EXCHANGE GROUP

تقدیم میکند

با ما همراه باشید:

@vip_roman



#ناژاهی

#خون_بس_دختر_کشی

کسی از من نپرسید که آیا حاضرم همبستر مردی باشم که نفرت و کینه جزئی از وجودش بود !

کسی نگفت که از او می ترسی یا نه !

کسی نپرسید که دوستش داری یا نه !

طناب دار از گردن برادرم باز شد تا من عروس خون بس باشم !! ..

#بر_گرفته_از_واقعیت
#روایتی_از_گذشته_ای_دور
#قومی_قبیله_ای

ناژاهی به معنی درماندگی

#ناژاهی
#پست_۱
#آذر_اول

روستا در سکوتی غریب فرو رفته .
هوا گرگ و میش است ولی خواب هنوز به چشمانم نیامده .

برای بار چندم صدای شاه بی بی را از اتاق کناری می شنوم " زور بزن ننه .. چیزیش نمونده " .

دست می برم لای موهای بهم ریخته ام .
آب دهانم را پُر صدا قورت می دهم .

با خودم فکر می کنم که این زاد و ولد هر سالِ پس کِی تمام می شود !

شاید اگر شاه بی بی این بار مژده بدنیا آمدن کاکل پسری را به مرد خانه بدهد صدای ناله مادر را دیگر نخواهیم شنید !

و این تنها یک شاید پُر از تکرار است !!

چشمانم را لحظه ای می بندم .
لبانم را از هم باز می کنم و از دهان دم می گیرم .

نفسم را حبس می کنم و با طمانینه بیرون می فرستم .

صدای جیغ خفیفی می شنوم .

مادر زور آخر را زده برای بدنیا آوردن نوزادی که نمی داند خیر است یا شر !

همین که صدای گریه نوزاد به گوشم می خورد تکیه از کنج پنجره برمی دارم و با عجله به سمت در می دَوم .

حاج رحیم قبل از من آن جا ایستاده و تقه ای محکم به در می زند .

- خوش خبر باشی .. شاه بی بی

نگاهی به چشمان خواب آلودش می اندازم .

#ناژاهی

#پست_۲

#آذر_اول

پیرزن بی معطلی می گوید .

- مژده بده آقا . کاکل بچگ اومد . خدا برات نگهش داره . هر چی کاشتی درو کردی

لبخندی جاندار روی لب های کلفت و تیره رنگ بابا نقش می بندد .

مردمک چشمانش را بالا می برد و زیر لب خدایش را شکر می گوید .

روی پاشنه ی پا می چرخد .
به سمت همان اتاقی می رود که از آن بیرون آمده .

هنوز در را نبسته که سر می چرخاند .

- تو برای چی اون جا وایستادی . مادرت زایید ، برو بخواب دیگه

- چَشم ، الان می رم

در را می بندد و من از جایم تکان نمی خورم .

دلم شور می زند .

تا مادر را نبینم آرام نمی گیرد .

انقدر این پا و آن پا می کنم تا بالاخره در به رویم باز می شود .

وارد می شوم و کنار بستر مادر دو زانو می نشینم .

صورت مهتابی رنگش را دور می زنم و به چشمان نیمه بازش می رسم .

گرمای نیم بند دستش را روی دستم حس می کنم .

لبخند محوی می زند و لبش تکان می خورد .

- تو چرا بیداری ..جِنک ؟

- نگران شما بودم . هر چی کردم خوابم نبرد

* بِچگ : پسر
* جِنک : دختر

#ناژاهی
#پست_۳
#آذر_اول

مردمک چشمان بی رمقش به سمت نوزاد پیچیده در قنداق می چرخند .

- بِراس آوردم برات ، نگاش کن

نگاهش می کنم . با چشمانی بسته به آرامی نفس می کشد .

یاد لبخند حاج رحیم می افتم .
بی گمان این بارِ دوم است که لبش به لبخند مهمان شده !

یک بار برای شاهو و حالا برای این یکی !

سهم دخترها را از یاد برده و یا همان اخم غلیظ برای شان کافی بوده را نمی دانم !!

آشو همین دو سال پیش به دنیا آمد .
یکی از آن چهار تای قبل از او عمرش به دنیا نبود .

دو روزه بود که صدای گریه بی امانش برای همیشه خاموش شد و حاج رحیم خم به ابرو نیاورد .

گویی یکی از بُزهایش مرده !

اما نه .. بُز اگر می مرد زانوی غم بغل می گرفت و برج زهر مار می شد .

- جونت کم شده گوهر . دو سه روز همین جا بخواب و غذای خوب بخور

شاه بی بی می گوید و من نگاهش می کنم .

دهانش باز می شود و خمیازه می کشد .

دندان های تا به تایش حالم را بهم می زند .

خیره به چشمانم می گوید .

- کارِ دختر جمع کردن مادره . نبینم سر به هوا شدی و حواست به گوهر نباشه

گویی بار اول است که زائو داری می کنم !!

- چَشم بی بی جان . حواسم هست

* بِراس : داداش

#ناژاهی
#پست_۴
#آذر_اول

از جا بر می خیزم و از اتاق بیرون می روم .

شاه بی بی تا غذای ظهرش را نخورده و مشتلق نگرفته راضی به رفتن نمی شود .

با خیال راحت کنار آشو دراز می کشم و خیلی زود به خواب می روم .

با صدای نخراشیده شاهو چشمانم را باز می کنم .
آشو می زند زیر گریه و به آغوشم پناه می برد .

- گریه نکن گُوار جان . گل پری که نمرده

به سینه ام می چسبانمش . دست می کشم روی سرش .

نوری چشمانش را می مالد .
صورت زرد و زارش حکایت از حال ناخوشش دارد .

آشو را دستش می سپارم و راهی آشپزخانه می شوم .

کتری را از آب پُر می کنم و روی اجاق می گذارم .

صدای شاهو باز می آید .

- پس این ناشتایی چی شد . هزار تا کار دارم اون بیرون

برای خودم شانه بالا می اندازم .

- به من چه . می خواست زودتر بیدار شی

می گویم و چای دم می کنم .

سفره می اندازم و وسایل صبحانه را می چینم . همگی دور سفره می نشینند و مشغول خوردن می شوند .

سینی صبحانه مفصلی به اتاق مادر می برم .

نوزاد سینه اش را می مکد و چشمانش هم چنان بسته است .

گُوار : خواهر

#ناژاهی
#پست_۵
#آذر_اول

اصلاً همان بهتر که چیزی نمی بیند !

سلام می کنم و سینی را روی زمین می گذارم .

- علیک سلام . بگو ببینم چی بار گذاشتی امروز .. ها ؟

شاه بی بی می پرسد . استکان چایش را برمی دارد .

سرم را پایین می اندازم .

- چی بذارم بی بی ، شما بگو
- تنورچه بلدی ؟
- بلدم

هم زمان با تکان دادن دستش صدای النگوهای طلایش در می آید .

با اخمی ظریف دستش را دراز می کند .
پتویی که روی نوزاد انداخته را تا زیر چانه اش بالا می کشد .

- تازه الان می پرسی که چی بار بذارم ! پناه بر خدا . خوبه تو عروس من نشدی

برای خودش لقمه می گیرد و توی دهانش می چپاند .

- هنوز که اینجایی . دست بجنبون دختر

می گوید و لیوان شیر را دست مادر می دهد .
صدایم انگار از ته چاه در می آید .

- چشم بی بی . الان می ذارم

پوزخند معنا داری می زند .

دوباره به آشپزخانه برمی گردم . گلویم خشک شده .
برای خودم چای می ریزم .

دست می جنبانم تا قبل از صلات ظهر تنورچه آماده شود .

- بیشترش کن ، دختر . دم ظهر که شد یه بشقاب پُر کن بده بچه ها بیرن اونور

#ناژاهی
#پست_۶
#آذر_اول

پشت سرم را نگاه می کنم .

حاج رحیم تسبیح می گرداند و سر تا پایم را برانداز می کند .

" چشم " می گویم و منتظر رفتنش می مانم .

ابرو بالا می اندازد .

- پس این حوران کجا موند . نکنه مریض احواله که نیومده عیادت !

جان می کنم و لب می جنبانم .

- خبر نداره .کارم تموم شه می رم دمِ خونه ش خبرش می دم

چانه می اندازد بالا و مغرور به خود می گوید .

- لازم نکرده تو بری . شاهو رو می گم خبرش کنه

می خواهم بگویم این همه عجله چرا ! اما فقط شبیه ماهی بیرون افتاده از آب دهانم باز و بسته می شود .

خاک بر سر من ، اگر دلیل این همه شتاب را ندانم !

دستی توی هوا تکان می دهد .

- تو به کارت برس . بچه ها میان کمکت . شاه بی بی رو می گم تا حوران نیومده پیش مادرت بمونه

هنوز از قاب در رد نشده ، می پرسم .

- اسمش چیه ؟

با گردنی افراشته سر می چرخاند .

- زهیر

رو برمی گرداند و محکم تر از قبل صدایش توی گوشم می پیچد .

- آقا زهیر

پوزخندم را نمی بیند .

ظرفی پُر شده از آب روی ذغال های داغ درون تنور می گذارم . قطعات درشت گوشت را به سیخ می کشم .

سیخ ها را دور تا دور ظرف آب می چینم .

#ناژاهی

#پست_۷

#آذر_اول

کمر راست می کنم .عرق پیشانی ام را با دست پاک می کنم .

چشمانم را محکم می بندم .

غذای اهالی خانه روی اجاق می جوشد .

دلم ضعف می رود از گشنگی .جز یک چای تلخ و یک دانه خرما چیزی نخورده ام .

یک لقمه نان بیات توی دهانم می گذارم .

دستانم را می شورم و به صدای گریه دختر حوران گوش می دهم .

سینی چای را می برم به اتاق مادر .
حوران دخترش را روی پایش گذاشته و تکان تکان می دهد .

خاله بیگم سلامم را علیک می گوید و خریدارانه نگاهم می کند .

سرم را پایین می اندازم . عرق شرم و حیا از پشت گردنم سُر می خورد و صدایش را می شنوم .

- احوال عروس قشنگ خودم چطوره ؟

ریز می خندد .

- دلتنگ نومزدت نباشی ، خاله

مادر هیس کشداری می گوید و ضربه ای آرام به گونه اش می زند .

- هیچی نگو خواهر . حاجی بشنوه میر غضب می شه باز کدوم نومزد ! ما که هنوز حرفی نزدیم .

خاله بیگم رو تُرش می کند .

- اولاً حاجی کجاست که بشنوه . دوماً چطور حرف نزدیم . خوبشم زدیم . فقط مونده این سِری که احمد بیاد مرخصی بیاییم و رسمی خواستگاریش کنیم

سرم را بالا می آورم . ته دلم غنج می رود و به روی خودم نمی آورم .

ماهو دست می زند و پا به زمین می کوبد .

- آخ جون عروسی .. گل پری می خواد عروس شه .. آخ جون عروسی ..

حوران به دهانش می کوبد و با ابروانی در هم لب می جنباند .

- ساکت شو بچه . غلطای اضافه ، تو رو چه به این حرفا

- چی کارش داری ، خاله . بذار ذوق کنه بچه

مادر پشت چشمی نازک می کند .

- حالا کو تا عروسی خواهر . ما که هنوز جواب ندادیم . یادت رفته حاجی چی گفت . نگفت تا یه سال از سربازی احمد رد نشده حرفش رو نزنید ؟!

خاله حبه ای قند توی دهانش می گذارد .

- سه ماه دیگه بگذره ، شده یک سال . حالا شما هر چی می خوای بگی ، بگو . آخرش که عروس خودمه

#ناژاهی

#پست_۸

#آذر_اول

ماهو دست می زند و پا می کوبد .

- آخ جون عروسی .. گل پری می خواد عروس شه .. آخ جون عروسی ..

حوران به دهانش می کوبد و با ابروانی در هم لب می جنباند .

- ساکت شو بچه . غلطای اضافه ، تو رو چه به این حرفا
- چی کارش داری ، خاله . بذار ذوق کنه بچه

مادر پشت چشمی نازک می کند .

- حالا کو تا عروسی ، خواهر . ما که هنوز جواب ندادیم . یادت رفته حاجی چی گفت . نگفت تا یه سال از سربازی احمد رد نشده حرفش رو نزنید ؟!

خاله حبه ای قند توی دهانش می گذارد .

- سه ماه دیگه بگذره ، شده یک سال . حالا شما هر چی می خوای بگی ، بگو . آخرش که عروس خودمه

نگاهم می کند و من توانایی تکان دادن زبانم را ندارم .

- به خیر باشه ایشالا

خاله با چشمانی برق زده چایش را هورت می کشد و باز لبخند می زند .

بچه ها سفره می اندازند و من غذا می کشم . بشقابی پُر شده از تنورچه برای هووی مادر می فرستم .

زهرا سه ماهه باردار است و حاج رحیم چشم به راه به دنیا آمدن نوزاد پسری !

شاه بی بی بعد از تناول غذا پولش را می گیرد و شرش را کم می کند .

هنوز هوا تاریک نشده که حوران بار و بندیلش را جمع می کند و می رود خانه ی خودش .

گوشه ای می نشینم و زانوهام را بغل می گیرم .
خسته ام . خیلی خسته . اما نه از کار و زحمت .

من از این همه تبعیض و تفاوت خسته ام !

#ناژاهی
#پست_۹
#آذر_اول

مادر نوزاد پسرش را با لذت نگاه می کند و من چه حسرت می خورم .

پلک روی هم می گذارم ولی بیدارم . با صدای کوبش در یک دفعه از جا می پرم و قلبم چه تند می تپد .

شاهو غضبناک وارد می شود .
صدایش انگار از داخل راه رو می آید .

- آخر می کشمش این پسره رو . اگه این کار رو نکردم بچه بابام نیستم . بی شرفِ ولدزنا

مادر هین می کشد و نوزاد بنای گریه می گذارد .

- شاهو ! بیا ببینم چی شده پسر

در باز می شود و هیبت شاهو پدیدار .
صورتش گُر گرفته و رگ گردنش باد کرده .

- چی می خواستی بشه مادر . وقتی یه من می رم و صد من برمی گردم

کت سیاهش را از تن می کند و پرت می کند .

- کجا بودی مگه ؟

- کجا می خواستی باشم . رفته بودم زرآباد . بابام فرستادم . برگشتنی مراد رو دیدم . می گی از دماغ فیل افتاده بی پدر

هاج و واج چشم از او برنمی دارم .

قصه ی شاهو و مراد مال دیروز و امروز نیست .

از بچگی سر ناسازگاری داشتند و هر وقت به هم می رسیدند پاچه ی هم را می دریدند .

مراد پسر کوچک حاج غفار سالاری . صاحب عمارت بزرگ زرآباد .

اصلاً شاهو را چه به مراد ! یک نفر نبود حالی اش کند که تو کجا و پسر حاج غفار کجا !

- عاقل باش پسر . آدم عاقل با کلفت تر از خودش که در نمی افته . اون پسر حاج غفاره ، حالیت می شه یا نه .

خون از دماغش بیاد روزگارمون سیاهه . تو اینو نمی فهمی شاهو !

#ناژاهی

#پست_۱۰

#آذر_اول

دستانش را به سینه می زند .

- هر کی هست واسه خودشه . اون اگه پسر حاج غفاره منم پسر حاج رحیمم

مادر " اووو " کشداری می گوید .

نوزاد توی بغلش را تکان تکان می دهد .

- تو می فهمی چی داری می گی پسر ! دار و ندار حاج سالاری کجا و ما کجا . نفوذ و قدرت اون کجا و بابای

کشاورز تو کجا . می دونی اگه حتی لب تر کنه چی به روزمون می آد . می دونی و باز دم پرش می چرخی

مادر با عتاب رو به من می گوید که برای پسر عزیزدردانه اش کاسه آبی بیاورم .
آتش خشم شاهو اما به این سادگی فرو نمی نشیند .

کلافه نچی می کند و در جواب " نگفتی چی شده " مادر می گوید .

- حاجی موتور خریده براش . داشتم برمی گشتم که یهو پیچید جلوم . اولش هیچی نگفتم . اومدم رد شم که شروع کرد به زر زر کردن

با صدای بابا که نفهمیدم کی آمده سر می چرخانم .

- چی می گفت حالا . هر حسابش چی بود ؟

صدای سلام گفتن ما را نشنیده انگار که زحمت علیک به خودش نمی دهد .

- به حساب خودش پُز می ده . امروزم که با موتور نوش اومده بود و هی ویراژ می داد

- صد دفعه گفتم بهت ولی بازم می گم . هر موقع مراد رو دیدی راهت رو کج کن و از یه ور دیگه برو . کاری نکن که یه وقت خدای ناکرده هر چی کاشتیم بمونه رو دستمون

#ناژاهی

#پست_۱۱

#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

بابا راست می گوید . چون که تنها یک اشاره از حاج غفار بس تا محصول سالیانه روی دستش باد کند .

با شنیدن صدای شلیک دو گلوله که از فاصله ای دور می آید از جا می پرم . استکان های پُر شده از چای را ول می کنم و می دَوم بیرون .

آشو می زند زیر گریه و گوشه ی پیراهن بلندم را چنگ می زند .

خم می شوم و بغلش می کنم .

نزاع این دو طایفه آخر کِی تمام می شود !

هر روز به یک بهانه به جان هم می افتند .

یک روز زور بازو نشان هم می دهند و یک روز زور فشنگ !

حاج رحیم قرص و محکم جلوی شاهو می ایستد .

- کجا ؟! فکر کردی می ذارم بری
- جایی نمی رم بابا . دلواپس نباش

بابا کوتاه نمی آید و گول نمی خورد .

- لازم نکرده جایی بری . همین که گفتم

شاهو پوف می کشد و سر تکان می دهد .

- خفه ش کن اون بچه رو ، سرم رفت

بابا می گوید و من لبم را به دندان می گیرم .

آشو را ساکت می کنم و از پشت درِ نیمه باز به حرف های بابا گوش می دهم .

- دو سه شب دیگه می خوام مجلس بگیرم . امروز که همه شنیدن پسردار شدم گفتن پس کی سور می دی حاج رحیم

مادر به تایید " بله " می گوید .

- این جا باشه برای زنونه . خونه بغلی هم مردونه . هر چی لازمه فردا می گیرم . دست کمک هم که کم نداری . تو فقط حواست به زهیر باشه . فهمیدی ؟

بیشتر نمی مانم تا دلم بیشتر از همه ی این سال ها آتش بگیرد .

#ناژاهی
#پست_۱۲
#آذر_اول

این که چرا کسی از حاج رحیم برای به دنیا آمدن نوری یا حتی آشو طلب سور نکرده واضح است .

دختر ماندنی نیست و مال مردم است .

پسر اما می ماند تا اسم و رسم مرد بلوچ را زنده نگه دارد !

حیاط شلوغ است و زن ها در رفت و آمد .

دیگ برنج روی کنده های آتشین می جوشد و پُر حرفی زن ها تمامی ندارد .

یکی از هووی تازه اش می گوید و آن یکی از عروسش بدگویی می کند .

ماه خاتون مشت به سینه اش می کوبد و دهان به نفرین کسی که برادرش را هدف گلوله قرار داده باز کرده .

زهرا دختر کوچکش را بغل گرفته و آن طرف تر ایستاده لب می جنباند .

- بازم جای شکرش باقیه که گوله به پاش خورده . زبونم لال اگه می خورد به سر و سینه ش ، چی

صدای " الهی شکر " گفتن زن ها بلند می شود .

قاشق اول را به دهان می گذارم که ریحان دم گوشم پچ می زند .

- پسر خاله منتظرته گل پری

ابروانم بالا می پرد و چشمانم گرد می شوند .

- کی ! احمد ؟!

- ها دیگه . تو حیاط پشتی وایساده

جماعت دور سفره را زیر چشمی رصد می کنم .
کسی حواسش به من نیست . آرام بلند می شوم .

توی حیاط چشم می چرخانم و به سرعت باد خودم را به حیاط کوچکی که پشت ساختمان قرار گرفته می رسانم .

#ناژاهی
#پست_۱۳
#آذر_اول

احمد با دیدنم کلاه از سر برمی دارد و نیشش باز می شود .
- سلام گل پری . حالت خوبه ؟

با دلهره دور و ورم را نگاه می کنم .

قلبم توی گلویم می زند و واهمه مثل یک موجود موذی جانم را ذره ذره می مکد .

- سلام . تو .. تو این جا چی کار می کنی ! چی کار داری با من ؟!

دستانش را سمت من دراز می کند .

- معلوم نیست برای چی اومدم ! خب .. اومدم تو رو ببینم گل پری

صدای خش خش می آید و من تا مرز سکته می روم .

وای .. وای اگر کسی ببیندم .
حاج رحیم زنده نمی گذاردم !

- خب دیدی دیگه . حالا برو . برو احمد .. برو تا کسی نیومده

ناغافل دستانم را می گیرد . خیره به چشمان ترسیده ام می گوید .

- نترس گل پری . هیشکی نمیاد

نگاهش توی صورتم می چرخد .

- بذار یکم نگات کنم ، دختر . اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده . اگه بدونی هر شب از دوریت چی می کشم ، گل پری

صورتش را جلو می آورد . سرمای هوا را حس نمی کنم وقتی نفس گرمش توی صورتم پخش می شود .

- سه ماه ، فقط سه ماه دیگه مونده گل پری تا بیام خواستگاریت و تو رو برای همیشه از خود کنم

#ناژاهی

#پست_۱۴

#آذر_اول

مثل برق گرفته ها از جا می پرم .

احمد بوسیدم !!

قلبم پر تپش می کوبد . بدنم از شدت ترس به رعشه افتاده و بزاق دهانم ته کشیده .

عقب می کشم و دستانم را روی سینه چفت می کنم .

- تو .. تو چی کار کردی احمد ؟!

شانه ای می اندازد بالا .

- بوسیدمت . چیه مگه ، مالِ خودمی

آخر این چه مال و اموالی ست که تمامی ندارد !

لجم می گیرد و خیره به قهوه چشمانش می گویم .

- باز شدم مال ! قرار نبود دیگه این حرفو نزنی ؟ می دونی چقدر بدم میاد و باز می گی !

دستانش را به حالت تسلیم بالا می برد .
خنده ام می گیرد .

- اگه .. اگه بدونی چقدر دوستت دارم گل پری

هجوم خون را زیر پوستم حس می کنم .
با تنی که لرزش را هنوز فراموش نکرده پشت چشمی برایش نازک می کنم .

- خب دیگه حالا . پررو نشو . فکر نکن یادم رفته الان چی کار کردی

حوران صدایم می زند . چند بار پشت هم .

- دیدی .. دیدی چی شد . خاک به سرم شد . خدا بگم چی کارت کنه احمد . می دونی اگه حوران پیدام کنه چی به روزم میاد

کلاه روی سرش می گذارد و سلام نظامی می دهد .

- اطاعت قربان . الان گورم و گم می کنم

هنوز چند قدم برنداشته می ایستد و سر می چرخاند .

- خیلی حال داد گل پری . لباتو می گم

#ناژاهی

#پست_۱۵

#آذر_اول

دست روی دهانم می گذارم و هین می کشم .

دوان دوان از حیاط پشتی بیرون می آیم .

حوران را نمی بینم و نفس آسوده ای می کشم .

همین که پا به راه رو می گذارم یک نفر یقه پیراهنم را از پشت می کشد و سکندری می خورم .

- کجا بودی تو ؟ هر چی صدات کردم چرا جواب ندادی .. ها ؟

با چشمانی باریک شده وجب به وجب صورتم را می گردد . لپ گل انداخته ام شکش را تبدیل به یقین می کند انگار .

- رفتی احمد رو ببینی ؟ تو از خودت خجالت نمی کشی با مرد غریبه خلوت کنی ؟ می دونی اگه بابا بفهمه زنده ات نمی ذاره ! می دونی و باز غلط اضافه می کنی !

می دانم و باز غلط اضافه می کنم .

دلم گیر احمد است . حوران چه می فهمد از دلدادگی !

از دیوار حاشا بالا می روم .

- کی ! من ؟! من اصلاً احمد رو دیدم که تو داری قصه می گی . من .. من رفتم حیاط پشتی یکم ..

یقه ام را ول می کند و توی صورتم بُراق می شود .

- قصه نگو برام گل پری

جلوی صورتم انگشت اشاره اش را تکان می دهد .

- بار آخرت باشه از این غلطا می کنی گل پری . احمد هنوز غریبه س . شوهرت که نیست . هر موقع شد اونوقت باهاش قرار بذار . فهمیدی چی می گم یا بگم بابا خودش حالیت کنه ؟

زیر بار نمی روم و باز تکرار می کنم که احمد را ندیده ام !

#ناژاهی
#پست_۱۶
#آذر_اول

چشم غره می رود و ولم می کند .

توی راه رو می ایستم و روی لبم انگشت می کشم.
هنوز داغ است و نبض می زند انگار.

از جسارت احمد ته دلم غنج می رود.
دلم می خواهد به اندازه یک بار پلک زدن این سه ماه لعنتی به سرعت برق و باد بگذرد.

چشم می بندم و به حال خودم می خندم.

با صدای " گل پری " گفتن مادر به خودم می آیم.

می روم توی اتاق و پای سفره می نشینم.

- کجا بودی دختر ! بشین غذاتو بخور
زیر لب " چشم " می گویم و مشغول خوردن می شوم.

سفره جمع می شود. زن ها حین نوشیدن چای بعد از غذا بساط وراجی و غیبت راه می اندازند و من همراه دخترها مشغول شستن ظروف غذا می شویم.

گوشه ی اتاق می نشینم. آشو سر روی زانویم می گذارد و من خیلی آرام موهایش را نوازش می کنم.

حاج رحیم وارد می شود.

مستقیم می رود سراغ نورچشمی کوچک که تازه شیر خورده و شکمش سیر است.

چهار زانو می نشیند و روی صورت زهیر خم می شود.

- شیر مرد بابا چطوری .. ها ؟

- دست بوسه تونه ،حاجی

مادر می گوید و با لذت نگاه شان می کند.

- دستش درد نکنه، احمد رو می گم. تا خبر بهش رسید مرخصی دو روزه گرفت و پا شد اومد که بهمون تبریک بگه. خدا حفظش کنه

- وظیفه شه حاجی. ناسلامتی هم بچه ی خواهر زنته هم می خواد دومادت بشه

#ناژاهی

#پست_۱۷

#آذر_اول

بابا از گوشه ی چشم نیم نگاهی می اندازد به من.
گوشم را تیز می کنم تا صدای آهسته اش را بشنوم.

- باباش کنار گوشم یه حرفایی می زد. منم وعده ی همون سه ماه دیگه رو دادم. گفتم حرف زدیم، منم آدمی نیستم که حرفم رو عوض کنم

- هر چی شما بگید حاجی. دختر مال شماست اختیارشو داری

آشو را بغل می گیرم و از اتاق بیرون می آیم.

درازش می کنم توی رخت خواب و نگاهم می افتد به ریحان که چشمان بازش را به سقف دوخته و پلک نمی زند.

- نخوابیدی هنوز؟

نگاهم نمی کند و من فقط یک " نه " می شنوم.

- چرا؟ جاییت درد می کنه، حالت خوب نیست؟

نچی می کند و حرف نمی زند.
می روم و کنارش لم می دهم.

- نمی خوای بگی چی شده،گوار
- تو می دونی بابا چرا ما رو دوست نداره؟
- کی گفته دوست نداره. معلومه که دوست داره

سر و تنش به سمت من می چرخد.
حدقه ی چشمانش شبیه یک حوضچه آب شده که تا سرریز شدن چیزی نمانده.

- ولی پسراش رو بیشتر دوست داره. من خودم می دونم

سرش را بغل می گیرم و به سینه ام می چسبانم.

- نمی دونم شاید، ولی ما رو هم دوست داره

زیرلب یک آواز محلی زمزمه می کنم.
خیلی زود خوابش می برد.

زبانم بند آمده و توی دهانم نمی چرخد.
یک نفر آن بیرون با صدایی بلند فریاد می زند " کشتن .. انور رو کشتن " .

#ناژاهی
#پست_۱۸
#آذر_اول

میان خواب و بیداری دست و پا می زنم.
به زحمت تا پشت پنجره می روم .

شاهو با پای برهنه می دَود بیرون.

ریحان خواب آلود می پرسد.

- چی شده گل پری؟
- چیزی نشده، بخواب

زرآبادی ها باز دعوا شان شده.
یک نفر اسلحه کشیده و جانِ اونور مادره مرده را گرفته.

حکایت تازه ای نیست ولی.
کشت و کشتار دو طایفه تمامی ندارد انگار!

صداها بیشتر و بیشتر می شوند.
و من میان این همهمه به دختری فکر می کنم که آرزوهایش را کجا چال می کند!

انور همین دو ماه پیش عروسش را به حجله برد.
عروسی که باید رخت عزا می پوشید و خاک عالم بر سرش می ریخت.

کم کم صداها می خوابد.
بابا می رود آن یکی خانه، پیش زهرا.

شاهو در جواب مادر که می پرسد " واقعاً کشتنش؟" سر تکان می دهد.

- کشتنش، آره. گویا بار داشته امشب. توی جاده جلوش رو می گیرن و خدا می دونه بعدش چی می شه. دو تا گوله خالی کردن تو سینه اش

مادر " واااای " می کشد و من باز به یاد نو عروس انور می افتم.

شاهو حرصش را قایم نمی کند.
از میان دندان های کلید کرده می غرد.

- همه می گن کارِ دار و دسته ی حاج غفار بوده. هر کی بخواد نصف شب بار رد کنه آدماش ناغافل سر می رسن و ..

#ناژاهی

#پست_۱۹

#آذر_اول

مشت می کوبد کفِ آن یکی دستش.

- حرومزاده های بی همه چیز. یکی نیست بگه تو که این همه مال و اموال داری مرتیکه .تو که تمام زرآباد رو مال خودت کردی. عمارت مال تو. زمیناش مال تو، آدماش مال تو، دیگه چه مرگته آخه. چشمت به همون دو طاقه پارچه س که یه بدبختی مثل انور می خواد رد کنه و نونش رو در بیاره

مادر اشک چشمش را پاک می کند.

و من به حاج غفاری فکر می کنم که قدرتش حد و مرز نمی شناسد و کشتن آدم ها از خوردن آب برایش راحت تر است!

شاهو و بابا می روند مراسم خاکسپاری.

انگار نه انگار که انور را کشته اند.

نه شکایتی در کار است و نه کسی قصاص می خواهد.

زن ها دیگ و پایه علم می کنند و غذا می پزند.

عروس انور گوشه ای نشسته و خون گریه می کند.

مرد جوانش را برده اند تا زیر خرواری از خاک چال کنند و فاتحه بخوانند برایش.

گوش به در می چسبانم تا صدای بابا را واضح بشنوم.

- اگه راضی بشن می شه این قائله رو خوابوند. ولی اگه حاج غفار رو کسی بتونه راضی کنه

مادر بی تعلل می پرسد.

- راضی به چی؟

- به خون بس. اگه یه دختر ازشون بگیریم این خون و خونریزی و دشمنی تموم می شه

- دختر از حاج غفار!؟ محاله راضی شه

- از خودش که نه، از همون نمک به حرومی که انور رو کشت. می گن دو تا دختر داره که هنوز عروسشون نکرده ولی خیلی کوچیکن

#ناژاهی

#پست_۲۰

#آذر_اول

دستانم کنار بدنم وا می روند از مقایسه ی مادر .

- کوچیک تر از من!؟ من که همش دوازده سالم بود

- سن و سال نمی دونم. ولی لابد اون قدر کوچیکن که نمی شه عروس آورد

عروس خون بس مثل یک پتک آهنی توی سرم می کوبد.

صدای شیون مادر انور توی گوشم اکو می شود.

گونه ام می سوزد و ضرب دست بابا چه محکم است!

- فال گوش وایسادی بی پدر!

تمام جسارتم را جمع می کنم.

- چرا می زنی بابا. من که کاری نکردم

صورتش را جلو می آورد.شراره های آتش از چشمانش می بارد.

- می زنم چون صاحب اختیارم. چون غلط اضافه کردی. وایسادی به حرفای من و مادرت گوش می دی. که چی بشه .. ها؟

سرم را پایین می اندازم.

دست می گذارم برِ صورتم شاید گز گزش بخوابد.

بابا هلم می دهد و می غرد.

- گمشو برو از جلوی چشمم

صدای غر زدنش از پشت در می آید.

- ببین کارش به کجا رسیده که وایمیسته پشت در و به حرفای من گوش می ده. اینم دختره بار آوردی گوهر!

دست می کشم روی صورت خیسم.
آهسته و کم صدا می روم توی اتاق و کنار رخت خوابم می نشینم.

زانوهام را بغل می گیرم و پیش خدا شکایت می برم.

کجاست تا صدایم را بشنود!

#ناژاهی
#پست_۲۱
#آذر_اول

خواب به چشمانم نمی آید و تا دم صبح با خدایی که نمی دانم کجاست حرف می زنم!

شاهو با دهانی نیمه پر لب می جنباند.

- دیدید حاج غفار راضی نشد. من که از همون اول می دونستم

بابا سرش را چپ و راست می کند.

- بیچاره زن انور و مادرش. دستشون به کجا بنده. می خوان یقه کی رو بگیرن. حاج غفار یا آدماشو! گیرم که گرفتن جز یه گوله تو مغزشون چی عایدشون می شه

ریحان تا می آید حرفی بزند نیشگون ریزی از بغل رانش می گیرم.

- هیسس، تو نمی خواد حرف بزنی

سرش نیم چرخی می زند و نگاهم می کند.

دوباره زیر لب می گویم.

- باز می خوای بگن غلط اضافه کردی. ساکت بشین و غذاتو بخور. از من و تو فقط گوش دادنه، نه چیز دیگه

باشه ای نجوا می کند و من برای مظلومیت خواهرم جگرم می سوزد.

نگاهم سُر می خورد روی صورت بابا. ابروانش به هم نزدیک می شوند.

- وقتی نمی شه با آدمی مثل اون در افتاد چاره چیه. جز این که تن بدی به خفت و خواری. چیزی که پدر و پدر بزرگامون تن دادن بهش

دستی می کشد روی صورتش.

- تا بوده همین بوده. آدمای قوی رو آدمای ضعیف سوارن و تا بخواد جیکت در بیاد یه جوری خفه ت می کنن که خودتم نمی فهمی

حاج غفار سالاری کم کسی نبود. ثروت و مکنتش یک طرف و قدرت بی حد و حسابش یک طرف.

#ناژاهی
#پست_۲۲
#آذر_اول

آوازه ی مجالس پر زرق و برق حاج غفار را کسی نبود که نشنیده باشد.

صحبت از جهیزیه کلان دادن به دخترانش نقل مجلس زن ها بود.
رعیت را کوچک می شمرد. نه دختر می داد به رعیت و نه دختر می گرفت!

گهگاه می شنیدم که مردها از پسران حاج غفار برای هم می گفتند.
همین یک سال پیش پسرِ یکی مانده به آخرش را زن داد.
و بهانه ای شد به دست دوست و دشمن تا بگویند پشت سرش هر آنچه دلشان می خواست.

عده ای با بخل و حسد پر گویی می کردند و بعضی دیگر دل به حال خودشان می سوزاندند!

روزی نبود که اسم حاج غفار از دهان اهالی بیرون نیاید.

موهایم را می چپانم زیر روسری و به شاهو گوش می دهم.

- حالا خودش هیچی پسراش از خودش بدترن. اون مراد عوضی فکر می کنه اربابه و همه رو خریده. یه جوری به آدم نگاه می کنه انگار داره به گاو و شتر باباش نگاه می کنه

نفس عمیقش را فوت می کند.

دست برنمی دارد از گزافه گویی.

- آخرش .. آخرش خودم یه روز حقش رو می ذارم کف دستش. صبرم دیگه داره تموم می شه بابا

نگاهم روی صورتش ثابت می ماند.

مادر مشت می کوبد به زانویش.

- خدا مرگم بده. از جونت سیر شدی! همین مونده با مراد در بیفتی. می خوای داغ بذاری رو دلم نادون

بابا استغفرالله می گوید و تشر می زند.

- سرت به کار خودت باشه پسر. از سر راه بر نداشمت که بخوای با گنده تر از خودت شاخ به شاخ شی و فردا روز جنازه ت رو جمع کنم

#ناژاهی

#پست_۲۳

#آذر_اول

ایام عید است . به رسم گذشته کنار کوه تفتان جمع می شویم.

خاله بیگم ریز می خندد.

- اگه بدونی احمد چقدر خاطرت رو می خواد. تو چی خاله خیلی دوستش داری؟

لب می گزم و نگاهم را از چشمانش می دزدم.
دلم نمی خواهد راز دلدادگی ام را پیش کسی بازگو کنم. حتی اگر آن یک نفر خاله بیگم باشد.

- باشه نگو. ولی من خودم توی اون چشمای قشنگت می بینم چقدر منتظرشی و دوستش داری

شاهو از آن طرف اشاره می زند که برای مردها چای بریزم.
خاله را با دل خوشی هایش تنها می گذارم و با کمک ریحان استکان ها را از چای پُر می کنم.

قبل از غروب آفتاب به خانه برمی گردیم.

سینی برنج را روی زمین می گذارم.
دانه های سیاهش را جدا می کنم.

- کجا می ری شاهو؟

صدای بابا از داخل راه رو می آید.
شاهو در جواب می گوید.

- داریم می ریم اسب بخریم بابا
- اسب چی. کی می خواد بخره، از کجا؟

صدای باز شدن در می آید.

- از زر آباد، ستار پولاش رو جمع کرده اسب بخره. تا غروب برمی گردم

مادر اجاق را روشن می کند و زیر لب با خودش می گوید.

- تا این پسر بره و برگرده دل من هزار راه رفته

نگرانی مثل یک دست آهنی قلبم را می فشارد.
دلیلش را اما نمی فهمم!

بابا توی درگاه آشپزخانه ظاهر می شود.

- زهرا امروز حالش خوب نیست. غذا بیشتر بذار بچه ها گشنه نمونن

#ناژاهی
#پست_۲۴
#آذر_اول

مادر مطیعانه " چشم " می گوید.
من اما جسورانه لب می جنبانم.

- دیروز که حالش بد بود. پریروزم همین طور،خوبه بچه ..

بابا با عصبانیت به سمتم خیز برمی دارد.
سرم به عقب کشیده می شود.

- از کِی زبون در آوردی برای من .. ها!؟

مردمک چشمانم می لرزند. بغضم را به جان کندن می بلعم.
مادر پادرمیانی می کند.

- غلط اضافی کرد حاج رحیم. شما به بزرگی خودت ببخش

شال بزرگ روی سرم که میان پنجه اش گرفته را رها می کند.

پوست سرم از شدت درد گزگز می کند.

نفسی عمیق می کشم تا اشکم نریزد.

اشکی که نه از سرِ درد بلکه از حقارت است!

کلمات را شمرده ادا می کند تا آویزه گوشم کنم.

ولی با صدایی بلند.

- بابای این خونه منم. رئیسشم منم. صاحب اختیار همه تون. پس دیگه نشنوم کسی حرف گنده تر از دهنش زده، وِالا بد می بینه

مادر رو به من چشم غره می رود و کاسه ای پُر شده از آب دست بابا می دهد.

یک نفس آب را سر می کشد و می رود پیِ کارش.

حالا نوبت مادر است به باد ناسزا بگیردم!

دستش را به بازویم می رساند و نیشگون می گیرد.

- چقدر بگم جلوی اون زبون صاحب مرده ت و بگیر

والا اگه احمد بفهمه تو همچی نیش ماری داری سرش رو بِبُرن نمیاد خواستگاریت

#ناژاهی

#پست_۲۵

#آذر_اول

سرم را بالا می برم و خیره به چشمانش می گویم.

- من چیز بدی نگفتم، ماس. بابا زود عصبانی می شه تقصیر منه؟

خم می شود و سینی را از زمین برمی دارد.

- تو که داری می بینی زهرا سوگلی شده پس چرا جلوی بابات ازش حرف می زنی !

مادر راست می گفت. زهرا پسرزا بود و سوگلی.

و خدا می دانست اگر این یکی هم پسر می شد حاج رحیم چه ها که برایش نمی کرد!

حرف دلم را می زنم و عواقبش را به جان می خرم.

- هیچ وقت هیچی نگفتی مادر،چرا! باشه، قبل از این نگفتی ولی حالا رو نمی فهمم

نگاه گیج و گنگش را وصل چشمانم می کند و سر تکان می دهد.

- چی رو نمی فهمی؟! چی باید می گفتم که نگفتم

دستانم را می گذارم پشت بدنم و به دیوار تکیه می دهم.

- همین که زهرا سوگلی باشه و خودت نباشی. اگه اون دو تا پسر زاییده خب شما هم زاییدی. پس بابا چرا فرق می ذاره بین تون!

مادر اما این تبعیض ظالمانه را پذیرفته انگار!

مردمک های سیاهش را از چشمانم می دزدد.

از بغض صدایش دلم می گیرد.

- هنوز خیلی چیزا رو نمی فهمی تو. درسته دو تا پسر آوردم براش ولی زهرا از من جوون تره. بر و روشم قشنگ تر. اینا همون چیزایه که تو نمی بینی ولی من می بینم

پر سوال نگاهش می کنم.

از این همه کوچک بینی خودش لجم می گیرد ولی دست و پای بسته اش برای مبارزه نابرابر را هم درک می کنم.

* ماس : مادر

#ناژاهی
#پست_۲۶
#آذر_اول

خودم را برای لحظه ای جای او می گذارم.
و من حتی همان یک لحظه را تاب نمی آورم!

مادر زهرا را پذیرفته بود. بد یا خوبش فرقی نداشت. مهم این بود که حاج رحیم راضی بود از داشتن هر دوشان.

یکی جوان و دیگری به اصطلاح میان سال.

قابلمه غذا را می دهم دست ریحان و می گویم.

- تا صدای بابا در نیومده اینو ببر

لبم را کج و کوله می کنم و ریحان خنده اش می گیرد.

- نکنه زهرا خانم دلش ضعف بره از گشنگی

ساعتی بعد از تناول غذا و شستن ظروف چشمان مادر است که به در سنجاق شده و منتظر شاهو مانده.

وقتی می رفت گفت که تا دم غروب برمی گردد.
نگرانی مادر بیماری مسری شده و مرا مبتلا کرده.

دلم شاید شبیه مادر زیر و رو می شود و کلاغ بد شگون بالای سرم بال می زند.

طاقت نمی آورم و ریحان را پیِ بابا می فرستم.
وقتی پیش زهراست فارغ از دنیا می شود انگار!
مهره ی مار دارد این زن!

توی حیاط چرخ می زنم و شور دلم تمام نمی شود.
با صدای مشت هایی که به در می زند از جا می پرم.

چند قدم مانده به در صدای شاهو می آید.

- با .. باز کن ای.. این درِ وا.. وامونده رو

خدا را صدا می زنم و در را باز می کنم.

جیغ خفه ای می کشم. چشمان بهت زده و ترسانم را به صورت آشفته و وحشت زده شاهو می دوزم.

#ناژاهی
#پست_۲۷
#آذر_اول

نفس نفس می زند و دستانش می لرزند.
عقب می روم و می پرسم.

- چی .. چی شده بِراس!؟

سوالم را بی جواب می گذارد و در را محکم می بندد.
نگاهم روی دستانش میخکوب می ماند.

- دس .. دستات چرا .. چرا خونیه ! چی کار کردی شاهو!!

با لحنی پُر از عجز و التماس لب می جنباند.

- یه جا قایمم کن گل پری.الانه که بیان پیدام کنن

صدای مادر می آید که از من می پرسد شاهو آمد.
و من باید بگویم آمد ولی کاش نمی آمد!

زبانم لال شده انگار. دست و پایم بی حرکت مانده و چیزی تا مردنم باقی نمانده.

شاهو اما بدتر از من. کلمات نامفهومی زیر لب می گوید با خودش که من نمی فهمم.

صدای مادر را از فاصله نزدیک تر می شنوم.

- داشتم کم کم نگرانت می ..

چشمان وق زده اش روی پیراهن خونی شاهو از حال می رود.
زبان او از من لال تر شده انگار!

دستانش را روی سر می گذارد و صدای شیونش در می آید.

شاهو یک بار دیگر التماس کنان می گوید جایی برای پنهان کردنش پیدا کنم.
اما کجا! اصلاً چرا باید قایم شود!؟

بابا جلو می آید و بازوی شاهو را می گیرد.
تکانش می دهد و می پرسد چه غلط اضافه ای کرده.

کار شاهو غلط اضافه را رد کرده.

دست بابا بالا می رود و با تمام قدرت روی صورت شاهو فرود می آید.

پرت می شود روی زمین و می زند زیر گریه.

#ناژاهی

#پست_۲۸

#آذر_اول

کاش بغض من می شکست تا خنجر نمی زد به گلویم.

- تو .. تو چی کار کردی پدرسگ!

مادر توی سرش می زند.

- خونه خراب شدیم حاجی. بدبخت شدیم، بدبخت

بابا تشر می زند.

- ساکت شو زن. می خوای همه رو خبر کنی که بریزن این جا. زبون به دهن بگیر ببینم چی خاکی باید به سرم بریزم

مادر اما دستش خودش نیست که ساکت نمی شود.

- می کشنش. پسرمو می کشن حاجی

و باز مشت به سرش می کوبد.

بابا دستانش را در جیب شلوار سفید محلی اش فرو می برد و راه می رود.
راه می رود و فکر می کند.

مستاصل و بی چاره است بابا!

شاهو نگاه ملتمسش را از صورت درهم بابا برنمی دارد.
شاید هنوز کورسوی امیدی هست برای پنهان شدن!

ولی خیلی زود با صدای مشت هایی که به در می کوبد خاموش می شود.

چند نفر پشت در ایستاده و فریاد می زنند.

- در رو باز کنید .. کسی نیست؟

شاهو بدتر از من زَهره تَرک شده و لبانش از شدت ترس به سفیدی می زند.

صدای " نه " گفتن شاهو هم زمان با قدم هایی که بابا به سمت در برمی دارد را می شنوم.

شاهو خودش را بغل می گیرد و چشمانش را می بندد.

بابا خوب می داند عاقبت کاری که شاهو کرده مرگ است ولی چاره ای جز باز کردن در برایش باقی نمانده!

#ناژاهی
#پست_۲۹
#آذر_اول

چند مرد مسلح یورش می آورند و من از شدت ترس خودم را بغل می گیرم.

بابا از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

به آنی دستور می دهد که مادر را بردارم و ببرم زیر سقفی که روی سرمان خراب شده.

ریحان را به کمک می خواهم. منِ تنها از پس مادر برنمی آیم.
گوشه ی دیوار می نشیند و زانو به بغل می گیرد.

کاسه آبی که ریحان آورده را پس می زند.

کنارش می نشینم و به نرمی دست روی بازویش می کشم.
صورت آفتاب سوخته اش قرمز شده. روی گونه هاش رد انگشتانش مانده.

شال رنگی را از سرش برمی دارم. دست می کشم روی موهاش و می گویم.

- بابا درستش می کنه، غصه نخور مادر

از زور گریه صدایش در نمی آید.

دلم می خواهد پا به پایش زار بزنم ولی خودم را باید محکم نگه دارم.

یک نفر باید تیمار کند مادر را.

از لای در نیمه باز بابا را می بینم که می آید و کفشش را پا می زند.
مادر نیم خیز می شود و می پرسد " کجا " .

بابا با صدایی که دیگر محکم نیست می گوید.

- می رم زرآباد

صدای نفس های بلندش می آید.

- دعا کن با پسرت برگردم، دعا کن گوهر

دعا گاهی به کار آدم ها نمی آید ولی!

مادر چنگ می زند لای موهاش و باز شیون سر می دهد.

می دَوم پشت پنجره.

#ناژاهی
#پست_۳۰
#آذر_اول

شاهو را می برند و با اسلحه به کمرش می کوبند.
بابا اما بی اعتراض نگاه شان می کند!

پیش مادر برمی گردم و ابلهانه می پرسم.

- چی کارش می کنن مادر؟

سرش را به دیوار می چسباند.

- نمی دونم گل پری

شاید این بزرگ ترین دروغی است که از زبانش در آمده!
می داند. خوب هم می داند. اما از گفتنش می ترسد.
گاهی گفتن حقیقت عینِ جان کندن است!

حوران تو سر زنان می آید.

- مردم چی دارن می گن مادر!شاهو .. شاهو آدم کشته!؟

مادر نای لب جنباندن ندارد دیگر.
نگاهش سمت من می چرخد و سوالش را تکرار می کند.

پلک می زنم و سر تکان می دهم.
باورش نمی شود انگار.

تک خند می زند.

- شوخی می کنی، نه؟

نچی می کنم و چانه بالا می اندازم.

حوران مجبور است باور کند که برادرش یک نفر را به قتل رسانده. ولی چیزی که این وسط باورش را سخت می کند آن یک نفر است.

شاهو پسر حاج غفار سالاری ارباب زرآباد را به قتل رسانده!

حوران بر سر و صورتش می زند و با صدای بلند گریه می کند.

هر چه می کنم آرام نمی گیرد. و من باز محکم تر از او صبوری می کنم!

هیچ کدام از ما اطلاع چندانی از اتفاقی که افتاده، نداریم.
باید صبر کنیم تا بابا برگردد.

#ناژاهی
#پست_۳۱
#آذر_اول

شب چادرش را پهن می کند.

کسی را توی خانه راه نمی دهم.
اما مگر زن های کنجکاو و وراج دست بردارند!

یکی میرود و آن یکی می آید. به همه می گویم که مادر حالش خوب نیست و حوصله ندارد.

بعضی دل می سوزانند و برای خلاصی شاهو دعا و عده ای دیگر پشت چشم نازک می کنند و کنار گوش هم پچ می زنند.

شب به نیمه نرسیده که بابا برمی گردد.
ولی تنها. شاهو را نیاورده با خودش.

ریحان برایش چای می آورد با چند دانه خرما.

مادر پشت هم سوال می پرسد و بابا کلافگی از صورتش می بارد.
دلم برایش می سوزد. با وجود تمام بی مهری اش!

صبر نیم بندش سر می آید و بلند می گوید.

- زبون به دهن بگیری می گم. صبر داشته باش زن

مادر ولی تحملی برایش نمانده. پسرش اسیر است و او مثل اسپندی روی آتش.

بابا جرعه ای از چایش می نوشد و لب می جنباند.

- گویا برگشتنی مراد سر می رسه و جلوشونو می گیره. با همون موتورش. شاهو می گفت اولش من هیچی نگفتم بهش ولی اون تا دلش خواست لیچار بارم کرد و بهم خندید

مادر دستپاچه می پرد وسط حرفش.

- خب این که کار همیشه اش بود. بعدش؟

بابا هسته ی خرما را پرت می کند وسط اتاق و با ابروانی گره خورده تشر می زند.

- امون بده زن، دارم می گم

#ناژاهی
#پست_۳۲
#آذر_اول

مادر بغضش را قورت می دهد.

- مراد از موتورش پیاده می شه و یقه ی شاهو را می چسبه. یکی این می گه و یکی اون . یه مشت این می زنه و دو تا اون. حتی ستار هم نتونسته جداشون کنه

نفس نداشته را چاق می کند.

- مراد شروع می کنه به فحش دادن. فحشای ناموسی

آه می کشد از ته دل و سرش را چپ و راست می کند.

- شاید اگه این کار رو نمی کرد الان زنده بود

نگاهش را بالا می کشد و خیره به مادر ادامه می دهد.

- من نمی فهمم چاقوی منو کِی برداشته!

حوران می پرسد.

- با چاقو زدش بابا؟
- چاقو رو فرو کرده تو شیکمش. یه دور چرخونده و تموم

مادر " واااای .. وای " سر می دهد و مشت به زانویش می کوبد.

- اونوقت پسره ی احمق اومده که من قایمش کنم. آخه بگو پدرسگ من کجا تو رو قایم کنم که آدمای غفار نتونن پیدات کنن

جرعه ای از چای یخ کرده را می نوشد.

- شما .. شما با خودِ حاجی حرف زدی. دیدیش اصلاً؟

مادر می پرسد و دامنش را چنگ می زند.

- نذاشتن برم تو. ولی من اونقدر وایسادم اون جا تا پیش کار حاجی رو ببینم. اونم بهم گفت برای چی اومدی، برو تا خودم خبرت کنم

- شاهو چی، بردنش تو عمارت؟

بابا پوزخند بلندی می زند.

- ها بردنش عمارت الانم شامش رو خورده و تو رخت خواب گرم و نرمش خوابیده

دست می کشد به صورتش.

تسبیح دانه درشت را از جیبش در می آورد.

- عقل از سرت پریده زن! بچه ی تو پسرشون رو کشته اونوقت تو می گی بردنش عمارت! مگه رفته مهمونی گوهر!

درست و غلطش را نمی دانم ولی انگار نیش اشک را در نگاه بابا می بینم.

- خدا می دونه کجا زندونیش کردن

دست می گیرد به زانویش تا از جا برخیزد.

#ناژاهی

#پست_۳۳

#آذر_اول

قلاب انگشتانش باز می شوند.
تسبیح دانه درشت را از جیبش در می آورد.

- عقل از سرت پریده زن . بچه ی تو پسرشون رو کشته اونوقت تو می گی بردنش عمارت! مگه رفته مهمونی!

درست و غلطش را نمی دانم ولی انگار نیش اشک را در چشمان بابا می بینم.

- خدا می دونه کجا زندونیش کردن

دست می گیرد به زانویش تا از جا برخیزد .

- فردا باز می رم. ولی بعید می دونم راهم بدم. حاج غفار داغداره الان، حق داره نخواد منو ببینه

نمی ماند تا گوش به التماس مادر بدهد.

نمی دانم کجا می رود. ولی حدس می زنم می رود جایی که صدای هق هق مردانه اش را فقط خودش بشنود نه کس دیگر.

مراسم خاکسپاری مراد برگزار شده و همه ی زرآبادی ها عزادارند.

بابا هر روز می رود و دست خالی برمی گردد.

روز پنجم یکی از آدم های حاج غفار می آید پِی بابا.

مادر می گوید دست به دعا برداریم تا شاید برای یک بار هم شده حاج غفار دل رحمی به خرج دهد و از گناه شاهو بگذرد!

خاله بیگم کنار مادر نشسته و با تاسف نگاهش می کند.

می روم تا چای بیاورم. ریحان پشت سرم می آید .

آهسته می گوید.

- احمد می خواد ببینت. تو برو من می ریزم

- کجاست احمد، رفته حیاط ؟

سرش به علامت آره تکان می خورد.

- پسر خاله ما رو ببین!

#ناژاهی

#پست_۳۴

#آذر_اول

در را آهسته می بندم و خودم را به حیاط پشتی می رسانم.

احمد با دیدنم لبخند می زند و سلام می کند.

- از کِی تا حالا این قدر شجاع شدی پسر خاله! نمی گی اگه بابام بفهمه چی به روز هر دو تامون میاره

- چی کار کنم دختر خاله، دلم برات تنگ شده

مشتی در هوا حواله اش می کنم.

- می خوام نشه. خجالت نمی کشی تو! وضع ما رو نمی بینی. شاهو رو زندونی کردن و معلوم نیست عاقبتش چی بشه اونوقت تو می گی دلم تنگ شده، واقعاً که!

چند قدم فاصله را پر می کند.

چشمان بی حیایش روی یقه ی باز لباسم که نمی دانم کِی از زیر دستار بیرون زده جا خوش می کند.

سرم را پایین می گیرم و به آنی دست می گذارم روی برهنگی سینه ام.

- درویش کن اون چشا رو. خوبه دیگه، هنوز هیچی نشده دُم در آوردی پسر خاله

می خندد ولی کم صدا.

- اول و آخرش که مال خودمی. دیگه چه فرقی می کنه الان نگاه کنم یا ..

می نشینم وسط حرفش.

- اولاً که قرار شد مال مال نکنی. دوماً چشم چرونی رو بذار برای وقتی که محرم شدیم. الان که هنوز نامحرمی و چیزی نشده

دستانش دور کمرم حلقه می زنند.

امانم نمی دهد و بوسه ای نرم و کوچک کنار لبم می زند.

سرم را عقب می کشم و با چشمانی گرد کرده نگاهش می کنم.

چشمک ریزی می زند و می گوید.

- یواشکیش خوشمزه تره دختر خاله

#ناژاهی
#پست_۳۵
#آذر_اول

خودم را از حصار دستانش بیرون می کشم.

می خواهم وانمود کنم که اتفاق نیفتاده.
در حالی که افتاده و بطرزی غریب دمای بدنم بالا رفته!

چند قدم عقب می روم و می پرسم.

- کارت تموم شد! برم دیگه؟

ابرو بالا می اندازد.

- تموم که نشد ولی می خوای بری برو. بقیه ش بمونه واسه بعد

پشت چشمی برایش نازک می کنم و با نگاهی به دور و بر از حیاط پشتی خارج می شوم.

هزاران دست هم نمی توانند باز کنند سگرمه های بابا را وقتی از عمارت حاج غفار با شانه ای افتاده برمی گردد.

مادر می دود جلو و چنگ می زند به پیراهن بابا.

دلم از لرزش صدایش می گیرد.

- چی .. چی شد حاج رحیم. چی کارت داشتن؟ می .. می خوان با شاهو چی کار کنن حاجی؟

بابا روی نگاه کردن به چشمان مادر را ندارد انگار!

زیر لب می گوید.

- می گم برات

مادر مثل جوجه ای باران زده پشت سرش راه می افتد و می رود توی اتاق.

پشت در می ایستم و گوش اضافی قرض می گیرم.

- اولش که حاج غفار رو ندیدم. پیش کارش اومد و گفت اگه می خوای حاجی رو ببینی باید صبر کنی. گفتم تو بگو تا روز قیامت، من همین جا وایمیستم و صبر می کنم

صدای گریه زهیر خط می اندازد وسط گفتگوشان.

مادر ساکتش می کند و بابا ادامه می دهد.

#ناژاهی

#پست_۳۶

#آذر_اول

- دو ساعتی معطلم کرد تا بالاخره بردنم پیشش

آه بلندی می کشد.

- چشمت روز بد نبینه زن. آدم یه همچی داغی رو واسه دشمنش هم نمی خواد چه برسه برای کسی مثل حاج غفار.

اولش .. اولش یه تُف انداخت تو صورتم

مادرکم حوصله و دستپاچه می خواهد آخر قصه را بشنود.

کلاغ قصه به خانه می رسد یا نه!

نچی می کند.

- شاهو .. از شاهو بگو. ولش نمی کنن؟ تا کِی می خوان نگهش دارن بچه منو؟

صدای بابا بقدری ضعیف است که گوشم را به در می چسبانم.

- نمی بخشه گوهر ... هر چی زار زدم دستاشو ماچ کردم. بهش گفتم زمینم مال تو، کشت امسالمم مال تو، به خدا هر چی دارم و ندارم مال تو ولی پسرم رو بهم برگردون

مادر جمله ی اول بابا را نشنیده انگار!

- خب چی گفت حاجی. بگو که بخشید شاهومو، بگو دیگه

- نشنیدی چی گفتم. می گم نمی بخشه . نمی گذره، مرغش یه پا داره و خلاص

مادر جیغ می کشد. صدای خودزنی اش می آید.

ثانیه ای بعد در اتاق محکم باز می شود.

بابا با چشمانی برزخی تشر می زند .

- جای این که فالگوش وایسادی برو پیش مادرت تا از حال نرفته

من اما تا جواب نگیرم از رو نمی روم.

- بِراس منو تا کی می خوان زندونی کنن بابا؟

لینک گپ نقد

https://t.me/joinchat/UiVrY2vG8ut3boUt

#ناژاهی
#پست_۳۷
#آذر_اول

پوزخند تلخی می زند.

- کاش فقط زندونیش می کردن

خم می شود و سرش را تا بیخ گوشم جلو می آید.

- شنیدی که می گن برای فلانی قصاص بریدن؟

بزاق نداشته اش را پُر صدا قورت می دهد.

- قصاص همون مرغیه که یه پا بیشتر نداره گل پری

می گوید و به ضرب از خانه خارج می شود.

مادر آرام نمی گیرد و یک بند شیون سر می دهد.
هر چه برایش می آورم را پس می زند و مدام آرزوی مرگ می کند.

می گوید شاهو نباشد زندگی را می خواهم چه کار!
حوران هم نمی تواند ساکتش کند.

- خودم باید برم .. نه! آره .. خودم می رم و به دست و پاشون می افتم. درِ عمارتش دخیل می بندم. هر چی بگن برو می گم نمی رم. کجا برم وقتی بچه ی من دست شماهاست. اون قدر می شینم تا پسرم رو بهم برگردونن

ریحان شانه هایش را می مالد.
حوران قسمش می دهد تا جرعه ای آب بنوشد.

گوشش بدهکار نیست مادر انگار!
گاه خودش را لعن و نفرین می کند که چرا حواسش را جمع شاهو نکرده و گاه او را دشنام می دهد.

سوگلی بابا ناپرهیزی کرده و برای مان غذا می آورد!

بچه ها را سیر می کنم و می خوابند.

خوش به حال شان که اندازه ی من نمی فهمند و بچگی می کنند.

مادر زهیر را زیر سینه اش گرفته و صدای مک زدنش فضای اتاق را پر کرده.

- بابات نیومد. معلوم نیست کجا رفته

#ناژاهی

#پست_۳۸

#آذر_اول

- شاید .. شاید رفته باشه زرآباد،نمی شه؟

پتو می کشد روی زهیر و با صدایی گرفته می گوید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- شاید. ولی خدا کنه رفته باشه

سرم را به دیوار می چسبانم و چشم می بندم.

با صدایی که خودم هم به سختی می شنوم لب می جنبانم.

- اگه قصاصش کنن مادرم می میره از غصه

زمان به کندی می گذرد.

این شب لعنتی خیال تمام شدن ندارد انگار!

مردان همسایه برای مان زمین داری می کنند و بابا هر روز می رود عمارت زرآباد.

امیدش را از دست نداده هنوز!

راهش نمی دهند ولی کوتاه نمی آید.

احمد برای خداحافظی می آید و من با نگاه غمگینم بدرقه اش می کنم.
قرار بود این دفعه که آمد مرخصی قرار خواستگاری بگذارند و کار را تمام کنند.

اما زهی خیال باطل!

شاهو در بند بود و کسی جرئت نمی کرد پیش بابا حرفی بزند.
حاج رحیم هر روز تکیده تر می شد و مادر رنگ پریده تر.

بابا توی حیاط راه می رود و تسبیح می چرخاند.
در را باز می کند و با سنجر رو در رو می شود.

سنجر خواهر زاده خودش و البته شوهر حوران.

سنجر چند کلمه می گوید و بابا همراهش می رود.

به دنبال نقطه ی روشنی در ذهنم می گردم و به هیچ نتیجه ای نمی رسم.

زمان روی دور کند افتاده انگار و از بابا خبری نیست.

مادر سراغش را می گیرد.

- نمی دونم کجا رفتن فقط دیدم که سنجر اومد دنبالش و باهاش رفت

#ناژاهی
#پست_۳۹
#آذر_اول

کمی به غروب آفتاب مانده که بابا برمی گردد، ولی تنها.

کلافگی از صورتش می بارد.
مردمک چشمانش مدام جا به جا می شوند.

در سکوت نگاهش می کنم.

مادر یک بند سوال می پرسد و بابا حرف نمی زند.

نفس عمیقش را تکه تکه بیرون می فرستد.
بی هدف تسبیح می گرداند و عاقبت لب می جنباند.

- مولوی سلام خواسته بودم برم پیشش. سنجر رو فرستاده بود دنبالم. می خواست باهام حرف بزنه

- خب .. چی می گفت؟

- گویا یه حرفایی زدن بین خودشون. ولی هنوز هیچی معلوم نیست، تا خدا چی بخواد

مادر چهار دست و پا می رود جلو.
هیجان زده می پرسد.

- حرف چی رو زدن حاجی؟
- نشنیدی چی گفتم!

مادر سر تکان می دهد.

- شنیدم. ولی می خوام بدونم چی گفتن
- نمی خوام الکی امیدوار شی ولی اگه .. اگه حاج غفار راضی شه و از خر شیطون بیاد پایین ...

صدای " خدایا شکرت " مادر بلند می شود و دستانی که به سمت بالا می گیرد.

- دیدی .. نگفتم، نگفتم خدا صدامو می شنوه. دیدی حالا!

- یعنی به همین زودی آزادش می کنن؟

می پرسم و زل می زنم به چشمانش.

چرایش را نمی فهمم ولی نگاهم نمی کند.
مثل یک فراری که دنبال جایی برای پنهان شدن می گردد!

#ناژاهی
#پست_۴۰
#آذر_اول

به امید آزادی شاهو فکر می کنم.
شور دلم را اما نمی فهمم!

به زحمت صدایش را می شنوم.

- آزادش نمی کنن ولی شاید از قصاصش بگذرن .. شاید

تاب بیشتر ماندن ندارم.

می روم توی اتاق و بقچه لباسم را باز می کنم.

نگاهم میخِ جُلی می شود که تازه می خواستم آینه کاری اش را شروع کنم.

انگشتانم بی مکث و آرام روی پارچه به حرکت در می آیند و قطره اشکی می چکد.

بقچه را می بندم و همان جا روی زمین خشک دراز می کشم.

آمد و رفت ها تمام نمی شود.

یکی می آید و دو تا می روند.

بابا هر روز می رود تا ببیند خبری هست یا نه.

ولی مگر راضی کردن حاج غفار به همین سادگی میسر می شود!

پنج روز نفس گیر گذشته که خبر می رسد حاج غفار رضایت داده تا صحبت کند.

مادر سر از پا نمی شناسد.

بابا ولی غمگین است و گرفته.

وقت اذان ظهر می رود مسجد و قبلِ رفتن می گوید که بعد از اقامه نماز صحبت می کنند.

معده ام می جوشد و زردآب توی دهانم جمع می شود.

اصلاً یک جا بند نمی شوم. از این اتاق به آن اتاق می روم ولی آرام نمی گیرم.

از خانه بیرون می روم. شاید هوای تازه حالم را کمی بهتر کند.

هوای آزاد به صورتم می خورد و نفسم بالا می آید.

دستم را روی سینه ام چنگ می کنم و پشت هم نفس می کشم.

* جُل : نوعی پارچه که با سوزن دوزی و آینه کاری تزیین شده

#ناژاهی

#پست_۴۱

#آذر_اول

ثانیه ها را می شمارم و تمام نمی شود چرا!

کنار دیوار می نشینم و نور آفتاب چشمم را می زند.
دستم سایه بان چشمانم می شود و به نقطه ای زل می زنم.

صدای قارقار کلاغ از بالای سرم بلند می شود.
بی اختیار بدنم می لرزد و نفسم به شماره میفتد.

بابا تشر می زند و انگشتش جلوی صورتم تکان می خورد.

- می خوام با مادرت حرف بزنم. نبینم فال گوش وایسادی وِالا روزگارتو سیاه می کنم

زیر لب " چشم " می گویم و سر تکان می دهم.

در را می بندد و من همان جا می ایستم.

- چی شد حاج رحیم! رضایت داد؟ آزادش می کنن؟

- بشین تا بگم

صدای بابا ضعیف است و من با وجود هشدارش گوش به در می چسبانم.

- نگفتم آزادش نمی کن تو باز می پرسی!
- خب .. خب باشه آزادش نکنه. ولی .. ولی اون یکی چی، راضی شد؟

مادر حتی از گفتن کلمه قصاص هم می ترسد.

- فقط خودش نیست که. مادر اون خدا بیامرز هم باید رضایت بده

- خودم می گیرم رضایتشو. اونم مادره حال منو می فهمه. بهش می گم پسر منو بکشی مرادت زنده می شه؟ نه، نمی شه

یک بند حرف می زند و ساکت نمی شود.

می گوید می روم و مادر مراد را قسم می دهم تا گناه شاهو را ببخشد.

پرحرفی مادر تمامی ندارد انگار!

#ناژاهی
#پست_۴۲
#آذر_اول

شاید هم می خواهد واقعیت را انکار کند و دلش را به هر طناب پوسیده ای خوش!

صدای بابا اوج می گیرد.

- ساکت می شی یا نه. می ذاری من حرف بزنم زن

- خب .. خب شما که ..

- خب و زهر هلاهل. زبون بگیر به دهن تا من بگم آخرش چی شد

صدای آه بلندش را می شنوم.

- اگه خدا بخواد با یه خون بس این قائله ختم به خیر شه و خون و خون ریزی تموم

مکث می کند.

- کم آدم نمرده تو این همه سال. یکی اونا کشتن یکی ما. همش جنگ و دعوا. سرِ آب، زمین، محصول کمتر و بیشتر، سرِ دختر و پسرامون. تا بوده همین بوده، یه جا باید تموم شه

صدای مادر در نمی آید.
شاید او هم مثل من گیج و منگ شده و دستانش بی امان می لرزند.

بابا کمان ندارد ولی تیر از چله رها می کند.

- به شرط رضایت یکی از دخترا باید بره عمارت
- ولی .. ولی

بابا با لحنی عصبی می پرسد.

- ولی چی .. ها! ولی چی! می گی چی کار کنم زن بگم نه، که طناب بندازن دور گردن پسرم و نفسشو بگیرن! اگه همین رو می خوای بگو تا منم تکلیف خودمو بدونم

صدای مادر پُر از بغض است. بغضی که نه می شکند و نه فرو می رود.

-کُ .. کُدومشون حاجی! ریحان یا گل پری؟

#ناژاهی
#پست_۴۳
#آذر_اول

-کُ ..کدومشون حاجی! ریحان یا گل پری؟

سر تکان دادن بابا را می توانم تصور کنم.

- خوش خیالی زن! تو فکر کردی حق انتخاب می ده به من. گیرم که داد، من چطور می خوام بگم این یکی یا اون یکی

- نمی دم، دخترم رو نمی دم، جیگر گوشه مو نمی دم عروس خونبس

نمی دانم مادر به سرش می کوبد یا به سینه.
فقط صدای ضربه می شنوم.

زانوهام می لرزند و توان نگه داشتنم را از دست می دهند.
دست به دیوار می گیرم و سرم را تند تند تکان می دهم.

تمام شب چشم به سقف می دوزم و به واژه ی عروس خونبس فکر می کنم.

ریحان هنوز کوچک است. تازه همین چند ماه قبل دوازده سالش شده.
نمی دانم برای شاهو خوشحال باشم یا برای ریحان دلسوزی کنم.

یک دفعه یادم میفتد که بابا چی گفت.
" تو فکر کردی حق انتخاب می ده به من " .

سرم به اندازه آتشفشان تفتان داغ می شود.
قلبم توی دهانم آمده و آن جا می تپد.

یعنی ممکن است قرعه به نام من باشد!؟

مادر لباس عوض می کند و دور از چشم بابا آماده رفتن می شود.
می خواهد زهیر را دست من بسپارد و راهی شود.

زیر بار نمی روم. صدا بلند می کند و دستور می دهد.

- بشین سر جات گل پری. یکی نباید حواسش به این بچه ها باشه! می خوای با من بیای چی کار؟!

#ناژاهی

#پست_۴۴

#آذر_اول

نگاهم را سمت ریحان می کشم و اشاره می زنم.

- نمی ذارم تنها بری ماس. ریحان مواظبه

چشمانش را در حدقه می چرخاند و زیر لب الله اکبر می گوید.

او جلو می رود و من پشت سر.

جلوی ورودی عمارت دو نفر از آدم های حاج غفار ایستاده اند و کشیک می کشند انگار!

- تو همین جا بمون

صدای مادر واضح به گوشم می رسد وقتی به یکی شان می گوید که آمده تا مادر مراد را ببیند.

مرد سیه چرده پوزخند زنان اسلحه نشان می دهد و می گوید.

- از جونت سیر شدی مگه! فکر کردی این جا خونه ی خاله س که سرتو انداختی پایین و اومدی زن ارباب رو زیارت کنی!

مادر از تک و تا نمیفتد.

آمده تا مادر مراد، زن ارباب را ببیند و تا نبیند و حرفش را نزند محال است به خانه برگردد.

از همان جا صدایش را بلند می کند و زن حاج غفار را صدا می زند.

هر دو مرد می خندد و سر تکان می دهند.

بازوی مادر را می چسبم.

- می بینی که جوابت رو نمی ده. پس چرا صداش می زنی. فایده نداره مادر، بیا برگردیم

- ساکت شو دختر. تو می خوای بری برو ولی من تا زن ارباب رو نبینم از جام تکون نمی خورم. شده تا شب بمونم وایمیستم و برنمی گردم

دستم را محکم روی پیشانی ام می کشم.

صدایی زنانه می شنوم از دور.

- اومدی بگی چی! پسرت رو ببخشم!؟

#ناژاهی

#پست_۴۵

#آذر_اول

سر می چرخانم.

زن ریز نقشی بالای پله ها ایستاده و نیمی از صورتش را پوشانده.

مادر بنای عجز و لابه می گذارد و التماس می کند.

اجازه می دهد راه مان بدهند.

جلو می رویم و با فاصله از او که ذره ای از جایش تکان نخورده می ایستیم.

مادر قسمش می دهد. به آبروی هر کی می شناسد و نمی شناسد.

- بچه تو عزیزه ولی مال من نبود! تو دلت می لرزه پسرت رو قصاص کنن ولی پسر منو وقتی کشت جیگرم آتیش نگرفت!

صدایش به بغض می نشیند.

- جیگرم سوخت وقتی جنازه شو دیدم. پسر رشیدم نفس نمی کشید. برام نمی خندید. حرف نمی زد

مادر سرش را توی یقه اش فرو می برد و اشک می ریزد.

حرف آخر را زن ارباب می زند.

- از این جا برو. ولی اینو بدون که حتی اگه پسرت قصاص نشه تا قیام قیامت ازش نمی گذرم

کلاغ خبر چین به گوش بابا می رساند که ناموسش خودسرانه تا زرآباد رفته و چوب حراج به آبرویش زده.

دندان روی هم می ساید و ضرب شستی نشانم می دهد.

- مادرت کم بود تو هم راه افتادی باهاش رفتی بی پدر! سر خود شدی، آره! صاحاب نداری، نه!

صدای بلندش پایه های خانه را می لرزاند.

- پدرتون رو در میارم اگه یه بار دیگه بشنوم بدون اجازه ی من غلط اضافه کردین و آبروی منو بردین

#ناژاهی
#پست_۴۶
#آذر_اول

بعد از من نوبت مادر است.

سرش هوار می کشد و شاید به رسم دلسوزی سیلی نمی خورد!

ولی دشنام می دهد و شماتت می کند.

قلب شکسته ام را برمی دارم. در پستوی آشپزخانه گوشه ای می نشینم و خودم را بغل می گیرم.

تصویر مادر مراد لحظه ای از پیش چشمانم دور نمی شود.
مانده ام برای کی دل بسوزانم!

ریحان صدایم می زند.
- این جام چی می گی؟

می آید و پرده را کنار می زند.

- حالت خوبه؟

چشمانم را می بندم و جواب نمی دهم.

- دمنوش درست کنم برات؟ بخوری بهتر می شی ها
- برو ریحان. برو تنهام بذار

بعد از کمی مکث دوباره می گوید.

- غصه نخور، بابا خودش می دونه چی کار کنه

بابا که کارش را کرده. داد کشیده و سیلی زده. در و تخته به هم کوبیده و از آبرویی که به جوب آب رفته شاکی شده.

چیز دیگری مانده که از قلم بیندازد!

بابا برای رفتن آماده است.
عیدگاه محل قرار است و حکم آخر را مولوی می دهد.

از زیر قرآن رد می شود و مادر زیر گوشش پچ می زند.

چی گفته را نمی فهمم ولی با نگاهش بند دلم پاره می شود.
ساعتی گذشته و برمی گردد.

قرعه به من افتاده و این واقعیت تلخ ماجراست!

از دهان بابا می شنوم ولی باز هم از پشت در.

#ناژاهی
#پست_۴۷
#آذر_اول

- حاج غفار اصرار داشت ریحان رو بگیره. منم مجبور شدم به مولوی بگم چرا نمی شه. اونم خودش قضیه رو حل کرد

- جواب بیگم و احمد رو چی بدم حاج رحیم؟ بگم نشون کرده پسرت رو دادم عروس خونبس شه؟

وای .. وای مادر مثل سوزن به قلبم نیشتر می زند.

پشت در سقوط می کنم و گریه امانم نمی دهد.

رویای قشنگم می سوزد و خاکستر می شود!

ریحان جلو می آید.
زیر بغلم دست می گذارد.

روح به تنم نمانده انگار!

صدای مادر غمگین است وقتی کنارم می نشیند.

- کاش می شد بگم نه و خلاص. ولی می دونی نمی شه. فکر نکن الان من خوشحالم. نه .. نیستم به خدا. ولی دستم کوتاهه

سرم را پایین می اندازم و محکم پلک می زنم.
حرفی برای گفتن ندارم انگار!

طناب دار جا عوض کرده.
شاهو آزاد می شود و من گرفتار!

خاله بیگم شاید ببخشد، احمد ولی هرگز!

- نمی خوام الان بهش فکر کنم. به این که قراره چی به سرم بیاد. نمی دونم ولی شایدم ...

سر به سینه مادر می چسبانم و بغضم مثل دیواری ترک خورده فرو می ریزد.

دل خوش می کنم به معجزه ای که شاید تا چله ی مراد از آسمان خدا نازل شود.

هنوز یک هفته به چله مانده احمد سر می رسد.

#ناژاهی
#پست_۴۸
#آذر_اول

خاله بیگم تو سر زنان می آید و می گوید که از پادگان فرار کرده و نیمه شب رسیده.

خودم را در پستو قایم می کنم تا احمد را نبینم.

جرات نگاه کردن به چشمانش را ندارم.

مثلاً آمده تا به مادر سر بزند. ولی نه گلایه می کند و نه نیش زبان می زند.
در اصل برای چیز دیگری آمده.

ریحان پیغامش را می رساند به من.
تردید و دو دلی نفسم را بریده و بین دوراهی دست و پا می زنم.

بهانه جور می کنم و به دیدنش می روم.

درِ آهنی را باز گذاشته و خودش تکیه داده به یکی از صدها درخت باغ زردآلو.

- در رو ببند، یه وقت کسی نیاد

مثل هر بار سلام نمی کند.

لبخند نمی زند و نمی گوید دلش برایم تنگ شده!

جلو می روم و هنوز از چشمانش فراری ام.

- داری قالم می ذاری گل پری! داری می زنی زیر قولت و عروس یکی دیگه می شی .. آره!؟

- مجبورم پسر خاله. وِالا خودت می دونی دلم رضا نیست

مشت محکمی می زند به تنه ی درخت و با صدایی بلند می گوید.

- می رم یقه شو می گیرم گل پری. خودم .. خودم بهش می گم ..

می نشینم وسط حرفش.

- علاج نداره پسر خاله. آسمونم به زمین بیاری علاجش نمی شه

دستش جلو می آید و آستین پیراهنم را می کشد.

#ناژاهی
#پست_۴۹
#آذر_اول

- بیا .. بیا بریم تا بهت بگم

وارد اتاقک انتهای باغ می شویم.

- شاید یه راه دیگه باشه
- چه راهی مثلاً؟

رو به رویم می نشیند و دست روی رانم می گذارد.

- یه راه خیلی خوب گل پری. راهی که تو برای همیشه مالِ خودم شی و دست اون هامین عوضی بهت نرسه

دنبال راهی که احمد گفته نمی گردم و می پرسم.

- تو دیدیش از نزدیک؟

با حرص غر می زند.

- دیدم یا ندیدمش به تو چه! تو به حرفی که من می زنم گوش بده

سرم را چپ و راست می کنم.

خودش را جلو می کشد و شال از سرم برمی دارد.

دستی که به فرمانش در آمده را روی یقه ام می گذارد و پایین می کشد.

نفس داغش توی صورتم پخش می شود.

با چشمانی گرد شده سرش داد می زنم.

- داری چه غلطی می کنی تو! راهی که می گی همینه!؟

مرز بی حیایی را رد کرده و سینه ام را لمس می کند.

- جز این راه دیگه ای نیست. بذار همین جا ببرمت حجله و کار رو تموم کنم

- می خوای هر دو مون رو به کشتن بدی؟ تو .. تو فکر کردی این طوری زنده مون می ذارن! بابام .. بابام اول منو می کشه بعدشم تو رو

#ناژاهی
#پست_۵۰
#آذر_اول

نفس هاش ریتم تندی گرفته و چشمانش به خماری می زند.
تن صدایش هم برگشته.

- به جهنم. بذار هر کار می خواد بکنه. ولی من قبل از این که بمیرم تو رو باید مالِ خودم کنم

به پهلو هلم می دهد و لباس بلندم را بالا می کشد.

دست و پا می زنم و التماسش می کنم.
کاش قلم پاهام می شکست و نمی آمدم!

با یک دست دهانم را می بندد و با آن یکی بدنم را وجب می زند.

از لب و لوچه اش آب می چکد و نفس نفس می زند.

با همان یک دست شلوار از پا می گند و آماده برای بی سیرت کردن دختری می شود که ادعای دوست داشتنش را می کرد!

با همان دهان بسته جیغ می زنم و صدایم به جایی نمی رسد.

- آروم بگیر دختر. زیاد طول نمی کشه، بهت قول می دم

دستش روی ران برهنه ام بالا و پایین می رود و من چیزی تا مردنم نمانده.

کسی برایم باقی نمانده تا صدایش بزنم.

صدها بار بابا را صدا زدم ولی کجا بود تا بشنود و برای کمک به دختری که تا بی آبرویی اش فاصله ای نمانده بیاید و از چنگال احمدی که نمی دانستم چه مرگش شده رهایم کند.

حتی مادر بی دفاع و مظلومم را صدا زدم .

ولی لابد او هم صدایم را نشنیده.

مور مورم می شود از حرکت دستی که برای فتح بدنم از هیچ نقطه ای نمی گذرد و من حریفش نیستم.

مرگ را جلوی چشمانم می بینم.

اما مگر زنده ام که قرار است بمیرم!

#ناژاهی

#پست_۵۱

#آذر_اول

احمد با تکخندی نگاه حریصش را به بالا تنه ام می دوزد و من از شرم و عذاب آب می شوم.

خودش را روی تنم می کشد و من سنگینی وزنش را اصلاً نمی فهمم.

چشمانش خمار تر از قبل و لبخندش به پلیدی می زند.

جای بوسه هاش روی بدنم داغ می گذارد و من گریه می کنم.

سقف نداشته ی باغ شان وقتی روی سرم آوار می شود که دست کثیف و نجسش را به پایین تنه ام می کشد و آه غلیظی از دهانش در می آید.

چشم می بندم تا قبل از مردنم دیگر نبینمش.

اما خدا .. خدایی که خیلی وقت است از یادم رفته و تنها وقتی که بابا زیر لب ذکرش می گفت اسمش را می شنیدم باقی مانده انگار!

خیلی وقت است که با خدا قهرم!

او مگر کِی مرا دیده که حالا ببیند!

دست و پام شل شده ولی اشکم بند نیامده.

احمد ولی کور شده و گل پریِ درمانده را نمی بیند.

مغرور به خود لب می جنباند.

- بگو که تو هم می خوای. بگو گل پری

چشمانم را بسته نگه می دارم ولی از حس دستی که اغواگرانه پهلوم را چنگ می زند حالم بهم می خورد.

- چیه .. خوشت نیومد! نکنه اون ارباب زاده بی شرف رو می خوای .. ها!؟ نکنه مال و منالش چشمت رو گرفته و پسر خاله رو دوست نداری دیگه

من به چی فکر می کنم و احمد نادان به چی!

مال و اموال خان زاده به چه دردم می خورد وقتی نفسم را بابا می بُرد بعد از آن ننگی که به پیشانی ام مهر می خورد.

#ناژاهی
#پست_۵۲
#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

صدایش می زنم.

احمدرا نه. او که صدایم را نمی خواهد بشنود.

خدایی را صدا می زنم که مادر قسمش می داد برای نجات شاهو.

خدایی که بابا هر بار که به اقامه نماز می ایستاد بزرگ می خواندش.

با دهان بسته و بغض شکسته یادش می کنم.

و مثل هر بار ناامید می شوم از فریادرسی که به فریادم نمی رسد!

احمد یک ریز حرف می زند و از من سوال می پرسد.

بدنش روی تنم جابه جا شده و آماده برای فتح دخترانگی ام.

هوز آشتی نکرده دوباره قهر می کنم.

خدای بابا بزرگ است ولی نه برای من انگار!

صدایی می شنوم. صدایی که هر لحظه نزدیک تر می شود و احمد را به هراس می اندازد.

- احمد .. کجایی بِراس؟ کدوم گوری پسر

تنش را بلند می کند و وحشت زده بزاق نداشته اش را قورت می دهد.

انگشت می گذارد روی دماغش و هیس کشداری می گوید.

من اما نایی برای نفس کشیدن هم ندارم.

لباسش را به تندی تن می زند و از اتاقک خارج می شود.

- چی شده اسد؟ دنبال من می گردی

- این جا چی می کنی تو!؟ مگه قرار نبود بری خونه ی عمو اینا. پس چرا نرفتی!

تنم را از زمین بلند می کنم و پیرهنم را پایین می کشم.
موهام بهم ریخته و نفسم بالا نمی آید.

#ناژاهی
#پست_۵۳
#آذر_اول

گوش به صدای اسد می سپارم که حالا نزدیک تر است.
شاید فقط با چند قدم فاصله.

- نگفتی برای چی نرفتی!
- کار داشتم بِراس. حالا بعداً می رم

درِ اتاقک به ضرب باز می شود و من بی اختیار دستانم را جلوی سینه سپر می کنم.

- گل پری!

نگفته پیداست که خودش پی به اصل ماجرا برده که از من چیزی نمی پرسد.

سر و تنش به عقب برمی گردد و با عتاب داد می کشد.

- پسره احمق .. بی شعور .. معلوم هست می خواستی چی کار کنی! نکنه .. نکنه کردی و من خبر ندارم .. ها!؟

منتظر جواب نمی ماند و دوباره به من نگاه می کند.

- تو بگو گل پری .. کاری باهات کرد؟ دِ بگو دیگه دختر خاله

زبانم بند آمده.

سر به راست و چپ تکان می دهم.

اسد نفس حبس شده اش را فوت می کند.

ولی از غضبش ذره ای کم نشده.

شالم را گوشه ی اتاقک پیدا می کنم.

می اندازم روی سرم و با چشمانی که دیدش تار شده اسد را تماشا می کنم.

پشت سرش از آن دخمه ی وحشت بیرون می آیم.

دست و پام هنوز می لرزند.

اسد یقه احمد را می چسبد.

- تو از کِی این قدر کثافت شدی که من نفهمیدم!؟ می دونی اگه من نرسیده بودم دودمان خودت و گل پری رو به باد می دادی

#ناژاهی

#پست_۵۴

#آذر_اول

احمد ولی کم نمی آورد.

- به جهنم .. به درک. وقتی اون حاجیِ از خدا بی خبر نشون کرده ی منو دو دستی می خواد تقدیم ارباب زاده کنه انتظار داری که من چی کار کنم؟

وایسم تماشاش کنم یا براش کف بزنم!

- مگه می تونه نکنه. ستِ خودشه؟! خواستگاری دخترش اومدن که بگه نه نمی دم. تازه اگه اومده بود بازم نمی تونست نه بیاره

احمد عقب می کشد

- چرا .. می تونست. دختر نشون کرده رو که نمی شه داد به یکی دیگه، می شه!؟

چشم از اسد برمی دارد و نگاهم می کند.

- گل پری مالِ منه اسد. مالِ من

دوباره به او برمی گردد.

- اگه خودِ حاج غفار هم بخوادش بازم کوتاه نمیام

اسد با ابروانی در هم کشیده می گوید.

- نه .. تو مثه این که سرت به تنت زیادی کرده براس برو .. برو تا منم گل پری رو ببرمش خونه. دختر بی چاره رنگ به صورتش نمونده

گردن کج می کنم و با صدایی که کم از بی صدایی ندارد می گویم.

- خودم می رم. نمی خواد شما بیای

احمد را ول می کند و جلو می آید.

آستین لباسم را با دو انگشت می گیرد و با تحکم لب می جنباند.

- بریم

جا برای مخالفت نمانده و من به همراهی اش تن می دهم.

#ناژاهی
#پست_۵۵
#آذر_اول

- همین جا بمون تو، برمی گردم

خطاب به احمد می گوید.

قدم هایم کم جان است ولی راه کم است و من طاقت می آورم.
نه من حرفی می زنم و نه اسد سوال می پرسد.

کنار در می ایستد.

- بهتره این قضیه بین خودمون بمونه. چون خودت خوب می دونی اگه بابات بفهمه کسی نمی تونه جلوشو بگیره. حقم داره . باباته، اختیارتو داره

کاری که احمد می خواست بکنه و خدا رو شکر نتونست خون هر بابایی رو به جوش می آره

نگاهش نمی کنم و فقط برایش سر تکان می دهم.

لای در باز است. وارد می شوم.

ریحان هین بلندی می کشد.

- تو .. تو چرا این جوری شدی! چرا رنگت پریده؟!

حرصم را سر او خالی می کنم و پسش می زنم.

پشت سرم می آید و سوالش را دوباره تکرار می کند.

وارد پستوی آشپزخانه می شوم و گوشه ای کز می کنم.

ریحان خیره و مات نگاهم می کند.

جلو می آید و رو به رویم می نشیند.

- احمد دوستت نداره دیگه؟ واسه همین گریه کردی گل پری؟

سوالش زیادی خنده دار است ولی من حتی لبخند نمی زنم.

کاش دوستم نداشت!

مردمک چشمانم شبیه ارواح سرگردان این طرف و آن طرف می چرخند و حرف نمی زنم.

#ناژاهی

#پست_۵۶

#آذر_اول

توی سرم کِل می کشند و من به مجلسی فکر می کنم که حالا دورترین رویای من شده!

ریحان راحتم نمی گذارد. دست روی زانوم می گذارد و تکانم می دهد.

- نشنیدی چی گفتم. می گم ..

- شنیدم ریحان، شنیدم. ولم می کنی یا نه! می ذاری به درد خودم بمیرم یا نه!

گیج و منگ لب می گزد.

- خب .. خب دوستت نداشته باشه فدای سرت. برای همین می خوای بمیری!

اشکم می چکد و با صدایی به لرز نشسته می گویم.

- کاش بمیرم .. کاش بمیرم و از دست همه شون راحت شم ریحان. حتی احمد

به نرمی بازوم را نوازش می کند.

- خدا نکنه گل پری. می خوای از غصه دق کنم من. تو .. تو نباشی پس من با کِی حرف بزنم. با کی بخندم

گریه امانش را می بُرد و مثل من از دو تیله ی سیاهش اشک می بارد.

کمی بعد کاسه پُر شده از دمنوش را جلویم می گذارد.

- ببین چی آوردم برات. یه ذره بخوری حالت بهتر می شه. اصلاً نمی خوام بگی چی شد فقط تو رو خدا گریه نکن

یک جرعه به سختی می نوشم و دهان و حلقم از داغی دمنوش می سوزد.
اما نه به اندازه دلی که آتش گرفته و من زبانه های شعله اش را حس می کنم!

از جا بلند می شوم. می روم توی اتاق و به ریحان می گویم تنهام بگذارد.

باشه را زیر لب نجوا می کند.

#ناژاهی
#پست_۵۷
#آذر_اول

در را می بندم. دامن پیراهنم را بالا می زنم.

پوزخند زشتی روی لبانم ظاهر می شود و به رد انگشتان احمد روی بدنم چشم می دوزم.

با خودم فکر می کنم که تا از دست رفتن تنها دارایی ام که نه مال باباست و نه هیچ کس دیگر شاید فقط به قدر یک نفس مانده بود اگر خدا اسد را نمی فرستاد.

اسمش را زیرلب ادا می کنم.

نه .. انگار هنوز به بندگی قبولم داشت!

من اما هنوز به عدالتش شک می بردم.

و نمی دانم برای بار چندم است که از او می پرسم آخر چرا من؟؟!

نوری بدون در زدن وارد اتاق می شود.

- گل پری؟

سرم را از روی زانوهام برمی دارم.

- بابا گفت بگم بیای. باهات کار داره

ترس و وحشت به جانم شبیخون می زند.
حتی اگر باد به گوشش رسانده باشد اتفاق امروز را خونم حلال است و بابا معطل نمی کند.

زبان می کشم روی لب های خشکم و با لکنت می پرسم.

- نگ .. نگفت چ .. چی کارم دا .. داره؟

خواهر از همه جا بی خبرم چانه بالا می اندازد.

- نه هیچی نگفت

به کندی قدم برمی دارم و خودم را تا جلوی در اتاق که بابا نشسته و تسبیح می گرداند، می کشم.

از گوشه ی چشم نگاهی می اندازد به من.

- بیا تو چرا اون جا وایسادی؟ باهات حرف دارم دختر

و من از این دختر بودن چه بیزارم!

#ناژاهی
#پست۵۸
#آذر_اول

با چند قدم فاصله از او می ایستم و زیر چشمی نگاهش می کنم.

ابروان پهنش گره خورده و دانه های تسبیح را تندتر از قبل یکی یکی رد می کند.

- کجا رفته بودی امروز؟

قبض روح می شوم و تمام علائم حیاتی ام از کار میفتد.

پس به گوشش رسیده انگار. ولی عکس العملش گیجم می کند.

آب دهانم را پُر صدا قورت می دهم.

- جا .. جایی نبودم بابا

- بگیر بشین

می نشینم ولی جرئت نگاه کردنش را در خودم نمی بینم.

- پس .. پس چی می گفت این مصطفی. می گفت تو رو دیده که داشتی می رفتی سمت باغ آقا محمود اینا

سرش را چپ و راست می کند.

- لابد با یکی اشتباه گرفتت. خب بگذریم

نفس حبس شده ام را ذره ذره بیرون می فرستم.

لعنت به آن مصطفیِ خبر چین!

عین روح سرگردان می چرخد و زاغ سیاه همه را چوب می زند.

بابا حتی در حد مقدمه چینی هم نمی بینندم.

اصلاً مگر تا به حال مرا دیده که این بار دوم باشد!

- هفته ی دیگه چهلمِ مراده. خدا رحمتش کنه ولی خب هر آدمی یه عمری داره که دست خداست

تسبیح را توی مشت می گیرد و خیره به من ادامه می دهد.

- شاید ته دلم راضی نباشم ولی رو حرف مولوی که نمی شه گفت نه. از اون طرفم پسر بزرگم تو عمارت خان زندونیه و خدا می دونه که این چند وقتِ چی به سرش اومد

#ناژاهی
#پست_۵۹
#آذر_اول

خودم را به نفهمی می زنم.

- چرا .. چرا اینا رو به من می گی بابا! مگه ..

تند و تیز نگاهم می کند.

- خدا خیر بوده مولوی رو، اگه پادرمیونی نمی کرد و ریش سفیدها رو دور هم جمع نکرده بود خدا می دونست الان شاهوی من زنده بود یا نه

دستان به عرق نشسته ام را به پیراهنم می کشم.

- خانِ زرآباد از گناه برادرت گذشت. ولی به یک شرط. شرطشم اینه که من یکی از شماها رو بدم به پسرش

خون ریزی و دشمنی که تموم می شه هیچ، برادرت هم آزاد می شه و برمی گرده خونه

بی اختیار دست را بالا می آورم. چند تار موی مزاحم را از جلوی چشمانم کنار می زنم.

- مادرت گفت ریحان رو نمی شه داد. پس می مونی تو که عروس عمارت خان ..

- من .. من .. ولی پس ..

- ولی رو بردن بازار کسی نخریدش دختر. همین که گفتم. ولی و اما و اگرم نداره

نیم خیز می شود و جمله ی آخر را مثل سقفی ترک برداشته روی سرم آوار می کند.

- جواب حاج محمود با خودم. نه قول داده بودم و نه قراری بود. پس جا برای گِله نیست. هر موقع خواستن پسرشون رو زن بدن ولی دختر من مال یکی دیگه اس

تلخ ترین لبخند مثل یک مهمان ناخوانده روی لبم نقش می بندد.

لبخندی به جای فریاد!

به جای التماس و خواهش!

من اما نه جرئت فریاد دارم و نه مجالی برای خواهش.

#ناژاهی
#پست_۶۰
#آذر_اول

حکم من صادر شده.
حکم زنده به گور کردنم!
آزادی شاهو در ازای به بند رفتن من!
چه تقسیم عادلانه ای!

- اگه .. اگه شانس بیاری و براش پسر بزایی شاید اوضاع فرق کنه برات

خوش به حالم شد انگار!
چرا نمی فهمید که من هم آدمم!
آدمی که روح داشت و او می خواست قربانی اش کند.

لبخند زشتش حالم را بهم می زند.

- البته اگه مثل مادرت دخترزا نباشی

اصلاً مگر فرقی هم داشت!

حدقه ی چشمانم پُر شده و تلاش می کنم تا پیش بابا اشک نریزم.

نیم نگاهی می اندازد به من و مادر را صدا می زند.

- اصل مطلب رو خودم بهش گفتم. بقیه اش با تو

مادر با چهره ای متبسم سر تکان می دهد.

- چَشم حاج رحیم، خودم بهش می گم

حرف دیگری مانده مگر!

مادر می نشیند جای بابا و با پشت انگشتانش گونه ام را نوازش می کند.

- نمی شه کاریش کرد. پس با قسمتت باید کنار بیای و هر چی بابات می گه بگی چَشم. باشه گل پری؟

طاقت از دست می دهم و به گریه میفتم.

مادر بغلم می کند ولی انگار آغوش او هم برای آرامشم کم آورده!

#ناژاهی

#پست_۶۱

#آذر_اول

- همه چی بستگی به خودت داره گل پری. اگه زرنگ باشی می تونی خم و چم خان زاده رو پیدا کنی و کاری کنی تا هیچ کس تو اون عمارت به چشم خونبس نگات نکنه

من از آن عمارت و خان زاده و حتی از خودم بی زار بودم و مادر به چه ها که دلش را خوش نمی کرد!

برای خودش حرف می زد انگار. چون که من در عالمی دیگرم و تنها تکان خوردن لب هایش را می بینم.

برای اولین بار آن حیای لعنتی را کنار می گذارم و جسورانه می پرسم.

- احمد پس چی؟ بابا یادش رفته قرارش رو ولی شما که یادت نرفته. من و احمد ..

ابرو به هم می کشد و کمی شبیه حاج رحیم به تلخی لب می جنباند.

- احمد رو بذار کنار. هر چی بود تموم شد. ناسلامتی تا چند روز دیگه می خوای عروس خان شی اون وقت می پرسی احمد پس چی!

کاش احساس آدم ها شبیه گرد و غبار لبه طاقچه بود. گرد و خاکش را می گرفتی و در هوای آزاد تکان می دادی!

- نشنوم غلط اضافه کردیا .. شنیدی چی گفتم؟

با نهایت عجز و درماندگی " ببخشید" می گویم و دستانم مشت می شوند.

مشتی که نمی دانم کجا باید بکوبمش.

یک روز از مراسم چهلم مراد گذشته ولی هیچ خبری نیست.
نزدیک به غروب آفتاب است که بابا می آید.

سلام می کنم ولی جواب نمی دهد.
یک سر می رود توی آشپزخانه و در را پشت سرش می بندد.

#ناژاهی
#پست_۶۲
#آذر_اول

- گاومون زایید گوهر. چجورم زایید
- برای چی حاجی! خبری شده؟

- خبر بدتر از این که خان زاده نمی خواد عقدش کنه

مادر گیج و گنگ باز می پرسد.

- چی می گی واسه خودت حاجی. عقد نمی کنه دیگه چیه؟ پس می خواد چی کار کنه! به حرومی ببردش!؟

صدای استغفرالله بابا می آید.

- تو اصلاً خان زاده رو می شناسی که واسه خودت حرف می زنی! من کِی همچی حرفی زدم. من گفتم عقد نمی کنه نگفتم به حرومی

دست می گذارم برِ گونه ام.

لب می گزم و به بخت نامرادم لعنت می فرستم.

- الان دارم از پیش مولوی میام. قرار شد با خودش صحبت کنه

- با کی. حاج غفور؟

- نخیر.. با ننه ی من. حاج غفور که نمی خواد زن بیره. با پسرش هامین خان

- شما می گی راضی می شه؟ اگه نشد چی! اگه خواست فقط صیغه اش کنه چی کار می کنی حاج رحیم؟

- مولوی هر جور باشه راضیش می کنه. توکلت به خدا باشه زن. از دست من و تو کاری بر نمیاد

مادر دست به دعا برمی دارد و خدا را به بزرگی قسم می دهد.
همان خدایی که بزرگی اش را نشانم نمی داد!

بابا می رود به استقبال خان زرآباد.
مادر ایستاده پشت پنجره و نگاهش می کند.

صدای بابا از توی حیاط بلند می شود.
اسمم را صدا می زند .

#ناژاهی
#پست_۶۳
#آذر_اول

شال روی سرم را جلو می کشم و از در بیرون می روم.

" بله بابا" را به سختی زمزمه می کنم.

- بیا .. بیا جلو گل پری. بیا که حاج غفور منت گذاشتن و تا این جا اومدن که عروسشون رو ببینن

دندان روی هم می سایم و سر به زیر جلو می روم.

- س .. سلام ارباب. خو .. خوش اومدین

از بالای سر یواشکی نگاهش می کنم.
ابهت و جبروت از سر و شکلش می بارد.

- پس گل پری تویی
- کنیز شماست خان

کنیز!!..
اسیر یا همان برده بهتر نیست!
شاید هم همه ی این ها با هم!

نگاهم به ماشین سیاهی می افتد که جلوی در پارک شده . یک نفر روی صندلی عقب نشسته ولی سرش به سمت مخالف است و من نمی بینمش.

- بیا جلو دختر

خان دستور داده و من ناچار به اطاعتم.

جلو می روم و با چند قدم فاصله می ایستم.

- سرتو بگیر بالا ببینم

سرم را بالا می گیرم و خیره به مردمک سیاه چشمانش می شوم.

- گفتی چند سالشه رحیم؟

به من نگاه می کند ولی سوالش را از بابا می پرسد.

حاج رحیم با مکث لب می جنباند.

- ب.. به گمونم دوازده سالش تمومه. ولی خیالتون جمع ارباب دخترم سالمه

ارباب سر تکان می دهد.

- خوبه

#ناژاهی
#پست_۶۴
#آذر_اول

بی توجه به عکس العمل بابا و یا حتی این که بعد از رفتن ارباب قرار است چه بلایی سرم بیاورد می گویم.

- چهارده سالمه ارباب

سرم را پایین می اندازم و دستانم را در هم فرو می برم.

- سیزده یا چهارده ش مهم نیست دختر. مهم چیز دیگه اس

یک نفر را به اسم صدا می زند.
اسمی که من قبلاً شنیده ام.

صدای باز شدن درِ ماشین را می شنوم ولی سر بلند نمی کنم.
قدم های محکمی برمی دارد انگار!
انقدر که زمین زیر پایش می لرزد.

- بفرمایید خان؟

صدایش کمتر از قدم هایش نیست.

محکم و مقتدر.

- گفتم شاید بخوای دختر رو ببینی. اینجاست، تو حیاط وایساده

بابا سلام می کند و تعارف می زند.

همین مانده که دستم را بگیرد و بدون فوت وقت توی دستش بگذارد و بگوید این هم کنیز شما!

- لازم به دیدن نیست خان. من حتی اگه ببینمش بازم از حرفم کوتاه نمیام

دل به دریا می زنم و از بالای سر نیم نگاهی می اندازم.

یک سر و گردن از خان بلندتر است.

رنگ پوست سبزه اش آفتاب سوخته و چشم و ابروش سیاه است.

خان زیر لب تشر می زند.

خان زاده چشم می گیرد و سر به سمت مخالف می چرخاند.

- شما .. شما با مولوی صحبت کردید ارباب؟

#ناژاهی

#پست_۶۵

#آذر_اول

ارباب نگاه تند و تیزی به بابا می اندازد.

- فضولیش به تو نیومده رحیم. من خودم حلش می کنم

صورت بابا گُر می گیرد ولی صدایش در نمی آید.

جرئت عرض اندام در مقابل مردی مثل او را در خود نمی بیند انگار!

- خب دیگه ما بریم. خبرت می کنم حاجی

بابا با چرب زبانی بدرقه اش می کند و برای سلامتی اش دعا.

رعیت جز این کار دیگری بلد نیست.

ارباب سلامت باشد تا او بندگی کند!

چشمانم درشت می شوند و چپ چپ نگاهش می کنم.

- عقل از سرت پریده!

ریحان شانه بالا می اندازد و بی خیال می گوید.

- شاید. ولی من آخرش به مادر می گم، حالا ببین

با حرص به سمتش خیز برمی دارم.

- اون وقت می دونی باهات چی کار می کنه. زبونت رو می بُره و می ذاره کفِ دستت

مثل بچه ها می خندد.

- غلط اضافه رو یادت رفت بگی

من اما بر عکس او جدی ام.

- من .. من انتخاب شدم ریحان.

این که تو بخوای خودت رو جلو بندازی و بگی تو رو جای من ببرن دردی رو دوا نمی کنه. می دونی چرا؟

سرش به دو طرف تکان می خورد.

- ارباب اول تو رو می خواست.

خودش گفته بود کوچیک ترین دخترت رو بده. ولی .. ولی بابا یواشکی به مولوی گفت ریحان هنوز نمی تونه بچه دار شه، این شد که قرعه به اسم من افتاد

هین بلندی می کشد .

#ناژاهی

#پست_۶۶

#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

- تو اینا رو از کجا می دونی گل پری. کی گفت بهت .. ها؟

بغض لعنتی را پس می زنم.

- کسی نگفت. خودم از پشت در شنیدم

ریحان. خواهر عزیزتر از جانم فکر جان کرده برای من.

اما این بازی ظالمانه فقط یک قربانی می خواهد.
و این همان چیزی است که ریحان نمی فهمد!

بقچه ام را می بندم.
هر لحظه ممکن است بیایند و باید برای رفتن آماده باشم.

مادر گاهی اشک می ریزد و گاه لبخند می زند.
اشکش برای من و لبخندش سهم شاهو!

یکی می رود تا آن یکی بازگردد!

صدای بابا از توی حیاط بلند می شود.

- اومدن. دست بجنبون دختر، معطل نشن یه وقت

مادر نمی آید ولی. اجازه اش ندادند.

خانه مان شلوغ است. آمده اند تا عروس خونبس را راهی کنند به مسلخ.

عموی بزرگم جلو می آید.

- خوشبخت بشی عمو جان.

به امید خدا سال دیگه همین موقع یه پسر آوردی برای خان زاده و دل ارباب رو شاد کردی

عمه زیور سر تکان می دهد به تایید برادرش.

آخر دل خوش سیری چند!

ارباب امین ترین آدمش را فرستاده.
نه خودش آمده و نه پسرش.

بابا خوشحال است. مولوی عاقبت توانسته خان زاده را راضی به عقد کند.

عمو می رود توی حیاط و کنار بابا می ایستد.

لای پنجره را باز می کنم.

آدم ارباب حرف می زند و بابا چشم می گوید.
صحبت از مهریه است و شیر بها. از مراسمی که برگزار نمی شود و از یک عقد ساده می گوید.

زن ها اجازه آمدن ندارند و باید همین جا با عروسی که به درد لای جرز دیوار می خورد خداحافظی کنند.

برای همیشه. تا پایان عمر کسی حق ندارد به دیدن گل پری بیاید!

#ناژاهی

#پست_۶۷

#آذر_اول

برای همیشه.تا پایان عمر کسی حق ندارد به دیدن گل پری بیاید!

مادر به آغوش می گیردم. لب های خیسش تکان می خورند.

- خوشبخت بشی الهی. دعا می کنم برات مادر

برای بار آخر عطر تنش را نفس می کشم.
زن ها یکی یکی جلو می آیند و مثل مادر برایم دعا می کنند.

ریحان گوشه ای ایستاده و ناخون می جود.
صورت خیسش را دور می زنم.

فاصله را پُر می کنم و بغلش می گیرم.
صدای هق هقش جگرم را سوراخ می کند.
با این فکر که دیگر او را نمی بینم آرزوی مرگ می کنم .

نه او حرف می زند و نه من.
سکوت میان ما عینِ دلتنگی مان است برای هم.

با صدای محکم بابا به خودم می آیم.
تنها کسی که بدرقه ام می کند مادر است.

بابا برزخی نگاهش می کند و او چشم می گیرد.

همراه بابا و عمو سوار ماشین می شوم.

خنده دار است ولی ماهو پشت سرم آب می ریزد.
برای مسافری که هرگز برنمی گردد!

قرار است خطبه ی عقد را در عیدگاه بخوانند.
پشت سر بابا وارد عیدگاه می شوم.

مولوی آن جا نشسته و چای می نوشد.
بابا و عمو جلو می روند و سلام می کنند.

#ناژاهی
#پست_۶۸
#آذر_اول

گوشه ای می نشینم و با خودم فکر می کنم.
به آرزوهای بر باد رفته ام.
به مردی که دوستش داشتم و دیگر مالِ او نمی شوم.

به آینده ای که نمی دانم چه خوابی برایم دیده و به عمارتی که شبیه زندان است.

مردها پیش پای خان و خان زاده از جا بلند می شوند.
سلام و احوالپرسی می کنند و به خان زاده تبریک می گویند.

بعد از صرف چای مولوی صدایم می زند.
جلو می روم و کنار بابا می نشینم.

- شروع کنیم هامین خان. اجازه هست؟

سرش شاید به علامت اعتراض می چرخد سمت دیگر و ناغافل با من چشم توی چشم می شود.

حرص و نفرتِ نشسته در نگاهش را با بند بند وجودم حس می کنم.
حق دارد ولی. برادر من او را به عزای برادرش نشانده!

چشم می دزدم و سرم را پایین می اندازم.

صدای ارباب را می شنوم.

- اجازه ما هم دست شماست مولوی

طناب دار نمی بینم ولی زبری و ضخامتش را دور گردنم حس می کنم.
نفس می کشم اما حسِ خفگی رهایم نمی کند.

صدای دندان ساییدن خان زاده واضح است.

خطبه عقد خوانده می شود و نوبت به بعله گفتن من می رسد.

لال و وارفته خشکم زده و هنوز منتظر معجزه ای هستم که وقوعش مثل یک رویای کودکانه است!

#ناژاهی
#پست_۶۹
#آذر_اول

عروس خونبس نه گل می چیند و نه گلاب می آورد.
بالای سرش قند نمی سابند.

نه از کِل کشیدن زن ها خبری هست و نه از پایکوبی دختران دمِ بخت.

یک بعله ضعیف از میان لب هایم به بیرون درز می کند.
نه اجازه می گیرم و نه لبخند یواشکی می زنم.

- بلندتر بگو دختر. جوری که همه بشنون

دستور مولوی را اجرا می کنم و این بار کمی، فقط کمی بلندتر بعله می گویم.

هامین خان با نفسی که از سرِ حرص می کشد بعله می دهد و من رسماً همسر مردی می شوم که اصلاً نمی شناسمش.

من فقط مرد بلند قامتی می بینم که ابروانش به هم نزدیک است و چشمانش خالی از هیچ.
مردی که هنوز جرئت نگاه کردن به چشمانش را ندارم و از او می ترسم.

یادِ حرف حوران میفتم.

- شنیدم خان زاده زنش سه ماهه حامله س. دختر عمه شه گویا. از بچگی می خواستش. بعد از این که از خارج برمی گرده باهاش عروسی می کنه

با تعجب پرسیده بودم.

- خارج!؟ کجا بوده مگه؟

- پاکستان. تقریباً سه سال اون جا بوده. آخه کس و کار مادرش اونجان

چه فرقی داشت کجا بوده و چه می کرده.

مهم من بودم و قلبی که برای او نمی لرزید.

صدای صلوات توی گوشم می پیچد.

- مبارک باشه دخترم. عاقبت بخیر شی

#ناژاهی
#پست_۷۰
#آذر_اول

نگاهم را بالا می کشم و به صورت مولوی زل می زنم.
حرفی برای گفتن ندارم. حتی یک تشکر ساده.

ظرف شیرینی را وسط می گذارند و به هم تعارف می زنند.
کام من ولی تلخ است. تلخ تر از زهرمار.

دلم می خواهد چند پای قرضی بگیرم و از این جا فرار کنم. و تمام این مراسم مسخره را بالا بیاورم!

دلم تنگِ ریحان است.

تنگِ آدم هایی که حتی اسم شان را به یاد نمی آورم.

اول از همه خان زاده از جا بلند می شود.
چشم غره ارباب را نادید می گیرد و عزم رفتن می کند.

- گفتم چای بیارن خان زاده. عجله دارید شما؟

سرش برای مولوی تکان می خورد.

- اگه اجازه بدید مرخص شم. یه کار نیمه تموم دارم که باید انجام بدم

بابا و عمو بدرقه اش می کنند.
شاید اگر امانت بودم بابا حرفی می زد و دست تازه داماد می سپردم.

ولی نیستم و بابا خیلی زود برمی گردد.

بعد از نوشیدن چای و تناول شیرینی سرش را تا بغل گوشم خم می کند.

- حواست باشه که دست از پا خطا نکنی. هر چی گفتن بگو چَشم

برمی گردم و نگاهش می کنم.
جای امیدواری تهِ دلم را خالی کرده و حالا طلبکار نگاهم می کند.

سکوت را بغل می گیرم و حتی برایش سر تکان نمی دهم.

پشت سر مردها راه میفتم و بقچه لباسم را به سینه می فشارم.

قلبم درد گرفته ولی صدایش مثل من در نمی آید!

بابا رو به رویم می ایستد.

#ناژاهی
#پست_۷۱
#آذر_اول

نگاه غمگینم را وصل چشمان همیشه جدی و خالی از حسش می کنم.

- الان نه ولی چند وقت دیگه خودم میام و با ارباب صحبت می کنم. شاید اجازه داد

- اجازه برای چی بابا؟

مردها مشغول حرفند و هیچکس حواسش به ما نیست.
با این حال بابا آهسته لب می جنباند.

- که مادرت بتونه سالی یه بار بیاد و همدیگه رو ببینید

از خودش حرف نمی زند.
من اما به همان دیدن مادر هم راضی ام.

- پس من چی؟
- تو چی! تو دیگه مالِ اونایی. اجازت دست من نیست گل پری

مثل احمق ها سوالی پرسیدم که جوابش را از قبل می دانستم.

بابا پدری را در حقم تمام می کند و بوسه ای روی پیشانی ام می کارد.

- خیر پیش بابا. دست خدا به همراهت

و من باز خدایی که اسمش می آید را نمی بینم!
خدایی که شاید گوشه ای نشسته و به اسارت رفتنم را تماشا می کند.

آه بی صدایی از دهانم در می رود.

ارباب روی صندلی جلو ماشین می نشیند و من صندلی عقب.

مرد راننده ماشین را به حرکت در می آورد و من سرم را به شیشه می چسبانم.

لب هایم را به هم می فشارم.
هزار حرف نگفته پشت لب های بسته ام قطارند که شاید تا ابد گوشی برای شنیدنش نباشد.

توی سرم سنج می کوبند و حس می کنم هر لحظه ممکن است مغزم با یک صدای مهیب متلاشی شود.

#ناژاهی
#پست_۷۲
#آذر_اول

- تشریف می برید عمارت ارباب؟

با چشمان بسته صدای خان را می شنوم.

- اول برو عمارت ولی بعدش یه سر به زمینای بالا می زنیم. کار دارم اون جا

قلبم مثل یک گنجشک ترسیده می زند.

اسم عمارت به تنهایی خوف به دلم انداخته و هر چه می کنم آرام نمی گیرم.

ماشین سیاه ارباب جلوی عمارت می ایستد.
راننده پیاده می شود و برای خان در باز می کند.

- پیاده شو عروس

باید خوشحال باشم که ارباب عروس خطابم کرده.
ولی من کجا و خوشحالی کجا!

پیاده می شوم و بقچه را بغل می گیرم.

با تحکم می گوید " راه بیفت" و من مثل یک جوجه ی باران زده پشت سرش راه میفتم.

از پله ها بالا می روم. کسی به استقبالم نمی آید.
بی صدا می خندم به این خیال خام و ناپخته!

صدای باز شدن در از داخل می آید.

- سلام ارباب. خوش اومدین

با زنی میان سال چشم توی چشم می شوم.

خان وارد عمارت می شود.

- ملاله کجاست. بگو بیاد

- چشم ارباب

پشت سر خان وارد اتاق بزرگی می شوم. انقدر بزرگ که با چشمانی بهت زده و دهانی نیمه باز دور تا دورش را نگاه می کنم.

- خوش اومدید خان. خسته نباشید

#ناژاهی

#پست_۷۳
#آذر_اول

- سلامت باشی

با چشم و ابرو به من اشاره می زند.

- آوردمش. ببین می پسندیش

زیر لب سلام می کنم.
نسبت این زن با خان و خان زاده را نمی دانم.
چند قدم جلو می آید.

قلبم وحشیانه می کوبد و دستانم می لرزند.

ابهتش کم از ارباب نمی آورد!

با چشمانی خیره براندازم می کند.

- چند سالته؟

- چهارده

- خانم

گیج و منگ نگاهش می کنم.

- به من می گی خانم. درس اول

درس اول را پس می دهم.

- چشم خانم

- حمام رفتی؟ اون چیه تو بغلت! بقچه لباس؟

- امروز صبح رفتم خانم

سرش را جلو می آورد.
بو می کشد تنم را.

- حمام کردن رعیت فقط به درد خودش می خوره نه به درد عمارت اربابی

به زبان ما حرف می زند ولی با لهجه ای خاص.
شاید این همان زن خارجی خان باشد و مادر خان زاده!

ارباب صدایش می زند.

- بفرمایید خان
- هر کار لازمه خودت انجام بده. منظورم رو که فهمیدی

ملاله سر می تکاند.

- فهمیدم ارباب. خیالتون راحت، خودم با هامین خان صحبت می کنم

ارباب خوبه ای می گوید و از اتاق خارج می شود.
ملاله با چشمانی ریز کرده دور من می چرخد.

#ناژاهی
#پست_۷۴
#آذر_اول

بدنم به عرق نشسته و بزاق دهانم خشک شده.

- عادت می شی؟

شرم و حیا زبانم را قفل می کند.

- پرسیدم عادت ماهانه می شی. زبون نداری مگه!

سرم را توی یقه ام فرو می برم.

- می شم خانم

دست روی سینه ام می گذارد.
چشمانم را می بندم و نفسم را حبس می کنم.

- خوبه، بد نیست. ولی هنوز جا داره برای بزرگ شدن

دستش را که برمی دارد بازدمم را تکه تکه از دهان بیرون می فرستم.

روسری از سرم می کشد. موهای بلندم روی شانه ام می ریزد.

- موهای قشنگی داری. سیاه و صاف

تعارف بی ربطی از دهانم در می رود.

- قا.. قابل شما رو نداره خانم

صدای خنده اش بلند می شود.

- قابل خان زاده باشه. موهای تو به چه درد من می خوره دختر

بقچه ی لباسم را با انگشت نشان می دهد.

- هر چی اون تو داری رو بریز دور.

گفتم برات لباس بیارن. الانم می گم ببرنت حمام. برای امشب باید تمیز و آماده شی

از گوشه ی چشم بیرون از پنجره را نگاه می کنم.
کاش همین یک روز شب نمی شد!

یک نفر را صدا می زند تا بیاید و مرا به حمام ببرد.
زنی که وظیفه ی شستنم را به او می سپارد.

از خجالت آب می شوم و نطقم در نمی آید.
موهایم را چنگ می زند و بدنم را می سابد.

لباس نو می پوشم. موهای خیسم را لای دستمالی بزرگ و ضخیم می پیچم.

#ناژاهی
#پست_۷۵
#آذر_اول

ملاله بیرون حمام ایستاده.

- با من بیا

چشم می گویم و دنبال سرش راه میفتم.

این اتاق از آن یکی کوچک تر است.
پنجره را پرده کلفتی پوشانده.

- بشین دختر

می نشینم و به او که با فاصله از من نشسته نگاه می کنم.

زبان روی لبم می کشم. تمام جسارتم را توی مشت می گیرم.

- می .. می شه شاهو رو ببینم خانم؟

ابروهای باریکش نزدیک و دور از هم می شوند.

- شاهو! شاهو کدوم خریه؟

اگر می شد همان مشت پر جسارتم را توی دهانش می کوبیدم.

- برادرم. همون که ارباب زندانیش کرده

انگشت لای چروک دامنش فرو می برد.
پوزخند می زند به حال من.

- برادرت یا قاتل مراد!

نگاه شرمنده ام را از چشمانش می دزدم.

- اجازه ی تو از این به بعد دست یه نفره. اونم پسر من، هامین خان

پر واضح است که خان زاده اجازه نمی دهد.

- اسمت چی بود؟

- گل پری، خانم

بغضم را می بلعم و نگاهم را به چشمان کشیده اش وصل می کنم.

خونسرد و آرام لب می جنباند.

- مادرت چی یادت داده رو نمی دونم، ولی حواست رو خوب جمع کن که هر چی خان زاده گفت اطاعت کنی و صداتم در نیاد

- مادرم .. مادرم همه ..

وسط حرفم می پرد.

زبانش تند و تیز است گاهی انگار.

- خفه شو. وقتی دارم صحبت می کنم فقط گوش بده ببین من چی می گم

#ناژاهی

#پست_۷۶

#آذر_اول

اطاعت می کنم و ساکت می مانم.

- هر چی کمتر جلوی چشم خاتون باشی به نفع خودته. مادر مراد رو می گم. داغی که برادر نانجیب تو گذاشت سرِ دلش حالا حالاها سرد نمی شه

نفسم را حبس می کنم و آب دهانم را قورت می دهم.

خدا می داند که در این عمارت درندشت قرار است چه بلایی سرم بیاورند!

- عروسم، اونم هر چی کمتر تو رو ببینه براش بهتره

هر دو دستش را بالا می برد.

- اگه خدا بخواد و قسمتش باشه چند وقت دیگه یه شیر پسر می زاد

تیز نگاهم می کند.

- نبینم دور و ورش چرخیدی دختر. وِالا خودم به حسابت می رسم

پلکم را از زور ترسی که به جانم انداخته محکم می بندم و باز می کنم.

- چشم خانم

از جا بلند می شود و به سمت در می رود.

مکث می کند و سرش را به عقب می چرخاند.

- می گم برات غذا بیارن. اما فقط امروز. اونم چون تازه واردی و هنوز هیچی بلد نیستی. دمِ غروب باز میام تا واسه شب آماده ات کنم

لبم را به دندان می گیرم و دنبال علائم حیاتی ام می گردم.

قلبم یک در میان می زند انگار!
ضربان نبضم را حس نمی کنم.

دستم را روی صورت به عرق نشسته ام سُر می دهم.

مادر نه ولی حوران از شب زفاف برایم گفته بود.
نه او لبش کش آمد و نه من با شوق گوش داده بودم.

قرار ما این نبود که من بغل خواب مردی جز احمد باشم.

#ناژاهی
#پست_۷۷
#آذر_اول

یاد احمد میفتم و بلایی که داشت سرم می آمد.

وای.. وای اگر آن روز اسد سر نمی رسید و من خاک بر سر می شدم.

آن وقت با چه رویی می خواستم به چشم بابا نگاه کنم!

مادر چه طور می خواست به نجابت دخترش مباهات کند!

شاهو چه جور سرش را بالا می گرفت و غیرتش را به رخ این و آن می کشید!

اسم شاهو که می آید دندان قروچه می کنم و از آن طرف کاسه چشمانم پُر می شوند.

کجای این عمارت زندانی شده که صدای التماسش را نمی شنوم.

با صدای اذان ظهر چشمان بسته ام را باز می کنم و دور اتاق می چرخانم.

بقچه ای که با خود آورده ام را گوشه ای پیدا می کنم.
شانه را از لای بقچه در می آورم و موهای خیسم را شانه می زنم.

در باز می شود. دخترکی بچه سال سینی غذا را روی زمین می گذارد.

- نوش جانتون عروس خانم

برایش یک لبخند ساختگی می زنم.

- دستت درد نکنه، ولی من گرسنه نیستم

پشت سرش را نگاه می کند.
کسی را که نمی بیند لب می جنباند.

- سینی رو نمی شه دست نخورده برگردونم عروس خانم

ابروهام بالا می پرند.

- چرا!؟ خب من الان غذا نمی خوام. با این بلایی که ..

زبان به بند می کشم.

چانه زدن با دختری که نسبتش را با اهالی عمارت نمی دانم به صلاحم نبود و سکوت راه بهتری را نشان می دهد.

#ناژاهی
#پست_۷۸
#آذر_اول

دخترک چند قدم به عقب می رود.

- بعداً میام سینی رو می برم

بیشتر نمی ماند تا حرفی بزنم.

بوی برنج اعلا و دم کشیده با تکه گوشت کنار بشقاب که چربی پس داده و خوش و آب رنگ هم از کار در آمده معده خالی ام را به جنب و جوش وا می دارد.

مثل یک عروسک پارچه ای بی حرکت و درمانده به محتویات بشقاب زل می زنم.

در فاصله ای که می شد چرخ روزگار به خواست و میل من بچرخد از کجا به کجا رسیده بودم!

دست می گذارم روی گلویم که سنگ درشتی انگار آن وسط گیر افتاده و دست از تلاش بیهوده اش برنمی دارد.

نفسم را با درد و غصه ول می کنم.

بوی غذا حالم را بهم می زند.

لب هایم را روی هم فشار می دهم تا مبادا ظلمی که در حقم روا شده را بالا بیاورم.

دست دراز می کنم و قاشق را از گوشه ی سینی برمی دارم.

معده ام به آشوبی دوباره دچار می شود و من اما قاشق پر شده از برنج و گوشت را به دهان می برم.

حواس چشایی ام مرده انگار.

لقمه را فرو می دهم و قاشق را کنار غذای دست خورده رها می کنم.

سینی را به عقب هل می دهم.

زیر سرم دست می گذارم و دراز می کشم.

نگاهم را به سقف می دوزم و به شب فکر می کنم.

به مردی که شب می آمد تا من تمام آن چه داشتم را تقدیمش کنم!

به مردی که نمی شناختمش اما اسم شوهر را برایم یدک می کشد!

#ناژاهی

#پست_۷۹

#آذر_اول

دقیقه و ساعت از دستم رفته و غرقِ در سرنوشتی نامعلوم می شوم که انگار در جاده ای پُر از مه گم شده.

هوا رو به تاریکی می رود.
شب مثل حفره ای سیاه و عمیق دهن کجی می کند.

ملاله را بار دیگر میان چهارچوب در می بینم و از جا برمی خیزم.

سلام می کنم و او سر تکان می دهد.

جلو می آید و لباسی که روی ساعد دستش انداخته را سمت من می گیرد.

- بگیرش. واسه شب اینو بپوش

نگاه مستقیمش روی تن پوشیده ام بالا و پایین می رود.

- دست شما درد نکنه ولی من که ..
- ولی نداره. گفتم اینو بپوش

سر به زیر چشم می گویم و لباس را می گیرم.

نگاهی به سینی غذا می اندازد.

- نخوردی غذاتو! نکنه خیال داری از گشنگی بمیری

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- نه خانم. گرسنه ام نبود

رو به رویم می ایستد و صورتش را جلو می آورد.

- این ادا بازیا رو بذار کنار. آدم وقتی ناز می کنه که نازشو بخرن

نفسم را حبس می کنم.

- همین قدر که هامین خان قبولت کرد و زیر بار این وصلت اجباری رفت جای شکر داره. پس گرسنه نیستم و نمی خورم رو بذار کنار و فقط به رضایت پسر من فکر کن

سرش را عقب می کشد و من نفس می کشم.

#ناژاهی

#پست_۸۰

#آذر_اول

با خودم فکر می کنم که رضایت خان زاده به چه کارم می آید وقتی مثل یک برده با من رفتار می کنند!

برده ای که جانش را توی مشتش گرفته و به این جا آمده.

لای در باز می شود و هیبت زنی نسبتاً میان سال ظاهر می شود.
ملاله سر و تنش را هم زمان به عقب برمی گرداند.

- خا.. خاتون شما این جا ..
- از کِی تا حالا از تو باید اجازه بگیرم که تو عمارت اربابی کجا برم و کجا نرم!

ملاله دست و پای زبانش را جمع می کند.

اسم خاتون توی سرم اکو می شود.
بزاق دهانم به آنی ته می کشد و زبانم مثل یک تکه چوب خشک رها شده سرگردان می ماند.

- من .. من غلط بکنم خاتون اگه بخوام برای شما تکلیف معلوم کنم. فقط گفتم..

خاتون با ابروانی نزدیک به هم چشم از ملاله برمی دارد.

- بی خود کردی گفتی. اگه یادت رفته بعضی چیزا رو بگو تا یادت بیارم

صدا از ملاله در نمی آید.

خاتون عصا زنان قدم هایش را به کندی برمی دارد و جلو می آید.

از نگاهش نفرت می بارد.

- تو رو آوردن که برادر قاتلت رو آزاد کنن! کسی که به بچه ی من رحم نکرد. داغ جوونم رو گذاشت سر دلم

لبم را با زبان تر می کنم و چشم از خاتون داغ دار برمی دارم.
درماندگی را با تمام وجود حس می کنم.

حرفی برای گفتن ندارم.
او سوار است و من پیاده!

انگشتان هر دو دستم را لای لباسی که ملاله دستم داده فرو می برم.

چشم خاتون روی لباسی که نمی دانم حکمش چیست ثابت می ماند.

درد پوزخندش را حس می کنم.

#ناژاهی
#پست_۸۱

#آذر_اول

- لباس آوردی براش ملاله!

- ارباب خودشون دستور دادن خاتون. چی می گفتم من

" هیچی " را زیر لب ادا می کند.

دستش بالا می آید و انتهای عصای قهوه ای رنگش جایی میان جناق سینه ام ضربه می زند.

- رعیت گدا گشنه. خودم می دونم باهات چی کار کنم

ملاله مثل یک تماشاچی ایستاده و نگاهش می کند.

درد توی سینه ام می پیچد.
چند بار پشت هم پلک می زنم.

خاتون خیالش راحت می شود انگار که عصا زنان اتاق را ترک می کند.

ملاله دم عمیقش را بیرون می فرستد.

حکم آخر را صادر می کند.

- وقتی شامت رو خوردی لباسی که برات آوردم رو بپوش و منتظر بمون تا هامین خان بیاد

جز " چشم خانم" حرف دیگری بلد نیستم انگار!

لباس مچاله را پرت می کنم روی زمین.
چانه ام می لرزد و اشک راه خودش را پیدا می کند.

خودم را بغل می گیرم و بی صدا گریه می کنم.

زیر لب مادر را صدا می زنم.
و او جوابم را نمی دهد.
حالا دیگر حتی ریحان هم صدایم را نمی شنود.

دخترک دوباره می آید و غذا می آورد.
جای غذا بغضی که نمی دانم چرا ماندگار شده را قورت می دهم.

صدای ملاله را از پشت در می شنوم.

- پوشیدی لباستو. بجنب تا هامین خان نیامده

چشمی که از بدو تولد به همراه اذان توی گوشم خوانده اند را به لب می آورم.

#ناژاهی

#پست_۸۲

#آذر_اول

صدای دور شدن قدم هایش می آید.

لباس تنم را می گنم و جای آن پیراهنی که آورده را می پوشم.

مشت گره کرده ام را به سرم می کوبم.

زور من به کسی جز خودم نمی رسد انگار!

بچه ها پشت در بسته این اتاق می دوند و صدای خنده شان توی گوشم می پیچد.

یادم به کودکی خودم میفتد.

این طور خندیده بودم؟!

طول و عرض اتاق را گز می کنم.
گاه می ایستم و بعد از مکثی کوتاه دوباره راه می روم.

گویی جای کوه تفتان عوض شده و روی سرم سنگینی می کند.

نیم نگاهی به ظرف غذا می اندازم.
صورتم را در هم می کشم.دلم می خواهد تمام این عمارت و آدم هایش را بالا بیاورم.

پشت در چه می گذرد را نمی فهمم ولی یک دفعه همه جا ساکت می شود و بعد صدای خان زیر سقف بلند عمارت می پیچد.

- صدا از کسی در بیاد خودم پدرش رو در میارم

سکوت مطلق برقرار می شود.

مرد شماره یک زرآباد حکمش حکم خداست و سر پیچی از آن دل شیر می خواهد.

پاهام از رمق افتاده و فکرم به جایی قد نمی دهد.

سیاهی تنها رنگ گلیم بخت من است.

و من خسته تر از همیشه به دنبال رج های رنگی اش می گردم!

گوشه ای می نشینم. سرم را روی زانوی تا شده ام می گذارم و چشم هایم را می بندم.

#ناژاهی

#پست_۸۳

#آذر_اول

صدای باز شدن در می آید.

سرم را بلند می کنم.

مردی میان قاب در ایستاده که هامین خان صدایش می زنند.

از جا بلند می شوم و سر به زیر سلامش می کنم.

در را می بندد و خلاف جهتی که من ایستاده ام می رود.

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

لباس محلی تنش نیست و به جایش پیراهن سفید و شلوار سیاه پارچه ای به تن دارد.

رو به پنجره می ایستد و به هیچیِ پشت آن زل می زند.

- برادرم رو کشتن

دست هایم به وضوح می لرزند.

خشمی که پشت صدایش پنهان شده را می فهمم.

سرش می چرخد و از نگاهش آتش می بارد.

- برادرت برادر منو کشت

لب هایم را روی هم می فشارم و انگشتان سِر شده ام را توی مشت می گیرم.

پوزخند بلندی می زند.

- اون وقت توقع دارن که من با تو بخوابم و دستمال خونی تحویل شون بدم

سرش را چپ و راست می کند.

- یه مشت احمق زبون نفهم

صدای پچ پچ شان را از پشت در می شنوم.

خان زاده جلو می آید.
نگاه خالی از حسش را به من می دوزد.

- سایز سینه هاتو دوست ندارم

چرخی دورم می زند. انگار به مغازه آمده و دنبال جنس ناب می گردد!
لباس عروس محلی ام را با حرص نگاه می کند.

#ناژاهی
#پست_۸۴
#آذر_اول

- درار اون گونی رو ببینم اون زیر چی قایم کردی

عرق شرم از تیره پشتم سر می خورد.
ضربان قلبم را حس نمی کنم.

جلوتر می آید و من با وحشت عقب می روم.

- تو رو خدا بهم دست نزنید خان زاده. من ..

دست از جیب شلوارش بیرون می آورد.
عصبی از نافرمانی من شلاقی که در آورده را تکان می دهد و داد می زند.

- بیا جلو. زود باش وگرنه ..

به جماعتی که پشت در ایستاده اند اشاره می کند.

- می خوای یه کاری کنم تیکه تیکه ات کنن. می خوای برچسب نانجیب بزنم بهت؟ جون بکن

گریه ام می گیرد.

کفرش در آمده و شال از سرم می کشد.

موهایم را از پشت چنگ می زند و نوک شلاقش را با خشونت زیر گلویم می کشد.

- اومدی تو عمارت اربابی. زبونت رو کوتاه کن و بجز چشم هیچی نگو

چشم می بندم و به خودم لعنت می فرستم.

دستش هرز می رود و بند لباس زیرم را بیرون می کشد.

- کدوم خری بهت گفته روز عروسیت اینو بپوشی؟

شرم می کنم و باز اشکم می چکد.

گرمی دستانش داغم می کند و جذبه نگاهش وجودم را می ترساند وقتی خبیثانه روی شکمم دست می گذارد.

- نه باسن داری و نه سینه هات چنگی به دل می زنه. ولی من خوب بلدم چجوری مشت و مال بدم

چندشم شد از بی پروایی اش.

لینک چنل اولم ☺

https://t.me/joinchat/AAAAAFdIox6rBTzVPFa3Xw

#ناژاهی

#پست_۸۵

#آذر_اول

بدنش از پشت به تنم می چسبد. نفسم بند می آید.

لب هایش را به نرمی گوشم می کشد و تیزیِ دندانش را حس می کنم.

دلم پُر است و منتظر جرقه ای کوچک.

با صدای جیغ من زن های پشت در هلهله سر می دهند و پشت بندش خان زاده رهایم می کند.

پارچه کوچکی که تازه می بینم را با خون نرمی گوشم تر می کند و به سمت در می رود.

چشمانم فقط ملاله را می بیند. دستمال را می گیرد و به پچ پچ هامین خان گوش می دهد.

خان زاده ای که برق نفرت و کینه را در نگاهش خوب می بینم.

در را می بندد. به سمت من می چرخد.
دست به دگمه پیراهنش می برد.

- خب اینا رو دک کردم رفتن. حالا راحت می تونی تا صبح زیر دستم جیغ بزنی

عقب می روم و او مثل یک حیوان وحشی جلو می آید.

- می دونم چی کارت کنم. قاتل برادرم ..

می زنم زیر گریه.

- و.. ولی من کسی رو نکشتم. من .. من فقط ..

پوزخند کنج لبش ساکتم می کند.

- تو نکشتی، آره. ولی الان تویی که این جایی. این جا، تو دستای من. خان زاده زرآباد. هامین خان سالاری

رو به رویم می ایستد.

اشکم بند نیامده و دلم یک فریاد بلند می خواهد.

دست زیر چانه ام می گذارد.

خیره در چشمان خیسم لب می جنباند.

- اون دستمال فقط برای این بود که دهن شون رو ببندم

سرش جلو می آید.

#ناژاهی

#پست_۸۶

#آذر_اول

نفس پر از حرصی می کشد.

- من به تو دست نمی زنم. می دونی چرا؟

بزاق نداشته ام را قورت می دهم و ساکت می مانم.

- چون تو برام مثل تفاله ای. تفاله ای که اون برادر قرمساقت واسه آزادی خودش می ندازه جلوی ارباب زاده زرآباد و فکر می کنه همه چی تموم شد

ابرو بالا می اندازد.

تیله های سیاهش برق می زنند.

- ولی خبر نداره که هنوز اولشه. هم تسویه حسابم با خودش و هم با تو

عقب می کشد.

شلاق را دور انگشتانش می پیچد و راه می رود.

به خودم جرئت می دهم تا بپرسم با من چرا!؟

به گناه نکرده تاوان چرا!؟

چند ثانیه نگاهم می کند. گره ابروانش تنگ تر می شوند.

- بار آخرت باشه که از من چرا می پرسی. هر چی کمتر حرف بزنی به نفع خودته

انگشتش را تهدید وار در هوا تکان می دهد.

- جلوی چشم زن من ببینم تاب خوردی جوری از زندگی سیرت می کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی گل پری

صدایش را بالا می برد.

- شنیدی چی گفتم؟

سرم را تند تند تکان می دهم.

- چشم ارباب زاده

نگاه پر از خشمش را از من برمی دارد و به آنی نکشیده از اتاق خارج می شود.

به دیوار پشت سر تکیه می دهم و کم کم روی زمین سُر می خورم.

چشم می بندم و نفسم را حبس می کنم.
جمله آخرش را مرور می کنم.

#ناژاهی
#پست_۸۷
#آذر_اول

" به جهنم من خوش آمدی گل پری"!

من همین حالا جهنم را به چشم می دیدم.
عمارت اربابی قصری بود میان جهنمی سوزان.

سرم را بالا می گیرم و آه می کشم.
موهای پریشانم را با یک دست به عقب می رانم و صدای مادر توی گوشم نجوا می کند.

" تا می تونی بگو چشم. هر چی گفت سرتو بنداز پایین و حاضر جوابی نکن. زن خوبی باش. هیچ موقع بهش نگو الان نمی شه و نمی تونم. مرد مثل بچه می مونه وقتی

زنشون رو می خواد هیچی نمی تونه جلوش و بگیره. کافیه براش پسر بیاری. اونوقت می بینی که می ذارت رو سرش و حلوا حلوات می کنه "

دلم می خواهد بلند بلند بخندم.

کاش من هم مثل او خوش خیال بودم و به آینده امیدوار.

ولی این جا نه از امید خبری هست و نه از مردی که بخواهدم.

این جا فقط دندان های تیزی هست که برای دریدنم آماده اند.

با صدای اذان صبح پشت پلکم گرم می شود و به خواب می روم.

از جا می پرم. دور و برم را نگاه می کنم.

تا به خود بیایم یک نفر صورتم را با دستانش قاب گرفته و لب می جنباند.

- مهمونی تموم شد. پاشو که زیاد کار داریم

چند بار پشت هم پلک می زنم.
ملاله صورتم را ول می کند و مقابلم می ایستد.

دستپاچه و وحشت زده برمی خیزم و سلام می کنم.

#ناژاهی
#پست_۸۸
#آذر_اول

- گوشاتو باز کن ببین چی می گم. هر اتفاق که دیشب تو این اتاق افتاد رو فقط ما سه نفر می دونیم. بفهمم به

کسی چیزی گفتی می دم یه جایی چالت کنن که به عقل جنم نرسه چه برسه به آدمیزاد

چشمانش باریک می شوند و توی صورتم خم می شود.

- نشنیدم چی گفتی!

- چش .. چشم خانم

عقب می کشد.

- دست و صورتت رو شستی برو تو آشپزخونه. اون جا بهت می گن چی کار کنی

سرم را بالا و پایین می کنم.

لباس عوض می کنم.

آشپزخانه اربابی کم از عمارت نمی آورد.

با دهان نیمه باز چشم می چرخانم.

- اومدی بخریش؟

سرم به سمت صاحب صدا می چرخد.

زنی فربه و کوتاه قد دست به کمر زده و نگاهم می کند.

- گل پری تویی.. آره؟
- بله خودمم

یک نفر از آن طرف می گوید.

- همون که برادرش مراد خان رو کشت. قاتل ارباب زاده

روی پیشانی مهر شده ام دست می کشم.
مهری که تا ابد پاک نمی شود!

زن جلو می آید. دست از کمر برمی دارد و سمت تنور داغ هلم می دهد.

نان های برشته را از تنور در می آورم.

می گوید نان اگر برشته نباشد ارباب خودش پوست از تنم می کند و سر درِ عمارت آویزان می کند.

#ناژاهی

#پست_۸۹

#آذر_اول

یاد احمد میفتم و به خمیر داخل تنور خیره می شوم.

" وقتی رفتیم سر زندگی خودمون نمی ذارم نون بپزی دختر خاله. آتیش تنور صورتت رو می سوزنه. حیف نیست آخه "

کاش صورتم با آتش تنور می سوخت ولی جوانی و زندگی ام حیف نمی شد.

یک نفر به شانه ام می کوبد.

- کجایی عروس! داره می سوزه بِکنش از تنور

نان ها را در می آورم. شانه درد گرفته ام را می مالم.

گوشه ای می ایستم و لقمه ای نان می جَوم.

- من .. من مثل اونا نیستم. می خوای با هم دوست بشیم؟

دخترک به نظر هم سن و سال ریحان باشد.
خدمت کاری که دیروز دیده بودمش.

- اونا کی ان؟

یواشکی اشاره می زند به جمعی که دور هم نشسته و صبحانه می خورند.

- اونا دیگه. همونایی که چشم دیدنت رو ندارن. فکر می کنن تو پسرِ خان رو کشتی

چشمانم گرد می شوند.

- من!؟ من که آدم کش نیستم

- برادرت که هست

سرم را پایین می اندازم و پوست لبم را می جوم.

- ببین چی می گم گل پری. این جا ...

صدای خان از بیرون می آید.

- گل پری کجاس؟ صداش کنید بیاد

می روم و زیر لب سلام می گویم.
سلام من در این خانه علیک ندارد انگار!

#ناژاهی
#پست_۹۰
#آذر_اول

- شنیدم می خواستی برادرت رو ببینی!
- اگه شما اجازه بدید ارباب

می گوید بیا و من پشت سرش راه میفتم.

از درِ عمارت خارج می شود و روی ایوان می ایستد.

- بیا جلو. بیا اگه می خوای ببینش

دو قدم جلو می روم.
سرم را از پشتِ هیکل تنومندش خم می کنم.

دستم را محکم روی دهانم می کوبم تا صدای وای گفتنم را خفه کنم.

شاهو را با طناب کلفتی به درخت بسته اند.
به قدری کتک خورده که چشمانش باز نمی شوند.

جای سالم در بدنش نمانده.

با صدای ارباب از جا می پرم.

- خواهرت اومده ببینت پدرسگ. ولی حیف که نمی تونی چشماتو باز کنی و ببینیش

طاقتم طاق می شود.

اختیار از کف می دهم و برای رسیدن به شاهوی نیمه جان از کنار ارباب رد می شوم.

پله ی اول را پایین می روم و در جا می ایستم.

- کجا؟

تمام چیزی که در سر دارم را قاطعانه به زبان می آورم.

- پیش برادرم

صدای پاش از پشت سرم می آید.

یقه پیراهنم را چنگ می زند و من سکندری می خورم.

سر به عقب برمی گردانم.

- تا من اجازه ندادم تو هیچ جا نمی ری بچه رعیت

نیم نگاهی به شاهو می اندازد.
شاهویی که نه می بیند و نه می شنود انگار!

#ناژاهی
#پست_۹۱
#آذر_اول

دلم می خواهد هر چه زودتر از چنگش فرار کنم و خودم را به برادری که جان به تنش نمانده برسانم.

راهی جز التماس باقی نمانده و من از همان راه وارد می شوم.

خان ولی گوش به رویم بسته و نگاه تیزش را از من برنمی دارد.

اشکم را نمی بیند و صورتش را بهم می کشد.

- زبون تو رو به موقعش کوتاه می کنم. ولی الان وایسا و خوب تماشا کن

دستش را بالا می برد.

- شروع کن نعیم

سرم به سمت شاهو می چرخد و اسمش را صدا می زنم.

شلاق سیاه هم چون ماری زهر آگین در هوا تاب می خورد و روی تنش ضربه می زند.

صدای آخِ ضعیفش در می آید و خیلی زود بی صدا می ماند.

چشمانم را می بندم.
ولی با صدای ضربه های شلاق چه کنم!

صدای پا می آید.

- شما این جایید. داشتم دنبالتون می گشتم خان

- تو هنوز نرفتی! بجنب پسر دیر می شه

با صدای تک خند هامین خان چشم باز می کنم.
انگار اصلاً مرا نمی بیند.
نگاهش را خیره به شاهو نگه می دارد.

- حیفم اومد این صحنه رو از دست بدم خان

صدای قهقهه ارباب زیر سقف ایوان می پیچد.

- منم جای تو بودم از دست نمی دادمش. مخصوصاً وقتی عروست این جاس

هامین خان زیر لب " عروس" را با تمسخر ادا می کند.

یک نفر صدایش می زند.

خان زاده در جواب جانم می گوید.

#ناژاهی

#پست_۹۲

#آذر_اول

دختر جلو می آید و کنار هامین خان می ایستد.

دوباره سر می چرخانم و شاهو را نگاه می کنم.
از حال رفته و صداش در نمی آید.

بغضی که به گلوم آویزان شده می ترکد و اشکم دوباره سرازیر می شود.

صدای دختر با آن شکم بر آمده را از پشت سر می شنوم.

- بریم هامین خان؟

ارباب قبل از پسرش لب می جنباند.

- برید عمو. تا مادرت نگران نشده زودتر برید

به قدری آدم توی این عمارت هست که من هنوز نسبت شان را با هم دیگر نمی دانم.

ولی این یکی ظاهراً برادر زاده ارباب و همسر هامین خان است.

دختری که من آمدم تا هوویش باشم!

دست ارباب بالا می رود. دستور به پایان تنبیه شاهو می دهد.

طناب را از دورش باز می کنند و جگر گوشه مادرم روی زمین آوار می شود.

تمام نفرتم را در چشمانم جمع می کنم و نیم نگاهی به ارباب می اندازم.

یقه پیراهنم را ول می کند و از پله ها پایین می رود.

- ببریدش

شاهو را کشان کشان می برند و من با اشک و آه نگاهش می کنم.

می روم توی اتاقم و بی صدا گریه می کنم.
از کجا به یاد شاه بی بی میفتم را نمی فهمم اما صداش توی گوشم می پیچد.

" بد قدم بود. بچه ی نرجس رو می گم"

و من به این فکر می کنم که آیا زهیر هم بدقدم بود!
شاهو قاتل شد و من عروس خونبس.

بدنم را کش و قوس می دهم تا خستگیِ یک روز کامل بیگاری را از تن به در کنم.

در به ضرب باز می شود.

#ناژاهی
#پست_۹۳
#آذر_اول

دخترک خدمتکار وارد می شود.

- گل .. گل پری؟
- چی شده توتان!

از لای در بیرون را نگاه می کند.
نفس بلندی می کشد.

- فردا .. فردا صبح زود برادرت آزاد می شه. خودم شنیدم

جلوی لبخندم را نمی گیرم.

ولی کاش می شد با صدای بلند بخندم.

- مطمئنی توتان؟ از کی شنیدی دختر

سرش را بالا و پایین می کند.

- مطمئنم. الانم نعیم رو فرستادن به بابات خبر بده

ابروهام بالا می پرد.

- بابام! بابام فردا میاد اینجا؟
- آره دیگه. میاد شاهو رو ببره

صدای خاتون بلند می شود. توتان هول زده می رود و در را پشت سرش نمی بندد.

از لای در گردن می کشم. هامین خان پشت به من ایستاده و نمی دانم به چی فکر می کند.

همین که روی پاشنه ی پا می چرخد سرم را عقب می کشم و از پیش چشمش غیب می شوم.

صدای قدم هایش تا پشت در می آید.

دو گوی سیاهش را به چشمانم می دوزد.

- از امشب میای اون سر عمارت. همون جایی که خودم هستم

چرای بی ربطی از دهانم در می رود.
دست از خیرگی نگاهش برنمی دارد.

موهای بهم ریخته اش جذاب ترش کرده!
سرم را پایین می اندازم و مثل همیشه " چَشم" می گویم.

هر کدام از پسرهای خان گوشه ای از این عمارت درندشت زندگی می کند.

#ناژاهی

#پست_۹۴

#آذر_اول

هیچ کدام اجازه زندگی مستقل ندارد و از اوامر حاج غفار پیروی می کند.

یاد توتان میفتم که می گفت " اولش می خواستن تو رو واسه ولی محمد خان بگیرن. پسر دومی ارباب. ولی بعدش نمی دونم چی شد که ارباب دستور داد عروس خونبس باشه واسه هامین خان.

اونم که به عقد راضی نبود و می گفت صیغه اش می کنم. ولی چی شد که آخرش عقدت کرد رو بازم نفهمیدم"

ولی محمد خان پسر خاتون بود. مردی آرام و سر به زیر که البته وقتی نگاهم می کرد چشمانش پر از خشم می شد و خیلی زود رو برمی گرداند.

ملاله بالای سرم می ایستد و دستور به جمع آوریِ وسایل می دهد.

آخر کدام وسیله!

من که جز چند دست لباس و یک شانه سر چیز دیگری نداشتم.

همه را توی بقچه می پیچم و پشت سرش می روم.

راهرو باریک انتهای سالن عمارت را رد می کنم و وارد سالن کوچک تری می شوم.

ملاله درِ کوچکی را باز می کند و می گوید " بیا" .

جلو می روم و به درِ بسته اتاق کناری نگاهی می اندازم.

- از این به بعد جای تو این جاست

- این جا .. این جا اتاق ارباب زاده س؟

دست به سینه می شود و پوزخند می زند.

- رعیت و چه به این غلطا!

جلو می آید و چانه ام را میان انگشتانش می گیرد.
نگاهش توی صورتم می چرخد.

- عجیبه! چطور ازت گذشته

سر تکان می دهد.

- خوشگلی. چشمات قشنگه

#ناژاهی

#پست_۹۵

#آذر_اول

لب به دندان می گیرم و چشم به زیر می کشم.

دستش را برمی دارد و تازه یادش میفتد که چی گفته!

- عروس خودش ولی خیلی قشنگ تره. اصلاً .. اصلاً آسیه کجا و تو کجا

انگشت اشاره اش جلوی صورتم تاب می خورد.

- نبینم واسه هامین خان عشوه اومدی. اگه فکر کردی آسیه رو ول می کنه و تو رو می چسبه کور خوندی دختر. اون عاشق دختر عموشه. یه تار موی گندیده شو به صدتای مثل تو نمی ده

فاصله می گیرد و باز پوزخند می زند.

- حتی حاضر نشد شب عروسیش بهت دست بزنه. حقم داره. هر چی نباشه داغ برادرش رو دلش مونده

ساکت می مانم و دم نمی زنم.

هنوز آثار ترکه روی جای جای بدنم از بین نرفته.

ضرب شستی که خاتون نشانم داد تا شاید ذره ای از آتش درونش را خاکستر کند.

حرف آخر را می زند و در را می بندد.

- هامین خان با کسی شوخی نداره. حواست باشه چطور باهاش رفتار کنی

لبخند تلخی می زنم.

" من کجا هامین خان رو می بینم!"

سیاهی شب دامن بختم را گرفته. خسته از خیرگی به آسمان پر از ستاره رخت خوابم را پهن می کنم و دراز می کشم.

با صدای آسیه از اتاق کناری ناخوداگاه گوش تیز می کنم.

- هامین خان؟

- جانم

ابروهام بالا می پرند.

- می گم .. می گم این دختره رو واسه چی آوردی بغل گوش من؟ نمی دونی وقتی می بینمش چه حالی می شم

#ناژاهی

#پست_۹۶

#آذر_اول

صدای بم و خش دار خان زاده را وقتی می شنوم که چهار دست و پا خودم را جلو می کشم.

- شما یه جور رفتار کن که انگار نمی بینیش. مثل من. ولی برای چی آوردمش این جا رو خودت بعداً می فهمی

- می گی الان خوابه؟ نکنه بیداره و صدای ..

- گور پدرش. خواب و بیدارش چه اهمیتی داره وقتی من دلم تو رو می خواد

صدای " نکن.. نکن " آسیه میان قهقهه بلندش گم می شود.

- باز قلقلکم دادی پسر عمو؟ دلم درد گرفت بس که خندیدم

- قربون خودت و دلت و تو دلیت دختر عمو

پس این جا بودن من برای همین است!

از هر چی خان و خان زاده است حالم بهم می خورد.

- باز که لباست رو عوض نکردی خوشگل خانم

آسیه ریز می خندد. ولی جوری که صدایش را من حتماً بشنوم.

- شما امون دادی آخه! تا اومدیم تو اتاق چسبیدی به من و نذاشتی تکون بخورم

خان زاده تک خند می زند.

- الانم نمی خواد تکون بخوری. صبر کن خودم درش میارم

دست روی گوش هایم می گذارد و سرم را تاب می دهم.

سرم به دَوران میفتد و آب دهانم از حرص خشک می شود.

هامین خان قربان صدقه آسیه می رود و او عمیق آه می کشد.

- هامین جان؟

- جون دلم

صداش خمار است و پر از شهوت.

- شما منو چقدر دوست داری؟

- آخه پدر سوخته اینم پرسیدن داره. اونم الان!

- بگو دیگه

صدای بوسه هایش می آید.

- تو رو اندازه جونم دوست دارم. می میرم واسه خودت و اون سینه های خوشگلت

#ناژاهی
#پست_۹۷
#آذر_اول

چشمانم را می بندم و به تنها خواسته ام فکر می کنم.
فرار از این عمارت و خان و خان زاده ها تنها خواسته ی من بود.

دلم یک زندگی ساده می خواست کنار مردی که عرق بریزد و من خستگی از تنش در بیاورم.
من چای بریزم و او با عشق نگاهم کند.

یک خانه کوچک ولی گرم و صمیمی.
نه یک عمارت سرد و بی روح با لشگری دشمن.

دلم یک زندگی عاشقانه می خواست.
کنار مردی که مردانگی را بلد باشد.
نه مثل احمد که از چشمم افتاده بود و نه مثل خان زاده که از شکجه دادنم لذت می برد.

چشم باز می کنم. نگاه سرد و بی روحم را دور تا دورم می چرخانم و آه می کشم.

زیر پتو می خزم و سر و گوشم را پنهان می کنم.
گاهی رویا می بینم و گاه کابوس.

در به رویم قفل شده و راه گریز بسته.
لای پنجره را باز می کنم. میله های سیاه را چنگ می زنم و بی تاب بیرون از زندان کوچکم را تماشا می کنم.

بابا سر به زیر ایستاده. سنجر کنارش این پا و آن پا می کند.

شاهو را کشان کشان می آورند.

نه رمق به پاهاش مانده و نه جان به تنش.

- اینم پسرت. وردار ببرش. دیگه این طرفا نبینمت رحیم. نه خودت و نه این حروم لقمه رو

- چشم .. چشم ارباب. خدا از بزرگی کم تون نکنه. من و مادرش دعاگوتون هستیم

گوشه ی ناخنم را با دندان می گنم. منتظرم بابا سراغم را بگیرد.

همراه پسر و دامادش می رود و گل پری از یادش می رود انگار!

#ناژاهی
#پست_۹۸
#آذر_اول

صدای پا می آید و من به تندی پنجره را می بندم.

قفل در باز می شود. هیبت هامین خان ظاهر می شود.

رو به رویم می ایستد و سلامم را بی علیک می گذارد.
از نگاه وحشی اش گریزانم و سرم را پایین می اندازم.

گویی رضایتش جلب شده.
- خوبه

سرش تا زیر گوشم جلو می آید. با لحنی ترسناک لب می جنباند.

- می گم چطوره برات لباس بگیرم. ها ؟
- من .. من لباس دارم ارباب زاده

دورم چرخ می زند و چانه بالا می اندازد.

- منظور من یه چیز دیگه اس. بهش می گن لباس خواب. یه لباس توری و نازک که همه جات دیده شه

نفس داغش نرمی گوشم را هدف می گیرد.

- بدون لباس زیر

قلبم از تپش می ایستد و نبضم به کندی می زند.

با دست اشاره می زند و امر می کند.

- بشین

و من باز به سازش می رقصم.

- سرتو بگیر بالا. منو نگاه کن

خیره به لب هاش می شوم و منتظر می مانم.

- به من نگاه کن. به چشمام

می ترسم ولی به حرفش گوش می دهم.

- من یه حرف رو چند بار تکرار نمی کنم. پس بهتره یادت بمونه

رفتارش عجیب است. خشونتش همراه با ملاطفت بود.

دلهره آور بود ولی.

خیره به شب چشمانش می مانم.
چشمانی که گیرایی خاصی داشت و آدم را به خلسه می برد.

اندکی بعد چشم از او برمی دارم و به ناکجا آباد پشت سرش زل می زنم.

#ناژاهی
#پست_۹۹
#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

تنش جا به جا می شود و می پرسد.

- کجا رو نگاه می کنی؟

به اجبار چشم می گردانم به سمتش.

- دارم به شما گوش می دم ارباب

اخم می کند و سرش را جلو می کشد.

- من ارباب نیستم. بهم بگو هامین خان
- چشم. چشم هامین خان

آب دهانش را پر صدا قورت می دهد و از خیرگی به چشمانم دست می کشد.

- اما فقط توی این اتاق. بیرون از این جا من خان زاده ام. فهمیدی؟

سرم را پایین می اندازم تا لبخند محوی که روی لبم نقش بسته را از چشمان نافذش قایم کنم.

با صدای بلندش از جا می پرم.

- گفتم به من نگاه کن. به همین زودی یادت رفت چی گفتم

مظلومانه نگاهش می کنم. ولی او دلی برای به رحم آمدن ندارد انگار!

- قوانین این جا رو که می دونی. ولی مال من صد بار سفت و سخت تر از بقیه س. اگر .. اگر اشتباهی ازت سر بزنه عواقب بدی در انتظارته

لب های چفت شده ام را تکان می دهم.

- می شه بگید من باید چی کار کنم؟

گوشه ی لبش بالا می پرد.

- مهم تر از همه این که هر دستوری من بهت می دم باید اطاعت کنی. چشم بسته اطاعت می کنی

جمله آخر را با تاکید ادا می کند.

- توی اتاق من و آسیه خانم پا نمی ذاری. در واقع هیچ کس حق اومدن به اتاق خصوصیِ رو نداره. دقت کن گفتم هیچ کس

توتان می گفت رنگ اتاق خان زاده را ندیده ولی من باور نمی کردم!

#ناژاهی
#پست_۱۰۰
#آذر_اول

- گفتم بیای این جا که نزدیک خودم باشی. پس ..

انگشت روی لبش می کشد. شاید برای جمله تهدید آمیزی که در ادامه می گوید مقدمه خوبی باشد.

- تکون بخوری می فهمم. هر کاری توی این اتاق بخوای انجام بدی قبل از خودت من می دونم

نزدیک کردنم به خودش پس بی دلیل نبود!

این قسمت از عمارت اربابی محرمانه به حساب می آمد و هامین خان صاحبش بود.

توتان تنها خدمت کاری بود که اجازه رفت و آمد به این جا را داشت. هر یک روز در میان آهسته و بی صدا می آمد و همه جا جز اتاق آسیه را نظافت می کرد.

- مگه .. مگه می خوام چی کار کنم هامین خان؟ من .. من که همش تو آشپزخونه هستم و دارم به بقیه کمک می کنم

پیشانی اش چین می خورد. اخم میان ابروهاش جا می گیرد و فکِ استخوانی اش سفت می شود.

- کی گفته تو باید اون جا باشی!؟ بین یه مشت کنیز و آشپز!

بدم نمی آمد چقولی خاتون را پیشش ببرم.
دشمن شماره یک من و البته بزرگ حرمسرای اربابی.

اسم خاتون را می برم و منتظر عکس العمل خان زاده می مانم.

- به اندازه کافی اون جا بودی. بسه دیگه. دستور می دم از همین امروز محل خدمتت رو عوض کنن

نگاهش رنگ تمسخر می گیرد.

- تنوع گاهی بد نیست. درست نمی گم؟

کاش می شد حرصم را سرش خالی کنم. مشت وسط سینه اش یا حتی توی دهانش بکوبم.

تنوع می خواستم چکار!
وقتی به اندازه یک کنیز هم به حساب نمی آمدم.

#ناژاهی
#پست_۱۰۱
#آذر_اول

- آها .. یه مورد دیگه. ابداً خوش ندارم با بقیه خدمت کارها رو هم بریزی و قاطی شی. سرت به کار خودت باشه و به حرفاشون گوش ندی بهتره

لحنش با تحکم همراه است.

هشداری که از تهدید چیزی کم نداشت.

یک بار دیگر عروس ناخواسته را هم ردیف خدمه شمرده و من باید جز یک " چشم " تهوع آور حرفی نمی زدم.

ولی این که چرا کسی اجازه آمد و رفت به این سمت عمارت را نداشت عجیب و حتی مرموز به نظر می آمد!

نعیم پایین پله ها منتظرم ایستاده.

پشت سرش راه میفتم تا به گفته ی هامین خان محل خدمتم را نشان دهد.

یک ساختمان کوچک پشت عمارت است.

سه ماه از ورودم به عمارت می گذشت و من جز در و دیوار آن جایی دیگر را ندیده بودم.

از پله های زیر زمین ساختمان پایین می روم.
راهرو باریک و تاریکش را رد می کنم و ترس به دلم میفتد.

این جا دیگر کجاست!؟

دستگیره در را نعیم پایین می کشد. وارد اتاق بزرگی می شوم. اتاقی با نور بسیار کم و آزار دهنده.

یک گوشه از اتاق تعداد زیادی کیسه در بسته روی هم تلنبار شده.

نعیم به چند دختر بچه سال که به محض ورود سلامش می کنند و او برای شان سر تکان داده اشاره می زند.

- خان زاده دستور دادن هر چی لازمه رو بهش یاد بدید

انگشتش توی هوا تکان می خورد.

- وراجی و حرف اضافه هم نداریم. وِالا من می دونم و شماها

#ناژاهی
#پست_۱۰۲
#آذر_اول

دخترها سر تکان می دهند و طبق قوانین این خراب شده " چشم" می گویند.

- سلمه خانم کجاس؟ نمی بینمش

یکی از دخترها جوابش را می دهد.

- الان میاد. رفته دستشویی

یک نفر با صدای زنانه اما خش دار و کلفت از پشت سر می گوید.

- حاضر غایب می کنی!

سر می چرخانم به عقب. سلمه خانم را بار اول است که می بینم. ولی اسمش را قبلاً شنیده ام.
توتان می گفت زن بدی نیست ولی به شرط آن که حرف شنو باشی و مدام مجیزش را بگویی.

من اما حرف شنو بودم ولی مجیز گو هرگز.

سلمه خانم با آن هیکل گوشتی و چشمان درشت براندازم می کند.

- کارگر جدید آوردی واسم نعیم؟ چرا قبلاً چیزی نگفتی!

نعیم تک خند می زند و سلمه چشم غره می رود.

- منظور همون اجازه س دیگه، نه؟
- معلومه که آره. مگه می شه من ندونم و تو آدم بیاری برام!
- دستور خان زاده س. اگه حرفی داری به خودش بزن. چون به من هیچ ربطی نداره

رو به من لب می جنباند.

- کی هستی تو؟ اسمت چیه؟
- گل پری

سرش به ضرب به سمت نعیم می چرخد.

- عروس خونبس!؟

- بله عروس خان زاده. گفتن بیارمش وردست خودت

نگاه متعجبش را دوباره به من می دوزد.

لبخند تاسف بارش زخم دلم را التیام نمی بخشد.

#ناژاهی

#پست_۱۰۳

#آذر_اول

- باشه باشه. خودم هواشو دارم

- قبلِ این که بخوای بری خان زاده می خواد ببینت

چشمان سلمه توی صورتم دو دو می زند و به علامت همان اطاعت محض سر تکان می دهد.

سینی بزرگی که سلمه روی زانوم گذاشته را از برنج اعلا و دم سیاه پر می کنم.

سرم به پاک کردن برنج گرم می شود و بی خیال چشمانی می شوم که زیر و رویم می کنند.

یکی از دخترها از جا بلند می شود.

برای جثه نحیف و لاغر اندامش حمل کیسه ای که برداشته حتی برای چند قدم سنگین است و مرارت بار.

سلمه تشر می زند.

- بشین سرجات. خودش میاره

دلِ وامانده ام نمی گذارد شاهد چنین ظلم آشکاری باشم و دم نزنم.

- خیلی سنگینه. باید کمکش کنم

اخم کرده و بی تعارف لب می جنباند.

- نشنیدی چی گفتم دختر. بتمرگ سرجات

مثلاً می خواست حواسش به من باشد!

سلمه خانم کاسه های پر شده از آش را با یک تکه نان تازه تقسیم می کند و همگی مشغول خوردن می شویم.

شکم ها سیر می شوند و دوباره مشغول کار می شویم.

صدا از کسی در نمی آید ولی سلمه خانم گاه و بی گاه چشم می دراند و یک جمله را تکرار می کند.

- حرف نباشه. کارتون رو بکنید

چند بار اول ابروهام بالا می پرند. حتی دلم می خواهد بخندم اما وقتی به عاقبتش فکر می کنم بی خیال حتی یک لبخند می شوم.

#ناژاهی

#پست_۱۰۴

#آذر_اول

صدای فریادی که از بیرون می آید نزدیک و نزدیک تر می شود.

- یکی به من بگه اون پدرسگ کجاست؟ نعیییم کجایی بی پدر

سلمه به گونه اش می کوبد و " واااای" ترسناکی می گوید.

رو به یکی از دخترها می کنم و با دلهره می پرسم.

- تو می دونی دنبال کی می گردن؟ اصلاً این کی هست. چرا داد می زنه؟

- صدای خان زاده س. ولی دنبال کی می گرده رو نمی دونم

این صدا نه شباهتی به صدای هامین خان داشت و نه ولی محمد خان.

سلمه دستم را می گیرد. دستپاچه و هول زده لب می جنباند.

- دروغ نگم داره دنبال تو می گرده. خاک به سرم شد چی کار کنم حالا

خوف می کنم و من هم مثل او هول زده می پرسم.

- دن .. دنبال من!؟ واسه چی آخه! من .. من که ..

در با صدای بدی باز می شود.

مردی درشت اندام و سیه چرده پوشیده در لباس محلی که شال سفیدی دور سرش بسته میان چهار چوب در ظاهر می شود.

نعیم پشت سرش می دود.

- خان زاده؟

- خفه شو نعیم. خفه شو تا خونت رو همین جا نریختم

نعیم بی صدا می شود.

مرد درشت اندام قدم به جلو برمی دارد.

با چشمان به خون نشسته تک تک دخترها را رصد می کند.

سلام سلمه را بی جواب می گذارد و نگاه خصم ناکش روی من می نشیند.

پوزخندش با خشم و عصبانیت همراه است.

- پس بلاخره کار خودش رو کرد

#ناژاهی
#پست_۱۰۵
#آذر_اول

نعیم دوباره به حرف می آید.

- شما .. شما اجازه بدید من می گم براتون خان زاده

برمی گردد و یقه نعیم را می چسبد.

- همین مونده که تو واسم بگی چه آشی برامون پختن

تیز و بُرنده نگاهم می کند.

- قاتل بِراس منو ول کردن و به جاش اینو گذاشتن تو بغل اون یکی برادرم!

آب دهانش را پرت می کند روی زمین.

نیم نگاهی به سلمه می اندازم.
سرگردان و دلواپس است انگار!

- بیرون. همه تون برید بیرون

خیره به من اما می گوید.
- به جز تو

بند دلم پاره می شود. قلبم یک در میان می زند.
چه خوابی برایم دیده را نمی دانم.

دخترها یکی یکی می روند. سلمه این پا و آن پا می کند.

صدای نعره بلندش دوباره در می آید.

- گفتم بیرون

همین تنها ماندن با خان زاده ای که حالا می دانم کیست وحشتم را بیشتر می کند.

دو قدم جلو می آید.

- من .. من کار بد...

برِ گونه ام داغ می شود. ضرب دستش بقدری محکم است که دید چشمانم تار می شوند.

ضربه های بعدی را پشت هم می زند.

بی دفاع می مانم و نمی دانم برای محافظت از خودم دستم را باید کجا بگذارم.

#ناژاهی

#پست_۱۰۶

#آذر_اول

شال از سرم سُر می خورد و روی شانه ام میفتد.

پنجه لای موهام فرو می برد و مثل اسب هامین خان دور اتاق می چرخاندم.

صدای سلمه را از پشت در به سختی می شنوم. گویی حواس شنوایی ام تحلیل رفته و جز صدای گریه خودم دیگر چیزی نمی شنوم.

زیر گوشم پچ می زند.

- پسر ارباب نیستم اگه با دستای خودم ..

- اگه چی؟ می خوای چی کار کنی داداش!

هامین خان به فریاد بی صدایم می رسد.

گوشه ی دیوار می خزم و کف سرم را می مالم.

- همون کاری رو که تو باید می کردی و نمی فهمم چرا نکردی

وسط اتاق می ایستد.

لباس محلی تنش نیست.

این مرد چرا گاهی خلاف مردان این عمارت و آبادی لباس می پوشد!

- می خواستی بکشمش؟ خفه اش می کردم بهتر بود یا زنده زنده چالش می کردم! کدومش دل تو رو خُنک می کرد کریم خان سالاری

کریم خان پسر ارشد حاج غفار و برادر تنیِ مراد.

کسی که گویا بعد از مراسم ختم مراد برای انجام کاری که ارباب به او محول کرده بود عمارت را ترک کرد و حالا برگشته بود.

- هیچ کدوم بِراس. دل من وقتی خُنک می شد که همه شون رو یک جا آتیش می زدم. مثل همون آتیشی که به دل مادرم زد

- خاتون خودش رضایت داد. خودت این و می دونی

- خاتون راضی شد!

#ناژاهی

#پست_۱۰۷

#آذر_اول

سر به دو طرف تکان می دهد.

- کدوم مادر راضی می شه قاتل پسرش رو ول کنن بره و از خونش بگذره؟ اگه دستور ارباب نبود خاتون رضایت نمی داد

هامین خان زیر چشمی نگاهم می کند.

گریه ام بند آمده ولی بدنم درد را فریاد می زند اما بی صدا.

- گل پری؟

صدام از ته چاه در می آید انگار و به زحمت حتی به گوش خودم می رسد.

- بله

- موهات و بپوشون و برو بیرون

- چشم

در را کامل نبسته ام که صدای پر از خشم هامین خان به گوش می رسد.

- برادرمی درست. بزرگتری اینم درست. ولی .. ولی بار اول و آخرت باشه دست روی ضعیف تر از خودت بلند کردی

در را آهسته می بندم.

سلمه آن جا ایستاده و با دیدنم چنگ به صورتش می اندازد.

- یا قمر بنی هاشم. ببین چی کار کرده با دختره. جای سالم نذاشته براش

دستی که روی گونه ام می نشیند صدای آخم را در می آورد.

کریم خان بلند بلند حرف می زند.

- نگو .. نگو که وا دادی هامین. نگو که تا اومد تو بغلت همه چی یادت رفت و بی خیال..

هامین از او بلندتر داد می زند.

- بس کن داداش. من نه وا و نه چیزی یادم رفته. اما اگه قرار به تنبیه بود هر موقع لازم باشه من .. فقط من اجازه شو دارم . نه تو و نه حتی حاج غفار حق ندارید

#ناژاهی
#پست_۱۰۸
#آذر_اول

یک آن دلم به حضورش گرم می شود.

به حضور مردی که نه دوستم دارد و نه من عاشقش هستم.

ولی همین حالا نشان داد که بویی از مردانگی برده و به خاطر من رو در روی برادرش می ایستد.

شاید هم داشتم خودم را گول می زدم.

ولی همین که مالکیتم از آنِ او بود جای دلخوشی داشت.

قبل از بیرون آمدن دو برادر خودم را به عمارت می رسانم.

سرم را پایین می گیرم تا صورت آش و لاشم را کسی نبیند.

توتان می آید. ظرف آب و تکه پارچه ای که آورده را روی زمین می گذارد.

صدایم می زند.

- گل پری؟

سر از روی زانوم برمی دارم.
چانه ام باز می لرزد و اشکم روان می شود.

- بمیرم الهی. بشکنه دستش اون کریم وحشی

این دختر از جانش سیر شده انگار!

پارچه را در آب سرد فرو می برد.
روی صورتم می گذارد و شانه ام را می فشارد.

- می دونم سختته. ولی باید قوی باشی. چون اگه نباشی تو این عمارت دووم نمیاری

لب مجروحم را تکان می دهم.

- دووم بیارم که چی. بازم کتک بخورم. مثل دشمن بهم نگاه کنن!

سرم را چپ و راست می کنم.

- نه توتان. اگه زندگی من قراره این باشه صد سال سیاه نمی خوامش
- حرف بی خود نزن. والا اگه من فکرش رو می کردم خان زاده جلوی برادر بزرگش وایسه و ازت دفاع کنه

#ناژاهی
#پست_۱۰۹
#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

نیشخند تلخی می زنم.

- خبرا چه زود می رسه تو این خراب شده
- پس چی دختر. تو مثل این که توتان رو نشناختی

پارچه را از صورتم پایین می کشم.

- حالا که از همه چی خبر داری بگو ببینم واسه چی اتاق منو عوض کرد؟ اونم درست بیخ دل آسیه

پلک می زند و از جا بلند می شود.

از لای در به بیرون سرک می کشد.

زانو به زانوم می نشیند دوباره.

- تا جایی که من فهمیدم می خواد زیر نظر خودش باشی. آخه قبلش خاتون می گفت این دختره رو بیاریدش بغل دست خودم. دروغ نگم یه خوابی واست دیده بود

پارچه خیس را به گونه ام می چسبانم.

- اون که هر بلایی دلش می خواد سرم در میاره

- آره ولی همین که ملاله به گوش خان زاده رسوند که خاتون چی گفته اونم گفت فعلاً بیاد پیش خودم

حس می کنم که این " فعلاً" دوام چندانی ندارد و شاید خیلی زود خاتون حرفش را به کرسی بنشاند.

همین را به توتان می گویم.

شانه بالا می اندازد.

- نمی دونم. ولی با تمام احترامی که خان زاده به خاتون می ذاره اما تا خودش نخواد هیچ کس نمی تونه نظرش رو عوض کنه

- حتی ارباب! اون که می تونه. هر چی نباشه خان بزرگ این جاس

چانه بالا می اندازد.

- ارباب تو زندگیِ همه شون دخالت می کنه اِلا همین یکی. چراشو دیگه نمی دونم. شایدم به خاطر ملاله س

ریز می خندد.

- سوگلی حاج غفاره آخه. زنِ مثلاً خارجی

#ناژاهی
#پست_۱۱۰
#آذر_اول

- خب هست دیگه. تو می دونی چطور شد ارباب ملاله رو گرفت؟

سری به علامت آری تکان می دهد.

- آره بابا. مادرم واسم تعریف کرد. ولی باشه برای یه وقت دیگه. من باید برم. الانه که خاتون باز صدام بزنه " توتاااان، ذلیل مرگ شده کجایی"

دستگیره در را پایین می کشد.

- توتان؟

سرش به عقب می چرخد و نگاهم می کند.

- به کسی چیزی نگو. باشه؟

- نه نمی گم. خیالت راحت

توتان می رود و من دراز می کشم.

صورتم را زیر پارچه خیس می پوشانم و چشم می بندم.

بدنم درد می کند ولی با این حال به خواب می روم.

خوابم یا بیدار. رویا می بینم یا انگشتی که لای موهام تاب می خورد خیال نیست.

حتی نفس گرمی که از پارچه رد می شود و به پوستم می رسد را حس می کنم.

بدن کوفته ام را تکان می دهم.

نفسم بند می آید.

دستم را بلند می کنم و پارچه را برمی دارم.

تنهایی، تنها آشنای نزدیک من خود را نشان می دهد.

اما برای عطری آشنا که حوالی من پرسه می زند جوابی پیدا نمی کنم!

دست روی صورتم می گذارم. گوشه ی لبم می سوزد.

صدایی از بیرون نمی آید و من یادِ چشم های تاریک و ترسناک خان زاده میفتم.

بشقاب پُر شده از برنج و گوشت پخته نگاهم را درگیر می کند.

کار توتان نیست، مطمئنم.

یک نفس عمیق می کشم.

سرم را چپ و راست می کنم.

" نه .. نه. داری اشتباه می کنی گل پری"

#ناژاهی

#پست_۱۱۱

#آذر_اول

با ترس و لرز از پله های زیر زمین ساختمان پشت عمارت پایین می روم.

وحشت رو به رو شدن با خان زاده وحشی و افسار گسیخته هنوز به قوت خودش باقیست.

سلام می کنم و وارد می شوم.

دخترها از گوشه ی چشم نگاهم می کنند و علیک می گویند.

سلمه خانم ولی جلو می آید.

ترحمی که در نگاهش لانه کرده را دوست ندارم ولی صدایم در نمی آید.

دستی که شاید برای نوازش زخم های صورتم جلو آمده را پس می کشد.

- کیسه عدس رو باز کن. تا ته کیسه رو امروز باید پاک کنی

زیر لب " باشه" می گویم و اطاعت امر می کنم.

مشغول پاک کردن عدس ها می شوم.

سلمه خانم مضطرب است انگار!

شاید او هم مثل من نگران دوباره آمدن خان زاده است و به روی خودش نمی آورد.

ظرف غذا را عقب می زنم.

- نمی خوری؟ از حال می ری ها

سر می چرخانم و به دخترکی که شاید ده سال از عمرش گذشته نگاهی می اندازم.

- میلم نمی کشه. اگه می خوای تو مال منم بخور

- نه نمی خوام. مال خودم بسمه

سلمه خانم گوشش پیش شماست انگار!

اخمی ظریف میان ابروهاش می اندازد.

- غذات و بخور دختر. میلم نمی کشه و نمی خوام نداریم این جا

جمله بعدی را با دلسوزی ادا می کند.

- بذار لااقل جون داشته باشی اگه باز ..

#ناژاهی
#پست_۱۱۲
#آذر_اول

سرش به چپ و راست تکان می خورد.

چند لقمه انهم به زور وارد معده آشوب زده ام می کنم و عقب می نشینم.

سینی را از عدس پُر می کنم و کیسه خالی را کنار می گذارم.

درد کمر امانم را بریده و گردنم خم مانده.

سرم پایین است که در باز می شود.

نگاهم را یواشکی بالا می کشم.

همراه دخترها به احترام خاتون از جا بلند می شوم و هم صدا با آن ها سلام می گویم.

سلامی که جوابش سر تکان دادن خاتون است.

- تموم نشده هنوز؟

سلمه خانم با دستپاچگی لب می جنباند.

- تموم می شه خانم

خاتون غضبناک نگاهش می کند.

کاش می شد خودم را از نگاه نافذ و دقیقش جایی پنهان کنم.

به من اشاره می زند و از سلمه می پرسد.

- ازش راضی هستی؟ یا بگم تنبیهش کنن

مردمک چشمانش با لذت صورتم را دور می زند.

صدای کف زدنش بدون انکه تکان خوردن دست هایش را می شنوم انگار!

- راضی ام .. راضی ام خاتون. کار بلده عروس خانم

تشر می زند.

- عروس خانم و زهر مار. کدوم عروس! تو به خواهر قاتل پسر جوون مرگ من می گی عروس

دستش را بالا می آورد.

- بزنم توی دهنت سلمه .. ها؟

سلمه خانم سر به زیر می اندازد و چند قدم به عقب برمی دارد.

- غلط کردم خاتون. شما ببخشید

#ناژاهی
#پست_۱۱۳
#آذر_اول

نفس های تند و کوتاه حجم بزرگی از عصبانیت و خشمش را نشان می دهد.

تکه ای از پیراهنم را توی مشت گرفته و می فشارم.

اخم خاتون باز نمی شود.
دستش می لرزد. چند بار پشت هم پلک می زند.
تیز نگاهم می کند.

- ببینمت دختر

با چشمانی فراری از او و صدایی که حتی خودم به سختی می شنوم لب می جنبانم.

- بله خانم

نیشخند می زند.

- از چی ترسیدی.. ها؟

قدم به جلو برمی دارد و مقابلم می ایستد.

دست دراز می کند و طره مویی که از شال بیرون زده را محکم میان پنجه اش می گیرد.

- ملاله می گفت موهای قشنگی داری. صاف و بلند

بزاق دهانم ته کشیده.

داد نمی زند ولی خیلی محکم دستور می دهد.

- سلمه .. قیچی

نفسم بند می آید و نبضم به کندی می زند.

- ولی .. ولی خاتون

نگاه تیزش سلمه را هدف می گیرد.

همین کافیست تا سلمه زهره بترکاند و امرش را اجابت.

با سر انگشت مویم را نوازش می کند.
قیچی را مثل یک آلت قتاله جلوی چشمانم می گیرد و پوزخند زشتی می زند.

- ولی من می خوام کوتاهش کنم. کوتاهِ کوتاه

به دست و پاش میفتم و التماس می کنم.

#ناژاهی
#پست_۱۱۴
#آذر_اول

صدای هامین خان را خوب می شناسم.
خاتون را صدا می زند.

- بهش بگو اینجام

سلمه در را باز می کند.

- خاتون اینجان خان زاده

نگاه سر به زیرم را بالا می کشم.
صدای قدم های محکمش توی گوشم می پیچد.
خاتون ولی از جایش تکان نمی خورد.

- همه برن بیرون

محکم و جدی امر می کند.

دخترها پشت هم از اتاق خارج می شوند و سر آخر سلمه در را می بندد.

- شما دارید چی کار می کنید خاتون؟
- چیه؟ اومدی مچ منو بگیری پسر خان!

زمین زیر پای این مرد چرا می لرزد!؟

نگاه متعجبش خیره به دست خاتون می ماند.

- اومدم موهاش و کوتاه کنم

نیم نگاهی به هامین خان می اندازد.

- نکنه از تو باید اجازه بگیرم .. ها؟
- اجازه نه. ولی من باید بدونم که چی تو سر شما می گذره

خاتون قیچی را پایین می آورد و دست از موی به درد آمده ام می کشد.

- تو .. تو اصلاً می دونی این بچه رعیت کیه؟ این .. این خواهر همون ..

بغض گره می خورد وسط گلوش انگار.

- می دونم خاتون. مگه می شه ندونم. ولی شما انگار یه چیزی رو یادتون رفته

صدای خاتون می لرزد.

#ناژاهی
#پست_۱۱۵
#آذر_اول

- من هیچی رو یادم نرفته. مگه می شه یادم بره

- پس اگر یادتون هست اینم باید بدونید که اختیار این دختر دست منه

خاتون چپ چپ نگاهش می کند.

- چه ربطی داره! من اصلاً نمی فهمم شما چرا عوض شدی. اون از برادرت که میاد گوشمالیش بده و جلوش وایمیستی اینم از من که انگار نه انگار بزرگتر این عمارتم و قرار نیست از کسی اجازه بگیرم

- ولی .. ولی من کار بدی نکردم خاتون

هامین خان نگاهم می کند.

مردمک چشمانش جا به جا می شوند و برای لحظه ای کوتاه روی لب هام ثابت می ماند.

- از این جا برو گل پری. برو

از کنار خاتون رد می شوم. چند قدم به جلو برمی دارم که صدایش را باز می شنوم.

- موهات و بپوشون. نبینم این شکلی رفتی بیرون

فرمان خان زاده لازم الاجراست و من تنها یک رعیت فرمانبر!

سلمه خانم روی پله ایستاده و با قیافه ای مضطرب نگاهم می کند.

- چی شد دختر؟

- هیچی نشد. ولی خان زاده نذاشت موهام و بچینه

زیر لب الهی شکر می گوید.

بالای پله ها کنار سلمه می ایستم و تکلیفم را نمی دانم.
بروم یا بمانم؟

دخترها گوشه ای ایستاده اند و پچ پچ می کنند.
خاتون عصا زنان می آید و سلمه برای کمک از پله ها پایین می دود.

#ناژاهی
#پست_۱۱۶
#آذر_اول

بزرگِ عمارت ولی با خشم و غضب تشر می زند.

- برو کنار ببینم. لازم نکرده دستم رو بگیری

سلمه خانم عقب می کشد و خاتون بدون هیچ مکثی به سمت عمارت می رود.

- سلمه؟

- بله ارباب

- همه برید سر کارتون

دخترها یکی یکی از پله ها پایین می روند و سلمه پشت سرشان.

- تو بمون

جلوتر می آید. دو قدم عقب می روم و کمرم به دیوار می چسبد.

انگشتش بدون مکث و آرام روی چند تار موی بیرون از شال بی حرکت می ماند.

- کافیه فقط یه بارِ دیگه ببینم یا بشنوم موهای زن من از زیر این شال کوفتی زده بیرون. اون وقته که خودم قیچیش می کنم و داغ این پر کلاغی ها رو به دلت می ذارم

دستش را عقب می کشد و من هنوز از خیرگی به چشم هایش دست برنمی دارم.

- نشنیدم بگی چشم!

آن قدر نزدیکم شده که هُرم نفس هاش منقلبم می کند.

جان می کنم تا بگویم چشم و خودم را خلاص کنم.
ولی این مرد خیال عقب کشیدن ندارد انگار!

آب دهانم را به سختی می بلعم و به فرمانش عمل می کنم.

- حرفای من یادت نره. موهای تو رو هیچ کس جز خودم بعد از این نمی بینه. حتی یه تارش و. فهمیدی؟

کلمات را گم کرده ام باز!

صدای تپش های بی امان قلبم را می شنود یا نه نمی دانم.

#ناژاهی

#پست۱۱۷

#آذر_اول

ابروهای سیاهش را نزدیک به هم می کند و باز می پرسد.

- فهمیدی گل پری؟

- فهمیدم

خوبه ای زیر لب می گوید و چند قدم به عقب می رود.

چرا این مرد را نمی شناسم هنوز!

مگر او همان نیست که آن شب به اتاقم آمد و مثل یک ببر زخمی جای زخمش را نشانم داد!

همان که نه از زخم زبان کم گذاشت و نه از تحقیر و خوار شمردنم.

و حالا تعصبی که برای چند تار مو به خرج می دهد و تفاله ی آن شب را زن خودش می خواند!

- هامین خان؟

خان زاده سر می چرخاند و من نگاهم را سمت آسیه می کشم.

- جانم؟

همسر باردار خان زاده خرامان خرامان به سمتش می آید و دست روی شکم بر آمده اش می گذارد.

- دنبال شما می گشتم. گفتن اومدی اینجا

هامین خان جلو می رود و فاصله را پُر می کند.

- چیزی شده آسیه جان؟ حالت خوبه؟ دستت چرا روی شکمته! نکنه دردی چیزی داری .. آره؟ بگم قابله رو خبر کنن؟

آسیه دلبرانه لبخند می زند.

- حالم خوبه هامین خان. شما نگران نباش. فقط ..
- فقط چی؟ دِ بگو دیگه

نیم نگاهی می اندازد به من.

- دلم برات تنگ شد. چی کار کنم خب دست خودم نیست که. این دل بی صاحاب همش تو رو می خواد

#ناژاهی

#پست_۱۱۸

#آذر_اول

هامین خان سر خم می کند و زیر گوش آسیه پچ می زند.

لبخند دلبرِ خان زاده عمق می گیرد و قدرت نفوذش را به رخ می کشد.

نگاه تحقیر آمیز آسیه را گویی به جان می خرم و دست از خیرگی صحنه مقابل برنمی دارم.

هامین خان با تک سرفه ای مصلحتی عقب می کشد و آسیه پشت چشم نازک می کند.

تنها در سکوت نگاه شان می کنم که از پیش چشمانم غیب می شوند.
پله ها را پایین می روم و به دخمه ای برمی گردم که هر روزم را همان جا به شب می رسانم.

بعد از پایان کار روزانه وقتی از آن جا بیرون می آیم و هوای آزاد به صورتم می خورد تازه می فهمم نفس کشیدن نعمت بزرگی است و من انگار مسافت زیادی دویده و حالا نفس تازه می کنم.

آهسته از پله های عمارت بالا می روم. تقه ای به در می زنم. توتان در به رویم باز می کند.

- خسته نباشی عروس خانم

پوزخندم را نادیده می گیرد و دست روی شانه ام می گذارد.

- بیا .. بیا که همین الان چایی دم کردم
- خیلی خسته م توتان. می خوام برم تو اتاقم
- باشه خب برو. منم دو تا چایی می ریزم و می آم پیشت

سرم را به علامت موافق تکان می دهم و از کنارش رد می شوم.
دست هایم را می شورم و به اتاقم می روم.
توتان پشت سرم می آید.

سینی چای را زمین می گذارد و چهار زانو می نشیند.

#ناژاهی
#پست_۱۱۹
#آذر_اول

نگاه پرسش گرش را به چشم هایم می دوزد.

- تو که همه چی رو می دونی پس چرا جوری نگاه می کنی که انگار از هیچی خبر نداری!؟

استکان را برمی دارد. یک دانه خرما توی دهانش می گذارد.

- معلومه که خبرش و دارم. ولی درست نفهمیدم چی شد که خان زاده اومد عمارت کوچیکِ و طرف تو رو گرفت!

هسته ی خرما را از دهانش در می آورد و با یک هورت صدا دار جرعه ای چای می نوشد.

شانه ای بالا می اندازم.

- منم مثل تو. رفتار خان زاده به قدری عجیب و غریبه که منم ازش سر در نمی آرم

- آدم عجیبیه. حتی من که چند ساله تو این عمارت کار می کنم هنوز نتونستم خان زاده رو بشناسم

استکانم را برمی دارم و تلخیِ چای پر رنگی که توتان آورده را مزه مزه می کنم.

- شنیدم دو سال این جا نبوده. تو حتماً خبر داری برای چی رفته بود پاکستان .. نه؟

پاهایش را دراز می کند. یک دانه خرمای دیگر برمی دارد.

- برای کار رفت. با فک و فامیل مادرش یه کاری که نمی دونم چی بود اون جا راه انداخت و پول خوبی هم به جیب زد

- پس چی شد که برگشت؟ اگه کار و بارش خوب بود که نباید ول می کرد

چشمک ریزی می زند.

- دلش این جا بود آخه. برگشت که با آسیه عروسی کنه. همه می دونستن از بچگی آسیه رو می خواد. شایدم ترسید دختره رو بدن به یکی دیگه. چون خواستگار کم نداشت. از زر آباد بگیر تا اون دور دورا

#ناژاهی

#پست_۱۲۰

#آذر_اول

- چه خوب که به مرادش رسید

ابروهاش بالا می پرند. نگاهش کم از ناباوری نمی آورد.

- این و جدی گفتی گل پری! حسودیت نمی شه اصلاً!؟

- نه نمی شه. مگه من کی ام که بخوام به آسیه حسودی کنم. زنِ واقعیِ هامین خان من نیستم، آسیه س

من تسلیم بودم در برابر سرنوشتم!

سرنوشتی که به اجبار رقم خورد و اجازه هیچ دخالتی به من نداد.

توتان سینی چای را برمی دارد و در چشم بر هم زدنی دنبال کارش می رود.

سرم از هجوم افکار درهم و برهم در حال انفجار است. صدای دختری که از آن طرف دیوار به گوش می رسد اعصاب نداشته ام را بهم می ریزد.

آسیه انهمه ناز و عشوه را از کجا یاد گرفته که حتی برای مادرش نیز خرج می کند!

"پا روی زمین نگذار. وقتی چشم های من جایی برای قدم های توست".

شاید اگر ذره ای احساس نسبت به خان زاده این عمارت می داشتم حسادت در من می جوشید و دندان روی هم می فشردم.

و یا به ذهن بهم ریخته ام سر و سامان می دادم و برای دلبری از خان زاده و رقابت با آسیه نقشه حساب شده ای می کشیدم.

من اما خالی بودم از احساس به مردی که قلبش برای زن دیگری می تپید.

حساب مال و اموال اگر بود من مالِ او بودم ولی او مالِ من نبود.

#ناژاهی

#پست_۱۲۱

#آذر_اول

او واقعاً عاشق و دل باخته آسیه بود.

عشقی که از دوران کودکی در دلش جوانه زد و به مرور زمان بارور شد.

و من مثل یک علف هرز گوشه ای از این بوستانِ عاشقانه روییدم.

علف هرزی که نه خیال خشک شدن داشت و نه دستی برای از ریشه کندنش پیدا می شد.

تاریکیِ شب پهن شد. صدای آسیه می آمد که خطاب به مادرش می گفت.

- همین جا غذا بخوریم مادر

- کمرت هنوز درد می کنه؟

- زیاد نه. ولی درازکش باشم راحت ترم

مادر آسیه را فقط یک بار دیده بودم. سر به زیر سلامش کردم و او بی اعتنا از کنارم رد شد.

حق داشت. چون که من خاری بودم به چشم دخترش.

آن یکی دخترش را هم برادر من به عزای همسر آینده اش نشانده بود. مراد خاطرِ منیژه را می خواست و به انتظار بلوغش نشسته بود.

ندیمه خانم به احترام ارباب و ارباب زاده حرف نمی زد. ولی من با همان یک بار دشمن دیگری را دیدم که به اجبار سکوت می کرد و دم نمی زد.

توتان در نزده وارد می شود.

- بلند شو گل پری

- کجا؟

شیطنتش گل کرده و ریز می خندد.

- تا نگی کجا من از جام تکون نمی خورم. اصلاً سینیِ غذای من و چرا نیاوردی! دارم از گشنگی تلف می شم توتان

شانه ای بالا می اندازد.

#ناژاهی

#پست_۱۲۲

#آذر_اول

- باشه نیا. ولی اگه خان زاده پرسید گل پری چرا نیومد می گم عروس خانم...

- صبر کن ببینم تو الان چه گفتی! خان زاده تو رو فرستاد دنبال من!؟

سرش بالا و پایین می شود و به سمت من می آید.
دست دراز کرده اش را می گیرم و از جا بلند می شوم.

- با این لباس نیای ها. کُلی آدم سر سفره س

ابروهام از تعجب بالا می پرند.
- سر سفره!؟ من برم سر سفره ای که ارباب نشسته؟

سرم را به طرفین تکان می دهم.

- نه .. نه. من غلط بکنم
- غلط بکنم چیه دختر. نکنه منتظری خان زاده خودش بیاد دنبالت .. ها؟

پلکم را محکم بهم می زنم. نفس بلندی می کشم.

- لِفتش نده گل پری. لباست رو عوض کن و بیا. نذار ارباب زاده عصبانی شه

- آسیه .. آسیه رو چی کار کنم؟ خدا رو خوش نمی آد زن حامله رو اذیت کنم. اون دلش نمی خواد من و ببینه حالا من پاشم برم سر سفره ای بشینم که اونم نشسته!

توتان پوف پُر صدایی می کشد.

- نیست بابا جان، نیست. کمرش درد می کنه گفت براش غذا ببرم. مادرشم هست. می شینن با هم غذاشون رو می خورن

دستی در هوا تکان می دهد.

- اصلاً اینا به تو چه. تو باید کاری رو بکنی که شوهرت می گه. والسلام

توتان از شوهری می گفت که برای من غریبه بود.

یک غریبه ی به ظاهر آشنا!

#ناژاهی
#پست_۱۲۳
#آذر_اول

توتان می رود و من لباس عوض می کنم.
پیراهنی که ملاله برایم آورده و بار اول است تن می کنم.
موهای سیاهم را زیر شال رنگی قایم می کنم.

آهسته و پاورچین قدم برمی دارم و درِ اتاق را بی صدا می بندم.

صدای همهمه و گفتگوشان از یک جایی می آید.
چشم می چرخانم تا شاید توتان را پیدا کنم.

نگاهم به سمت دری کشیده می شود که کنده کاری های ریزش خیره کننده است.

صدای ارباب از همه بلندتر است.

- نگفتم این جا وایسا. برو دیگه
- توتان من .. من می ترسم. می شه برگردم تو اتاقم؟

مچ دستم را می گیرد و دنبال خود می کشد.
- حرف بی خود نزن گل پری. وقتی می گم بیا، بیا دیگه

دستانم به عرق نشسته و پاهام می لرزند.
به سختی نفس می کشم و تپش قلبم را حس نمی کنم.

ترس با هیبتی وحشتناک پیش چشمانم قد علم کرده و من چه عاجزانه نگاهش می کنم.

توتان تقه به در می زند و دستگیره را با دست آزادش پایین می برد.

زیر لب " بیا" می گوید و من پشت سرش وارد می شوم.
نگاهم را از همه می دزدم و بلاتکلیف گوشه ای می ایستم.

با ورود من همهمه می خوابد و سکوت غریبی حاکم می شود.

ارباب عمارت با لحنی جدی و محکم خان زاده را به اسم می خواند.

- هامین خان؟

صدای مردی در گوشم می پیچد که هم زجرم داده و هم به دفاعِ از من ایستاده.

#ناژاهی

#پست_۱۲۴

#آذر_اول

- توضیح می دم ارباب. بعداً

کریم خان از آن طرف دستور می دهد.

- بهش بگو بره بیرون. جای این دختر سرِ سفره ی ارباب نیست

جرئت نداشته ام را جمع می کنم و نگاهم را زیر چشمی به هامین خان می دوزم.

مردها یک طرف سفره نشسته اند و زن ها یک طرف.

من اما به کسی جز او نگاه نمی کنم.

گوش به روی برادرش بسته و می گوید.

- بشین پیش مادرم

خان و خان زاده " لااله الاالله" می گویند و رو بر می گردانند.
ملاله برایم جا باز می کند و من به کندی تا پای سفره جلو می روم.

- پس چرا معطلی! بگیر بشین

روی دو زانو می نشینم. دستان عرق کرده ام را زیر پاهام قایم می کنم.
یک در میان دم می گیرم و بازدمم را تکه تکه بیرون می فرستم.

سرم را به آرامی کمی بالا می برم.
زهرا دختر بزرگِ خاتون رو به رویم نشسته.

لب و لوچه اش را تکان می دهد و با نگاهش برایم خط و نشان می کشد.

چشم به زیر می اندازم و هامین خان را لعنت می کنم.

دیس های پُر شده از برنج و گوشت کبابی وسط سفره اربابی قرار می گیرند و خان با گفتن " بسم الله" همه را دعوت به تناول غذا می کند.

خاتون ولی حضورم را برنمی تابد.

از جا برمی خیزد و رو به خان اجازه می گیرد تا سفره را ترک کند.

#ناژاهی

#پست_۱۲۵

#آذر_اول

چشمان غضب آلود ارباب جز من کسی را هدف نمی گیرد و بعد با تکان سر اجازه صادر می کند تا مادر داغ دیده این جمع بیش از این آزار نبیند.

خاتون عصا زنان به سمت در می رود.

زهرا نیم خیز شده که لابد مادرش را همراهی کند. ولی با صدای تحکم ارباب چشم روی هم می گذارد.

- بشین زهرا

" چشم" بی جانی از میان لب هاش خارج می شود.

گل نسا سرش را تا بغلِ گوش زهرا جلو می برد و پچ می زند.

زنی که به اندازه شوهرش محمد ولی خان آرام نیست ولی ظاهرش را خوب نگه می دارد.

پای این سفره غذا با دست خورده می شود.

تنها کسی که قاشق به دست گرفته هامین خان است و عجیب آن که ارباب نه تشر می زند و نه اخم و تَخم می کند.

لقمه کوچکی می گیرم و به دهان می گذارم.

گویی قلوه ای سنگ می جوم و به سختی فرو می دهم.

گوش من تیز است و جمله ای که زیر لب نجوا شده را می شنوم.

- کوفت بخوری الهی

شریفه یکی از چند دختر ارباب کنارم نشسته.

مادرش را فقط یک بار دیده ام. آن هم از لای در اتاقی که چند سال است او را به مهمانیِ خود پذیرفته.

ماهی ملک مریض احوال است و روز و شب را همان جا سپری می کند.

همسر دوم ارباب که برایش سه دختر و یک پسر زایبده. اما از بدِ روزگار پسر نماند و عمرش را به باقیِ دخترها بخشید.

دستم را زیر زانوم فرو می برم و بغض درشت آویزان شده به گلوم را قورت می دهم.

#ناژاهی

#پست_۱۲۶

#آذر_اول

نیش خندش خنجر می شود و وسط سینه ام فرو می رود.

دشمنی و کینه ی این طایفه تمامی ندارد هرگز.

یک روز خاتون است و یک روز یکی دیگر.

ارباب اول از همه " الهی شکر" می گوید و دستانش را با دستمالی که از جیب در می آورده پاک می کند.

کمی بعد صدا بلند می کند و دستور به جمع آوری سفره می دهد.

توتان و چند دختر دیگر می آیند و در یک چشم بهم زدن سفره ولی نعمت عمارت را جمع می کنند.

بساط چای و میوه پهن می شود.

هامین خان از جا بلند می شود و با نگاهی مستقیم به ارباب لب می جنباند.

- با اجازه تون من برم پیش آسیه

ارباب سر می چرخاند و با نیم نگاهی به من اشاره می زند.

- این اسب درشکه رو هم با خودت ببر. بسه هر چی تحملش کردم

صدای خنده ریز شریفه توی گوشم می نشیند.

اما نگاهم روی دستی که هامین خان مشت کرده خیره می ماند و باز متحیرم می کند.

با اشاره ابروان سیاهش برمی خیزم و مثل یک برده زر خرید بعد از آن که با جمع حاضر به سردی خداحافظی می کند پشت سرش از اتاق خارج می شوم.

چند قدم می روم و بعد راهم را کج می کنم.

- کجا؟

- کجا رو دارم واسه رفتن. می رم دستشویی هامین خان

حیرتم بیشتر از جسارتی است که به خرج دادم و دردِ دلم را به زبان آوردم تا اویی که نفس بلندش را پوف کرد و با گام هایی محکم به راهش ادامه داد.

وقتی به خودم می آیم که خُنکای چند مشت آب سرد از التهاب صورت گر گرفته ام می کاهد.

#ناژاهی

#پست_۱۲۷

#آذر_اول

ساعتی از خواب رفتنم نگذشته که با صدایی خفیف از پسِ دیوار چشم باز می کنم.

صدای ناله ای که اگر برای هیچ مردی قابل فهم نباشد ولی برای من یکی زیادی آشناست.

دردِ کمر آسیه را رنج می داد و قابله زرآباد گفته بود که هیچ علاجی نیست و تحملش را می طلبد.

ملاله اما فارغ از دردی که نورچشمیِ تک پسرش متحمل می شد لبخند زنان انگشت به تخته می زد تا چشم حسودان کور شود و کاکل پسر خان زاده اش از گزند بدخواهان دور بماند.

- هامین خان بیداری؟

سرم را از بالش جدا می کنم و می نشینم.

من هم به اندازه آسیه منتظر جوابی از سمت خان زاده می مانم.

دوباره اسمش را صدا می زند.

- چیزی شده آسیه؟ تو چرا بیداری؟

تُن صدایش خواب آلود است ولی خیلی زود هوشیار می شود انگار!

- این دردِ کمر لامصب مگه می ذاره بخوابم

- صبر کن. تو از جات تکون نخور تا نعیم رو بفرستم پِی قابله. شاید اون بتونه یه کاری کنه تا دردت کمتر شه

آسیه آب پاکی روی دستش می ریزد و می گوید قابله همین دیروز آمده و جز سازش با این درد چاره دیگری سراغ ندارد.

- باشه. پس خودم فردا صبح می برمت بیمارستان. اون جا دکتر هست و لابد می فهمه که ..

آسیه هول زده وسط حرفش می نشیند.

- نه.. نه. بیمارستان نه. اصلاً ولش کن. الکی گفتم

- آسیه جان؟ خانم قشنگم. چرا لجبازی می کنی!

#ناژاهی
#پست_۱۲۸
#آذر_اول

ابروهام بالا می پرند از شنیدن صدای همراه با عشوه آسیه با وجود دردی که از آن شکایت می کند.

- درد من درمونش فقط شمایی. دستت و بذاری رو کمرم و بمالیش خوب می شه

هامین خان تک خند می زند و " اِی به چشم" می گوید.

یادم به مادر میفتد و درد کمری که داشت. آن موقع آشو را باردار بود و هر شب از دردی که از پا درش در آورده بود می نالید.

من اگر اجازه می داشتم همان نسخه ای که شاه بی بی برای مادر پیچیده بود را به آسیه منتقل می کردم.

ولی مگر این نسبت زشت و دردآور می گذاشت تا کلمه ای به زبان بیاورم.

واقعیت تلخی که هیچ گاه عوض نمی شد.

صداها خاموش می شوند و من سرم را زیر پتو فرو می برم.

یادم به آشو و بدتر از آن به ریحان افتاده و چشمه اشکم می جوشد.

من دلم حتی برای خاله بیگم هم تنگ شده چه رسد به خانواده ای که شاید گل پری را از یاد برده اند!

چشم باز می کنم. نگاهم سمت پنجره کوچک اتاق کشیده می شود.

هوا گرگ و میش است ولی صدایی از بیرون توجهم را جلب می کند.

خودم را تا پشت پنجره می رسانم.

نعیم اسبِ زین کرده هامین خان را آورده و او سوار می شود.

لایِ پنجره را بی صدا باز می کنم.

- نعیم؟

- بله خان زاده. امر بفرمایید

#ناژاهی

#پست_۱۲۹

#آذر_اول

- مادرم بیدار شد از قول من بهش بگو حواسش به آسیه خانم باشه. نیام ببینم تنها مونده. شنیدی چی گفتم؟

نعیم تند تند سر تکان می دهد.

- چشم .. چشم. حتماً بهشون می گم. خیالتون راحت خان زاده. شما برید به سلامت

هامین خان نگاهی به عمارت می اندازد و هر دو پا را به پهلوی اسب می کوبد.

اسب سیاه شیهه می کشد و از جا کنده می شود.

پنجره را می بندم و خودم را تا پای دیوار چسبیده به اتاق آسیه می رسانم.

گوش به دیوار می گذارم.

سکوت تنها صدایی است که می شنوم.

ناشتایی مختصری می خورم و مثل هر روز برای پاک کردن آذوقه عمارت اربابی به ساختمان پشتی می روم.

وقت ناهار کمک حال سلمه می شوم و بشقاب های پُر شده از برنج و گوشت پخته را بین دخترهایی که از زورِ گشنگی توان شان تحلیل رفته پخش می کنم.

دخترها لقمه ی اول را به دهان می گذارند و چشم های معصوم شان برق می زند.

عمارت اربابی جای بزرگی ست ولی نه برای آن ها.

خوردن گوشت پخته آن هم تنها دو روز در هفته نعمت بزرگی به شمار می رفت.

می نشینم و کمر خسته ام را به دیوار می چسبانم.

بشقاب غذا را دست می گیرم و لقمه ای به دهان می برم.

دردی که از ساعتی پیش گاهی می آمد و گاه می رفت دوباره سراغم می آید.

دست روی شکمم می گذارم و محکم فشار می دهم.

درد مثل ماری زخمی نیش می زند و قدرتش را به رخ می کشد.

#ناژاهی

#پست_۱۳۰

#آذر_اول

صورتم را بی اختیار بهم می کشم و زیر لب " آخ" می گویم.

سلمه سرش را به دو طرف تاب می دهد.

- چی شد؟ جاییت درد می کنه عروس خانم؟

بی زارم از عروس خانمی که به ریشم می بندد گاهی.

چانه بالا می فرستم.

- چیزی نیست سلمه خانم

ولی هست. درد بی امان به جانم می تازد و چشمانم را به اشک می نشاند.

- نه، تو یه چیزیت هست. نکنه ..

پلک خیسم را بهم می زنم.

تنش را جلو می کشد و نگاه تیزی حواله دخترها می کند.
سرش تا زیر گوشم جلو می آید.

- پاشو برو خودت و تمیز کن. من و بگو فکر می کردم الان آبستنی ولی کسی هنوز خبر نداره

پوزخند بی حالی می زنم.

ظرف غذا را کنار می گذارم. کفِ دستم را به زمین می گذارم و با دردی نفس گیر از جا بلند می شوم.

چند قدم به جلو برمی دارم.

صدای هین کشیدن یکی از دخترها را از پشت سر می شنوم.

- لباست پُر از خونه گل پری

- تو نمی خواد فضولی کنی. غذات و بخور دختر

سلمه تشر زنان می گوید و من با هر قدم که جلو می روم شُره خون از بدنم را حس می کنم.

به سختی از پله ها بالا می روم.

نگاهی به دور و ور می اندازم و با وجود دردی که زیر دلم را احاطه کرده به سمت عمارت پا تند می کنم.

#ناژاهی

#پست_۱۳۱

#آذر_اول

پا روی پله اول می گذارم.

سرم به ضرب به عقب می چرخد و اسبی که به تاخت وارد محوطه بیرونی عمارت شده را می بینم.

دامن پیراهنم را توی مشت می گیرم و چند پله بالا می روم.

هامین خان از اسب پایین می پرد و صدایم می زند.

پیراهن مچاله را می فشارم و روی پاشنه ی پای برهنه ام می چرخم.

- بله ارباب زاده

دستش به سمتی بالا می رود و با صدایی بلند فرمان می دهد.

- همون جا بمون نعیم

هول زده و دستپاچه چشم می گردانم تا مبادا در تیررس نگاه غریبه ای باشم.

- چشم خان زاده. ولی پس..

- ولی نداره نعیم. همین که گفتم

زمین زیر پاهاش می لرزد. جلو می آید و پایین پله ها می ایستد.

قامت بلندش پوشیده در لباس محلی و یک کت سیاه رنگ از پارچه ای اعلاست.

سیاهیِ نگاهش را به چشم هایم می دوزد.

اخم غلیظی ابروانش را نزدیک بهم کرده و ترس به جانم می اندازد.

- این چه وضعشه؟ تو خجالت نمی کشی با این سر و شکل می چرخی؟

چشم می دزدم و سرم را پایین می اندازم.

- من نمی فهمم مگه تو الان نباید سرِ ..

درد مثل شلیک یک گلوله به جانم می نشیند. و من باز صورتم را بهم می کشم و لب زیرینم را به دندان می گیرم.

هامین خان جمله اش را نیمه کاره می گذارد و یک پله بالا می آید.

- تو جاییت درد می کنه؟

مردمک چشمانم را آهسته بالا می برم و یواشکی نگاهش می کنم.

جواب را نه از دهان من بلکه از دامن خون آلودِ توی مشتم می گیرد.

#ناژاهی
#پست_۱۳۲
#آذر_اول

- برو تو اتاقت. دیگه م در نیا

دامن مچاله را ول می کنم. دستانم بی اراده دور شکمم حلقه می شوند و یک "چشم" تکراری روی زبانم جاری می شود.

سر و تنم را هم زمان به سمت عمارت می چرخانم و پله های باقی مانده را به زحمت بالا می روم.

نگاه سنگین خان زاده را روی خودم حس می کنم.

پیراهن و شلوار خونی را گوشه ای از کمد پنهان می کنم.

سر روی بالش می گذارم و مثل مار به خود می پیچم.

بزاق دهانم ته کشیده و تُنگ آب لب طاقچه، هم.

معده گرسنه ام بهم می پیچد و به درد جان کاه زیر دلم اضافه می کند.

دستی روی صورت خیسم می کشم و به توتان که وسط قاب در ایستاده نیم نگاهی می اندازم.

- خدا من و مرگ بده. تو چی کارت شده گل پری!؟

گونه اش را با یک سیلی آرام می نوازد و جلو می آید.
خم می شود و روی زانو می نشیند.

- من و چرا صدا نزدی .. ها؟ یه دمنوشی چیزی واست می آوردم

مژه های خیسم را بهم می زنم و آب می خواهم.

تند تند سر تکان می دهد و روی پا می ایستد.

- صبر کن. الان

غرغر کنان از اتاق خارج می شود.
به پهلو می چرخم و خودم را بغل می گیرم.

دستِ خیال را می گیرم و به گذشته برمی گردم.

گذشته ای که خیلی دور نیست ولی برای من گویی شامل گذرِ سالیانی دراز شده و به خاطره ای قدیمی مبدل!

#ناژاهی
#پست_۱۳۳
#آذر_اول

خاطره ای که در آن خواهر عزیزتر از جانم کاسه پُر شده از دمنوش دستم می دهد و آجر داغ کرده و لای دستمالی ضخیم پیچیده را زیر شکمم جا می دهد.

دست نوازش گرش روی موهای سیاهم راه می رود و محبت نجوا می کند.

آهی عمیق و سوزناک از سینه خارج می کنم و باز قطره ای اشک لای موهام گم می شود.

دمنوشی که توتان آورده را ذره ذره می نوشم و تشکر می کنم.

- تو از صبح هیچی نخوردی. حتماً گرسنه ای. رنگ به روت نمونده دختر. صبر کن برم یه چیزی برات بیارم بخوری

سرم را به علامت موافق تکان می دهم.

توتان را یک نفر از پشت در صدا می زند.

یک نفر با لحنی جدی و محکم.

- اومدم خان زاده

سیبک گلوم بالا و پایین می رود و آب دهانم را کم صدا قورت می دهم.

توتان بیرون می رود و در بسته می شود.

هر چه گوش تیز می کنم صدایی نمی شنوم.
توانِ تا پشت در رفتن ندارم و کنجکاوی را پسِ ذهنم می فرستم.

لقمه اول را به دهان می گذارم.
توتان هیجان زده لب می جنباند.

- باورت می شه خان زاده حالت رو از من پرسید!؟
بعدشم گفت حواست به گل پری باشه

ابروهام بالا می پرند.
- منم عینهو خودت شاخ در آوردم. چون همیشه فکر می کردم جز آسیه کسِ دیگه ای براش مهم نیست

چشمک ریزی ضمیمه جمله بعدی می کند.

- ولی نگو هست و ما نمی دونستیم

#ناژاهی
#پست_۱۳۴
#آذر_اول

سری به خوش خیالیِ بچه گانه اش تکان می دهم.

- اون فقط دلش برام سوخت. همین

لبخند خسته ای می زند.

- نمی دونم. شایدم تو راست بگی

حس می کنم حالم کمی بهتر شده و دلم یک خواب عمیق و طولانی می خواهد.

انقدر طولانی که وقتی چشم باز کنم از آدم های این عمارت هیچ کدام را دیگر نبینم.

یک آرزوی پوچ و توخالی مثل چیدن ستاره ها از آسمان!

شب به نیمه نرسیده که دنبال قابله می فرستند و صدای آمد و رفت زن های عمارت از پشت در به گوش می رسد.

یکی می گوید درد کمر کم بود که حالا شکم درد هم اضافه شد.
آن دیگری نسخه می پیچد و می گوید آسیه اگر راه برود و یک جا ننشیند درد از تنش رخت بر می بندد و می رود به هیچ آباد.

دورش شلوغ است. هر کدام نظر آن یکی را رد می کند و مالِ خودش را درست می داند.

منظر خانم قابله زرآباد از راه می رسد.

گویی پله ها را به سرعت بالا آمده و تا خودش را به این جا برساند، دوییده.

هن هن کنان می گوید دورِ آسیه را خلوت کنند و نفس چاق می کند.

کمی بعد همهمه می خوابد و سکوت برقرار می شود.

آسیه با آه و اوه جوابِ منظر را می دهد و از دردِ هر روزه شکایت می کند.

ملاله نظر می دهد و قابله بدون فوت وقت رد می کند.

- بزنم به تخته چشم نخوره یه وقت. بچه بِچگ جاش کمه خانم کوچیک. تا موقعی که بارش و نذاشته زمین همین آش و همین کاسه

#ناژاهی

#پست_۱۳۵

#آذر_اول

قانون نوشته ی خاندان سالاری را همه می دانند انگار!

زنان حرمسرا بار اول پسر زاییده و عروس ها نیز از همین قانون پیروی کرده اند.

حالا نوبت به آسیه است و قابله جنینش را بِچگ می خواند.

- خان زاده نگرانِ عروسشه منظر. دستم به دامنت یه کاری کن

نسخه ای که منظر پیچیده شامل جوشانده چند نوع گیاه کوهی و تکان نخوردن از رخت خواب است.

کمتر از دو ماه به زایمانش مانده و بعدش از این درد فارغ می شود.

خان زاده پشت در منتظر ایستاده و به محض بیرون آمدن منظر از او می پرسد.

- بگو ببینم حالش چه طوره؟ این دردا چیه منظر خانم؟ نکنه یه وقت خدای نکرده ..

- خدا اون روزو نیاره خان زاده. زبونت و گاز بگیر. شور نداز به دلت. ماه درد اومده سراغ عروس خانم

خان زاده عصبی و ناآرام باز می پرسد.

- ماه درد دیگه چه کوفتیه؟

قابله مثل یک پزشک حاذق و درس خوانده لب می جنباند و از دردی می گوید که شباهتی نزدیک به درد زایمان دارد و گاهی سراغ زن حامله می آید.

صدای پوف بلندی که می کشد، می آید و بعد خداحافظی که در جواب منظر می گوید.

صدای ناله های ریز آسیه با دمیدن سپیده صبح خاموش می شود و گویی به خواب می رود.

پیراهن و شلوار خونی را از گوشه ی کمد بیرون می کشم و لای دستمال سیاه می چپانم.

دستم روی دستگیره حمام خشک می شود با صدایی که از پشت سر به اسم می خوانَدم.

#ناژاهی

#پست_۱۳۶

#آذر_اول

سر می چرخانم و می بینم که گل نسا مقابلم ایستاده.
می گویم بله و منتظر می مانم.

نگاهی به دستمال سیاه می اندازد.

- اون چیه؟

- پیرهن و شلوارم. می برم بشورم

- باز کن ببینم

مکث من کشدار می شود و او جلو می آید.
دستمال سیاه را چنگ می زند. پیراهن خونی روی زمین میفتد.

صورتش را بهم می کشد و بینی اش چین می خورد.

- آه آه حالم بهم خورد. چه بوی گندی

خم می شوم و پیراهن را از زمین برمی دارم.

چشمانش باریک می شوند و صورتش را جلو می آورد.

- حامله نشدی هنوز!؟

پوزخند زشتی می زند.

- نکنه خان زاده بهت دست نمی زنه .. ها؟

هشدار ملاله را به یاد می آورم و لب باز نمی کنم.

سرش را عقب می برد و جای من جواب خودش را می دهد.

- من و ببین چه فکرا می کنم! پسرِ خان باشی و حتی از عروس خونبس بگذری!

نگاهی به دور و ور می اندازد و رخت رفاقت تن می زند.
سرش تا بیخ گوشم جلو می آید.

- ولی از من می شنوی خان زاده رو بکش طرف خودت. بچه رو بکاره تو شکمت تمومه

عقب می رود و لب و لوچه اش را کج می کند.

- شاید اون وقت کمتر ناز و ادای اون دختر عموی لوسش و بکشه. ایششش

گل نسا در لباس میش ظاهر می شد و در اصل گرگ درنده ای بود.
حسادت از قهوه چشمانش می بارید وقتی از آسیه می گفت.

#ناژاهی

#پست_۱۳۷

#آذر_اول

خودش دخترِ یکی از بزرگان زرآباد است ولی به خوبی از جایگاه آسیه نزد ارباب خبر داشت.

همین کافی بود تا زنی مثل گل نسا برای اجرای اهداف شومی که در سر داشت دنبال همدست بگردد و چه کسی بهتر از عروس خونبس عمارت اربابی!

لبخند می زند و ردیف دندان های نه چندان سفیدش را به معرض نمایش می گذارد.

وارد حمام می شوم. تشت رخت را از آب داخل دبه نیمه پُر می کنم و پیراهن خونی را چنگ می زنم.

آمد و رفت خاتون به اتاق آسیه بیشتر شده و به ظاهر جهت احوال پرسی می آید.

ملاله عروسِ خان زاده را تنها نمی گذارد و چپ و راست فرمان می دهد.

دخترها جلوتر از من کارشان تمام می شود و می روند.

سلمه خانم دست به کمر می ایستد.

- یکم بجنب دختر. داره شب می شه

نگاهم را از دانه های برنج جدا می کنم و به او که بالای سرم ایستاده می دوزم.

- چیزیش نمونده. می خوای شما برو

مردمک چشمانش می چرخند و لبش را تو می کشد.

- باشه. ولی به کسی نگی ها.خب؟

سر تکان می دهم.

- نمی گم. خیالت جمع

شلوار سیاهش را می تکاند و با گفتن " پس من رفتم" در را می بندد.

کف سینی را تمیز می کنم و گوشه دیوار می گذارم.

بدن خسته ام را کش و قوس می دهم و روسری عقب رفته را جلو می کشم.

#ناژاهی

#پست_۱۳۸

#آذر_اول

تارِ موهای سیاهم را زیر روسری می چپانم و به پاهای بی جانم فرمان حرکت می دهم.

گوشه ی دیوارِ بلندِ عمارت قدم برمی دارم و انگشتان خسته ام را در هم فرو می برم.

صدای ارباب را می شنوم. روی ایوان ایستاده انگار.
می ایستم و گوش تیز می کنم.

- داری شلوغش می کنی پسر. به خودت بیا. چخبره!

نفسم را حبس می کنم و به هامین خان گوش می دهم.

- زنم داره درد می کشه. اون وقت شما می گی چخبره! ناسلامتی برادر زاده شماس
- خب باشه. تو الان انتظار داری من چی کار کنم .. ها؟

صدای قدم های محکم خان زاده می آید.

تنم را به دیوار می چسبانم.

- حرف گوش نمی ده خان. هر چی می گم ببرمت شهر پیش دکتر زیر بار نمی ره. می دونم وحشت داره. ولی این جوری هم نمی شه که

ارباب تک خند می زند.

- دکتر!؟ تو فکر کردی اون دکتر شهری چیزی حالیشه پسر. اونا فقط دنبال اسم و رسم می گردن. بعدشم غیرتت کجا رفته. همین مونده زنت و ببری پیش دکتر مرد و ..

صدای هامین خان وسط حرفش می نشیند.

- می خواید بگید تو اون بیمارستان خراب شده دکتر زن پیدا نمی شه. ولی من از زیر سنگ هم شده پیدا می کنم تا بفهمم زنم چرا این همه درد می کشه

ارباب عصبی لب می جنباند.

- دکترِ زن چی بارشه پسر! اونم یه زنِ ناقص الاعقله که سر و تهش و بزنی بازم هیچی بارش نیست. همین منظر خودمون صدتای اونا رو می ذاره تو جیبش و در میاره. بذار کارش و بکنه پسر

#ناژاهی

#پست_۱۳۹

#آذر_اول

خان زاده نفس کلافه اش را محکم فوت می کند.

صدای قدم های سنگینش می آید و بعد باز و بسته شدن درِ عمارت.

تکیه ام را به دیوار می دهم. موهای بلندم را دو قسمت می کنم و شانه دست می گیرم.

سرم را کج می کنم و دندانه های شانه را لای موهام می کشم.

یادِ ریحان پاورچین پاورچین ذهنم را پُر می کند و گویی حضورش را کنارم حس می کنم.

تکه پارچه نازکی پایین موهام گره می زنم و روی بافت درشتش دست می کشم.

نمِ اشک زیر چشمانم را پاک می کنم.

دلم تنگ ریحان است و او از دستان من چه دور.

بغض لعنتی را قورت می دهم و صدای بلند آسیه توجهم را جلب می کند.

اصرار ملاله را پس می زند.

دردانه عروسِ خان زاده هوس تجگی کرده و مثل دختر بچه ای بدعنق غر می زند.

- خب پس می گی چی کار کنم دختر. تجگی آشپز و که دوست نداری. منم بلد نیستم. تکلیف چیه؟

اسمم را به زبان نمی آورد. ولی منظورش من هستم.

یک بار وقتی توی آشپزخانه کار می کردم به قدر یک ظرف کوچک تجگی پختم و بوی خوشی فضای عمارت را پُر کرد.

آسیه هم از خوردن بچگی بی نصیب نماند و حالا دوباره دلش می خواست.

تنِ خسته ام را از زمین برمی دارم و روسری سر می کنم. به آشپزخانه می روم و دست می جنبانم.

انگشتان بی رمقم به خمیر پنجه می زنند و ظرف پُر شده از روغن روی تنور داغ می شود.

عرق پیشانی ام را با آستین پیراهنم پاک می کنم.

*تجگی: شیرینی محلی

#ناژاهی
#پست_۱۴۰
#آذر_اول

توتان طاقت از دست می دهد و یک دانه تجگی داغ به دهان می گذارد.
زبانش می سوزد و بالا و پایین می پرد.

لبم به لبخند می نشیند. لبخندی که خیلی وقت است از یاد برده ام.

کاسه ای که توتان آورده را از تجگی پُر می کنم.

- پس خودت چی!؟ زحمتش مالِ تو خوردنش مالِ اون دختره لوس و نُنر!

نگاه چپ چپی حواله اش می کنم.

- اون طوری نگام نکن. خب راست می گم دیگه. یه دونه بذار دهنت دلم نسوزه دختر

معطل مکث من نمی ماند و یک دانه تجگی توی دهانم می چپاند.
ظروف کثیف را می شورم و به اتاقم برمی گردم.

هنوز ساعتی نگذشته که صدای داد و فغان آسیه بلند می شود.
بخت نامراد گویی همان دم دامنم را گرفته که هامین خان سر می رسد.

و بعد انگشت اتهامی که از پشت دیوار به سمت من نشانه می رود.

زار زنان می گوید که مسبب دل پیچه ای که بعد از خوردن تجگی گریبانش را گرفته کسی جز من نیست.

خاتون نیز بزرگ تری کرده و مُهر تایید به ادعای دروغین آسیه می زند.

- حالا من هی بگم شما گوش نده. ناسلامتی دو تا پیرهن بیشتر از همه تون پاره کردم و جنس رعیت رو بهتر از شما می شناسم. اونم یه رعیت گدا گشنه که شده عروس ارباب و خدا می دونه چی تو سرش می گذره

آسیه با جمله بعدی قدرت تفکر را از خان زاده سلب کرده و به آتش خشمش کُنده می اندازد.

- نکنه می خواد من بمیرم. آره همینه. می خواد من و بکشه تا راحت شه. مثل اون بِراسش که خان زاده رو

کشت و خواهر عفریته ش و انداخت تو دامن منِ بی چاره

#ناژاهی

#پست_۱۴۱

#آذر_اول

ترس مثل یک موجود موذی به جانم حمله ور می شود و بی اختیار از زمین برمی خیزم.

انگشت اشاره را به دندان می گیرم و تپش های تند قلبم را می شمارم.

دادِ بلند خان زاده ستون عمارت را به لرزه در می آورد. توتان را فرمان می دهد که برای آسیه جوشانده بیاورد بلکه درد شکمش آرام گیرد.

بعد از آن نوبت به من می رسد.
در به ضرب باز می شود و قدم به اتاق محقرم می گذارد.

صورتش از شدت خشم گُر گرفته و سفیدی چشمانش به خون نشسته.
با چند گام بلند و محکم جلو می آید.

- دروغ ..
- خفه شو

گوش هام از صدای بلندش گر می شوند انگار!
من حتی جرئت فرو دادن آب دهانم را از دست داده ام.

- ببینم تو اون شیرینی کوفتی چی ریختی .. ها؟
کارت به جایی رسیده که گوه زیادی می خوری.واسه زنِ من نقشه می کشی و به خیال خودت خیلی زرنگی بی پدر

تمام صداقتم را در نگاهم جمع می کنم.

- من .. من هیچ کار بدی نکردم خان زاده. به همون خدایی که می پرستی من گناهی ندارم

سرش جلو می آید و توی صورتم خم می شود.
چشم های خونینش را به نگاه ملتمسم می دوزد.

- تو یکی اسم خدا رو به زبون نیار که خنده م می گیره
- ولی .. ولی من دروغ نمی گم خان زاده

گره ابروانش محکم تر می شوند.

- پس می خوای بگی اونی که داره دروغ می گه آسیه س نه تو.. آره؟

بدون فکر سر تکان می دهم.

#ناژاهی

#پست_۱۴۲

#آذر_اول

تمام قدرتش توی پنجه محکمش جمع شده و موی بافتم را از عقب می کشد.

سرم به عقب پرت می شود و از شدت درد چشم می بندم.

- نشنیدم چی گفتی. یه بارِ دیگه بگو

اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد و گوشم را تَر می کند.

من اما زیر بار تهمتی چنین بزرگ نمی روم. حتی اگر تنبیهش سخت باشد.

نگاه آتش گرفته اش را به چشمان خیسم می دوزد.

سرم سِر شده و درد را حس نمی کنم دیگر!

- پس تو هنوز من و خوب نشناختی گل پری. عیب نداره از این به بعد می فهمی هامین خان کیه و چه کارهایی ازش بر می آد

دروغ چرا، می ترسم.

ولی به خطای نکرده اعتراف نمی کنم.

چند قدم به عقب می رود. انگشت اشاره اش در هوا تاب می خورد.

- برو دعا کن که بلایی سرِ آسیه نیاد. وِالا کاری می کنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن

قاب در را رد نکرده که سر می چرخاند.

- اما فکر نکن از تنبیهت می گذرم

در به همان ضربی که باز شد بسته می شود.
دست روی سرم می گذارم و تکان تکان می دهم.

صدای شان را باز از پشت دیوار می شنوم.
و بیشتر از قبل به این باور می رسم که این نقشه را خاتون کشیده و آسیه را به همدستی با خود وا داشته.

تصور رضایتی که در عمق چشمانش موج می زد کار سختی نبود. حتی اگر می توانست همین حالا با صدای بلند می خندید و برای پیروزی کثیفش کف می زد.

نزدیکیِ خاتون و مادر آسیه باعث تسلطش بر روی دختری بود که به ذات آدم بدی نبود.

#ناژاهی
#پست_۱۴۳

#آذر_اول

ولی امان از بزرگِ حرم سرای اربابی که دست شیطان را از پشت می بست و به تعظیم وا می داشت!

- بهتر شدی آسیه؟

- بهترم آره. ولی شما بگو با این دختره می خوای چی کار کنی

صدای خاتون جلوتر از خان زاده در می آید.

- تنبیه اون مار افعی هر چی باشه بازم کمه. دستی دستی داشت زنِ آبستن رو زبون لال به کشتن می داد

به اندازه یک نفس مکث می کند.

- بده فلکش کنن خان زاده. وسط حیاط عمارت

خودم را همان جا می بینم که خاتون می گفت.
ترکه ای از چوب نازک و خیس خورده در هوا تاب می خورد و کفِ پاهای خون آلودم ضربه می زد.

عرق از تیره کمرم سُر می خورد.
آبی به دهانم نمانده تا ببلعم و گلوی خشکم را تَر کنم.

صدای نفس های عمیق خان زاده از پشت دیوار درز می کند.

- تنبیه اون با من. خودم می دونم باهاش چی کار کنم

تصور مشت محکمی که به دهان خاتون فرود آمده لبم را به کش آمدن وا می دارد.

این زن ولی محال است شکست را بپذیرد.

- نگفتم آسیه. نگفتم خان زاده حسابی تنبیهش می کنه. تو بشین و فقط تماشا کن

خان زاده با جمله بعدی محترمانه عذرش را می خواهد.

- آسیه باید استراحت کنه خاتون. حالش و که می بیند زیاد رو به راه نیست

خاتون " بله .. بله" می گوید و با آرزوی سلامتی برای آسیه از اتاق بیرون می رود.

گوش به قربان صدقه های خان زاده می بندم و به حالِ نزار خودم می اندیشم.

#ناژاهی

#پست_۱۴۴

#آذر_اول

تمام شب را به بیداری سر می کنم و شبیه پرنده ای گرفتار در قفس این سو و آن سو می روم.

ناشتایی از گلوم پایین نمی رود. یک چای تلخ می خورم و از عمارت بیرون می زنم.

مثل هر روز تن به بیگاری می دهم و برای نگاه خیره سلمه که گهگاه کسی جز من را هدف نمی گیرد پاسخ درستی پیدا نمی کنم.

سلمه دخترها را مرخص می کند.

- تو بمون

اطاعت می کنم ولی چرایش را نمی دانم.

یک دفعه چشم می دراند و دست به کمر می پرسد.

- معلوم هست تو داری چی کار می کنی دختر؟

گیج و منگ نگاهش می کنم.

- نون و آبت کمه یا اتاق جدا نداری! پس دیگه چه مرگته!؟

دستی در هوا تکان می دهد.

- معلوم نیست چی کار کردی که خان زاده ازت عصبانیه. خدا به دادت برسه گل پری. چون معلوم نیست تا کِی قراره تنبیهت کنه

سکوت تنها جوابی است که به سلمه می دهم.

می گوید " بیا" و من باز فرمان می برم.

در به رویم می بندد و قفل می زند.

اتاقکی تاریک و سرد.
سرم را بالا می گیرم و نگاه خالی از حسم را می چرخانم.

این جا من حتی توتان را هم ندارم.
کاش فلکم می کرد ولی زندانی نمی شدم.

به افکار خودم می خندم.
کجای این عمارت زندان نیست برای من!

روی زمین می نشینم و به دیوار سرد تکیه می زنم.
چانه به زانوی خم کرده ام می چسبانم و به چشم هایم مهلت گریستن می دهم.

#ناژاهی
#پست_۱۴۵

#آذر_اول

هوا رفته رفته سرد و سردتر می شود.
خودم را بغل می گیرم و تکان تکان می دهم.

صدای معده گرسنه ام در آمده و من چیزی جز آه برای خوردن پیدا نمی کنم.
سر به دیوار می چسبانم و به تاریکی زل می زنم.

صدای قدم های محکمش را از هر فاصله ای که باشد می شناسم.
صاف می نشینم و نگاه منتظرم را به در می دوزم.
چشمانم به تاریکی عادت کرده و همه جا را می بینم.

قفل در باز می شود.

پا به زندانم می گذارد. چراغ دستی را بالا می گیرد و نگاهم می کند.

جلو می آید و من از زمین برمی خیزم.
سلامم را با تکان سر پاسخ می دهد.
سرش تا زیر گوشم پایین می آید و با لحن ترسناکی می پرسد.

- سردته؟

- نه زیاد

فاصله می گیرد و سیاهیِ چشمانش را به گردش در می آورد.

- پس این طور که معلومه زیاد هم بد نیست

نیش خندی گوشه لبش جا می گیرد.
قصد این مرد را نمی فهمم چرا!

- خان زاده؟

- بگو. می شنوم. ولی به این شرط که به گناهت اعتراف کنی و از آسیه بخوای که ببخشت

گناه!

من به گناه نکرده محال بود اعتراف کنم.

- می تونم برم دستشویی؟

- می تونی خودت و نگه داری

روی پاشنه ی پا می چرخد. محکم قدم برمی دارد و من در سکوت بدرقه اش می کنم.

چانه نمی زنم. التماس هم نمی کنم. اما لعنتش، چرا.

#ناژاهی

#پست_۱۴۶

#آذر_اول

دستم را جای بالش زیر سر می گذارم و روی زمین خشک دراز می کشم.

معده ام دست از تقلا برداشته و به گرسنگی تن داده.

خواب به چشمانم می آید و باز فراری می شود.

بدنم یخ کرده و انگشتانم بی حس شده.

سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده و لرزش چانه ام بند نمی آید.

با شنیدن صدای بلند سلمه پلک می زنم.

- بیدارشو دختر. بیدارشو ببینم زنده ای

زنده یا مرده. چه فرقی به حالِ او می کند.

خم می شود و دست زیر بازوم می گذارد.

- بلند شو. خودم کمکت می کنم

بدن سِر شده ام را تکان می دهم. سلمه خانم روی دو زانو می نشیند. گرمی دستش گونه ام را لمس می کند.

چشمان پُر از ترحمش را توی صورتم می گرداند.

- داری با کی لج می کنی دختر! بگو غلط کردم و خلاص شو. چرا نمی گی؟

- چون بی گناهم. مهم نیست که اونا باور نمی کنن

سرش را تاب می دهد.

- داری اشتباه می کنی گل پری. به حرفم گوش بده و هر چی اونا می خوان بگو. وِالا حالا حالاها این جا مهمونی

جوابش را نمی دهم. از جا بلند می شوم.

بوی تند ادرار توی شامه ام می پیچد و شلوار خیس به بدنم می چسبد.

- یکی از دخترا رو می فرستم برات شلوار بیاره

چای داغ مثل یک نوش دارو عمل می کند و خون به رگ هام باز می گردد.

سرم ولی سنگین است و پشت هم عطسه می زنم.

و باز شب می شود.

سلمه بعد از رفتن دخترها معطل مانده و نمی داند برود یا بماند.

#ناژاهی

#پست_۱۴۷

#آذر_اول

- نمی دونم چی کار کنم. خان زاه هم که نیومد
- شما برو. من هستم تا خودش بیاد

نگرانی اش را پنهان نمی کند. شاید به این خاطر که دست روی پیشانی ام گذاشته و حرارت بالای بدنم را لمس کرده.

- نه. یکم دیگه می مونم. دلم شورت و می زنه. تب داری دختر

یک نفر از پله ها پایین می آید.
یک نفر که من صدای پایش را خوب می شناسم.
سلمه جلوتر از من سلام می کند.

پاهام می لرزند و توان ایستادنم کم شده.

- ببخشیدش خان زاده. به بزرگی خودتون

نگاهش را از سلمه می گیرد.
چند قدم جلو می آید.

- قوانین خودم و بهت گفته بودم. گفتم اطاعت بی چون و چرا. نگفتم؟

نگاهم را به زیر می کشم و زمزمه وار " بله ارباب زاده" لب می جنبانم.

سلمه را مرخص می کند.
دست زیر چانه ام می گذارد و می فشارد.
به ناچار نگاهش می کنم.

- من با کسی شوخی ندارم. نه با تو و نه با هیچ کس دیگه

همان جمله تکراری را ادا می کنم.

خوبه ای می گوید و چانه ام را رها می کند.

- پس دوباره می گم. ولی ..

مگس های مزاحم توی گوشم وزوز می کنند انگار.

پرده ای سیاه جلوی چشمانم ظاهر می شود و من سقوط می کنم.

و تنها یک فریاد بلند گوشم را پُر می کند.

فریادِ یا خدایی که خان زاده سر می دهد.

#ناژاهی

#پست_۱۴۸

#آذر_اول

تمام شب در تب می سوزم و هوشیار نمی شوم.
پلک می زنم و چشم به روشنی روز باز می کنم.
توتان کنارم نشسته و چُرت می زند.

با صدای سرفه ام از جا می پرد.

- گل پری؟
با صدایی گرفته جواب می دهم.
- زنده ام هنوز

ضربه ای آرام به بازوم می زند.

- حرف بی خود نزن. دختره دیوونه

دستمال روی پیشانی ام را برمی دارد و در آب سرد فرو می برد.

- اگه بدونی چه قدر حالت بد بود. داشتی تو تب می سوختی
- من که هیچی یادم نمی آد

دستمال خیس روی پیشانی ام می گذارد و با نگاهی به غم نشسته لب می جنباند.

- دشمنات بمیرن الهی. خدا ازشون نگذره گل پری

لب خشکم را تَر می کنم و پوزخند می زنم.
دستم روی سینه چنگ می شود و با حالی نزار می گویم.

- آسیه بهم تهمت زد که می خواستم بکشمش. خاتونم هر چی تونست گفت و عاقبتش این شد. داشتم به خان زاده می گفتم ..
- خودش تو رو تا این جا آورد. از حال رفته بودی و چشات بسته بود

با چشمانی از حدقه بیرون زده می پرسم.

- خان زاده من و آورد؟

سر تکان می دهد.

- آره دیگه. بعدش شنیدم داشت می گفت یهو از حال رفتی و افتادی زمین

- این و یادمه. داشت برام خط و نشون می کشید که چشام یهو سیاهی رفت و بعدش نفهمیدم چی شد

#ناژاهی

#پست_۱۴۹

#آذر_اول

سرِ پا می ایستد و شیطنتش گل کرده باز.

- تو بغل خان زاده بودی شیطون. فکر کنم یه ذره هول کرده بود. جوری صدام زد که یه متر پریدم هوا

می گوید و ریز می خندد.

ابروهام بالا می پرند و دهانم نیمه باز می ماند.

- آره منم به اندازه تو تعجب کردم. چون فقط یه بار دیدم آسیه رو بغل کنه. موقعی که قوزک پاش در رفته بود

سر و بدنش هم زمان می چرخند.

- من برم یه چیزی بیارم بخوری. الانه که باز غش کنی و بیفتی رو دستم

چشم به سقف اتاق می دوزم و پلک می زنم.

صدای باز شدن در را می شنوم ولی بستنش را نه.

توتان سلام می کند و خان زاده علیک می گوید.

- بیداره؟ حالش چه طوره توتان؟ هنوز تب داره؟

تار موهای چسبیده به صورتم را کنار می زنم و مردمک چشم هایم را به سمت او که وارد اتاقم شده می گردانم.

- خدا رو شکر بهتره. ولی اگه بدونید دیشب چه حالی داشت

صدای توتان قطع می شود و من به مردی که نزدیک می شود سلامی زیر لب می گویم.

سر تکان می دهد و از حالم می پرسد.

- خوبم. به لطف شما خان زاده

- امروز رو بمون و استراحت کن. ولی فکر نکن از اشتباهت گذشتم

بی گناهی ام را با تاکید به زبان می آورم.

دستی روی صورتش می کشد.

دو قدم جلو می آید.

- همین فردا می ری و از آسیه خانم عذرخواهی می کنی. می گی اشتباه کردی و همچی غلطی رو دیگه تکرار نمی کنی

#ناژاهی

#پست_۱۵۰

#آذر_اول

- به خدا من ..

گره ابروانش کور شده و صدای بلندش گوشم را کَر می کند.

- گل پری؟

نگاهم را به زیر می اندازم و " چَشم" نفرت باری به زبان می آورم.

نفس بلندی می کشد و بازدمش را محکم خارج می کند.

اخمش را پاک نمی کند و لب هایش را روی هم فشار می دهد.

- دیگه تکرار نشه. هیچ وقت

قدم هایش را می شمارم تا وقتی از پیش چشمانم دور می شود.

لقمه ای که توتان توی دهانم چپانده را می جوم.

حقارت را با تک تک سلول های بدنم حس می کنم و اشک سمجی که از گوشه ی چشمم آویزان شده را پاک می کنم.

- مجبوری گل پری. مجبوری کاری که گفته رو انجام بدی. وِالا بَرت می گردونه همون جایی که بودی. شایدم جور دیگه ای تنبیه شی. نمی دونم

لقمه زهرماری را به ضرب و زور قورت می دهم.

- تو این عمارت جز چشم گفتن و تحقیر شدن برای کسی مثل من هیچی وجود نداره. یه روز به خاطر آسیه یه روز برای یکی دیگه. مهم اینه که اونا راضی باشن. گل پری خرِ کیه

- مگه چاره دیگه ای هم هست گل پری. ما حتی برای نفس کشیدن اجازه نداریم چه برسه به این که بخوایم رو حرف یکی شون حرف بزنیم

سری به نشان تایید تکان می دهم. پرده اشک را از جلوی چشمانم کنار می زنم و ته مانده چای در کاسه را می نوشم.

صدای خاتون همراه عصایی که به زمین می کوبد و توتان را به اسم می خواند از پشت در به گوش می رسد.

- توتاااان؟ این ذلیل مرده کجا باز غیبش زده

نگاهی به توتان می اندازم. از جایش تکان نمی خورد و لقمه می جود.

#ناژاهی
#پست_۱۵۱
#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

- نمی خوای جوابش رو بدی؟ بد می شه برات ها

شانه ای بالا می فرستد.

- فدای سرم، بشه. منم براش جواب دارم

درِ اتاق آسیه باز و لحظه ای بعد بسته می شود.
توتان انگشت روی بینی اش می گذارد و به سکوت دعوتم می کند.

سرم باز سنگین شده و دوباره به حالت درازکش در می آیم.
خاتون و آسیه حال و احوال می کنند و توتان خودش را به آن سمت اتاق می رساند.
گوش به دیوار می چسباند و من از او چشم برنمی دارم.

گاهی دستی در هوا تکان می دهد و نیم نگاهی به من می اندازد.
مثل این که خبری تازه دارد.

- نگفتم. نگفتم همش زیرِ سرِ اون عفریته س. خدا می دونه باز چه نقشه ای تو سرشه

مثل آدمی که همین حالا پا به عمارت اربابی گذاشته و کسی را نمی شناسد، می پرسم.

- کدوم عفریته؟ درست حرف بزنم ببینم

مردمک چشمانش در حدقه چرخ می زنند.

- درسته این جا کم عفریته نداریم. ولی هیچ کدوم به پای اون بزرگ بزرگش نمی رسه. بازم نفهمیدی!؟

- معلوم بود کارِ خودشه. از همون اول می دونستم

- الانم درست نفهمیدم چی می گفت. خیلی آروم حرف می زد

- اون تا کاری نکنه که دلش خُنک شه دست بر نمی داره

- پس حواست و خوب جمع کن. هر موقع اومد پیش آسیه گوشت رو بچسبون به دیوار و ببین چی می گه

چشم باز و بسته می کنم.

حوالی غروب است که خان زاده می آید.

نمی فهمم آسیه چه می گوید ولی جواب تحکمش به گوش می رسد.

- تو کار من دخالت نکن آسیه! خودم می دونم دارم چی کار می کنم

#ناژاهی

#پست_۱۵۲

#آذر_اول

- باشه هامین خان. هر جور خودت صلاح می دونی

تک خند مردانه ای می زند.

- بیا این جا ببینم شیطون. باز لبات و غنچه کردی برام. بیام گازت بگیرم؟

- نه .. نه. تروخدا گاز نگیر. باز جاش می مونه ها. نگیر دیگه

هامین خان گوش به حرفش نمی دهد و کار خودش را می کند.

سرم را به پهلو می چرخانم.

آسیه ریز ریز می خندد و خان زاده لباس از تنش در می آورد.

دست روی هر دو گوشم می گذارم و فشار می دهم.

پلک هایم را با رخوت می بندم و به آن چه پشت آن دیوار می گذرد فکر می کنم.

من کجای زندگی این مرد قرار گرفته ام!؟

صدای خودش، قدم های محکمش را می شناسم ولی خودِ واقعی اش را، نه!

دست عرق کرده ام را به پیراهنم می کشم. با سری به زیر انداخته از دختری که کمتر از یک سال بیشتر از من عمر کرده عذرخواهی می کنم.

آن هم برای گناهی نکرده!

به هشداری که ملاله می دهد گوش می دهم و " چَشم خانم" می گویم.

اگر می شد تمام خودم را بالا می آوردم.

خودی که این همه پست و حقیر شده ولی صدایش در نمی آید.

آسیه لب به شماتت می جنباند و خاتون تصدیق می کند.

ملاله حوصله اش سر رفته و مرخصم می کند.

از پله های زیرزمین پایین می روم و روی آخرین پله می نشینم.

نفسم را کلافه رها می کنم.

کارم به جایی رسیده که پیش چشمان حقارت بار خاتون بغضی به درشتی یک مُشت را ببلعم و مثل یک برده خوار و خفیف رفتار کنم.

#ناژاهی

#پست_۱۵۳

#آذر_اول

بار اول است که شاهو را لعنت می کنم.

خودش آزاد است و من گرفتار.
گاهی باور حقیقت بیشتر از به زبان آوردنش بُرنده است.

کنار دخترها می نشینم و مشغول کار می شوم.
توتان یک بار می آید و سر می زند.
حالِ به ظاهر خوبم خیالش را جمع می کند.

من نیز مثل دخترها و سلمه با شنیدن غُرش گلوله از جا می پرم.

- بتمرگید سرِ جاتون. نبینم کسی بیرون بره

دخترها با ترس و وحشت سر می تکانند و صدای رگبار گلوله قطع نمی شود.

یکی از دخترها با صدایی خفه نجوا می کند.

- من می ترسم. بخدا می ترسم

سلمه تشر می زند.

- نکنه تا حالا صدای تیر نشنیدی! ساکت شو ببینم چی می شه آخرش

ولی خودش هم کم نترسیده.
گویی در این جمع تنها کسی که خوف نکرده من هستم!

سلمه از همان پنجره کوچک بیرون را نگاه می کند.

- معلوم نیست اون بیرون چخبره

صدای مردها شنیده می شود ولی هیچ کس سراغ ما نمی آید.
یکی از دخترها دستم را گرفته و از زور وحشت می فشارد.
آن یکی دامنم را چنگ زده و ول نمی کند.

در به ضرب باز می شود و نعیم با صدایی بلند می گوید.

- همین جا بمونید. اوضاع که آروم شد، برمی گردم
- او .. اونا کی ان نعیم؟ چی می خوان؟

جواب سلمه را نمی دهد و در را پشت سر محکم می بندد.

میان رفتن و ماندن مردد می مانم.
البته که سلمه نمی گذارد از این دخمه تاریک خارج شوم.

#ناژاهی
#پست_۱۵۴
#آذر_اول

دخترها کمی آن طرف تر گوشه ای از دیوار جمع می شوند.

با شنیدن صدای رگباری از گلوله جیغ می کشند و هم دیگر را محکم بغل می گیرند.

ضربه ای که با لوله تفنگ به شیشه می خورد قبل از همه سلمه را از جا می پراند.

- بیایید بیرون. خطری نیست

دخترها جلو می روند و من بعد از همه.

خان زاده بالای پله ها ستاده. یک دستش بندِ تفنگ است و با آن یکی لای موهاش پنجه می کشد.

سلمه دل نگران ارباب است و از احوال ولی نعمتش می پرسد.

- ارباب خوبه. نذاشتم از عمارت بیاد بیرون

- خب الهی شکر. شما چی خان زاده. چیزتون نشد که . ها؟ اصلاً اینا ..

- می بینی که خوبم. می تونی بری سلمه

نیم نگاهی به سمت من می اندازد و " چشم خان زاده" را نجوا می کند.

نعیم از کنار سلمه رد می شود و خودش را به هامین خان می رساند.

- چی شده نعیم. بگو

سرش را تا زیر گوش او می برد و پچ می زند.

- خب که چی! غلط می کنه حرف اضافه بزنه

مکث کوتاهی می کند.

- اصلاً بذار ببینم می خواد چی کار کنه. اون اگه جرئتش رو داشت الان جای تو رو به روم وایساده بود و می گفت حرف حسابش چیه. پس داره بلوف می زنه. اون تیر و طایفه رو من خوب می شناسم

نعیم سرش را می خاراند و " هر چی شما بگید خان زاده" لب می زند.

- تا شب نشده اون آشغالا رو جمع کنید

نعیم گوش به فرمان می دهد و در کسری از ثانیه از پیش چشمانم دور می شود.

هامین خان می آید و مقابلم می ایستد.

#ناژاهی

#پست_۱۵۵

#آذر_اول

- ترسیدی گل پری؟

می گویم نه ولی چانه ام می لرزد.

این اشک لعنتی از کجا پیدا شده را نمی دانم.

دستش دور شانه ام حلقه می شود و وقتی به خودم می آیم که ضربان قلبش زیر گوشم صدا می کند.

پلک می بندم و خیلی آرام نفس می کشم.

بارِ اول است که حس امنیت را تجربه می کنم انهم در آغوشی که نه حالا و نه هیچ وقت دیگر از آنِ من نیست.

- دیگه لازم نیست بترسی. من اینجام

سکوتم را برنمی تابد.

- حواست به من هست؟

حواس من پیش خودش بود. ولی نه به اطمینان کلامش بلکه به آغوشی که در آن جا داده بودم و من هنوز باورش نمی کردم.

سرم را به سینه اش چسبانده و من به طرز احمقانه ای بوی عرق تنش را نفس می کشیدم.

خودش را عقب می کشد. لب زیرینم را به دندان می گیرم و نگاهم را به زیر می کشم.

جلوتر از من به سمت عمارت می رود و من به تماشای قامت بلندش می ایستم.

حواسم نیست چه قدر به او خیره مانده ام که یک دفعه سرش را به عقب برمی گرداند و نگاهم را شکار می کند.

دستپاچه می شوم ولی اتصال چشمانم را قطع نمی کنم.
نگاهش را با مکث می گیرد و دوباره قدم برمی دارد.

پیراهنم را چنگ می زنم و سرم را پایین می برم.
تا جایی که ممکن است عمیق دَم می گیرم و بازدمم را با خساست بیرون می فرستم.

از حال خودم خنده ام می گیرد!

#ناژاهی
#پست_۱۵۶
#آذر_اول

لذت آغوش گرمش را گوشه ای چال می کنم و به پاهام فرمان حرکت می دهم.

با دیدن صحنه ی مقابل هین می کشم و دست روی دهانم می گذارم.

حمام خون راه افتاده انگار!

نعیم و چند مرد دیگر تند تند اجساد را جمع می کنند و از حیاط عمارت بیرون می برند.

هامین خان آن جا ایستاده. هر دو دستش را پشت کمرش به هم قلاب کرده و نگاه شان می کند.

با اخلاقی که از او سراغ دارم تعلل جایز نیست و خیلی زود خودم را داخل عمارت می رسانم.

آن جا هم بلوایی بر پاست. خدمه از این طرف به آن طرف می دوند و هر کدام برای یک نفر آب قند و شربت می برد.

صدای خاتون از همه رساتر است وقتی به باعث و بانی این حمله لعن و نفرین می فرستد.

آسیه هول کرده و ملاله یک ریز می گوید که خان زاده همه ی آن اجنبی های خدا نشناس را به دَرک رسانده و خطر رفع شده است.

التماسش می کند که بگذارد لااقل چندقاشق شربت به حلقش بریزد بلکه حالش بهتر شود.

آسیه اما بهانه می گیرد و جای شربت گلاب خان زاده را می خواهد.

- تروخدا بگید بیاد. تا اون نباشه من حالم خوب نمی شه

ملاله یکی از چند خدمه را صدا می زند و دنبال هامین خان می فرستد.

پرده را کنار می زنم و به تماشا می ایستم.

خان زاده از جایش تکان نخورده و گاه سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند.

دخترکی که ملاله پی اش فرستاده صدایش می زند.

روی پاشنه ی پا می چرخد و نگاهی گذرا به پنجره اتاق من می اندازد.

#ناژاهی

#پست_۱۵۷

#آذر_اول

دست روی دستگیره می گذارم و لایِ پنجره را باز می کنم.

- کار دارم فعلاً. برو داخل

محکم و با قدرت می گوید و رو از دخترک می گیرد.

خودم را عقب می کشم.
دختر می آید و عینِ جمله کوتاه خان زاده را ادا می کند.

- خب دیگه می تونی بری

ملاله دل جویی می کند و آسیه کوتاه نمی آید.
صدای پا می آید و بعد صوت مردی عصبانی که ماه نور را به اسم می خواند.

درِ اتاق آسیه باز و بسته می شود.

- چخبرتونه شماها! صداتون تا اونور زرآباد رو برداشته. زبون به دهن بگیرید ضعیفه ها

کریم خان سالاری است که نطق می کند و دستور به سکوت می دهد.

- والا بیشتر از همه صدای خاتون بلنده. بعدشم آسیه که بهونه ی خان زاده رو گرفته و دهنش رو هیچ جوره نمی خواد ببنده

- گوه زیادی تر از دهنت خوردی باز. تو فقط منتظر باش یه چیزی بشه تا اسم مادر من و بیاری

ماه نور بحث را عوض می کند تا بلکه از خشم شوهر در امان بماند.

- اونا کی بودن کریم خان؟

- به تو چه زن. همین مونده به تو جواب پس بدم

- جواب کدومه خان زاده. من .. من غلط بکنم از شما سوال جواب کنم

قدم برمی دارد و شاید نزدیک به ماه نور می ایستد.

- حالِ مادرم خوبه؟ اون جاس؟

- حالشون خوبه. نشستن کنار عروس ملاله و از خودشون ادا ..

صدای ضربه محکمی که نمی دانم کجای ماه نور فرود می آید زیر سقف می پیچد.

- حواست رو جمع کن ماه نور. گنده تر از دهنت حرف نزن که بد می بینی. گفته باشم

#ناژاهی

#پست_۱۵۸

#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

ماه نور حربه زنانه ای به کار می گیرد که البته برای مردی مثل کریم خان جواب نمی دهد.

می زند زیر گریه و به غلط کردن میفتد.
خان زاده ولی خط و نشان سفت و سخت تری می کشد.

گوش به در چسبانده و آهسته نفس می کشم
ماه نور به اتاق آسیه برمی گردد و خان زاده عصبانی عمارت خصوصی هامین را ترک می کند.

اهل عمارت از خدمه گرفته تا اعضای خاندان ارباب سالاری همگی می دانند که گل نسا عروس نورچشمیِ خاتون است.
عروسی که به اندازه خودش مکار است. تنها فرقش با خاتون در این است که خیلی رو بازی نمی کند و به ظاهر خودش را دلسوز و خیرخواه دیگران نمایش می دهد.

ماه نور ولی در مقایسه زن ابله و کم عقلی است.
که مدام دنبال راهی می گردد تا در دل سیاه خاتون جایی باز کند و شاید به این واسطه به چشم خان زاده عزیز شود.

خان زاده ای که کمی قبل تر از مرگ برادر تجدید فراش کرده و دختر یکی از زمین داران کهیر را به همسری خود در آورده بود.

دو شب در هفته را در عمارت می گذراند و باقی شب ها جای خالی اش را ماه نور بغل می گرفت.

نه جرئتی برای اعتراض داشت و نه پُشتی که به آن تکیه کند.

حتی یک بار با گوش های خودم شنیدم که خاتون در جواب حرفش گفت " حالا خدا رو شکر کن یه دونه گرفته. هر موقع دو تا و سه تا شد اون وقت بیا گِله کن. بعدشم اون مرده، هر چند تا زن که بخواد می تونه بگیره".

زن ها ساعتی بعد با ورود هامین خان چهار دیواری خصوصی اش را خلوت می کنند و می روند تا جایی دیگر از این عمارت دور هم جمع شده و پشتِ آسیه صفحه بگذارند.

#ناژاهی
#پست_۱۵۹
#آذر_اول

خان زاده جواب کنجکاوی آسیه را در خصوص این که چه کسانی به خود جرئت داده و تا عمارت اربابی با تفنگ آمده و برای چی حمله کرده اند سرسری می دهد و وقتی به مرز کلافگی می رسد صدا بالا می برد.

- بس کن دیگه. از کی تا حالا به تو باید جواب پس بدم آسیه! هر چی مراعات می کنم و هیچی نمی گم تو چرا دست برنمی داری.. ها؟

لب بر چیدن آسیه را از پشت همین دیوار می بینم انگار و بعد صدایی که با بغض همراه می شود.

- برای .. برای این که ترسیدم. ترسیدم بلایی سرت بیاد. ارباب رو که نذاشتی از عمارت جُم بخوره. برادراتم که نبودن. شما بودی و یه لشگر آدم تفنگ به دست. اون وقت انتظار داری که دلم شورت و نزنه و تا دمِ سکته نرم!

سر روی بالش می گذارم و با چشمانی بسته به آغوش گرمی بازمی گردم که شبیه یک رویا بود و من چون دخترکی خیال باف لحظه لحظه اش را مرور می کردم.

گوشم را به روی ناز و ادای آسیه می بندم.

صدای خان زاده را وقتی ناز می کشد پشت همان دیوار جا می گذارم و در عالم رویا قدم می زنم.

هر چه بیشتر فکر می کنم کمتر به یاد می آورم که حتی برای یک بار تجربه لذت آغوش مردی که بابا خطابش می کردم را در کارنامه زندگی ثبت کرده باشم.

بعد از آن نوبت به شاهو می رسد.

برادری که کم شبیه به اصلش نبود و آغوشش هیچ گاه به روی من باز نشد.

و من ماندم و یک سیاه چاله ی عمیق که هر چه نگاه می کردم هیچ نمی دیدم.

برای دختری مثل من هضم این حجم از غرور کار آسانی نبود.

#ناژاهی

#پست_۱۶۰

#آذر_اول

ViP exchange group ROMAN

توتان می آید و مرا از دریای خروشان خاطرات گزنده بیرون می کشد.

سینی غذایی که آورده را به زمین می گذارد و با نگاهی به پشت سر لب می جنباند.

- بازم این دختره لوس مونده تو اتاقش. دیدی .. دیدی چه اداها در آورد!

سینی را جلو می کشم.

- کدوم ادا توتان! دختره حامله س. معلومه که بیشتر از بقیه ترسیده و هول کرده

چپ چپ نگاهم می کند و من لقمه ای به دهان می برم.

- نگو یادت رفته که همین دختره که داری براش دل می سوزونی باهات چی کار کرد. اون از نقشه ای که واست ریخت و تنبیه بعدش، آخرشم که مجبور شدی بری و ازش معذرت بخوای

لقمه را قورت می دهم و چانه بالا می اندازم.

- یادم نرفته، نه. ولی هر چی بود گذشت. بعدشم تقصیر آسیه نبود که. اونم گول خاتون و خورد و هر چی یادش داده بود رو به زبون آورد

چند بار پشت هم روی رانش می کوبد و مردمک چشمانش را در حدقه می چرخاند.

- امان .. امان از اون خاتون حیله گر. پشت سر یه جور می گه و جلوی روش یه جور دیگه. اگه بدونی اون سر عمارت چخبر بود. می گفتی یه دیگ گنده بار گذاشتن و آسیه رو انداختن توش

خنده ام می گیرد از تصور صحنه ای که توتان به تصویر می کشد.

زن های این عمارت سرشان درد می کرد برای یاوه گویی و پشت هم گفتن.

یک روز دیگ آسیه را بار می گذاشتند و روز بعد نوبت یک نفر دیگر می رسید.

- کاش همیشه بخندی گل پری. نمی دونی وقتی می خندی با اون چال رو لُپت چه قدر خوشگل تر می شی

#ناژاهی

#پست_۱۶۱

#آذر_اول

لقمه جایی وسط گلوم گیر می کند.

صدای مردی که بی رحمانه قصد دست درازی و بی آبرو کردنم را داشت توی گوشم می پیچد.

"کِی بشه من اون چال لُپت رو جوری گاز بگیرم که ردِ دندونام بمونه روش".

به سرفه میفتم و توتان کاسه پُر شده از آب را به دستم می دهد.

- اِوا .. تو چت شد یهو! حرف بدی نزدم که

سری به دو طرف تکان می دهم.

صدای ملاله زیر سقف سالن نه خیلی بزرگ این قسمت از عمارت می پیچد.

خان زاده را به اسم می خواند و می گوید که ارباب احضارش کرده.

درِ اتاقش باز و بسته می شود و محکم قدم برمی دارد.

- معلوم نیست ارباب چی کارش داره. شایدم راجع به حمله ی امروز می خواد باهاش حرف بزنه

یک دفعه می پرسم.

- تو می دونی اونا کی بودن و اصلاً برای چی به عمارت حمله کردن؟

لب زیرینش را پایین می کشد و شانه بالا می اندازد.

- راستش و بخوای نه، نمی دونم. ولی این و می دونم که اگر خان زاده سر نمی رسید جنازه همه مون رو برده بودن قبرستون و داشتن برامون فاتحه می خوندن

نفس می گیرد و باز لب می جنباند.

- مادرم همیشه می گه این عمارت اگه یه شیر مرد داشته باشه اونم فقط خان زاده س. وِالا از اون ولی محمد که آبی گرم نمی شه. مرتیکه رو یا باید از پای بساط جمعش کرد یا یه گوشه خمار افتاده و تو حال خودشه

با دهانی نیمه باز و چشم هایی که از حدقه بیرون زده نگاهش می کنم.

- چیه! تعجب کردی؟

- خان.. خان زاده معتاده توتان؟

#ناژاهی

#پست_۱۶۲

#آذر_اول

- تو مثل این که دور و ورت آدم معتاد ندیدی که تا الان نفهمیدی. ولی محمد خیلی ساله تریاکی شده

تُن صدایش را برای گفتن جمله ای که خالی از شیطنت هم نیست تا حد ممکن پایین می آورد.

- گمونم برای همینه که چند ساله بچه ش نمی شه دیگه. گل نسام از اون ور بال بال می زنه که حامله شه. ولی خب تا الان که نشده

کنجکاوی رهایم نمی کند.

- زن چی؟ زن دیگه ای هم داره؟

سرش را بالا و پایین می برد.

- معلومه که داره. اونم دو تا. هر دو شونم تو یه خونه زندگی می کنن

- چرا این جا نه؟ چرا یه خونه ی سوا؟ عمارت که خیلی بزرگه. این همه اتاق داره و تازه بعضی هاشم خالی افتاده

گره روسری اش را محکم می کند.

- ارباب اجازه نمی ده. این جا فقط جای زنِ اوله. فقط خودشه که هر سه تاشون رو تو عمارت نگه داشته

- ولی من.. من که تو همین عمارتم

چشم می دزد و انگشتان دستش را به بازی می گیرد.

- خب .. خب حساب تو با بقیه جداس. تو .. تو عروس خونبسی

لبخند شتاب زده ای می زند و نگاهم می کند.

- ولی .. ولی از همه شون بهتری

جواب لبخندش را می دهم.

توتان که این وسط تقصیری نداشت.

او فقط داشت علت حضورم در عمارتی که کمتر از زندان نبود را به من یادآوری می کرد.

زندانی که شاهو حکم ابدش را امضا کرد!

توتان می رود و من آه می کشم.
سینی را عقب می زنم.

#ناژاهی
#پست_۱۶۳
#آذر_اول

برای چند دقیقه به دیوار رو به رو زل می زنم و به آینده نامعلومم فکر می کنم.

دریغ از یک نقطه ی روشن تا دل به آن خوش کنم و با خود بگویم" امیدت رو از دست نده گل پری. پایان شب سیه سپید است".

نیمه شب با صدای ناله های بلند آسیه چشم باز می کنم.
از همان خدایی که مرا ندید و هنوز هم نمی دید پنهان نبود که اگر اجازه می دادند نسخه ای که شاه بی بی برای مادر پیچید را می گفتم و از آن همه دردی که می کشید راحتش می کردم.

من اما یک بار تاوان کاری را پس دادم که انجامش نداده بودم.
برای همین ساکت می مانم و سرم را زیر پتو می برم.
قبل از طلوع آفتاب قابله را می آورند.
آسیه را معاینه می کند و نسخه دیگری می پیچد.

خان زاده پشت در راه می رود و زیر لب با خودش حرف می زند.

- چه طوره حالش؟ دردش ساکت شد؟

- کم کم می شه خان زاده. خدا رو شکر چیزی تا زایمانش نمونده. ولی تا اون موقع از جاش نباید تکون بخوره. حتی اگر شد لگن براش بذارید

- باشه .. باشه. می گم لگن بذارن. یه نفرم می ذارم پیشش تا وقتی خودم نیستم مراقبش باشه

چانه زنیِ هامین خان راه به جایی نمی برد.

آسیه زیر بار نمی رود و در برابر اصرار خان زاده این جمله را تکرار می کند.

- محاله، محاله هامین خان. اصلاً مگه تا دستشویی چه قدر راهه. یواش یواش می رم که چیزیم نشه

خان زاده ولی کوتاه نمی آید وقتی پایِ جان آسیه و تو دلی اش وسط باشد.

صداش اوج می گیرد و تشر می زند.

#ناژاهی
#پست_۱۶۴
#آذر_اول

آسیه را به جانش قسم می دهد تا زنی که دیوانه وار می خواهدش لب فرو بندد و رضایتش را اعلام کند.

چند لقمه ناشتایی می خورم و از آشپزخانه بیرون می زنم.
خان زاده را می بینم که وارد اتاق ارباب می شود.
پاهام از من فرمان نمی برند و مرا تا پشت در می برند.

چرایش را نمی فهمم ولی گویی حس غریبی به من می گوید که صحبت شان بی ربط به من نمی باشد.

- خب؟ تونستی چیزی بفهمی؟

- هنوز نه ارباب. ولی به زودی می فهمم

به اطراف نگاه می کنم و از پشت سر نیز غافل نمی مانم. وای که اگر مچم را بگیرند حسابم با کرام الکابین است!

- گیرم فهمیدی پشت اون قضیه چی بود. بِراست برمی گرده؟ یا دلِ مادرش آروم می گیره؟ مهم اینه که پسر جوون من، مرادم به دست یه بچه رعیت پاپتی، یه جعلق بی شرف کشته شد و اگر مولوی خودش رو نمی نداخت وسط کفنش تا الان پوسیده بود

- شما درست می گید. مراد برنمی گرده ولی تا من نفهمم اون دوتا چرا افتادن به جون هم و اونی که اول شروع ..

خان می پرد وسط حرفش. تندی می کند و مقصر اول و آخر را شاهو می داند.

با باز شدن درِ یکی از اتاق ها خودم را از پشت در کنار می کشم و پشت نزدیک ترین ستون که کمی آن طرف تر قرار گرفته پنهان می شوم.

بزاق دهانم ته کشیده و ضربان قلبم به هزار می زند.

با دور شدن زینب از پشت ستون بیرون می آیم و تا باز کسی نیامده از عمارت خارج می شوم.

تمام روز به شنیده هایم فکر می کنم.

به اصرار خان زاده برای یافتن دلیل نزاع میان شاهو و مراد که از بخت بد باعث مرگ مراد شد و عاقبتش گریبان منِ بی گناه را گرفت.

#ناژاهی

#پست_۱۶۵

#آذر_اول

زیر سنگینی نگاه سلمه خانم سرم را پایین می اندازم و به کارم ادامه می دهم.

- حواست انگار سر جاش نیست. چت شده امروز دختر؟

چند دانه ریگ و سنگ جدا می کنم و بدون نگاه کردن به او لب می جنبانم.

- هیچی. حواسم سر جاشه

- پس دست بجنبون. نصف کیسه رو هنوز پاک نکردی. این طوری تا شب طول می کشه

سر تکان می دهم و زیر لب " باشه" می گویم.

دست روی دستگیره در می گذارم که توتان دوان دوان می آید و صدام می زند.

به سمتش می چرخم.
کنارم می ایستد و نفس زنان می گوید.

- با.. باز کن دیگه. باز کن تا بگم

دستگیره در را پایین می کشم و توتان هولم می دهد.
در را می بندد . دستش را جایی میان قفسه ی سینه اش می گذارد و آب دهانش را قورت می دهد.

- یه .. یه ذره آب بده بخورم

آبِ داخل کاسه را یک نفس می بلعد و دَم می گیرد.

بِر و بِر نگاهش می کنم.
- احمد کیه گل پری؟
گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.

توتان امین است. تا جایی که گاه شنونده درد و دلم باشد و با وجود سنِ کم دلداری ام دهد.

چشم هایش گرد می شوند و دوباره تکرار می کند.

- می گم احمد کیه؟ چرا جوابم رو نمی دی دختر
- هیشکی. این از کجا دراومد! من از کجا بدونم

دست روی شانه هایم می گذارد و تکان می دهد.
- دروغ نگو گل پری. بگو دیگه

عقب می کشم و به سمت کمد کوچک اتاق می روم.

#ناژاهی
#پست_۱۶۶
#آذر_اول

پشت سرم می آید و سوالش را باز تکرار می کند.

- چرا فکر می کنی من اون آدم رو باید بشناسم!؟ ربطش به من چیه مگه؟

نگاهش را در چشم هایم باریک می کند.

- منم می خوام همین و بدونم. ربطش به تو چیه که زهرا داشت در موردش با خاتون حرف می زد

بند دلم پاره می شود. کجا آویزانش کنم را نمی دانم!

زهرا نسخه ی دوم خاتون بود و البته هم دست اولش.

- خب چی می گفت؟

خونسردی ام را به زحمت حفظ می کنم.

- می گفت خاطرت رو می خواسته. حتی شاید الانم بخواد. یکی دو بارم این دور و ورا دیدنش

به جان لبم میفتم و بین دندان هام می فشارم.

- هنوزم نمی خوای هیچی بگی؟

از نگاه کردن به او طفره می روم.

جمع کردن حواسم تنها کاری است که از پَسش بر نمی آیم.

احمد.. احمد این جا چه غلطی می کرد!

داشت گزک دست خاتون می داد و این بار خدا می دانست چه به روزم می آورد.

- می خواست باهام عروسی کنه. ولی نشد

دلخور می پرسد.

- پس چرا تا الان به من نگفتی! مگه ما با هم دوست نیستیم گل پری؟

نگاهش می کنم.

- این چه حرفیه دختر. معلومه که هستیم. ولی خب .. خب این موضوع ربطی به الان نداره. مالِ وقتیه که ..

می نشیند وسط حرفم.

- می دونم مالِ الان نیست

سری تکان می دهد.

#ناژاهی

#پست_۱۶۷

#آذر_اول

- اصلاً ولش کن، دیگه مهم نیست. فقط خواستم بدونی تا حواست رو بیشتر جمع کنی

عجز و درماندگی را با تمام وجود حس می کنم

پوزخند می زنم.

- می گی چی کار کنم! من کی ام توتان؟

جز یه خونبس فلک زده که اگه بخواد هم کاری ازش ساخته نیست. هیچ قدرتی نداره و مجبوره به خیلی چیزا تن بده. گاهی نمی شه از واقعیت فرار کرد. واقعیت زندگی من همینه

سرش را پایین گرفته و با انگشتانش بازی می کند.

- فقط خدا کنه شرش دامنم رو نگیره

بی حواس می پرسد.

- شرِ چی؟

- بگو کی؟ همون احمد ذلیل شده که نمی فهمم چرا اینورا تاب می خوره!

- نگران نباش گل پری. فقط مراقب خودت باش

پلک می زنم و باشه می گویم.

- راستی این و بهت نگفتم. دختر ارباب داره عروس می شه. دو هفته دیگه عروسی داریم

ابروهام بالا می پرند. ولگردی احمد اطراف عمارت را پسِ ذهنم می گذارم تا در خلوت به آن فکر کنم.

- کدوم دختر؟

ریز می خندد و دست روی دهانش می گذارد.

- تو الان به من بگو خاتون مگه دختر خونه مونده داره! هر چی داشته داده رفته. می مونه دختر ماهی ملک. همون که عقل درست حسابی نداره

لب زیرینم را به دندان می گیرم و چپ چپ نگاهش می کنم.

- زشته توتان. ناسلامتی دخترِ اربابته. از اون گذشته طفلی دست خودش نیست که

#ناژاهی
#پست_۱۶۸
#آذر_اول

شانه ای بالا می اندازد.

- حالا هر چی. یکی پیدا شد و می خواد بگیرش. اتفاقاً هم ولایتی خودته. پسرِ حاج نصرت باغ دار. می شناسیش؟

انگشت اشاره را کنار لبم می گذارم و کمی فکر می کنم.

- شاید بشناسم، نمی دونم. آخه.. آخه بابام اجازه نمی داد خیلی از خونه برم بیرون. اسمش رو حتماً شنیدم ولی خودش رو شاید ندیده باشم

- اسمش صابره. اون روز که اومدن خواستگاری یواشکی دیدمش. هر چی باشه از سرِ اون دختره خُل چِل زیاده. والا بخدا

حریف توتان نمی شوم.

طیبه دختر کوچک ارباب و ماهی ملک بود.

دختری هفده ساله که عقلش کامل نبود و به همین خاطر در خانه مانده بود.

صابر را چند نظر دیده بودم. در مراسم عید نوروز نزدیک کوه تفتان و در چند مراسم عروسی.

حاج نصرت چند باغ زردآلو داشت و هر پنج پسرش را همان جا به کار گرفته بود.

- یادم اومد. صابر و دیدم. پسر خوبیه. اهل کار و نجیب. خوشبخت بشه ایشالا

دستِ توتان در هوا تاب می خورد.

- خوشبخت تر از این! ناسلامتی دوماد خان زرآباد شدن کم نیست

سرم را به دو طرف می تکانم.

- از دست تو دختر

- حالا این و گوش بده. دختره جهازش یه عالمِ کم و کسری داره. موندن چی کار کنن

- دختر ارباب و کم و کسری!؟ امکان نداره

- خوبشم داره. آخه اینا فکر نمی کردن که یه صابر ننه مرده پیدا شه و طیبه رو بگیره. مادرشم که چند ساله افتاده تو رخت خواب و این جور کارا ازش بر نمی آد

#ناژاهی

#پست_۱۶۹

#آذر_اول

- خب .. خب پس خواهراش چی! اونا براش بدوزن. دو هفته ای آماده می شه

توتان به مسخره لبخند می زند و سرش تاب می خورد.

- تو به اونا می گی خواهر! حاضرم قسم بخورم یه سوزنم واسش نمی زنن. ولی دلم براش می سوزه گل پری. نمی دونم مادرش می خواد چی کار کنه

- خب .. خب من براش می دوزم. اگه ارباب اجازه بده

- تو .. تو بلدی؟ یعنی قشنگ بلدی؟

- هر چی بگی رو بلدم

- خوش به حالت. من که هیچیش و بلد نیستم. از موقعی که یادمه صبح تا شب تو این عمارت جون گندم و جز آشپزی و جارو کشی کار دیگه ای بلد نشدم

دست روی بازوش می کشم.

- این که غصه نداره. خودم بهت یاد می دم

لبش کش می آید و جوری بغلم می گیرد که صدای استخوان هایم در می آید.

- توتان فدات شه. آخه تو چه قدر خوبی گل پری

- جوری یادت می دم که ..

صدای بلند خاتون وسط حرفم خط می اندازد.

توتان را به اسم می خواند و از گفتن بد و بیراه کم نمی گذارد.

- من برم تا دیگش سر نرفته. الانه که کتک رو بخورم

حتی نمی خواهم به خاتون و آن دهان دریده اش فکر کنم.

دنبال راهی می گردم برای کمک به ماهی ملک.

و از طرفی دیگر به احمد فکر می کنم که نمی دانم چه در سرش می گذرد و اصلاً چرا آمده!

حوله ای که ملاله برایم آورده و به نظر خارجی است را برمی دارم و به حمام می روم.
لیف کهنه و از رنگ رفته را به تنِ خسته ام می کشم.

#ناژاهی
#پست_۱۷۰
#آذر_اول

شستشوی موهای به این بلندی زورِ بازو می خواهد که من ندارم.
تن به آب می سپارم و از فکر طیبه و جهاز ناقصش در نمی آیم.

یک نفر هم نیست که این وسط تشر بزند و بگوید " در قبال کدام محبت از این طایفه!".

قبل از خواب صدای آسیه را می شنوم که برای خان زاده می گوید به مادرش سپرده تا یک زن ماهر برای دوخت و دوز وسایل طیبه پیدا و راهیِ عمارت کند.

و در ادامه از مخالفت خاتون می گوید.

- ولی خاتون گفت نه. گفت همین مونده که فردا روز زرآبادی ها پشت سرمون حرف بزنن و بگن خودشون عرضه نداشتن چار تیکه پارچه رو سوزن بزنن که آدم اجیر کردن

- خب آخرش؟ راه حل هم داد بزرگ عمارت؟

پوزخندی با ادای این جمله می زند.

- نه. هیچی نگفت

- پس بهتره خودش یه راه حل پیدا کنه. چون دو هفته بیشتر وقت نمونده و اون دختر آبرو داره. دلم نمی خواد برای چار تیکه پارچه و چیزای دیگه سرش جلوی خونواده حاج نصرت پایین باشه

با فکری که در سرم جرقه می زند چشم می بندم و منتظر پایان شب می مانم.

درِ اتاقش را باز و به آسیه سفارش می کند که مراقب خودش باشد.

- چَشم هامین خان. شما هم مواظب خودت باش. اگه تونستی هم زودتر برگرد. وقتی شما هستی دلم قرصه

- کار دارم آسیه. نمی شه که یه سره بشینم وردل تو. یه خروار کار ریخته سرم و خودت می دونی که دست تنهام. مادرم می آد پیشت، مثل هر روز. خدافظ

" به سلامت" آسیه را می شنود و در را می بندد.

شال به سر می اندازم و به سرعت بیرون می روم.

#ناژاهی

#پست_۱۷۱

#آذر_اول

روی پله های عمارت است که صداش می زنم.

- خان زاده؟

می ایستد. سر و تنش را هم زمان به عقب می چرخاند.

پوشیده در شلوار پارچه ای سیاه و پیراهنی سفید که زیر کاپشن چرم مشکی یقه اش بیرون زده و موهایی که به سمت بالا شانه خورده است.

تمیز و مرتب است. جوری که دلم می خواهد ساعت ها نگاهش کنم.

به خودم تشر می زنم و به جلو قدم برمی دارم.

سلامم را علیک می گوید.

- چیزی شده؟ کارم داشتی؟

- می خواستم بگم اگه شما اجازه بدید من .. من سوزن دوزیِ جهاز خواهرتون رو انجام بدم

ابروهاش بالا می روند. نگاه باریک کرده اش توی صورتم می چرخد.

- مگه بلدی؟

سر تکان می دهم و می گویم بلدم.

انگشت اشاره را پشت لبش می چسباند و نگاه نافذش را برنمی دارد.

- وقتی برگشتم در موردش صحبت می کنیم

- چشم. هر چی شما بگید

حرف اضافه نمی زند. در یک چشم به هم زدن پله ها را پایین می رود.

سوار ماشین می شود و پُر گاز حرکت می کند.

دمِ غروب است که نعیم را دنبالم می فرستد.

پشت سرش می روم. هامین خان بیرون از عمارت ایستاده و به کاپوت ماشین تکیه داده است.

با اشاره دست نعیم را مرخص می کند.

جلو می روم. خیره به من نگاه می کند.

- خب؟

دست و پایم را گم می کنم. انگار نه انگار که می دانم دلیل احضارم چیست و برای چی رو به رویش ایستاده ام.

ته ریش مرتب و اندام ورزیده اش را گویی تازه می بینم. قامتش نیز از مردان عمارت بلندتر است.

مرد جدی و به ظاهر آرامی که جنس خشونتش متفاوت است.

#ناژاهی

#پست_۱۷۲

#آذر_اول

سرش را چپ و راست می کند.

قفل زبانم را به هر زحمتی که شده باز می کنم.

- من .. من همه جور سوزن دوزی رو بلدم. اگر بخواید می تونم کمک کنم

سرم را پایین می اندازم. گاهی قدرت زل زدن به سیاهی چشمانش را در خود نمی بینم.

من به گداییِ محبت از او نیامدم.

فقط می خواهم به دختری کمک کنم که شاید او هم کمتر از من تنها نیست و حتی نزدیک ترین کسش به کمک نمی آید.

- دو هفته بیشتر وقت نداری. شایدم کمتر. می تونی تمومش کنی؟

- می تونم خان زاده

- پس چرا سرت و انداختی پایین

نگاهم را بالا می کشم و جایی میان دگمه پیراهنش نگه می دارم.

- می گم هر چی لازمه رو آماده کنن. توام از همین فردا می تونی کارت رو شروع کنی

عجیب است که به من اعتماد کرده و بدون پرس و سوال اضافه اجازه به انجام کاری می دهد که شاید خیلی هم به درستی اش مطمئن نیست.

ولی او همان خان زاده ای است که گویا در این عمارت مردانگی اش زبانزد و محبوب کوچک و بزرگ اهالی زرآباد.

ماشین سیاهی از دروازه عبور می کند.

از جاده ای پُر از گِل و لای عبور کرده انگار تا به این جا برسد.

خان زاده به سمت ماشین سر می چرخاند.

تکیه اش را برمی دارد و با چند قدم بلند خودش را به دو مردی می رساند که از ماشین پیاده می شوند.

پوشش هر دو مرد شبیه اهالی همین جاست ولی با لهجه و چهره متفاوت.

هامین دستِ هر دو مرد را می فشارد.

#ناژاهی
#پست_۱۷۳
#آذر_اول

یکی از آن دو می پرسد.

- از برای چی ما رو خواستی ارباب زاده. ما که گفتیم آن قضیه ربطی به ما نداره

آن یکی مرد افغان دنباله حرف را می گیرد.

- ولی جستجو کردیم تا خبرش رو بیاریم برات. گپ زدیم و آن اصلِ کاری را شناختیم

- خب! همین که شما بگید کدوم بی شرف به خودش اجازه داد که بیاد این جا و رو زن و بچه ی ارباب زرآباد اسلحه بکشه کافیه

نگاه یکی از دو مرد سمت من می چرخد.هامین خان ردِ نگاهش را می گیرد و سرش را به ضرب برمی گرداند.

چشم می دراند و ابرو به هم گره می زند.

ولی تشر نمی زند.

- شما برو داخل. همین الان

روی پاشنه ی پای برهنه ام می چرخم.

به سمت عمارت پا تند می کنم ولی سنگینیِ نگاهش را روی شانه هایم حس می کنم.

در به روی خود می بندم و جلوی کش آمدن لبم را نمی گیرم.

این بار اول است که یک نفر " شما" خطابم کرده و من در عین بی جنبه گی دلم غنج می رود.

گوشه ی پرده را کنار می زنم.

دست هامین خان روی شانه یکی از دو مرد است و لب می جنباند.

یک سر و گردن از هر دو نفرشان بلندتر است و البته که خوش قیافه تر!

چشمانم دخیل بسته اند انگار!

تا وقت خداحافظی از پشت بنجره کنار نمی روم.

هامین خان به سمت پله های عمارت می آید که عقب می کشم.

قدم برمی دارد و این بار زمین زیر پایش محکم تر از هر وقت دیگر به لرزه در می آید.

#ناژاهی

#پست_۱۷۴

#آذر_اول

در را چنان محکم باز می کند که گویی همین حالا از جا کنده می شود.

صورت گُر گرفته و فک سفت شده اش می ترساندم.

جلو می آید و من زهره می ترکانم.

- تو منو چی دیدی گل پری؟ یه مرد بی غیرت که عین خیالش نیست چشم نامحرم به ناموسش زل بزنه!؟

بزاق نداشته را قورت می دهم.

حالا می فهمم چرا از کوره در رفته و رگ های خونی سفیدی چشمانش را در برگرفته.

زانوهام شل شده و کم مانده روی زمین ولو شوم.

- می فهمی چه قدر به خودم فشار آوردم که شخصیتت خورد نشه. که احترامت رو نگه دارم! دِ نه دیگه، نمی فهمی. چون اگه می فهمیدی من الان تو این حال نبودم

بغض تا گلوم بالا می آید.
خشم این مرد را نمی خواهم.
و از آن مهم تر ناراحتی اش.
جدای از این که حس خاصی به او ندارم، حتی نفرت!

زیر لب " ببخشید" می گویم.
دَم بلندی می گیرد و بازدمش را محکم خارج می کند.

نگاهم روی دست مشت کرده اش خیره می ماند.
یک لحظه به خود می لرزم.
می ترسم هدف آن مشت که رگ های آبی اش بیرون زده و پوستش به سرخی می زند من باشم.

- ناموس من .. ناموس هامین حق نداره جلوی چشم غریبه وایسته. شنیدی چی گفتم گل پری؟

- بَ.. بله خان زاده. شنیدم

پنجه لای موهاش می کشد و زیر لب خدا را صدا می زند.

مُشتش را هنوز باز نکرده. قوی بنیه است و من به شکل احمقانه ای احمد را کنارش می گذارم و خیلی زود حکم به باختِ پسر خاله بیگم می دهم!

امان.. امان از این حواس بازیگوش که گاه فراری می شود. برای خودش می چرخد و بعد با زورِ توسری برمی گردد.

#ناژاهی

#پست_۱۷۵

#آذر_اول

نگاه معنا دارش را به سر تا پایم می کشد.

دلم شور می زند و نمی دانم به تنبیه دیگری فکر می کند یا نه!

سیبک گلوش به سختی پایین و بالا می رود.

معلوم است که از زور عصبانیت دهانش خشک شده.

کاسه ی خالی را از آب پُر می کنم و به سمتش می گیرم.

لمسِ انگشتانم موقع گرفتن کاسه بدنم را به آتش می کشد.

گفته بودم که من خالی از حسم. پس این گداخته گی از کجا می آمد!؟

کاسه را گوشه ای می گذارد. نگاهش را به اطراف می چرخاند.

حالش بهتر شده انگار.

به خودم جرئت می دهم تا بپرسم.

- اگر .. اگر بخوام سوزن دوزی کنم پس اون کار دیگه م چی می شه؟

- لازم نیست کار دیگه ای انجام بدی. همین که بتونی وسایل طیبه رو سرِ وقت تموم کنی کافیه

- هر چی شما بگید

نگاهم بازیگوشی می کند.

روی موهاش که به ظاهر تازه کوتاه شده جولان می دهد.

- هر چی لازمه رو می گم مادرم برات فراهم کنه. الانم نمی خواد برگردی اون جا

" باشه" می گویم و لحظه ای بعد به جای خالی اش زل می زنم.

سرِ شب توتان می آید و با خود خبر دست اول می آورد.

حرف زیاد است و او همه را پشت هم می گوید.

از خاتون شروع می کند که بعد از شنیدن تصمیم خان زاده سر و صدا راه انداخته و مخالفت کرده است.

و خیلی زود خبر به گوش ارباب رسانده و خدا می داند که چه ها گفته است.

ماهی ملک اما خرسندی اش را با یک لبخند پت و پهن نشان داده و از طرفی نگران غضب ارباب شده.

#ناژاهی

#پست_۱۷۶

#آذر_اول

ارباب پشت در بسته و دور از چشم بقیه هامین خان را به حرف گرفته و گاهی صدای اوج گرفته اش به گوش می رسد.

هامین خان ولی از تصمیمش برنگشته و حرفش را به کُرسی نشانده است!

لبخندی از سرِ شوق روی لبم جست و خیز می کند.

سوزن دوزی کاری بود که همیشه دلم می خواست در خانه ی احمد انجام دهم و کمک خرجش باشم.

ولی قسمت نشد.

همان بهتر که نشد!

چه زود فهمیدم مردی که من می خواستم احمد نبود!

دور و برم شلوغ است. تعداد پارچه ها کم نیست و من وقت زیادی ندارم.

اول از همه پارچه ای که روی سفره عقد طیبه پهن می شود را دست می گیرم.

بعد از آن سراغ کوسن و جانماز می روم. قلاب ریزتری برمی دارم و مشغول می شوم.

طیبه اجازه اش را گرفته که هر موقع دلش خواست بیاید و کنار دستم بنشیند.

کاسه ی پُر شده از منجوق و پولک را وسط پاهای دراز کرده اش گذاشته و یک ریز می پرسد.

- پولک بدم یا منجوق؟

از بالای سر نگاهش می کنم.

لبخند دندان نمایی می زند و به دو طرف سر می تکاند.

- از هر دوش بده

انگشتان تُپلش را در کاسه فرو می کند و بیشتر از آن چه گفته ام منجق برمی دارد.

- مروارید.، مرواریدم بزن روش. خب؟

- باشه. ولی صبر کن اینا تموم شه بعدش مروارید هم می دوزم وسطش

پشت سر را نگاهی می اندازد. صورتش را جلو می آورد و پچ زنان می گوید.

- اینا رو به هیشکی نشون نده، خب؟

- برای چی نشون ندم؟ قشنگ نیست مگه؟

#ناژاهی

#پست_۱۷۷

#آذر_اول

تند تند سر تکان می دهد.

- قشنگه .. قشنگه. ولی دوست ندارم هیشکی ببینه. می دونی برای چی؟

منتظر چرای من نمی ماند.

- چون خاتون و دختراش حسودن. اگه ببینن جهاز من این همه خوشگل شده همه ش و قیچی می زنن و اون وقت من بی جهاز می مونم

لب و لوچه اش آویزان می ماند.

طیبه هم با وجود عقل کم خاتون و دخترانش را خوب می شناسد.

زهرا و زینب ساکن زرآبادند و هر چند روز یک بار به عمارت سر می زنند.

آن دو تای دیگر ولی راه شان دور است. یکی چند روستا آن طرف تر می نشیند و یکی دیگر چند سالی هست که شهری شده و دیر به دیر می آید.

خیالش را آسوده می کنم.

- کسی رو نمی ذارم دست به جهازت بزنه. نگران نباش

لب زیرینش را جلو می کشد.

خنده ام می گیرد.

طیبه بی آزارترین فردِ این عمارت است و من برایش خوش حالم.

ملاله گاه به گاه می آید و سر می زند.

پارچه های دوخته شده را زیر و رو می کند و تای ابروش را بالا می فرستد.

انگار فکرش را نمی کرده که من از پسِ چنین کاری انهم به این ظرافت و تمیزی بر بیایم.

پارچه قرمزی که یراق و آینه به آن دوخته ام را می برد تا نشانِ ماه ملک و خاتون بدهد.

خاتون گویا ایراد گرفته و دستور به دوخت سکه هم داده است.

برای ملاله توضیح می دهم.

- این جاها رو می بینید خالی گذاشتم. اینا رو می خوام جاش مروارید بدوزم. فکر کنم این طوری خوشگل تر می شه. ولی بازم هر چی شما بگید، خانم

#ناژاهی

#پست_۱۷۸

#آذر_اول

پارچه را دور و نزدیک می برد.

لبش را تو می کشد و قیافه متفکری به خود می گیرد.

- آره. منم می گم با مروارید بهتر می شه

نگاهم می کند.

- هر جور قشنگ تر شد همون کار رو بکن

مکث لحظه ای اش را تمام می کند.

- اینا که تموم شد یه کار دیگه دارم برات. ولی به شرطی که زود تمومش کنی و جوری که من می گم بدوزی

ولی توضیح بیشتر نمی دهد.

پَته دوزی زمان بیشتری می برد. وقت تنگ است و برای همین تا پاسی از شب گذشته مشغول می مانم و دست نمی کشم.

چراغِ پایه کوتاهی که چند روز قبل خان زاده فرستاده و من شب ها زیر نور آن کار می کنم مشکل روشنایی را برطرف کرده است.

فردای همان شب که به اتاقم آمد و دید که چه طور زیر نور ضعیف لامپ آویزان از سقف با چشمانی به هم کشیده سوزن می زنم ملاله آمد و گفت که با این چراغ اتاقم مثل روز روشن است.

نگفته می دانم که کار کسی جز خودش نیست.

و من باز دلم گرم شد به مردی که پشت دیوار این اتاق نفس می کشید.

توتان سوزن نخ کرده را به دستم می دهد.

- تو .. تو سوزن دوزی رو از مادرت یاد گرفتی؟ مادر منم بلده ولی نه مثل تو

ریز می خندد.

- یه ذره کج و کوله می دوزه. ولی تو خیلی ماهری

سوزن را داخل پارچه فرو می برم.

- بیشترش رو از خاله بیگم یاد گرفتم. اون از منم کارش بهتره

- مادر احمد؟

یادم باز به احمد میفتد و ابرو در هم می کشم.

- خیله خب حالا، قیافه ش رو ببین. اون که فعلاً پیداش نیست خدا رو شکر.حرفش رو دیگه نشنیدم

- خدا کنه هیچ وقت نشنوی. چون اگه باز حرفش باشه یعنی اومده این طرفا

#ناژاهی

#پست_۱۷۹

#آذر_اول

بحث احمد را قیچی می زند.

- اگه بدونی همون خواهر تنیِ طیبه چه قدر داره حسودی می کنه. فکر کنم بدش نمی آد دوباره عروس شه و تو براش جهاز بدوزی

شانه هایش تکان تکان می خورند از زور خنده.

- شریفه رو می گی؟

- آره. همون دختره که دماغش رو بگیری جونش در اومده

- توتان؟

- ها، چیه

- دختر، تو اومدی کار یاد بگیری یا حرفِ این و اون رو بزنی!

- خب هر دوش. تو که می دونی من نمی تونم حرف نزنم. بعدشم دروغ نگفتم که. دختره عین نِیِ قلیون می مونه

چند دانه نخود شور برمی دارد و توی دهانش می گذارد.

گردن خم کرده ام را با دست فشار می دهم و توتان نچ نچ می کند.

- ببین چی به روزت خودت آوردی. اونم برای کی، طیبه خُل و چل

چپ چپ نگاهش می کنم و مُشتی نخود به سمتش پرتاب می کنم.

صدای ریسه اش را خفه می کند و چند دانه سکه توی دامنم می ریزد.

چند روز مانده به مراسم عقد جهیزیه طیبه را به خانه اش می برند.

مراسم حلقه کنان ولی قبل از آن برگزار شده و ریش سفیدها و کدخدا نیز به این مراسم آمده اند.

هر کس به فراخور اموالش هدیه داده و طیبه همه ی آن طلاها را در صندوقچه نسبتاً بزرگی جا داده است.

خان زرآباد مهریه دخترش را سنگین گرفته و حاج نصرت به دیده منت قبول کرده.

شاید هم توتان راست می گفت که ترس ارباب از کم عقلیِ طیبه باعث شد تا مهرِ سنگینی بِبُرد.

ملاله و یکی از خدمه کمک می کنند تا آسیه را به تالار عمارت بیاورند.

توتان دقیقه به دقیقه خبر می آورد.

مهمانانی که به مراسم حنا راستکی(حنا بندان) دعوت شده اند کم نیستند و جای خالی در تالار دیده نمی شود!

#ناژاهی

#پست_۱۸۰

#آذر_اول

خدمه پذیرایی می کنند و آشپزها غذا می پزند.

دهانم از انهمه بریز و بپاش و تجمل اربابی نیمه باز مانده!

بغضی که مدت هاست خانه زاد شده و گهگاه خودی نشان می دهد وسط گلوم ظاهر می شود.

حسادت نیست ولی حسرت چرا.

نگاهم را به گل های زیبای فرش زیر پام می دوزم و با آن بغض لعنتی که نه فرو می رود و نه از حلقم بیرون می زند، می سازم.

رویای من این نبود.

رویای من انقدر ساده بود که خودم به ساده بودنش می خندیدم.

یک حنا بندان معمولی و چند نفر مهمان که شاید چند تای شان تحفه ناچیزی بیاورند.

اگر نه که هیچ!

نه از آشپز خبری بود و نه از انهمه خدمه ی ریز و درشت.

زن ها توی همان اتاق که مادر همه ی ما را به این دنیای هزار رنگ آورده بود می نشستند و ظرف پُر شده از حنا را دست به دست می گردانند.

بابا دست و دلبازی به خرج می داد و خاله سلطنت و دخترهاش پای اجاق برنج و گوشت بار می گذاشتند.

و من نرمی گوشم را لمس می کردم و از داشتن گوشواره آویزانی که در هوا تاب می خورد غرق لذت می شدم.

رویای من همین قدر ساده بود ولی رنگ واقعیت به خود ندید.

درِ یکی از اتاق ها باز می شود.

ارباب زرآباد صدر مجلس نشسته و تسبیح می گرداند.

کریم خان با کدخدا مشغول صحبت است و ولی محمد به نقطه ای زل زده و هیچ نمی گوید.

هامین خان پوشیده در لباس محلی کنار ارباب نشسته و رفت و آمد خدمه را موقع پهن کردن سفره ها تماشا می کند.

سرش می چرخد و نگاه سمج و خیره ام را شکار می کند.

ابرو به هم می کشد و چشم باریک می کند.

ولی لبخند محوی که گوشه ی لبش را پُر کرده طعم بهشت می دهد برای من!

#ناژاهی

#پست_۱۸۱

#آذر_اول

دلم می رود برای ذره ای مهربانی. حتی اگر به قدرِ همان لبخند نصفه و نیمه باشد!

یکی از دخترها صدام می زند. دیس پُر شده از برنج که نیمی از آن با زعفران اعلا مخلوط شده را به دستم می دهد.

سفره ها پهن شده و مهمانان دور آن نشسته اند.

اجازه ی داخل شدن به تالار را ندارم.

آسیه اگر من را ببیند حالش بد می شود!

به آشپزخانه برمی گردم. کنار توتان می نشینم و لقمه به دهان می برم.

مراسم عروسیِ طیبه و صابر هفت روز طول می کشد.

هفت روزی که من از دور به تماشا می ایستم.

توتان از شنیده هایش می گوید.

از گفت و گوی زن ها با یک دیگر که از سوزن دوزی پارچه ها متحیر مانده و سراغ دوزنده اش را می گرفتند حرف می زند.

یک روز هم بعد از تناول غذا همگی به مسجد می روند و نماز جماعت برپا می شود.

طیبه را در حجله می نشانند. دو نفر از اقوام می روند تا همان بعله معروف را از او بگیرند و صیغه عقد جاری می شود.

هامین خان اجازه می دهد مراسم بعد از عقد را از دور تماشا کنم.

صابر سوار بر شتر تزیین شده در حالی که پسر بچه ای نابالغ را جلویش نشانده تا به رسم خرافات بچه اولش پسر باشد را از فاصله ای دور می بینم.

نگاهم مدام می چرخد که شاید یک نفر آشنا ببینم.

مثلاً بابا یا چه می دانم شاید هم شاهو.

چشمان باریک کرده ام را به بابا می دوزم.
سرحال است و کبکش خروس می خواند انگار!
چرایش را ولی نمی دانم.

انتظار دیدن شاهو را ندارم. چون که خودش خوب می داند که این جا، جای او نیست.

#ناژاهی
#پست_۱۸۲
#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

دست توتان دور بازوم حلقه می شود.
خودش را به تنم می چسباند و به آن دورها نگاه می کند.

- بابات رو دیدی؟

اوهوم می گویم و باز چشم می چرخانم.
گویی منتظر دیدن کسی هستم که خودم نمی دانم کیست!

انگشت توتان به سمت چند مرد جوان که حلقه وار چفت هم ایستاده اند اشاره می زند.

- اونا رو می شناسی؟ زرآبادی نیستن. قوم و خویش دومادن حتماً
نگاهم را به همان سمت می برم و احمد را قبل از همه می بینم.
خون به سرعت در رگ هام پمپاژ می شود انگار.
انگشتان دستم به سردی می نشیند ولی بدنم چون کوره آتش می سوزد.

توتان حالم را می فهمد.

- نکنه .. نکنه یکی از اونا احمده؟ آره گل پری؟

زبان الکنم هیچ جوره راه نمی آید و برای همین سر تکان می دهم.

- کدومه؟ همون که کله ش مو نداره؟ آره، حتماً خودشه. آخه گفتی سربازه، نه؟

و من باز سر می تکانم.

دستِ احمد سینه ام را می فشارد و من با دهان بسته اشک می ریزم.
چشمان دریده اش بدن نیمه برهنه ام را سِیر می کند و من دست و پا می زنم.
سر لای موهام فرو می برد و بازدم تهوع آورش حالم را بهم می زند.

صدای پُر از شهوتش گوشم را پُر می کند " تو مالِ خودمی گل پری. محاله بذارم دست کسی بهت برسه".

دهانم مزه خون می دهد و هوا کم می آورم.

تنش روی بدنم جا به جا می شود.

دست به کمر شلوارش می برد و پایین تنه ی کثیفش را به رانم می فشارد.

سرم را تند تند به دو طرف تکان می دهم و با دهان بسته التماسش می کنم.

با لبخند دندان نماش عُق می زنم.

چشمانم را می بندم تا احمد را نبینم.

تا این تصاویر حال بهم زن تمام شوند و خودم را به زمان حال برسانم.

#ناژاهی

#پست_۱۸۳
#آذر_اول

گلوی برآمده ام را فشار می دهم.

- چت شد یهو گل پری! رنگش رو ببین، شده عینِ گچ دیوار

دست توتان جلو می آید و گره روسری ام را باز می کند.
رو به رویم می ایستد. خیره به اشک چشمانم لب می گزد.

- خدا لعنتش کنه. لعنتش کنه که معلوم نیست چی به سرت آورده. بیا .. بیا برگردیم عمارت

دست یخ کرده ام را می گیرد و پاهام از زمین گنده می شوند.

خون در تنم منجمد شده و لرز به جانم نشسته.
دندان هام به هم می خورند و سرم سنگین شده.

سر روی بالش می گذارم و زیر پتو می خزم.
توتان کاسه ای پُر کرده از دمنوش می آورد و کم کم به خوردم می دهد.

خجالت و شرم برای حالی که دارم کم است.
مثل این می ماند که همین حالا اسد سر رسیده و من را از چنگال یک هیولا آزاد کرده.
حس حقارت وجودم را گرفته و دلم می خواهد با صدای بلند گریه کنم.

با نوازش موهام از دنیای واقعیت کم کم جدا شده و به خواب می روم.

شبِ آخر است و عمارت اربابی در جنب و جوش.

طیبه را به حمام می برند. زن جوانی آمده تا صورتش را بزک کند.

لباس عروس به تنِ چاق و گوشتالودش چنگی به دل نمی زند. ولی خودش یک سر می خندد و روی دامنش دست می کشد.

این وسط گاه غُر می زند و می خواهد که خودِ بزک شده اش را در آینه ببیند.

شریفه ضربه محکمی به شانه اش می کوبد.

- بشین سر جات ببینم. حالا نکه خیلی تحفه ای می خوای خودت رو تو آینه ببینی

طیبه با لب آویزان نگاهش می کند.

- خب چیه مگه. می خوام ببینم کم قشنگ شدم یا زیاد

#ناژاهی
#پست_۱۸۴
#آذر_اول

شریفه با حرص لب می جنباند.

- قشنگ شدی بابا. کم و زیادش چه فرق داره. مهم اینه که عروس شدی

طیبه خیلی زود گول می خورد و سر تکان می دهد.

- آره .. آره عروس شدم

شریفه پشت چشم نازک می کند.

طیبه بزک کرده را به تالار می برند.

یک نفر آورده اند تا داریه بزند. آواز محلی می خواند و مهمان ها دست می زنند.

دختران دمِ بخت می رقصند به این امید که چشم خریداری به خود جلب کرده و تا دیر نشده راهیِ خانه ی بخت شوند.

توتان هی می رود و خبر می آورد.

ماهی ملک در پوست خود نمی گنجد. دختری که گمان می بُرد تا ابد در خانه می ماند را شوهر داده و خیالش آسوده گشته.

بعد از این قرار نیست زخم زبانِ خاتون را تاب بیاورد به خاطر داشتن دختر کم عقلی مثل طیبه که هر چه باشد از دیگر دخترهای ارباب بهتر است.

در دنیای کوچک طیبه نه مکر و حیله جا دارد و نه از غیبت و زیرآب زنی خبری است.

در دنیای کوچک طیبه آسمان صاف است و خورشید می درخشد.

صابر و چند تن از نزدیکان عروس و داماد در اتاق خان به سر می برند.

مراسم تمام می شود. طیبه را به اتاقی می برند که از قبل برایش آماده شده.

خاتون به اتاقش می رود و پشت سر دخترهایش که امشب را در عمارت می گذرانند.

شال از سر برمی دارم و به چند روز گذشته فکر می کنم. بیشتر از آن به فردای بلاتکلیفم.

آسیه با وجود درد کمر وراجی می کند و برای هامین خان از مجلس زنانه حرف می زند.

از این که خیلی ها به چشم حسادت نگاهش می کنند و در آرزوی داشتن مردی مثل خان زاده به سر می برند.

#ناژاهی

#پست_۱۸۵

#آذر_اول

هامین خان بی حوصله است یا خسته، نمی دانم ولی هر چه هست وسط پُر حرفی آسیه می دَود.

- آسیه خانم؟ این حرفای خاله زنکی رو بذار کنار. هر موقع با مادر و خواهرت نشستی هر چی خواستی بگو. ولی می دونی که من از این حرفا خوشم نمی آد. پس لطفاً تموش کن و بگیر بخواب

آسیه " چشم" کم جانی می گوید و لب می بندد.

ولی ساعتی نگذشته صدای ناله اش بلند می شود.

خان زاده کمرش را دست می کشد و ناز می خرد.

توی آشپزخانه ام و لقمه ی ناشتایی به دهان می گذارم.

صدای ملاله می آید که به اسم می خواندم.
لقمه را قورت می دهم و از جا بلند می شوم.

تقه به در می زنم و وارد می شوم.
سلام می کنم و علیک می گوید.
جلوی آینه ایستاده و به موهای بلند خرمایی اش گیره می زند.

درکمدش را باز می کند. می گوید بیا و من جلو می روم.

- بگیر بشین

اطاعت امر می کنم.
چهار زانو می نشیند. تایِ یکی از چند دست لباسی که از کمد در آورده را باز می کند.

- اینا رو دادم دوختن ولی می بینی که خیلی ساده س. می خوام اون جور که من می گم سوزن دوزی شه

- چشم خانم. هر جور شما بگید می دوزم
- طالب رو فرستادم بره شهر. تا ظهر برمی گرده و بعدش تو می تونی کارت رو شروع کنی

گیج و منگ نگاهش می کنم.

- هر چی لازمه رو گفتم طالب بگیره

زبان روی لبش می کشد.

- اینا رو برای سیسمونی نوه م می خوام. می دونم که این جا رسم نیست ولی من به رسم این جا کار ندارم

#ناژاهی
#پست_۱۸۶
#آذر_اول

باد به غبغب می اندازد.

- حتی وقتی مطمئنم نوه م پسره و این لباسا به دردش نمی خوره

بغض می کنم. ولی نه برای خودم. برای نوزادی که هنوز به دنیا نیامده و وای اگر پسر نباشد!

صدای اذان از مسجد می آید.

سلمه و دخترها به نماز ظهر می ایستند.

خیلی وقت است که نماز نمی خوانم.

من هنوز با خدای مادر و بابا آشتی نکرده ام!

طالب برگشته و هر چه ملاله خواسته را از شهر خریده است.

مروارید و منجوق، سکه های براق و آینه های ریز شفاف.

چند لقمه می خورم و به عمارت می روم.

ملاله لباس ها را می آورد و سلیقه به رخ می کشد.

- چند روز بیشتر وقت نداری. تا موقعی که سیسمونی بچه رو بیارن تموم می شه؟

- تمومش می کنم. خیالتون راحت باشه، خانم

مچ دستم را می گیرد. برق النگوهای بی شمارش چشم را می زند.

رنگ پوست کمی روشنش به تیرگیِ پوست خاتون و ماهی ملک می چربد!

و شاید یکی از دلایلی که باعث می شد خان عمارت شب های بیشتری را با ملاله بگذراند همین بود.

ماهی ملک گویی از دور خارج شده است.

ارباب در هفته یک شب به او سر می زد. بیشتر برای احوال پرسی می رفت تا گرم کردن بسترش.

سهم خاتون ذره ای بیشتر بود.

ولی نه به اندازه ی ملاله که هم جوان تر است و هم زیباتر.

- حواست رو خوب جمع کن. تا وقتی کارت تموم نشده از این اتاق بیرون نمی ری. هر وقتم خواستی بری دست به آب درِ اتاقت رو قفل کن. فهمیدی چی گفتم؟

- ولی .. ولی درِ اون اتاق قفل نمی شه. کلید نداره. چجوری قفلش کنم؟

#ناژاهی

#پست_۱۸۷

#آذر_اول

گوشه ی قالی را بالا می زند.
کلید را توی مشتم می گذارد.

- اینم کلید. هر موقع کارت تموم شد پسش بده
- چشم خانم

انگار نمی دانم که ترس او از کیست و برای چیست.
انگار نمی دانم که دشمنی خاتون حد و مرز نمی شناسد و بیشتر از همه ملاله را مستحق این دشمنی می داند!

با رفتن ملاله لباس ها را زیر و رو می کنم.
مهارت خیاط و کار تمیز و بی نقصی که انجام داده را تحسین می کنم.

سوزن و نخ های رنگی، مروارید و منجق و هر چه هست را دورِ خودم می چینم و مشغول می شوم.

با تاریک شدن هوا چراغ پایه کوتاه را روشن می کنم و دست به کمر درد آمده ام می گذارم.

با صدای باز شدن در سرم را بالا می آورم.
از جا می پرم و زیر لب سلام می گویم.

خان زاده جلو می آید و علیک می گوید.
- این وقت شب داری چی کار می کنی؟ اونا چیه؟

پیش خودم می گویم چشم بازیگوشت را ببندد و نگاهش نکن.
ولی مگر می شد!
مگر می شد او که با پوشش متفاوت و آن چشم های نافذ خیره ام مانده را نگاه نکرد.

- خانم .. خانم اینا رو دادن بدوزم
- لباس بچه!؟ مالِ کیه؟ مادرم لباس بچه می خواد چی کار؟

خبر ندارد انگار!

جلوتر می آید و دستش را دراز می کند.

- بده ببینم

پیراهن توی دستم را می گیرد.

نیم نگاهی می اندازد و لب زیرینش را می جود.

- مجبور نیستی تا این وقت شب بیدار بمونی. حتی اگه نتونی تمومش کنی

- می تونم خان زاده. من .. من این کار رو خیلی دوس دارم

#ناژاهی

#پست_۱۸۸

#آذر_اول

انگشت زیر چانه ام می گذارد.

نمی دانم برای خیرگیِ نگاهش فکری بردارم یا بدنی که از گرمای انگشتش آتش گرفته!

- خوشم نمی آد وقتی دارم باهات حرف می زنم چشات رو ازم بدزدی. این و قبلاً هم گفته بودم. نگفتم؟

جان می کنم و می گویم گفته بودی.

سرخ و سفید می شوم و چه سخت است نگاه کردن به چشمان این مرد.

ولی من حدم را می دانم. وَهم برم نمی دارد که همسر خان زاده ی این عمارتم و حتی به ترحم، توجهش را می خواهم.

- لازم نیست خجالت بکشی، گل پری. مگه من نامحرمم؟

هیچ نمی گویم و می دانم که محرم است.

محرمی که زیر سقفش زندگی می کنم اما به داشتن رابطه با او فکر هم نکرده ام.

قرار هم نیست که به این مرد بدنم را عرضه کنم و او ناز بکشد.

- دستت رو بده من

خشکم می زند. انگار قبل از این من نبودم که در آغوش گرمش جا دادم.

آن ولی یک اتفاق بود. شاید چون ترس را در نگاه و پاهای لرزانم دیده بود.

ولی حالا چرا!؟

دستم را از کنار بدنم جدا می کنم و جلو می برم.

قلبم تند می زند و آب دهانم ته کشیده.

نگاه جدی اش را به زیر می کشد. دستم میان انگشتانش محبوس است.

- حیف این دست ها نیست!

مات و مبهوت می مانم. چشمانم پُر می شوند اما رو می گیرم.

اصلاً چه خیال کرده پیش خودش!

مگر قرار نبود سر پناه باشد. اسم و رسمش امنیت باشد، نه بیشتر.

#ناژاهی

#پست_۱۸۹

#آذر_اول

پس چرا آمده که آرامشم را بهم بریزد و دلِ وامانده ام را هوایی کند!

او که خودش می داند مالِ من نیست.

نه حالا و نه هیچ وقت دیگر.

پیراهن توی دستش به زمین پرت می شود ولی دستم را ول نمی کند.

نگاهش روی موهام می چرخد و چند تار موی مزاحم را از پیشانی ام کنار می زند.

هُرم نفس هاش نرمیِ گوشم را هدف می گیرد.

- شب به خیر

می خواهم آب شوم و حتی بهتر که از روی زمین محو.

مثل برق گرفته ها وقتی به خود می آیم که او رفته و عطر تنش را جا گذاشته.

روی زمین آوار می شوم و به دستی که تا لحظه ای پیش به حبس شیرینی دچار بود خیره می شوم.

هرگز قرار نبود دل ببندم.

او اگر اراده می کرد بدنم را مالک می شد اما دلِ بی سر و صاحبم تنها چیزی بود که مالِ خودم بود!

روزهای اول زمستان است.

دل گیریِ هوایش را دوست ندارم.

من خودم وقتی به دنیا آمدم که زردآلوهای باغ حاج محمود نارس بود.

احمد می گفت " یه جوری بچه دار شیم که موقع رسیدن زردآلوها دنیا بیاد" .

و من چه خوش خیال و ساده لوحانه می خندیدم و گونه هام رنگ می گرفت.

به قدری در رویای مادر شدن فرو رفته ام که آمدن توتان را نمی فهمم.

صدام می زند و من تازه به خود می آیم.

- امشب .. امشب باید بری فال گوش وایسی

ابروهام بالا می پرند.

- زده به سرت دختر. می خوای سرم رو به باد بدم! اصلاً چخبره که برم فال گوش وایسم؟

#ناژاهی

#پست_۱۹۰

#آذر_اول

ولوم صداش کم می شود.

- الان تو اتاق ارباب بودم. چایی و خرما بردم براش. خان زاده هم اون جا بود. داشت می گفت آخر شب می آم و براتون می گم چی شد که شاهو و مراد درگیر شدن

سوزن فرو کرده را رها می کنم و با دو چشم گرد شده صورتش را دور می زنم.

- راست می گی توتان؟ یعنی خان زاده الان می دونه که ..

- نه پس، دارم سر به سرت می ذارم. گفتم توام شاید بخوای بفهمی دعواشون سرِ چی بود

- می خوام ولی می ترسم. می ترسم یکی من رو ببینه. اون وقت می دونی ارباب باهام چی کار می کنه

ریز می خندد و به شانه ام ضربه می زند.

- سر درِ عمارت آویزونی. پا بالا سر پایین

- تا حالا با چند نفر این کار و کرده؟ تو دیدی با چشای خودت یا داری الکی می گی؟

سرش تکان تکان می خورد.

- سه تاش و خودم دیدم. یه بار صابر رو آویزون کرد. یه بار نعیم بدبخت و یه بارم سلمان

با شنیدن اسم سلمان چشمانم بار دیگر گرد می شوند.

- س .. سلمان! پسر کریم خان!؟ اون که نوه ی خودشه. اون دیگه چرا؟

- برای ارباب فرق نمی کنه. می خواد صابر باشه یا سلمان

- حالا چی کار کرده بود. این و بگو

- پسره هیز خاک بر سر یکی از خدمه رو کشوند جای تاریک و لبش رو بوس کرد

برِ گونه ام می کوبم.

- خاک عالم. اون وقت ارباب از کجا فهمید؟ دختره چی شد؟

#ناژاهی

#پست_۱۹۱

#آذر_اول

- دختره رو فرستادنش بره. خاتون گفت صلاح نیست این جا بمونه. خبرش رو شریفه به گوش ارباب رسوند. ماه نور رو می گی کارد می زدی خونش در نمی اومد. می گفت حالا اون بچگی کرد تو چرا خبرکشی کردی

- خب بعدش؟ کریم خان نتونست جلوی خان رو بگیره؟

- هامین خان اگه بود شاید می تونست ولی بابای پسره نه. ارباب رو باید می دیدی. چند تا سیلی محکم زد تو گوش سلمان و بعدشم گفت آویزونش کنید تا دیگه از این غلطا نکنه

- هامین خان کجا بود اون موقع؟
- یه جای خارجی. اسمش یادم رفته
- پاکستان؟ حتماً وقتی اون جا بود این اتفاق افتاد

نچی کرد و انگشت اشاره را روی لپش گذاشت.
مثلاً داشت فکر می کرد.

- نه بابا، اون جا نه. تو می دونی خان زاده چند تا کشور خارجِ رفت همون موقع؟
- از کجا بدونم!
- حالا ولش کن. الان یادم نمی آد

گوشه ی آستینم را می چسبد.

- حالا می خوای چی کار کنی، گل پری؟

شانه ای بالا می اندازم و می گویم نمی دانم.

می خواهم بفهمم شاهو و مراد چرا به جان افتادند ولی عقلم به جایی قد نمی دهد.

- اگه شد همین جا می مونم و بهت کمک می کنم

- چجوری توتان؟ خاتون محاله اجازه بده

- اجازه ش رو از ملاله می گیرم. تو کاریت نباشه خودم بلدم چی بگم

چاره ای جز این ندارم. توتان اگر نباشد به تنهایی کاری از پیش نمی برم. هر چند که نمی خواهم به دردسر بندازمش ولی از یک دست صدا در نمی آید.

توتان موفق شده و شب در عمارت می ماند.

خدمه مرخص می شوند و همه جا ساکت می شود.

یک در میان نفس می کشم.

#ناژاهی

#پست_۱۹۲

#آذر_اول

نمی دانم چه قدر می گذرد که صدایش را می شنوم.

- تو بگیر بخواب آسیه. من با ارباب حرف دارم.شاید طول کشید و دیر برگشتم. نمی خواد منتظر شی

- وا.. روز خدا رو گرفتن ازت که شب بری! من چه قدر شما رو می بینم که ..

می نشیند وسط حرفش.

- حتماً لازمه که خواستم این وقت شب ارباب رو ببینم. در ضمن سوال هم نپرس که جواب نمی دم. هر چی هست به من و خان مربوطه نه کسِ دیگه

آسیه لال می شود و سکوت پیشه می کند.

آن قدر خان زاده را می شناسد که بداند یک کلام است و از حرفش برنمی گردد.

درِ اتاقش باز و بسته می شود.

توتان پشت سرم می ایستد.

صدای قدم هاش دور می شود و من دستگیره در را پایین می کشم.

هر دو پاورچین راه می رویم و سر به دور و بر می چرخانیم.

سکوت عمارت خوف به جان می اندازد.

نورِ ضعیف تک چراغی از راهرو سمت چپ کمک می کند تا قدم به جلو بردارم و پشت یکی از ستون ها پنهان می شوم.

با اشاره توتان به سمت اتاق ارباب به خود می آیم.

گوش به در می چسبانم و نفس در سینه ام حبس می شود.

- از قرار معلوم اون پسره هم خاطرِ منیژه رو می خواد. مراد خبردار می شه و می ره سراغش. گویا با یکی اومده بود این ورا که می خواسته اسب بخره. موقع برگشت مراد جلوش رو می گیره

- خب، بعدش؟ لابد پسره حرف مفت زده و مراد هم جوش آورده. حقش بود تو همون زیر زمین می دادم پوستش رو بکنن بی پدر و

- مراد شروع می کنه، ارباب. هر چی به دهنش می آد می گه و سرِ آخر یقه ش و می چسبه که توی رعیت رو چه به این گوه خوری. منیژه مالِ منه. بشنوم اسمش رو آوردی تیکه تیکه ت می کنم

#ناژاهی

#پست_۱۹۳

#آذر_اول

- راست گفته خب. پسرِ رحیم رعیت رو چه به این غلطا. مثلاً پیش خودش فکر کرده برادر من می آد دختر به اون بده!

- مشکل بِراس من این بود که کوچیک و بزرگ رو از بالا می دید. گیرم که شاهو دلش گیرِ منیژه. آخه بچه جان خان عمو که دخترش مالِ تو بود. نگران چی بودی که با اون پسره گلاویز شدی

ارباب در دفاع از مراد برمی آید. شاید هم می خواهد از تربیت غلط خاتون دفاع کند.

- پسرِ من ناموس پرست بود. غیرت داشت. تعصب داشت. وِالا برای چی گلاویز شه و جونش رو از دست بده. این ربطی به رعیت و غیر رعیت نداشت. پسر رحیم نباید به خودش اجازه می داد دلش گیر دختری بشه که در حد و اندازه ش نبود

- من اینا رو گفتم که شما بدونید مراد هم بی تقصیر نبود. می تونست خودش رو به نفهمی بزنه و ..

- معلوم هست چی داری می گی، پسر. نکنه تو از خون من و آبا و اجدادت نیستی! فرنگ رفتی، باشه. ولی اول و آخر که مالِ این جایی. پسر منی، خان زرآباد. حاج غفار سالاری. خانی که تا اسمش می آد کوچیک و بزرگ تنبشون رو خیس کردن. به خودت بیا هامین. به خودت بیا

همین که شاهو تنها مقصر آن نزاع خونین نبود برای آرامش من بس می کرد.

ولی چرا این پا و آن پا می کنم را نمی فهمم!

حرف اضافه ای نمانده که در جا ایستاده ام!

درِ یکی از اتاق ها با صدای قیژ باز می شود.

روح از تنم پَر می کشد. فاتحه ام خوانده است.

بیشتر از خودم دلم شورِ توتان را می زند.

حکایت آش نخورده و دهن سوخته است.

#ناژاهی
#پست_۱۹۴
#آذر_اول

با ترس و لرز سر می چرخانم.
ماه نور از اتاقش بیرون آمده و خواب آلود به سمت دستشویی می رود.
هر لحظه ممکن است مچم را بگیرد.
نفسِ حبس کرده ام را ول نمی کنم و چشم از او برنمی دارم.

شکر خدا خطر از بیخِ گوشم رد می شود.
بازدمم را تکه تکه بیرون می فرستم و جایی میان سینه ام را چنگ می زنم.

قلبم به تندی می زند.

کمی عقب می روم و خیره در چشمان ترسیده توتان می شوم.
دستم را محکم می گیرد و دنبال خودش می کشد.

پشت درِ بسته روی زمین آوار می شوم و به او که ریز می خندد چپ چپ نگاه می کنم.

- کم ..کم مونده بود گیر بیفتیم. ولی خدا رو شکر در رفتیم
- داشتم سکته می کردم دختر. فکرش رو بکن ماه نور اگه ما رو می دید الان تو چه وضعی بودیم

دستی در هوا تکان می دهد.

- خب حالا توام. پیاز داغ تف نده

سرش را بغل می گیرم و می بوسم.
توتان اگر نبود چه می کردم.

ملاله اخم می کند و در چشمم خیره می شود.

- سیسمونی بچه حاضره و تو هنوز کارت تموم نشده
- تمومه خانم. این یکی فقط چند تا منجقش مونده

گره ابروانش باز می شود.
سرش به علامت رضایت تکان می خورد.

- پس چرا داری من و نگاه می کنی. دست بجنبون دختر

اتاق آسیه شلوغ است. مادر و خواهرش آمدند تا سیسمونیِ نوزاد تو راهی را بچینند و زن های عمارت به کمک می آیند.

- این دیگه چیه؟ لباس دخترونه!؟

ملاله در جواب خاتون می گوید.

- شما رسم ندارید، می دونم. ولی خب ..

آسیه می پرد وسط حرفش. شاید از جدال لفظیِ این دو واهمه دارد.

زبان می ریزد و تشکر می کند.

#ناژاهی
#پست_۱۹۵
#آذر_اول

صدای خنده ها بلند است. باورم نمی شود که در باره من گپ می زنند.

تنم از این حرف ها گُر می گیرد.
عروس خونبس را به تمسخر گرفته و به بخت نامرادش قهقهه می زنند.

خم می شوم و دست به زانو می گیرم.
نمی دانم گریه کنم یا مثل دیوانه ها بخندم!
کاش می شد حس کنم که هنوز زنده ام.
یا به یک درد بی درمانی می خورم!

صورت خیسم را با پشت دست پاک می کنم.
تقدیر من شبیه همان تیغ ماهی ست که در گلو گیر کرده و راه نفس را می بندد.

شب هنگام است که هامین خان قدم به اتاقم می گذارد.
نگاهش توی صورتم می چرخد و به چشم های سرخم خیره می ماند.

- گریه کردی گل پری؟

بغض لعنتی را پُر قدرت قورت می دهم.
چشمانم را کوتاه می بندم و شکسته تر از قبل لب می جنبانم.

- کارم داشتین خان زاده؟
- نمی خوای بگی چرا گریه کردی؟ کسی اذیتت کرده؟

صدای باد و وزش پُر شدتش چهارچوب پنجره را می لرزاند.

- نه

پیشانی صافش چین می خورد.
با دو انگشت گونه ام را لمس می کند.
با هر دو گوش محو صدای نفس هایش می شوم.

- معلوم هست چی می گی؟

نگاه غم زده ام را از تیرگی چشمانش می گیرم.
خدا من را بُکشد که برای یک لحظه دل بی صاحبم می لرزد.
جمله ای که روز و هر شب با خود تکرار می کنم را به یاد می آورم.
و با همین یادآوری دلِ لرزیده ام را سرِ جایش می نشانم.

آن یکی دستش را بالا می آورد.

- بنداز سرت ببینم

#ناژاهی
#پست_۱۹۶
#آذر_اول

روسری زرشکی رنگ با بته های صورتی ملایم را به دستم می دهد.
نمی دانم ذوق کنم یا خجالت زده باشم پیش مردی که به درستی نمی شناسمش.

شال از سرم می کشد.

- خودم بندازم سرت؟

سرم را برایش تکان می دهم.
ندیده برق چشمانم را حس می کنم انگار.

- خیلی قشنگه. دست شما درد نکنه هامین خان

گوشه ی لبش به سمت بالا کش می آید.

- چه عجب!

گیج و منگ نگاهش می کنم.

- هامین خان گفتنش راحت تره. اما فقط تو این اتاق، نه جای دیگه

نیم نگاهی به پیراهنم می اندازد و می پرسد.

- خوشت اومد؟

- خیلی وقت بود که روسری نو نداشتم. زحمت شد براتون، ببخشید

سرش تا زیر گوشم جلو می آید.

- هنوزم نمی خوای بگی چرا گریه کردی؟

مثل این است که با حضورش تمام آن چه شنیدم را به دست تندباد پشت پنجره سپرد و من حال قبلم را از یاد بردم.

شبیه نوش داروی بعدِ مرگ سهراب. ولی با این تفاوت که مرهم می شد برای روح زخم خورده ام!

- مبارک باشه

بیش از این اصرار نمی کند.
جلوی در می ایستد و سرش را به سمت من برمی گرداند.

- در ضمن، یادم رفت تشکر کنم. ممنون گلی پری

به سرش تکان ریزی می دهد.
نگاه شگفت زده ام را بالا می کشم.
خستگی را دیگر حس نمی کنم.
همین که قدرِ زحمتم را دانسته برای من کافیست.

بگذار هر که هر چه می خواهد بگوید!

مرغ آمین روی شانه ام نشست.
آرزوی به زبان نیاورده ام را شنید انگار!

#ناژاهی
#پست_۱۹۷
#آذر_اول

هیچ کس تاکنون با من چنین رفتار نکرده.
تصمیم خان زاده یک بار دیگر صدای اهالی عمارت را در می آورد.

پیش از همه خاتون است که لب به اعتراض می گشاید.
هر چند خوب می داند که راه به جایی نمی بَرد.

گل نسا به طرف داری از او کنارش می ایستد و حرفش را تکرار می کند.

لشگر خاتون کم کم بزرگ تر می شود. این وسط ماهی ملک تنها کسی است که به حساب نمی آید.

ملاله اما پشتِ خان زاده می ایستد و می گوید حرف همان است که فرزند خان اعلام کرده.

گل پری از این پس در عمارت می ماند!

خاتون ولی سراغ آسیه می رود.

به گمانش او تنها کسی است که شاید بتواند نظر هامین خان را به نفع خودش برگرداند.

جواب خان زاده یک " نه.. همین که گفتم آسیه" سفت و محکم است.

ارباب زرآباد خان زاده را به اتاقش فرا می خواند.

چه می گوید و چه می شنود را نمی فهمم ولی از ظاهر امر پیداست که خان نیز تسلیم شده است.

و من یک بار دیگر به او، به مردی که همسر است می بالم. حتی به همان نصفه و نیمه اش!

جلیقه ی کوچکی که سلمه آورده را دست می گیرم.

برای پسرش برهان است.

پسرکی پنج سالِ که زیادی خوش زبان است.

مهرش به دلم عجیب نشسته و از جان و دل برایش سوزن می زنم.

رو به روی خاتون می ایستم. خودش احضارم کرده و نمی دانم باز چه فکری در سر می پروراند.

- ببینم، ننه آهوگ رو می شناسی؟ هم ولایتیِ خودت. مگه می شه که ندونی کیه و چی کاره س!

پوزخندش را از قلم نمی اندازد.

#ناژاهی
#پست_۱۹۸
#آذر_اول

ننه آهوگ را می شناسم. ولی ربطش به خودم را نمی فهمم.

زهرا کمی آن طرف تر نشسته است. ریشخند زنان رو به خاتون می گوید.

- ننه آهوگ جادوگر خاتون؟ همون که جادو جنبل بلده؟

خاتون برایش سر تکان می دهد.

- عروسِ خدیجه رو یادته زهرا. دو ماهه بود که از رو پله قِل خورد و بچه ش سقط شد. ولی کاش فقط همین بود. بنده ی خدا نازا شد و از چشم شوهرشم افتاد. یادمه که همون موقع شنیدم زن اولی می ره پیش ننه آهوگ و واسش دعا می گیره

انگشتانم را مچاله می کنم. حرص می خورم و جز سکوت حرفی نمی زنم.

باید دید که آخرش به کجا ختم می شد.

با اشاره ابرو من را نشان می دهد.

- این نیم وجبی رو می بینی. دروغ نگم هامین خان رو چیز خور کرده. پسره شب خوابید صبح که بیدار شد یهو گفت عروس هامین جاش تو عمارته نه تو زیر زمین و کنار یه مشت خدمه

- ولی کور خوندی. بالا بری پایین بیای آخرش آسیه س که سوگلی بِراسمه. هر چه قدرم جادوش کنی بی فایده س. گیرم که نشستی تو اتاقت و برای آدمای اندازه ی خودت سوزن زدی. بعدش چی! صبر کن بچه آسیه بیاد اون وقت حاضرم قسم بخورم که خان زاده سلامت رو علیک نگه. این خط این نشون

خاتون دنبال حرف دخترش را می گیرد.

- این و دارم می گم که گوشات رو خوب باز کنی و بدونی که اگه .. اگه بلایی سرِ عروسم بیاد می دم جوری فلکت کنن که تا روزی که نفس می کشی دیگه نتونی پا روی زمین بذاری

ابروان بالا پریده ام را جمع و جور می کنم.
بار اول است که آسیه را عروس خود می نامد!

خاتون زنی است که نان به نرخ روز می خورد و هر موقع که لازم باشد از دیوار مصلحت بالا می رود.

#ناژاهی
#پست_۱۹۹
#آذر_اول

سرم را پایین می گیرم و هیچ نمی گویم.
مادر می گفت جواب آدم ابله خاموشی است و من از خاتون ابله تر نمی دیدم.

این خط و نشان کشیدن اما از کجا می آمد را نفهمیدم!

صدای ماشینی که وارد حیاط درندشت عمارت می شود تا پای پنجره می کشاندم.
هامین خان پوشیده در پیراهن سفید دگمه دار و شلوار و ژاکت سورمه ای رنگ به قصد استقبال از مهمان های خارجی از پله های عمارت پایین می رود.

راننده در را باز می کند و دو مرد نسبتاً میان سال از ماشین پیاده می شوند.

نفر سوم مردی جوان است که زودتر از آن دو به سمت خان زاده می رود و دستش را می فشارد.

هامین خان با دو مرد دیگر نیز دست می دهد و به سمت عمارت اشاره می زند.

پله ها را بالا می روند و وارد ساختمان می شوند.

پیش از این تالار برای پذیرایی از آن ها آماده شده و خدمه خدمت گزار در رفت و آمدند.

از پای پنجره کنار می روم.

نگاه به کوسن هایی می اندازم که هفته ی پیش خان زاده سفارش دوختش را داد و من سوزن دوزی اش را انجام دادم.

یحتمل تحفه ای بود برای خارجی ها.

زن های عمارت در یکی از اتاق ها جمع شده و راجع به مهمان ها و ربطش به خان زاده صحبت می کنند.

ملاله از جمع آن ها جدا شده و عروس پا به ماهش را تنها نمی گذارد.

سفره اعیانی برای خارجی ها پهن می شود.

از بره کباب شده گرفته تا چند مدل غذای محلی.

هامین خان برای مهمان ها سنگ تمام گذاشته انگار!

توتان با سینی غذا وارد می شود.

سهم خودش را هم آورده.

#ناژاهی

#پست_۲۰۰

#آذر_اول

سینی را زمین می گذارد و به سمت پنجره می دود.
به چهارچوب چوبی اش تقه می زند.
یاد خاله بیگم برایم تداعی می شود.

- ماشالا.. هزار ماشالا به خان زاده. اگه بدونی چجور داشت زبون خارجی حرف می زد

آب دهانش را قورت می دهد.

- قیافه ی کریم رو باید می دیدی. چشاش زده بود بیرون و از حسادت داشت می ترکید. حالا خوبه می دونه که بِراسش چند سال خارج بود و با همه ی این خارجیا دوست شد. زبون شونم خوب یاد گرفت

نفس چاق می کند و من بِر بِر نگاهش می کنم.

گفته بودم که خان زاده را نمی شناسم. آنهم به هزار و یک دلیل!

- سِری قبل که مهمون خارجی اومد درست همون روز منِ خاک بر سر تب کردم و افتادم گوشه ی خونه. این شد که نبودم عمارت. ولی الان که داشتیم سفره پهن می کردیم با همین دو تا چشای خودم دیدم که چجور باهاشون حرف می زد

چهار زانو می نشیند.

گره روسری گل دارش را باز می کند.

خیره به چشمان بهت زده ام لب می جنباند.

- دوتاشون که اصلاً زبون ما رو حالی شون نیست. فقط اون ریش داره فکر کنم یه ذره حالیشه. چون دیدم که داشت با ارباب حرف می زد. اگه بدونی چه قدر بامزه می گفت ممنان .. ممنان

ریز می خندد و به شانه ام می زند.

- حالا خوب شد نگفت ممه می خوام

سرم را به دو طرف تکان می دهم.

- جرات داری جلوی هامین خان بگو. ببینم بازم این جوری می خندی یا نه

#ناژاهی
#پست_۲۰۱
#آذر_اول

لقمه برمی دارد و دستی در هوا تاب می دهد.

- دو شقه ام می کنه دختر. چی داری می گی واسه خودت. باور کن به همون اندازه که مهرش به دلم هست ده برابر ازش می ترسم. وقتایی که عصبانی می شه رو ندیدی. وای .. وای به روزی که خونش به جوش بیاد. کسی مگه می تونه جلوش رو بگیره

دروغ چرا، تهِ دلم خالی می شود.

نمی دانم دل به انصافش گرم کنم یا از خشم و غضبش وحشت!

دمِ غروب است که هامین خان برای بردن کوسن ها می آید.

برق چشمانش وقتی که شب قبل آمد و من گفتم کوسن ها آماده است را به یاد می آورم.

- مهمونا دارن می رن. بده من اون کوسن ها رو

خم می شوم که دستی روی کمرم می نشیند.

- تو نمی خواد خم شی، خودم برمی دارم

گرمی دستش به سرعت نور از ضخامت پارچه رد می شود و به تنم می تازد.

کنار می روم و زیر چشمی نگاهش می کنم.

دستانم از فشارِ به هم درد می گیرد.

کمر راست می کند و بدون نگاه کردن به من با چند گام بلند از اتاق بیرون می رود.

به سرِ بی عقلم مُشت می کوبم و به حسی که اسمش را بلد نیستم لعنت می فرستم.

سکوت شبانه در عمارت حکمرانی می کند که در باز می شود و من چشم به قامت بلندش می دوزم.

نگاهش روی سیاهی موهام جست و خیز می کند.

جلو می آید و رو به رویم می ایستد.

- حالت خوبه گل پری؟

چند تار موی مزاحم را از پیش چشمانم کنار می زنم.

- خوبم هامین خان. به لطف شما

- خواستم یه بار دیگه ازت تشکر کنم. هیچی به اندازه ی اون کوسن ها نمی تونست خوش حال شون کنه

#ناژاهی

#پست_۲۰۲

#آذر_اول

کوتاه مکث می کند.

- حتی می خواستن شخصاً ازت تشکر کنن. ولی من همچی اجازه ای رو بهشون ندادم

سرش را جلو می کشد.

نفس داغش پشت لبم را هدف می گیرد.

نیم نگاهی به لب های برجسته ام می اندازد.

- چشمی که بخواد به ناموس هامین خان نگاه کنه رو خودم از کاسه در می آرم. حتی .. حتی ..

چشم روی هم می گذارم تا زهر کلامش را در نگاهش نبینم.

حرف نیمه کاره ای که پایانش را خوب می دانم.

عروس خونبس داغی ست که تا پایان عمر با خود یدک می کشم!

فاصله می گیرد و دستی به چانه اش می کشد.

تردید دارد انگار! بگوید یا نگویدش را نمی فهمم.

- فکر نکن نمی دونم حرمتت واجبه. اتفاقاً بر عکس، حواسم به همه چی هست. من بر خلاف خیلی ها جنس زن رو خوب می شناسم. ظریفه و ممکنه با یه تلنگر کوچیک بشکنه. ولی باید مراقب باشه خودش رو از کی و چی دور نگه داره

نگاهش می کنم.

سیاهی چشمانش خالی از هر حس پیدا و ناپیداست.

- من .. من اندازه ی خودم رو می دونم. فکر نکنید یه وقت خدای نکرده ..

- اندازه ی آدم ها رو کسی جز خدا تعیین نمی کنه گل پری. من فقط نمی خوام که امانت یک پدر این وسط آسیب ببینه. پس مراقب دلت باش. این از همه ش مهمتره

نگاه مستقیمش را برنمی تابم و چشم می دزدم.

تمامِ من پُر می شود از حسی گنگ نسبت به مردی که هشدار می دهد مراقب دلت باش.

نکند خیال بَرم دارد و ناسپاسی کنم!

عجب خان زاده ی خوش خیالی.

همان یک بار بَس که دل دادم و کم مانده بود به خاک سیاه بنشینم.

اشکم را پاک می کنم و به روزگار پوزخند می زنم.

#ناژاهی

#پست_۲۰۳

#آذر_اول

یک نفر می آید و تقه به در می زند.

اول صبح است و خان زاده از اتاقش بیرون نیامده.

- خان زاده، ارباب با شما کار دارن. گفتن برید به اتاق شون

صدای همیشه محکمش می آید.

- بگو تا پنج دیقه دیگه می آم

دخترک "چشم" می گوید و می رود.

- خیر باشه هامین خان. خان عمو باهاتون چی کار داره؟
- ان شالله که خیره

برای خوردن ناشتایی به آشپزخانه می روم.
توتان کنارم می نشیند و سرش تا زیر گوشم جلو می آید.

- خبر تازه رو شنیدی گل پری؟

عقب می کشد و تکه ای از نان تازه جدا می کند.

- خدا رو شکر خبرا دست توئه اون وقت از من داری می پرسی. من از کجا بدونم

زیر چشمی دور و برش را رصد می کند.

- خان زاده رو ارباب داره می فرسته سفر. فکر کنم یه دو سه روز طول می کشه تا برگرده

یک دانه خرما توی دهانم می گذارم و چای داغ را فوت می کنم.

- به سلامتی. حالا کجا قراره بره. اینم حتماً می دونی دیگه

سر تکان می دهد.

- خانِ جلیل آباد پسرش مُرده. ارباب خودش کار داره و نمی تونه برای مراسم بره. قرار شد خان زاده رو جای خودش بفرسته

پوزخند بی صدایی می زنم.

- ارباب انگار همین یه پسر رو داره. خب چرا یکی از اون دو تا را نمی فرسته؟ الان که هر دوشون اینجان!

- اتفاقاً همین حرف تو رو یه بار خاتون بهش زد

می دَوم وسط حرفش.

- توام لابد طبق معمول فال گوش وایساده بودی و فضولی می کردی

#ناژاهی

#پست_۲۰۴

#آذر_اول

ریز ریز می خندد.

- حالا بقیه ش و گوش بده. من و چی کار داری تو!
- خب بعدش؟

- هیچی دیگه، همین

چپ چپ نگاهش می کنم.
چشمی در حدقه می چرخاند.

- دیدی حالا. توام بدت نمی آد بدونی

لقمه می جَود و لب می جنباند.

- اربابم بهش گفت هیچ کدومشون به اندازه ی هامین بلد نیست برای خان زرآباد آبرو جا کنه. پس هی نگو کریم پسر بزرگتونه چرا اون رو جلو نمی فرستی

- پس بگو یه جورایی زد تو دهن خاتون. ولی مطمئنم اون خاتونی که من می بینم محاله کم بیاره

تند تند سر تکان می دهد و لقمه بعدی را به دهان می گذارد.

- معلومه کم نمی آره. فکر کردی می گه بله شما راست می گی و پسرهای من به درد جرز دیوار می خورن!

از آشپزخانه بیرون می آیم.

سلمان تکیه به یکی از ستون های عمارت داده و بِر و بِر نگاهم می کند.

نگاه خیره اش اذیتم می کند. مخصوصاً بعد از فهمیدن دسته گلی که به آب داده و در عجبم که چه طور هنوز هم چشمان هیزش را این طرف و آن طرف می گرداند.

به اتاقم برمی گردم.

خَمک دوزیِ جا نمازی که ملاله آورده را دست می گیرم.

خان زاده ساک می بندد و آسیه یک ریز سوال می پرسد.

- می گم .. می گم کاش اجازه می دادی این چند روز که شما نیستی رو می رفتم خونه ی بابام اینا. نمی شه هامین خان؟

- خودم یه سر می رم پیش خان عمو. اجازه ی منیژه رو می گیرم که تنها نباشی. این جوری خیال خودمم راحته

آسیه سماجت می کند.

هامین خان اما محکم تر از قبل روی حرفش می ایستد.

- جای زنِ شوهردار خونه ی شوهرشه. چه باشه و چه نباشه. این و بفهم آسیه. بعدشم مشکل تو شباس که مادرم اجازه نداره پیشت بمونه

#ناژاهی
#پست_۲۰۵
#آذر_اول

- حالا این سفر شما چند روز طول می کشه؟
- احتمالاً چهار یا پنج روز. چه طور مگه؟

- چهار پنج روز برای مراسم عزا! چخبره. ناسلامتی زن پا به ماه داری هامین خان
- شما هنوز سه هفته مونده به زایمانت. بعدشم دنبال تفریح که نمی رم. قرار مدارم رو با خارجی ها باید ببندم یا نه! یکی دو روز می رم شهر و زود برمی گردم

آسیه را می بوسد.

نوزاد را به مادر و مادر را به نوزاد می سپارد.

خط و نشان نمی کشد ولی می گوید که تا آمدن باباش منتظر بماند.

لبم بی اختیار کش می آید.

یاد زهیر میفتم و چشمان بسته اش.

حتماً حسابی بزرگ شده و چهار دست و پا می رود.

ریحان، خواهر عزیزتر از جانم را از قلم نمی اندازم.

به اندازه همه ی روز و شب هایی که در عمارت اربابی نفس کشیدم دلم برایش تنگ شده.

برای شانه زدن به موهای بلند و تاب دارش.

برای بغل گرفتن و نوازش کردنش.

آه بلندی می کشم و قطره اشکی که تا زیر چانه ام راه گرفته را پاک می کنم.

خان زاده قبل از راهی شدن به سراغم می آید.
سلامم را علیک می گوید و من قبل از او لب می جنبانم.

- می تونم یه چیزی ازتون بخوام خان زاده؟

برایم سر تکان می دهد.
- می شه گاهی برم بیرونِ عمارت؟
- برای؟

دلم می خواهد بگویم:
" می خواهم اگر می شد پای به درد آمده ام را راه ببرم و هوای بیرون این زندان را نفس بکشم".

- اگه .. اگه اجازه بدید یکم راه برم

سر به زیر می اندازم.

صدای نفس بلندش توی گوشم می پیچد.
دزدکی نگاهش می کنم.

دستی به ته ریش پُرش می کشد و من جایی وسط سینه ام فرو می ریزد.

- هر موقع برگشتم بهت می گم. ولی الان نه، نمی تونی بری

#ناژاهی
#پست_۲۰۶
#آذر_اول

چاره جز "چَشم" گفتن نمی بینم.

من که باشم که بخواهم لب به اعتراض بگشایم و خشم خان زاده را به جان بخرم!

گوشه ی پرده ضخیم آویزان از پنجره را کنار می زنم و از پشت شیشه رفتنش را به نظاره می ایستم.

ساکش را عقب ماشین می گذارد و از زیر قرآن رد می شود.

دست ملاله را می بوسد و زیر گوشش لب می جنباند.

آسیه را جز او به دست کسی نمی سپارد.

من را هم شاید به خدایش سپرده باشد!

جانماز ملاله را تمام می کنم.

شاید ماه بعد خواهرش بیاید و او از همین حالا تحفه برایش کنار می گذارد.

منیژه یک دَم خواهرش را تنها نمی گذارد و مدام حرف از بچه می زند.

و من بی آن که بدانم این هیجان چرا و از کجا آمده به گفت و گوی خواهرانه شان گوش می دهم!

شب سوم است که خان زاده زیر سقف این عمارت نفس نمی کشد.

صدای قدم های محکمش نمی آید.

آسیه بهانه اش را می گیرد و من ..

نگاه تیره و براقش از پیش چشمانم کنار نمی رود!

ساعتی از خواب رفتنم نگذشته که با صدای ناله های بلند آسیه بیدار می شوم.

ناله ای که درد جان کاهش را خبر می دهد.

منیژه دست پاچه است و نمی داند چه کار کند.

به طرز عجیبی دلم می خواهد کمکش کنم.

ولی صدایی از درونم مانع می شود.

ملاله می آید و صدای فریاد آسیه بلندتر می شود.

عروس خان زاده به خود می پیچد و نازکشش را صدا می زند.

نعیم می رود تا قابله را خبر کند.
به نیم ساعت نکشیده منظر خواب آلود را می آورد.

- نفس بکش عروس خانم. نفس بلند بکش

آب داغ و پارچه تمیز می خواهد.

#ناژاهی
#پست_۲۰۷
#آذر_اول

نوزاد آسیه گوش به حرف باباش نداده و برای به دنیا آمدن دست و پا می زد.

زن های عمارت یکی یکی می آیند.

خاتون تشر زنان می گوید جای آن که حرافی کنید دست به دعا بردارید بلکه آسیه زودتر بزاید و چشم خان زاده به دیدار پسرش روشن شود!

آسیه جیغ می کشد و نوزاد کج خلقی می کند انگار.

- زور بزن عروس خانم. هر چی می تونی زور بزن ننه

این وسط خاتون حرف تازه ای می زند.

گویی دیوار من از همه کوتاه تر است برای تهمت ناروا.

- نکنه کار اون گیس بریده س. نکنه دختره رو چیز خورش کرده

صدا بلند می کند.

- آهای دختر، دعا کن یه مو از سرِ آسیه کم نشه وِالا من می دونم و تو

بی اختیار ابروهام از حیرت بالا می پرند.
سوزِ کلامش به صورت گُر گرفته ام سیلی می زند.
قلبم از جا کنده شده و تا گلوم بالا آمده.

از این که با وجود دوری از آسیه به چشم گناه کار نگاهم می کند عقم می گیرد.
لبم به پوزخندی کج می شود.

منظر کمک به آسیه را فشار دادنِ شکمش می داند و دست می جنباند.
نورچشمیِ خان زاده از نفس افتاده و به سختی داد می کشد.

دقایق به کندی می گذرد و از دنیا آمدن نوزاد خبری نیست.

- ببین چی می گم عروس خانم. من شیکمت رو فشار می دم تو زور بزن، خب .زور نزنی زبونم لال بچه ت خفه می شه ها. زور بزن مادر، یالا زور بزن

هیجانِ غریبی زیر پوستم می دود.

انگار وسط اتاق آسیه ایستاده ام و اول از همه صدای گریه نوزادش را می شنوم.

ملاله با لحن پُر از خنده خدا را شکر می گوید.

- قدمش مبارک خانم کوچیک. چشم ارباب مون روشن. دختر خان زاده دنیا اومد

#ناژاهی

#پست_۲۰۸

#آذر_اول

خاتون با صدای بلند می پرسد.

- چی! چی گفتی منظر؟ دخترا!

- الهی صد هزار مرتبه شکر که هم آسیه حالش خوبه و هم بچه سالم. دختر و پسر چه فرق داره، خاتون

بزرگِ حرم سرای ارباب پوزخند زنان جواب ملاله را می دهد.

- حالا چون عروس توئه دختر و پسرش فرق نداره!

نخیر، این طورام که فکر می کنی نیست. همه ی زن های این خاندان اول پسردار شدن. خوبه خودت این و می دونی و باز از پشتِ عروست در می آی

صدای ناله ی ضعیف آسیه دلم را به درد می آورد.

جای این که به فکر او باشند دهان به دهان هم می گذارند!

یکی اره می دهد و آن یکی تیشه.

این وسط صدای منظر در می آید.

- یکی اون تشت رو بده من

منیژه می گوید " الان می دم" و کمی بعد صدای شُر شُر آب به گوش می رسد.

اتاق آسیه را خلوت می کنند. جز قابله و ملاله و البته که خواهر زائو کسی نمی ماند.

یک نفر راهی می شود تا خبر فارغ شدن آسیه را به مادرش برساند.

اما چرا هیچ صدایی از خودش در نمی آید را نمی فهمم.

کمد دیواری را باز می کنم.
دستم روی پیراهنی که می خواستم تن بزنم خشک می شود.

- یا زهراا. خاک عالم به سرم. این همه خون از کجا!

منظر گیج و دست پاچه لب می جنباند.

- نم.. نمی دونم خانم جان. صبر کن ببینم

ملاله یک ریز آسیه را صدا می زند.
منیژه می زند زیر گریه و چند بار پشت هم می گوید.

- ن .. نکنه بمیره. دستم به دامنت منظر خانم. یه کاری کن تروخدا

هوا روشن شده که مادر آسیه از راه می رسد.

او هم دست به دامن قابله شده و به مقدسات قسمش می دهد که کاری برای بند آمدن خون ریزی بی امان دخترش انجام دهد.

#ناژاهی

#پست_۲۰۹

#آذر_اول

مثل مرغ سر کنده راه می روم و انگشتان بی قرارم را لای هم فرو می برم.

توتان خبر می آورد که ملاله از ارباب خواسته تا یک نفر را دنبال خان زاده راهی کند.

آسیه حالش اصلاً خوش نیست و خون زیادی از دست داده است.

چشمان بسته اش را به زور باز می کند و تنها نیم نگاهی به نوزاد دخترش می اندازد و باز خیلی زود از حال می رود.

می ترسند وقتی خان زاده برگشت و آسیه را به این حال دید سقف عمارت را بر سر همه شان آوار کند.

ارباب نیز بی درنگ یکی از آدم هاش را می فرستد.

خودش هم انگار ترسیده و مدام خبر از حال برادر زاده اش می گیرد.

زن های عمارت در رفت و آمدند و هر کدام به اندازه ی عقل نداشته نظر می دهند.

افسوس که این وسط یک نفر نمی گوید :

" بیش از این کار منظر نیست. جان آسیه در خطر است و طبیب لازم است".

جایِ خان زاده بیشتر از هر وقت دیگر در عمارت خالی است.

کاش نمی رفت و آسیه را به دست یک مشت نادان نمی سپرد.

یک دفعه از جا می پرم.

ملاله " وای وااای" سر داده و مادر آسیه از حال رفته.

نوزاد بی مادر گریه می کند و من جیغ خفه ای می کشم.

همهمه ی غریبی در عمارت به راه افتاده.

گوشه ای می نشینم و چانه ام را به زانوم می چسبانم.

اشک از پشت سدِ چشمانم سرازیر می شود و دلم برای مظلومیت آسیه آتش می گیرد.

سرم پُر است از " ای کاش" های زیاد که حالا دیگر به درد هیچ نمی خورد.

نوزاد یک بند گریه می کند.
ملاله بغلش گرفته و تکان تکانش می دهد انگار.
صدای پُر از بغض و گریه اش می آید.

- جانم .. جانم دخترم. بمیرم برات عزیزِ مادر

دلِ بی سر و صاحبم ریش می شود و چه بد که دستم از زمین و آسمان کوتاه شده است.

#ناژاهی
#پست_۲۱۰
#آذر_اول

مادر و خواهر آسیه دست از شیون و زاری برنمی دارند.

خان عمو دوان دوان از پله های عمارت بالا می آید و ارباب با سری که به زیر انداخته جلو می رود.

- حالش چه طوره؟ بَ .. بچه ش سالمه؟

سکوت ارباب کش دار می شود و خان عمو از کوره در می رود.

- چرا هیچی نمی گی شما؟ دِ آخه یه حرفی بزن

ارباب یک قدم جلو می رود و دست روی شانه ی برادر می گذارد.

- غمِ آخرت باشه حاج کبیر. منم به اندازه خودت عزا دارم

کمر حاج کبیر می شکند.

قامت بلندش خم می شود و شانه های افتاده اش تکان می خورند.

کاش او به داد آسیه می رسید و دخترش را نجات می داد.

- آ.. آسیه! دخترِ من! حاجی.. واای .. وای بر من

حاج نصیر و ندیمه دقایق طولانی کنار جنازه آسیه می نشینند و نگاهش می کنند.

گاه از صورت رنگ پریده و لب های خشکیده اش می گویند و وقت دیگر از دختر بی مادرش.

اشک من خیال بند آمدن ندارد انگار!

دلم شور آمدن هامین خان را می زند و قرار نمی گیرم.

هوا تاریک شده که ماشین سیاه ارباب با سرعت وارد حیاط عمارت می شود.

خان زاده جلوتر از راننده پیاده می شود.

پله ها را دو تا یکی بالا می آید و در را به ضرب باز می کند.

گویی در عمارت گرد مرگ پاشیده اند و صدا از هیچ کس در نمی آید.

گام های شتاب زده ی خان زاده با صدای ارباب متوقف می ماند.

- هامین خان؟
- بله ارباب. سَ.. سلام
- علیک سلام. بیا.. بیا باهات کار دارم
- می آم ولی..

ارباب سفت و محکم دستور می دهد.

.

#ناژاهی

#پست_۲۱۱

#آذر_اول

- گفتم بیا. کارم واجبه

بیرون از اتاق جایی ایستاده ام که به خوبی هامین خان را می بینم.

پوف می کشد و محکم قدم برمی دارد.

دستم روی سینه ام چنگ شده و نفسم را حبس می کنم.

می دانم.. می دانم کم مانده که صدای هوارش زیر سقف عمارت پیچیده و خدا می داند بعد از آن چه کار کند.

دقایق به کندی سپری می شوند.

گوش من گر شده یا خان زاده زبانش لال!

درِ باز می شود و خان زاده به سستی قدم برمی دارد.
شبیه دونده ای خسته که برای رسیدن به خط پایان جان در بدن ندارد.

تند و تیز به اتاقم برمی گردم.
زمزمه اش را می شنوم. با خودش حرف می زند انگار!

هامین خان خودش را نگه داشته تا کنار بدن بی جان آسیه بشکند.

تمام جسارتم را جمع می کنم و سرک می کشم.
درِ اتاقش را نیمه باز گذاشته و من به مردی خیره می مانم که نه اشک می ریزد و نه زجه می زند. بلکه لب به شکایت می جنباند و از آسیه می پرسد چرا تنهاش گذاشته و منتظرش نمانده است.

چانه ام می لرزد و دست روی دهانم می گذارم.
نه از دیده شدن می ترسم و نه از عواقب بعدش.

دستش را دراز می کند و پارچه سفیدی که صورت مهتابی رنگ آسیه را پوشانده کنار می زند.

نگاه می کند و نگاه می کند.
شانه های پهن و مردانه اش تکان تکان می خورند.
قلب به درد آمده ام را برمی دارم و به کنج اتاق پناه می برم.

سیل اشک دوباره از چشمان بی طاقتم راه می گیرد و با صدای خفه هق می زنم.

- هامین؟ پسرم
- برو بیرون مادر
- باشه، ولی آخه ..

#ناژاهی
#پست_۲۱۲
#آذر_اول

صدای داد بلندش لرزه با اندام صغیر و کبیر می اندازد.

- گفتم برو بیرون. برووو

ملاله گریه کنان تنهاش می گذارد.
نوزاد آسیه بی تابی می کند انگار.

- من بدون تو چی کار کنم آسیه. بچه ی بی مادر رو چجوری بزرگش کنم آسیه!

صدا بلند می کند.

- دِ بگو دیگه. من چه خاکی به سر کنم آسیه. یه حرفی بزن دختر عمو. بگو .. بگو چرا نیومدی نجاتم بدی. بگو دلت برام نسوخت که تنهام گذاشتی. بگو آسیه..
تروبخدا باهام حرف بزن

یک دفعه مثل دیوانه ها از اتاق می زند بیرون و فریاد می کشد.

- بچه ی من کجاست. نکنه.. نکنه اونم ..

ترسش را با تمام وجود حس می کنم.
ترس از دست رفتن یادگار آسیه به جان مردی نشسته که چون کوه محکم است ولی مثل یک شیر زخمی می غرد.

ملاله دوان دوان می آید.

- پیش منه. نگران نباش مادر. دخترت سالمه

خنده دار است اگر در این شرایط توقع ترش رویی از خان زاده داشت.

پدری شوک زده که نگران سلامتی نوزادی است که باید پسر می شد اما دختر از آب در آمد!

- می خوام ببینمش

- باشه پسرم، بیا بریم

خان زاده همراه ملاله می رود و من باز گریه ام می گیرد.

فردا روز عده زیادی از نزدیکان و معتدمین جمع می شوند و پیکر بی جان آسیه را برای انجام مراسم غسل و کفن به عیدگاه می برند.

آسیه را در قبرستان زرآباد به خاک می سپارند و بعد مراسم سر فاتحه به جا می آید.

#ناژاهی

#پست_۲۱۳

#آذر_اول

دسته دسته بستگان و اهالی زرآباد برای عرض تسلیت می آیند و شادی روح از دست رفته را با تلاوت قرآن از پروردگار دو عالم می خواهند.

این وسط بی قراری نوزاد امان ملاله را بریده است.

شیر دایه می خورد ولی باز مادرش را می خواهد انگار.

- غم آخرتون باشه خان زاده. سرتون سلامت . سایه تون بالا سر دخترتون

نگاه غم زده اش را بالا می کشد و سر تکان می دهد.

- ممنون گل پری

چشمان بی حس و حالش را از من می گیرد و به اتاقش می رود.

اهالی عمارت سوگوارند ولی خاتون آتش تازه ای به راه می اندازد.

- نگفتم.. نگفتم این دختره قدمش شومه. دیدین.. دیدین راست گفتم. مُرده شور خودش و قدم نحسش رو ببرن

گل نسا از آن طرف دختر فلانی را مثال می زند که به یُمن قدم نامبارکش پسر عزیز دردانه هووش تب کرد و مُرد.

- عروس نعیمه رو یادته گل نسا. بنده خدا چجور پَر پَر شد و داغ گذاشت سر دلِ مادرش. بس که قدم اون دختره چشم سفید نحس بود

زهرا دنبال حرف خاتون را می گیرد.

- اینم افتاد تو دامن ما. ای بشکنه جفت قلم پات

لب زیرینم را به دندان می گیرم و هر دو گوشم را به روی یاوه گویی های شان می بندم.

دلم آشوب است و نمی دانم چه کار کنم که خاتون و ایل و تبارش دست از سرِ بی چاره ام بردارند.

- این حرفا کدومه! قدم شوم و نحس دیگه چیه! هامین خان عزاداره و اون وقت شما نشستید دور هم و ...

خاتون غضب کرده و پرخاش گر وسط حرف ملاله می دود.

- انگاری عروس دسته گل تو نبود که جلوی چشم همه مون پَر پَر زد! هر کی ندونه فکر می کنه هووت رو کردی زیر خاک، ملاله

پوزخند بلندی می زند.

#ناژاهی

#پست_۲۱۴

#آذر_اول

- نگو دلت آتیش گرفت که باورم نمی شه خاتون. من اگه بخوام حرف بزنم خیلی دارم برات، ولی حال نامیزون پسرم الان از هر چی برام مهم تره.

گذشته از اون یه بچه نوزاد مونده رو دستم که هیچ جوره ساکت نمی شه و نمی دونم چی کارش کنم

شریفه خودش را می اندازد وسط و می گوید همان بهتر که نوزاد را دست دایه سپرده و خیال خود را راحت کند!

این آدم ها را نمی فهمم چرا!

این ها حتی به رگ و ریشه ی خود نیز رحم ندارند و صحبت از دور انداختن نوزادی می کنند که بیش از همه غم از دست رفتن آسیه را به دل کوچکش می کشد.

هامین خان است که تقه به در می زند.

- مادر؟

ملاله با دستپاچگی بله می گوید و خان زاده صدا بالا می برد.

- تو این عمارت خراب شده جا کمه که اومدید تو اتاق خصوصی من! در ضمن بار آخرتون باشه. این جا از این به بعد اتاق من و دخترمه. هر کی ناراحته همین الان گورش رو گم کنه

سکوت غریبی حاکم شده و صدا از هیچ کس در نمی آید.

کمی بعد خان زاده باز می آید و تکلیف تازه مشخص می کند.

راه مخالفت را بر ملاله می بندد و حکم همان است که خودش گفته.

اتاق کوچک بغلِ آشپزخانه را به دایه اختصاص داده ولی شب را می خواهد کنار دخترش باشد.

- شما .. شما چجوری می خوای این بچه رو نگه داری!

عاصی می شی پسر جان. ببین کی دارم بهت می گم

- همین که گفتم. با من بحث نکن مادر

هر که هر چه می گوید زیر بار نمی رود و کوتاه نمی آید.

با خودش لجبازی می کند یا روزگاری که به سرش آمده را نمی فهمم!

#ناژاهی
#پست_۲۱۵
#آذر_اول

شب به نیمه نرسیده که صدای گریه نوزاد بلند می شود.
معلوم است خان زاده بغلش گرفته و راه می رود.
صداش واضح نیست و برای همین نمی فهمم که چه طور می خواهد آرامش کند.

دایه را صدا می زند.

شکم نوزاد سیر شده ولی بی صدا نمی شود.

کمک ملاله را پس می زند. می گوید نوزاد باید به باباش عادت کند!

دلم آرام می گیرد وقتی نوزاد کم صدا می شود ولی دقایقی بعد باز گریه می کند.

خان زاده اما صبوری به خرج داده و از پا نمی نشیند.

یک آواز محلی زمزمه می کند و وسطش آه می کشد.

هامین خان دستور داده منظر را بیاورند.

خدا به دادش برسد اگر زنده اش بگذارد.

- ب.. به جون بچه هام .. ت.. تقصیر من نبود بخدا. به موت قسم هر چی کردم نشد که نشد. کورشم اگه دروغ بگم خان زاده

نگاهش می کنم. دست راستش را در جیب شلوار راسته اش فرو داده و روی ایوان ایستاده است.

- برو بشین تو ماشین منظر

- ر.. رحم کن خان زاده. اصلاً می خوای دست رو قرآن بذارم برات؟ به جون عزیز خودت من بی تقصیرم

چشم از هامین خان برمی دارم و به منظر که پایین پله ها ایستاده نگاه می کنم.

رنگ به صورتش نمانده و بدنش می لرزد.

گویی کم مانده اشهدش را بخواند و جان به جان آفرین تسلیم کند.

خان زاده پله ها را یکی یکی پایین می رود و با تکان سر به ماشینش اشاره می زند.

- معطل نکن منظر. تا بریم شهر و برگردیم شب شده

منظر قابله گیج و منگ خان زاده را نگاه می کند.

- شهرا!؟ او .. اون جا بریم چی کار؟
- تو راه بهت می گم. بجنب دیگه

#ناژاهی
#پست_۲۱۶
#آذر_اول

خان زاده جلو می رود و منظرِ حیران پشت سرش قدم برمی دارد.

نعیم می دود به سمت ماشین و در را برای خان زاده باز می کند.

با شنیدن صدای ارباب سر می چرخانم و به او نگاه می کنم.

- خیر باشه، کجا می بریش؟

یک پای خان زاده داخل ماشین و آن یکی روی زمین است. سرش به سمت ارباب می چرخد و دست روی سقف ماشین می گذارد.

- وقتی برگشتم بهتون می گم ارباب

ارباب ولی کوتاه نمی آید و باز می پرسد.

- پرسیدم داری کجا می بریش؟

خان زاده این روزها کم طاقت شده و زود از کوره در می رود.

ضربه محکمی به سقف ماشین می زند.

- زنِ من مرده. می فهمی شما! اون وقت من هنوز نمی دونم چی به سرش اومد و چی شد که چند ساعت بعد از زایمان چشاشو برای همیشه بست

پوف کلافه ای می کشد و چشم باز و بسته می کند.

- شما .. شما من رو خوب می شناسی ارباب. من تا تهِ قضیه رو در نیاوردم آروم نمی گیرم. پس لطفاً بذار برم و معطلم نکن

ارباب در سکوت سرش را پایین می گیرد و به دو طرف تکان می دهد.

لقمه ی غذا از گلوم پایین نمی رود.

مانده ام شورِ خان زاده را بزنم یا منظر که معلوم نیست چه عاقبتی در انتظارش است.

از آن طرف دل وامانده ام پیش نوزاد آسیه بال بال می زند که صدای گریه اش بند نمی آید و ملاله را بی چاره کرده.

بانگ فریاد ولی محمد خان به گوش می رسد.

- یکی نیست اون بچه رو ساکت کنه. والا سر درد گرفتم بس که صدای گریه ش رو شنیدم

طیبه از اتاق مادرش بیرون آمده و رو به برادرش که وسط سالن ورودی ایستاده می گوید.

#ناژاهی
#پست_۲۱۷
#آذر_اول

- آخی.. گناه داره بِراس. آخه اون طفل معصوم چه می دونه که مادر نداره. معلومه که داره بی تابیِ آسیه رو می کنه

ولی محمد دستی در هوا تکان می دهد.

- برو بابا توام. بی تابی می کنه که بکنه، به من چه. مگه من ننه ش و کشتم! حرف من اینه هر کی بلده ساکتش کنه. خبر مرگم اومدم یه ساعت بخوام. ولی مگه می ذاره. همش زر.. زر.. زر

چشم روی هم می گذارم و جای ولی محمد خجالت می کشم.

طیبه با لب و لوچه آویزان به سمت اتاق دایه می رود.

ملاله حمام است و نوزاد را دست او سپرده است.

چادر سیاه شب پهن شده که ماشین خان زاده از راه می رسد.

پیاده می شود و در را محکم بهم می زند.

دست هایش را در جیب پالتو سیاهش فرو کرده و هوای سرد زمستان را نفس می کشد.

هر چه می گردم منظر را نمی بینم.

قدم هاش کوتاه است و سرش را به زیر انداخته.

صورت درهمش دلم را به درد می آورد.

من حتی فکرش را نمی کردم که روزی جای دلسوزی برای خودم برای خان زاده دل بسوزانم!

گذر زمان را نمی فهمم تا وقتی که او از پله ها بالا می آید و نیم نگاهی به سمت پنجره اتاقم می اندازد.

بی اختیار سر تکان می دهم و او پلک می زند.

ارباب از اتاقش خارج نمی شود. شاید او هم می خواهد پسر رنج دیده اش را به حال خود بگذارد.

ملاله اما نوزاد را می آورد.

صدای نق و نوقش را از پسِ دیوار می شنوم و دلم غنج می رود.

- ارباب می گفت منظر رو بردی شهر. الان کجاست، باهاش چی کار کردی هامین؟

#ناژاهی

#پست_۲۱۸

#آذر_اول

- بچه رو بذار رو تخت و بشین تا برات بگم

ابروهام از تعجب بالا می پرند.

خان زاده مثل شهری ها روی تخت می خوابید!
شانه ای بالا می اندازم و لبم را به سمت پایین می کشم.

- خب؟ چی شد حالا. کجا رفتی؟

نفس بلندی می کشد و می گوید.

- رفتیم بیمارستان. منظر رو برای این با خودم بردم که بهتر از شماها می تونست بگه چه اتفاقی افتاد. من که این جا نبودم. هر کدوم تون یه جور حرف زدین و آخرش نفهمیدم چی به چیه

- منظر رو بردی بیمارستان که چی بشه!

- که چی بشه!؟ که بفهمم سرِ آسیه چی اومد و برای چی جونش رو از دست داد. منظر تنها کسی بود که باید همه

چی رو برای یه دکتر متخصص می گفت تا اونم به من بگه چی باعث اون اتفاق شد

ملاله ساکت است و هیچ نمی گوید.

- می دونی چیه مادر. دارم به این فکر می کنم که شاید مقصر اصلی من بودم. من بودم که باید آسیه رو راضی می کردم و می بردمش پیش دکتر. چون اگه این کارو می کردم الان جای تو آسیه پیشم نشسته بود. الان بچه ی من مادر داشت و ..

صداش می لرزد و سکوت می کند.

- تو نباید خودت رو سرزنش کنی. تقدیر اون دختر ..

- ولی باید این کارو می کردم. نباید به حرفش گوش می کردم. آسیه از بیمارستان می ترسید. وحشت داشت که نکنه یه وقت مجبور شه اون جا بخوابه. منِ احمق اگه ..

- ببین پسرم. تو اگه بخوای به این اگرها فکر کنی زندگی برات سخت می شه. تو الان بابای این بچه ای. نه فقط باباش، تو جای مادرش رو هم باید پُر کنی براش. پس باید سرپا بمونی و بزرگ شدن دخترت رو ببینی

#ناژاهی

#پست_۲۱۹

#آذر_اول

صورت خیسم را دست می کشم و برای بارِ چندم دلم برای خان زاده آتش می گیرد.

- نمی خوای بگی دکتر چی گفت بهت. تونست بفهمه مشکل آسیه چی بوده؟

- آسیه نباید طبیعی زایمان می کرد. یا حداقل تو بیمارستان باید این کارو می کرد. اون جا می تونستن بهش برسن. ولی این جا کی می خواست نجاتش بده.

به اندازه یک دم عمیق مکث می کند.

- اگه خودم بودم می نداختمش تو ماشین و می بردمش شهر. اون وقت حتی اگه از دست می رفت باز این قدر دلم نمی سوخت. مثل الان تو می گفتم تقدیر بود. می گفتم .. ولش کن مادر. نمی خوام در موردش حرف بزنم

صدای ملاله پُر از بغض است و آه می کشد.

- مادر بمیره برات. نبینم این حالت رو که دلم آتیش می گیره

- سلامت باشی مادر. توام خسته ای، برو بخواب. منم می خوام استراحت کنم

- می خوای ببرمش؟ می ترسم نذاره استراحت کنی

هامین خان مخالفت می کند و کمی بعد با دخترش که هنوز اسمی ندارد تنها می ماند.

دو هفته از مرگ آسیه گذشته ولی نوزاد هم چنان گریه می کند. بیشتر از هر وقت دیگر شب ها بی تابی می کند و آرام نمی گیرد.

دل به دریا می زنم و تا پشت درِ اتاق خان زاده می روم.
با احتیاط تقه به در می زنم.
خان زاده با این خیال که ملاله آمده تشر زنان می گوید.

- برو مادر، برو. خودم ساکتش می کنم

دوباره در می زنم.

- اجازه هست بیام تو؟

#ناژاهی

#پست_۲۲۰

#آذر_اول

- برو.. برو راحتم بذار

- چشم خان زاده

می گویم و از جام تکان نمی خورم.

دستم را تا نزدیک در جلو می برم و باز پس می کشم.

فهمیدن آدم ها گاهی سخت ترین کار دنیاست.

وقتی دوست و دشمن را به غلط می پندارند و عجب آن که خود را علامه دهر می دانند!

خان زاده می خواست هم پدر باشد و هم مادر.

غافل از آنکه این دو با هم نمی شد!

دخترک کوچک را شاید بزرگ می دید و در پیِ گول زدنش بر می آمد.
او نه بوی مادر می داد و نه آغوشش به همان اندازه امنیت داشت.

دخترک حس می کرد و کسی که نمی فهمید خان زاده بود.

صدای نوزاد کم کم ضعیف شد و من خودم را دست خواب می سپارم.

با طلوع آفتاب دایه می آید و بچه را پیش خود می برد.

شانه برمی دارم و لای موهام می کشم.
دو تا گیس بافته را بالای سر می بندم.

توتان برای خوردن ناشتایی صدام می زند.

بوی خوش نان تازه و پنیر محلی معده ام را به جنب و جوش وا می دارد.

یک نفر می گوید.

- راستی خبر دارین شاید مهمون بیاد؟

توتان جلوتر از بقیه حرف می زند.

- تازه چی داری دختر. خبرت دسته دوئه

می زند زیر خنده و مردمک هایش را راست و چپ می کند.

خشم خان زاده فروکش نکرده انگار.

تا نگاهم به نگاهش گره می خورد چانه ام می لرزد و نفسم یک در میان از دهانم خارج می شود.

#ناژاهی
#پست_۲۲۱
#آذر_اول

آهسته از کنارم رد می شود.
کاسه ی چشمان پُر می شوند و خودم را داخل اتاق پرت می کنم.

صورت خیسم را با آستین خشک می کنم و به خان زاده فکر می کنم که بارِ غمی بزرگ را به دوش می کشد ولی هم چنان قدم هایش محکم است و اهل عمارت از او چشم می زنند.

لباس عوض می کند و برای سرکشی به زمین های بی شمار ارباب همراهش می رود.

غذایی که توتان آورده را می خورم و سر روی بالشت می گذارم.

عمارت غرقِ در سکوت است و همگی شکم سیر به خواب بعد از ظهر فرو رفته اند.

- موندم این بچه رو چی کارش کردن که صداش در نمی آد و تخت گرفته خوابیده

توتان را نگاه می کنم.

لب زیرینم را پایین می کشم.

- چی بگم. خدا می دونه. پیش ملاله س یا دایه؟

چانه بالا می اندازد.

- ملاله کجا بود. خانم خانما تشریف بردن مهمونی. فکرم نکنم تا غروب برگرده

- ولی راست می گی ها. صداش در نمی آد

سر از روی بالشت برمی دارم و دلم شور می زند.

- کاش بری یه خبر بگیری. نکنه طفل معصوم چیزیش شده

دستش را به سمتم پرت می کند.

- برو بابا توام. چیزیش شده کدومه. حالا که مثه بچه ی آدم گرفته خوابیده برم سیخش بزنم که باز تا شب گریه کنه

قانع ام نمی کند.

ولی من اجازه بیرون رفتن ندارم جز برای خوردن صبحانه که به مطبخ می روم.

من نه خانه ی پدری آدم حساب می شدم و نه عمارت اربابی!

#ناژاهی
#پست_۲۲۲
#آذر_اول

مادر گوش به فرمان بابا بود و هر چه می گفت جز " چشم" حرف اضافه تری نمی زد.
جای دختر در خانه بود و مطبخ.
مادر می زایید و دختر کمک دستش بود.
هنر همین بود و بس!

شاهو برادر بود مثلاً!
گاه صدا بلند می کرد و چشم می دراند.

گپ و گفت خواهر و برادری بلد نبود و ولیعهد سلطنت به حساب می آمد.

بابا چشم روی خطای او می بست و مادر فدای قد و بالایش می شد.

اما آن جا که دستش به خون آلوده شد تاوان نداد و من جای او اسیر شدم.

بابا خدایش را شکر گفت و مادر نذرش را ادا کرد!

شاید نباید حرف می زدم.

ولی چکنم که دل وامانده ام آرام نمی گیرد و شور آن نوزاد بی مادر را می زند.

- هامین خان؟

روی پاشنه ی پا می چرخد.

- بگو

- ببخشید این و می گم ولی امروز که خانم نبودن نمی دونم چی شد که صدای بچه نمی اومد. همش خواب بود انگار

دستی روی ریش انبوهش می کشد.

- خب، که چی؟

پشیمان می شوم و بلافاصله می گویم.

- ب.. ببخشید، انگار حرف بدی زدم

دو قدم جلو می آید.

صورتش اخم دارد. لحنش خیلی دوستانه نیست ولی با این حال می پرسد.

- کجاش به نظر عجیبه؟ حتماً داره کم کم خو می گیره. هر چی نباشه دایه شه، شیرش رو می خوره

جز تکان سر کاری نمی کنم.

نمی دانم چرا برایش عجیب نیست و از کنارش ساده می گذرد.

شب اول است که نوزاد آرام گرفته و صداش در نمی آید.

من اما هنوز به این فکر می کنم که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

#ناژاهی

#پست_۲۲۳

#آذر_اول

مگر می شد نوزادی که تا همین امروز بی تاب بود و قرار نمی گرفت یک دفعه گویی معجزه رخ داده که روز و شب در خواب است!

فردا روز نیز به همین منوال می گذرد.
ملاله هر بار که نوزاد گرسنه می شد دست دایه می داد و بعد باز به اتاق خود می بردش.
شاید او هم از این وضع راضی بود و حتی خوش حال.

هامین خان صبح خیلی زود عمارت را ترک کرده و هنوز برنگشته است.

روسری سر می کنم و از اتاق خارج می شوم.
همه جا ساکت است و من پاورچین پاورچین راه می روم.

سر و تنم را هم زمان عقب می کشم.
نفسم را حبس می کنم.
ولی محمد خان در زاویه ی دیدم قرار گرفته و می بینم که تشر زنان به خدمه مطبخ می گوید.

- خفه شید دیگه. نمی ذارید آدم یه چرت بزنه

صدای " چشم .. چشم خان زاده" شان را می شنوم.

خان زاده درِ مطبخ را می بندد.

منتظر می مانم تا به اتاقش برگردد و من خودم را به دستشویی برسانم.

ولی او کار دیگری می کند.

با ابروانی در هم کشیده نگاهش می کنم که تقه به در می زند.

دایه در را باز می کند.

خان زاده دست به جیب می شود و بسته کوچکی توی دست دایه می گذارد.

آب دهانم را قورت می دهم و پلک نمی زنم.

کارش تمام نشده و دست به جیب دیگرش می برد.

یک بسته اسکناس درشت در می آورد و به دایه می دهد.

- حواست باشه ها. بفهمم کسی بو برده پدرت رو در می آرم

- خیال تون جمع خان زاده. نمی ذارم کسی بفهمه

- ببین منو. نکنه یه وقت اندازه ش رو زیاد کنی. یهو دیدی بچه تلف شد. اون وقت کی می خواد تو رو از دست بِراسم نجات بده

دست روی دهانم می گذارم تا صدای هین بلندم را نشنود.

#ناژاهی

#پست_۲۲۴

#آذر_اول

انگشت ولی محمد جلوی صورت دایه تکان تکان می خورد.

- وای به حالت اگر اسم من و بیاری وسط. با دستای خودم آتیشت می زنم

- کور شم اگه همچی کاری کنم خان زاده. بعدشم قرار نیست کسی بفهمه

ولی محمد سر تکان می دهد و با لبخند چندش آوری به سمت اتاقش می رود.

خودش کم بود که حالا می خواهد آن طفل معصوم را آلوده به افیون کند.

دروغ نباشد یک سر این ماجرا وصلِ به خاتون می شود.

دلم آتش گرفته و هیچ جوره قرار نمی گیرم.

دست و دلم به سوزن دوزی نمی رود. گاه می نشینم و گاه راه می روم.

تکلیفم را نمی دانم انگار!

جدالِ دو برادر را نمی خواهم ولی چشم بستن و ساکت ماندن گناه است.

من به گناه نکرده محکوم و مجازات شدم.

این یکی را با آغوش باز می پذیرم.

از پشت پنجره جُم نمی خورم.

زمان کند می گذرد و من چشم می کشم برای برگشتن خان زاده.

هر چه باید بگویم را صد باره با خود تکرار می کنم.

ماشین سیاهش وارد حیاط عمارت می شود.

نعیم جلو می دود و برایش در باز می کند.

پیاده می شود و چند کلمه با نعیم صحبت می کند.

قیافه ی درهمش ترس به جانم می اندازد.

اوقاتش تلخ است انگار!

خدا عاقبتم را به خیر بگرداند.

سرش پایین است و به سمت عمارت قدم برمی دارد.
ظاهرش را برانداز می کنم.
پوشیده در لباس محلی و پالتوی ضخیم سیاه رنگ است.
دستی لای موهاش می کشد و پله ها را بالا می آید.
نفس عمیق می کشم و خودم را پشت در می رسانم.

صدای قدم هاش نزدیک و نزدیک تر می شود.

سلامم را علیک می گوید و حالم را می پرسد.

- خوبم خان زاده. زیر سایه ی شما
- مشکلی نداری؟ اگه هست بگو

#ناژاهی
#پست_۲۲۵

#آذر_اول

نگاه به دور و بر می اندازم.
اخم کرده می پرسد.

- چیزی شده گل پری؟
- می شه این جا نگم. می ترسم یکی بشنوه
- این جا فقط منم و تو. کی بشنوه؟

درِ نیمه باز را هل می دهد و به من اشاره می زند.
- برو داخل
کنار می ایستم و با خجالت لب می جنبانم.

- اول شما خان زاده

پیشانی اش چین می خورد.
تهِ دلم خالی می شود باز.

- مثه این که یادت رفته بگی چَشم!

زبان روی لب خشکیده ام می کشم و " ببخشید" می گویم.

با چند قدم فاصله از من ایستاده و نگاهم می کند.

- می شنوم. چی می خواستی بگی؟

آب دهانم را به سختی می بلعم و لب باز می کنم.
انگشتانم را توی مشتم جمع کرده و به دامن پیراهنم می فشارم.

هر چه دیده و شنیده ام را برایش تعریف می کنم.

دلم می لرزد از چشمانی که به خون نشسته و رگ گردنی که یک دفعه بیرون می زند.

می خواهم چشم از صورت غضبناکش بردارم ولی نمی دانم چرا دلم نمی آید.

- ببخشید فضولی کردم، ولی .. ولی ..

دستش را بالا می آورد و " هیسسسس" می گوید.
گوشه ی لبش را محکم می جود.
قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می رود.

می ترسم و بغض لعنتی ولم نمی کند.

در را به ضرب باز می کند و با تمام قدرت دایه را صدا می زند.
گوش به در می چسبانم و ناخن می جوم.

دایه دوان دوان می آید.
قالب تهی کرده انگار.

- بَ.. بله خان زاده

خم می شوم و از سوراخ کلید نگاه می کنم.

- با دختر من چی کار کردی زن؟

رنگ به صورت دایه نمانده و لب هاش می لرزند.
لبخند مضحکی می زند ولی.

- می خواستم چی کار کنم ارباب. من.. من..

#ناژاهی
#پست_۲۲۶
#آذر_اول

هامین خان چشم روی محرم و نامحرم می بندد و یقه ی پیراهن دایه را چنگ می زند.

- جواب من و بده وِالا دودمانت رو به باد می دم

در لحظه مکث می کند.

- پرسیدم با دختر من چی کار کردی.. ها؟

صدای داد بلندش ستون عمارت را به لرزه می اندازد.

ملاله خودش را می رساند.

- چی شده خان زاده!؟ چرا داد می زنی؟

از بین دندان کلید کرده اش می غرد.

- برو بیرون مادر.بیرون
- ولی آخه ..
- گفتم بیررررون

ملاله در زاویه دیدم نیست ولی صدای قدم هاش را می شنوم.

دایه می زند زیر گریه.
هامین ولی کوتاه نمی آید.

تکان تکانش می دهد و با همان چشمانی برزخی نگاهش می کند.

- بدم فلکت کنن تا اون زبون بی صاحابت باز شه؟ فکر کردی نمی دونم چه غلطی کردی! الان نشونت می دم با کی طرفی بی پدرِ حروم لقمه

به عقب پرتش می کند.

دایه سکندری خورده و روی زمین می افتد.

خان زاده دست به جیب می برد و شلاق سیاهش را بیرون می آورد.

هین خفه ای می کشم.

دایه جنین وار در خود جمع شده و بدتر از قبل می لرزد.

- آ..آمون بده. آمون بده خان زاده. بخدا تقصیر من نبود. به جون بچه هام من کاری نکردم

دستِ خان زاده به همراه شلاق بالا می رود و کنار بدن مچاله ی دایه ضربه می زند.

صورتش گُر گرفته و مویرگ های زیر پوستش حتی بیرون زده.

- پس کار کیه.. ها؟ از کی دستور گرفتی.. ها؟ ولی محمد یا مادرش. تا زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون بگو از کی دستور گرفتی به بچه ی من تریاک بدی. دِ حرف بزن دیگه بی شرف

#ناژاهی

#پست_۲۲۷

#آذر_اول

می گوید و روی دو زانو می نشیند.

دایه زَهره ترکانده و دستانش را روی سرش گذاشته.

جز مُقُر آمدن چاره دیگری نمی بیند و پای ولی محمد را وسط می کشد.

خان زاده روی دو پا می ایستد.

پنجه لای موهاش می کشد و بدون نگاه کردن به دایه لب می جنباند.

- پدری ازت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

دایه به سختی از زمین بلند می شود.

خان زاده دست دورِ بازویش می اندازد.

صدای آخ گفتنش در می آید.

- گم شو برو تو اتاقت تا بعد بیام تکلیفت رو مشخص کنم.. گم شو

دایه دو پای دیگر قرض گرفته و فرار می کند.

عصبانیت خان زاده حد و اندازه ندارد انگار.

ولی محمد را صدا می زند و از پیش چشمم غیب می شود.

می دوم پشت پنجره و گوشه ی پرده را کنار می زنم.

هامین خان وسط حیاط عمارت ایستاده و با مشتی گره کرده با نوک کفش به زمین ضربه می زند.

ارباب جلوتر از پسر گناه کارش روی ایوان می ایستد و تشر زنان می گوید.

- چخبرته هامین خان! این سر و صدا واسه چیه؟

- ولی محمد کجاس؟ قایم شده!

ارباب باد به غبغب می اندازد.

- پسرای من از هیشکی قایم نمی شن. پسرِ خان رو چه به قایم شدن! ضعیفه ان مگه بچپن تو پستو و لچک سر کنن

پوزخند واضحی می زند.
ابروان ارباب گره می خورند.

یک بار دیگر ولی محمد را صدا می زند.
پُر قدرت و محکم.

- نگفتی چی شده پسر؟ خب بگو منم بدونم
- صبر کنید بیاد خودتون می فهمید. پسرتون کاری کرده کارستون

پوزخند بعدی را می زند.

- تقصیر شماس ارباب. گذاشتید اون قدر تو اون افیون کوفتی فرو بره که حالا نه خودی حالیشه و نه غریبه

ولی محمد می آید و کنار ارباب می ایستد.

- کارم داشتی بِراس؟

- بیا پایین، باهات کار دارم بِراس

ولی محمد پله ها را پایین می رود و ارباب از آن دو چشم برنمی دارد.

رو به روی هامین خان می ایستد و سر به دو طرف تکان می دهد.

#ناژاهی

#پست_۲۲۸

#آذر_اول

- معلوم هست داری چی کار می کنی؟

ولی محمد حق به جانب لب می جنباند.

- چی کار کردم مگه؟ مالت رو خوردم یا جات و گرفتم.. ها؟

- کاش مالم و می خوردی. تو .. تو اون قدر کثیف شدی که به بچه نوزاد رحم نمی کنی و تریاک به خوردش می دی که چی! که مزاحم حضرت والا نشه و بتونی کپه ی مرگت رو بذاری

ارباب با عتاب هامین خان را صدا می زند.

خان زاده نیم نگاهی به سمتش می اندازد و هیچ نمی گوید.

- غلط کرد هر کی همچی حرفی زد. از خودت چرا حرف می آری، بِراس!

دست خان زاده بالا می آید.

ضربِ دستش به قدری محکم است که ولی محمد با تمام وزنش به زمین می چسبد.

- هامین خان؟

ارباب را نگاه می کند.

- هامین خان چی! شما اصلاً می دونید شاخ شمشادتون با دختر من چی کار کرده؟ می دونید چند روزه بچه ی من برای چی همش خوابه و صداش در نمی آد. نه.. معلومه که نمی دونید. اگه می دونستید جایِ من شما می زدید تو گوش این مفنگیِ بی همه چیز

حالم بد شده و توان ایستادن ندارم.

زانوهام می لرزند و بیم آن دارم که میانِ دو برادر نزاع سختی در بگیرد.

به خودم طعنه می زنم.

" خوب شد.. دیدی چه طور دو تا برادر رو انداختی به جون هم. نمی شد لال شی و هیچی نگی!".

صدای گریه نوزاد به گوشم می خورد و من تنها با یک لبخند کم جان جواب خودم را می دهم.

ولی محمد مردِ ضعیفی است.

مثل بچه ها دست روی گونه ی سرخ شده اش گذاشته و زبان به دروغ گویی می چرخاند.

#ناژاهی

#پست_۲۲۹

#آذر_اول

- کدوم پدرسگ همچی دروغی گفته. بگو.. بگو تا خودم زبونش رو از حلقومش بکشم بیرون بِراس. بچه ی تو با مالِ خودم چه فرق داره. مگه من دیوانه ام که ..

خان زاده خم می شود.

یقه ی لباس ولی محمد را محکم می چسبد و هیکلش را از زمین بلند می کند.

ارباب پله ها را پایین می رود.

خان زاده دستش را به سمت او می گیرد و بدون حرف دستور به ایست می دهد.

ارباب می ایستد و ریش بلندش را دست می کشد.

لب های کلفتش را روی هم می فشارد و هیچ نمی گوید.

- روزگارت رو سیاه می کنم. کاری می کنم که نتونی از خجالت سرت رو بگیری بالا و بگی من پسرِ کی ام

مشت گره کرده اش زیر چانه ی ولی محمد کوبیده می شود و دهانش پُر از خون می شود.

- اون بچه مادر نداره ولی باباش هنوز زنده س. تا روزی هم که زنده باشم به آحدی اجازه نمی دم که بخواد پاش رو از گلیمش درازتر کنه. حتی به تو که مثلاً عموشی

دست از یقه اش برمی دارد و با غضب ارباب را نگاه می کند.

- شما به عنوان بزرگ این عمارت هر جور بلدی به صغیر و کبیرش حالی کن که وای به حال شون اگه بخوان برای اون طفل بی گناه نقشه بریزن و کاری رو بکنن که نباید. اون وقت من اونی می شم که تا الان نبودم

انگشت اشاره اش را جلوی صورت ولی محمد تکان می دهد.

خون از دهانش بیرون زده و به گردنش رسیده.

- توام بهتره هشدار من و جدی بگیری وِالا دفعه ی بعدی اگر باشه مطمئن باش زنده ت نمی ذارم محمد

سرش را جلو می برد.

- در ضمن من جای تو بودم یه چند وقت جلوی چشم هامین ظاهر نمی شدم. بقیه ش با خودت که بمونی یا بری

از کنارش رد می شود و به سمت پله ها می آید.

- هامین خان؟

سر و تنش هم زمان می چرخد و نگاه به ارباب می کند.

#ناژاهی
#پست_۲۳۰
#آذر_اول

- حساب دایه رو خودم می رسم. تو برو استراحت کن. حالت خوب نیست پسر

پوزخند ولی محمد را شاید فقط من می بینم.

حسادت از چشمانش بیرون زده و با غیض به ارباب و هامین نگاه می کند.

تازه می فهمم که خان زاده هم کم دشمن ندارد و چه بد که این دشمن هم خون خودت باشد!

گوشتش را بجوی استخوانش را دور نمی اندازی.

خان زاده سر تکان می دهد و وارد عمارت می شود.

ملاله را صدا می زند و یک راست به اتاقش می آید.

- خدا ازش نگذره. چه طور دلش اومد با یه بچه ی بی مادر همچی کاری کنه!

- شما خودت هم کم بی تقصیر نیستی. من گفته بودم چهارچشمی حواست به اون نوزاد باشه. اون وقت تو چی کار کردی. یه روزش رو رفتی مهمونی. راه به راهم که تو حمومی و غسل نمی دونی چی می کنی. دایه مادر نمی شه، ولی تو شاید می شدی. شاید

- الان این و می گی که گناه اون دو تا از خدا بی خبر رو بندازی گردن مادرت! خب باشه، بنداز. ولی این رو بدون که بچه ی تو از خودت برام عزیزتره. فکر کردی دلم براش آتیش نمی گیره! فکر کردی هر بار که اون بی تابی می کنه من براش گریه نمی کنم! فکر ..

با صدای بلندش از جا می پرم.

- بس کن دیگه مادر. بچه ی من احتیاج به ترحم و دل سوزی نداره. دو تا چشم و یه حواس جمع می خواد که تو نداری. در ضمن از امروز به بعد دایه لازم نداره. بفهمم یکی دیگه رو آوردی بچه رو برمی دارم و از این خراب شده می رم

ملاله دست پاچه می پرسد.

- پَ..پس شیکم گرسنه ش و با چی پُر کنم پسر! فکرش رو کردی یا داری رو هوا حرف می زنی.. ها؟

#ناژاهی
#پست_۲۳۱
#آذر_اول

پوف بلندی می کشد.

- یکم دیگه حاضر شو که بریم شهر. بچه رو نشون دکتر می دم تا ببینم چی می گه. هر چی اون صلاح دونست همون کارو می کنم. وسلام

مادر پسرش را خوب می شناسد.

حرف خان زاده دو تا نمی شود و مجادله بی فایده است.

کمی بعد نوزاد را پتو پیچ کرده و سوار ماشین می شود.

هامین خان پشت فرمان نشسته و پُر گاز حرکت می کند.

صدای خاتون از همه بلندتر است.

چشم ارباب را دور دیده و هامین خان را دشنام می دهد.

ولی محمد هنوز مانده که چه کسی گپ و گفتش با دایه را به گوش خان زاده رسانده و این وسط چه نفعی عایدش می شد!

خاتون خدمه ی مطبخ را یکی یکی احضار می کند.

جوری حرف می زند که انگار می داند خبرچین یکی از آن هاست و اگر لب به اعتراف بجنباند پدرش را در نمی آورد!

کم مانده تا خودم را به اتاقش رسانده و یک مشت بی گناه را از بازجویی هولناکی که به راه انداخته خلاص کنم.

توتان دستم را گرفته و به عقب می کشد.

- کجا!؟ بشین سرِ جات ببینم
- دلم آروم نمی گیره. بذار برم توتان

دستم را ول نمی کند و ابروان نازکش بالا و پایین می روند.

- نمی ذارم بری. خودتم بُکشی فایده نداره
- آخه .. آخه داری می بینی که ..
- چی رو دارم می بینم گل پری! خاتون داره هارت و پورت بی خودی می کنه. از این چیزا من زیاد دیدم

- اینم می دونی که تا یکی رو پیدا نکنه دست بر نمی داره
- خبرکشی رو هیشکی گردن نمی گیره. حالا ببین

حق با توتان است انگار.

زبان ملایم و بعد خط و نشان های خاتون بی اثر مانده و راه به جایی نمی برد.

خدمه را مرخص کرده ولی یک نفر را دنبال من می فرستد.

- خاتون با تو کار داره گل پری. بجنب تا عصبانی نشده

#ناژاهی

#پست_۲۳۲

#آذر_اول

توتان بیخِ گوشم پچ می زند.

- هیچی نگو، خب. اون فقط یه دستی می زنه، گردن بگیری قبرت رو گنده

سرِ به درد آمده ام را تکان می دهم.

در می زنم و خاتون اجازه ورود می دهد.

اتاقش را تازه می بینم. بزرگ است و دل باز.

پرده ی مخمل زرشکی رنگ پنجره بزرگ اتاق را پوشانده و یک چراغ چند شعله از سقف آویزان است.

سلام می کنم و جواب نمی گیرم.

از بالای سر نگاهش می کنم.

اخم کرده و از چشمانش نفرت و دشمنی می بارد.

روی یک صندلی چوبی نشسته و دستش دایره وار روی زانوی چپش می چرخد.

- کارت به جایی رسیده که خبر می بری و خبر می آری.. آره!؟ پسرم رو کشتین بس نبود، دو تا برادر رو به جون هم انداختی که چی بشه!؟

ولی محمد از آن طرف می گوید.

- اگه فکر کردی با خبرچینی و دستمال کشی می تونی جای آسیه رو بگیری کور خوندی دختر. همین روزاس که واسش زن بگیرن و عروس تازه بیارن براش

گل نسا نیشخند زنان پشت چشم نازک می کند.

- خواب دیدی خیر باشه گل پری. خودم چند تا دختر خوب و اصل و نسب دار واسش زیر سر دارم. لب تر کنه یکی رو گرفتم براش

ولی محمد لب و لوچه ی باد کرده اش را جمع و جور می کند و به خاتون اشاره می زند.

گره روسری بزرگی که موهای حنا کرده اش را پوشانده شل می کند و صدا بالا می برد.

هر چه از تهدید و خط و نشان بلد هست رو می کند و پشت هم چشم می دراند.

من اما سفت و محکم می ایستم و گردن نمی گیرم.

خاتون عصایش را برمی دارد و مثل لوله ی تفنگ سمت من می گیرد.

- پدری ازت در بیارم اون سرش ناپیدا، صبر کن تا نشونت بدم بچه رعیتِ پاپتی

#ناژاهی

#پست_۲۳۳

#آذر_اول

ولی محمد دستش را به سمت من پرت می کند و با صورتی به هم کشیده لب می جنباند.

- گم شو برو

نفسم ناخودآگاه تکه تکه شده و با آهی ضعیف از دهانم خارج می شود.
آهی که شاید یک روز دامن گیرشان شود!

توتان در میانه ی راه جلویم را می گیرد.
مژه های خیسم را به هم می زنم و او نفس حبس کرده اش را بیرون می فرستد.

پشت به دیوار می نشینم و یک دلِ سیر گریه می کنم.
دلم از زمین و زمان پُر است و خالی نمی شود انگار!

با صدای قدم های محکمش چشم باز می کنم.

- بذار شب پیش خودم بمونه. تو یکم استراحت کن. هلاک شدی امروز

- خسته ای مادر، برو بخواب. بچه پیش خودم می مونه

ملاله حرف اضافه تر نمی زند.

اما قبل از رفتن می گوید.

- می گم حواست هست این بچه اسم نداره. چی صداش کنم؟

- اسمش رو می ذارم نرگس، نرگسِ بابا

- سایه ت بالا سرش. خدا نگهش داره برات

نوزاد که حالا صاحب اسمی شده تا ساعتی بعد ساکت است و بعد از آن صدای گریه اش در می آید.

هامین خان غُر غُر کنان ولی با لحن پدرانه می گوید.

- شیرت و خوردی، زیرتم خشکه. چرا گریه می کنی نرگسِ بابا!

دخترک جوابش را با گریه می دهد.

- بذار بغلت کنم. یکم راه بریم چه طوره؟

قدم هایش را آهسته برمی دارد ولی نرگس خیال ساکت شدن ندارد انگار.

تا پشت در می روم و تقه می زنم.

- برو مادرِ من، برو لطفاً

لب هایم را روی هم می فشارم.

- اجازه هست بیام تو؟

#ناژاهی
#پست_۲۳۴
#آذر_اول

غضبش دامنم را گرفته و حرصِ صداش را می فهمم.

- نخیر، اجازه نیست. چیه، نکنه صدای بچه نمی ذاره بخوابی!
- نه.. نه بخدا، گفتم شاید بتونم کمک تون کنم
- لازم نکرده. من به کمک احتیاج ندارم

سرم را پایین می اندازم و به اتاقم برمی گردم.

کاش اجازه می داد کاری کنم.

کاش برای یک بار هم شده دستی که به سمتش دراز کرده ام را پس نمی زد.

و باز ای کاش آن غرور لعنتی را کنار می گذاشت و به خاطر دخترش هم شده کوتاه می آمد.

دراز می کشم و چشم روی هم می گذارم.

گریه ی نوزاد خواب از چشمانم دزدیده و تا نزدیک صبح پلک نمی زنم.

با طلوع آفتاب ملاله می آید و نرگس را با خود می برد.

هامین خان تمام شب را بیدار بوده و حالا وقت استراحت است.

ناشتایی را در آشپزخانه کنار توتان می خورم و به وراجیِ اهل مطبخ گوش می دهم.

یکی برای آسیه دل می سوزاند و آن یکی برای خان زاده.

گویی نوزاد بی مادر از یاد رفته و اسمش را به میان نمی آورند!

نوزادی بی گناه که چرخِ روزگار به دلش نچرخید و دختر از آب در آمد!

انگار دستِ خودش بود که قانون بی رحمانه ی خاندان حاج غفار سالاری را به هم ریخت و آن شد که نباید می شد!

دستم روی دستگیره در خشک می شود وقتی هامین خان با لبخند محو اما خسته ای نگاهم می کند.

چشم می دزدم و زیر لب سلام می گویم.

- گل پری؟

- بله هامین خان

کنجکاو نگاهش می کنم.

دست لای موهای به هم ریخته اش می کشد و مستقیم به من زل می زند.

- خودت داری می بینی که این روزها اعصابم به هم ریخته س. یه وقت ممکنه ناخواسته تندی کنم و حرفی بزنم که باعث شه ناراحت شی. مثل دیشب که حرصم و سرِ تو خالی کردم

#ناژاهی

#پست_۲۳۵

#آذر_اول

با شرمندگی لبم را به دندان می گیرم.

- من.. من ناراحت نشدم. فقط می خواستم کمک کنم

سرش را تکان می دهد.

- می دونم گل پری. تو تا الانش هم بهم کمک کردی. وِالا از کجا می دونستم که چه بلایی داره سرِ اون بچه می آد. تو .. تو مثل یه خواهر خوب و دلسوز بهم کمک کردی. فکر نکن نفهمیدم

باید او را به چشم برادر ببینم!

من تا قیامِ قیامت همسر واقعی او نخواهم شد.

از کنارم رد می شود و من را پشت سر جا می گذارد.

کمد دیواری را باز می کنم.

بقچه ی کوچکم را در می آورم و بازش می کنم.

پارچه ای که مادر همراهم کرده بود را برمی دارم و نگاه می کنم.

آن روز پیش چشمانم ظاهر می شود.

مادر پارچه ی قدیمی را به دستم داد و صدایش لرزید.

- این .. این پارچه رو می خواستم موقعی که عروست کردم بذارم تو جهازت. ببرش با خودت. شاید یه روز به کارت اومد

سر خم می کنم و پارچه را بو می کشم.

بوی دستان مادر را می دهد انگار.

قلبم درد گرفته و دلم فریاد بی صدا می زند.

اشک چشمانم فرو می ریزد و پارچه را به سینه ام می چسبانم.

حالِ نرگس را جز من کسی نمی فهمد.

حالِ من را ولی هیچ کس نمی داند.

نخ و سوزن برمی دارم. یک دانه مروارید می دوزم و یک دانه منجوق.

بغض لعنتی جا خوش کرده و فرو نمی رود.

با خودم کلنجار می روم تا وقتی خان زاده را دیدم بگویم می خواهم چه کار کنم یا نه.

خواستن من شرط لازم نیست، می دانم.

تا اجازه ی او نباشد آرزوی من بر آورده نمی شود.

به اتاقش باز می گردد و لباس عوض می کند.

#ناژاهی

#پست_۲۳۶

#آذر_اول

روی ایوان می ایستد و به درِ ورودی خیره می شود.

ظاهرش را مرتب کرده و شاید منتظر مهمان است.

ماشین بزرگ قهوه ای رنگ وارد حیاط عمارت می شود.
نعیم در را می بندد و خان زاده پله ها را پایین می رود.

مرد کوتاه قد و نسبتاً چاقی از ماشین پیاده می شود.
دستِ هامین خان را به گرمی می فشارد و با او هم قدم می شود.

لحظه ای نگاهم می کند و ابرو بهم می کشد.
خودم را عقب می کشم و توی سرم می زنم.

" بدبخت شدی گل پری. خاک بر سرت. کم فضولی کن دختر"!

ساعتی بعد مهمان عمارت خداحافظی می کند و می رود.
دلم شور می زند و هر لحظه منتظرم که هامین خان بیاید و حسابم را برسد.

سرم را پایین می اندازم و جلوتر از او می گویم.

- ببخشید خان زاده. اشتباه کردم
- نگفتم وقتی با من حرف می زنی تو چشام نگاه کن

نگاهم را بالا می کشم.
سیاهی های نافذش بند دلم را پاره می کند.

- من.. من نباید نگاتون می کردم. خودم می دونم ولی..

می نشیند وسط حرفم و دو قدم جلو می آید.

- تو اصلاً می فهمی ناموس یعنی چی!

زیر لب " بله" می گویم.

- می فهمی و وقتی یه آدم غریبه اون بیرون وایساده می آی پشت پنجره و سرک می کشی!؟

دلم می خواهد از خجالت بمیرم و صدای دندان ساییدنش را نشنوم.

- ناموس من یعنی مادرم، خواهرم، دخترم. ناموس من یعنی تو. می فهمی گل پری یا جور دیگه حالیت کنم.. ها؟

صدام در نمی آید.

دستی روی صورتش می کشد و زیر لب الله اکبر می گوید.

- دلت گرفته تو این اتاق، باشه. هیچ کی دو و ورت نیست، باشه. تو هفته دو روز می تونی بری بیرون واسه خودت راه بری. ولی همین جا، تو باغ پشت عمارت. قبلشم به من خبر بدی

#ناژاهی

#پست_۲۳۷

#آذر_اول

خونِ تازه توی رگ هام می جوشد.

زندگیِ سوت و کورم حرفی برای گفتن دارد انگار.

دلم می خواهد مثل بچه ها بالا و پایین بپرم و با صدای بلند شادی کنم.

به خودم که می آیم لبخند بی در و پیکری روی لب هام نشسته و خیال محو شدن ندارد انگار.

نمی دانم ولی شاید با خودش بگوید چه ذوقی کرده این دختر!

گره روسری ام را سفت می کنم.

با دست اشاره می زند.

- بشین. می خوام باهات صحبت کنم

روی زمین می نشینم. هر دو پام زیر بدنم قرار گرفته و دستانم را روی هم می گذارم.

می دانم بدش می آید سرم را پایین بیندازم و چشم بدزدم.

یک دور براندازم می کند.

چشم روی هم می گذارد و نفس بلندی می کشد.

از نگاهش می خوانم که جای آسیه را خالی می بیند.

لابد با خودش می گوید این دختر را کجای زندگی ام بگذارم که خدا راضی باشد!

کاش در برابر خواسته ی ارباب " نه" می آوردم و امروز برای این ناموس نخواسته غیرت به خرج نمی دادم.

دلش برایم می سوزد، شاید!

نه این که خودش بخواهد ولی من جزئی از زندگی اش هستم که تا ابد جدا نمی شوم.

می دانم کمی که بگذرد تنهایی فشار می آورد و عروس نو پا به عمارت می گذارد.

مگر تا کی می شد دخترش بی مادر بماند؟

یا اصلاً تا کی می شد خاطره ی آسیه را بغل بگیرد و سر به بالین بگذارد.

مگر من کی هستم که بخواهد جای معشوق را با عروس خونبس پُر کند!

من شبیه یک گوشت اضافه ام که از یک زخم نه خیلی کهنه بیرون زده که علاج ندارد.

- آدمای این جا هم دوستن هم دشمن. مهم اینه که خودت بفهمی هر کدوم کی ان و ازت چی می خوان

#ناژاهی

#پست_۲۳۸

#آذر_اول

نگاهش غمگین است.

دلم به درد می آید و ساکت می مانم.

به نقطه ای خیره می شود.

صورتش را دور می زنم و باز به چشم هایش برمی گردم.

- درسته که نخواسته وارد زندگیم شدی و می دونم از این بابت خوش حال نیستی. ولی هر چی باشه تو ناموسمی و من تا جایی که بتونم ازت محافظت می کنم

محبت این مرد به دلم نشسته و قوت قلبم شده.

- ولی برای بارِ آخره که ازت می خوام مراقب رفتارت باشی. چون اگه نباشی خودت ضرر می کنی

هنوز هم نمی خواهم دل ببندم.

من حکم همان مهمان را دارم که قرار نیست به خانه اش بازگردد.

به زور آمده و مانده و تا ابد باید بماند.

حتی اگر یک روز زبانم لال سایه ی خان زاده بالای سرش نباشد هم راه گریز بسته است.

سرنوشت عروس خونبس به همین اندازه زجرآور و دردناک رقم خورده!

دخترکی که در من جست و خیز کنان با مشتی رویاهای رنگی به دنبال خوشبخت شدن بود خیلی وقت است که ساکت شده و از آن همه رویا جز یک هیچِ بزرگ باقی نمانده!

دختری که آرزویش ازدواج با مردی بود که خیال می کرد دوستش دارد و می شد با او زندگیِ قشنگی ساخت.

می شد در خانه ی کوچکش آشپزی کرد و هر روز به انتظار آمدنش پشت پنجره ایستاد.

روزهایش می شد برای دوست و آشنا سوزن زد و دستمزدش را کنار گذاشت برای روز مبادا.

شب هایش می شد در آغوش گرمش فرو رفت و با عاشقانه هایی که بیخ گوشت پچ می زد از خود بی خود شد و خوشبختی را با تمام وجود حس کرد.

ولی امروز من جای دیگری بودم و پیش آدمی دیگر.

این جا واقعیت داشت و آینده ی من جور دیگری رقم می خورد.

#ناژاهی

#پست_۲۳۹

#آذر_اول

سیاهی چشم هایش را به سمت من برمی گرداند.
دستم بی اراده تار موهای خیالی را زیر روسری می چپاند.

گوشه ی لبش به سمت بالا کشیده می شود.

- شما به من محرمی. لازم نیست روسری سر کنی

"شما"!
بارِ اول است شما خطابم می کند.

- ببخشید، ولی من عادت دارم رو..
- کاری نکردی که معذرت بخوای. در ضمن این عادت رو وقتی با هم هستیم بذار کنار و راحت باش

با دهان باز نگاهش می کنم.
دستش را به سمت گره روسری ام دراز می کند.
نمی فهمم چرا ولی می ترسم و به ضرب عقب می کشم.

با چشمان گشاد شده و ابروانی نزدیک به هم نگاهم می کند.
صورتش را دست می کشد و صداش کمی بالا می رود.

- می ترسی، اونم از من!؟

دستپاچه لب می جنبانم.

- بِ.. ببخشید. غلط کردم. بخدا من .. من ..

چرا به گریه می افتم را نمی فهمم.
مردمک چشمانش اشک روی صورتم را دنبال می کنند.

- بسه گل پری. چرا داری گریه می کنی!

زیرلب استغفرالله می گوید و روی پاهاش می ایستد.
کلافه شده و چنگ به موهاش می زند.

- من .. من نترسیدم بخدا. فقط ازتون خجالت می کشم

نمی فهمم با خودش چه می گوید.
نیم نگاهی به من می اندازد و سرش به دو طرف تکان می خورد.

- خجالت نکش. نه حالا و نه هیچ وقت دیگه

آب دهانم را قورت می دهم و خودم را لعنت می کنم.
نکند با خودش بگوید، شده بارِ اضافه و به گردنم آویزان.

قدم های بلندش را یکی یکی می شمارم. در را محکم به هم می زند.

روسری را مچاله توی دهانم می چپانم تا صدای گریه ام را خفه کند.

کاش می شد تا تهِ دنیا زار می زدم و یواشکی می گفتم..

اصلاً ولش کن. بعضی حرف ها گفتن ندارد!

#ناژاهی
#پست_۲۴۰
#آذر_اول

با صدای داد فریاد شوک زده و ترسیده یکه می خورم.

معلوم است که خاتون غضب کرده و خدا می داند حرصش را سرِ کدام بخت برگشته ای خالی می کند.

گوش به در می گذارم.

- ب.. ببخشید. گُه خوردم. غلط کردم خاتون. تروخدا نزنید

- نزنم! هنوز کجاش و دیدی. پدرِ بی پدرت رو در می آرم خبرکش. این جا مگه صاحاب نداره که تویِ نیم وجبی هر غلطی دلت خواست ..

- چخبره!؟ این سر و صداها واسه چیه؟

خاتون با خشم جواب ملاله را می دهد.

- دختره آب زیرکاه وایساده پشت درِ اتاق و داره به حرفای من گوش می ده. معلوم نیست کی اجیرش که واسش خبر بیره

- این حرفا چیه خاتون. بچه س دیگه، کنجکاو شده و خواسته ببینه شما چی می گی. از شما بعیده که بخوای این طفل معصوم رو تنبیه کنی

خاتون تند و تیز لب می جنباند.

- بچه!؟ تو به این می گی بچه! این اگه بچه بود که عقلش به این چیزا نمی رسید زنِ حسابی. بعدشم شما تو کارای من دخالت نکنی بهتره

ملاله مثل خودش جواب می دهد.

- اگه قرار به رسیدگی باشه ارباب بهتر از من و شما می دونه باهاش چی کار کنه

اسمش را با عتاب صدا می زند.

- معلوم نیست دلت از کجا پره خاتون! ولی من باز می گم صبر کن تا ارباب برگرده و خودش هر جور صلاح می دونه همون کارو انجام بده

خاتون طعنه می زند.

- جای این که وایسی و به من درس بدی بگرد دنبال یه عروس درست و حسابی واسه پسرت. راستی غسل نکردی امروز، نکنه یادت رفت. وای، وای دیدی چی شد!

#ناژاهی

#پست_۲۴۱

#آذر_اول

- حیف که احترامت واجبه وِالا منم بلد بودم عینِ خودت شم. در ضمن شما فکر برگردوندن پسر خودت باش چون فکر نکنم حالا حالاها بشه برگرده. ولی محمد رو نه هامین خان به این زودی می بخشه و نه ارباب

- تو نمی خواد دلت شورِ محمد خان رو بزنه. اگه من مادرشم که خودم بلدم چجوری برگردونمش. تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

با صدای گریه نوزاد ملاله بحث را تمام کرده و می رود.

خاتون ولی از خطای دخترک چشم نپوشیده و نعیم را صدا می زند.

قلبم تند می زند و دلم شور.

چه خوایی برایش دیده را نمی دانم.

صدای" ببخشید.. ببخشید" دخترک از حیاط عمارت به گوش می رسد.

پشت پنجره می ایستم و پرده را کنار می زنم.

چوب و فلک آماده است و یکی از آدم های ارباب زیور را کشان کشان می برد.

دخترک دست و پا می زند و گریه می کند.

اشک از گوشه ی چشم هایم جاری شده و دلم ریش می شود.

دست و پایش را با طناب می بندد و ترکه را بالا می برد.

ترکه را پایین نیاورده چشم می بندم و صدای جیغ زیور گوشم را پُر می کند.

- محکم بزن قادر. محکم بزن تا همه بشنون صداش و

چشم باز می کنم. خاتون روی ایوان ایستاده و به عصای گران قیمتش تکیه داده است.

ریز ریز سر تکان می دهد و مردمک چشمانش می چرخند.

حتماً من را دیده و به روی خودش نمی آورد.

از پنجره فاصله می گیرم.

دست روی گوش هام می گذارم و محکم می فشارم.

طاقت شنیدن زجه های زیور را ندارم انگار.

اتاق های عمارت در سمت راست با پنجره ای مشرف به حیاط قرار گرفته و در سمت چپ مطبخ و انبار و اتاق که قبلاً دایه در آن ساکن بود.

هق می زنم و روسری ام را به دندان می گیرم.

#ناژاهی
#پست_۲۴۲
#آذر_اول

حالِ توتان نیز دست کمی از من ندارد.

گوشه ای می نشیند و چانه به زانو می چسباند.

فین فین کنان حرف می زند.

- خدا ازش نگذره. دیدی با زیور بدبخت چی کار کرد؟

بازدمم را بی صدا بیرون می فرستم.

- معلوم بود دلش از یه جا پره. ولی از کجاش و خدا می دونه

- از اون جا که هر چی جز و پر زد ولی محمد رو برگردونه عمارت ارباب اجازه ش رو نداد. گفت تا موقعی که از هامین خان معذرت نخواد و نگه غلط کردم حق نداره پاش و بذاره تو عمارت

چشمان خیسم گشاد شده و توتان را نگاه می کنم.

- تو می دونی ولی محمد چند سالشه؟

- مادرم می گه یه سی سالی باید داشته باشه. چه طور مگه؟

- اون وقت هامین خان چند سالشه؟ مادرت حتماً می دونه، نه؟

چانه اش را برمی دارد و پا دراز می کند.

- خان زاده بچه بود که مادرم عروس شد و اومد این جا. قبلش بابام سرِ زمین های ارباب کار می کرد ولی بعدش شد سرکارگر باغ های میوه و مادرم رو آورد تو آشپزخونه وردست ننه خورشید. تو ننه رو ندیدی، زن خوبی بود. دست پختشم عالی بود. خیلی سال بود که این جا کار می کرد. اول تابستون پارسال مریض شد و بعدشم به رحمت خدا رفت

- نگفتی، خان زاده چند سالشه؟

ریز ریز می خندد.

- خوبه دیگه، خان زاده شوهر توئه اون وقت از من می پرسی چند سالشه!

- خب .. خب من روم نمی شه ازش بپرسم

- مادرم که می آد عمارت خان زاده دو سه سالش بود. فکر کنم الان بیست و دو سه رو داره دیگه

#ناژاهی
#پست_۲۴۳
#آذر_اول

لبم را تو می کشم و فکر می کنم.

هامین خان نه فرزند ارشد ارباب است و نه از برادرهایش بزرگ تر.

ولی ارباب جوری رفتار می کند که گویی بعد از خودش حاکم مطلق این عمارت و حتی زرآباد کسی نیست جز تک فرزند ملاله!

ملاله ای که بزرگ حرم سرای ارباب سایه اش را با تیر می زد و در غیاب خان درشت بارش می کرد.

- ملاله همین یه بچه رو آورد یا بچه دیگه هم داشت. نکنه مرده، آره؟

چانه بالا می اندازد.

- همین یه دونه رو آورد و بعدش دیگه بچه دار نشد. مادر منظر، خان زاده رو دنیا آورد. دیدیش که، منظر قابله رو.

گویا هر کار می کنه و هر چی به خورد ملاله می ده بچه ش نمی شه که نمی شه.

بعد می گه خانم جان شما تک زا بودی. همین یه دونه رو خدا برات نگه داره

کم کم داشت دلیل محبوبیت و نورچشمی بودن خان زاده روشن می شد.

ملاله سوگلی ارباب است و نسبت به خاتون و ماهی ملک جوان تر و البته زیباتر.

تنها یک فرزند به دنیا آورده و آن هم پسر.

پسری که هم ظاهر خوبی داشت و هم اهل هزار و یک فرقه نبود.

برخلاف برادر بزرگش کریم خان به هر بهانه دیگ خشمش نمی جوشید و داد و فریاد راه نمی انداخت.

یا مثل ولی محمد پای منقل نمی نشست و آلوده به افیون نبود.

خان زاده فرنگ رفته و به زبان خارجی حرف می زد.

خشم و مروت را با هم داشت و هر جا که لازم می دید به کار می برد.

احترامش به جا بود و غضبش به موقع.

ارباب به داشتن چنین پسری به خود می بالید و برای خیلی ها مثال خاری بود که در چشم شان فرو می شد.

- پس بی خود نیست که ارباب رو حرفش نه نمی آره و هر کار بخواد، می کنه. هر چی نباشه از اون دو تا عاقل تر و فهمش بیشتره

#ناژاهی
#پست_۲۴۴
#آذر_اول

کمی بعد من مانده ام و یک سوال بی جواب.

خان زاده چرا به ازدواج با من تن داد؟

ارباب اگر این همه به حرفش هست و تنها با او مشورت می کرد پس چرا عروس خونبس قسمت او شد!؟

توتان این یکی را نمی داند.

روسری از سر برمی دارم.

گیس موهام را باز می کنم و سر تکان می دهم.

فقط می خواهم هوایی بخورد و جان تازه بگیرد.

خان زاده را از آن شب که به اتاقم آمد و من مثل یک احمق زدم زیر گریه ندیده ام.

صدای قدم های محکمش را شنیدم ولی خودش را نه.

شب ها توی اتاقش راه می رفت و نرگسِ ناآرام را تکان تکان می داد.

گاه زمین و زمان را به باد ناسزا می گرفت و لحظه ای دیگر صدای استغفرالله ش می آمد.

کاش نمی ترسیدم و بار دیگر دست یاری به سمتش دراز می کردم

ولی می ترسم که روی خشمش را ببینم.

سوزنِ نخ کرده را کنار می گذارم.

خان زاده وارد می شود و من سلام می کنم.

سرش را تکان می دهد و بدون فوت وقت می گوید.

- امروز می تونی بری تو باغ و یکم واسه خودت بچرخی. به نعیم سپردم کارگرها رو زودتر مرخص کنه که بتونی قبل از تاریکی هوا بری و برگردی. خودش از دور مراقبت هست

- دست تون درد نکنه هامین خان. خیلی ممنون

چند قدم فاصله را کم می کند.

برقِ سیاهی چشمانش روز و شب ندارد انگار.

ابروان خوش فرمش نزدیک به هم شده و پیشانی بلندش چین می خورد.

- حواست رو خوب جمع کن گل پری. نذار از کاری که کردم پشیمون شم

لب می گزم و " چشم" می گویم.

باغ اربابی پشت عمارت واقع شده است.

به قدری بزرگ است که سر و تهش پیدا نیست.

#ناژاهی

#پست_۲۴۵

#آذر_اول

تعداد درخت های باغ از شمارش خارج است و از میوه ای که در بهار و تابستان به بار می نشست می شد اهل زرآباد که هیچ بلکه روستاهای اطراف را نیز بهره مند کرد.

باغ زردآلوی حاج محمود به یادم می آید.

همان جا که داشت حیثیتم به باد می رفت و خاک بر سرم می شد.

یاد احمد میفتم و حالم بهم می خورد.

از کنار درخت های لخت و عور رد می شوم و سر به اطراف می گردانم.

با وجود فصل سرما و بی برگ و بار بودن درختان باز هم باغ ارباب قشنگ و برای من مثل پا گذاشتن در بهشت برین است.

هر چه باشد از اتاق سوت و کورم بهتر است.

شاید دفعه ی بعد می شد با کلاغ پیری که روی شاخه ی برهنه درخت هلو نشسته و قارقار می کرد باب آشنایی باز کرد و برای رفع گرسنگیِ گنجشک ها فکری برداشت.

سبزی جات و صیفی جات عمارت اربابی در همین باغ کاشته و برداشت می شد.

این قسمت از باغ سرپوشیده بود و عطر خوش سبزی تازه از آن جا به مشام می رسید.

زمان زیادی به اذان مغرب باقی نمانده که نعیم صدام می زند.

- گل پری خانم؟

ابروهام بالا می پرند.

من که تا همین دیروز گل پری بودم!

لبِ کش آمده ام را نمی بیند و من مثل یک خانم به سمتش قدم برمی دارم.

به قدری در این نقش فرو رفته ام که بی حواس پا روی قلوه سنگی درشت می گذارم.

کنترلم را از دست داده و پهنِ زمین می شوم.

نعیم دوان دوان خودش را می رساند.

درد بدی در ساق پام پیچیده و حدقه ی چشمانم پُر از آب می شوند.

- حال تون خوبه؟ چیزی تون که نشد.. ها؟

- نمی دونم. ولی پام درد می کنه

#ناژاهی

#پست_۲۴۶

#آذر_اول

پوف می کشد و باز می پرسد.

- می تونی بلند شی؟
- مطمئن نیستم، ولی سعی می کنم

زیر لب با خودش غُر می زند.

شانه اش را خم می کند و بدون نگاه کردن به من می گوید.

- دستت رو بذار رو شونه ام و سعی کن بلند شی

کاری که گفته را انجام می دهم.
ولی نمی شود. ساق پام تیر می کشد و دوباره می نشینم.

- نچ.. نمی شه. شما همین جا باش تا من برم کمک بیارم

می گویم" باشه" و او به سمت عمارت می دود.
گلوی بغض کرده ام را فشار می دهم و اشک هایم را پاک می کنم.

پای زخمی ام را نگاه می کنم.
دست و پا چلفتی و احمقم، خودم می دانم.
ولی خب ارزش یک لقمه آزاد شدن دارد، نه!

دستِ توتان دورِ بازوم سفت می شود و از جا بلند می شوم.
لب به دندان می گیرم و آخ نمی گویم.
قورتش می دهم و لنگ لنگان راه می روم.

خونریزی زخم پام کمتر شده ولی می سوزد.

- حواست کجا بود دختر! سنگ به اون بزرگی رو ندیدی؟

روی زخمم پارچه ی خیس می کشد.

- آخ.. یکم یواش تر. خوب شد تو پرستاری چیزی نشدی
- ساکت شو ببینم. از خودت لوس بازی در نیار که همچی می زنم تو سرت حالت جا بیاد

- حالا با چی ببندم پات و؟ پارچه تمیز داری یا برم بیارم؟
- نمی دونم. تو کمد رو نگاه کن

نگاه می کند و می گردد ولی چیز به درد بخوری پیدا نمی کند.

صدای هامین خان را از بیرون می شنوم.

- خورد زمین؟ تو اون جا نبودی مگه؟ نگفتم شیش دنگ حواست جمع گل پری باشه

نعیم صداش می لرزد.
حتماً او هم به اندازه ی من ترسیده.

#ناژاهی
#پست_۲۴۷
#آذر_اول

- باور کنید من .. من حواسم بود خان زاده. ولی نفهمیدم چی شد که ..
- بس کن نعیم. ناسلامتی من به تو اعتماد دارم و می دونم اندازه ی خودم برای عمارت و آدماش کم نمی ذاری. ولی خب .. الان کجاس؟ تو اتاقشه؟

- بله خان زاده. توتانم پیششه. زخمش کاری نیست زود خوب می شه

- خوبه، شما دکتر بودی و ما خبر نداشتیم!

نعیم " ببخشید خان زاده" می گوید و لحظه ای بعد درِ عمارت به ضرب باز می شود.

هامین خان وارد شده و ملاله را صدا می زند.
تاخیرش را به حساب سر زدن به نرگس می گذارم.
اول از همه دخترش را واجب می داند.

خوش به حال نرگس!
حسودی نمی کنم ولی ذره ای حسرت، چرا.

توتان رفته که پارچه تمیز بیاورد.
خان زاده می آید و حالم را می پرسد.

از نگاه کردن طفره می روم و دست روی زخم دردناکم می گذارم.

- دستت رو بردار ببینم چه بلایی سرِ خودت آوردی

روی زانوهاش می نشیند.

نمی فهمم چرا ولی به حرفش گوش نمی دهم و دستم را برنمی دارم.

- چی شد که خوردی زمین؟

- خو.. خودمم نفهمیدم. ببخشید خان زاده

پوف می کشد و یک دفعه گرمای دستش را حس می کنم.

سرم را توی یقه ام فرو می برم.

تنم داغ شده و عرق از تیره پشتم شُره می کند.

دستم را از روی زخم پام برمی دارد.

نفسش را با کلافگی خارج می کند.

- ممکنه بخیه بخواد. حاضر شو ببرمت درمونگاه

- نه.. نه. درمونگاه واسه چی. چیزی نیست خان زاده، خودش خوب می شه

#ناژاهی

#پست_۲۴۸

#آذر_اول

از این بلاها کم سرم نیامده.

یک بار دستم به تنور داغ چسبید و اگر خاله بیگم به دادم نمی رسید حتماً جای سوختگی خوب نمی شد و برای همیشه روی دستم می ماند.

لنگ ابروش بالا می پرد و خیره به صورتم لب می جنباند.

- ظاهراً این جا همه یه پا دکترن و هم دیگه رو درمون می کنن

قامتش راست می شود.

حرف اضافه نمی زند و تنهام می گذارد.

منتظرم توتان بیاید و زخمم را ببندد.

ولی خان زاده برمی گردد.

روبه رویم می نشیند.

لوازم پانسمان را از داخل جعبه کوچکی که با خودش آورده بیرون می آورد.

- اگه پانسمان نشه ممکنه عفونت کنه. بزن بالا پاچه ی شلوارت و

از مایعی که نمی دانم چی هست روی پنبه می ریزد و خیلی آرام زخمم را تمیز می کند.

نیم نگاهی به صورت به هم کشیده ام می اندازد.

- یه پانسمان ساده س. الان تموم می شه

شلوارم را خودش روی زخم باند پیچی شده پایین می کشد.

- بازم اجازه دارم برم تو باغ؟

لوازم پانسمان را داخل جعبه می گذارد.

- تا وقتی زخم پات خوب نشه، نه. همین جا می مونی و به این فکر می کنی که بعد از این بیشتر مراقب باشی و حواست به خودت باشه

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
چه بد آوار شدم روی زندگیِ بی سر و سامانش!

از دهانم در می رود.

- شما.. شما این کارو از کجا یاد گرفتین؟

منظورم را گرفته ولی نمی فهمم چرا می پرسد.

- کدوم کار؟

درِ جعبه را می بندد.

- همین پانسمان رو می گم

#ناژاهی
#پست_۲۴۹
#آذر_اول

دستی به ریش انبوهش می کشد.

- آدمی زاد از هر چی یه ذره ش و بلد شه حتماً به دردش می خوره. اینم یکی از همون کاراس که الان به درد خورد

خیره به جایی می ماند و صورتش درهم می شود.
حتماً به این فکر می کند که کاش بود و خودش آسیه را نجات می داد.

سیاهی شب چادرش را پهن کرده و من پای دردناکم را می مالم.
اصلاً خاصیت شب همین است انگار.

لحظه به لحظه دردت را فشار می دهد و خم به ابرو نمی آورد!

شب به نیمه رسیده و نرگس ساکت نمی شود.
یک بند گریه می کند. صدای کلافه ی خان زاده به گوش می رسد.

نمی دانم چه می شود که از جا بلند می شوم و لنگ لنگان تا پشت در می روم.

ولی باز پشیمان می شوم و راه رفته را برمی گردم.

پای دردناکم را بی هوا به زمین می کوبم.
صدای " آخ" گفتنم بلند می شود.

خم می شوم و دست روی زخم بسته ام می گذارم.

- گل پری؟ حالت خوبه؟

- خوبم خان زاده. یه ذره درد دارم، اونم تا فردا خوب می شه

با تعجب نگاهش می کنم.

حتماً دلش برای من می سوزد که این وقتِ شب آن هم وقتی دغدغه ای جز آرام کردن نرگس ندارد پا به اتاقم گذاشته و می پرسد.

- مسکنی چیزی خوردی؟

سرم را به دو طرف تکان می دهم.

- الان برات می آرم. این طوری که تا صبح خوابت نمی بره

دو قدم به عقب برمی دارد و سر می چرخاند.

- می تونی نگهش داری تا من برم و برگردم؟

هر دو دستم را برای گرفتن نوزاد به سمتش دراز می کنم.
نرگس را به دستانم می سپارد.

لحظه ای بعد از پیش چشمانم غیب می شود.

#ناژاهی
#پست_۲۵۰
#آذر_اول

نرگسِ یک ماهه را بارِ اول است که می بینم.
چشم های سیاهش باز است و من را نگاه می کند.

اما نمی فهمم چرا گریه اش بند آمده و آرام گرفته!

زیر لب یک آواز محلی زمزمه می کنم.
یک آواز قدیمی که برای آشو و نوری می خواندم.

انگشت اشاره ام را به صورت خیسش می کشم.
با دست کوچکش انگشتم را می گیرد و خیلی زود ول می کند.

موهای کم پشت و تیره اش را نوازش می کنم.
حواسم هست که خان زاده بی صدا ایستاده و تماشا می کند.

- مثل این که صدای تو رو بیشتر پسندید!

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.
جلو می آید.
قرصی که آورده را با جرعه ای آب قورت می دهم و تشکر می کنم.

سرش را تا جلوی صورت نرگس جلو می کشد.

- چه قشنگ خوابیدی نرگسِ بابا

دخترِ مردی مثل او بودن حتماً خیلی خوب است.
جای نرگس ته دلم غنج می رود و خوش به حالم می شود.

- دردت کم کم ساکت شد می تونی راحت بخوابی. نرگسم که خوابید. فقط خدا کنه بیدار نشه و بذاره منم یه ذره بخوابم

هر چه باشد من یک غریبه ام و نباید چیزی بخواهم.
ولی می خواهم.

- اگه اجازه بدید نرگس پیش من بمونه. شما استراحت کنید هامین خان

در سکوت نگاهم می کند.

سینه اش از حجم هوایی که می بلعد بالا و پایین می رود.

- جای نرگس پیش خودمه. توام بهتره استراحت کنی

حتی اگر عروس خان زاده ی زرآباد هم باشی باز غریبه ای.

نرگس را از آغوشم پس می گیرد.

دخترِ چشم سیاه خان زاده مالِ من نیست.
این جا، در عمارت ارباب هیچی اش مالِ من نیست!

#ناژاهی
#پست_۲۵۱
#آذر_اول

گره روسری ام را باز می کنم و از سر برمی دارم.

دراز می کشم و پتو را تا زیر چانه ام می کشم.
دردِ زخم کمتر شده و چشم روی هم می گذارم.

صبح اول وقت خان زاده از عمارت خارج می شود.
سینی صبحانه ای که توتان آورده را چفت دیوار می گذارم.

لایِ پنجره را باز می کنم.
هوای سرد زمستان را نفس می کشم.

برای من که در یک حیاط کوچک و سه تا اتاق نه خیلی بزرگ با یک مطبخ و پستو زندگی کرده این جا گوشه ای از بهشت است.

ولی نه آن بهشتی که بابا وقتی قرآن می خواند از آن حرف می زد.

و نه حتی بهشتی که مادر وعده اش را می داد و می گفت" وقتی شوهرت ازت راضی بود خدام ازت راضیه و جات تو بهشته".

به حالِ خودم پوزخند می زنم.

بهشت من زندان شد و دلم بندِ این زندان نشد!

سرم گرم سوزن دوزی می شود.

زیرلب آواز می خوانم .هر از گاه یادِ ریحان میفتم و آه می کشم.

خدا خودش شاهد است که روزی نبود به خواهر عزیزتر از جانم فکر نکرده و بغضم را قورت نداده باشم.

ریحان را هرگز نمی بینم.

نه حالا و نه هیچ وقت دیگر.

صدای باز شدن درِ اتاق خان زاده من را از خیالاتم بیرون می کشد.
دو گوش دیگر قرض می گیرم.

- کمدش رو وا کن ببینم توش چیه

ابروهام بالا می پرند.
نفسم را ترسیده حبس می کنم.

- اینا دیگه چیه!؟ شما می دونی خاتون؟
- بده ببینم

صدای خش خش می آید.

- بِراس ما رو ببین، هر چی از فرنگ آورده رو این جا قایم کرده. بگو خب حالا که زنت مُرده واسه چی نگه داشتی اینا رو!

صدای خنده خاتون حالم را بهم می زند.

#ناژاهی
#پست_۲۵۲
#آذر_اول

زیور بی چاره را به چوب و فلک بست که چرا فال گوش ایستاده و حالا خودش به قصد فضولی و کنکاش در وسایل شخصیِ خان زاده به اتاقش آمده و شریفه را هم دست خودش کرده!

- می گم کم کم وقتشه براش زن بگیریم. به خودش باشه که حالا حالاها همین بالش رو بغل می گیره و شبا خواب آسیه رو می بینه

- حواست کجاس دختر. فکر کردی چله ی آسیه نشده برادرت زن می گیره!

- نه خب، ولی ما از الان تو فکرش باشیم بد نیست. آخه می ترسم مادر خودش یکی رو واسش زیر سر کنه و تا به خودمون بجنبیم ..

خاتون تک خند می زند.

- مادرش! اون اگه می خواست به حرف ملاله باشه که دختر خاله ش و می گرفت و با آسیه ازدواج نمی کرد.

الانم خودم یه خوبش رو براش زیر سر دارم. وقتش که بشه می دونم چی کار کنم. یکی که هر چی گفتم بگه چشم و اول از همه کاری کنه که اون دختره ی رعیت رو خان زاده با دست خودش از عمارت بندازش بیرون

نفسم به شماره می افتد.

- مثلاً چجوری؟ شما انگار خان زاده رو نشناختی. هر چی نباشه اون دختره ناموسشه. مگه می شه به امون خدا ولش کرد!

- توام انگار من و نشناختی. صبر کن به وقتش خودت می فهمی که قراره چی کار کنم

قلبم یک در میان می زند.

دشمنیِ خاتون تمامی ندارد انگار.

شریفه برایش کف می زند.

خاتون دوباره می خندد.

- راستش من یکی که باورم نمی شه دختره باکره نباشه.چون از اون زنیکه خارجی هر چی بگی بر می آد

- آره والا. یکی نیست بهش بگه کی باورش می شه حجله ی عروس دو دیقه ای تموم شه و بعدشم هیچی به

هیچی. ناسلامتی همه مون رفتیم حجله و می دونیم چخبره

#ناژاهی
#پست_۲۵۳
#آذر_اول

تیر آخر از پشت همان دیوار قلبم را نشانه می گیرد و از چله رها می شود.

- شایدم دختره اصلاً دخترونگی نداشت. اینام صداش رو در نیاوردن تا کسی نفهمه و خون و خون ریزی نشه باز

بغض خفه ام کرده و راه نفسم را می بندد.
پلیدی آدم ها گاه حد و مرز ندارد انگار!

شریفه برای زیر سر کرده ی خاتون کنجکاوی می کند.

هم دست تازه ای که قرار است کاری کند تا من را مثل یک تفاله ی ناچیز دور بیندازند و به امان خدا رها کنند.

خاتون اسم یک نفر را می برد که من نمی شناسم.

- دختر مقبولیه. باباشم که تا بخوای مال و منال داره و بهتر از همه اینه که شیش تا پسرن و همون یه دختر

- شما.. شما مطمئنی که هر چی بگید انجام بده؟

- مطمئن نبودم که دستم و رو یکی دیگه می ذاشتم دختر جان. فاطمه هم یکی مثل گل نسا.

تازشم من اگه خاتونم که خوب می دونم چی کار کنم تا اون دختره رو بگیرم تو مشتم. همین که ملاله نتونه کس و کارش رو به این بهونه بیاره تو عمارت، کافیه

صدای ملاله بلند می شود.

- پس این آب جوش چی شد. مُردین همه تون. این بچه گرسنه شه. هلاک کرد خودش و

خاتون و شریفه اتاق خان زاده را ترک می کنند.

چانه ام را به دست مشت کرده ام می چسبانم.
به جایی که اصلاً نمی فهمم کجاست خیره می شوم.
بی صدا زار می زنم.

نمی توانم تصور کنم چه بر سرم خواهد آمد.
می مانم یا می روم.
اگر قرار به ماندن نباشد کجا بروم!؟

حکایت هفت آسمانِ بی ستاره ام انگار!

#ناژاهی
#پست_۲۵۴
#آذر_اول

ماشین خان زاده وارد حیاط عمارت می شود.
طبق معمول نعیم جلو می دود.

هامین خان سر تکان می دهد و نعیم حرف می زند.

کمی بعد وارد عمارت می شود.
صدایش را می شنوم که سراغ ملاله را می گیرد.

توتان جواب می دهد.

- خانم دارن استراحت می کنن. گفتن کسی مزاحم نشه

- نرگس چی، اون کجاس؟

- پیشِ خانم. خیلی گریه کرد امروز، ولی فکر کنم الان خوابه

قدم های محکم برمی دارد.

پارچه نیم کاره را کنار می گذارم.

خودم را جا به جا می کنم.

زخم ساق پام تیر می کشد.

حرصِ جا گرفته در صداش را می فهمم.

توتان را جوری فرا می خواند که مو بر تنم راست می شود.

- بَ.. بله خان زاده! بفرمایید

- کی اومد این جا؟ کی به خودش اجازه داد وارد اتاق من شه و کمد شخصی من رو وارسی کنه.. ها؟ کی؟

توتان بخت برگشته تته پته کنان لب می جنباند.

- من.. من خبر ندارم خان زاده. من.. من ام.. همش تو آشپزخونه بودم بخدا. هیچی ندیدم، قسم می خورم

با خودش غُر می زند.

- یه روز.. فقط یه روز درِ اتاقت رو قفل نکنی می شه این. انگار منتظرن پات و از این خراب شده بذاری بیرون که فضولی شون گل کنه

- اجا.. اجازه هست من برم؟

- از خواهرای من کدوم شون اومدن عمارت؟

- ش.. شریفه خانم. الانم پیش ما..

بلندتر از قبل حرف می زند.

- بهش بگو بیاد این جا. همین الان

- چ.. چشم خان زاده. می گم بیان

#ناژاهی
#پست_۲۵۵
#آذر_اول

دیوار حاشای شریفه بلند است.

هر چه خان زاده می گوید و از هر راه که وارد می شود بلکه دهان چفت شده اش را باز کند زیر بار نمی رود.

می گوید تمام وقت پیش مادرش بوده و حتی نرگس را هم ندیده است.

دروغ حناق نیست که وسط گلوش گیر کند.

خودش خوب می داند اگر خان زاده اصل ماجرا را بفهمد حسابش با کرام الکاتبین است.

- می گم نکنه کارِ این دختره س. بعید نیست ازش بِراس
- کدوم دختر؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی تو

صدای شلیک خنده اش اعصابم را به هم می ریزد.

- همین دختره دیگه، گل پری. دروغ نگم شما که از عمارت رفتی اومده تو اتاقت و وسایلت رو زیر و رو کرده

پوزخند زنان ادامه می دهد.

- والا از این رعیت ندید بدید هر چی بگی بر می آد

سکوت کش دار خان زاده به وحشتم می اندازد.
نفسم را تکه تکه بیرون می فرستم.

- شما برو پیش مادرت تنها نمونه، خودم رسیدگی می کنم

- آره خب شما خودت بلدی چجوری ازش حرف بکشی. ولی حواست باشه که یه وقت گول نخوری. چون این جور آدما ..

- شما بهتره داشته هات رو برای خودت نگه داری. چون من لازم شون ندارم

لحن سفت و محکمش دهان شریفه را می بندد.

هر چه خواسته، گفته و انگشت اتهامش را به سمت من نشانه رفته است.

بیش از این کاری نمی ماند و ماندن جایز نیست.

از جا بلند می شوم و سلام می گویم.

خان زاده مقابلم می ایستد.

#ناژاهی
#پست_۲۵۶
#آذر_اول

دست راستش را در جیب شلوار راسته اش فرو می برد.

حالم را می پرسد و گوشه ی لبش را می جود.
آب دهانم را به زور قورت می دهم.

- بهترم خان زاده، زیر سایه ی شما

نگاهش را در صورتم باریک می کند.

- می شه بگی چرا رفتی تو اتاق من؟

با آن نگاه پُر از جذبه و لحن قاطع دست و پایم را گم می کنم.

سرم را پایین می اندازم.

- م.. من همچی کاری نکردم

جوری صدا بلند می کند که از جا می پرم.

- سرت رو نینداز پایین. این هزار دفعه

لب می گزم و چشمانم بی اختیار بسته می شوند.

- وقتی باهات حرف می زنم تو چشام نگاه کن. می دونی من رو این موضوع حساسم و باز سرت رو می بری تو خشتکت

چانه ام اسیر انگشتان پر قدرتش می شود.

- دنبال چی بودی.. ها؟ بدون اجازه ی من ..

- شما .. شما بازم دارید به من تهمت می زنید. چرا باور نمی کنین؟

دستش را از چانه ام برمی دارد.

صورتش کم کم به سرخی می زند.

- جالبه! انگار یه جور بدهکارم شدیم. داری از کدوم تهمت حرف می زنی دختر!؟

می خواهم بگویم تهمت از این بدتر که برای گناه نکرده حبست کنند و آخرش سرت را بیندازی پایین و بگویی معذرت می خواهم، ببخشید!

از آن بدتر آوردن اسم آسیه است.

وقتی از ضرب دستش خبر دارم!
به چشم ندیده ام ولی حکایتش را می دانم.

خدا نکند که خون جلوی چشمانش را بگیرد.
صغیر و کبیر از تیغ خشمش در امان نمی ماند.

- ببخشید. دیگه حرف بی خود نمی زنم

صدای گرفته اش به آشوب دلم دامن می زند.

- فکر نکن با ببخشید همه چی تموم شد. تا نگی از کدوم تهمت حرف می زنی ولت نمی کنم

#ناژاهی
#پست_۲۵۷

#آذر_اول

ساکتم و حرف نمی زنم.
کلافه می پرسد.

- چرا ساکتی گل پری؟

نفسش را محکم فوت می کند.
دو قدم به عقب برمی دارم.

آسیه خط قرمز خان زاده بود.
می ترسم اسمش را نیاورده سقف این جا را بر سرم آوار کند.

دستی به صورتش می کشد.

لبش را تو می کشد و نافذتر از قبل نگاه می کند.

حجم دردش به صداش خش می اندازد.

- نکنه منظورت .. آره خودشه. حتماً همونه

ابروانش به جنگ هم در آمده و گوشه ی چشمانش چین می خورد.

- منظورت همون غلط اضافه س که بابتش تنبیه شدی.. درسته؟

قطره اشکی که بی هوا روی گونه ام می لغزد را با پشت دست پاک می کنم.

- اگه فقط یه ذره به آسیه شک داشتم امکان نداشت تنبیهت کنم. ولی اون محال بود به من دروغ بگه. اما تو ..

جلو می آید. انگشت اشاره اش را زیر چانه ام می گذارد و فشار می دهد.

- اگه یه بار دیگه بخوای کوچک ترین اشاره ای به آسیه کنی و ادای آدمای مظلوم رو در بیاری تازه اون موقع س که می فهمی من کی ام

سرش را جلو می کشد.

بازدم تندش را به صورتم پرت می کند.

- با من بازی نکن گل پری! نه حالا و نه هیچ وقت دیگه

انگشتش را برمی دارد و من تازه نفس می کشم.

از جایش تکان نمی خورد.

- حالا بگو ببینم برای چی رفتی تو اتاقم؟ برای چی تو کمدم رو گشتی؟ برای چی آوار شدی رو زندگی من و نمی ذاری یه نفس راحت بکشم. دِ آخه برای چی لامصب!

نگاه غمگینم را به سیاهی چشم هایش می دوزم.

جوری حرف می زند که من انگار از خدام بود عروس خونبس باشم!

#ناژاهی
#پست_۲۵۸
#آذر_اول

دستی لای موهاش می کشد.
محکم پلک می زند و محکم تر لب می جنباند.

- ببین دختر جون، اگه یه موقع هوا ورت داشته و پیش خودت فکر کردی حالا که هامین خان تنها شده و یه بچه ی بی مادر رو دستش مونده انتخاب دیگه ای جز من نداره سخت در اشتباهی.

پس لازم نیست به اون مغز کوچیک زحمت بدی و برای به چنگ آوردن من از راهی که نباید وارد شی

رو برمی گرداند از من و محکم قدم برمی دارد.

دستگیره در را پایین می کشد.

- گردش تو باغ رو بهتره فراموش کنی. چون ظاهراً لیاقت اونم نداشتی

شاید ساعتی دیگر از گفته هایش پشیمان شود.

حتی ممکن است دل برایم بسوزاند و در خلوت خود به این پیش داوری ظالمانه اعتراف کند.

اما با داغ آتشی که به دلم انداخته چه می کند!

بغض شبیه یک کلاف سر در گم وسط گلوم آویزان شده.
گوشم پُر شده از کلام آخرش.

لبم را به دندان می گیرم و روسری ام را گوشه ای پرت می کنم.

پلک هایم را محکم روی هم می فشارم.
گذشته پیش چشمانم قد علم می کند.

روزی که شاهو برگشت به خانه و التماس کرد قایمش کنم.
روزهای بعد که او زندانیِ ارباب شد و بابا برای نجاتش از قصاص دست به دامن هر کس و ناکس شد.
مادر زاری کرد و به سر و سینه اش کوبید.

حکم صادر شد و من ماندم و یک حسرت بی پایان.

سرم درد گرفته و نبض می زند.

ته مانده ی جانم را برمی دارم و کنج دیوار دراز می کشم.
اشک هایم بند نمی آید.

دست مشت کرده ام را توی دهانم می چپانم تا صدای هق هقم را خفه کند.

#ناژاهی
#پست_۲۵۹
#آذر_اول

نفسم بالا نمی آید و یک در میان آه می کشم.

درونم شبیه یک خانه ی متروکه و خاک خورده است.

چشم باز می کنم و نگاهم را بالا می کشم.
توتان دست به کمر بالای سرم ایستاده.

لحنش نگران است.

- چی شد گل پری؟ اتفاق بدی افتاد؟

چانه ام می لرزد باز.

می نشیند و دست روی موهام می کشد.

- غصه نخور گل پری.آخرش یه روز می فهمه که ..

تند می شوم و دست خودم نیست.

- می خوام صد سال سیاه نفهمه. گیرم که فهمید به حال من چه فرقی داره!

پوزخند می زنم.

- هر چی نباشه من دختر رعیتم و خان زاده پسر ارباب. من کجا و اون کجا. اصلاً من کی ام که بخواد حرفم رو باور کنه. مگه اون دفعه باورش شد که من بی گناهم!

دستم را محکم می گیرد.

- من دلم روشنه بخدا. مطمئنم یه روز خودش می فهمه که اشتباه کرده

سرِ جام می نشینم.
دستِ توتان دورِ گردنم حلقه می خورد.
گونه ام را نرم می بوسد.

- نبینم اون چشای خوشگل عسلیت اشک بریزه

صدای نفس های تند احمد گوشم را پُر می کند.

" احمد قربون اون چشای عسلیت بره دختر خاله. سگ شم اگه بذارم تو مال یکی دیگه شی".

جای دستان کثیفش را برای بار چندم از روی رانم پاک می کنم.

- داری چی کار می کنی دختر؟ خُل شدی!

نفسم را محکم فوت می کنم.

شلوارم را بالا می کشم.
باندِ دورِ زخمم را با حرص پاره می کنم.

- نه دیگه، الان مطمئن شدم دیوونه شدی. خدا شفات بده گل پری

- شفا نمی خوام توتان. کاش خدا نجاتم می داد. از این عمارت و آدماش. از این زندگی حال بهم زن خسته ام، خسته

#ناژاهی

#پست_۲۶۰

#آذر_اول

دستِ یخ کرده ام را می گیرد.

ابروانش نزدیک به هم شده و لب می جنباند.

- دیوونه ای دیگه. اون یکی کم بود این یکی هم اضافه شد. توام که قربونت برم لالی، خب چرا بهش نگفتی شریفه و خاتون رفتن تو اتاقش!

اونم کس و کارش رو بهتر از من و تو می شناسه. می دونه چه قدر عفریته ان و هر کاری ازشون ساخته س

سر به درد آمده ام را به دو طرف تکان می دهم.

- می دونی اگه می گفتم چی می شد. اون آدمی که من دیدم عمارت و رو سرشون خراب می کرد.

شانه بالا می اندازد.

- به جهنم. بخدا حقشونه. غلط می کنن هر کار دلشون خواست می کنن و بعدشم می ندازن گردن یکی دیگه

- آره خب، خاتونم که عقل نداره و اصلاً نمی فهمه راپورتش رو کی داده

نگاه تنگ کرده اش در صورتم می چرخد.

- راست می گی ها. چرا به عقل خودم نرسید

گردنش تاب می خورد و لبخند پت و پهنش شگفت زده ام می کند.

- اون وقت خدات و باید شکر می کردی که نده چوب و فلکت کنن

یادِ زیور می افتم و گوشم از صدای زجه و التماسش پُر می شود.

به خود می لرزم و پیشانی به عرق نشسته ام را دست می کشم.

توتان آهسته از جا بلند می شود.

- باز می آم بهت سر می زنم، باشه

می گویم " باشه" و او تاکید می کند که زخمم را ببندم.

نیازی نیست که مراقب این زخم لعنتی باشم.
اصلاً به دَرک!
آخرش چرک کند و جان ناقابلم را بگیرد.

امروز از آن روزهاست که نرگس لحظه ای آرام نمی گیرد و گریه بی امانش بند نمی آید.

بی هوا دستانم به سمت بالا دراز می شوند.
لب هایم تکان می خورند.

#ناژاهی

#پست_۲۶۱

#آذر_اول

خدایی که هنوز به یادم نیاورده را به معصومیت آن نوزاد بی مادر قسم می دهم تا برای آرامش دلش کاری کند.

نگاهم بی اراده سمتِ جانمازی که مدت هاست بیخ دیوار است و خاک خورده کشیده می شود.

دلم پُر است از قهر روزگار.

از این سرنوشت که قلمش کج نشست و مُرکب تمام کرد.

شاه بی بی از راه دور صدام می زند انگار.

" هر موقع دلت می گیره جانمازت رو پهن کن و دو رکعت نماز بخون. با خودش حرف بزن، مطمئن باش که درد دلت رو گوش می ده.

تو دلت هر چی هست رو بریز بیرون، خدا اون قدر بزرگه که بنده اش رو تنها نمی ذاره، مادر.

در عوض بنده اون قدر کوچیکه که با خودش می گه دیدی من و یادش رفت.

دیدی هر چی گفتم اونی نشد که می خواستم. ولی خدا اگه صلاح بدونه، می شه. دیر و زود داره دختر جان، صبر بنده کم و صبر اون بالا سری گُنده".

بابا وقتی چانه اش گرم می شد و به منبر می رفت، می گفت" بنده هر چی عزیزتر رنج و سختی هم بیشتر. چرا، چون اندازه ی صبرش رو نشونِ خدا می ده".

من اما نه می خواستم عزیز باشم و نه کسی میزان صبرم را محک بزند.

من دلم می خواست رها باشم و به هر جا میلم کشید پرواز کنم.

درِ را می بندم.
به سمت دستشویی می روم.
جایی که خدمه نیز کارشان را می کردند و وضو می گرفتند.

هر دو آستینم را بالا می زنم.
وضو می گیرم و صورت خیسم را با روسری پاک می کنم.

لنگ لنگان راه می روم که صدای خاتون را از پشت سر می شنوم.

- آهای دختر.. وایسا ببینم

چشم باز و بسته می کنم.
روی پاشنه ی پای برهنه ام می چرخم.

زیر لب سلام می گویم.

عصا زنان جلو می آید.

#ناژاهی
#پست_۲۶۲
#آذر_اول

- نکنه عمارت اربابی رو با طویله ی بابات اشتباه گرفتی.. ها؟

سر به زیر لب می جنبانم.

- دستشویی بودم خانم

پوزخند بلندی می زند.

- نگو دستشویی، بگو اومدم سر و گوش آب بدم ببینم این ور عمارت چخبره

هول و دستپاچه می شوم.

- نَ.. نه بخدا. من غلط بکنم بخوام..

صدا بلند می کند.

- تو .. توی نیم وجبی فکر کردی من اون قدر خامم که نفهمم داری چه غلطی می کنی

درِ عمارت باز می شود و ارباب داخل می آید.

روح از تنم جدا شده و نمی دانم کجا می رود.

ارباب جلو می آید.

سلام خاتون را علیک می گوید.

- خیر باشه خاتون، صدا بلند کردی!

با چشم و ابرو اشاره می زند به من.

- این .. این آکله رو می بینی ارباب. می دونی چی کار کرده. سر خود رفته تو اتاق هامین خان و دست کرده تو کمدش. بعدشم الان اومده این ور به هوای وضو گرفتن ببینه چخبره

قدم های ارباب را می شمارم تا وقتی رو به رویم می ایستد.

نگاه ترسیده ام را به کفش های سیاه و براقش می دوزم.

قدرت صداش را به رخ می کشد.

- تو خونه ی من داری چه غلطی می کنی بچه رعیت!

بدم پدر بی پدرت رو جوری در بیارن که نتونی از جات تکون بخوری

دست مشت کرده اش را زیر چانه ام می گذارد و به ضرب بالا می کشد.

دندان هایم جا به جا می شوند انگار.

نگاه باریک کرده اش به چشمان ترسیده ام دهن کجی می کند.

#ناژاهی
#پست_۲۶۳
#آذر_اول

جرئت نمی کنم مردمک چشمانم را در حدقه بچرخانم.

- کاری نکن تقاص خون پسر جوون مرگم رو بخوام از دختر رحیم بگیرم

داغِ مادر مراد تازه شده و مشت به سینه می کوبد.

- وای.. وای از مرادم. چه طور پر پر شدی مادر. خدا لعنت کنه اون بِراس آتیش به جونت و. چه طور جیگر کباب شدم

ارباب زیر لب لاالله الاالله می گوید.

دستی به ابروان پُر پشتش می کشد.
تیر آخر را از چله رها می کند.

- از همین فردا روز برمی گردی سرِ کار سابقت. همون بهتر که تو عمارت و جلوی چشم بقیه نچرخی

خاتون دست از شیون و زاری برداشته و شاید یک لبخند محو نیز لبش را پُر کرده است.

- حقا که ارباب شمایی، خان. خیر دنیا و آخرت مال شما. خدا شاهده هر بار که این دختره رو می بینم جیگرم الو می گیره. می گی همین الان خبر مراد رو دادن

از دهانم در می رود.

- ولی.. ولی خان زاده خودشون گفتن که لازم نیست اون جا کار کنم

ضرب دست ارباب بقدری محکم است که چشمانم خود به خود بسته می شوند.

صدای وزوز توی گوشم می پیچد.

- غلط کرد با تو. دختره ی حرومی رو ببین، کارش به جایی رسیده که رو حرف ارباب گوه زیادی می خوره

خاتون آشی که پخته را هم می زند.

- نگفتم.. نگفتم ارباب. این دختره روش زیاد شده. همه ش گردن خان زاده س که آدم حسابش کرد. وِالا خونبس رو چه به عمارت نشینی ارباب زرآباد

- درسته. خودم راجع به این دختره با هامین خان صحبت می کنم

اجازه مرخص شدن را با یک "گم شو برو" می دهد.

لنگ می زنم ولی تند راه می روم.
همان بهتر که در این تبعیدگاه بگندم و راحت شوم.

خودم را روی زمین پرت می کنم.
صورت سیلی خورده ام می سوزد.

#ناژاهی
#پست_۲۶۴
#آذر_اول

بغض فرو خورده ام می ترکد.
نگاه اشک آلودم سمتِ جانماز پهن کرده کشیده می شود.

پوزخندی حواله اش می کنم.
من برای آشتی با خالقی که بنده اش را از یاد برده پیش قدم شدم و سیلی سرخ نصیبم شد!

پُر از حرص و دل شکسته رو برمی گردانم.
لب های به هم چسبیده را روی هم می فشارم.

گلوم خشک شده و راه نفسم بند آمده.

دریغ از جرعه ای آب برای نوشیدن.

خان زاده موقع صرف شام سر می رسد.
بوی خوش غذا همه جا پیچیده و شکم گرسنه ام پیچ و تاب می خورد.

چشمم به در خشک می شود ولی از توتان خبری نمی شود.

سرم چسبیده به دیوار و مشت بر شکم می زنم.
چند لقمه صبحانه خورده بودم و بعد از آن باد هوا!

ساعتی بعد صدای قدم های خان زاده را می شنوم.
یک نفر اما پشت سرش راه می رود.

- چیزی شده توتان؟ خیر باشه این وقت شب!
- نَ.. نه خان زاده. با اجازتون یه سر به گل پری بزنم؟

- بزن، ولی برای چی اجازه می گیری؟ تو که روزی صد دفعه بهش سر می زنی

توتانِ ذلیل مرده لب می جنباند و من مشت به رانم می کوبم.

- آره خب، ولی .. ولی ارباب دستور دادن گل پری از اتاقش بیرون نیاد و براش غذا نبرم

صدای نرگس در می آید.

دل وامانده ام جست و خیز کنان بهانه اش را می گیرد.

لعنت به من و این دل که سر جاش نمی ماند.

- غذا نبری! اون وقت برای چی؟ من چرا خبر ندارم از هیچی!

- نمی دونم خان زاده. یعنی چرا به شما نگفتن رو نمی دونم

خان زاده حرف اضافه نمی زند.
وارد اتاق می شود و صدام می زند.

دست روی زمین می گذارم و سر پا می ایستم.

- همین جام خان زاده
- تو تاریکی! اون چراغ و روشن کن ببینم

توتان اطاعت امر می کند.
نفسم را رها می کنم.

#ناژاهی
#پست_۲۶۵
#آذر_اول

نگاه خیره اش را که می بینم چشم هایم لحظه ای کوتاه گریز می زنند به نوزادی که بغل گرفته و ریز تکانش می دهد.

- خب، تعریف کن ببینم چی شد

سر ضرب می گویم " هیچی" و چشم از نرگس برمی دارم.

نگاه باریک کرده اش را در صورتم تاب می دهد و هم زمان جلو می آید.
زیر سنگینیِ نگاه خیره اش آب می شوم.

- صورتت چرا سرخه!؟ جایی خورده یا..

توتان حرف ناقصش را کامل می کند.

- ارباب زدنش. بعدشم گفتن باید برگرده پیش سلمه.
گفتن جای خونبس تو عمارت اربابی نیست

دستش به سمت گونه ام دراز می شود.
پشت انگشتانش را به نرمی روی صورتم می کشد.

یک دفعه پیشانی اش چین می خورد.
نرگس را توی بغلم هل می دهد.

نمی دانم رویِ واقعی اش همین است یا بدتر از این!

توتان را پشت سر با خود می برد.
دلم گواهی بد می دهد.

سر خم می کنم و نرگس را می بینم که تیله های سیاهش را به من دوخته و لبخند نصفه و نیمه ای روی لب های باریکش می رقصد.

انگشتم را روی پیشانی اش می گذارم و در امتداد چانه ظریف و کوچکش پایین می کشم.
لبم کش می آید و لبخند نرگس عمق می گیرد.

" شما که بلدی این همه قشنگ بخندی پس چرا همش گریه می کنی.. ها؟"

پلک می بندد و باز می کند.
روی زمین می نشینم.
نرگس را تنگ در آغوش گرفته و گوش تیز می کنم.

اما دریغ از ذره ای صدا که از آشوب دلم بکاهد.
نگاهم می نشیند روی ظرف پُر شده از غذایی که توتان آورده و اصرار به خوردنش دارد.

- بده من اون بچه رو

" نه" محکمم ساکتش می کند.

با خودم فکر می کنم نرگس امانت خان زاده است و من امانت مردُم را دست هیچ کس نمی دهم!

#ناژاهی

#پست_۲۶۶

#آذر_اول

خان زاده اخم هایش در هم است که می آید و توتان را مرخص می کند.

معلوم است که از زورِ عصبانیت صورتش گُر گرفته و به سرخی می زند.

نرگس آرام و بی صدا انگشتان جمع کرده اش را می مکد.

دستانش تا زیر بدن نرگس پیشروی می کنند.

حس غریبی در من پدیدار می شود با یک لمس کوتاه و زود گذر!

قلبم انگار از جا در آمده و توی گلوم می زند.
چه بلایی سرم آمده را نمی فهمم.

ظرف غذا را جلو می کشد و اشاره می زند.

- بخور سرد نشه، بخور جون بگیری

جانِ من چه ارزشی داشت مگر!
گذشته را فراموش کرده انگار.

یک روز به گناه نکرده تنبیه شدم و امروز به داد خواهی از من رو در روی ارباب ایستاد.

نگاه ثابتش را از من برنمی دارد.
دست و پام از زور گرسنگی می لرزند.

اما پیش نگاه او خجالت می کشم.

جوری می نشیند که نرگس را روی زانوهاش نگه دارد.
یک تکه نان برمی دارد و لقمه می گیرد.

- چرا ماتت برده گل پری! بگیرش

لقمه ی آماده را جلوی صورتم تکان می دهد.
بارِ دیگر دچار همان حس لعنتی می شوم وقتی گرمای انگشتانش آتشم می زند.

نگاه شرمنده ام را به زیر می کشم.
لقمه در دهانم سنگ می شود و به زور می جَوم.

- من خودم با ارباب صحبت کردم. توام لازم نیست برگردی پیش سلمه

نمی فهمم چه طور رایِ ارباب را برگردانده و حرف خودش را به کرسی نشانده است.

پوزخند خفه ای می زند.

- مثل این که بعضیا یادشون رفته مرد تو کیه و اجازه ی تو دست کسی نیست جز من

- ببخشید هامین خان. من .. من نمی خوام به خاطر ..

#ناژاهی

#پست_۲۶۷

#آذر_اول

مکث کوتاهم به این خاطر است که با دو انگشت تار موهای بیرون زده از روسری را به نرمی تا زیر چانه ام می کشد.

- بردار روسریت و. می خوام موهات رو ببینم

نگاهم در تاریکی چشمانش می نشیند.
لبم را به دندان می گیرم.

بدنم به عرق نشسته و نبضم تند می زند.

انگشتانش گره روسری را به بازی گرفته و بازش می کند.

سیاهی چشمانش روی موهام چرخ می خورند.

- مادرم حق داشت، موهای قشنگی داری

بی هوا می گویم.

- چشاتون قشنگ می بینه خان زاده. قابل شما رو نداره

صدای شلیک خنده اش نرگس را از جا می پراند.
می زند زیر گریه و خان زاده پا تکان می دهد.

- دختر ساده ای هستی گل پری. از آدمای صاف و ساده خوشم می آد

بس که آدم های دو رنگ و پُر از حیله و نیرنگ دیده منِ ساده به چشم می آیم.

نرگس را دوباره به دستم می دهد.
همین که به آغوشم باز می گردد ساکت می شود و گوش به لالایی ای می دهد که زیرلب می خوانم.

- عجیبه برام! همین که می آد تو بغل تو ساکت می شه

با خودش چه فکری کرده را نمی دانم.
با لحنی شوخ که کمتر از او سراغ دارم، می گوید.

- نکنه به قول خاتون جادو بلدی و ما ازش خبر نداریم.. ها؟

لبخند محوی می زنم و نگاه دقیقش را روی لب هام شکار می کنم.
چشم می بندد و لای موهاش چنگ می زند.

نرگس خواب رفته را می گیرد و نگاه من قدم هاش را بدرقه می کند.

عمارت برای مراسم چهلم آسیه آماده می شود.
هامین خان زیربارِ حرف حاج کبیر نرفته و مراسم در عمارت ارباب برگزار می شود.

خدمه از صبح تا شب کار می کنند و خاتون و ملاله دستور می دهند.

صدای بلند ارباب را می شنوم.

- گفتم بازم شیر بیارن. نکنه یه وقت کم بیاد

کمی بعدتر ماشینی که وارد حیاط عمارت شده می ایستد. خودم را تا پشت پنجره می رسانم و گوشه ی پرده را کنار می زنم.

قلبم از حرکت می ایستد و نفسم راهش را گم کرده انگار.

#ناژاهی
#پست_۲۶۸
#آذر_اول

ذهنم بی اختیار گریز می زند به خاطره چند ماه قبل.

به نگاه کثیف احمد که روی بدن نیمه برهنه ام می چرخید.

دستم جایی میان قفسه ی سینه ام چنگ می شود.

صدای دختری در گوش هام می پیچد که برای آبروش التماس می کرد.

دست و پا می زد و دهانش بسته بود.

پشت پلک های بسته اش یک نفر داشت رویاهای دخترانه اش را سر می بُرید.

و همان یک نفر به قصدِ جانش آمده بود.

نعیم خودش را به احمد و پسر عموش می رساند.

نگاه احمد با زیرکی این طرف و آن طرف می چرخد.

بی اختیار و همراه با یک ترس آشکار هین می کشم. دست مشت کرده ام را به لب هام می چسبانم.

خدا لعنتش کند که نمی فهمم چرا راحتم نمی گذاشت.

کم بود هر روز و هر شب از کنج ذهنم بیرون می آمد که حالا خودِ واقعی اش را باید می دیدم.

مثلاً برای کمک به پسر عموش آمده.

من اما می دانم قصدش چیزی نیست جز دیدن من.

خنده دار است اگر فکر کند این جا، عمارت ارباب زرآباد بهشت است و گل پری آزاد!

دبه های شیر را از پشت ماشین بیرون می آورند.

نفس تازه می کنند و بعد دو نفری یک دبه را برمی دارند.

ذهن شوک زده ام قدرت هضم این اتفاق غیر منتظره را ندارد.

بالای پله ها می ایستد و پسر عموش را مجبور می کند دبه را به زمین بگذارند.

- یه دیقه وایسا نفس بگیرم

معلوم است که گولش زده.

نگاهش زیر زیرکی می دود دور و برش.
سرش را که بالا می آورد یک دفعه نگاه شرورانه اش من را شکار می کند.

لبش نامحسوس کش می آید.
با چشم و ابرو اشاره می زند و جایی بیرون از دروازه عمارت را نشان می دهد.

حس نگاهش حالم را بهم می زند.
گویی یادش رفته کجاست و برای چی آمده!

#ناژاهی
#پست_۲۶۹
#آذر_اول

با ضربه ای که ستار به شانه اش می زند تکان می خورد.

- مهمونی که نیومدی احمد. دست بجنبون کلی کار دارم

پرده را ول می کنم و خودم را، هم.
مثل آوار بر زمین فرود می آیم.

ابرو بهم می کشم و سرم را تند تند چپ و راست می کنم.
میان هجوم افکار درهم و برهم احمد را از همه پُر رنگ تر و زنده تر می بینم.

وای از آن روز که نفرت جای عشق را پُر می کند.
یک روز قلب من خطا کرده و مهر مردی را در خود جا داده بود که مردانگی را بلد نبود.

در افکار خودم دست و پا می زنم که تقه ای آرام به شیشه می خورد.

کم عقلیِ احمد حد و مرز ندارد انگار!

گویی از جانش سیر شده و نمی فهمد که من نه حالا و نه هیچ وقت دیگر مالِ او نیستم.

صدای نعیم حواسم را ذره ای جمع می کند.

- حساب ما چه قدر شد؟

ستار تعارف تکه پاره می کند.

و لابد احمد هنوز امیدش را با خود یدک می کشد.

میل به دیدار گل پری در او می جوشد و در من یخبندان شده.

ستار پولش را گرفته و به جان ارباب دعا می کند.

- بریم احمد. بریم که دو جا دیگه مونده

ماشین ستار استارت می خورد و راه می افتد.

توتان جوری خودش را وسط اتاق پرت می کند که از جا می پراندم.

- چته دخترا! آروم تر

بی توجه به نگاه متعجب من نفس زنان می پرسد.

- آ.. احمد رو دیدی؟
- دیدمش، آره
- نگو که اونم تو رو دید. تروخدا گل پری

با یک حرکت عصبی موهای پخش شده توی صورتم را عقب می زنم.

- از کجا خبر داشتم که اینجاس. اصلاً نمی دونستم پسر عموش قراره بیاد

دست می گذارد روی سرش و تند تند راه می رود.

- واااای خدا. دیدی چی شد. خاتونم داشت نیگاشون می کرد

#ناژاهی

#پست_۲۷۰

#آذر_اول

تیز نگاهم می کند.

- حرفی، اشاره ای چیزی نزد؟

خیره به نگاه مستقیمش سر تکان می دهم.

محکم به پیشانی ام ضربه می زند.

- خاک تو سر تو و اون پسر خاله ی احمقت.

یکی نیست بگه آخه دختره ی بی عقل تو اون حیاط بی صاحاب عروسیِ عمه ی منه که فرت و فرت بیرون رو سرک می کشی. بشین سر جات گل پری

بغض به گلوم چنگ می زند.

- توام اگه مثل من حق نداشتی پا تو از این خراب شده بذاری بیرون این حرف و نمی زدی

دست می اندازد دور گردنم.

- توتان فدات شه، بغض نکن تروخدا. من به خاطر خودت می گم گل پری. می ترسم اون عفریته باز یه آتو ازت بگیره و علمش کنه

من خودم بیشتر از او می ترسم.

حس می کنم در یک جای تاریک و وحشتناک اسیرم و هر لحظه ممکن است با ترفند و حیله تازه ای روبه رو شوم.

- پس.. پس بگو از همین الان قبر خودم رو بکَنم و توش دراز بکشم

گیج و منگ می پرسد.

- چرا؟ چی شد گل پری؟

- با چشم و ابروش اشاره زد که مثلاً بعداً برم بیرون ببینمش

هین بلندی می کشد.

دهانش نیمه باز مانده و پلک نمی زند.

- بخدا این پسره عقل نداره تو کله ش. فکر کرده این جا خونه ی خاله س که هر موقع دلت خواست بیای و بری! اونم تو

ته مانده ی بغضم را قورت می دهم.

خاتون همان لحظه صدا بلند کرده و توتان را فرا می خواند.

انگشتان یخ کرده ام را توی دامنم فرو می برم.

مثل بید می لرزم و گرم نمی شوم.

همه ی ترسم از این است که خاتون نسبت احمد را با من فهمیده باشد.

آن وقت نمی دانم چه بلای تازه ای به سرم در می آورد.

مراسم چهلم آسیه با شکوه هر چه تمام تر برگزار می شود.

#ناژاهی
#پست_۲۷۱
#آذر_اول

دسته دسته مهمان می آید و خدمه پذیرایی می کنند.
این وسط نرگس بی تاب تر و نا آرام تر از هر روز است و کم صدا نمی شود.

انگار بیشتر از همه جای خالی مادرش را حس کرده و بهانه می گیرد.

صدای شیون و زاری ندیمه بلند است و هر از گاه آسیه را صدا می زند.
منیژه نیز گاه با مادرش هم صدا می شود و گاه سعی در آرام کردنش دارد.

آسیه خاموش و بی صداست.
مدت هاست که صداش از پسِ آن دیوار شنیده نمی شود.
و جای او دخترکی کوچک و نسبتاً نحیف گریه می کند.

زیر لب برای نورچشمی خان زاده فاتحه می خوانم.
گونه ی خیسم را پاک می کنم.

مجلس تمام شده و مهمان ها خداحافظی می کنند.
حاج کبیر و خانواده اش سر آخر و بعد از تشکر از ارباب و هامین خان عمارت را ترک می کنند.

خان زاده تا دمِ ماشین بدرقه شان می کند.
همگی سوار می شوند اِلا حاج کبیر.

دست به شانه ی خان زاده می گذارد و به آهستگی چند قدم آن طرف تر می روند.

هامین خان سر تکان می دهد و خان عموش لب می جنباند.

نگاهم را می نشانم روی مردی که دست در جیب ایستاده و سرش را پایین گرفته است.

پنجه لای موهاش می کشد.

قدم های شمرده برمی دارد ولی محکم.

خستگی از صورتش می بارد.

اما درماندگی را می شد از پسِ قیافه ی به ظاهر آرامش دید.

هر دوی ما شاید به یک اندازه درمانده ایم!

سرش که بالا می آید من را می بیند.

ابروهاش با حالت خاصی از هم باز می شوند.

لب هاش تکان می خورند و می پرسد " خوبی؟"

#ناژاهی
#پست_۲۷۲
#آذر_اول

چشم باز و بسته می کنم و می گویم" خوبم".

نگاهش را از چشم هایم سُر می دهد روی گردنم.
به طرز عجیبی دلم می خواهد به عقب بچرخم و خودم را از تیررس نگاهش قایم کنم.

نفسش را در هوای سرد زمستانی فوت می کند.
نمی فهمم از میان لب های نیمه چفت کرده اش با خود چه می گوید و چشم از منِ دستپاچه برمی دارد.

وارد عمارت می شود و یک راست به اتاقش می آید.
کمی بعد ملاله را صدا می زند.

- می گم می خوای امشب نرگس پیش خودم ..

" نه" محکمش جمله ی ملاله را نیمه کاره می گذارد.

- خدا رحمتش کنه آسیه رو. گاهی وقتا باورم نمی شه دیگه نیست

صدا از خان زاده در نمی آید.

- خان عمو چی کارت داشت؟ دیدم کنار کشیدت و داشت باهات حرف می زد

- شما دیگه چرا مادر! خاتون کم بود که توام را به را زاغ سیاه ما رو چوب می زنی!

ملاله حق به جانب می گوید.

- همین مونده که من و با اون مقایسه کنی! من اگه پرسیدم برای خاطر اینه که می ترسم حاج کبیر رو پُر کنه و ..

خان زاده می پرد وسط حرفش.

- همه ی اینا رو خودم می دونم مادر. هیشکی به اندازه ی من خاتون رو نمی شناسه، حتی ارباب که سرش قسم می خوره

صداش خسته است و روح و جانش خسته تر.

- نمی دونم خان عمو باهام چی کار داره. ولی می تونم حدس بزنم در رابطه با چیه و می خواد چی بگه

ملاله سوال اضافه تر نمی پرسد.

شاید چون او هم مثل خان زاده حرف خان عمو را از بَر است.

می ترسم از آن یک نفر که دیر یا زود به این عمارت و آن اتاق پا می گذارد.

#ناژاهی
#پست_۲۷۳
#آذر_اول

با صدای گرفته ی خان زاده به خود می آیم.
نرگس آرام نگرفته و صداش زیاد و کم می شود.

صورت نرم و خیسش را دست می کشم.

- اگه بخواید من مواظبشم، شما استراحت کنین

نیم نگاهی می اندازد به نرگس که انگشت اشاره ام را چسبیده و ول نمی کند.

عجیب است که با تکان سر می گوید.

- خیله خب، ولی مشکلی پیش اومد صدام کن

خان زاده وسایلش را وسط اتاق می گذارد.

یادم می دهد که برای شکم گرسنه اش شیر درست کنم و شیشه ای که جای سینه ی مادرش را گرفته به دهانش بگذارم.

بارِ اول است که برای یک شب طولانی نرگس مالِ من می شود.

پتو را از دورش باز می کنم.

هوای اتاق نه خیلی گرم و نه خیلی سرد.

لباس تنش را نگاه می کنم.

ابروهام بالا پریده و چشم های گشادم را باز و بسته می کنم.
بی شک رخت تنش مال این جا نیست!

یادِ حرف مادر می افتم.
" بچه نوزاد رو که خواستی آروم
کنی بغلش دراز بکش و براش آواز بخون. هم ساکت می شه هم خواب می ره".

به چشمان بسته اش خیره می شوم.
نفس های تندش را بو می کشم.
نرگسِ خواب رفته مثل یک فرشته است که از بهشت آمده.

او که مالِ من نیست ولی همین یک شب برای منِ بی گس غنیمت است.

لحظه ای پلک نمی بندم و خواب آرام نرگس را تماشا می کنم.

هامین خان متعجب تر از قبل می پرسد.

- بیدار نشد اصلاً!؟
- شیرش رو که خورد دوباره خوابید

لب های بسته اش ذره ای کش می آید.

- ولی تو انگار نخوابیدی. از چشمات معلومه

هول می کنم و دست روی چشمانم می کشم.
می ترسم بگوید بس بود همین یک شب.

- نه.. نه، چشام ..

- حالا چرا هول شدی. چیزی نگفتم که

دلم می خواهد با صدای بلند بخندم وقتی که خان زاده وسایل نرگس را جا می گذارد و تنها خودش را می برد.

با خودم فکر می کنم همین که نرگس را هر شب پیشم بیاورد و خودش راحت بخوابد هم خوب است!

#ناژاهی
#پست_۲۷۴
#آذر_اول

ارباب روی ایوان ایستاده و با نعیم صحبت می کند.
ماشین خان زاده وارد حیاط عمارت می شود.

پیاده می شود و محکم در را می بندد.

ارباب از همان جا که ایستاده به سمتش می چرخد و تیز نگاهش می کند.

تشر می زند.

- چخبرته پسر! آروم باش

دیگ خشمش سر آمده انگار.

- مگه شماها می ذارید. هر کدوم یه ساز می زنید و منم انگار رقاصم که براتون برقصم

ارباب با اشاره سر نعیم را مرخص می کند.

همین که از تنها بودن شان خاطر جمع می شود با اطمینان می پرسد.

- خان عمو باهات صحبت کرد؟

- شما که می دونی دیگه چرا می پرسی

ارباب پا روی پله می گذارد.

- جواب تو رو می خوام بدونم. چی بهش گفتی.. ها؟
- گفتم نه، نمی شه

ارباب بدون حرف جلو می رود.

- نمی شه حرف نشد که! آخرش چی، می خوای بچه ی بی مادر بزرگ کنی! هر چی نباشه تو مردی و ..

دستی به محاسنش می کشد.
با طمانینه تسبیح سیاهش را توی دستش می چرخاند.

خان زاده در سکوت نگاهش می کند.

ارباب دست روی نقطه ضعفش گذاشته و می خواهد نظر خودش و شاید خیلی های دیگر را به کرسی بنشاند.

پسر عزیز کرده اش را انقدر می شناسد که از درِ زور و تحمیل وارد نشده و پای طفل نوزاد را وسط می کشد.

هامین خان با تر کردن لب هاش سر تکان می دهد.

- حرفی که به خان عمو زدم رو به شمام می زنم. آمادگیش رو الان ندارم. وسلام

از کنار ارباب رد می شود.
به سمت باغِ پشت عمارت می رود.

خاتون پنجره را باز کرده و ارباب را صدا می زند.

#ناژاهی
#پست_۲۷۵

#آذر_اول

ارباب سر می چرخاند و نگاه می کند.

- نگران چی هستی شما! یه عروس خوب و پاکیزه براش زیر سر کردم که محاله بتونه نه بگه. اما هر موقع وقتش شد نشونش می دم

ارباب محکم و استوار جلو می رود. زیر پنجره می ایستد.
نشانیِ دختر را می پرسد.
فاطمه را به اسم می شناسم ولی خودش را ندیده ام.
ولی انگار همان است که خاتون می خواهد!

یک بنده ی عبد و یک همدست گوش به فرمان.
یک نفر شبیه گل نسا که شاید بیش از او کاربلد باشد!

قیافه ی درهم ارباب به آنی تغییر می کند.

خاتون خاطرش را از بابت عروس خان زاده آسوده کرده و مقدمات را خودش آماده می کند.

جشن نوروز در راه و برگزاری یک میهمانی بزرگ بهترین فرصت است!

بندِ قنداق نرگس را می بندم و بغلش می کنم.

نگاه می کنم به صورت معصوم و بی گناهش.

از چشم و ابرو کم از خان زاده ندارد و مابقی را از مادرش به ارث برده.

موهاش نرم است و نازک.

به انگشتان ظریفش بوسه می زنم.

خدا من را ببخشد که گاه او را مالِ خودم می دانم!

لعنت به من که این مال از سرم بیرون نرفته و نوزاد دیگری را به چشم اموال نداشته ام می بینم.

فصل آخر سال بار و بندیلش را بسته و آماده رفتن است.

نرگس و من به هم خو گرفته و او مهمان هر شبِ من است.

خاتون زیاد و کم حرف از مهمانی می زند و ارباب موافقتش را اعلام کرده است.

هامین خان را کمتر می بینم.

صبح زود از عمارت خارج می شود و نزدیک به اذان شب بازمی گردد.

کمتر حرف می زند و بیشتر فکر می کند انگار.

توی سرش چه می گذرد، نمی دانم.

ولی شاید او هم مثل ارباب و حاج کبیر به بی سر و همسری اش می اندیشد!

#ناژاهی
#پست_۲۷۶
#آذر_اول

و من باز دلم برای خودم می سوزد.

تازه به نرگس عادت کرده ام.
تازه به روم می خندد و من برای او جان می دهم.
فاطمه که باشد من به چه درد می خورم!

شب از نیمه گذشته است.

نرگس به خواب نرفته، بیدار می شود و نق می زند.
سیاهی چشمانش بی حال است.
پیشانیِ داغش مضطربم می کند.

نکند بلایی سرش آمده و منِ خاک بر سر نفهمیدم.
دلم مثل سیر و سرکه می جوشد.
نرگس امانت مردُم است.

خان زاده را از پشت در صدا می زنم.
رو به رویم ایستاده و نگاه من از انگشتان پاهاش بیشتر بالا نمی رود.

عادتش را می دانم.

شب ها با بالاتنه ی برهنه می خوابد.
زمستان و تابستان نمی شناسد انگار.

- ببخشید بیدارتون کردم ولی ..

- حتماً مهمه که اومدی. نرگس چیزیش شده؟ زنده اس؟

ترس او از مرگ عزیزش را می فهمم.

- نه.. نه، خدا نکنه. یه ذره تب کرده. ولی حالش بد نیست

از جلوی در پسم می زند و با همان بدن نیمه عریان خودش را داخل اتاق پرت می کند.

نرگس را بغل گرفته و نازش می کند.

دلم برای پدرانه های این مرد غنج می رود.

مردی که نشان داد یک دختر هم می تواند تاج سرِ باشد.

مردی که دلواپس دخترش هست و او را با هیچی معامله نمی کند.

- یکم آب سرد و یه دستمال تمیز لازم دارم. فقط آبش خیلی سرد نباشه

صدای هامین من را از افکارم بیرون می کشد.
کوتاه نگاهش می کنم و خیلی زود چشم می دزدم.

معذبم از هیبت برهنه اش.
مردهای اطراف من پوشیده بودند و او حالا..

می گویم " چشم" و از پیش نگاهش غیب می شوم.

کاسه ی پُر شده از آب و دستمالی که همین دیروز شسته بودم را کنارش می گذارم.

#ناژاهی
#پست_۲۷۷
#آذر_اول

انگشتش در آب فرو می رود.
سرش را ریز تکان می دهد و می گوید "خوبه".

دستمال خیس روی پیشانیِ نرگس می نشیند و لرز خفیفی به جانش می اندازد.

سکوت کشدارش را نمی شکند.
و من نیز مثل خودش لحظه ای چشم از دخترک تب دار برنمی دارم.

کلافه نفسش را فوت می کند و سر به سمت من می چرخاند.

- فردا صبح می برمش درمونگاه. می ترسم حالش بدتر شه و ..

قلبم از تلخیِ جمله ی ناقصی که از ادامه اش می ترسد، می گیرد.

- خوب می شه خان زاده. نگران نباشین

بازدمش را جوری محکم خارج می کند که داغی اش تا پشت لب هام می رسد.

منِ خاک بر سر چه مرگم زده نمی فهمم.

بند بند وجودم میلِ فشردن دستی که روی رانش گذاشته را طلب می کند.

می خواهم دست قوی و مردانه اش را بگیرم و بگویم کاش یک نفر بود که برای من نگران می شد. انوقت دلم قرص می شد به آینده ای که جز تاریکی و ابهام در آن نمی دیدم.

دستم را عقب می برم مبادا غلط اضافه کنم و به اشتیاق قلب زبان نفهمم عکس العمل نشان دهم.

بالای سرش می ایستم.
دست دراز کرده ام را به سمتش می گیرم.

- برم آبش رو عوض کنم

کاسه را می گیرم و هم چنان از نگاه کردن به او طفره می روم.

بیرون از اتاق لحظه ای کوتاه چشم می بندم و محکم نفس می کشم.

لمس انگشتانم به اضافه ی نگاهی که گه گاه به موهای نیمه پوشیده ام دوخته می شد حواسم را به یغما برده بود.

من به دور بودن از او عادت کرده و این نزدیکیِ اجباری داشت از پا می انداختم.

پرسه در خیال شیرینم را کنار می گذارم.

برای بار چندم به خودم یاد می دهم که حتی اگر لازم شد قلبم را زیر پاهام لگد کنم و پا روی حسی بگذارم که از ناکجا آباد آمده.

با جدیت نگاه می کند و من کاسه ی پُر از آب را روی زمین می گذارم.

#ناژاهی
#پست_۲۷۸
#آذر_اول

می ترسم از لمسِ دوباره ی انگشتان دستم.

می ترسم حسرت نگاهم را ببیند و سهم من از او یک بی تفاوتی مطلق باشد.

حالِ نرگس بهتر شده و تبش پایین آمده.

خان زاده ولی از حرفش پایین نیامده و اصرار به بردنش به درمانگاه دارد.

ملاله هر چه می گوید جای نگرانی نیست و فقط یک تب ساده است زیر بار نمی رود.

نگاه می کنم که چه پُر صلابت و مردانه راه می رود.

رفتارهای این مرد دلِ آدم را خوش می کند.

نگرانی اش جنس خودش را دارد و عجیب دلگرم کننده است.

پشت فرمان می نشیند و نعیم در را برای ملاله می بندد.

عمارت اربابی و آدم هاش در تب و تاب جشن نوروز به سر می برند.

سالِ اول است که دور از خانه و جشن ساده ای که نزدیک کوه تفتان برگزار می شد غریب مانده ام.

دلم تنگِ مادر است و ریحان.

بابا گفته بود می آید و حرف می زند بلکه اجازه اش را بگیرد. ولی انگار یادش رفته و من هم چنان در این آرزوی محال می سوختم.

از بلندگوی مسجد تحویل سال اعلام می شود.

توتان از سفره ی بزرگ هفت سین که در تالار عمارت پهن شده برایم گفته بود.

به رسم هر سال بزرگ و کوچک می آمدند تا شروع سال نو را در عمارت ارباب جشن بگیرند.

ارباب در صدر همه و بقیه بر حسب سن و سال کنار یک دیگر می نشستند.

سر بلند می کنم.

چشم های ماتم زده و پُر از آبم را به سفره کوچکی که زحمتش را توتان کشیده می دوزم.

آهی که از عمق سینه ام خارج شده مثل یک خنجر برمی گردد و قلبم را نشانه می گیرد.

ناخواگاه دستانم مشت می شوند.

چانه ام می لرزد و بغض وامانده سر باز می کند.

یادم از حرف مادر رفته انگار که به خود تشر نمی زنم و نمی گویم سرِ ماه و سال نو چشم خیس و تر بد شگون است.

#ناژاهی

#پست_۲۷۹

#آذر_اول

یک لحظه دلم می خواهد با صدای بلند زمین و زمان را به باد ناسزا بگیرم.

ولی باز خفه می مانم و هیچ صدایی از من در نمی آید.

در عوض آن سر عمارت صدای همهمه و بگو بخندشان به راه است و صحبت از مهمانی چند روز دیگر می کنند.

موقع صرف غذا ملاله می آید و نرگس را به من می سپارد.

روح به جانم برمی گردد انگار.

جسم کوچکش را به خود می فشارم و او لبخندش را با دست و دلبازی نثارم می کند.

حالا من را خوب می شناسد.

حتی بهانه ام را می گیرد گاهی.

ملاله این جور می گوید. راست و دروغش پای خودش، من که نمی دانم.

صدای نفس هاش را می شناسم وقتی بالای سرم ایستاده و منِ به خواب رفته را تماشا می کند.

چشم باز می کنم و هین می کشم.

قامت بلندش خم می شود. جایی نزدیک به صورتم لب می جنباند.

- نمی خواستم بیدارت کنم. ولی مثل این که نشد

لب هام را به هم می فشارم و از جا بلند می شوم.
سلامم را علیک می گوید و جلوتر از من سال نو را تبریک.

نگاهم به نرگس است که می گویم.

- برای شما هم مبارک باشه هامین خان

دست به جیب شلوار محلی اش فرو می برد.
جعبه کوچکی که در آورده را به سمت من می گیرد.

- بگیرش، برای توئه

شوک زده نگاهش می کنم.
دستانم به یک فلج موقت دچار شده و حرکت نمی کنند.
زبانم نیز از این قاعده مستثنی نیست و در دهان نمی چرخد.

چشم هایم ولی بی منت نگاهش می کنند.

لبخند کجی می زند و جعبه را باز می کند.

من حتی بعد از دیدن یک جفت گوشواره طلا که مثل خورشید تابان می درخشد هم از جام تکان نمی خورم.

فاصله را پُر می کند. انگشتانش به نرمی موهام را پشت گوش می راند و گوشواره را آویزان می کند.

#ناژاهی

#پست_۲۸۰

#آذر_اول

برای ذره ای هوا دست و پا می زنم.

قلبم بی رحمانه می کوبد و کاری از من برای آرام کردنش برنمی آید.

عقب می ایستد و نگاه می کند.

- بهت می آد. با این گوشواره ها قشنگ تر می شی

من همان " قشنگ تر" را می شنوم و بعد دیگر هیچ.

به هر زحمتی هست زبانم را از ته حلقومم بیرون می کشم و تشکر می کنم.

بار اول است که عیدی می گیرم.
نه این که بابا عیدی نداده باشد، نه.
ولی این یکی فرق می کند.

- می خوای خودت رو ببینی؟

سرم تکان ریز می خورد.
یک دفعه مشتش را به پیشانی اش می چسباند.

- حواس من و ببین. این جا که آینه نداره

به عقب می چرخد و می گوید همین جا بمان تا برگردم.
مثل این که یادش رفته جایی برای رفتن ندارم!

آینه را دور از من نگه داشته و من با خجالت به دختری نگاه می کنم که گوشواره های طلاش در هوا تاب می خورند و خودش روی ابرها راه می رود.

- خوشت اومد؟ اگه بخوای می شه عوضش کرد. ولی خب من به سلیقه ی خودم انتخاب کردم

- نه.. نه خیلی قشنگه. دستتون درد نکنه. نمی خواد عوضش کنین، همین خوبه

زبان روی لبش می کشد.

- باشه. اگر دوسش داری به خوشی ازش استفاده کن

نرگس را بغل می گیرد و قبلِ رفتن لب می جنباند.

- در ضمن اون آینه پیشت بمونه تا بگم نعیم یه بزرگ ترش و رو دیوار برات نصب کنه

معلوم است که بعداً آینه ای که متعلق به آسیه بوده را پس می گیرد.

دستی به گوشواره هام می کشم و یک لبخند واقعی روی لب هام پهن می شود.

رفت و آمد در عمارت خان زرآباد خارج از تصور است.
دو نفر می آیند و ده نفر می روند.
روز سوم به شب رسیده که صدای ارباب بلند می شود.

- به همون خدای احد و واحد قسم بفهمم همچی کاری کردی من می دونم و تو. پیش خودت چی فکر کردی رو نمی دونم ولی هر چی هست بریز دور و آتیشش بزن

#ناژاهی
#پست_۲۸۱
#آذر_اول

هامین خان به آرامش دعوتش می کند ولی ارباب خیال سازش ندارد انگار.

- تو .. تو داری رسم و رسوم آبا و اجدادت رو به هم می زنی، پسر. این جا رو با فرنگ اشتباه گرفتی یا من و خر فرض کردی.. ها؟

صدای ملاله را می شنوم ولی نه انقدر واضح که بفهمم چه می گوید.

ارباب کوتاه نیامده و بلند بلند حرف می زند.

- این جا عمارت منه. اختیارش با تو نیست که هر بی پدر مادری رو تو خونه ی من راه بدی. شاه بخشید و شازده ی ما نمی بخشه حکایت زندگی توئه

کنجکاوم بفهمم دعوا نه ولی این اختلاف نظر انهم جوری که ارباب تن به خواسته ی هامین خان نداده و مقابلش ایستاده از کجا آمده!

ارباب تشر زنان ملاله را بیرون می فرستد.

صدای خان زاده زیاد و کم می شود.

می دانم تهش می رسد به بُردِ هامین خان و شکست خان زرآباد!

جایِ نرگس را عوض می کنم و شکمش را سیر.
مردمک چشمانش در حدقه می چرخند و گاه لبخند می زند.
ولی دست و پاش کم جان تکان می خورند.
می ترسم باز بلایی سرش آمده و من نفهمیده باشم.

هامین خان وسط اتاق ایستاده و یقه پیراهن دگمه دارش را صاف می کند.
جوری حواسم پرت هیکل ورزیده اش شده که حرفش را نمی فهمم.

صدام می زند.
خجالت زده از این بازیگوشی احمقانه لب به دندان می گیرم.

- بَ.. بله هامین خان
به سر تا پام نگاه می کند.

- لباست رو عوض کن و منتظر باش تا برگردم

شوکه از حرفش بِر و بِر نگاهش می کنم.
نه سر تکان می دهم و نه زبانم به " چشم" می چرخد.

تسبیح در دست می چرخاند.
بارِ اول است که می بینم.

عقب می رود و باز من می مانم و خودم.

#ناژاهی
#پست_۲۸۲
#آذر_اول

به دستور خان زاده عمل می کنم و پیراهن نو تن می زنم.
همین دیشب بود که آینه ی رو به رو را نعیم آورد و این جا گذاشت.

روسری ای که هامین خان خریده را جوری سر می کنم که گوشواره هام دیده شود.

صدای قدم هاش نزدیک می شود.
جلوی در می ایستد.
براندازم می کند و " خوبه" می گوید.

بیرون در را نگاه می کند.

- مهمون داری گل پری

خدا به خیر کند، مهمان از کجا آمده؟
من کی ام که مهمانم باشد!

بفرما می زند و نگاه من جُم نمی خورد.
باورم نمی شود که مادر آمده.
چانه ام می لرزد و پیراهنم را چنگ می زنم.

مادر تشکر می کند و خان زاده به آنی نرسیده در را پشت سر می بندد.

خودم را به آغوش مادر پرت می کنم.
عطر تنش را بو می کشم و گریه می کنم.
نمی فهمم خوابم یا بیدار.

صورت خیسم با دست مادر پاک می شود.
قربان صدقه ام می رود.
بارِ اول است دورِ سرم می گردد!

نگاه به خوش نشسته ی مادر سیلی می زند به صورتم.

ظاهر مرتب و گوشواره گوشم برق به چشمانش انداخته است.

- حالت خوبه گل پری؟ چه گوشواره قشنگی، خان زاده برات خریده؟

- خوبم مادر. شما حالت چه طوره؟ بابا خوبه حالش؟ ریحان چی کار می کنه؟ دلم براش یه ذره شده

- حال همه شون خوبه. ریحان برات سلام رسوند. گفت بهت بگم دلش برات تنگه

حسی دلنشین به جانم سرازیر می شود.

نگاه مادر دورِ اتاق چرخ می خورد.

وسایل نرگس را که می بیند سوال می پرسد.

می گویم دخترک خان زاده شب ها این جاست و من نگهش می دارم.

#ناژاهی
#پست_۲۸۳
#آذر_اول

پیشانی چین خورده اش صاف می شود.
نگاه خیره اش را دنبال می کنم.

- حامله نشدی؟

چانه ام به گودی گردنم می چسبد.
مادر ریز و کم صدا می خندد.

- از کی خجالت می کشی دختر! از مادرت؟

چشم می بندم و از دهانم در می رود.

- خان.. خان زاده دست به من نمی زنه. من .. من دخترم، مادر

صدای النگوهاش در می آید.
سیلی به گونه اش می زند.

- دست نمی زنه! چرا؟ مردانگیش خوابیده یا تو رو نمی خواد؟

هول و دستپاچه می گویم" هیسسس مادر" و نگاه به پنجره می اندازم.
دیوارهای این جا گوش دارد انگار.

دست مادر را می فشارم.

التماس می کنم پیش خودش بماند.

پلک می زند و می گوید باشه.
من اما خیلی مطمئن نیستم.

راه و چاه نشانم می دهد.

- تو باید دلگرمش کنی مادر.
تحریکش کن، یه کاری کن به چشمش بیای. براش ناز کن عشوه بیا. موهات رو بریز دورت و جلوش قر بده. ببین بعدش می تونه خودش رو نگه داره یا در جا حامله ت می کنه

حالا که بند را به آب داده ام زیاد و کمش چه فرق می کند!

- می خوان .. می خوان براش زن بگیرن. بعدشم خان زاده من و دوست نداره. من کجا و پسر ارباب کجا

با چشمانی درشت شده نگاه می کند.

- هر چی نباشه من عروس خونبسم، مادر

قصد حرف زدن دارد ولی جمله ی من دهانش را به هم می دوزد.

دستی روی موهام می کشد.
حلقه ی نگاهش پُر از آب شده و اشک از گوشه ی چشمانش سُر می خورد.

صداش می لرزد و لب هاش تکان می خورند.

- چاره چی بود مادر. مجبورمون کردن، باباتم نتونست مخالفت کنه. تازه اگرم می کرد چه فایده. ارباب از حرفش پایین نمی اومد

از این تکرار اجباری بیزارم.

#ناژاهی
#پست_۲۸۴
#آذر_اول

بقچه کوچکی که با خود آورده را باز می کند.

- ببین.. ببین ریحان چی برات دوخته

عروسک پارچه ای را توی دامنم می گذارد.
اسم ریحان آمده و من جلوی گریه ام را نمی گیرم.

عروسک ریحان بوی خودش را می دهد.

ناباورانه مادر را نگاه می کنم وقتی با ذوق می گوید برای ریحان خواستگار آمده و بابا جواب مثبت داده است.

- چ.. چرا مادر؟

ابروانش نزدیک به هم شده و با حرصی پنهان می پرسد.

- چی چرا دختر جان!؟

- ریحان هنوز خیلی بچه س. چرا باید عروس شه! چرا نمونه پیش خودتون و بره خونه ی یکی که شاید نخوادش، دوسش نداشته باشه

با خشونتی آشکار بازوم را چنگ می زند.

- دیگه چی! غلط کرده نخوادش. به حرف اونه مگه. هر چی بابات بگه همونه. تازشم پسر که غریبه نیست، از خودمونه

لعنت به این همه خودخواهی.

لعنت به این تقدیر که تو در آن نقشی نداری و تن می دهی به آن چه برایت رقم می زنند.

مادر از تازه داماد می گوید.

من اما حواسم پیش ریحان پرسه می زند.

کاش از دلش خبر داشتم و کاش می شد کاری کنم.

به این کاش دوم می خندم.

من اگر بلد بودم برای خودم می کردم!

یک لحظه با خودم فکر می کنم نکند ریحان دل در گرو جمار داشته و من خبر نداشتم!

جمار خواهر زاده بابا و پسر عمه ی بزرگم که تازه بیست سالش شده.

ریحان همین دو ماه قبل بالغ شده و عمه خانم دست جنبانده است.

اول تابستان راهیِ خانه ی بخت و از سفره ی بابا یک نفر کم می شود!

حرف مادر با گله همراه است.

- احوال بِراست رو نپرسیدی! نگفتی حالش چه طوره و چی کار می کنه

نگاهش می گوید حالا که نپرسیدی از جلوی چشمم دور شو.

حال شاهو را نمی پرسم و مادر را نگاه می کنم.

حال من از شاهو بدتر است.

#ناژاهی
#پست_۲۸۵
#آذر_اول

نمی فهمم عقل مادر کار نمی کند یا پسرش!

شاهو سودای عروسی با منیژه در سر دارد و مادر غصه می خورد که باباش پسر حاج رحیم رعیت را به غلامی قبول نمی کند.

- هر چی بهش می گم حاجی به تو دختر بده نیست پسر جان، مگه به خرجش می ره. پاش رو کرده تو یه کفش که اِلا و بلا همین دختر. کسِ دیگه رو نمی خوام

نکند شاهو دیوانه شده و من نمی دانم.

هم خون حاج کبیر را کشته و حالا ازش دختر می خواهد!

یک ترس تازه مثل موریانه جانم را می جود.

مادر دهانش را شیرین می کند.
کام من اما زهر مار است.

دست مادر را می فشارم.

- تروخدا بهش بگو دورِ منیژه رو خط بکشه. کار اشتباهی ازش سر نزنه که اول از همه دودش می ره تو چشمِ منِ بی چاره و بعدم خودش.
این بار ازش نمی گذرن مادر. می خواد کیو قربونی کنه!

استکان چایش را برمی دارد و چشم می دزدد.
خودش خوب می داند حرف حق می زنم.

- دو سه تا دختر براش نشونی دادم ولی گفت نه، نمی خوام

سر به تاسف تکان می دهم.
دلم شور خودم را می زند.

می ترسم خبط و خطای شاهو بار دیگر یقه ی من را بچسبد.

مادر حرف شاهو را تمام کرده و باز سفارش می کند دل خان زاده را مالِ خود کنم.

می خواهم بگویم دل خوش سیری چند!
من را به چشم خواهری نگاه می کند.

خان زاده یک ساعت به مادر وقت داده تا من را ببیند.

یکی از خدمه می آید و می گوید وقتش تمام شده.

مادر بقچه ی خالی را می زند زیر بغل و با یک خداحافظی سوزناک از من جدا می شود.

ارباب روی ایوان ایستاده و تسبیح می گرداند.

مادر سر به زیر از کنارش رد می شود و دعا به جانش می کند.

- وایسا، باهات حرف دارم

#ناژاهی

#پست_۲۸۶

#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

مادر وسط طوفان زندگیِ من گیر افتاده و راه فرار بسته است.

ارباب لحظه ای مکث می کند.

دستی به ریش بلندش می کشد.

نگاهش به زنی که سر به زیر ایستاده و شاید کمی ترسیده پُر از تحقیر و نفرت است.

- پسر من شاید به رسم و رسوم بی توجهی کنه ولی من مثل اون نیستم. من، خان زرآباد از خونِ پسرم گذشتم و دخترت رو گرفتم. عروس خونبس تا قیام قیامت حق دیدن احدی رو نداره

مادر هیچ نمی گوید و ریز سر تکان می دهد.

- حتی اگه خان زاده اجازه داد دیگه نمی خوام تو رو این جا ببینم، هیچ وقت

با قدمی که به جلو برمی دارد مادر وحشت زده نگاهش می کند.

- چش.. چشم ارباب. هر چی شما دستور بدید

مادر به جای چانه زدن و یا حتی التماس و زاری مثل یک رعیت مطیع و فرمانبر تسلیم خواسته ی مردی می شود که سرپیچی از حکمش دل شیر می خواهد.

با حرکت چشم و ابرو راه خروج را نشان می دهد.

- مرخصی، می تونی بری

مادر دو پای دیگر قرض گرفته و از پله ها پایین می رود.

چشمانم درگیر جای خالی مادر است که ارباب نیم چرخی می زند و نگاهش روی من گیر می کند.

با انگشت اشاره می زند" بیا".
لب روی هم می فشارم و به پاهام فرمان حرکت می دهم.

زیر لب سلام می گویم.
سر تکان می دهد.

- مادرت رو دیدی؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- به.. به لطف شما ارباب

جوری صدا بلند می کند که نفس در سینه ام گره می خورد.

- غلط کردی بی پدر. لطف من همینه که بتونی نفس بکشی نه بیشتر

دستانم می لرزند و نگاه تیره و غضبناک ارباب ترسم را چند برابر می کند.

#ناژاهی

#پست_۲۸۷

#آذر_اول

پیشانی بلندش چین خورده و گره ابروانش کور شده.

همه ی کینه و نفرتش نیش زبانی می شود که همچون تیری زهر آگین به سمتم پرتاب می کند.

- دختری که ننه بابای حسابی نداره و برادرش قاتل، به زنیت که بماند، لیاقت همخوابی با خان زاده رو هم نداره

بی انصافی را در حقم تمام کرده انگار!

دانه های تسبیح را یکی یکی رد می کند.
حرف آخر را می زند.

- تو به درد پسر من نمی خوری. نکنه یه وقت هوا ورت داره و پیش خودت بگی حالا که زنش مرده جا واسه من باز شد و می تونم خان زاده رو مالِ خودم کنم

چانه بالا می اندازد.
نگاه باریک کرده اش از روی صورتم جُم نمی خورد.

- خیال خام نکن دختر که از این خبرا نیست. همین قدر که از گوشه ی سفره اربابی گشنه نمی مونی و زیر سقف این عمارت نفس می کشی خداتو شُکر کن

انگشت اشاره اش جلوی چشمانم تاب می خورد.

- دور و ور خان زاده ببینمت پدری ازت در بیارم که تو خواب شبت ندیده باشی

نگاهش اخم دارد و پُر از هشدار است.

پوزخند پُر طعنه اش جگرم را آتش می زند.

می خواهم بگویم لقمه نان سفره و سقف عمارت خراب شده ات پیشکش خودت، اما خفه می مانم و بغض درشتی که وسط گلوم گیر کرده را نه می توانم بالا بیاورم و نه فرو دهم.

جملات سراسر توهین ارباب را مدیون برادری هستم که من تاوان گناهش را پس دادم.

برادری که از بی عقلی دست برنداشته و خدا می داند در سرش چه می گذرد.

لب هام می لرزند و راه گلوم بسته شده.

#ناژاهی
#پست_۲۸۸
#آذر_اول

از کنارم رد می شود و از پله ها پایین می رود.
نعیم را صدا می زند و من چند تار موی مزاحم را با حرص زیر روسری می چپانم.

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
نفسم را با خشم و عصبانیت بیرون می فرستم.

حس می کنم اگر لحظه ای بیشتر بمانم روی زمین آوار می شوم و کسی به دادم نمی رسد.

زیرلب جوابش را می دهم بدون انکه صدام به گوشش برسد.

"خیالتون راحت ارباب. پسرتون ارزونی خودتون"!

با قدم های لرزان و تا خورده خودم را زیر سقفی می رسانم که ارباب منتش را بر سرم گذاشته.

خودم را بغل می گیرم و چشمه ی اشکم می جوشد.
من این جا چه می کنم را مدام از خودم می پرسم.

دیوار این عمارت برای تنها کسی که کوتاه است من هستم.
دیواری که هر کس دلش خواست به راحتی از آن بالا می رود.

تهمت و افترا، نیش زبان و تحقیر برای این آدم ها مثل خوردن یک جرعه آب است و انگار عقوبت سخت و دشوار سزای دیگران است نه آن ها که خود را تافته ی جدا بافته می دانند.

عروسک دست دوز ریحان را به سینه می فشارم.

انگار او تنها کسی است که در خانه ی پدری من را از یاد نبرده و گوشه ی دلش نگهم داشته.

صدای توتان از پشت در می آید.

- واسه چی درو قفل کردی دختر! غذا آوردم برات، باز کن ببینم

گوش به روی سر و صداش می بندم.

لقمه نان سفره ارباب را نمی خواهم.

منتش مال خودش!

چشم می بندم و به روزگاری فکر می کنم که وادارم کرده کنار مردی زندگی کنم که نمی خواهدم.

پدرش خط و نشان می کشد و هر چه دلش می خواهد بارم می کند.

#ناژاهی

#پست_۲۸۹

#آذر_اول

میان خواب و بیداری صدای قدم های خان زاده هشدار می دهد.

قفل در را باز می کنم.

سیاهی چشمانش روی شانه هام سنگینی می کند انگار.

- ببینمت

نگاه نمی کنم و می گویم.

- خوش اومدید هامین خان

صدام می زند و معلوم است طاقتش ته کشیده.

نگاه خسته ام را به چشمان نافذش گره می زنم.

- فکر می کردم با دیدن مادرت خوش حال شی ولی انگار بهم ریختی

گوشه ی لبش به سمت بالا کش می آید.

- شایدم زیادی ذوق زده شدی و اشکت در اومد.. آره؟

پوزخندم را درز می گیرم و نگاه به نرگس می کنم.
نیش اشک در چشمانم می نشاند وقتی می گوید.

- سعی کن قوی باشی و برای هر چی گریه نکنی. مثلاً به این فکر کن که یه روز ممکنه نتونی حتی مادرت رو ببینی. اگه ضعیف باشی نمی تونی دووم بیاری

می خواهم بگویم دلِ من از جای دیگر می سوزد که جرئت بازگو کردنش را ندارم.

- سعی می کنم نباشم

جمله ی کوتاهم به اندازه ی رنجی که می کشم دردآور است. دردی که جز خودم کسی نمی فهمد.

نرگس توی بغلم جا می گیرد و خان زاده با گفتن شب بخیر از اتاق خارج می شود.

عروسک رنگی را جلوی سیاهی چشمان نرگس تکان تکان می دهم.
ناخوداگاه یاد آشو می افتم وقتی جغجغه ای که مادر خریده بود را برایش تکان می دادم و مردمک های قهوه ای اش چپ و راست می شد.

نرگس اما نگاهش با تاخیر می چرخد و همین شور به دلم می اندازد.
عروسک را جلو می برم تا عکس العملش را ببینم.

دستش به کندی بالا می آید ولی حرکت تازه ای نمی کند.

#ناژاهی
#پست_۲۹۰
#آذر_اول

دنیا به طرز عجیبی ترسناک شده انگار.

دنیایی که من را به شک وا داشته و به آنی زیر و روم می کند.

افکار مالیخولیایی ام را پس می زنم و زیر لب لالایی می خوانم.

نرگس به خواب رفته و من ولی بیدارم.

انگشتان دست و پاش را با وسواس می شمارم.

ولی باز یک جای کار می لنگد انگار.

روز مهمانی فرا رسیده و اهالی عمارت خود را برای پذیرایی از آن ها آماده می کنند.

و من خودم را میان شلوغی یک روز بهاری در عمارت اربابی گم کرده و دنبال خودِ واقعی ام می گردم انگار!

ملاله می آید و سر می زند ولی نرگس را با خود نمی برد.
می گوید مثل چشمانم مراقبش باشم و لحظه ای از او غافل نباشم.

- خیالتون راحت خانم. چشم ازش برنمی دارم

با تکان سر رضایتش را اعلام می کند.

نرگس را بغل می گیرم و پشت پنجره می ایستم.
ماشین ها یکی بعد از دیگری وارد حیاط عمارت می شوند.

خنده دار است ولی من برای دیدن فاطمه بی طاقتم!
وِالا دیدن و ندیدن آدم هایی که حتی اسم شان را بلد نیستم فرقی به حال من نمی کند.

گل نسا و دخترش فامیل داری کرده و به استقبال زن ها می آیند.

ولی محمد کنار ارباب ایستاده و به مردها خوشامد می گوید.

هامین خان را ولی نمی بینم.

انگار دلش با سور و ساتی که خاتون و گل نسا به راه انداخته اند، نیست و شاید دست شان را خوانده که خواب تازه ای دیده اند.

با شنیدن اسم فاطمه از دهان گل نسا چشم می چرخانم و به دختری با قامتی بلند خیره می شوم.

نیم رخش در زاویه ی دیدم قرار گرفته و زیبایی اش را به رخ می کشد.

- چشمم کف پات دختر، ماشالا روز به روز خوشگل تر می شی فاطمه جان

#ناژاهی
#پست_۲۹۱
#آذر_اول

خاتون با لبی کش آمده عروس آینده را برانداز می کند.

- هزار الله اکبر به اینهمه خانمی و زیبایی

فاطمه سر به زیر می اندازد و تشکر می کند.

لبخند غمگینی می زنم و خودم را عقب می کشم.

بغض می کنم از حس حقارتی که به جانم می ریزد و محکم پلک می زنم.

دست نوازش بر سر نرگس می کشم و یک دفعه شش دانگ حواسم جمع می شود.

رو به روی آینه می ایستم.

نگاه باریک کرده ام را به تصویر توی آینه می دوزم.

حس خفگی دارم و کم مانده افکار احمقانه ام را بالا بیاورم.

هر چه بیشتر نگاه می کنم به این باور می رسم که ملاله نیز به آن اندازه که ادعا می کند حواسش جمع نرگس نبوده است.

صدای خاتون توی گوشم می پیچد.

" مرده شور قدم نحس و کثیفت رو ببرن که از وقتی پا گذاشتی تو این عمارت بلایی نموند سرمون نیاد. اون از آسیه که جلوی چشممون پر پر زد و نتونست حتی یه بار بچه ش رو بغل بگیره، اینم از پسر من که در به در شد و

معلوم نیست تا کی نمی تونه برگرده سرِ خونه و زندگیش".

روسری ام را با حرص از سر می کشم و گوشه ای پرت می کنم.
مُردن آسیه و در به دری ولی محمد گردن من افتاد ولی چکنم که فکر نرگس از سرم به در نمی رود.

توتان دمِ غروب و بعد از رفتن مهمان ها می آید و پُر چانگی می کند.

- خان زاده رو باید می دیدی، کارد می زدی خونش در نمی اومد. یه نگاش به ارباب بود که با حاج صفدر گل می گفت و گل می شنید یه نگاشم به کریم خان بود که واسه پسرای حاجی خوش خدمتی می کرد و هندونه می ذاشت زیر بغلشون

- حاج.. حاج صفدر بابای فاطمه س؟

#ناژاهی
#پست_۲۹۲
#آذر_اول

چپ چپ نگاه می کند.

- نه پس، بابای منه. آره دیگه بابای عروس خانم تشریف دارن

صورتش را بهم کشیده و روی بینی اش چین خورده.

- حاجی شیکم گنده با اون چشای هیز واموندہ ش.
جوری به آدم نگاه می کنه که انگار لختی و همه جاتو داره دید می زنه

ابروهام بالا می پرد و دهانم نیمه باز مانده.

- چیه، باورت نشد. خب منم تا با چشای خودم ندیدم باورم نمی شد

- خجالت نمی کشه با اون سن و سالش! خاتون رو بگو که دختر کیو لقمه گرفته

چشم می دزدد و نمی فهمم به کجا نگاه می کند.

- هدف خاتون فقط اینه که تو به چشم خان زاده نیای و خدای نکرده یهو نگه گل پری واسم بسه و سلام. از اون طرفم می خواد پوزِ ملاله رو بزنه و یکی از خودشون رو بچسبونه بیخ ریش هامین خان

چشم باز و بسته می کند و باز نگاهم نمی کند.

- فاطمه دختر قشنگیه، می ترسم چشم خان زاده رو بگیره و ..

سرش تند تند تکان می خورد.

- ولی.. ولی از تو که قشنگ تر نیست گل پری

شیشه ی شیر به دهان نرگس می گذارم.

- چه فرقی می کنه. مهم اینه که فاطمه یا هر دختر دیگه ای عروس خونبس نیست ولی من هستم

- خان زاده رو می خوای، آره؟

چشمان من گرد شده و او ریز ریز می خندد.

- منظورم اینه که دوسش داری دیگه

معطل نمی ماند و جواب خودش را می دهد.

- معلومه که دوسش داری. هر چی نباشه شوهرته، سایه ی بالا سرته. اصلاً کی بهتر از خان زاده

مغز خواب آلودم یک دفعه بیدار می شود انگار.
گویی من به یک خواب زمستانی فرو رفته ام.

#ناژاهی
#پست_۲۹۳
#آذر_اول

و حالا با یک تلنگر محکم از جا می پرم.
نگاهم صورت خندانش را دور می زند.

یک جمله ی کوتاه توی سرم می چرخد و می چرخد و باز می چرخد.

می خواهم بگویم من انقدر از همه چی پُرم که زنِ کسی بودن را نمی خواهم، حتی او که شاید بهتر از خیلی ها باشد و آرزوی خیلی های دیگر.

نمی فهمم چرا تا مغز استخوانم می سوزد و من در یک بلاتکلیفی مطلق دنبال احساس گم شده ام می گردم.

پیداش نمی کنم چرا!

این یکی را هم نمی فهمم.

با این حال سرم را به دو طرف تکان می دهم.

- دوسش ندارم. من دیگه حتی خودمم دوس ندارم

نگاه پُر از بهت و ناباور توتان به چشمان خالی از حس و حالم خیره می ماند.

لب هاش تکان می خورند.

- دیوونه شدی گل پری!؟

شانه بالا می اندازم.

- دوست داشتن مردی مثل خان زاده اشتباهه. یه اشتباه بزرگ

صدای بلند هامین خان نگاه ترسیده و نگرانم را به سمت پنجره می کشد.

توتان " یا خدا" می گوید و پرده را کنار می زند.

خاتون و ارباب کنار هم ایستاده و خان زاده رو به روی شان.

صورتش گُر گرفته و با حرص نگاه شان می کند.
ارباب ولی خونسرد و آرام تسبیح می گرداند.

- نمایش جالبی بود، ولی رو من یکی جواب نمی ده

پوزخند زنان می گوید و خاتون را نگاه می کند.

- نمایش! از کی تا حالا وعده گرفتن فامیل شده نمایش؟

خاتون حق به جانب رو به ارباب لب می جنباند.

- هر چی نباشه عروس من حق داره سال به سال کِس و کارش رو دعوت کنه و ازشون پذیرایی شه. درست نمی گم خان؟

ارباب سر تکان می دهد.

- معلومه که حق داره. این جا خونه ی خودشه

پوزخند بعدی را خان زاده جوری می زند که ابروان پهن ارباب گره می خورد و مردمک چشمانم خاتون در حدقه می چرخد.

#ناژاهی

#پست_۲۹۴

#آذر_اول

- حدِ خودت رو بدون، هامین خان. هر چی من هیچی نمی گم فکر نکن حالیم نیست و ..

دست مشت کرده اش ترس به جانم می اندازد.

- من باید حدِ خودم رو بدونم یا دور و وری های شما که یواشکی و پشت سر مهمونی راه می اندازن که چی، که دختر حاج صفدر و عینِ عروسک خیمه شب بازی نشون بدن و پیش خودشون فکر کنن خیلی زرنگن

نیم نگاهی به خاتون می اندازد.

- کلوم آخر، آدمی که من حتی تف تو صورتش نمی ندازم بدرد وصلت نمی خوره. حتی اگه دخترش همه چی تموم باشه

خاتون با دلخوری می پرسد.

- وا.. حاجی چی کارشه که شما وصلت با دخترش رو نمی خوای!؟ بعدشم فاطمه خانم صد تا خواستگار داره که براش لَه لَه می زنن. بعید بدونم حاجی به ما دختر بده

نیش زبانش قلبم را به درد می آورد.

- وقتی شما یه بچه ی کوچیک رو دستت مونده. والا اگه راضی بشه خدامون رو باید شُکر کنیم که دختری مثل فاطمه ..

ارباب می پرد وسط حرفش.

باد به غبغب انداخته و به آنچه بر زبان می آورد مفتخر است انگار.

- حاجی رو حرف من حرف نمی آره. کافیه من لب تر کنم تا اون بعله رو بگه

هامین خان گوشه ی لبش را می جود.

نگاهم قفل لبخند نامحسوسش شده.

- می گم بهتر نیست این لقمه ی چرب و نرم رو واسه محمد بگیری ارباب. هر چی نباشه حاجی و ولی محمد

بیشتر به هم میان. جفتشون تو کار افیونن، البته حاج صفدر یه پله بالاتره. هم می کشه و هم قاچاق می کنه

#ناژاهی
#پست_۲۹۵
#آذر_اول

روی هوا بشکن می زند.

- در و تخته با هم جورِ جورن. مبارکه ایشالا

ارباب با خشم صداش می زند.
خاتون با چشمان باریک کرده نگاه می کند.
تیرش به سنگ خورده و دندان روی هم می فشارد.

خان زاده دستی در هوا تکان می دهد.

- بچه ی من بی مادر بمونه بهتر از اینه که دخترِ صفدر قاچاقچی بخواد براش مادری کنه

ارباب زیر لب استغفرالله می گوید.

نگاه خاتون به خان زاده پُر از نفرت و دشمنی است.

نفرتی که تمامی ندارد انگار.

چشم از او برمی دارم و با خودم تکرار می کنم زنی که آن جا ایستاده و با ارباب پچ پچ می کند از مار افعی نیز خطرناک تر است.

دردِ عادت ماهانه امانم را بریده و به خود می پیچم.

انگار می شود میان همه ی دردهای عالم باز هم آغوش مادر را به یاد آورد و آرام گرفت.

پلک باز می کنم و مردی را می بینم که در فاصله ی چند قدمی از من با دستی که در جیب شلوار سیاهش فرو برده با نگاهی نافذ و عمیق تماشام می کند.

سر از بالشت برمی دارم.

- ببخشید خان زاده. یهو خوابم برد

آشکارا اخم می کند.

تمام سعی ام را می کنم تا نگاهم را از سیاهی چشمانش بگیرم.
ولی نگاهش مهره ی مار دارد انگار.

- می خوای ببرمت درمونگاه؟ معلومه که حالت خوب نیست

خجالت می کشم و لب می گزم.

کم مانده بپرسد چه مرگت زده و انوقت منِ خاک بر سر لال بمانم بهتر است.

- من.. من خوبم خان زاده. درمونگاه واسه چی!

چند قدم جلو می آید.

به هر زحمتی هست روی دو پا می ایستم.

اصلاً حواسم نیست که روسری تا فرق سرم عقب رفته و موهام در معرض دید قرار گرفته.

#ناژاهی

#پست_۲۹۶

#آذر_اول

نگاهش جا به جا می شود.

دست آزادش تار موهای روی پیشانی ام را پشت گوشم می زند.

نفسی که بند آمده از شدت درد است یا نزدیکی به این مرد، نمی فهمم.

با تحکم لب می جنباند.

من اما مهربانیِ کلامش را حس می کنم.

- حاضر شو بریم

دست از جیب در می آورد.

گره روسری را باز می کند.

- ولی نه این شکلی

مثل یک مجسمه بی حرکت مانده و نگاهم دستانش را دنبال می کند.

تار مویی باقی نمانده و همه را زیر روسری می چپاند.

روی پاشنه ی پا می چرخد.

- یکم هوای تازه حالت رو بهتر می کنه. دمِ ماشین منتظرتم، زود بیا

نگاهم قدم هاش را بدرقه می کند.
زبانم ولی قفل شده و نمی چرخد.

شلوارم را عوض می کنم.
چند تکه پارچه ی تمیز توی لباس زیرم می چپانم و با وجود دردی که تا مغز استخوانم رسوخ کرده راه می روم.

خان زاده پشت فرمان نشسته است.

اشاره می زند که روی صندلی جلو بنشینم.
ملاله دارد از پشت پنجره نگاه می کند.

سرم را پایین می اندازم و عرق شرم از همه جای بدنم چکه می کند.

- افتادین تو زحمت خان زاده. ولی بخدا لازم نبود..

دست روی رانم می گذارد.
لب به دندان می گیرم و پلک می زنم.

- من دارم وظیفه مو انجام می دم. وظیفه ای که هر مردی در قبال همسرش داره. و تا موقعی که زنده ام و نفس می کشم این کارو انجام می دم

می خواهم بگویم تو فقط باش، اصلاً هیچ کاری نکن. همین بودنت برای من بس می کند.

دستش را برمی دارد.
نفس رفته ام برمی گردد انگار.

جلوی درمانگاه می ایستد و پیاده می شوم.
صورتم از زور درد مچاله شده و پشت سرش راه می روم.

خیلی عجیب نیست که همه او را می شناسند.
سلام شان را علیک می گوید و نوبت می خواهد.

مرد جوان در پاسخ لبخند گل و گشادی روی لبش ظاهر شده و با احترام سر تکان می دهد.

- مریض که اومد بیرون شما بفرمایید داخل

#ناژاهی
#پست_۲۹۷
#آذر_اول

از گوشه ی چشم به آدم هایی که در انتظار نشسته اند نگاه می کنم.
صدا از هیچ کدام شان در نمی آید.

انگار راضی اند به این حق کُشی و شاید هم عادت شان شده!

سرگیجه نیز به درد زیر شکمم اضافه شده و چشمانم سیاهی می رود.

صدای مرد را می شنوم.

- شما هم اگه بخواید می تونید تشریف ببرید داخل

آب دهانم را قورت می دهم و نگران خان زاده را نگاه می کنم.

- لازم شد می رم. ولی الان نه

سر می چرخاند و اشاره می زند " برو".

نفس حبس کرده ام را ول می کنم.
داخل اتاق می روم.

حس می کنم لباس زیرم خیس شده و کم مانده بزنم زیر گریه.

خانم دکتر من را از کجا می شناسد، نمی فهمم.

- خوش اومدی عزیزم

اشاره به صندلی می زند و حالِ خان زاده را می پرسد.

می نشینم و بوی خون زیر شامه ام می پیچد.

- خب! مشکلت چیه عزیزم؟

لباسم را چنگ می زنم.

به این فکر می کنم که عزیزم را به واسطه ی نسبت نیم بندی که با خان زاده داشتم به نافم می بندد.
وِالا من کجا و عزیز خانم دکتر بودن کجا!

- ببخشید ولی من به خان زاده گفتم لازم نیست بریم درمونگاه اما خب ..

تک خند می زند.
حرفم را نیمه کاره می گذارد.

- حالا مگه چی شده عزیزم. همش یه ویزیت ساده س. نگفتی مشکلت چیه

زیردلم تیر می کشد.

لب زیرینم را به دندان می کشم.

به هر زحمتی شده لب می جنبانم و از دردی بی درمان که هر ماه به جانم می تازد، حرف می زنم.

- دوره ی ماهانه ت چه قدر طول می شه؟

پیشانی به عرق نشسته ام را پاک می کنم.

- ده روز خانم دکتر. گاهی هم بیشتر

- اونوقت هر ماه همین قدر درد داری یا کمتر و بیشتر می شه

#ناژاهی
#پست_۲۹۸
#آذر_اول

زبان روی لب خشکیده ام می کشم.

- کمتر نمی شه خانم دکتر
- چند وقته عادت می شی؟

مثل احمق ها ساکتم و با خودم حساب و کتاب می کنم.

- دو سالی می شه فکر کنم
- چند وقته ازدواج کردی؟

دست خیسم را مشت می کنم و می گویم نزدیک به یک سال است که همسر خان زاده ام.

- بچه دار شدی؟

سر به دو طرف تکان می دهم.

ابروهاش بالا می پرد.

- عجیبه! مردای این منطقه عادت ندارن دیر بچه دار شن. مشکل خاصی که نداری، نه؟

سرم را پایین می اندازم.

بگم یا نگم توی سرم چرخ می خورد.

- اگه هست می تونی به من بگی عزیزم. منم به اندازه ی شوهرت بهت محرمم. و البته راز نگه دار

دستگاه فشارخون را برمی دارد.

- آستینت رو بزن بالا ببینم

نچ نچ کنان می گوید.

- فشارت خیلی پایینه. سرگیجه و حالت تهوع هم داری؟
- دارم

نسخه می نویسد و دوباره می پرسد.

- نگفتی مشکلت چیه که بچه دار نشدی

محرم است و راز نگه دار.
دل به دریا می زنم.

- من.. من هنوز دخترم خانم دکتر

نگاهش کم کم بالا می آید.
باور نکرده، می فهمم.

ابروان باریک و روشنش نزدیک به هم شده و نگاه کشدارش را از من برنمی دارد.

- نکنه خان زاده مشکلی چیزی داره

چشم می دزدم و او جواب خودش را می دهد.

- اما نه، نمی شه. شنیدم چند ماه قبل خانمش رو بعد از به دنیا آوردن بچه ش از دست داد. پس نمی تونه مشکل خاصی داشته باشه

نگاه باریک کرده اش را حس می کنم.

- شاید .. شاید به این خاطر که تو نزدیکی مردِ خشنی باشه

#ناژاهی
#پست_۲۹۹
#آذر_اول

چشم می بندم و از پسِ دنیای تاریک خود ساخته ام حرفش را حلاجی می کنم.

- خان زاده آدم خوبیه. این جوری نیستن

می خندد.

- با تو که نخوابیده، از کجا مطمئنی!

نمی دانم زیر دلم بیشتر درد می کشد یا قلب زخمی ام.
حرف حساب جواب ندارد.. دارد!؟

- فشارت پایینه، باید سرُم بزنی. می گم برات بزنن. ولی..

مکث می کند.

- یکی از دلائل درد قاعدگی می تونه همین باکرگی باشه. البته نه برای همه

خودکارش را روی میز می گذارد.

- لازم باشه خودم در این مورد با شوهرت صحبت می کنم

چشمانم گرد شده و قلبم تند می تپد.
این زن حیا قورت داده انگار!

نگاه نگرانم را رصد می کند.

- نمی خواد بترسی. بهش می گم آروم رفتار کنه

کم مانده به دست و پاش بیفتم.

- خانم رسولی؟

در باز می شود.

زن به سن و سال مادر است.

- بفرمایید خانم دکتر

- برای مریض سِرُم نوشتم. زحمتش با شما. در ضمن به همسرشون بگید بیاد

رو به من می پرسد.

- اسمت چی بود عزیزم؟

روح از تنم رفته و نای حرف زدن باقی نمانده.
نمی فهمم چه طور اسمم را می گویم.

- بیا بریم دختر جون

زن می گوید و از قاب در رد می شود.
عاجز و درمانده خانم دکتر را نگاه می کنم.

صدای خان زاده را از پشت سر می شنوم.
نبضم کُند می زند انگار.
وحشت و درد با هم عجین شده و از پا درم آورده.

خان زاده سلام می گوید و پشت بندش می پرسد.

- من و می خواستید ببینید دکتر؟

جلوی چشمانم تیره و تار می شود.

حس می کنم یک نفر دست زیر پام برده و بدنم را بین زمین و هوا نگه داشته.

#ناژاهی

#پست_۳۰۰

#آذر_اول

سوزش سوزن را حس می کنم و بعد از آن دیگر هیچ.

گذرِ زمان را نمی فهمم و وقتی پلک سنگین شده ام را تا نیمه باز می کنم صدای زن هوشیارم می کند.

- لباس زیر و شلوار اضافه آوردید براش؟

لبم را محکم به دندان می گیرم.
آبروی داشته و نداشته ام بر باد رفته انگار.

- فکر نمی کردم لازمه بشه. خب، الان باید چی کار کنم؟

از لای چشم زن را نگاه می کنم.

- با همون ملحفه ببریدش

تنم به عرق نشسته و کم مانده از خجالت بمیرم.
به خودم قول می دهم از این به بعد حتی اگر به حال مُردن بودم نیز صدام در نیاید.

خانم دکتر وارد اتاق می شود.

- سرُمش تموم شد خانم رسولی؟

- چند دیقه دیگه تموم می شه خانم دکتر

رو به خان زاده لب می جنباند.

- آزمایش رو حتماً انجام بدید و جوابش و برام بیارید. خانم تون به احتمال زیاد کم خونی داره ولی بازم تا آزمایش نده مشخص نمی شه

لحن جدی و نه چندان دوستانه ی هامین خان بند دلم را پاره می کند.

- یه بار گفتید منم گفتم انجام می ده. لازم نیست دوباره تکرار کنید دکتر

خانم دکتر پشت چشم نازک می کند.

دست خان زاده به سمتم دراز می شود برای کمک.

-سرُمت تموم شد. بلند شو بریم

دکتر پایین تخت ایستاده و من جوری نگاه می کنم که حرف چشمانم را بخواند.

- می شه ما رو چند دیقه تنها بذارید جناب خان زاده

هامین خان بدون حرف اتاق را ترک می کند.

- شما هم لطفاً بیرون باشید

پرستار نیز ما را تنها می گذارد.
دست دکتر را بی جان و کم رمق می گیرم.

- چی بهش گفتین خانم دکتر؟ تروخدا نگید که ..

لبخندش اطمینان بخش است ولی من باز دلم شور می زند.

#ناژاهی
#پست_۳۰۱
#آذر_اول

- نگران نباش چیزی نگفتم. در واقع خودش نذاشت بگم. تا اومدم در اون مورد حرف بزنم جوری نگام کرد و اخماش رفت تو هم که دیدم هیچی نگم بهتره

کم صدا تک خند می زند.

- پیش خودمون بمونه، ولی ازش ترسیدم

دستم را می گیرد و من سرِ جام می نشینم.

- ببین دختر جون، اگه می خوای از این درد خلاص شی هر جور که بلدی شوهرت رو بکش سمت خودت و کاری کن که شده حتی یه بار باهات بخوابه

چشمک این زن را کجای دلم بگذارم، نمی دانم!

- شایدم یه بار بیشتر شد، کسی چه می دونه

جان به تنم باز می گردد.
نفس آسوده ام را یک جا رها می کنم.
صدای دکتر را از بیرون اتاق می شنوم.

- می تونید مریض تون رو ببرید

خان زاده کنارم می ایستد.
دست روی شانه ام می گذارد.

- بهتری؟ سرت گیج نمی ره؟

سر تکان می دهم و به خودم اشاره می زنم.

- چی کار کنم الان؟

از گوشه ی چشم می بینم که با حرص لب می جود.
دستش را به سمت کمر شلوارم جلو می کشد.

- کمرت و بده بالا شلوارت رو در بیارم

بی هوا دستش را می چسبم و به مردی نگاه می کنم که فکش سفت شده و خودش را کنترل می کند.

- خو.. خودم در می آرم

دو قدم به عقب برمی دارد و پشت به من می کند.

- شلوارت رو بذار تو اون کیسه. ملحفه رو بپیچ دورت تا خودم ببرمت

دستانم می لرزند.

آب دهانم ته کشیده و بیشتر از قبل عرق کرده ام.

شلوارم را پایین می کشم.

هین خفه ای می کشم.

گویی دریای خون راه افتاده و قلبم برای خودِ بی چاره ام مچاله می شود.

#ناژاهی

#پست_۳۰۲

#آذر_اول

با صدایی بلندتر از حد معمول می پرسد.

- تموم شد؟

دست می جنبانم.

طاقتش طاق شده، می فهمم.

شاید هم برای بارِ چندم پیش خودش بگوید این چه بلایی بود به سرم نازل شد.

شلوار خونی را توی کیسه سیاه می چپانم.

گره روسری ام را محکم می کنم و مواظبم تار مویی بیرون نمانده باشد.

- تموم شد

روی پاشنه ی پا می چرخد و نگاه می کند.

سفیدیِ به خون نشسته ی چشمانش می ترساندم.

- ببخشید خان زاده. من ..

دستش را به علامت ساکت در هوا نگه می دارد.
در نگاهش حس ناشناخته ای هست که من نمی شناسم.

بغلم می زند و با حرص لب می جنباند.

- کم کم داره حالم از این ببخشید گفتنات بهم می خوره

سرم را توی یقه ام فرو می برم.
کیسه ی سیاه را به خودم می چسبانم.

قدم هاش بلند است و محکم.
نفس حبس کرده ام رابیرون از درمانگاه آزاد می کنم.

درِ ماشین را با یک دست باز می کند و من را روی صندلی می نشاند.

پشت فرمان می نشیند و لحظه ای بعد راه می افتد.

- گل پری؟

جوری بله می گویم که صدام به زحمت به گوش خودم می رسد.

- لازمه دوباره تکرار کنم! وقتی باهات حرف می زنم نگام کن. نامحرمت که نیستم.. هستم؟

می خواهم بگویم کدام محرم و نامحرم!

" چشم" لعنتی را زمزمه می کنم.

سرم را می چرخانم و دست خودم نیست که از چشمانش فرار می کنم.

- تو که می دونستی تو چه وضعیتی هستی چرا لباس اضافه برنداشتی؟ اینم من باید بهت می گفتم! منی که نمی دونم ماهیانه ی تو کی هست و خونریزیت ..

پوف بلندی می کشد.

سر به زیر می اندازم.

#ناژاهی
#پست_۳۰۳
#آذر_اول

بغض مثل یک غده ی سرطانی وسط گلوم ریشه دوانده و دارد خفه ام می کند.

دستی به صورتش می کشد.
داشبورد را باز می کند.
پاکت سیگار را می بینم و ابروهام بالا می پرند.

دهانم طعم زهرمار می گیرد.
یک نفر توی سرم طبل می کوبد.

می ترسم خان زاده نیز به افیون پناه برده باشد.
داغِ آسیه از پا درش آورده آخر.

نه به من میل دارد و نه به هیچ زن دیگر.
شاید هم پیش خودش مردی را محاکمه می کند که از زورِ عذاب وجدان نفسش بریده و حفظ ظاهر می کند.

اگر بودم هاش را گاه از پشت دیوار می شنیدم.
آسیه جانم گفتن هاش را، هم.

صدای تیک فندک در می آید.

کام اول را می گیرد و دود غلیظش را از پنجره بیرون می فرستد.

- دکتر یه چیزایی گفت. راجع به کم خونی و این که تو این دوره بیشتر باید استراحت کنی

نگاهش می کنم.

لعنتی را به او بگویم یا خودم، نمی دانم.

یک " بله" کوتاه می پرانم.

دلم آشوب می شود باز.

حرفش را با چند کلمه ی بی روح و یخ زده ادا می کند.

- در ضمن از این به بعد شلوار و لباس زیر اضافه با خودت بردار که منو تو همچی موقعیتی قرار ندی

بارِ اول است زبان درازی می کنم.

- شما.. شما خودتون خواستین که منو ببرید درمونگاه. من که گفتم چیزیم نیست

فیلتر سیگار را به ضرب از پنجره پرت می کند بیرون و سرش محکم به سمت من می چرخد.

تازه می فهمم چه غلط اضافه ای کرده ام.

صدای بلندش گوشم را گر می کند.

- تو در مورد من چی فکر کردی دختر! فکر کردی من یه آدم عوضیِ پفیوزم که عرضه ی نگهداری از زنی که اومده تو زندگیش رو نداره!

#ناژاهی
#پست_۳۰۴
#آذر_اول

پوزخند زنان ادامه می دهد.

- تو.. تو از من چی می دونی، بچه؟ چقدر منو می شناسی، اصلاً می دونی تو این دلِ بی صاحاب چی می گذره که ..

پنجه لای موهاش می کشد.

- استغفرالله..

زیرلب می گوید و من نمی فهمم از کدام حرفش به خدا پناه می برد.

کاش من را به همان اندازه که برای دیدن یک تار مو محرم می دانست برای مرهم غصه ی دلِ بی صاحبش نیز آدم حساب می کرد.

در دلم یک " خاک بر سرت گل پری" نثار خودم می کنم و لال می شوم.

حرصش را با زدن یک بوق کشدار که انگار خیال قطع شدن ندارد خالی می کند.

می خواهم بگویم " ببخشید" ولی می دانم از این کلمه بدش می آید.

جوری تند می راند که تنم را به در ماشین می چسبانم و چشم می بندم.

سرم را به شیشه تکیه می دهم.

نمی فهمم نگاهم کرده یا نه، ولی سرعتش را کم می کند.

دست لرزان و سردم اسیر پنجه ی مردانه اش می شود.
نمی فهمم چرا تا این اندازه بهت زده ام!
بارِ اول نیست که لمسم می کند.
من اما حالم از این آفتاب و مهتابی که راه انداخته بهم می خورد.

یک روز من را مثل خواهر می داند و روز دیگر همسر.
یک روز هم می شوم بچه و دختری که وارد زندگیِ بهم ریخته اش شده!

تکلیف خودش را نمی داند انگار.
مالِ من را، هم.

- نمی خواستم بترسونمت گل پری. می دونی که قصد بدی ندارم. فقط اعصابم بهم ریخته س

پیش خودم اعتراف می کنم که از آن سیاهی های نافذ هم می ترسم و هم دلِ وامانده ام زیر و رو می رود.

- می دونم خان زاده. نمی خواد خودتون رو بخاطر من اذیت کنین

#ناژاهی

#پست_۳۰۵

#آذر_اول

نگاهم به لبخند نامحسوسش گیر می کند.

- بیشتر از من تو داری اذیت می شی

منظورش را می فهمم.

خودم را به آن در می زنم.

بیش از این من را قابل حرف زدن نمی داند انگار که ساکت مانده و چشم به جاده می دوزد.

ماشین وارد حیاط عمارت می شود.

نعیم در می بندد و جلو می دود.

- این جا نمون نعیم. به کارت برس

- هر چی شما بگید خان زاده

هامین خان پیاده شده و ماشین را دور می زند.

- می برمت حمام. اینجوری نمی شه

دست بر دهانم می گذارم.

می خواهد من را به حمام ببرد!

عقلش تکان خورده انگار.

- من.. من خودم می رم هامین خان. شما نمی خواد زحمت بکشید

دست زیر رانم می اندازد و آن یکی دورِ کمرم.
نگاه جدی اش وصل چشمانم می شود.

- مطمئنی حالت خوبه!؟

گیج و منگ سر تکان می دهم.

- خوبم خان زاده. ولی می شه الان نریم حموم

ابروهاش بالا می پرد.
لبش را تو می کشد.
از شیطنت نگاهش جا می خورم.

- حمام دو نفره نه، ولی تو می ری حمام

به سمت عمارت می رود و من خودم را لعنت می کنم.

منِ احمق را بگو که چفت دهانم را نمی بندم و هر چه به عقل ناقصم رسیده به زبان می آورم.

جوری از پله ها بالا می رود که سرم به سینه اش می چسبد.

بوی عجیبی می دهد.

یک بوی خاص. بوی یک مرد که مردانگی بلد است.

یکراست به سمت حمام می رود.

پاهام به زمین می چسبد و سر به زیر تشکر می کنم.

- می گم توتان برات لباس بیاره

زیر چشمی نگاه می کنم.

یک لحظه به من خیره می شود.

- هر چی تو ماشین گفتم و فراموش کن. باشه؟

می گویم " چشم" و نگاه از من برمی دارد.

این که می فهمد و از حالم می داند، خوب است.
من اما دل به او نمی بندم.

#ناژاهی
#پست_۳۰۶
#آذر_اول

شانه لای موهای خیسم می کشم.
صدای ارباب توجهم را جلب می کند.

- شنیدم که اون دختره رو برداشتی بردی درمونگاه. دیگه قراره براش چی کار کنی! جلوی چشم خدمه بغلش کردی و تا حموم می بریش. لابد دفعه ی بعد خودتم باهاش می ری

سر به دو طرف تکان می دهم.

لبم را جوری به دندان می گیرم که مزه ی خون را حس می کنم.

- حتماً لازم بود که بردمش. می خواستین بذارم این یکی هم مثل ..

حرفش نیمه کاره می ماند.

از آسیه گفتن درد آور است.

- من از دور داشتم تماشات می کردم، پسر

- خب! الان مشکل کجاس؟ این که من زنِ خودم و بغل کردم چون تو وضعیت مناسبی نبود!؟

پوف می کشد.

- می شه بدونم کجای کار من براتون سنگین اومده ارباب؟

صدای خان اوج می گیرد.

- اون دختر، خونبسه. می فهمی چی می گم یا نه؟ عروس خونبس تا قیام قیامت زن نمی شه برات. چرا، چون خون براس تو، پسر من رو دستای اون برادر بی همه چیزشه. حالا باز تو بگو زنِ من

- ولی..

- ولی بی ولی. من به تو اجازه نمی دم خلاف رسوم طایفه عمل کنی

صدای گرفته اش را صاف می کند.

- تو فقط کافیه لب تر کنی اون وقت ببین چند نفر حاضرن به ما دختر بدن. یکی از یکی قشنگ تر و اصیل تر

خان زاده پوزخند بلندی می زند.

- جالبه! شما هر چی پیش می آد رو می خوای به زن گرفتن من ربط بدی. در حالی که من هنوز نتونستم با از دست دادن آسیه کنار بیام.

در ثانی اینو خوب می دونی که من تا خودم کسی رو نخوام محاله با اونی که شما یا هر کس دیگه بخواد ازدواج کنم

#ناژاهی

#پست_۳۰۷

#آذر_اول

ارباب در دفاع از خود لب می جنباند.

- من گفتم با کی ازدواج کن و با کی نکن! حرف من یه چیز دیگه س، پسر. بچه ی تو مادر می خواد. نه ملاله براش مادر می شه، نه اون دختره. توام کم کم خودت رو جمع و جور کن و به فکر تشکیل یه خونواده باش. آدم زنده با مرده زندگی نمی کنه

می گوید و در محکم بهم می خورد.
صدای قدم های ارباب دور و دورتر می شود.

لحن خان زاده تند است و صداش بلند.

- گور پدر همه شون. برید به دَرک

توی سرم می کوبم.
زهر کلام ارباب به اندازه ی هامین خان به جانم نشسته.

عصبی می خندد.

- دایه ی مهربون تر از مادر ندیده بودیم که حالا دیدیم.
خداااایا مصبتو شُکر

جانم برای صدای گرفته اش در می رود.
چه مرگم زده، نمی فهمم!

بغض لعنتی سر باز می کند.
برای بار چندم به این بخت نامراد لعنت می فرستم.
دست روی سینه ی آتش گرفته ام می گذارم و هق می زنم.

عروس خونبس مثل یک موجود موذی مغزم را می جود.

هر چه آه می کشم دل وامانده ام آرام نمی گیرد.
دردِ بی کسی پوست و استخوانم را به درد آورده است.

هامین خان پوشیده در شلوار راسته قهوه ای و پیراهن مردانه ی کرم رنگ روی ایوان ایستاده.

نیم رخش را نگاه می کنم.
اخم کرده و به ناکجا آباد خیره مانده.

فاصله اش تا پنجره ی اتاق من به همان اندازه است که دست دراز می کند و تقه می زند.

- گل پری؟

#ناژاهی
#پست_۳۰۸
#آذر_اول

پنجره را باز می کنم.

- بله خان زاده
- بیا این جا، می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم

چشم از دگمه ی پیراهنش برمی دارم و پنجره را می بندم.
با یک قدم فاصله از او می ایستم.

دست دراز می کند و با انگشت اشاره می زند.

- اون جا رو ببین. برای نرگس خریدمش

نگاه می کنم.

- تا هوا خیلی گرم نشده می تونی ببریش تو باغ و بگردونیش. ولی مواظب باش بلایی سر خودت نیاری

سر تکان می دهم.

کالسکه ی قرمز مالِ نرگس است ولی دلِ من را برده!

مثل بچه ها ذوق کرده و لبم کش آمده.

- خیالتون راحت باشه خان زاده. نرگس امانت شماس، بمیرمم ازش غافل نمی شم

- پس تو این دو سه روز که من نیستم می سپرمش به خودت. خیلی مراقب باش، می دونی که این جا کم دشمن ندارم. بیشتر از همه به تو اعتماد دارم. متوجه منظورم شدی.. نه؟

این همه توجه را نمی خواهم.

حتی دلم نمی خواهد این همه نزدیکش باشم.

اما نه به خاطر خودم. من دلم شور این مرد را می زند.

همین که سایه اش را از من دریغ نکرده بس می کند.

- فهمیدم خان زاده

نگاهش به موهای بیرون زده از روسری ام گره می خورد.
جلو می آید.
دستِ روی هوا مانده اش را عقب می کشد.

چشم به زیر می اندازم.

- ببخشید، نفهمیدم موهام بیرون مونده

جوری رفتار می کنم انگار نه انگار که او غریبه نیست و محرم است.

اخم کرده و از کنارم رد می شود.
به سختی قدم برمی دارم و پشت سرش وارد عمارت می شوم.

تازه یادِ حرفش می افتم و از خودم می پرسم کجا می رود؟

#ناژاهی
#پست_۳۰۹
#آذر_اول

امانتش را چرا دست من می سپارد!

من اگر دست و پا داشتم خودم را از این جهنم روی زمین نجات می دادم.

او نیز می داند اما چرا خودش را به ندانستن می زند، نمی دانم!

نرگس را بغل گرفته و بوسه بر پیشانی اش می زند.

ملاله را نگاه می کند.

برای بارِ چندم تاکید می کند مراقب نرگس باشد و حتی لحظه ای از او چشم برندارد.

چه بد که او نیز مثل من در خانه ی خودش حس ناامنی می کند.
" خانه ی خودش" دهن کجی می کند و من به این خیال خوش پوزخند می زنم.

ملاله دلخور است انگار.

- جوری حرف می زنی انگار من بچه م و بلد نیستم از نوه ی خودم مراقبت کنم. بس کن دیگه. چند بار می گی پسرم

نیم نگاه خان زاده را روی خودم حس می کنم.

- حرفای من یادت نره، گل پری

" چشم خان زاده" را زیر لب نجوا می کنم.

روم نمی شود بپرسم کجا می روی و من تا کی باید امانت داری کنم.

گویی سخت ترین کار دنیا را از من خواسته و سنگینیِ این مهم را از همین حالا روی شانه هام حس می کنم.

ملاله پشت سرش آب می ریزد و خان زاده را به خدایش می سپارد.
نرگس را پیش من می گذارد و خودش به حمام می رود.

قبل از اذان عشا یک نفر تقه به در می زند.
ترسیده و هول زده از جا می پرم.
اضطراب و تشویش دست از سرم برنمی دارد چرا!

صدای یکی از خدمه از پشت در به گوش می رسد.
دستور خاتون را ادا می کند.

قفل در را باز می کنم.

دخترک عصبانی نگاه می کند.

- یه ساعته منو پشت در معطل نگه داشتی که چی! می دونی اگه خاتون غضب کنه چه بلایی سرِ جفتمون می آد

#ناژاهی

#پست_۳۱۰

#آذر_اول

نگاهش از روی شانه ام رد می شود.

- آخی.. دلم براش می سوزه. طفلی بچه مادر نداره و ..

ابرو بهم می کشم و روی پنجه ی پا می ایستم.

- لازم نکرده دلت براش بسوزه. می دونی اگه خان زاده بفهمه خیلی بد می شه

چپ چپ نگاه می کند.

- توام اگه پیش خودت فکر کردی مادر اون بچه ای کور خوندی دختر جون

پشت چشم نازک می کند.

دشنه در قلبم فرو می برد انگار.

- عروس خونبس رو چه به این غلطا.. پناه بر خدا

دخترک تازه به عمارت آمده و تحت فرمان خاتون است.

هر چه او می گوید نشخوار می کند انگار.

دلم می خواهد با صدای بلند به این دلتنگیِ بی موقع بخندم.

نرگس را بغل می زنم و تا پشت درِ اتاق خاتون می روم. یک نفر به شانه ام می زند.

- کجا؟

نگاه به توتان می کنم و سراغ ملاله را می گیرم.

- نمی دونم کجا رفته، ولی دیدم که با ارباب رفت

لب و لوچه ام آویزان مانده و قلبم تند می زند.

- خاتون می خواد نرگس رو ببینه. دلش تنگ شده براش. باورت می شه!؟

نگاه باریک کرده اش را به نرگس می اندازد.

- خدا به خیر کنه. معلوم نیست باز چه فکری تو سرشه

نفسم را تکه تکه بیرون می فرستم.

دخترک زبان دراز در به رویم باز می کند.
رنگ نگاهش را دوست ندارم.

تحقیر و نفرت لانه کرده در چشمانش انگار!

جلو می روم و سلام می گویم.
زیر چشمی خاتون را نگاه می کنم.

- علیک سلام

ابروهام نامحسوس بالا می پرند.
لحن آرامش مشکوک است و شک به دلم می اندازد.

#ناژاهی
#پست_۳۱۱
#آذر_اول

دستانش به سمت من کش می آید.

- بده من اون بچه رو

نرگس را بغل می گیرد.
دو چشم دیگر قرض گرفته و نگاه از او برنمی دارم.

تای ابروش بالا می رود.

- برای چی وایسادی دیگه، می تونی بری

آب دهانم را قورت می دهم.

من از این زن می ترسم ولی محال است نرگس را پیش او بگذارم.

- با.. با اجازتون همین جا می مونم

زبان روی لبش می کشد.

نرگس را روی زمین می گذارد.

دخترک جلو می دود و دست زیر بازوش می گذارد.

نفس در سینه ام حبس شده و نمی دانم چه خوابی برایم دیده است.

- نرگس پیش من می مونه و تو می ری تو اتاقت تا وقتی که خودم صدات کنم.. فهمیدی؟

اخم کرده و از نگاهش آتش می بارد.

- ولی.. ولی من خلافِ دستور خان زاده نمی تونم رفتار کنم. نرگس پیش من امانته، خاتون. اجازه بدید..

حرف توی دهانم یخ می زند.

چشمانم از زور درد بسته می شوند.

ضربه ی بعدی را جوری می زند که روی زمین پرت می شوم.

نرگس می زند زیر گریه.

بغض لعنتی را می بلعم.

ضربه های عصا نمی فهمم کجای بدنم فرود می آیند.

من اما نای اشک ریختن هم ندارم.

به خود می پیچم و بیشتر از خودم به حالِ نرگس می اندیشم.

خاتون کم از بد و بیراه نمی گذارد.

حرف های تکراری حالم را بهم می زند.

من خواهرِ قاتل پسرش هستم.

قدم نحس و بد شگون من باعث مرگ آسیه شد و حالا چه احمقانه رویای مادر شدن به سر دارم.

بختِ نامراد دل به حالم می سوزاند انگار.

شاید هم تقدیر سیاهم، نمی دانم.

ملاله به در می کوبد و خاتون را صدا می زند.

قفل در باز شده و من از پشت دید تار شده ام ملاله را می بینم.

#ناژاهی

#پست_۳۱۲

#آذر_اول

لب هاش تکان می خورند ولی گوش من گر شده انگار.
توتان به کمک آمده و من را کشان کشان می برد.

جای جای بدنم زخمی شده و خیلی زود به کبودی می زند.
تکان می خورم تنم درد را فریاد می کشد.
و من باز دلم شور امانت مردم را می زند.

- جای این که به خودت فکر کنی همش می پرسی نرگس چی شد!

مرهم روی زخم هام می گذارد.
از زور درد لب می گزم و صدای آخم را خفه می کنم.

- او.. اون ب.. بچه پیشِ من.. امانته. خان.. خان زاده د.. دست من.. سپردش. اگه.. اگه بلایی سر.. سرش می اومد من .. من چه خاکی ب.. به سر می کردم

سر تکان می دهد و دلسوزانه نگاه می کند.

هر چه اصرار می کند شب پیشم بماند زیر بار نمی روم.

چشم به در می دوزم و زیر لب نرگس را صدا می زنم.

ساعتی بعد ملاله می آید.

نرگس را کنار من می گذارد و لب به شکایت می جنباند.

- جوری این بچه رو به خودت عادت دادی که هر کار کردم چشم رو هم نمی ذاره

تازه یادش می افتد که از حالم نپرسیده.

- درد داری گل پری؟ خیلی کتکت زد؟

سرم را روی بالشت به دو طرف تکان می دهم.

- نه زیاد. فقط یکم، اونم فدای سر نرگس

لبخند روی لبش می رقصد.
دستی در هوا تاب می دهد.

- معلوم نشد چه نقشه ای تو سرش بود که تا دید من نیستم هوای این بچه رو کرد و تو رو به این روز انداخت

با خودش حرف می زند انگار.
حرکت لب هاش را دنبال می کنم.

" ابلیسِ جادوگر" الحق که برازنده ی خاتون است.

#ناژاهی

#پست_۳۱۳

#آذر_اول

به زحمت از جا بلند می شوم و در را قفل می کنم.

نرگس را به سینه ی آزرده ام می چسبانم و اشکم سرازیر می شود.

توتان لقمه می گیرد و به دهانم می گذارد.

- اگه بدونی ملاله باهاش چی کار کرد. دلم خنک شد، حقش بود. تازه بعدشم ارباب رو فرستاد سراغش. اونم کلی توپ و تشر زد که بیا و ببین

چشم در حدقه می چرخاند.

- ولی خب خاتون رو که می شناسی، کم نمی آره. همش می گفت اون بچه ی بی مادر مثل نوه ی خودم می مونه، دلم براش تنگ می شه. می خواستم یکم پیشم باشه که اون دختره ..

حرفش را درز می گیرد.

لب روی هم می فشارد و باز لقمه می گیرد.

- می دونی اگه خان زاده بفهمه خون راه می اندازه. شنیدم که ارباب داشت به ملاله می گفت بهت بگه ..

- من به خان زاده هیچی نمی گم. خیالشون راحت. خودم می دونم اون قدرام ارزش ندارم

لقمه را با چای شیرین قورت می دهم.

رفع و رجوع توتان جایِ زخم دلم را خوب نمی کند.

زخمی که هر روز عمیق تر و بزرگ تر می شود.

روز چهارم خان زاده از سفر باز می گردد.
یک هفته مانده به مراسم سالگرد مراد.

ارباب مهمان وعده گرفته و خدمه خود را برای پذیرایی آماده می کنند.

خان زاده یکراست به اتاق ملاله می رود.
بلند می خندد و صدای دخترِ بابا گفتنش گوشم را پُر می کند.
شانه های من سبک شده و آسوده نفس می کشم.

#ناژاهی
#پست_۳۱۴
#آذر_اول

من اما باز دلم شور می زند.

دنبال بهانه می گردم برای کبودی پیشانی ام.

از پشت در اسمم را صدا می زند.

- ب.. بفرمایید خان زاده

دستگیره ی در پایین می رود.
به احترامش از جا بلند می شوم.
پیشانی ام را زیر روسری قایم می کنم.

سلامم را علیک می گوید.
نگاه جدی اش را روی خودم حس می کنم.
اما چشمان از او فراری اند.

حالم را می پرسد.
سر به زیر می گویم خوبم.
هر قدم که جلو می آید من عقب می روم.

کمرم می چسبد به دیوار و راه فرار بسته است.
لحنش به شوخی می زند انگار.

- موهات کم بود که حالا پیشونیت و ازم می پوشونی!

گویی دردِ تنم برگشته و بدنم گز گز می کند.
رو به رویم ایستاده و صدای نفس هاش را می شمارم.

دست زیر چانه ام می گذارد.
سرم بالا می آید و نگاهش صورتم را دور می زند.
لبخندش را کجای دلم بگذارم.

- شنیدم تو این چند ..

نگاه باریک کرده اش روی پیشانی ام ثابت می ماند.
لبخند ندارد دیگر.

- این.. این کبودی چیه گل پری!؟ چی کار کردی با خودت.. ها؟

تته پته کنان لب می جنبانم.

- هی.. هیچی نیست بخدا. همین جا پام گیر کرد لبه ی فرش و خوردم زمین

حرفم را باور نکرده انگار.

انگشت روی پیشانی ام می کشد.

- می خوام راستش و بهم بگی. من اون قدر بچه نیستم که نفهمم این کبودی نمی تونه از یه زمین خوردن ساده باشه. جای ضربه س انگار

سر و تنش را هم زمان عقب می کشد.

- از کی کتک خوردی گل پری؟ کریم یا ارباب؟

#ناژاهی
#پست_۳۱۵
#آذر_اول

سرم را تند تند تکان می دهم.

- نه.. نه بخدا. من.. من این چند روز که شما نبودین حتی تو باغم نرفتم. همین جا بودم با نرگس

- جواب منو بده دختر. قصه نباف برام که هیچ حوصله شو ندارم

هر چه اصرار می کند باز من حرف خودم را می زنم. کلافه شده، می فهمم.

با دهان باز به من نگاه می کند.

حرفش را قورت می دهد و به عقب می چرخد.

پشت به من لب می جنباند.

- اگر بلایی سر خودت نمی آری می تونی بری تو باغ و واسه خودت بگردی. به نعیم می گم خبرت کنه

سر می چرخاند و نگاه می کند.

نگاهش آن قدر معنادار است که حرف نگفته اش را می فهمم.

شک ندارم که من را باور نکرده.

نرگس را توی کالسکه می گذارم.

بارِ اول است که او را به گردش می برم.

زیر سرش را کمی بالا می آورم.

هر چند واکنش خاصی نشان نمی دهد.

نعیم دورتر ایستاده و چشم برنمی دارد.
کالسکه را راه می برم و برای نرگس حرف می زنم.
درختان زردآلو من را به یادِ باغ حاج محمود می اندازد.

چندشم می شود از صدایی که گوشم را پُر کرده.
" تو رو به هیشکی نمی دم دختر خاله. همه چیت مالِ خودمه. همه چی".

نگاه خیره و ممتدم را از زردآلوهای کال می گیرم.
حالم از این میوه ی تابستانه بهم می خورد.

زیر سایه ی درختان خرما می ایستم.
نرگس را بغل می گیرم.
انگشت اشاره ام را تکان تکان می دهم.

- ببین اون جا رو. ببین چه قشنگه. این جا همش مالِ اربابه، ارباب زرآباد

سرش روی شانه ام می افتد.
و من باز به این بدن کوچک و نحیف شک می برم.

نعیم از آنطرف صدام می زند.

- یه دیقه می رم و برمی گردم. دورتر نرو تا من بیام

#ناژاهی
#پست_۳۱۶
#آذر_اول

برایش سر تکان می دهم.
لحظه ای بعد از پیش چشمانم غیب می شود.
با لبی کش آمده پچ می زنم.

- آخیش.. راحت شدم

از سایه ی درخت خرما رد می شوم.
دیوار باغ کوتاه است و به راحتی می شد سرک کشیدن رعیتی که به خیال خود خبری این جا هست را نظاره کرد.

شاید به تصور خیلی ها این جا تکه ای از همان بهشت برین بود.
من اما داشتم در آتش این بهشت می سوختم و خاکستر می شدم.

نرگس را توی بغلم جا به جا می کنم.
دست و پاش کم جان تکان می خورند.

یک نفر انگار سوت می زند.
شاید هم اوهام باشد، نمی فهمم.
سرم را یک دورِ کامل می چرخانم.

شوک زده و ترسیده نگاه می کنم.

دستانم می لرزند و با این حال نرگس را به خود می چسبانم.

احمد خیر ندیده دست تکان می دهد.

تپش قلبم را حس نمی کنم.

نبض ندارم انگار.

مرده ام یا زنده، نمی فهمم.

صدام می زند و من رو برمی گردانم.

دست برنمی دارد و صدا بالا می برد.

- آهاااای، دختر خاله. من اینجام

می ترسم یک نفر صدای چندش آورش را بشنود و آن وقت من می مانم و یک مصیبت تازه.

نرگس را از بغلم جدا می کنم.

سایه بان کالسکه را جلو می کشم.

احمد را نگاه می کنم.

تنش را تا نیمه از دیوار بالا کشیده و از همان فاصله لبخند شرورانه ای که روی لب هاش می رقصد حالم را بهم می زند.

دستم را با خشم و نفرت به سمتش پرت می کنم.

داغ تهمت های خاتون تازه است و حالا..

نفسم را محکم رها می کنم.

بیشتر ماندن به صلاح نیست و به پاهام فرمان حرکت می دهم.

کالسکه را به جلو می رانم و باز احمد صدام می زند.

- برو به جهنم

زیر لب با خودم نجوا می کنم.

چند قدم برداشته نعیم را می بینم که دوان دوان می آید.

#ناژاهی
#پست_۳۱۷
#آذر_اول

دست خودم نیست که با وحشت به سمت احمد سر می چرخانم.
ردِ نگاهم را نعیم دنبال کرده و به هیچ می رسد.

چشم می بندم و نفس رفته ام باز می گردد.

- خاتون صدام زد. اگه نمی رفتم ..

دستش در هوا تاب می خورد.
او نیز کمتر از من تنبیه نشده و از بزرگ حرمسرای ارباب چشم می زند.

من جلو می روم و نعیم پشت سرم می آید.

- خان زاده برنگشتن؟
- نه هنوز، ولی هر جا باشه کم کم پیداش می شه

طیبه روی ایوان ایستاده و جلوتر از من سلام می گوید.
با یک لبخند زورکی از پله ها بالا می روم.
به نرگس که خوابش برده نگاه می کند.

- چه قدر بزرگ شده! شکل بِراسمه، نه؟

با حفظ همان لبخند نیم بند لب می جنبانم.

- آره، بیشتر شبیه خان زاده س. ولی خب به مادرش هم بی شباهت نیست

نگاهش به غصه می نشیند.

- حیف شد، آسیه رو خیلی می خواستم. اونم خاطرِ خان زاده رو از بچگی می خواست. اگه بدونی چه خواستگارایی داشت. ولی موند تا براسم برگرده و باهاش عروسی کنه

نگاهش را بالا می کشد.

هین می کشد و آهسته به دهانش می کوبد.

- واای! پیشونیت چرا زرد شده؟ کتک خوردی؟

چانه بالا می اندازم و همان قصه ی تکراری را می گویم.

- آهان.. فکر کردم خاتون کتکت زده. یه بار نزدیک بود منو با عصاش بزنه

ابروهام بالا می پرند.

- زد؟

ریز ریز می خندد.

- نه دیگه. همین که اومد عصاش و بزنه تو سرم خان زاده داد زد که داری چی کار می کنی، زن. تو حق نداری خواهر منو بزنی

نیم نگاهی به عمارت می اندازد.
دست دراز می کند و نرم شانه ام را می چسبد.

سرش تا بیخ گوشم جلو می آید.

- اون دختره داشت یواشکی نگات می کرد. به کسی نگی ها، خب؟

#ناژاهی
#پست_۳۱۸
#آذر_اول

هول زدگی به اختیار خودم نیست و لرزش صدایم، هم.

- ک..کدوم دختر؟

بی خیالی طیبه اصلاً متعجبم نمی کند.

- همون دختره دیگه. اسمش چی بود

انگشت اشاره اش گوشه ی لبش می چسبد.
قیافه ی متفکری به خود گرفته و چشم باریک می کند.

به لب هاش خیره می مانم و زمان چه کُند می گذرد.

ذهن آشفته ام برای پیدا کردن اسمی که شاید طیبه نیز دنبالش می گردد مجال نمی دهد.

تکان خوردن لب هاش را می بینم.

- آهان.. یادم اومد. زهره رو می گم، همون دختره که تازه اومده عمارت و برای خاتون جاسوسی می کنه. به کسی نگی ها.. خب؟

ذهنم بی اختیار پُر می شود از بارِ اولی که زهره را رو در رو دیده بودم.

قبل از آن توتان گفته بود که دخترک به دستور خاتون آمده و چشم و گوش او شده است.

نگاه پُر از تحقیر و زبان تندش از یادم نرفته.

- داشت منو نگاه می کرد!؟ کجا؟

- وقتی توی باغ بودی یواشکی نگات می کرد. دروغ نگم می خواست مچت رو بگیره

خنده ی بی صداش اعصابم را بهم می ریزد.
وای اگر احمد را دیده باشد.

خیره در صورتم گوش چپش را لمس می کند.

- گوشت رو می بُره اگه کار بد بکنی ها، گفته باشم

گیج و منگ می پرسم "کی؟"
منتظر نگاهش می کند.
به طرز عجیبی دلم می خواهد اسم خان زاده را بر لب نیاورد و قصه ی تازه ای بگوید.

حسم را فهمیده انگار.
گوشه ی لبش ذره ای کش می آید.

- بِراسم، شوهر خودت دیگه. تو ازش نمی ترسی؟

#ناژاهی
#پست_۳۱۹
#آذر_اول

انگشتش جلوی صورتم تکان تکان می خورد.

- ولی باید بترسی. چون اگه بفهمه کار بد کردی سرت رو می بُره

آب دهانم را به سختی قورت می دهم.
نگاهم پایین می افتد.

به این فکر می کنم که هیچ گاه این روی زندگی را تجربه نکرده بودم.

و در عرض یک سال چه ها که بر سرم نیامد!

اصلاً نمی خواهم به این یکی حتی فکر کنم.

تهمت خیانت به قدری سخت و سنگین است که دنیا پیش چشمانم محو و نابود می شود.

حق به جانب لب می جنبانم.

ولی خوب می دانم زنی که مقابلم ایستاده عددی به شمار نمی رود.

- من کار بد نکردم. فقط نرگس رو بردم توی باغ. خان زاده خودش اجازه داد. پس چرا بترسم

جمله ی آخر را چنان با قاطعیت ادا می کند که ته دلم می لرزد و نگاه به چشمانش می دوزم.

- مادرم می گه زن باید از مردش بترسه. مردای طایفه ی ما سرِ ناموسشون آدم می کُشن. ولی به کسی نگی ها.. خب؟

دست از روی شانه ام برمی دارد و به عقب می چرخد.

از گوشه ی چشم شریفه را می بینم که دست به کمر ایستاده و ما را تماشا می کند.

- مثلاً اومدی کمک یا اومدی با این دختره ی دو بهم زنِ بی اصل و نسب وراجی کنی.. ها؟

دست آویزانِ مشت کرده ام را محکم به رانم می چسبانم. دندان روی هم می سایم و گوش به ادامه ی حرفش می بندم.

حسِ کسی را دارم که در خانه ای که باید مال خودش باشد غریبه است و به هر طرف چشم می چرخاند

صاحبِ بی صاحب خانه طلبکار ایستاده و درشت بارش می کند.

چشمانم از اشک تار شده.

از کنار شریفه رد می شوم و به سمت اتاقم پا تند می کنم.

سر به دیوار تکیه می دهم و بی صدا گریه می کنم.

#ناژاهی

#پست_۳۲۰

#آذر_اول

ViP exChange Group ROMAN

دو روز گذشته و من حس می کنم در هوا معلقم.

صدا از کسی در نیامده و انگار هیچکس احمد در به در را ندیده است.

با خودم فکر می کنم نکند آن بالا سری عاقبت من را دیده و برای یک بار هم شده چرخِ روزگار به فالِ من چرخیده!

صدای خاتون زیر سقف عمارت می پیچد.

چپ و راست دستور می دهد و غضبش گاه دامن یکی از خدمه را می گیرد.

حال ناخوشش را می فهمم.

داغِ جوان دیده و این روزها زخم کهنه اش سر باز کرده.

شاهو در چه حال است، نمی دانم.

ریحان به خانه ی بخت رفته یا نه، باز نمی دانم.

باورش سخت است.

من تا روزی که نفس می کشم اصلِ خودم را باید به فراموشی بسپارم.

خنده دار است که این جماعت من را از آن خود می دانند و هر جا که صلاح نمی بینند دختر رعیت به حساب می آوردنم.

عمارت اربابی و آدم هاش خود را برای برگزاری مراسم سالگرد مراد آماده کرده اند.

زن ها در عمارت مانده و مردها راهیِ قبرستان می شوند.

هر بار که صدای شیون خاتون می آید من جایِ شاهو خجالت می کشم.

حس گناه دست از سرم برنمی دارد و روزهای تلخ گذشته پیش نگاهم قد می کشد.

حواسم را پرت می کنم.

اسباب بازی صدا دار نرگس را بالای سرش تکان تکان می دهم.

چرا دست و پا نمی زند و برای گرفتن توپک صدا دار تلاش نمی کند، نمی فهمم.

با دهان نیمه باز به او نگاه می کنم.

دختر آسیه پلک می بندد و خوابش می برد.

از آن سوی عمارت خاتون به جان برادرم لعنت می فرستد و به سینه اش می کوبد.

عذاب دنیا و آخرت برای قاتل پسرش می خواهد.

سرم درد گرفته و شقیقه هام نبض می زنند.

دلم یک خواب طولانی می خواهد.

نرگس ولی از خواب پریده و بی تابی می کند.

#ناژاهی

#پست_۳۲۱

#آذر_اول

صدای هامین خان می آید.
چند لحظه بعد از قاب در رد می شود و نگران می پرسد.

- چرا این بچه گریه می کنه!؟ جاییش درد گرفته؟
- حالش خوبه خان زاده. گمونم سر و صدای بیرون ترسوندش. بچه س دیگه، می ترسه

سرش به تایید تکان می خورد.
اعتمادش به خودم را دوست دارم.
ولی باز حس غریبم به او را، نه.

من هنوز خودم را با این مرد غریبه می دانم.
دنیای من متفاوت است و انگار از جای دیگری آمده ام.

جایی که آدم هاش شبیه آدم های دور و برم نیست و حتی خان زاده نیز مثل آن ها نبوده.

من نه بین آدم های مثل خودم خوشبخت بودم و نه حالا که وصله ی ناجور به حساب می آمدم.

- هر جور بلدی ساکتش کن. وقتی صدای گریه ش می آد ..

حس می کنم آخر حرفش شاید به آسیه ختم می شد و خان زاده فراری از این یادآوری تلخ.

می گویم "چشم" و نمی دانم چه طور ساکتش کنم.

هر چه به فکرم رسیده بی نتیجه مانده و نرگس بدقلقی می کند.

نگاه جدی و به خیالِ من مهربانش را از صورتم برمی دارد و به پاهاش فرمان حرکت می دهد.

یادم به یک قصه ی قدیمی می افتد.
مادر می گفت این قصه را از مادرش یاد گرفته.

نرگس را روی دستان راه می برم و خیره در سیاهی نگاه بی حرکتش حرف می زنم.
قصه ی دختر چوپان را پسندیده انگار.

گریه اش بند آمده و گوش به من می دهد.
شاید به این خاطر که دخترک نیز مثل او مادرش را گم کرده است.

مادر وقتی قصه می گفت آخرش گریه می کرد.

لرز چانه ام را به بند می کشم و جای آن لبخند می زنم.
نرگس ولی باز نگاه می کند و نگاه می کند.

#ناژاهی
#پست_۳۲۲

#آذر_اول

ترسی که به جانم افتاده باز قوی تر می شود.

نمی خواهم دردسر تازه برای خودم درست کنم ولی نگفتنش را نیز بی رحمی می دانم.

به ملاله بگویم بهتر است.

او خودش هر جور صلاح بداند خان زاده را در جریان قرار می دهد.

خَم و چَمِ پسرش را بهتر می داند.

خان زاده صبح زود از عمارت خارج می شود.

چشم به در می دوزم و منتظر آمدن ملاله می مانم.

لباس نرگس را عوض می کنم و شکمش را سیر.

برقِ النگوهای ملاله چشمم را می زند.
آستین پیراهنش را ذره ای بالا زده.

خاتون پشت سرش صفحه کوک کرده و سوگلی ارباب را هم ردیفِ جادوگران بر شمرده.

خم می شود و انگشت به گونه ی نرگس می کشد.

- دخترِ قشنگم حالش چه طوره. لباسش و ببین چه خوشگله. قربون اون چشای سیاهت برم

از گوشه ی چشم واکنش نرگس را رصد می کنم.
دست راستش کم جان تکان می خورد.

ملاله اما انگار نمی فهمد و باز قربان صدقه اش می رود.

- می شه یه چیزی بگم، خانم؟

نیم نگاهی می اندازد به من و می گوید " بگو".

انگشتان دستم را محکم فشار می دهم.

- می.. می خواستم بگم نرگس یه جوریه. یعنی ..

با ابروانی بهم کشیده نگاهم می کند.

- چه جوری مثلاً!؟ چی کار کردی باهاش.. ها؟

ترسم را پس می زنم.

- من کاری نکردم، خانم. ولی هر چی این بچه رو نیگاش می کنم می بینم که به اندازه ی عمرش حرکت نمی کنه. الان ..

جوری چشم غره می رود که دهانم بسته می شود.

لحظه ای سکوت می کند.

- به اندازه ی عمرش!؟

#ناژاهی
#پست_۳۲۳
#آذر_اول

تمسخر کلامش پُر واضح است.
عقب نمی کشم و حرفم را می زنم.

- حرکتش کُنده. دست و پاش به زور تکون می خوره. جون نداره انگار. نمی دونم چشه ولی ...

نفسش را محکم ول می کند.

- دیگه چی خانم دکتر! کم مونده بگی بچه م عقب افتادس و به عمه جانش کشیده

می خواهد من را به چیزی متهم کند که ابداً قصدش را نداشتم.

حرفم را نمی فهمد انگار.

شاید هم به اندازه ی خان زاده اعتمادش را جلب نکرده ام.

رو به رویم می ایستد.

چانه ام از زور فشار انگشتانش به درد آمده و من لب نمی زنم.

- بفهمم این چرت و پرت ها رو به خوردِ خان زاده دادی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. اون به اندازه ی کافی فکر و اعصابش بهم ریخته هست تو دیگه نمی خواد بدترش کنی

فکر می کردم با او حرف می زنم و دلم قرص می شود.
زهی خیال باطل.

این زن بیشتر از انکه به فکر نوه اش باشد به خودش فکر می کند.

- تمامِ روز کارم شده بچه داری. حالا اینو بشنوه خدا می دونه دیگه چی ازم بخواد. توام دهنت رو ببند و لال شو. فهمیدی چی گفتم.. ها؟

صدای بهم خوردن النگوهاش توی گوشم می پیچد.
نگاهش پُر از خشم است و من این روی ملاله را هرگز ندیده ام.

دست از چانه ام برمی دارد.

نرگس را بغل می زند و بی هیچ حرف اضافه بیرون می رود.

جایِ خالی نرگس را نگاه می کنم.
می ترسم رایِ خان زاده را مادرش برگرداند.
من بدون نرگس خوابم نمی برد.

صدای بوق می شنوم.
خان زاده ماشین را پارک کرده و پیاده می شود.
میر غضب می بینم انگار.

ابروانش گره خورده و قیافه اش به تلخی می زند.

#ناژاهی
#پست_۳۲۴
#آذر_اول

نگاهش با تاخیر بالا می آید.

لباس تنش برازنده ترش کرده و من چه بی وقت نظاره اش می کنم.

تکان سرم آهسته است و حرکت لب هام شکل سلام به خود می گیرند.

خیره و کشدار نگاه می کند.

سرم را پایین می اندازم و از پشت پنجره عقب می کشم.

دو دو تا چهار تای من تمام نشده ولی زمان خوبی برای حرف زدن نیست انگار.

معلوم است که اوقاتش تلخ است.

افکار بهم ریخته ام ولی جمع و جور نمی شود.

کمد را باز می کنم و وسایل سوزن دوزی را در می آورم.

شاید.. شاید حواسم را پرت کند.

پارچه ی نیمه کاره را دست می گیرم.
یک دانه مروارید و یک دانه منجق به طرح روی پارچه جان می بخشد.

قدم هاش بقدری محکم است که بند دلم را پاره می کند.
شوری که به دلم افتاده از کجاست، نمی فهمم.

درِ اتاقش محکم بهم می خورد.
عجیب است که سراغ دخترش نرفته و یکراست به این سمت عمارت آمده است.

سوزن و پارچه را کنار می گذارم.
گوش به دیوار می چسبانم بلکه صدایی بشنوم.

حواسم پیش مردی است که راه می رود و نمی فهمم با خود چه می گوید.

ولی هر چه هست صدای استغفارش را در آورده.

هر چند لحظه یک بار " استغفرالله" می گوید و بر شیطان رجیم لعنت می فرستد.

توتان تا پشت در می آید و برای صرف نهار صداش می زند.

تشر زنان لب می جنباند.

- میل ندارم. بگو کسی مزاحم نشه، هیچ کس

- چ.. چشم خان زاده. هر موقع میل داشتین صدا بزنید براتون غذا بیارم

صداش در نمی آید.

حوصله اش ته کشیده و یا نای حرف زدن ندارد، نمی دانم.

عجیب تر انکه حتی با صدای اذان عصر ترکِ جا نمی کند!

ملاله نیز جرئت نکرده سراغش بیاید و حرف بکشد.

#ناژاهی
#پست_۳۲۵
#آذر_اول

از پشت در صدام می زند.
جوری که دلهره به جانم چنگ می کشد.

- ب.. بله خان زاده، بفرمایید

گره روسری ام را سفت می بندم و در را باز می کنم.

- دارم می رم بیرون، توام بیا

با چشمانی گرد شده و هاج و واج می پرسم.

- تنهایی!؟

گره ابروانش باز نشده و پنجه لای موهاش می کشد.

- می خوای اهلِ زرآباد رو با خودمون ببریم، چه طوره؟

سر به زیر می اندازم.
دست خودم نیست که می گویم" ببخشید" و اصلاً حواسم نیست که این کلمه را دوست ندارد.

جلوتر از من راه می افتد و من مثل یک رعیت گوش به فرمان پشت سرش قدم برمی دارم.

خاتون جلوی راهش سبز می شود.
از اتاق ماهی ملک بیرون آمده و زهره نیز همراهش است.

جوری برانداز می کند که انگار مریضی واگیر دارم.
صورتش بهم کشیده و بینی درشتش چین خورده است.

- سرِ سفره ندیدمتون خان زاده. خدای نکرده کسالتی چیزی دارید؟

خان زاده نمی ایستد.
از کنار خاتون رد می شود.

- نخیر، اتفاقاً به کوری چشم بعضی ها حالم خیلی هم خوبه. می بینید که دارم می رم هواخوری

نقش بازی می کند.
می دانم که حالش خوب نیست و دلیلش را اما نمی دانم.

تایِ ابروی خاتون بالا می رود.
نگاه پُر از تحقیرش را از بَرم.

- کجا بسلامتی؟

خان زاده حرفش را با اشاره ی سر به من می زند.

- داره دیر می شه گل پری، زودتر بریم

کم مانده به قیافه ی حیرت زده ی خاتون با صدای بلند بخندم.
دلم گویی در آب یخ شناور است.

از پله ها پایین می روم.
خان زاده پشت فرمان ماشین می نشیند.
نعیم می دود و در باز می کند.

#ناژاهی
#پست_۳۲۶
#آذر_اول

خودم را روی صندلی جمع و جور می کنم.
خان زاده پا روی پدال گاز می فشارد و من بی هوا می گویم.

- کاش نرگسم می آوردیم یه هوایی بخوره

حرف نمی زند و به رو به رو خیره می شود.
دستی که دنده را چسبیده زیر چشمی نگاه می کنم.
رگ های آبی اش بیرون زده.

حرکت تند ماشین در هوا گرد و خاک بلند می کند.

زورش انگار به موتور ماشین رسیده.

سرم را به سمت شیشه برمی گردانم.
با خودم فکر می کنم آخر این راه به کجا می رسد!؟

صداش خسته است. مثل چشم هایش که کم خوابی و شاید هم درماندگی را فریاد می زنند.

- تو.. تو قبل از اون اتفاق کسی رو دوس داشتی؟

سوالش ساده ولی سنگین است.
مثل یک ضربه ی کاری که منتظرش نیستی و یک دفعه فرود می آید.

نفسم بند آمده انگار.
شاید هم یک نفر بیخِ گلوم را می فشارد.

صدایی که از حنجره ام در می آید انگار مالِ خودم نیست.

- کُ.. کدوم اتفاق؟

می دانم و چه کودکانه خودم را به خنگی می زنم.

- کشته شدن مراد منظورمه، بعدشم اون اجبار احمقانه

چه خوب که من را خواهر قاتل برادرش خطاب نمی کند. ولی ازدواج با من را احمقانه می داند.

سکوت کشدارم حوصله اش را سر می برد.

- خوابیدی؟

خودم را پیدا می کنم.

- نه.. نه بیدارم

یک " خب" جاندار می پراند و نیم رخم را نگاه می کند.

جانم در می رود و لب هام تکان می خورند.

- نداشتم هامین خان

#ناژاهی
#پست_۳۲۷
#آذر_اول

دروغم بقدری بزرگ است که خودم وحشت می کنم.
ولی بیشتر از این می ترسم که بگویم یک نفر را به غلط دوست داشتم و او..

وای از آن روز که غلط اضافه ی احمد بر ملا شود.
حتی نمی خواهم آن روز را تصور کنم.

- خواستگار چی؟ داشتی حتماً

لب به دندان می گیرم.
این یکی را کجای دلم بگذارم، نمی دانم.
پیشانی ام به عرق نشسته و اکسیژن هوا ته کشیده انگار.

قصد کوتاه آمدن ندارد، چرا!
عاجزانه دنبال راهی می گردم که از این بحث جنون آور فرار کنم.

- منو نگاه کن گل پری. نشنیدی چی گفتم!

سر می چرخانم و به سیاهی چشم هایش نگاه می کنم.
مستاصل و درمانده لب می جنبانم.

- داشتم خان زاده ولی کسی رو ..

زبانم را گاز می گیرم.
لعنت به من و عقلِ نداشته ام.
هر چه باشد این مرد محرم است، شوهر است.

- ولی چی؟ نترس، بگو

مگر می شد از او نترسید.
طیبه نیز با عقل گمش فهمیده بود که باید از مردهای طایفه اش چشم بزند.

- ولی.. ولی من راضی به هیشکی نبودم

لعنت خدا بر من که ابروش را درست نکرده چشمش را نیز کور می کنم.

سرعت ماشین کم می شود.

جاده خلوت است و به همین خاطر به راحتی سرش را کاملاً به سمت من می چرخاند.

شاخک هاش تکان خورده اند انگار.

خان زاده مرد زیرکی است.

- که به هیشکی راضی نبودی!

لحن مشکوکش نفسم را بند می آورد.

نکند یک نفر خبر دلدادگیِ احمد را به گوشش رسانده و حالا می خواهد از منِ خاک بر سر حرف بکشد.

#ناژاهی

#پست_۳۲۸

#آذر_اول

من که احمد را دوست نداشتم!
چرا به خودم دروغ می گویم!؟

من تا قبل از آن اتفاق شرم آور و ننگین دل به او سپرده بودم.
رویایِ زندگی دخترانه ام را کنار احمد می بافتم و دلِ وامانده ام را به یک مردِ نامرد خوش می کردم.

- می دونی اگه بفهمم دلِ یه نفر پیش زنِ من مونده باهاش چی کار می کنم

حرف دو پهلوش را می فهمم.
ترسی که به جانم آویزان شده چند برابر می شود.

گلوم خشک شده و به زحمت نفس می کشم.
می خواهم مسیر حرفش را عوض کنم.

- داریم کجا می ریم؟

مردِ کنارِ دست من زرنگ تر از آن است که کلاه سرش بگذارم.

- اولش گفتم که، می ریم هواخوری

می گوید و باز به جاده زل می زند.
دلم برای چشم های خسته و سرخ شده اش می سوزد.

تابلوی کنار جاده مسیرش را مشخص می کند.
نمی دانم این همه جرئت از کجا سر در آورده ولی می گویم.

- نرید اون جا. لطفاً نرید

سرم را پایین می اندازم.
حرکت دستش به سمت خودم را می بینم.

چانه ام را به نرمی بالا می کشد.

جدی نگاه می کند ولی لحنش آرام است.
شاید یک آرامش قبل از طوفان.

- دلت نمی خواد یه گشتی تو روستای خودت بزنی؟

دلم از جا کنده می شود.
حتی می توانم صدای تپش های کوبنده ی قلبم را بشنوم.
همین که نمی دانم در سرش چه می گذرد دیوانه ام کرده.

زبانم تحت فرمان من نیست انگار.

- اگه.. اگه به خاطر منه، نه نمی خوام

مُچ دستم را به ضرب می گیرد.

- چرا نمی خوای؟ نکنه از کسی یا چیزی می ترسی. اگه هست بگو. چون من باید بدونم

#ناژاهی

#پست_۳۲۹

#آذر_اول

کم مانده بزنم زیر گریه و التماس کنم.

تمامِ ترسم از رو در رو شدن با احمد است.

می دانم که اجباری اش تمام شده و به خانه برگشته است.

- نمی ترسم، فقط دلم نمی خواد کسی منو ببینه. نه به خاطر خودم، به خاطر شما

حرفم به قدری خنده دار است که خنده اش می گیرد.

- به.. به خاطر من!؟

می پرسد و یک دفعه ساکت می شود.
دستم را ول می کند و انگشت روی لبِ زیرینش می کشد.

نگاه باریک کرده اش آشوب به دلم می اندازد.
سکوتش حالم را بدتر می کند.

وارد روستا شده و آهسته می راند.
انگار من را به مسلخ می برد و عینِ خیالش نیست.

- اگر بفهمم دروغ گفتی کاری می کنم که از زنده بودنت پشیمون شی.
بازم می پرسم کسی هست این جا که برات مشکل درست کرده باشه و تو نخوای ببینیش؟

ترسم را هر چه قدر پس می زنم سر جایش مانده و جُم نمی خورد.

یک دلم می گوید بگو تا این عذاب زجر آور تمام شود و آن دل دیگرم به دهانم می کوبد و چشم غره می رود.

نمی دانم خان زاده چه قدر می داند.

احمد را می شناسد و یا تیر به تاریکی می اندازد.

لال مانده تماشایش می کنم.

اخم کرده و فکش سفت شده.

- جواب منو بده تا اون روی سگم بالا نیومده

پوست لبم را می کَنم.

- جواب چی رو بدم خان زاده؟ من که گفتم ..

به دست مشت کرده اش زل می زنم.

روی فرمان می کوبد و صدا بلند می کند.

- پس اون بی ناموسی که چشمش دنبال توئه کدوم پفیوزیه که من نمی شناسمش

#ناژاهی

#پست_۳۳۰

#آذر_اول

ترمز می گیرد و به سمت من می چرخد.

- نگو به خاطر من، بگو به خاطر اون بی پدر که نمی فهمم چرا ازش می ترسی

با خودم فکر می کنم من چرا باید برای احمدی که یک روز قصد بی آبرو کردنم را داشت دل بسوزانم.

اما می بینم که من دل برای خاله بیگم می سوزانم نه برای پسر ذلیل مرده اش که نمی فهمم چرا دست از سرم برنمی دارد.

- به.. بخدا من از کسی نمی ترسم. شما رو به جونِ نرگس قسم می دم که منو از این جا ببرید

پلک روی هم می گذارم.

نگاه خیره و عمیق خان زاده را روی خودم حس می کنم.

صدای جیغ لاستیک های ماشین گوشم را پُر می کند.

قسم جانِ نرگس من را از این مهلکه نجات می دهد.

شقیقه اش را با دردی که قیافه اش را عوض کرده ماساژ می دهد.

رگ روی پیشانی اش بیرون زده و تند تند نفس می کشد.

لب های به لرز نشسته ام تکان می خورند و نگران صداش می زنم.

درد دارد انگار که صورتش را بهم کشیده و سرخی چشم هایش خشم را فریاد می زنند.

- ساکت شو، نمی خوام صدات و بشنوم

باز دل دل می زنم.

می ترسم اسم احمد را نبرده طوقِ خیانت و تهمت به گردنم آویزان شود.

ذهنم پُر شده از خاتون و آشی که شاید او برایم پخته است.

آدم های عمارت را به صف می کشم.

ولی سرِ آخر باز به خاتون می رسم.

تند می راند و سکوت کشدارش به دلم چنگ می زند.

ماشین را وسط حیاط عمارت نگه می دارد.

پیاده می شود و می بینم که قدم هاش به سمت باغ کج می شود.

دست و پام می لرزند و از پله ها بالا می روم.

با درماندگی روی ایوان می ایستم و سر به سوی آسمان بالا می برم.

" تو چرا منو اصلاً نمی بینی. نمی بینی چی داره به سرم می آد!"

غم وسط گلوم گیر کرده و با غصه پلک می زنم.

#ناژاهی

#پست_۳۳۱

#آذر_اول

صدای توتان من را از افکار دست و پا گیرم بیرون می کشد.

- کجا رفتی بلا گرفته. خوش گذشت هوا خوری؟

نگاهم را با تاخیر سمت او می کشم.
می خواهم بگویم دلِ خوش سیری چند.

- منو چه به هوا خوری، به خوش گذرونی. توام دلت خوشه ها

چند قدم جلو می آید.
دست روی بازوم می گذارد.

- چی شده گل پری؟

- چی می خواستی بشه. جوری حرف می زد انگار به گوشش رسوندن که احمد این دور و ورا می چرخه

به ضرب می زند پشت دستش و لب می گزد.

- خدا مرگم بده، معلوم نیست باز کی براش خبر برده

فکرم درگیر بزرگ حرمسرای ارباب است و جز او کسی به ذهنم نمی رسد.
اسمش را زیر لب می برم.

توتان چشم باریک کرده و پشت سرم را نگاه می کند.
چانه بالا می اندازد و نچ نچ کنان لب می جنباند.

- اون اگه فهمیده بود که قیامت به پا می کرد. جوری همه رو خبر می کرد که به شب نکشیده زرآبادم خبردار شه

حرفش با منطق جور است.
ولی زیرکیِ خاتون را نمی شد دست کم گرفت.

دستم را می گیرد و دنبال خودش می کشد.
وارد عمارت می شود و یکراست به اتاقم می رود.

- حالا بگو ببینم خان زاده چی بهت گفت؟

گره روسری ام را شل می کنم.
دستی به گردن عرق کرده ام می کشم.

توتان با دقت به حرف هام گوش می دهد.
لبش را می مکد و ساکت است.

با صدای بلند خان زاده از جا می پرم.
دستِ توتان روی زانوم می نشیند.

- بگیر بشین ببینم، الان چه وقتِ فضولیه دختر. توام تنت می خاره ها. می بینی که میر غضب شده. هر چی کمتر جلوی چشمش باشی بهتره

#ناژاهی
#پست_۳۳۲
#آذر_اول

توتان راست می گوید. تحمل دیدنش را با این ضعف و بدحالی ندارم.

- می گم نکنه اون ورپریده ی مارموز حرف تو رو برده پیش خان زاده. از اون دختره هر چی بگی بر می آد

اشاره به زهره می زند.

- خان زاده آدمی نیست که بخواد رو حرف زهره حساب کنه. اونم وقتی می دونه دستِ راست خاتون شده و هر چی اون می گه رو درسته قورت می ده

تند تند سر تکان می کند.

- آره خب، اینم هست. ولی کارِکی می تونه باشه

مشت به سرش می کوبد.

- مُخ منم از کار افتاده. هر چی فکر می کنم ..

صدای پُر از غیظ زهرا بلند می شود.

- توتان؟ کجایی ذلیل مرگ

نگاه چپ چپش سمت در کشیده می شود.

- ذلیل مرگ خودتی و اون ننه ی عفریته ت

می گوید و از جا بلند می شود.

- نبینم نشستی آبغوره گرفتی ها. هر چی بهش فکر کنی بیشتر اذیت می شی. خدا بزرگه، ایشالا که به خیر می گذره و خان زاده هم آروم می شه

کمرم را از دیوار برمی دارم.

دست به شانه ام می گذارد و طبع شوخش گل می کند.

- زحمت نکش عروس خانم. بی زحمت یه ذره آب بریز پشت سرم که زودی برگردم

چشمک می زند و قر می دهد.

در بسته می شود و صدای خان زاده باز می آید.

ناسزا می گوید و محکم راه می رود.

یک دفعه مثل یک شیر غُران نعره می کشد.

- می گم خفه شو مرتیکه ی عوضی. حرف نزن، نفس نکش، اصلاً بمیر

#ناژاهی
#پست_۳۳۳
#آذر_اول

خودم را بغل می گیرم و مثل گهواره تکان می خورم.
همان بهتر که لال ماندم و حرف احمد را پیش خان زاده نبردم.
به والله که خون به پا می کرد.

نرگس زود می خوابد و من پلک نمی بندم.
خان زاده نیز بیدار است و گاه صدای تیک فندک از پشت دیوار به گوش می رسد.

دستم روی سینه ام چنگ می شود و احمد را لعنت می کنم.

پشت پنجره می ایستم.

خان زاده را بعد از سه روز می بینم.

یک نفر کنارش ایستاده و حرف می زند.

خودم را کمی عقب می کشم.

می ترسم من را ببیند و خشم آرام نگرفته اش دامنم را بگیرد.

پرده را از لای مشتم رها می کنم و سر می چرخانم.

- سلام خانم، خوش اومدین

ملاله علیک می گوید و جلو می آید.

این وقت روز با من چه کار دارد!؟

نگاه به نرگس می کنم که انگشت می مکد و صداش در نمی آید.

- خان زاده دستور دادن بچه رو ببری توی باغ. کالسکه ش رو گفتم بذارن توی حیاط. زودتر برو تا هوا گرم نشده

خم می شود و نرگس را روی تشکچه می گذارد.

سرم را پایین می اندازم.

- من.. من یه ذره حالم خوب نیست. می شه امروز خودتون ببریدش

النگوهاش صدا می کنند.

نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.

دست به کمر ایستاده و طلبکار لب می جنباند.

- دیگه چی! پس تو این جا چی کاره ای!؟ نکنه جامون عوض شده و من خبر ندارم.. ها؟

لب روی هم می فشارم.

دلم می خواهد فریاد بزنم اما بی صدا می مانم.

- من.. من کی ام که بخوام جای شما باشم، خانم. ولی خب..

مچ دستم را می گیرد.

چشمی در حدقه می چرخاند.

لب های رنگ کرده اش تکان می خورند.

- ولی بی ولی، دستور خان زاده س و باید اجرا شه. حتی اگه به حالِ مردن باشی

#ناژاهی

#پست_۳۳۴

#آذر_اول

دستم را به ضرب رها می کند.

از پشت سر نگاهش می کنم.

جوری راه می رود انگار از من جوان تر است.

بی اختیار زمزمه می کنم.

- نه.. تروخدا نه

پا به زمین می کوبم و دامنم را چنگ می زنم.

بارِ چندم است که از این عمارت و آدم هاش و بدتر از همه از آن باغ نفرت انگیز حالم بهم می خورد.

نرگس را بغل می گیرم.
انگشتان کوچکش را می بوسم و با بغضی در گلو می گویم.

- دعا کن، دعا کن امروز نیاد

نگاه ثابتش از صورتم جُم نمی خورد.
لبم را تَر می کنم و به پاهام فرمان حرکت می دهم.

خان زاده همان جا ایستاده.
ساعتش را نگاه می کند و ریز سر تکان می دهد.

دسته ی کالسکه را محکم می گیرم. جوری که جریان خون از دستانم فراری شده و به سفیدی می زند.

دلم آشوب است و قدم های لرزانم را به جلو برمی دارم.
خان زاده روی پاشنه ی پا می چرخد.

پیراهن سفید و شلوار راسته ی سیاه پوشیده که عجیب بر تنش نشسته است.

دستی لای موهای شانه خورده و مرتبش می کشد.

نگاه خیره و نافذش را به من دوخته و حرف نمی زند.

جوری سلام می گویم که بعید می دانم صدام به گوشش رسیده باشد.

تکان سرش اما چیز دیگری می گوید.

عرض حیاط را آهسته طی می کنم و از پیچِ کنار عمارت رد می شوم.

قلبم انگار وسط گلوم جا گرفته و تپش های بی امانش خفه ام می کند.

مردمک چشم هایم تند تند می چرخند.

آب دهانم ته کشیده و نفس به کندی می کشم.
با صدای نعیم سر به عقب می چرخانم.

#ناژاهی
#پست_۳۳۵
#آذر_اول

دستش را بالا گرفته و تکان می دهد.

- من اینجام خانم، مراقب تونم

چشم از او برمی دارم و ناخودآگاه به همان سمتی نگاه می کنم که احمد را دیده بودم.
جز یک دیوار خالی هیچ نمی بینم.

مسیرم مستقیم است ولی از گوشه ی چشم به اطراف نگاه می کنم.

صدای نرگس در می آید.

کالسکه را نگه می دارم و به سمتش خم می شوم.

لبخند نیم بندش جان تازه ای به من می بخشد.

تازه یادم می افتد که برایش آواز بخوانم.

- چی دوس داری برات بخونم خانم خوشگله.. ها؟

گردن کج می کند و تیله ی چشمانش برق می زنند.

گونه ی لطیفش را به نرمی نوازش می کنم.

- بذار فکر کنم ببینم چی بخونم

بچه که بودم خاله بیگم چهار زانو می نشست و موهای بلندم را می بافت و زیر لب یک آواز محلی زمزمه می کرد.

می گفت این آواز را فقط برای تو می خوانم.

برای تو که از همه بیشتر دوستت دارم.

من دلم غنج می رفت و روی ابرها قدم می زدم.
و حالا نرگس تنها کسِ دوست داشتنی من بود.

لب هام تکان می خورند و کالسکه را به حرکت در می آورم.
آهی که از سینه ام بیرون می زند پشتِ صدای خسته ام می نشیند.

یک صدای آشنا گوشم را پُر می کند.

- گل پری.. دختر خاله

هول زده پشت سر را نگاه می کنم.
نعیم را نمی بینم.

نگاهم به سرعت سمت دیوار باغ کشیده می شود.

مشت بر دهان می کوبم.

عرق سرد از تیره ی پشتم سُر می خورد.

دستِ احمد در هوا تکان می خورد.

- دِ بیا دیگه دختر خاله. ببین من این جام. اومدم تو رو ببینم. ناز نکن دیگه، جونِ احمد بیا

#ناژاهی

#پست_۳۳۶

#آذر_اول

نمی دانم برای نفس رفته ام فکری بردارم و یا احمدی که انگار قیدِ جانش را زده و با دریدگی از دیوار پایین می پرد.

رمق از پاهام رفته انگار.

فرمان مغزم را رد کرده و از زمین کنده نمی شوند.

احمد دور و ورش را نگاه می کند.

خیالش جمع است انگار که رقص کنان به سمت من می آید.

من اما شکل مرده ای بی جان همان جا ایستاده و تکان نمی خورم.

شوک زده و گیجم.

صدای نفس نفس زدن هاش توی گوشم می پیچد.

" جووون، تن و بدن و ببین. اینا همه ش مالِ خودمه".

فشار معده ام هر لحظه بیشتر می شود.

کم مانده هر چه خورده و نخورده ام را بالا بیاورم.

دستِ احمد به لبش می چسبد.

بوسه اش را فوت می کند و من عُق می زنم.

بقدری حواسم پرتِ او شده که نمی بینم یک نفر از پشتِ درخت بیرون می پرد.

احمد یکه خورده به عقب می چرخد.

نگاه من با چشمان تیره رنگ کریم خان گره می خورد.

خیلی زود می فهمم که مادرش این بار پا به میدان نگذاشته و از دور تماشا می کند.

یقه ی احمد را از پشت می چسبد و محکم می کشد.

- اومدی هوا خوری! اونم این جا! ؟ خبر می دادی واست گاوی، گوسفندی چیزی سر بِبُرم

احمد تته پته کنان لب می جنباند.

- نه.. نه بخدا. اومدم .. اومدم ..

مشتِ محکم کریم خان چانه اش را هدف قرار داده و فکش جا به جا می شود.

صدا بلند می کند.

جوری که صداش گوش فلک را کر می کند.

- هامین خاااان، کجایی بِراس، کجایی که ببینی عروست فاسقش رو دعوت کرده و معلوم نیست دور از چشم تو می خواد باهاش کجا بره

#ناژاهی

#پست_۳۳۷

#آذر_اول

زبانم قفل شده و در دهانم نمی چرخد.
بدنم مثل بید می لرزد و دنیا بر سرم آوار می شود.

همین یکی را کم داشتم انگار.
سرِ آخر گرفتارِ تهمت خیانت می شدم و خدا می داند بعد از آن چه بر سرم می آمد.

خان زاده را از دور می بینم.
قدم هاش بلند است و محکم.
نعیم پشت سرش می دود.

هر آن ممکن است بدن بی جانم نقش بر زمین شود.
نگاهم نمی کند و نعیم را مخاطب قرار می دهد.

- بچه رو ببر عمارت. بگو صابر حواسش باشه کسی اینور نیاد. بفهمم سرک کشیدن روزگارش رو سیاه می کنم

نعیم چند بار پشت هم " چشم" می گوید و به سمت من می آید.

نگاه تاسف بارش روی صورتم چرخ می خورد.

زنجیری که در هوا تاب می خورد نفس نصفه و نیمه ام را بند می آورد.

یک دفعه می ایستد و نعیم را صدا می زند.

- بفرمایید خان زاده؟

- یه طناب نازک هم به اندازه ی گردن باریکش با خودت بیار، لازم می شه

می خواهد با او چه کار کند؟

شاید هم با من.

روبه روی احمد می ایستد.

کریم خان پوزخند می زند.

- دیدی گفتم این حروم زاده دلش گیره و زاغ سیاه این دختره رو چوب می زنه. حالا رسیدی به حرفم، خان زاده

نیم نگاهی به من می اندازد.

- اونی که خبرش و رسوند می دونست یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست وِالا عروس خونبس رو چه به گردش! نگو قرارش رو از قبل گذاشته و ..

دست خان زاده به علامت سکوت نزدیک صورت کریم خان در هوا می ماند.

- بسه، نمی خواد ادامه بدی. هر چی باشه رو خودم می فهمم

کریم خان جوری نگاهم می کند انگار طناب دار به گردن آویخته و برای خلاص کردنم لحظه شماری می کند.

#ناژاهی
#پست_۳۳۸
#آذر_اول

جثه ی احمد در برابر هامین خان نحیف است و مُردنی.
سرش را توی یقه اش فرو برده و نفس نمی کشد انگار.

دسته ای از موهای کم پشت و تازه روییده اش اسیرِ مشت خان زاده شده و از زمین بلندش می کند.

صورتش از زور درد به سرخی می زند.
حرکت آهسته ی زنجیر را دنبال می کنم.

- برای چی اومدی این جا؟ اومدی انتقام بگیری!؟ اونم از من!؟

صدای احمد می لزرد.

- انتقام؟ من.. من کی ام که بخوام از .. از شما انتقام بگیرم خان زاده. من .. من فقط داشتم اینورا می چرخیدم ..

تک خند عصبی می زند و صورتش را جلو می برد.

- که یهو هوس کردی بپری تو باغ ارباب و گوه زیادی بخوری.. آره؟

احمد قالب تهی کرده و راه فرار بسته است.

ولی دست از انکار برنمی دارد.

شاید امیدش را از دست نداده و با خودش فکر می کند روزنه ای پیدا می شود!

- من.. من فقط کنجکاو بودم که این جا رو ببینم. از همون بچگی دلم می خواست باغ ارباب رو با دو تا چشمای خودم ببینم. شما.. شما به بزرگی خودت ..

جوری سیلی می خورد که سرش به عقب پرت می شود.

هین خفه ای می کشم.

دست آویزانم مشت می شود و دست دیگرم بر دهانم می نشیند.

نعیم دوان دوان می رسد.

طناب نازکی با خودش آورده است.

خان زاده راه می افتد به سمت مخالف و نعیم مچ دستِ احمد را می چسبد.

لبخند شرورانه ای کنج لب کریم خان نشسته و جُم نمی خورد.

#ناژاهی
#پست_۳۳۹
#آذر_اول

نگاه نمی کند به من ولی اشاره می زند.
به هر زحمتی شده خودم را تکان می دهم و سر به زیر پشت سرشان راه می افتم.

نعیم و احمد وارد اتاقکی که جای استراحت کارگران است، می شوند.
من با فاصله می ایستم.

اما صدای خان زاده را می شنوم.

خیره در نگاه کریم خان لب می جنباند.

- خوش ندارم از این ماجرا احدی خبردار شه.

ولی حتی اگه باد به گوشم برسونه که یک نفر .. فقط یک نفر می دونه که این پسره چی کار کرده و تو چی دیدی اون وقته که زیپ دهنم رو باز می کنم و اونی که نباید به گوش ارباب برسه رو جوری بهش می رسونم که ..

کریم خان تند تند سر تکان می دهد.

- مطمئن باش به کسی حرف نمی زنم. آبروی تو آبروی منم هست، غیرِ اینه!

دستی به صورت رنگ پریده اش می کشد.

راز مگویی دارد انگار!

خان زاده نیز خوب بلد است از آتویی که دستش آمده به وقتش استفاده کند.

توی صورتش خم می شود.

- ضمناً به اون خبر چین کوچولوت بگو که بعداً به حسابش می رسم. بد نیست بعضی چیزا رو خودم بهش یاد بدم

سرش را عقب می کشد.

کریم خان بدون حرف اضافه از کنارش رد می شود و به سمت عمارت پا تند می کند.

- محکم ببندش نعیم. جوری که به زحمت بتونه نفس بکشه

- چشم خان زاده، الان تموم می شه

زیر چشمی نگاهش می کنم.

نگاه باریک کرده اش را نمی دانم به کجا دوخته و گوشه ی لبش را محکم می جود.

#ناژاهی

#پست_۳۴۰

#آذر_اول

نعیم از اتاقک خارج می شود.

- بستمش خان زاده. همون طور که دستور دادید

خوبه ای می گوید و نعیم مرخص می شود.

امین ترین آدم خان زاده است و چفت دهانش بسته.

پاکت سیگارش را از جیب در می آورد.
خیره به آتش فندک است و کام عمیقی می گیرد.

با حرص دود سیگار را از بینی خارج می کند.
دستم را روی قلبم می فشارم و از خودم می پرسم.

- می خواد با من چی کار کنه؟؟

با بغضی در گلو نشسته سرم را پایین می اندازم.
حرفم را با ترس و لرز به زبان می آورم.

- من .. من بی گناهم. بخدا اگه می دونستم..

داد بلندش گوشم را کر می کند.

- خفه شو.. تا من نگفتم اجازه نداری حرف بزنی

چشم می بندم و لب زیرینم را به دندان می گیرم.
کام آخر را می گیرد و روی پاشنه ی پا می چرخد.

- دنبالم بیا

پشت سرش وارد اتاقک می شوم.
یواشکی احمد را نگاه می کنم.

دست و پاش طناب پیچ شده و در نی نی چشم هایش ترس و وحشت قدم می زند.

قدم های محکم خان زاده را می شمارم.
با هر قدمی که برمی دارد جانم به لب می رسد.

رو به روی احمد می ایستد.
پنجه لای موهاش می کشد.

- احمد پسر حاج محمود ریگی. تازه از اجباری اومدی و دلت خواسته که باغ ارباب زرآباد رو شده برای یه بار از نزدیک ببینی.. درسته؟

احمد با خیال خوش سر تکان می دهد.

- درسته خان زاده

هامین خان دوباره قدم می زند.

- خب، اگر این قدر دلت می خواست این جا رو ببینی چرا از رو دیوار اومدی؟ مثه بچه ی آدم می اومدی در می زدی و اجازه می گرفتی

#ناژاهی

#پست_۳۴۱

من چرا مفهوم حرف هایش را نمی فهمم!؟
خان زاده مثل اغلب اوقات گیجم می کند.

احمد لبخند زنان لب می جنباند.

- خب.. خب راستش روم نشد خان زاده. از قدیم گفتن رعیت رو چه ..

دلم می خواهد از شدت دلشوره بزنم زیر گریه.
احمدِ نادان پیش خودش چه فکری کرده، نمی دانم.

حرف توی دهانش غرقِ خون می شود.
خان زاده جوری پاشنه ی کفشش را به دهان احمد می کوبد که صدای شکستن دندان هایش می آید.

روی دو زانو می نشیند.

چانه ی پُر از خون احمد را محکم می فشارد.

- مرتیکه ی پفیوز، به خیال خودت من اون قدر خرم که نفهمم توئه حروم لقمه واسه چی اومدی این جا!؟

می دونی چند روزه آدم من داره کشیک می کشه و جالبه که تو رو هر روز پشت اون دیوار می بینه

سرش به ضرب می چرخد سمت من.

- این همون حمالیه که تو رو می خواست و گویا هنوزم می خواد، آره؟

صدام در نمی آید.

لرزش دست و پام از حد خارج شده.

داد می زند.

- پرسیدم آره؟

لب و لوچه ی پُر از خون احمد تکان می خورند.

- نه.. نه بخدا. من.. من نبودم

دوباره به سمت او سر می چرخاند.
مشت گره کرده اش نفس احمد را می گیرد.

- از تو نپرسیدم بی ناموسِ بی وجود. ببند اون دهن نجست و

به سمت من می آید.
دیگر حتی نفس هم نمی کشم.

می ایستد و نگاه به خون نشسته اش را به چشم های ترسیده ام می دوزد.

- چرا ازش می ترسی؟ چی کار کرده باهات که نمی خواستی ببینیش.. ها؟

لب هام چفت شده و تکان نمی خورند.

#ناژاهی
#پست_۳۴۲
#آذر_اول

به پهلویم چنگ می زند و صورتم از زور درد مچاله می شود.

- منو سگ نکن دختر. جواب سوالم و بده

احمدِ نانجیب را می بینم که ابرو بالا می اندازد.

لعنت به او که این جور گرفتارم کرد و حالا می خواهد خودش از این مهلکه رهایی یابد.

- من.. من فقط نمی خواستم ببینمش

دستانش را به دو طرف بازوهام می رساند.
سرش را جلو می کشد.
نفس داغ و حرصی اش توی صورتم ول می شود.

- با من بازی نکن گل پری. بگو برای چی ازش می ترسی؟

صدای ضعیف احمد حالم را بهم می زند.

- ما .. ما هم دیگه رو می خواستیم. ولی اون اتفاق لعنتی و بعدشم خونبس شدن گل پری ..

ناخودآگاه می دوم وسط حرفش.

- من دیگه تو رو نمی خواستم. تو یه نامردی که ..

غلط اضافه ام را قورت می دهم.

لعنت به دهانی که بی موقع باز می شود و شکر اضافه می خورد.

- یه نامرد که چی؟ دِ بگو لامصب

با وحشت سرم را پایین می کشم.
کلمات را گم کرده ام انگار.

این خرابی را چه طور آباد کنم، نمی دانم.

- که همه چی رو فراموش کنه و بچسبه به زندگی خودش

نگاهش توی صورتم باریک شده است.

کلاه سرش نمی رود و حرفم را باور نمی کند.

یکه خورده نگاهم را بالا می کشم.

- دستمالیت کرده؟ برای همین ازش می ترسی!؟

آب نداشته ی دهانم را قورت می دهم.
جوری نگاه می کند انگار جوابش را گرفته است.

امان از چشم هایی که به رنگ خون در آمده و هیچ نمی بیند.

خم می شود و زنجیر را از زمین چنگ می زند.

#ناژاهی
#پست_۳۴۳
#آذر_اول

احمد بی نفس لب می جنباند.

- دروغ می گه، به پیغمبر داره دروغ می گه

زنجیر در هوا تاب می خورد.
ضربه ی محکمش جسم کم جان احمد را مچاله می کند.
فریاد بلند خان زاده انتها ندارد انگار.

- بی شرفِ بی ناموس. تو به چه حقی دست به دختری زدی که ..

پوف می کشد و دندان روی هم می فشارد.
زنجیر دور گردنِ احمد چفت می شود.
مردمک چشمانش از حدقه بیرون زده و زبان از دهانش در آمده.

سینه ام تند تند بالا و پایین می رود.

- می کشمت مرتیکه، با همین زنجیر خفه ات می کنم. جد و آبادت و می سوزونم حروم لقمه ی پاپتی

دلم وامانده ام شور احمد را نمی زند.

هر چه سرش بیاید کم است.

من از این می ترسم بلایی سرِ خان زاده بیاید!

- چشمت دنبالت زنِ منه، من اون چشما رو از کاسه در می آرم. تو هنوز نفهمیدی طرفت کیه و می تونه باهات چی کار کنه.. نه؟

چفتِ زنجیر شُل شده و احمد به سرفه می افتد.

خان زاده دستی به لب و چانه اش می کشد.

جرئتم را جمع می کنم.

- ب.. ببخشیدش خان زاده. به خاله بیگم ببخشیدیش

نگاهش قبضِ روحم می کند.

- خاله بیگم کدوم خریه؟ الان وقتِ قصه بافتنه!؟ وقتِ بخشیدنه!؟ من تا نفس این بی ناموس رو نگیرم آروم نمی شم

سرفه ی احمد بند آمده.

پشت هم پلک می زند.

هاج و واج نگاهش می کنم.

- خو.. خودش خواست. خودش خواست که مالِ من بشه. بخدا دارم راست می گم. گولِ این قیافه ی مظلومش رو نخورید. همین جوری داشت منو از راه به در می کرد

لعنت به من.

لعنت به من که فکر جانش را کردم و او جانم را به حراج می گذارد.

#ناژاهی

#پست_۳۴۴

#آذر_اول

مشتِ سنگینِ خان زاده گوشه ی چشم احمد را پاره می کند.

از زور درد فریاد می کشد.

- تو.. تو داری به زنِ هامین خان انگِ هرزگی می زنی کثافتِ آشغال! خونت رو نریزم پسرِ ارباب نیستم به ولله

برقِ چاقو در هوا جان از تنم در می بَرد.

نمی دانم چه طور اما جلو می دوم.
دستم بندِ بازوی خان زاده می شود.

- رحم کنید خان زاده. تو رو به همون خدایی که می پرستی رحم کنید. احمد عقلِ درستی نداره. که اگر داشت الان این جا نبود

پوزخند بلندی می زند.

سرش را تا بیخِ گوشم جلو می کشد.
نفس پُر از حرصش نرمی گوشم را گرم می کند.

- تو.. تو باکره ای گل پری؟

با تکان سرم نفس حبس کرده اش رها می شود.
عقب می کشد و نیم نگاهی حواله ی احمد می کند.

دستی روی صورت گُر گرفته اش می کشد.

اشاره می زند.

- می تونی بری. ولی من و تو با هم حرف داریم. در ضمن به نعیم بگو بیاد این جا

گوشه ی لبش کش می آید.

- مهمونیِ پسر خاله ت تموم نشده هنوز. می خوام حسابی ازش پذیرایی کنم

از گوشه ی چشم نگاه به احمد می اندازم.

عجز و التماس در نگاهش بست نشسته و لبِ چاک خورده اش نایِ تکان خوردن ندارد انگار.

دلم نه برایش می لرزد و نه می سوزد.

قدم های لرزانم را به سمت در می کشم.
بارِ اول است که زیر لب با خودم می گویم.

- الهی بمیری

هوای تازه نیز نفسم را چاق نمی کند.
مثل یک مرده ی متحرک راه می روم.

نعیم ایستاده و کمر به دیوار عمارت چسبانده است.

- خان زاده گفتن بری اون جا

با کلافگی چشم باز و بسته می کند.

پا روی پله ی اول می گذارم.

- چه عجب!

نگاهم تا روی ایوان می دود.

#ناژاهی
#پست_۳۴۵
#آذر_اول

جوری پشت چشم نازک می کند انگار جای خاتون نشسته و صاحب عمارت شده است!

گردن کوتاهش تاب می خورد.
از پله ها بالا می روم.
صدای ریز خنده ی زهره روی اعصاب نداشته ام چنگ می کشد.

- باغ گردی خوش گذشت؟ عاشق سینه چاکت چه طوره؟

خودش را لو داده و شک من به یقین تبدیل می شود.

- فضولیش به تو نیومده. تو کی هستی که بخوای منو بازخواست کنی.. ها؟

نیشخند می زند.

- من همونم که مُچت و موقع دل و قلوه دادن با اون پسره گرفت. ولی توام خیلی زرنگی ها، به قیافه ت نمی خوره اهل این کارا باشی

کم مانده دست بلند کنم و حسابش را برسم.

با شنیدن یک صدای آشنا دست آویزانم را مُشت می کنم.

- زهره؟

سر و گردنم به سمت کریم خان می چرخد.

- بله خان زاده، امر بفرمایید

نگاه خان زاده به سینه های درشت و بدقواره ی دخترک خیره مانده و لب می جنباند.

- بذار بره تو اتاقش. توام بعداً بیا باهات کار دارم

چشم های گرد شده ام را خیلی زود جمع و جور می کنم.

زهره غلیظ و کشدار " چشم" می گوید و از کنارم رد می شود.

به خودم می آیم و وارد عمارت می شوم.

سر به زیر راه می روم ولی صدای پای یک نفر پشت سرم می آید.

- یه دیقه وایسا، حرف دارم باهات

به پاهام فرمان ایست می دهم.

کریم خان مقابلم می ایستد.
قد و قواره اش به اندازه ی خان زاده نیست ولی جثه اش از ولی محمد خان درشت تر است.

- خوش ندارم چیزی که دیدی و شنیدی رو از جای دیگه بشنفم. می دونی که من با کسی شوخی ندارم و اعصابم اگه بهم بریزه دستم دیگه به اختیار خودم نیست

#ناژاهی
#پست_۳۴۶
#آذر_اول

ضرب دستش را یک بار نشانم داده و به همان اشاره می زند.

خودش بهتر از من می داند نگاهش هرز رفته و حرفی که نباید از دهانش در رفته است.

من را چرا شبیه به خودش و یا زهره می بیند، نمی فهمم.

ولی یقین دارم که آتوی خان زاده از او چیزی فراتر از این هاست.

یک قدم به عقب برمی دارم.

اخم کرده و طلبکار نگاه می کند.

- من نه به کار شما کار دارم و نه به هیچکسِ دیگه. ولی نمی دونم چرا همه می خوان با من دشمنی کنن!

پوزخند کم صدایی می زند.

نگاهش به من همان نگاه ارباب به رعیت است.

- جوابش روشنه دختر. تو تا قیام قیامت خواهر قاتل برادرمی. حتی به چشم خان زاده هم بیشتر از این نیستی. چون اگر بودی الان بچه ش تو شکمت بود، ولی می بینی که اونم رغبت نمی کنه بهت دست بزنه

باد به غبغب می اندازد و گردن بالا می کشد.

- پسر ارباب جز با اعیان و اشراف وصلت نمی کنه دختر. رعیتِ خونبس در حدش نیست، حتی برای یه شب

نگاهم گریزی به تسبیح لای انگشتانش می زند.

مسلمانیِ این آدم ها چشم فلک را کور کرده انگار.

طعنه و نیش و کنایه ورد زبان شان است ولی گوش به اذان می سپارند.

به عقب برمی گردد و یکراست به سمت اتاق خاتون می رود.

کنج دیوار می نشینم و زانوهام را بغل می گیرم.
چشم های خسته و خیسم را می بندم.
احمد توی ذهنم راه می رود و من را به باغ زرد آلو می برد.

من دست و پا می زنم و او با لبخند چندش آورش حالم را بهم می زند.
حرکت دست کثیفش را روی رانم حس می کنم.
نگاه حریصش روی سینه ی برهنه ام می دود.

" آروم بگیر دختر خاله، قول می دم نذارم اذیت شی. تو فقط مالِ خودمی، نه اون خان زاده ی دوزاری".

#ناژاهی
#پست_۳۴۷
#آذر_اول

صدای خنده ی بلندش محتویات معده ام را زیر و رو می کند.

سرم را به دو طرف تند تند تکان می دهم.

احمد چرا نمی رود!؟

از جان من دیگر چه می خواهد!؟

نفسم جایِ وسط سینه ام گره خورده و بالا نمی آید.

به غذایی که یکی از خدمه آورده دست نمی زنم.

جای خالیِ توتان عجیب توی ذوق می زند.

غروب می شود و شب کم کم از راه می رسد.

صدای قدم هاش که هر لحظه نزدیک تر می شود تنم را به لرز می نشاند.

خدا می داند چه خوابی برایم دیده است.

من اما چوبِ اشتباه خودم را می خورم.

صدای باز و بسته شدن در سکوت فضا را بهم می زند.
هول زده از جا برمی خیزم.

نفسش را عمیق و محکم رها می کند.
سرم را به زیر می کشم و لب می گزم.

- به خاطر تو نبود حتماً می کشمتش

تهِ دلم با حرفش می لرزد.
من کی باشم که خاطرم باشد!!

زبانم می خواهد بپرسد چرا، ولی لب روی هم فشار می دهم.

فاصله اش با من را کمتر و کمتر می کند.
نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.قامت بلندش پیش چشمان ترسیده ام ظاهر می شود.

نگاه باریک کرده اش نفسم را می گیرد.

سرش ریز تکان می خورد.

- چرا؟

دروغ است اگر بگویم ذره ذره ی وجودم نمی لرزد.
آرامشش گولم نمی زند.
من اما چفت دهانم باز نمی شود.

کمرم را محکم به دیوار می فشارم.
عرق سرد از بدنم چکه می کند.

دیوار از ضربه ی مشتش می لرزد.

- پرسیدم چرا؟ چرا به من نگفتی؟

نگاهش پُر شده از خشمی بی انتها که به من می فهماند این مرد خیال کوتاه آمدن ندارد.

- ترسیدم، ترسیدم بگم ولی شما باور نکنی

#ناژاهی
#پست_۳۴۸
#آذر_اول

لب هاش تکان نمی خورند.
نگاهش ولی توی چشم های من کشدار می شود.
نگاهی که معنا دار است و پُر از حرف.

- ازت پرسیدم چرا نمی خوای جایی که توش به دنیا اومدی و بزرگ شدی رو ببینی. پرسیدم از کسی یا چیزی می ترسی؟ ولی تو ..

مکث می کند و پوف کلافه ای می کشد.

صداش به قدری اوج می گیرد که چشم هایم خود به خود بسته می شوند.

- ولی تو حقیقت رو از من پنهون کردی. از من.. از شوهرت که همه چی رو چه خوب و چه بد باید بدونه

شانه ام را محکم تکان می دهد.

شاید به این خاطر که پوزخند محوم را دیده است.

نمی خواهم سر به سرش بگذارم.

ولی اصرارش برای شوهر بودن را نمی پذیرم.

- می خوام بدونم از چی ترسیدی؟ چی باعث شد از اون پسره ی پیزوری که آب دماغش و به زور می کشه بالا بترسی؟

حس ترس و وحشت زدگی به کنار، ولی با این حس بی پناهی چه کنم؟

بی مقدمه می پرسم.

- شما هنوز من و نشناختید خان زاده!؟

نگاهم با مکث بالا می آید و به سیاهی چشم هایش گره می خورد.

- هنوز نفهمیدین گل پری به خاطر ترسی که از همون روز اول تو دلش انداختین جرات نمی کنه با شما حرف بزنه

اخم غلیظش رنگ می بازد.
دستش به سمت صورتم حرکت می کند.
با دو انگشت گونه ام را به نرمی لمس می کند.

- من هیچ وقت نخواستم که ازم بترسی. ولی اگه فکر می کنی با این حرفا می تونی حواس منو پرت کنی و بهم جواب ندی داری اشتباه می کنی

من اما از قضاوتش می ترسم.

لبم را تَر می کنم.

- نمی دونم احمد به شما چی گفته ولی مطمئنم راست نگفته

سر تکان می دهد.

- خب؟

#ناژاهی

#پست_۳۴۹

#آذر_اول

- ما..ما قرار بود با هم ازدواج کنیم. ولی.. ولی باور کنید هیچی بین ما نبود. اومده بود مرخصی که ازم خواست برم باغشون. منم رفتم. می خواستم بهش بگم همه چی تموم شده و من .. من دارم عروس خونبس می شم

لرز چانه ام بند نمی آید.

ابر چشمانم می بارد.

- ولی.. ولی احمد فکر دیگه ای تو سرش بود. اون .. اون می خواست بی آبروم کنه

دستش روی صورتم مشت می شود.

حرف نیمه کاره ام را قورت می دهم.

توانِ گفتنش را ندارم و او نیز تاب شنیدنش.

مشت گره کرده اش دیوار پشت سرم را هدف قرار می دهد.
به هم ریخته و کلافه است، می فهمم.

- برای همین ازش می ترسیدی.. نه؟

مکث کوتاهش را با یک نفس پُر از حرص تمام می کند.
صورت برافروخته اش را جلو می کشد.

- فکر کردی اگه تو رو ببینه اونم کنار من بازم اون قدر وجود داره که بخواد خودش رو نشون بده!؟

سرش به تاسف تکان می خورد.

- بی وجود تر از این آدم رو زمین خدا وجود نداره گل پری. آدمی که برای نجات خودش به یه دختر پاک و ساده انگ بزنه اسمش نامرده.. نامرد

دهانم باز می ماند.
باورم کرده یا نقش بازی می کند!؟
من خطا کردم و او من را بخشیده!؟

از پشت سر نگاهش می کنم.
دلم برای مردانگی اش می رود.

- شما.. شما حرفای منو باور کردین هامین خان؟

می ایستد و سر می چرخاند.

- باورت کردم که الان اون جا وایسادی. وِالا می بردمت کنار همون پفیوز و با زنجیر از سقف آویزونت می کردم

انگشت شست و اشاره اش را دور لبش می کشد.

- ولی تنبیه شما بمونه برای بعد

#ناژاهی
#پست_۳۵۰
#آذر_اول

هم زمان با بسته شدن در به خودم بد و بیراه می گویم.
اگر جانِ احمد را بگیرد خودم را مقصر می دانم.

گوشه ی پرده را کنار می زنم.

خان زاده را می بینم که از پله ها پایین می رود و نگاه به اطراف می کند.
شعله ی فندکش در سیاهی شب روشن می شود.

لحظه ای بعد از پیش چشم هایم گم می شود.

صدای پایی که روی سنگریزه ها پاورچین پاورچین راه می رود توجهم را جلب می کند.

خودم را ذره ای عقب می کشم.

زهره هول زده و دستپاچه از راهی که به ساختمان پشتی می رسد ظاهر می شود.

موی بهم ریخته اش را زیر روسری می چپاند و دستی به یقه ی کج و کوله اش می کشد.

هاج و واج نگاهش می کنم.

ریز ریز با خودش می خندد و سینه های درشتش را تکان می دهد.

کنجکاوی دست از سرم برنمی دارد.

قدم های تند و فرزش از پله ها بالا می آیند و به آنی وارد عمارت می شود.

ابروهام از هم فاصله می گیرند و بالا می پرند.
کریم خان سرخوش و آهسته راه می رود.

کبکش خروس می خواند و هر از گاه لب های کلفتش کش می آید.

شانه بالا می اندازم و زیر لب واگویه می کنم.

- به من چه اصلاً

جوری سرم گرمِ نرگس می شود که احمد را برای ساعتی از یاد می برم.
لالایی می خوانم و جسم نحیفش را روی زانوم تکان می دهم.

چانه ام می لرزد و نگاهم تار می شود.

نرگس باید پُر صدا بخندد.
ولی ..
آخ از این ولی که آتش به دلم می اندازد.

امیدم از ملاله و توجهش ناامید است.
کارِ کسی جز خودم نیست.

خان زاده را باید مطلع کنم وِالا من می مانم و وجدانی که آرام نمی گیرد.

روشنایی عمارت یکی یکی خاموش می شود که صدای قدم های هامین خان را می شنوم.

#ناژاهی
#پست_۳۵۱
#آذر_اول

گوش به در می چسبانم و نفسم را حبس می کنم.

ارباب صداش می زند.

- معلوم هست تا این وقت شب کجایی پسر!؟

صدای خسته اش در می آید.

- یه کار واجب داشتم، تا الان طول کشید
- مربوط به همون پسره؟

دلم مثل کوه ریزش می کند.
ناله ای ضعیف از گلوم خارج می شود.

- کدوم پسره، ارباب؟

خان زاده برعکس من خونسرد است و خودش را نمی بازد.

- همون پسره که دیروز در موردش حرف زدیم. پسرِ حاج قدرت، یادت که نرفته.. ها؟

نفس رفته ام بازمی گردد.

- شما یه درصد فکر کن یادم رفته. حرف زدیم خان، گفتم کارش رو انجام می دم. شما که منو می شناسید سرم بره رو حرفم هستم

ارباب " باشه" می گوید و من به مردی می اندیشم که مردانگی را در حقم تمام کرده است.

زیر پتو می خزم.

روی شانه غلت می خورم و خیره به دختر بچه ای می شوم که از دارِ دنیا همین یک پدر را دارد و دیگر هیچ.

چشم های خسته ام را می بندم و به یک خواب آشفته فرو می روم.

خاله بیگم چنگ به صورتش می زند.
مویه کنان احمد را صدا می زند.

حاج محمود جوری نگاه می کند انگار احمد را من کشته ام!
یک نفر گیس بافته ام را از پشت محکم می کشد.
سرم به عقب پرت می شود.

نفس سوزانش بیخ گوشم رها می شود.
دندا ن روی هم می ساید و لب می جنباند.

- خیالت راحت شد. پسر جوون مردم رو به کشتن دادی آخرش، دختره ی نانجیب

بابا نجابتم را زیر سوال می برد!

هم جنس خودش را بی گناه می داند و من ..
من یک زنم و از نگاه او گناهکار!!

#ناژاهی
#پست_۳۵۲
#آذر_اول

دلم یک فریاد بلند می خواهد.
فریادی که هیچ گاه اجازه ی زدنش را به من نداد.

نگاهم در چشم های مادر دو دو می زند.
کنار خاله بیگم نشسته و دست به بازوش می کشد.

جوری نگاه می کند انگار قهر است با من.
صورتش را از من برمی گرداند.

چشم می چرخانم و به ریحان می رسم.
خواهر عزیزتر از جانم گوشه ای ایستاده و نگاه غم زده اش را به من دوخته است.

لبخند محوی می زند.
آب بر آتش دلم می ریزد انگار.

حوران ولی نه لبخند می زند و نه سر تکان می دهد.
نگاهش پُر از هیچِ مطلق است.

دخترِ بزرگ خاله بیگم که یک روز دورِ من می گشت و اسپند به آتش می ریخت مشت به سینه می کوبد و از ناله و نفرین کم نمی گذارد.

اسد اخم کرده و دست مشت کرده اش را نشانم می دهد.

و من میان خودی های خودم حس غریبی می کنم.
انگار نه انگار یک روز وصله ی جان شان بودم.

یک قدم به جلو برمی دارم.
خاله بیگم از بالای سر نگاه می کند.

مُشتی خاک برمی دارد و به سمت من پرتاب می کند

- کجا داری می آی قاتل؟ تو .. تو احمدِ منو ازم گرفتی. جای این که عروسِ پسرم بشی قاتلِ احمدم شدی. خدا از رو زمین وَرت داره گل پری

طاهره کِی خودش را به من رسانده و چنگ به صورتم انداخته، نمی دانم.

- برو.. از این جا برو. دیگه هیچ وقتم برنگرد

لحنش پُر از تحکم است.

جوری نگاه می کند که به من بفهماند نه کسی منتظرم بوده و نه در آینده خواهد بود.

#ناژاهی

#پست_۳۵۳

#آذر_اول

نگاهش را با تاخیر از چشمان تَرم برمی دارد.

قلبم جایی وسط حلقم می تپد.

آب دهانم را محکم فرو می دهم.

یک صدای آشنا بیخِ گوشم پچ می زند.

- بیا گل پری

سر می چرخانم و مرد آشنا را نگاه می کنم.
اخم دارد و مچ دستم را محکم می چسبد.

صداها خاموش شده و بعید می دانم یک نفر حتی نفس بکشد.

- سزای کسی که به ناموس من تهمت بی ناموسی بزنه جز مرگ چیز دیگه ای نیست

نیم نگاهی می اندازد به من.
سیاهی چشم های نافذش قلبم را تکان می دهد.

- سرت و بگیر بالا و دنبالم بیا

منتظرِ حرکت من نمی ماند و دستم را به نرمی می کشد.

از جا می پرم.
صورت عرق کرده ام را پاک می کنم.
تار موهای نم زده را از پیشانی ام کنار می زنم.
لبخند نصفه و نیمه ای روی لبم جا می گیرد.

این مرد در خواب نیز پشت من می ایستد و تنهام نمی گذارد.
شیر مادر حلالش.
حقا که مردانگی را خوب بلد است.

نگاه خیس خورده ام به تاریکی خو می گیرد.
سکوت شب آرامش را به من هدیه می دهد.

ملاله می آید و نرگس را با خود می برد.

نگاهش حرف تازه ای ندارد.

دلم قرص می شود به درایت و هوشیاری مردی که روی ایوان ایستاده و دست در جیب شلوار سیاهش فرو برده است.

نعیم را صدا می زند و از پله ها پایین می رود.

کم صدا حرف می زند و هر از گاه به سمت باغِ پشت عمارت نگاه می کند.

به سمت ماشینش می رود و پشت فرمان می نشیند.

استارت می زند و قبل از حرکت پنجره ی اتاقم را نگاه می کند.

#ناژاهی

#پست_۳۵۴

#آذر_اول

سرم را ریز تکان می دهم.
اعتنا نمی کند و دستی به پیشانی اش می کشد.
دلخور است، می فهمم.

توتان در نزده وارد می شود.

- واای، نمی خواد بگی دلت برام تنگ شد چون خودم می دونم

می گوید و با خنده ای بلند جلو می آید.

- وقت کردی یکم خودت و تحویل بگیر دختر

پشت چشم نازک می کند.

- پس چی، چرا نکنم.. ها!؟

بوسه ی گرمی روی گونه اش می کارم.

کم داشتم مهر این دختر را که جای ریحان نشسته بود برای من.

یادِ ریحان مژه های بلندم را تَر می کند.

توتان چپ چپ نگاه می کند.

- حالا نمی خواد گریه کنی، می بینی که اومدم. سُر و مُر و گنده در خدمت شما عروس خانم

دستش را می گیرم و آرام می فشارم.

- حالت بهتره، خوب شدی؟

سرش تند تند بالا و پایین می رود.

- خوبِ خوب شدم. عمرِ خان زاده طولانی

هر دو دستش را بالا می برد و زیر لب " الهی آمین" زمزمه می کند.

می دانم پا در میانِ خان زاده بود که باعث شد ارباب دل رحمی به خرج داده و توتان را که از دل درد شدیدی رنج می برد پیِ دوا و درمان فرستاد.

چهار زانو می نشیند و می پرسد.

- خب، چه خبر؟ تعریف کن ببینم

دهانش باز می ماند از حرف های من.
مردمک چشم هایش بیرون زده و پلک نمی زند.
هر از گاه به رانش می کوبد و " واااای" می گوید.

کم کم لبش کش می آید و نگاهش چشمک می زند.

- دروغ نگم مهرت نشسته تو دلش. قربون خودم برم که از همون اول می دونستم..

#ناژاهی

#پست_۳۵۵

#آذر_اول

به بازوش ضربه می زنم.

- هیچم این طور نیست. هنوز ازم عصبانیه و می خواد تنبیه ام کنه

تند و تیز نگاهم می کند.

- می خواد، ولی تا عصبانیتش کم نشه این کارو نمی کنه. چون اگه می خواست همون دیروز حالت و جا می آورد

شانه بالا می اندازم.

بانمک می خندد و با شیطنت لب می جنباند.

- شایدم نظرش عوض شه و بخواد ازت لب بگیره

قبل ترها اگر بود سر به زیر می انداختم و از خجالت آب می شدم.

ولی حالا ..

برای بعدِ این حالا کلمه ای پیدا نمی کنم انگار.

- کاش می شد بفهمم می خواد باهاش چی کار کنه

با دست اشاره می زنم.

- جز نعیم هیشکی نمی دونه. اونم که بُکشیش حرف نمی زنه

انگشت به لبش می چسباند.
نگاه باریک کرده اش توی صورتم می چرخد.

- می تونی از بابات بپرسی. شاید یه چیزی بدونه

توی هوا بشکن می زند.

- آفرین، به تو می گن دختر باهوش

از جا بلند می شود.

- هر چی فهمیدم رو می آم بهت می گم

تند و فرز از پیش نگاهم غیب می شود.

شانه ام را به تیغ دیوار تکیه می دهم.
خودم را بغل می گیرم و به ناکجا آباد زل می زنم.

فکرِ خان زاده از سرم بیرون نمی رود.
همین که باورم کرد و احترامم را نگه داشت من را بس می کرد.
حتی وقتی وصله ی ناجور به حساب می آمدم.

ملاله می آید و نرگس را به من می سپارد.

- مواظبش باش تا من از حموم بیام
- چشم خانم. خیالتون راحت

نرگس را به آغوش می گیرم و پشت پنجره می ایستم.
دستم را پشت گردنش می گذارم.

#ناژاهی
#پست_۳۵۶
#آذر_اول

- کاش منم اندازه ی تو بودم

اخم کرده و صداش در نمی آید.
خنده ام می گیرد.

- توام از بابات یاد گرفتی همش اخم کنی خوشگل خانم!؟

دستم از روی گردنش سُر می خورد.

به آنی نکشیده سرش به شانه ام می چسبد.

جوری که شک دارم بشنود زیر لب می گویم.

- من برای تو چی کار کنم؟

بغضی که به گلوم آویزان شده را به زحمت قورت می دهم.

سرش را از شانه ام جدا می کنم.
تیله های سیاهش را به من می دوزد و جوری نگاه می کند انگار حرفم را شنیده است.

- خودم بهش می گم. حتی اگه عصبانی شه ولی من حرفم رو بهش می زنم

چانه ام می لرزد.

- تو امانت آسیه ای. مادرت اگر بود مطمئنم همین کارو می کرد

یک صدای به نظر آشنا خان زاده را به اسم می خواند.

نرگس را به سینه ام می فشارم.

نعیم دوان دوان به سمت ورودی حیاط می رود.

حاج محمود پشت درایستاده و پشت هم خان زاده را صدا می زند.

پنجره را باز می کنم.

- چرا داد می زنی مردک!؟ طویله نیست که، عمارتِ ارباب زرآباده

حاجی عقب می رود و از دیدم خارج می شود.

- اومدم خان زاده رو ببینم. اومدم ببینم برای چی پسر من و زندونی کرده؟ گناهش چیه؟ مالش رو خورده یا ..

نگاهم می چرخد.

ارباب روی ایوان ایستاده و صدا بلند می کند.

- تو کی باشی که جرئت کردی صدات رو بلند کنی!؟

گردنش را بالا گرفته و با غرور حرف می زند.

نعیم کارش را بلد است.

- شما بفرمایید داخل ارباب. من خودم حسابش رو می رسم

دستی به ریش انبوهش می کشد.

عقب می کشم تا من را نبیند.

#ناژاهی

#پست_۳۵۷

#آذر_اول

قلبم از تشویش و اضطراب یکی در میان می زند و آشوب دلم امانم را می بُرد.

نگاه به نرگس می کنم.

چشمان خواب آلودش کم کم بسته می شوند.

گره میان ابروانم بلاتکلیف مانده و به صدایی که هر لحظه نزدیک تر می شود گوش می سپارم.

ماشین خان زاده پشتِ در می ایستد.

من حتی پلک نمی زنم و چشم برنمی دارم.

حاج محمود پشت سرش به سمت باغ می دود.
از تیر رس نگاهم دور می شوند.

توتان هول زده می آید.

- دیدی.. دیدی چی شد؟ باباش اومد

سر تکان می دهم.
تار موهای خیسم را پشت گوش می زنم.
دستی به پیشانی ام می کشم.

- خدا می دونه بعدش چی می شه

روی قلبش دست می گذارد.

- قلبم داشت از جا در می اومد. گفتم الانه که ارباب همه چی رو بفهمه و دیگه سنگ رو سنگ بند نشه

لبم را تَر می کنم.

- تونستی چیزی بفهمی؟

چانه بالا می اندازد.

- نعیم که حرف نمی زنه. از بابام پرسیدم اونم گفت خان زاده دستور داده کارگرا رو مرخص کنم. گفته تا من نگفتم کسی حق نداره پاش و بذاره اون جا

ذهنم پُر می شود از خواب آشفته ام.

ترسیده لب می جنبانم.

- نکنه می خواد نفسش رو بگیره

ابروانش بالا می پرند.

- دیوونه شدی دختر! خان زاده آدم بُکشه!؟

هر دو دستم را روی سرم می گذارم و راه می روم.

- نمی دونم. عقلم به هیچ جا نمی رسه

مکث می کنم.

- پس چرا ولش نمی کنه؟

نیشخند می زند.

- معلومه به این زودی ولش نمی کنه. پسره ی کم عقل غلط اضافه کنه و خان زاده ازش بگذره!

#ناژاهی
#پست_۳۵۸
#آذر_اول

توتان حال آشفته ام را می بیند و جلو می آید.

دستانش دور بازوهام حلقه می زنند.

- نگرانی تو هیچی رو درست نمی کنه. احمد سزای کارش رو باید ببینه. همین که جونش رو بهش بخشید خدا رو شکر کنه و دیگه این ورا آفتابی نشه

ساعتی بعد حاج محمود را می بینم.
شانه هاش افتاده و سر به زیر راه می رود.

نفسی که انگار تمام این مدت حبس شده را رها می کنم.
خان زاده می آید و باز می رود.
صدای اذان بلند می شود.
ریز و درشتِ عمارت صف کشیده و به نماز می ایستند.

نعیم از پشت پنجره آهسته صدام می زند.
روسری ام را جلو می کشم.
پرده را کنار می کنم.
لب هاش تکان می خورند.

- خان زاده دستور دادن همین الان بری پیششون

لب زیرینم را به دندان می گیرم و سر تکان می دهم.
پله ها را دو تا یکی پایین می روم.
نعیم ایستاده و دیده بانی می دهد.

با چشم و ابرو اشاره می زند.

- تا کسی نیومده زودتر برو

قدم هام نه به اندازه ی هامین خان محکم است و نه بلند، ولی تند تند راه می روم.

قامت بلندش را از دور می بینم.
کمرش به دیوار اتاقک چسبیده و سیگار دود می کند.

سلام می گویم و علیک می گوید.

- بیا

لحن دستوری اش پاهای لرزانم را دنبال خود می کشد.
با سر اشاره به احمد می زند.
چشم می چرخانم و هین خفه ای می کشم.

احمدِ بخت برگشته با همان زنجیر پهن در هوا تاب می خورد.

لباس تنش تکه تکه است.
بدن کبودش توی ذوق می زند.

- چرا معطلی، دِ بنال دیگه

#ناژاهی
#پست_۳۵۹
#آذر_اول

می گوید و به سمتش خیز برمی دارد.

- چش.. چشم خان زاده. الان می گم

در نگاهش پشیمانی موج می زند.
لب های ورم کرده اش تکان می خورند.
من اما چشم می دزدم و سرم را پایین می کشم.

- من.. من غلط کردم گل پری

با صدای بلند هامین خان در جا می پرم.

- خفه شو.. خفه شو مرتیکه. کی به تو اجازه داد اسم زن منو به زبون بیاری؟

نگاه به من می کند.
صورتم را سیاهی چشمانش دور می زنند.

- ب.. ببخشید خان زاده
- خب، بعدش؟

صدای احمد می لرزد.

اما نگاهش نمی کنم.

- شما به بزرگی خودت ببخش منو. اشتباه کردم. من .. من کی باشم که بخوام اسم شما رو به زبون بیارم خانم

خان زاده با چند قدم بلند خودش را به من می رساند.

سرش جلو می آید.

بیخِ گوشم پچ می زند.

- خواستم از توام عذر خواهی کنه وِالا هیچ لزومی نداشت که تو رو بکشونم تا این جا و با این مرتیکه ی عوضی رو به روت کنم

نفس های داغش روی گردن راه می روند.

سرش را عقب می کشد.

حس می کنم زیر نگاه خیره اش ذره ذره آب می شوم.

دستم را به نرمی لمس می کند.
حجم بزرگی از هوا را می بلعد.

- هیچ وقت.. دقت کن دارم چی می گم، هیچ وقت هیچی رو از من قایم نکن. حتی اگه فکر کنی به ضررت تموم می شه. من از تو فقط صداقت می خوام

انگشت روی لبش می کشد.

- صداقت شرط اول زندگی مشترکه. حالا چه به اختیار و چه به اجبار

نمی دانم در نگاهم چه می بیند که پوف محکمی می کشد.
آرام نجوا می کنم.

- ولی من توی این اجبار دخالت نداشتم

دستی لای موهاش می کشد.

#ناژاهی
#پست_۳۶۰
#آذر_اول

نگاهم بین چشم هایش جا به جا می شود.

- نعیم رو بفرست بیاد. تا کسی متوجه نشده از این جا باید ببرمش

دلم هُری پایین می ریزد.
صحنه ای که در خواب دیده بودم توی ذهنم می دود.

- کجا؟

پیشانی اش چین می خورد.

- جایی که خودم صلاح می دونم

نگاه باریک کرده اش به چشم های ترسیده ام زل می زند.

- نگرانشی!؟

انگشت روی لبش می کشد.

- شایدم فکر کردی به همین زودی قراره ولش کنم!

سفت و محکم می گویم نگرانش نیستم اما دلم جوشِ خاله بیگم را می زند.

چند قدم جلو می آید.

آن قدر خم می شود که بوی تنش شامه ام را پُر می کند.

- جای این که دلت شورِ خودت و بزنه برای یکی دیگه نگرانی!؟

قلب وامانده ام تند تند می زند.
نوکِ انگشتانم گِز گِز می کنند.

نزدیکی به این مرد حالم را دگرگون می کند، چرا!!؟

- می خواید با من چی کار کنید هامین خان؟

نگاه خیره اش را از من برنمی دارد.

دستِ آزادش جلو می آید و انگشت روی گردنم می کشد.

- به وقتش خودت می فهمی

احساسِ به غلیان در آمده در وجودم را پس می زنم.
این مردِ مال من نیست را با خودم تکرار می کنم.

پلک هایم را با شرمندگی پایین می آورم.
نگاهم وصل می شود به قفسه ی سینه اش که بالا و پایین می رود.

عقب می کشد و نفس های عمیقش انگار پیشِ من جا می ماند.

به سمت عمارت راه می افتم.
نعیم کشیک می کشد و دور و بر را نگاه می کند.

- تا کسی شما رو ندیده برو داخل

از پله ها بالا می روم و آهسته وارد عمارت می شوم.
چشم می چرخانم و به سمت اتاقم پا تند می کنم.

#ناژاهی
#پست_۳۶۱
#آذر_اول

یک نفر از پشت سر صدام می زند.
چشم می بندم و بزاقم را محکم قورت می دهم.

روی پاشنه ی پا می چرخم.
سلمان را می بینم که شانه اش را به دیوار چسبانده و من را تماشا می کند.

نگاه دریده اش را دوست ندارم.
زبان روی لب زیرینش می کشد.
خان زادگی اصلاً به او نمی آید چرا؟!

ابرو به هم می کشد.

- کجا بودی؟

من نیز مثل خودش اخم می کنم.
ربطش به خودم و این که کجا بودم را نمی فهمم.

می گویم " بیرون" و دوباره عزم رفتن می کنم.
جلو می دود.
راهم را سد کرده و دست به سینه مقابلم می ایستد.

پوزخند حال بهم زنی می زند.
گره اخمم را سفت تر می کنم.
گپ زدن با او را ابداً نمی خواهم.

از رو نمی رود انگار.

چشمان هیزش را در حدقه می چرخاند.

- خان زاده خبر داره خونبسش کجا می گرده؟

دلم به حالش می سوزد.
می خواهد مثلاً بزرگی اش را به رُخ بکشد.

آرام می خندد.
خنده اش من را یادِ احمد می اندازد.
چندشم می شود.

- من بدون اجازه ی خان زاده جایی نمی رم

نیم چرخی می زند و پشت سر را نگاه می کند.
مطمئن می شود که نه چشمی هست و نه گوشی.

جوری نگاه می کند انگار تمامِ من را برهنه می بیند.

با احتیاط و کم صدا لب می جنباند.

- هر وقت دلت خواست بگردی منو خبر کن. می برمت یه جایی که فقط خودمون دو تا باشیم

چشمک می زند.

معده ام می جوشد و وقاحتش حیرت زده ام می کند.

#ناژاهی

#پست_۳۶۲

#آذر_اول

دست خودش نیست انگار.

او نیز من را هم ردیف خدمه ی عمارت می بیند.

می خواهم جوابش را بدهم که از دیدن خان زاده شوکه می شوم.

سلمان بِر و بِر نگاهم می کند.
لبخند زشتی روی لبش می رقصد.

- تو هنوز این جایی گل پری؟

سلمان هول زده به عقب می چرخد.
من اما خونسردی ام را حفظ می کنم.

- س.. سلام خان زاده. خوش اومدید

هامین خان علیک می گوید و جلو می آید.
نگاه باریک کرده اش توی صورت سلمان می چرخد.

- مشکلی پیش اومده سلمان؟ خیر باشه

لبش را تَر می کند.
سرش تند تند تکان می خورد.
از گوشه ی چشم من را نگاه می کند.

- نه.. نه مشکل چرا. داشتم به گل پری می گفتم اگه یه وقت..

ابروهاش بالا می پرند و وسط حرف سلمان می دود.

- گل پری!؟

پیشانی اش چین می خورد.
سلمان چشم می دزدد و سر به زیر می اندازد.
- کی به تو اجازه داد با زنِ من گپ بزنی!؟

مکث کوتاهی می کند.

- نکنه یادت رفته گل پری کیه.. ها؟

سلمان صداش در نمی آید.
من اما پاهام از شدت استرس و دلشوره می لرزند.
وای اگر جسارت سلمان به گوش خان زاده برسد.

عذرخواهی اش را قبول می کند و به من اشاره می زند.

- برو دیگه، چرا معطلی؟

ابهت خان زاده زبانم را بند آورده.
حرف در دهانم می چرخد اما لبم تکان نمی خورد.

گره روسری ام را باز می کنم.
دستی به گردن خیسم می کشم.

طول و عرض اتاق راه می روم.
دستانم را در می پیچم.

دستِ خودم نیست که می خندم.
خنده ای تلخ و رقت بار.

جرعه ای آب می نوشم و بغض پنهانم سر باز می کند.
اشک آرام آرام می چکد و من به دختری فکر می کنم که در خواب حتی امروزش را نمی دید.

#ناژاهی
#پست_۳۶۳
#آذر_اول

نگاهم دنبال عروسک ریحان می گردد.
گوشه ای افتاده و انگار به حماقت من می خندد.

دستم را دراز می کنم.
سینه ام پُر می شود از ریحانی که ندارم و فقط یادش دلم را گاهی خوش می کند.

آه پُر سوزی می کشم.
صورت خیسم را پاک می کنم.

حضور یک نفر را نزدیکِ خودم حس می کنم.

نگاهش را در صورتم باریک کرده و گوشه ی لبش را می جَود.
هین خفه ای می کشم.

عروسک پارچه ای دچار یک پرتاب آزاد می شود و بی صدا به زمین می افتد.

زیر چشمی دنبال روسری ام می گردم.
پیداش نمی کنم.
محرم است، می دانم.
ولی خب من به این محرم بودن عادت نکرده ام.

- سلمان چی می گفت؟

کلمات روی زبانم جفت و جور نمی شوند.
گفته بود از من صداقت می خواهد و بس.

لب هایم را توی دهانم می کشم و میان گفتن و نگفتن مردد می مانم.
سکوت کشدارم حوصله اش را سر می برد.

حالم خوب نیست و دلم گواه بد می دهد.
مردی که نزدیک من ایستاده و نگاهش روی موهام می چرخد خیال کوتاه آمدن ندارد انگار.

- گفت هر موقع خواستی بگردی به من خبر بده

جانم در می رود برای گفتنِ همین یک جمله ی کوتاه.

- خبر بدی که چی مثلاً!؟

جوری با اخم نگاه می کند که چفت دهانم را می بندم.

برای لحظه ای تصور سلمان که از سقف ایوان آویزان شده و در هوا تاب می خورد دلم را بهم می زند.

می گویم نمی دانم و خلاص.
من چرا خودم را وسط ماجرایی بیندازم که شعله ی آتشش را از همین جا می بینم.

#ناژاهی
#پست_۳۶۴

#آذر_اول

انگشت اشاره اش در هوا تکان می خورد.

- بارِ آخرت باشه گل پری. می دونی که هیچ خوش ندارم با مرد غریبه هم کلام شی. حتی اگه اون غریبه وصله ی خودم باشه

زیر لب " چَشم" می گویم.
حالا بهتر از قبل می دانم که تنها فردِ مورد اعتمادش مردی است که زیرِ و بمِ خان زاده را می داند و حتی برایش جان می دهد.

- امشب نرگس رو می برم پیش خودم. البته شاید بیشتر از یه شب بخوام نگهش دارم

سرم به ضرب بالا می آید.
می خواهد تنبیهم کند، می فهمم.
اما با نرگس چرا!؟

هر چه بگویم مثل آب در هاون کوبیدن است.
خان زاده یک دنده است و حرف، حرفِ خودش.

- ولی می تونم ببینمش، نه؟

جسارتم جلو دویده و عاقبتش را نیز به جان خریده انگار!
سکوت پُر معنایش دهانم را می بندد.

نگاهش را پایین می کشد.
ردِ نگاهش را دنبال می کنم.
عروسک پارچه ای توجهش را جلب کرده و چشم برنمی دارد.

- کارِ خودته؟
- نه، کارِ ریحانِ

نسبتِ ریحان با من را می داند که حرف اضافه ای نمی پرسد.

- می خوام یه چیزی بگم. اگه اجازه بدید

سیاهی چشم هایش را می دهد به من.

- چی شده؟ بگو، می شنوم

کارِ خودم را می کنم.
بدون حرف به من گوش می سپارد.
پیشانی اش به عرق می نشیند.
دستی به صورتش می کشد.

بغض گلو گیرم را پس می زنم.

چشم هایش در حدقه می چرخد و باز گوشه ی لبش را به دندان می گیرد.

حرف آخر را می زنم.

- می ترسم مشکلش جدی باشه و بعداً ..

نگاه جدی ولی غمگینش به من می فهماند که تا همین جا بس است.

ریحانِ پارچه ای را به سمت من می گیرد.

- بگیرش

#ناژاهی

#پست_۳۶۵

#آذر_اول

امرش را اطاعت می کنم.
می رود و من دلیل سکوت عذاب آورش را نمی فهمم.

شاید حق با ملاله است.
نرگس کم کم خوب می شود.

اما نه، یک جای کار برای من می لنگد.
نرگس شاید به ظاهر خوب است ولی ..
این ولی آخر من را از پا در می آورد.
او امانت مردم است برای من.

خان زاده وقتی برمی گردد نرگس را نیز با خود می آورد.
عروسک را از من می گیرد.

مردمک های سیاه دخترک را با حرکت دستش دنبال می کند.

جوری عروسک را پرت می کند انگار مقصر را پیدا کرده و می خواهد زیر پا لهش کند.

نگاهش به طرز غریبی تیره و کدر است.

درست شبیه آسمانی که چشم به راه ستاره ای مانده و حالا میل به باریدن را پس می زند.

حرف ملاله را پیش نمی کشم.

هر چه باشد مادر خان زاده است و احترامش واجب.

کلافگی اش آتش به جانم می زند.

با حرص دستش را به چهارچوب پنجره می کوبد.

با خودش حرف می زند.

- چرا.. چرا من نفهمیدم!؟ چرا مادرم نفهمید!؟ چرا هیشکی نبود به من بگه بچه ت ..

دست روی بازوش می گذارم.

بارِ اول است که برای لمس این مرد پیش قدم می شدم.

- نگران نباشید خان زاده. من دلم روشنه

اما نیست.

می خواهم او را ساکت کنم.

غم مثل یک بارِ عظیم روی شانه های پهن و ورزیده اش سنگین شده و شاید کسی جز من نمی فهمد که حتی او نیز گاهی کم می آورد.

- همین فردا می برمش درمونگاه

نگاه به من می کند.

- توام با من می آی. شنیدی چی گفتم؟

با تکان سر جواب می دهم.

نرگس را از آغوشش جدا می کنم.

#ناژاهی
#پست_۳۶۶
#آذر_اول

با حرص لای موهاش چنگ می زند.
دستش روی تیغه ی دیوار می نشیند و بازوش تکیه گاه پیشانی عرق کرده اش می شود.

حالش را می فهمم و فاصله می گیرم.
رو به روی آیینه می ایستم.
نرگس خودش را نگاه می کند.

لب های تَرک خورده ام را تَر می کنم و با صدایی بغض آلود زمزمه می کنم.

- ببخشید هامین خان، ناراحتتون کردم. ولی نرگس اونقدر برام عزیزه که نتونستم بی تفاوت بمونم

نفس عمیقش را فوت می کند.

- بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟

قلبم مچاله می شود.

- من.. من همیشه راضی ام به رضای خدا. فقط نمی فهمم چرا اول آسیه و حالا ..

لب به دندان می گیرم.

- خدا اون روز رو نیاره. نرگس زیر سایه ی شما قد می کشه و بزرگ می شه. ناامید نباشید خان زاده، خدایی که ازش حرف می زنید حتماً شما رو می بینه

به سمت من می چرخد.

- اون همه ی بنده هاش و می بینه گل پری. صداش و می شنوه و از دلشون خبر داره

پوزخندم را برای خودم نگه می دارم.
آخر مگر او از من چه می داند!

صدای ارباب بلند می شود.
خان زاده را به اسم می خواند.

جلو می آید و پشت سرم می ایستد.
من در برابر او خیلی کوچکم.

تعللش را برای رفتن حس می کنم.
نگاهم را از سیاهی چشمانی که دیگر نمی درخشد و حجم بزرگی از غصه در آن سو سو می زند، می گیرم.

- نظرم عوض شد. خودت این کارو کردی

می گوید و منِ گیج و مبهوت را به حال خودم رها می کند.

#ناژاهی
#پست_۳۶۷
#آذر_اول

نرگس پیش من می ماند و من تازه معنی حرفش را می فهمم.

شاید بارِ اول است که حرفش را پس گرفته و خلاف دستورش عمل می کند.

چند لقمه ناشتایی می خورم.
موهای بلندم را بالای سرم جمع می کنم و گیره می زنم.
گره روسری محبوبم را سفت و محکم می بندم.

خان زاده پشت فرمان نشسته است.
ملاله روی ایوان ایستاده و تیز نگاهم می کند.

- آخرش کار خودت و کردی.. آره؟ نگفتم لازم نیست پسرم چیزی بفهمه. ولی تو..

دندان روی هم می ساید.
جوش خودش را می زند، می فهمم.

- گل پری؟

- اومدم خان زاده

درِ ماشین را می بندم.
نگاهم می افتد به ارباب که کنار ملاله ایستاده است.
سرش تکان می خورد و می پرسد.

- اون دختره رو کجا می بری؟ مادرت که هست. نکنه غریبه آدم شده و ما خبر نداریم

نفس بلندی می کشد و زیر لب الله اکبر می گوید.
کلافگی از سر و رویش می بارد و انگار حالش را نمی فهمند!

- وقتی برگشتم حرف می زنیم

پا روی پدال گاز می فشارد و منتظر جواب ارباب نمی ماند.

اشاره می زند و من روی صندلی می نشینم.

نگاه ناآرامش می چرخد و لبش را از هیچی پاک می کند.

- بفرمایید خان زاده، نوبت شماست

می گوید " بیا" و زمین زیر پاش ناله می کند.

وارد اتاق می شوم و سلام می گویم.

خانم دکتر من را خوب می شناسد.

لبخندش شیرین است و آشنا.

- حالت چه طوره؟ قرصات و مرتب می خوری؟

- می خوره، طبق همون نسخه ی شما

#ناژاهی

#پست_۳۶۸

#آذر_اول

دکتر خوبه ای نجوا می کند.

خان زاده کنارم می ایستد و نرگس را از آغوشم جدا می کند.

هر چه می داند و نمی داند را بازگو می کند.

- بذارید اول معاینه اش کنم

دکتر مشغول معاینه می شود و خان زاده پلک نمی زند.

دستش در جیب شلوارش فرو می رود.

لب هایم را روی هم فشار می دهم.
حال من نیز دست کمی از آشفتگی خان زاده ندارد.

کاسه ی صبرش لبریزد می شود انگار.
دستی روی صورتش می کشد.

- خب؟

دکتر جوان از گوشه ی چشم نگاهش می کند.
با دو انگشت گونه ی نرم نرگس را دست می کشد.

لبخندی که روی لبش می رقصید پَر کشیده انگار.
صاف می ایستد و به سمت خان زاده می چرخد.

- ظاهراً مشکل داره. عکس العملش خیلی کُنده. گفتین چند ماهشه؟ شما و همسرتون نسبت فامیلی داشتید؟

- تقریباً شش ماهشه. بله ، مادر خدا بیامرزش دختر عموی من بود

ابروهاش بالا می پرند.
دست به چانه اش می گذارد.

- خب پس با این حساب بیشتر از اونی که فکر می کردم نیاز به دقت کافی داره. که البته در تخصص من نیست

به سمت میزش می رود و پشت به خان زاده لب می جنباند.

- من جای شما بودم در اسرع وقت به یه پزشک متخصص مراجعه می کردم. چون اگر همین طور پیش بره ممکنه از این هم بدتر بشه

وحشت در نگاهش بست می نشیند و لرزش محسوس صداش به گوش می رسد.

- از.. از این بدترا؟ یعنی چی دکتر؟ چرا من درست نمی فهمم منظورت و؟ می خوای بگی دخترم ..

#ناژاهی
#پست_۳۶۹
#آذر_اول

دکتر سرش را به دو طرف تکان می دهد.

- نه.. نه اشتباه نکنید. تا یه متخصص معاینه نکرده و تشخیص اصلی رو نداده چیزی مشخص نمی شه

نگاه به من می کند.
لبخند نصفه و نیمه ای می زند.

- آفرین گل پری. تو دختر باهوشی هستی. ولی کاش زودتر می فهمیدی و نمی دونم شاید..

حرف نیمه کاره اش را قورت می دهد.

خان زاده حواسش جای دیگر است انگار.

دنبال حرف دکتر را نمی گیرد.

گیج و منگ می پرسد.

- کجا برم؟ پیش کدوم متخصص؟ شما بگو دکتر من باید چی کار کنم؟

رگِ روی پیشانی اش بیرون زده و نفس هاش به شماره افتاده انگار.

- بیمارستان اطفال. مشکل دخترتون هر چی باشه اون جا بهتون کمک می کنن

نفسش را ذره ذره بیرون می فرستد.

نگاه به چشم هایش می کنم.

انگار وقتی غمگین است سیاهی های نافذش رنگ می بازند و خالی از حس و حال می شوند.

سفت و محکم لب می جنباند.

- همین الان راه می افتم. نمی شه تا فردا صبر کرد و دست روی دست گذاشت

دکتر حرفش را تایید می کند.

چشم در حدقه می چرخاند و به من می رسد.

- بچه رو بردار بریم. راه طولانیه و وقتمون کم

این پا و آن پا می کنم تا وقتی مجال برای پرسشم فراهم شود.

- خوب می شه خانم دکتر؟ تروخدا راستش رو بگید

تاسف نگاهش را دوست ندارم.

- اگه حدس من درست باشه، نه، خوب نمی شه

دست روی بازوم می کشد.

دلِ آتش گرفته ام را برمی دارم و به پاهای لرزانم فرمان حرکت می دهم.

#ناژاهی

#پست_۳۷۰

#آذر_اول

خان زاده را می بینم که تکیه به کاپوت ماشین داده و سیگار می کشد.

- سوار شو گل پری

ته سیگارش را زیر پا له می کند.
استارت می زند و ماشین از جا کنده می شود.

جوری می راند انگار در هوا پرواز می کند.
با دو انگشت شقیقه اش را ماساژ می دهد.

زیر لب با خودش حرف می زند.

- نه.. نه امکان نداره. خوب می شه. اصلاً مگه می شه خوب نشه!

قفسه ی سینه اش تند تند تکان می خورد.
فرمان ماشین آماج مشت محکمش قرار می گیرد.
صدای گریه ی نرگس در می آید.

چشم می چرخاند و به دخترک ترسیده نگاه می کند.

- ب.. ببخشید دخترِ بابا. حواسم نبود. گریه نکن دیگه، دلم داره می ترکه نرگسم، داره می ترکه

دستم را روی قلبم می گذارم.

یکی در میان می زند و خون گریه می کند برای مردی که به استیصال مطلق رسیده انگار.

شیشه ی شیر را به دهان نرگس می گذارم.

بادِ خنک داخل ماشین موهای سیاهش را به بازی گرفته و چانه ی ظریفش تکان می خورد.

خان زاده اما ساکت نمی شود.

زیر لب صلوات می فرستد و خدا را صدا می زند.

نرگسِ خواب رفته را نگاه می کنم.

یادِ آسیه در ذهنم پُر رنگ می شود.

" بچه از مادر یتیم می شه، نه از پدر. این و قدیما می گفتن و من باور نمی کردم. ولی راست می گفتن ننه، مادر که نباشه انگار هیشکی رو نداری جز خدای بالا سر".

صدای شاه بی بی توی گوشم اکو می شود.

و به این باور می رسم که آسیه اگر بود و مادری می کرد..

به این جا که می رسم لال می مانم و عقلم به جایی قد نمی دهد.

#ناژاهی

#پست_۳۷۱

#آذر_اول

گریز ما از تقدیر یک دورِ باطل است.

بایدها را گاه نمی شد باید کرد.

شاید تقدیر نرگس نیز چنین بوده و تهِ این راه به بن بست می رسد.

محوطه ی جلوی بیمارستان شلوغ است و خان زاده گوشه ای پارک می کند.

پیاده می شود و می گوید" بیا".

صدای گرفته اش چنگ به دلم می اندازد.

کلافه و عاصی لای موهاش دست می کشد.

جلوتر از من راه می رود و قدم هاش می لرزند انگار.

بد و خوبش را نمی فهمم اما جایی وسط قلبم برای او می تپد.

سر و صدای داخل بیمارستان نرگس را از خواب می پراند.

چانه ی لرزانش با لبخند خسته ی من آرام می گیرد.

گوشه ای می ایستم و منتظر می مانم.
خان زاده سلام خیلی ها را علیک می گوید و انگار این جا هم آشنا کم ندارد.

نرگس را از آغوشم پس می گیرد.
وارد اتاق می شود و از روی شانه من را نگاه می کند.

- اگه می خوای توام بیا

سرم را پایین می کشم.

- با اجازه ی شما می آم

با خیرگی دکتر را تماشا می کنم.
به نظر بالای سی سال می زند.

دستش را می گذارد پشت گردن نرگس و آرام می فشارد.

صدای ناله ی دخترک در می آید.

- شما مادرشی؟

خان زاده جای من می گوید.

- نه، ولی از بچه نگه داری می کنه

نگاهش را از گوشه ی چشم به من می دهد.
انگشت اشاره اش در مشت کوچک نرگس جا می گیرد.

- خب پس شما می تونی به سوالات من بهتر جواب بدی

دست عرق کرده ام را به پیراهنم می کشم و زیر لب بله می گویم.

حواس پریشانم را جمع و جور می کنم.

او می پرسد و من پاسخ می دهم.

#ناژاهی
#پست_۳۷۲
#آذر_اول

هر از گاه خان زاده را زیر چشمی نگاه می کنم.
لب زیرینش را به دندان گرفته و ول نمی کند.

حرکت مردمک های سیاه نرگس وقتی یک اسباب بازی رنگی جلوی چشمانش این طرف و آن طرف می شود را دنبال می کنم.

آرام می چرخند و گاه تکان نمی خورند.
دکتر سرش را ریز تکان می دهد.

نفسم را حبس می کنم و گوش اضافی قرض می گیرم.
پشت میزش برمی گردد و خان زاده را نگاه می کند.

- ببینید جناب سالاری به نظر من مشکل دختر شما یه مشکل ژنتیکی هست و نیاز به بررسی بیشتری داره

لباس نرگس را به تنش می پوشانم.
نفسم بالا نمی آید.
سرِ از حرف دکتر اما در نمی آورم.
از کدام مشکل حرف می زند که من از فهمش عاجزم!

خان زاده ولی پشت هم سوال می پرسد.
دکتر می گوید نرگس را باید پزشک دیگری مورد معاینه و آزمایش لازم قرار دهد.

- متاسفانه نتیجه ی ازدواج فامیلی گاهی به این مشکلات ختم می شه

خان زاده نفس بلندش را فوت می کند.

- خوشبختانه یکی از اساتید من هفته ی آینده توی همین بیمارستان حضور دارن و شما می تونید برای معاینه از پذیرش نوبت بگیرید

امیدش را از دست نداده انگار که بلافاصله می پرسد.

- می خواید بگید اون آقای دکتر می تونه دختر منو درمان کنه؟

جوری نگاه به خان زاده می کند انگار او نیز به اندازه ی من دل به حال پریشان و کلافه اش می سوزاند.

- بذارید شفاف صحبت کنم. چون فکر می کنم این طوری پذیرش واقعیت براتون آسون تر می شه. البته احساس شما رو به عنوان یک پدر درک می کنم

#ناژاهی

#پست_۳۷۳

#آذر_اول

اتاق دورِ سرم می چرخد.

دلم می خواهد چشم روی هم بگذارم و بعد این کابوس وحشتناک را مثل یک خواب به بیداری گره بزنم.

ولی زهی خیال باطل.

دکتر لب می جنباند و من تیره ی پشتم می لرزد.

فشار انگشتانم را به هم بیشتر می کنم.

بغض مثل یک مار افعی وسط گلوم نیش می زند.

دلم می خواهد دوان دوان از آن جا بیرون بزنم و هر چه شنیده ام را گوشه ای بالا بیاورم.

حتی می ترسم خان زاده را نگاه کنم.

جای او نیستم اما کمتر از او درد نمی کشم.

- متاسفم که نمی تونم امید واهی بدم. ولی بازم همه چی به نظر استاد بستگی داره. تشخیص نهایی با ایشون هست نه من

خواب و خیال نیست.

حقیقتی که شاید خیلی ها در برابرش سکوت اختیار کردند.

و باز قربانی این بی عدالتی پنهان دخترک بی گناهی بود که از آغوش مادر محروم شد.

نرگس را بغل می گیرم.

سرش به سینه ام می چسبد.

نگاهم را بالا می کشم.

مردی که ابهتش گاه لرز به جانم می اندازد انگار جوری شکسته که امیدی به بند زدنش نمی بینم.

ترس می تواند چه بلایی سرِ آدم بیاورد.
ترسِ از دست دادن و دیوانگیِ دوباره.

نگاهم را از صورت جدی و غمگینش می گیرم.
صدای قدم هاش می آید و لحظه ای بعد کنار من می ایستد.
زیر لب تشکر می کند.

روی صندلی می نشینم.
خان زاده می رود تا نوبت بگیرد و من برای حالِ بدش گریه می کنم.

روی موهاش دست می کشد و پشت فرمان می نشیند.
با خودش حرف می زند انگار.
گوش تیز می کنم ولی سرِ از حرفش در نمی آورم.

#ناژاهی
#پست_۳۷۴
#آذر_اول

حالا دیگر شتابی برای رسیدن در او نمی بینم.
جاده نیز انگار کِش آمده و با دلِ سوخته اش راه می آید.

عمارت اربابی از دور نمایان می شود.
صدای خش دار خان زاده گوشم را پُر می کند.

- تو در مورد مشکل نرگس به کسی حرفی زدی؟

سرعت ماشین کم می شود.
زیر نگاه خیره اش مستاصل می مانم.

تردید به جانم چنگ می کشد.

دستش بندِ چانه ام می شود.
در برابر نگاه سوالی اش نمی توانم مقاومت کنم.
ولی نمی خواهم حالِ خرابش را بدتر کنم.

صدای فریاد بلندش را هنوز به یاد دارم.
" چه طور نفهمیدی مادر! تو زایمان نکردی؟! دیدی زنِ من خون ریزی داره ولی به حرف یه قابله ی بی سواد اعتماد کردی؟!!"

می دانم کوتاه نمی آید.
ملاله را مقصر می داند و گناهش را نمی بخشد.

چشم می دزدم و سر تکان می دهم.
نمی دانم باورم کرده یا نه.
من اما صداقت را قربانی می کنم.

خوبه ای می پراند و چانه ام رها می شود.
نفس بلندی می کشد و به سمت عمارت می راند.

- چی شد پسر؟ کم کم داشتم نگران می شدم

ترسیده از صدای به ظاهر آرام ولی پُر از خشم ارباب در جا می ایستم.
زیر لب سلام می گویم.
علیک را واجب می داند.

- نشد زودتر برگردم. کارم طول کشید

ملاله از اتاقش بیرون می آید.

- نگفتم بی خود نگرانی. این بچه حالش از من و شما بهتره هزار ماشالا

اخم خان زاده شورِ به دلم می اندازد.

- با شما حرف دارم مادر

#ناژاهی
#پست_۳۷۵
#آذر_اول

ملاله نگاه به ارباب می کند.

- ما غریبه شدیم خان زاده!؟ هر چی هست بگو منم بدونم

قاطعیت خان زاده ترسم را بیشتر می کند.

- جواب سوال من پیش شما نیست، خان. بذارید بعداً صحبت کنیم

ابروان پُر پشت ارباب بالا می روند و سکوت اختیار می کند.

ملاله پشت سرِ خان زاده می دود و اسمش را صدا می زند.

- قضیه چیه دختر؟ حرف بزن ببینم

سرم را پایین می اندازم.

آب دهانم را قورت می دهم.

- من.. من درست نمی دونم، ارباب. خان زاده خودشون با دکتر صحبت کردن

نرگس در آغوشم تکان می خورد.

می زند زیر گریه و ارباب راحتم می گذارد.

شکم گرسنه اش را سیر می کنم.

صدای هامین خان به زحمت شنیده می شود.

گوش به دیوار می چسبانم و نفس نمی کشم.

- خب آخرش چی؟ درمون می شه یا..

- سوال من از شما یه چیز دیگه س. پرسیدم مشکل نرگس رو فهمیده بودی و صدات در نیومد؟

می توانم پوست تیره اش که از زورِ خشم فرو خورده به سرخی می زند را تصور کنم.

ملاله دستپاچه است.

شاید هم کمی عاجز.

- من.. من از کجا می خواستم بدونم. پیش خودم گفتم لابد کم کم بهتر می شه و نخواستم شما رو نگران کنم

سکوت خان زاده ته دلم را خالی می کند.

راه می رود و محکم پا به زمین می کوبد.

نیشخند صدا داری می زند.

- نگرانی من بهتر بود یا این که الان ندونم چه خاکی تو سرم بریزم.. ها؟

ملاله لال شده و صداش در نمی آید.

#ناژاهی
#پست_۳۷۶
#آذر_اول

خان زاده سیگار آتش می زند.

- بچه ی شیش ماهه حرکتش کُنده. غلت نمی زنه، هر چی می دی دستش نمی تونه نگه داره. سرش رو گردنش

نمی مونه. بازم بگم تا بفهمی نگرانی من به جهنم. مهم اون بچه س که الان نمی دونم عاقبتش چی می شه. تو .. تو اسم خودت و می ذاری مادر!؟

ملاله اسمش را با عتاب به زبان می آورد.

- هامین چی.. ها؟ چی؟ اگه دروغ می گم، بگو. این بود مادری کردنت؟ جایِ آسیه رو خودم پُر می کنم همین بود!؟

پوزخند می زند.

- دختری که هیچ نسبتی با بچه ی من نداره بیشتر از تو دل می سوزونه. بیشتر از تو حواسش به اون بچه هست و مثل جونِ خودش ازش مواظبت می کنه

- چون می ترسه. گل پری ازت می ترسه. وِالا دایه ی مهربون تر از مادر کی دیده

دهانم نیمه باز مانده و اشک از گوشه ی چشمم شُره می کند.

- تازه این فقط یکیشه. از کجا معلوم نخواد جا پاش و برای همیشه قرص کنه و دلت و این جوری به دست نیاره.. ها؟

دستِ آویزانم روی سینه ام می نشیند.

نفسم بالا نمی آید.

- که مثلاً چی بشه؟

ملاله با سیاست لب می جنباند.

حواس خان زاده را از خودش پرت می کند.

- بچه دار شه. چی بهتر از این که بچه ی تو، تو شکمش باشه

دستش تکان می خورد و صدای النگوهاش شنیده می شود.

- همین مونده که شما گولِ اون دختره ی نانجیب رو بخوری. ساده نباش پسر. اگه دلش به همین خوش نبود با همونی که باهاش قرار می ذاشت فرار می کرد

پیشانی ام را به دیوار می گذارم.

پلک خیسم از شوکِ شنیده هام می پرد.

#ناژاهی

#پست_۳۷۷

#آذر_اول

ملاله را دیر شناختم انگار.

نفسِ تنگ شده ام را بیرون می فرستم.

- منظورت چیه مادر؟ کدوم قرار؟ فرار دیگه کدوم کوفتیه؟

تک خند ملاله آتش به جانم می زند.

- بچه گیر آوردی هامین خان! منظورم به همون پسره س که تو باغ گیرش انداختی و حسابش و گذاشتی کف دستش. حالا چی شد که از دختره گذشتی رو نمی دونم. ولی اشتباه کردی

- از کی شنیدی؟ کریم یا مادرش؟

- جز خاتون کی می تونه باشه

جواب ملاله سیلی به صورتم می زند.

خاتون اگر ساکت می ماند که خاتون نبود.

- ارباب می دونه؟ به گوشش رسونده حتماً

- خودت چی فکر می کنی. ارباب همین جور ساکت می موند و عمارت رو بهم نمی ریخت

مکث کوتاهی می کند.

- شایدم می خواد به وقتش بگه. خودت که اون و می شناسی، عینِ عقرب می مونه

- پس خودم بهش می گم. جوری که خودم می خوام

هین خفه ای می کشم.

دست روی دهانم می کوبم.

- هر طور خودت صلاح می دونی. چون معلوم نیست اون عفریته چی بخواد بگه و تو رو از چشم ارباب بندازه

کنار نرگس می نشینم.

خان زاده و ملاله حرف می زنند.

من اما دیگر اشتیاقی به شنیدن در خودم حس نمی کنم.

نگاهم را میان اجزای صورت کوچک طفل بی گناه می چرخانم.
کاش ملاله می فهمید دردی که خان زاده می کشید بزرگ تر از درد آدمی مثل احمد است.

#ناژاهی
#پست_۳۷۸
#آذر_اول

توتان بالای سرم می ایستد.

- آخرش همه چی رو گفت. اونم با چه آب و تابی.
گردنش و قر می داد و چشماش و این ور و اون ور می کرد

رو به رویم می نشیند.

آرنج دستش را به زانوش می چسباند.
دست می گذارد زیر چانه اش.

- حواست به منه؟

گیج و منگ نگاهش می کنم.

- الان می گی چی کار کنم؟ برم ازش تشکر کنم یا دست و پاش و ببوسم!؟

چپ چپ نگاهم می کند.

- فقط مونده ارباب بفهمه که اونم زحمتش افتاد گردن خان زاده
- خدا به دادش برسه. ببین.. ببین اون عفریته چه جوری همه رو به جون هم می ندازه

خیره در چشم های نگرانش پلک می زنم.

نگاه به نرگس می اندازد و به سرش دست می کشد.

فریاد بلند ارباب زیر سقف عمارت می پیچد.
نرگس از جا می پرد و می زند زیر گریه.

توتان تند و فرز از اتاق می زند بیرون.
صدای ارباب به قدری بلند است که از همین جا حرفش را می شنوم.

- کجاس.. کجاس اون حروم لقمه؟ تو چرا الان داری به من می گی.. ها؟

هامین خان چه می گوید، نمی فهمم.
ولی صدای ارباب بلندتر از قبل گوشم را پُر می کند.

- تقصیر توئه. وقتی اون بی پدرِ خونبس رو آدم حساب می کنی همین می شه دیگه. فاسقش تا بیخِ گوشمون می آد و ما از هیچی خبر نداریم

صبر خان زاده ته کشیده و صدا بلند می کند.

- کدوم فاسق ارباب!؟ دختر بی چاره روحشم خبر نداشت

تمسخر ارباب کُنده به آتش دلم می اندازد.

- آره، روحش خبر نداشت. ولی خودش چی، خودش که خبر داشت

کم مانده دری که به ضرب باز می کند از چهارچوب کنده و پخش زمین شود.

#ناژاهی
#پست_۳۷۹
#آذر_اول

صداش پُر از خشم است وقتی به اسم می خواندم.
مانده ام با نرگس که یک بند گریه می کند چه کار کنم.

توتان به دادم می رسد.
پاهام می لرزند و جلو می روم.

- با گل پری چی کار داری ارباب! من که این جام، هر چی می خوای بگی به خودم بگو

با دست خان زاده را پس می زند.
از گوشه ی چشم خاتون را می بینم.

تکیه به عصاش داده و نگاه شرورش می خندد.
آش پخته اش را انگار بو می کشد.

سرم را پایین می کشم.

- می دونی من با آدمای نانجیب چی کار می کنم؟

چفت دهانم را باز نمی کنم.
حرفم را محال است باور کند.

- عروس ارباب زرآبادم که باشی از گناهت نمی گذرم

خان زاده لب می جنباند.

- گل پری کاری نکرده. گناهی مرتکب نشده

سرش به ضرب می چرخد و فریاد می زند.

- چه طور کاری نکرده. پس اون پسره ی یه لاقبا چه طور جرئت کرده از دیوار خونه ی من بیاد بالا!؟

صدای قدم های محکمش می آید.
نگاهم را ذره ای بالا می کشم.

- اگه اون پفیوز همچی جرئتی کرده مقصرش گل پری نیست، ارباب. من .. من خودم درسی بهش دادم که تا هفت نسل اونورتر یادشون بمونه که این جا کجاس و مالِ کیه

ارباب کوتاه نمی آید.
خاتون نیز از پا ننشسته و آش پخته را هم می زند.

- ولی اگر این دختره این جا نبود..

نگاه تیز خان زاده دهانش را می بندد.

- برمی گردی پیش سلمه. لیاقت بیشتر از اونم نداری. ولی..

انگشتش جلوی صورتم تاب می خورد.

#ناژاهی
#پست_۳۸۰
#آذر_اول

- ولی قبلش می دم جوری فلکت کنن که صدات به گوش ننه باباتم برسه

قلب شکسته ام داد و فریاد می کند.
بی رحمی این مرد انتها ندارد انگار.

خاتون و زهرا سر به تایید می جنبانند.
ملاله لب به دندان گرفته و پلک نمی زند.

خان زاده لحظه ای در سکوت جوری نگاهم می کند انگار قلب شکسته و روح زخمی ام را به چشم می بیند.

صدا بلند می کند و دستور می دهد نمایش تمام است و هر کس به اتاقش برود.

نگاه تند و تیزش راه بر مخالفت شان می بندد.

ولی او نیز مثل من می داند گوش ها به در چسبیده و نفس ها در سینه حبس شده است.

جلو می آید و دست به شانه ی ارباب می گذارد.

- بریم توی اتاق من. این جا نمی شه صحبت کرد

ارباب سر می چرخاند.

- حرفی نمونده. شما دخالت نکن و بذار من کاری که لازم می دونم رو انجام بدم. وِالا سنگ رو سنگ بند نمی شه پسر

شانه اش را به آرامی می فشارد.

- ولی من با شما حرف دارم. راجع به نرگس، دخترم

نگاه متعجب خان صورتش را دور می زند.

- نرگس چه ربطی به این دختره داره؟

- ربطش و می گم. بریم صحبت کنیم

ارباب تسلیم شده و به سمت اتاق خان زاده می رود.

صدای بسته شدن در را می شنوم و بعد به اتاقم برمی گردم.

نرگس آرام گرفته و خواب رفته است.

توتان پشت هم می پرسد " چی شد؟" و من ساکتش می کنم.

- بذار اول ببینم چی می شه بعد بهت می گم

سرش تند تند تکان می خورد.

ارباب در سکوت به سر می برد و خان زاده حرف می زند.

از وابستگیِ نرگس به من می گوید و از این که شب ها جایی جز پیش من به خواب نمی رود.

#ناژاهی

#پست_۳۸۱

#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

پوزخند واضحی می زند وقتی از ملاله می گوید که هر از گاه بچه را به من می سپارد و تا وقت اذان شب غیبش می زند.

صدای به غم نشسته اش قلبم را مچاله می کند.

از ناتوانی نرگس می گوید و بی چاره گی خودش.

- گل پری اون قدر حواسش جمعِ اون بچه هست که بفهمه..

شاید او هم مثل من بغض نفس گیرش را قورت می دهد.

- من به اون دختر مدیونم ارباب. اون وقت شما می خوای فلکش کنی!؟

نیشخند می زند.

- مسلمونیت کجا رفته خان زرآباد! می بُری و می دوزی و حکم صادر می کنی! اونم برای یه دختر بی گناه!

ارباب استغفرالله می گوید.

شمرده شمرده حرف می زند.

- من اگه از چیزی مطمئن نبودم که حرف بی خود نمی زدم، پسر. توام بهتره به فکر دوا درمون بچه ت باشی نه دفاع کردن از دختر یه رعیت ندار

صورت خیسم را با پشت دست پاک می کنم.

من از طعنه و تحقیر پُرم ولی باز تَرک برمی دارم.

- گل پری امانت همون رعیتی هست که شما ندار می دونیش. ولی یادتون باشه که اون دختر زن هامینِ و شوهرش به هیچ کس اجازه نمی ده براش تکلیف صادر کنه

بهت و ناباوری در چشمانم خانه می کند.

خان زاده یک بار دیگر به دادخواهیِ من قد علم کرده و انگار جان به تنِ مرده ام می بخشد.

ارباب ولی از تک و تا نمی افتد.

سفت و محکم لب می جنباند.

- اون دختر هر کی باشه برای پسرِ من زن نمی شه. عروس خونبس لیاقت این و نداره که برای خان زرآباد وارث بیاره. وسلام

تیزیِ خنجری که در قلبم فرو رفته را حس می کنم.

عروس خونبس شکل یک پتک آهنی گرفته و به سرم ضربه می زند.

#ناژاهی

#پست_۳۸۲

#آذر_اول

- من خودم درستش می کنم. جوری که سنگ رو سنگ بند شه و احترام شما سرِ جاش بمونه

صدای الله اکبر گفتن ارباب را می شنوم.

نرمشی که در برابر هامین خان به خرج می دهد شگفت زده ام می کند.

- اونقدری بهت مطمئن هستم که حرفت رو چشم بسته قبول کنم

مکث کوتاهی می کند.

- نمی خوای بگی با اون پسره چی کار کردی؟

- تا وقتی این جا بود که حسابی کتک خورد و عینِ سگ زوزه کشید. بعدشم فرستادم ببرنش جایی که اندازه ی الاغ ازش کار بکشن. جوری که از زنده موندنش سیر شه و آرزوی مرگ کنه

ارباب تک خند بلندی می زند.

- آفرین. الحق که پسر خانی. پسری که بهش افتخار می کنم و جای منو در آینده می گیره. شیر مادر حلالت هامین خان

می گوید و اتاق خان زاده را ترک می کند.

توتان را نگاه می کنم.

کنار نرگس نشسته و زانوهاش را بغل گرفته است.

سر تکان می دهد.

- تا بوده همین بوده. محاله رو حرف خان زاده حرف بزنه. بسکه می خوادش

پوزخند کم صدایی می زنم.

- چه فایده به حالِ من. من همون خونبسی هستم که تا قیام قیامت سرنوشتش عوض نمی شه و هر روز یه بلای تازه سرش می آد

چشم درشت می کند و طلبکار می پرسد.

- چیه.. نکنه دلت می خواست جای خان زاده تو بغل اون پسر خاله ی احمقت..

جوری نگاهش می کنم که چفت دهانش بسته می شود.

#ناژاهی

#پست_۳۸۳

#آذر_اول

سرش را پایین می کشد.

- ببخشید گل پری، حرف بدی زدم

با صدای خان زاده در جا می پرم.

- نرگس بیداره؟

توتان بلند می شود.
جای من پاسخ می دهد.

- نه خان زاده. به زحمت تونستم بخوابونمش

نگاهش در چشمان خیس من می نشیند.
گوشه ی لبش کش آمده و زبان می ریزد.

- آخه گل پری رو از همه بیشتر می خواد. خودتون که بهتر می دونید خان زاده

سر به تایید تکان می دهد.
توتان را مرخص می کند.
خودش اما خیال رفتن ندارد انگار.

اسمم را جوری ادا می کند که جایی میان قلبم تکان می خورد.
نگاهم را از قامت بلندش بالا می آورم.
پیراهن تنش را عوض کرده و رنگ آبی سیر انتخاب برازنده ای به نظر می رسد.

چند قدم فاصله اش را پُر می کند.
لبخند نیم بندی روی لب هاش نقش می بندد.

دست آویزانش را بالا می آورد.
نرمی گوشم را لمس می کند.

- چشات خیسه گل پری!

دست خودم نیست و همه ی خشمی که از طعنه ی ارباب روی دلم تلنبار شده را به زبان می آورم.

- شما جای من بودید چی کار می کردید؟ عروس خونبس رو هر روز و هر شب از زبون یکی بشنوی و به حال خودت اشک نریزی.. می شه!؟

زیر پوست تیره اش خون می دود و راه به سفیدی چشمانش پیدا می کند.
نگاه پرسشگرم را از سیاهی چشم هایش برنمی دارم.
دندان هایش را روی هم فشار می دهد.

من اما حرفی که تا پشت لب های خیسم پیش آمده را لحظه ای برای خودم نگه می دارم.

#ناژاهی
#پست_۳۸۴
#آذر_اول

نگاهش سُر می خورد روی لب هام.
عرق شرم از تنم چکه می کند.

- اجازه بدید من از این جا برم. من جز دردسر برای شما..

اخم کرده و با تحکم لب می جنباند.

- بری!؟ کجا بری گل پری؟ این جا..

جسارت می کنم و میان حرفش می نشینم.

- این جا خونه ی من نیست، هامین خان. هیچ کس این جا منو نمی خواد. حتی شما

خشمی که در سیاهی چشم هایش جا گرفته را به جان می خرم.

- اگرم خواستنی این وسط باشه فقط به خاطر دخترتون هست. وِالا من کی باشم که شما..

گرمی دستش را روی لبم حس می کنم.
گره ابروانش کورتر شده و گوشه ی لبش را می جود.

- بارِ آخرت باشه دست رو غیرت من می ذاری و جوری حرف می زنی انگار من یه آدم بی ناموسم که بذارم زنی که

محرمم شده هر جا دلش خواست بره و صد تا چشم دریده رو دنبال خودش بکشه

دستش را برمی دارد و به صورتش می کشد.

اخمش ذره ای باز شده ولی نگاهش دلخور است انگار.

- من، تو رو نه واسه خاطر نرگس می خوام و نه قولی که به بابات دادم

از کدام قول و قرار حرف می زند، نمی فهمم.

اصلاً بابای من را کجا دیده که قول داده باشد!؟

حاج رحیم که سرش به زندگی خودش گرم است و کاری به من ندارد!

من اما مثل خودش کوتاه نمی آیم.

این را از خودش یاد گرفته ام.

- شما.. شما مرد خوبی هستین. خیلیا دلشون می خواد زیر سایه ی شما زندگی کنن و یه تکیه گاه مثه شما داشته باشن. من که نباشم برای شما هم اوضاع بهتر می شه

#ناژاهی

#پست_۳۸۵

#آذر_اول

چشم می دزدم ولی ترسم را عقب می زنم.

- من به اندازه ی حقم از شما فقط یه چیز می خوام. یه اتاق کوچیک ولی دور از این جا، نه بیشتر

بارِ اول است سنگِ خودم را به سینه می زنم و حقی اگر هست، می خواهم.

عقب می کشد.

صدای نفس های تندش فضا را پُر می کند.

زیر لب با خودش حرف می زند و من نمی فهمم.

محکم پلک می زنم و نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.

سیاهی چشم هایش سر ضرب به سمت من کشیده می شود.

قدمِ عقب رفته را سرِ جایش برمی گرداند.

دستش را روی دیوار پشت سرم می گذارد و توی صورتم خم می شود.

خیرگی چشم هایش را به نگاه من گره زده و حرف نمی زند.

نمی دانم بارِ است یا نه، ولی پیش خودم اعتراف می کنم که سیاهی چشم های این مرد پدرم را در می آورد.

چشم هایی که حس خفته ام را بیدار کرده و تهِ دلِ وامانده ام برای نفس های گرمش غنج می رود.

- تو عضوی از خونواده ی منی. مالِ این خونه ای و جز این عمارت حق نداری جای دیگه ای زندگی کنی

دورِ لبش را پاک می کند.
سرِ نمی چرخاند ولی با نگاهش اشاره به نرگس می زند.

- تو باید کمکم کنی گل پری. نرگس بعد از خدا فقط من و تو رو داره

خیرگی نگاهش چفت دهانم را بسته نگه می دارد.
مثلاً می خواستم حقم را بگیرم!
ولی باز خودم را به قربانگاه بردم و سر بریدم.

حرف آخر را می زند.

- ولی اگه به سرت بزنه و بخوای کاری که نباید رو انجام بدی مطمئن باش زیر سنگ فرو شی پیدات می کنم و چشام و رو همه چی می بندم.

اون وقت تو هامینی رو می بینی که از تصورش ممکنه حتی نتونی نفس بکشی

#ناژاهی

#پست_۳۸۶

#آذر_اول

آب دهانم را به زحمت قورت می دهم.

جوری نگاه می کند انگار باید حرفی بزنم.

زیر لب " چشم" می گویم.

زمان برای من کُند می گذرد تا بفهمم سیاهی های خیره مانده در نگاهم برق می زنند.

برق یک پیروزی بی تردید!

لب زیرینش را تَر می کند.

گوشه ی چشم هایش چین می خورند.

انگار می خواهد حرف تازه ای بگوید و در لحظه پشیمان می شود.

دستش را از دیوار برمی دارد.

قامت بلندش صاف می شود و روی پاشنه ی پا می چرخد.

بالای سرِ نرگس می ایستد.

خم می شود و به نرمی دست به موهاش می کشد.

به نیم رخ مردانه اش نگاه می کنم.

لب هاش تکان می خورند و نمی فهمم با خودش چه می گوید.

حرکت انگشتانش روی گونه ی نرگس را دنبال می کنم.

حسرت به جا مانده از کودکی آه می کشد و یک نفس عمیق و طولانی.

از میان جملاتی که خیلی واضح نیست من فقط دخترِ بابا را می شنوم.

جمله ای کوتاه که به اندازه ی همه ی سال های عمرم در ذهنم قد می کشد.

هر چه بیشتر فکر می کنم کمتر به یاد می آورم جمله ای مشابه از دهان بابا در رفته باشد.

بابا از وقتی که ذهنم اجازه می داد و به گذشته برمی گشتم فقط شاهو را شیر مرد خطاب می کرد و بعد از نگاهش ستاره می بارید.

یک بار با بغضی در گلو از او پرسیدم چرا من را به اندازه ی شاهو نمی خواهد.

و او جوری سرم داد کشید که برای همیشه این سوال را در مغز کوچکم دفن کردم و به فراموشی سپردم.

چانه ام ناخوداگاه می لرزد و از دهانم در می رود.

- نرگس اگه پسر بود هم همین قدر دوسش داشتید خان زاده؟

#ناژاهی

#پست_۳۸۷

#آذر_اول

دستش را می بینم که بی حرکت می ماند و سر می چرخاند.

ابروهاش بالا پریده وقتی لب می جنباند.

- متوجه منظورت نمی شم!

نفسم را بیرون می فرستم.
گوشه ی پیراهنم را توی مُشتم می گیرم.

- یعنی اگه پسر بود بیشتر دوسش نداشتید؟

روی پاهاش می ایستد و جلو می آید.
لبم را از تو محکم به دندان می گیرم.

لبخند محوی روی لب هاش می نشیند.
و من تازه چال ریز گوشه ی لبش را می بینم.

- اگه پسر بود شاید این قدر دوسش نداشتم

نگاهم جوری لبریز از حیرت می شود که به خنده می افتد. بارِ اول است که خنده اش را می بینم.

دست خودم نیست که می گویم " ببخشید" و خنده از روی لب هاش جمع می شود.

اخم ظریفش من را نمی ترساند.

- برای چی ببخشمت!؟ برای یه سوال ساده که جوابش از خودش ساده تره!

و من باز یاد بابا می افتم و داد بلندش.

- شاید باورت نشه ولی من از ته دل دعا می کردم که بچه م دختر باشه. آسیه ولی برعکس من پسر می خواست. می گفت بعدش واست دختر می آرم. ولی اولی باید...

بغض به گلوش چنگ می کشد.

حرفش نیمه کاره می ماند و به آنی نکشیده نگاهم قدم های محکمش را بدرقه می کند.

توتان یک دانه خرما برمی دارد.

- یه چیزی بگم؟

لقمه ی ناشتایی را قورت می دهم.

- بگو

- آخه.. آخه می ترسم ناراحت شی. نه.. یعنی دلت تنگ شه

در سکوت نگاهش می کنم.

شانه ای بالا می اندازد.

- باشه می گم. ولی به شرطی که باز نشینی گریه کنی

شور به دلم می اندازد.

لب هاش تکان می خورند و من با هر کلمه که از دهانش خارج می شود یک افسوس بزرگ روی دلم سنگینی می کند.

ریحان فردا روز به خانه ی بخت می رود.

و من چه دور از او لبخند می زنم.

لبخندی که حتی نمی دانم واقعیت دارد یا نه!

#ناژاهی

#پست_۳۸۸

#آذر_اول

نسبت دورش با جمار را از یاد برده ام انگار که می پرسم.

- تو.. تو از کجا می دونی؟ از کی شنیدی؟

حالِ بهم ریخته ام را می فهمد و دستم را می فشارد.

- دیشب که رفتیم خونه یکم بعدش خاله م اینا اومدن

خیره مانده به چشم هایش تصویری از ریحان پیش نگاهم ظاهر می شود.

و من باز دلم از ترسی موهوم می لرزد.
نکند خواهر عزیزتر از جانم قربانی یک اجبار فامیلی شده و به قربانگاه می رود.

- می دونم دلت می خواست الان پیش ریحان بودی ولی خودتم می دونی که نمی شه. پس جای این که غصه بخوری براش آرزوی خوشبختی کن گل پری

خیره و در سکوت نگاهش می کنم.

دست خودم نیست که یاد روزهایی می افتم که موهای بلند ریحان را شانه می زدم و زیر لب آواز می خواندم.

صداش توی گوشم زنگ می زند.

- وقتی من عروس شم تو برام چی کار می کنی گل پری؟

لبم کش می آمد و شانه را به عمد محکم لای موهاش می کشیدم.

صدای آخش در می آمد و من را به خنده وا می داشت.

- خجالتم خوب چیزیه ها. بابا بشنوه می دونی باهات چی کار می کنه؟ عروس شم! دیگه چی!

دست هام دور بازوهاش حلقه می بست و تنش را به سینه ام می فشردم.

- همه کار واست می کنم دختر. از سوزن دوزیِ بقچه بگیر تا رخت خوابِ عروسیت. یه جانماز بدوزم برات تو فامیل تک باشه

ریحان ریز ریز می خندید و من هیچ تصوری از آینده نداشتم.

آینده ای که امروز را رقم زد و من حتی لباس عروسی را به تنش نمی دیدم.

بارِ حسرت های من داشت بزرگ و بزرگ تر می شد.

درست به اندازه ی درماندگی ام در مقابل سرنوشتی که به تاخت آمد و روی زندگی ام سایه انداخته بود.

#ناژاهی

#پست_۳۸۹

#آذر_اول

دستِ توتان پیش چشمانم تکان می خورد.
بی اختیار پلک های خیسم را به هم می زنم.

- خوبه گفتم گریه نکن. الان چی شد مثلاً! ؟ جز این که خودت اذیت شی هیچی نمی شه

سرش را به قهر به سمت دیگر می چرخاند.

- منو بگو می خواستم هر چی شنیدم رو برات بگم

آرام زمزمه می کنم.

- ریحان داره عروسی می کنه و من اینجام. من اینجام و نمی دونم کی براش بقچه دوخته؟ جانمازش و کی سوزن دوزی می کنه؟ کی ازش می پرسه دلت با جمار هست یا دوسش نداری و فقط مجبوری عروسش بشی. کی توتان.. کی؟؟

سنگینی نگاه توتان را حس می کنم.

- ریحان شوهرش رو دوست داره. خاله می گفت اگه بدونی جمار چجوری نگاش می کرد و کیلو کیلو قند تو دلِ عروسش آب می شد

خاتون صدا بلند می کند.

- توتان؟ ذلیل بمیری دختر، کجایی؟

توتان زیر لب غُر می زند.
سینی صبحانه را از زمین برمی دارد و پا به زمین می کوبد.

- اگه گذاشت یه لقمه نون از گلوی آدم بره پایین.. آه

ملاله نیامده و من تکلیفم را نمی دانم.
نرگس شکمش سیر است و صداش در نمی آید.

لبخند غمگینم را دوست ندارد انگار.
پیشانیِ بلندش چین می خورد.

رو به روی آیینه می ایستم.
نگاه خیسم را به دختری می دهم که با حال زارش به من چشم دوخته و پلک نمی زند.

به من که عجیب در گذشته پرسه می زنم و حضور یک نفر را پیش خودم حس می کنم.

#ناژاهی
#پست_۳۹۰
#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

" آرزوهات و تو دلت نگه ندار دختر. هر چی آرزو داری رو جوری که فقط خودش بشنوه بهش بگو. اون وقت بشین و منتظر باش تا اگه صلاح دونست آرزوت و برآورده کنه. ولی اگه نشد به دل نگیر مادر. کارِ خدا حتماً یه حمکتی داره که منو تو حالی مون نمی شه".

صدای خنده ی شاه بی بی را می شنوم انگار.

نگاهم به سمت پنجره کش می آید.

ارباب چند نفر از آدم هاش را صدا می زند.

یک نفر را پیِ ولی محمد خان می فرستد.

خاتون سر از پنجره بیرون آورده و لب می جنباند.

- محمد خان یکم ناخوش احوالِ ارباب. بذارید استراحت کنه اگه کارتون واجب نیست

ارباب تند و تیز طعنه می زند.

- تخم دو زرده کرده یا افیون زیاد بهش نساخته .. ها؟

مکث کوتاهی می کند.

- کارم واجب نبود صداش نمی زدم. پسرت پروار شده از مفت خوری خاتون. بذار اونم یه گوشه از کار رو بگیره و تن پروری رو بذاره کنار. قرار نیست همه چی رو دوش هامین سوار شه و بقیه فقط نگاش کنن

خاتون با گفتن " چشم ارباب، هر چی شما دستور بدید" عقب می کشد و حرف اضافه تر نمی گوید.

بارِ اول است که ابهت و اقتدار خان به دلم خوش می نشیند.

خان زاده را می بینم که از ماشین پیاده می شود.

لباس محلی به تن دارد و کفش های سیاهش برق می زنند.

سلام می کند و ارباب با روی خوش پاسخ می دهد.

- چی شد ارباب، آدم فرستادید دنبالش؟

- هر جا باشه الان پیداش می شه. شما بیا بالا تا اونم برسه

خان زاده از پله ها بالا می آید.

نیم نگاهی به پنجره ی اتاقم می اندازد و ابروهاش بالا می پرد.

#ناژاهی

#پست_۳۹۱

#آذر_اول

به خودم شک می برم.
دستی به لبه ی روسری ام می کشم.

- لباسم رو باید عوض کنم

ارباب سر تکان می دهد.
خان زاده وارد عمارت می شود.
صدای پیش آمدن قدم هایش را می شنوم.

پشت در می ایستد و مکث می کند.
قلب وامانده ام تند تند می زند و من نمی فهمم چرا!

صدام می زند و دستگیره ی در را پایین می کشد.

- خوش اومدین خان زاده

- سلامت باشی

جلو می آید و دور و بر را نگاه می کند.
دنبال چه می گردد، نمی دانم.

- کسی این جا قایم شده گل پری؟

یکه خورده لب می جنبانم.

- نه بخدا، کسی جز من و نرگس این جا نیست

گوشه ی لبش چین می خورد.

- پس چرا باز شدم خان زاده! قرار شد وقتی با هم هستیم اسمم رو بگی. حتی اگه بخوای می تونی خانش رو هم نگی. راحت باش

خنده ام می گیرد از خودم.

شبیه آدم تشنه ای که به آب رسیده نگاهش می کنم.
صدام می زند و من را از هپروت بیرون می کشد.

سرم را ذره ای پایین می کشم.
نفسش را عمیق بیرون می فرستد.

- من.. من کی باشم که بخوام غلط اضافه کنم. شما..

سایه ی حضورش را کنارم حس می کنم.

- نگفتم وقتی با من حرف می زنی سرت و نینداز پایین و تو چشام نگاه کن. بعدشم من کی باشم یعنی چی! غلط اضافه کدومه!

نگاهم در سیاهی چشمانش می نشیند.

- خب.. خب شما خان زاده ای، ولی من..

#ناژاهی
#پست_۳۹۲
#آذر_اول

گرمای انگشتش را روی لبم حس می کنم.

- ولی نداره گل پری. ببین، مهم نیست بقیه چی می گن و تو سرشون چی می گذره. مهم نیست زبونشون به چی می چرخه و حرفی که نباید رو بهت می زنن. گذشت زمان خیلی چیزا رو عوض می کنه

جایِ نگاهش را عوض می کند.
نفسم گره خورده و بالا نمی آید.

- مهم اینه که تو زنمی. نه اون عروس خونبسی که فکر می کنه اگه اسم شوهرش رو به زبون بیاره غلط اضافه کرده

یا بخواد مدام با خودش بگه من کی ام و اون کیه. منم مثل تو یه بنده ی خدام، نه بیشتر

غمِ ته نشین شده در نگاهم را می بیند انگار.
سرش جلو می آید.
و من دیگر نفسم را گم می کنم.

- بسپارش به من. خودم جوری که بلدم به تک تکشون حالی می کنم که احدی حق نداره به محرم من دستور بده یا بخواد کاری کنه که از چشم من دور بمونه

لبش را تَر می کند.
نگاهش صورتم را دور می زند.
پیشانی ام عرق کرده و آب دهانم ته کشیده.
شرم و حیا جای ترس نشسته.

دستِ آویزانش حرکت می کند.
پیشانی ام را لمس می کند.

- تب داری گل پری؟ پیشونیت یکم داغه

عقب می کشد و جوری نگاه می کند انگار نگرانم شده.

- نه.. نه، هوا گرمه خا.. هامین خان. من حالم خوبه

من اما ابداً حالم خوب نیست.
نمی فهمم چه بلایی سرم آمده.
ولی هر چه هست این بلا را خودش سرم آورده.

ارباب از بیرون صداش می زند.
می گوید " اومدم ارباب" و از پیش نگاهم دور می شود.

قلبِ بی سر و صاحبم انگار عروسی آمده که از پا نمی نشیند.
مشتی به سرم می کوبم.

پشت هم به خودم می گویم" نه.. نه" ولی باز هُرم نفس هایش را حس می کنم.

انگار هوا بَرَم داشته و خودم را آدم حساب می کنم.
آدمی که دلش را به یک نفر قُرص کرده و شاید به یک آرزوی محال، هم.

#ناژاهی
#پست_۳۹۳
#آذر_اول

توتان مُشتی نخود و کشمش توی دامنم می ریزد.
چانه اش گرم شده و حرف از عروسیِ ریحان می زند.

دلم می خواهد بزنم زیر گریه ولی باز لبخند می زنم.

من اما حرف شاه بی بی را گوش دادم و نیمه شب هر چه بلد بودم را برای خواهر عزیزتر از جانم آرزو کردم.

- می گم شاید ریحانم دلش گیرِ جمار بوده و تو خبر نداشتی.. نمی شه؟

سرم را تند تند تکان می دهم.

- نمی شه. من و ریحان چیزی از هم پنهون نداشتیم

- خب حالا اینو ولش کن. مهم اینه که ریحان و جمار با هم بسازن و سال دیگه همین موقع یه کاکل زری تو بغل خواهرت باشه

می گوید و ریز می خندد.

- ریحان هنوز خودش بچه س. کاکل زری می خواد چی کار!

گردنش را تاب می دهد.

- حالا نکه بقیه عمرِ بی بی منو دارن و بچه می زان!

دهانش را پُر می کند.

- حالا سال دیگه نه، ولی آخرش چی. بچه نمک زندگیه، نباشه بی نمک نمی شه

روی دامنش خط های فرضی می کشد.

تردید دارد انگار.

- توتان؟

نگاه نمی کند ولی حرفی که تا پشت لب هاش آمده را می پرسد.

- تو.. تو چرا بچه دار نمی شی؟

جوری می پرسد و بعد خیره نگاهم می کند انگار حرف مهمش فقط همین بوده و بس.

میان گفتن و نگفتن مردد می مانم.

زمان می خرم و چند دانه نخود توی دهانم می چپانم.

برقِ یک شیطنت آشکار را در چشم هایش می بینم.

شاید به اندازه ی خان زاده محرم نباشد ولی می دانم حرفم را پیش خودش نگه می دارد.

#ناژاهی

#پست_۳۹۴

#آذر_اول

لب هام تکان می خورند.
حدقه ی چشمانش گشاد شده و هین می کشد.

- تو.. تو هنوز دختری!؟ پس.. پس اون دستمال چی بود!؟

تند تند سر تکان می دهد.
گوش اضافی قرض گرفته و نگاهش جُم نمی خورد.

گره روسری اش را باز می کند.
خودش را باد می زند.

- خب.. خب الان که آسیه ای وجود نداره چی؟ الانم نمی خواد ازت بچه دار شه؟

اشاره به نرگس می کنم.

- ولی اون بچه داره

چپ چپ نگاه می کند.

- بچه ای که معلوم نیست خوب بشه یا نه به دردِ چی می خوره

روی نرگس حساسم.

به اندازه ی بچه ی نداشته ی خودم.

- به دردِ چی می خوره!؟ نرگس جونِ خان زاده س. یادگارِ زنی که عاشقش بود و شاید هنوزم باشه

جمله ی آخر را چرا با حسرت ادا می کنم، نمی فهمم.

ذهنم پُر می شود از شنیده هام.

از قربان صدقه رفتن های خان زاده و خنده های بلند آسیه.

نگاهم را از ناکجا آباد برمی دارم و به جایِ خالی توتان می دهم.

لباسِ نرگس را عوض می کنم.
شکمش سیر است و آرام دست و پا می زند.

خان زاده از بیرون صدام می زند.
پنجره را باز می کنم.

- الان می آم خان زاده

ارباب ولی جور دیگر حرف می زند.

- لازم نکرده این دختره رو با خودت ببری. وقتی مادرت هست غریبه جا نداره

خان زاده دست در جیب شلوار راسته اش فرو می برد.
کنارِ ارباب می ایستد.

اشاره می زند و من پنجره را می بندم.

#ناژاهی
#پست_۳۹۵
#آذر_اول

- اولاً که اون دختر اسم داره، گل پری. دوماً غریبه نیست و ..

ارباب تند و تیز می غرد.

- بس کن پسر. کم کم داری اعصاب منو خورد می کنی. وقتی می گم غریبه یعنی همون غریبه. وسلام

من اما نه بغض می کنم و نه چانه ام می لرزد.

خان زاده خودش به من یاد داد نه حرف این و آن مهم است و نه فکری که در سرشان می چرخد.

ملاله در را باز می کند.

- سلام خانم، خوش اومدین

علیک می گوید و اشاره می زند.

- بچه رو بده من. تو لازم نیست بیای، خودم با خان زاده می رم

نرگس را بغل می گیرد.

با لحن سردی می گوید.

- بچه رو دستی دستی مریض کردی و حالا معلوم نیست چی بشه

من خیلی وقت است از خودم دفاع نمی کنم.
آدم های این عمارت انگار در آیینه نگاه می کنند و جز خودشان هیچ کس را نمی بینند.

مرغ ارباب ولی یک پا دارد و روی حرفش می ایستد.
خان زاده کلافه و کم حوصله از پله ها پایین می رود.

ملاله پشت سرش می دود و روی صندلی جلوی ماشین می نشیند.

ارباب روی پاشنه ی پا می چرخد.
با چشم های باریک کرده اش نگاه می کند و عجیب خط و نشان می کشد.
گوشه ی لبش به پوزخندی بالا می رود.

می نشینم و کمرم را به دیوار می چسبانم.

نگاهم را یک دور می چرخانم و روی عروسک پارچه ای نگه می دارم.

ریحان کوچک را بغل می گیرم و محکم به سینه ام می فشارم.

خودم را مثل گهواره تکان می دهم.

انگار بیشتر از همیشه بی تابم و آرام نمی گیرم.

غذایی که توتان آورده دست نخورده می ماند.

بعد از اذان مغرب صدای ماشین خان زاده را می شنوم که نزدیک می شود.

#ناژاهی

#پست_۳۹۶

#آذر_اول

قلبم وسط گلوم می زند.
ناخن می جَوم و نگاهم از بیرون ذره ای تکان نمی خورد.

ملاله جلوتر از خان زاده پیاده می شود.
نرگس را در آغوش گرفته و به سمت عمارت می آید.

خیره نگاهش می کنم.
صورت گرفته اش بند دلم را پاره می کند.

پیراهنم را چنگ می زنم.
لب زیرینم را محکم به دندان می گیرم.

خان زاده را می بینم که پیشانی اش به فرمان چسبیده و انگار خیال پیاده شدن ندارد.

ملاله می آید و نرگس را به من می سپارد.

چفت دهانش را باز نمی کند و من نیز ساکت می مانم.

هنوز پشت در است که ارباب می پرسد.

- نمی خوای بگی چی شد؟

- می گم براتون ارباب

هوا رو به تاریکی می رود.
خان زاده توی اتاقش راه می رود و پشت هم سیگار آتش می زند.
کسی را به خلوتش راه نداده و نمی دانم چه بر سرش آمده که حتی با خودش حرف نمی زند.

من اما تا نپرسم آرام نمی گیرم.
پشت در می ایستم و نفسم را بی صدا بیرون می فرستم.

- هامین خان؟

سکوتش من را از رو نمی برد.

- می دونم حالتون خوب نیست. ولی.. ولی من از غصه دارم می میرم. تروخدا بگید نرگس خوب می شه

صداش در نمی آید.

اشک از گوشه ی چشم هایم شُره می کند و دست بر دهانم می گذارم.

به اتاقم برمی گردم.

کنار نرگس می نشینم.

زانوهام را بغل می گیرم و چشم به صورت معصومش می دوزم.

شب به نیمه رسیده و من با بغضی نفس گیر دست و پنجه نرم می کنم.

با صدای باز شدن در سرم را بالا می آورم.

خان زاده جلو می آید و من بریده بریده می پرسم.

- نرگس.. نرگس خوب.. خوب می شه هامین خان؟

رو به روی من می نشیند.
صورتش را هاله ای از نورِ چراغ پایه کوتاه می پوشاند.
دستم بی اختیار روی سینه ام چنگ می شود.

#ناژاهی
#پست_۳۹۷
#آذر_اول

نگاه به نرگس می کند.

- نمی دونم گل پری. هنوز هیچی نمی دونم

صدای بغض آلودش قلبم را مچاله می کند.
ترس و دلهره نفسم را گرفته و باز دل دل می زنم.

- این جا امکانات کافی نداره و جواب قطعی مشخص نیست

گیج و منگ می پرسم.

- خب.. خب پس باید چی کار کنید؟

لعنت به من و این دلشوره ی لعنتی.
چرا حرف آخر را نمی زند و خلاصم نمی کند!

- همون کاری رو می کنم که باید انجام بدم. نمی تونم دست رو دست بذارم. حتی.. حتی اگه خوب نشه ولی..

صورتش را محکم دست می کشد.

جوری که من دردش را حس می کنم.

آرام و با احتیاط دستم را جلو می برم.
پلک خیسم را می بندم و دست سردش را لمس می کنم.

نفسِ پُر سوزی می کشد.
نگاه من می نشیند در سیاهی چشم هایش.

- تو نباشی نرگس بی قراری می کنه. یه نفری از پسش بر نمی آم گل پری

جوری حرف می زند انگار جز من دل به کسی خوش نکرده و از همه بریده است.

- من هستم هامین خان. تا هر جا که شما بگید من هستم

برق نگاهش را دوست دارم.

حتی همان لبخند خسته و نصفه و نیمه ای که به زحمت روی لبش نقش می بندد.

دستش را از زیر دستم می کشد.
خیرگی نگاهش دستپاچه ام می کند.
می خواهم چشم بدزدم ولی دلم راضی نمی شود.

دستم را می گیرد. انگشتان مردانه اش از لای انگشت های ظریفم رد می شوند.

صدای تپش های کوبنده ی قلبم را می شنوم.
سرش را جلو می آورد.

صورتم گُر گرفته و تنم یک پارچه آتش می شود.

#ناژاهی
#پست_۳۹۸
#آذر_اول

لبم را به دندان می گیرم.
نرمی لب هایش را حس می کنم و دلم می خواهد بمیرم.

عقب می کشد و من به لبخندش نگاه می کنم.
و مثل احمق ها دنبال حسی می گردم که اسمش را نمی دانم.

- هنوزم نمی خوای بخوابی؟ بهتره خوب استراحت کنی که خیلی کار داریم

جوری به زمین چسبیده ام که حتی بدرقه اش نمی کنم.
دست می گذارم روی گونه ی تبدارم.
نبض می زند انگار.

دست خودم نیست اما دنیای دخترانه ام رنگ تازه ای به خود می گیرد.
دنیایی که انگار خیالی نیست و خودِ واقعیت است.

صدای نه گفتن ارباب دیوارهای عمارت را می لرزاند.
خان زاده ولی خونسرد است و شمرده شمرده حرف می زند.

- معلوم نیست رفت و برگشتم چند روز طول بکشه. خدا می دونه چند جور آزمایش و چیزای دیگه هست که باید انجام بشه. اونوقت شما می گی خودم بچه رو بردارم برم!؟ بچه ای که بیشتر از من به گل پری عادت کرده!

ارباب پشت هم استغفرالله نجوا می کند.
از دهانش در می رود و از امری محال سخن می گوید.

- خب.. خب مادرت رو ببر

نفسم گره می خورد.
نکند پشیمان شود.

خان زاده پوزخند می زند.

- شمایی که اجازه نمی دی مادرم شده سالی یه دفعه بره پاکستان و کِس و کارش رو ببینه می خوای بذاری همراه من بیاد! باور نمی کنم ارباب

ارباب زرآباد کم آورده انگار.

- اگه .. اگه صحبت یکی دو روز باشه حرفی ندارم. ولی..

- گفتم که معلوم نمی کنه. از اون گذشته تهران بغل گوشم نیست که. راه زیاده و معطلیش بیشتر

ارباب با خودش غُر می زند.

جز تسلیم راه دیگری پیدا نمی کند.

#ناژاهی
#پست_۳۹۹
#آذر_اول

ساک کوچکی که خان زاده برایم آورده را از لباس پُر می کنم.
وسایل نرگس را جمع می کنم و در یک ساک دیگر می گذارم.

هرگز فکرش را نمی کردم که یک روز پا از این روستا بیرون بگذارم.
من قبل از این شهر را نیز ندیده بودم.
دنیای من به اندازه ی خودم کوچک بود.

توتان را بغل می گیرم.
بغض کرده و بیخ گوشم حرف می زند.

- مواظب خودت باش گل پری. خدا بخواد خوش خبر برمی گردی

من اما به قدرِ او دلم خوش نیست.

- نگران من نباش. زود برمی گردم

اشکِ زیر پلکش را پاک می کند.
من را اول به خدا و بعد به خان زاده می سپارد.

ملاله روی ایوان ایستاده و خان زاده را از زیر قرآن رد می کند.
ارباب کمی آن طرف تر ایستاده و دست به ریش انبوهش می کشد.

خان زاده جلو می رود و شانه اش را می بوسد.

- منو از خودت بی خبر نذار پسر. دست خدا به همراهت

ملاله نورچشمی ارباب را بغل می گیرد و سر به سینه اش می فشارد.

- حلال کن مادر. شما برام دعا کنی کافیه. منو از دعاهات بی نصیب نذار

اشکِ ملاله سرازیر می شود.

- حلال کدومه پسرم. ان شاالله خوش خبر برگردی

خان زاده خودش من و نرگس را از زیر کلام خدا رد می کند.

زیر لب خداحافظی می کنم.
ملاله به سلامت می گوید و ارباب سر تکان می دهد.

پاهام به سمت ماشین می روند اما دلم بی قرارِ مادر است.
مادر اگر بود جور دیگر راهی می شدم.

خان زاده با نعیم حرف می زند و من روی صندلی می نشینم.

نمی دانم چقدر می گذرد که پشت فرمان می نشیند و راه می افتد.
و باز نمی دانم چه می گوید اما نگاهش می کنم.

- حواست پیش من نیست گل پری. کجایی؟

تای ابروش بالا می رود.

زیر لب می گویم " پیش مادرم" ولی مطمئن نیستم که شنیده باشد.

ولی انگار شنیده که چال گوشه ی لبش نمایان می شود.

#ناژاهی
#پست_۴۰۰
#آذر_اول

- می خوای سرِ راه بریم مادرت رو ببینی؟

شوخی می کند، نه!؟

سرم تند تند تکان می خورد.

ابروانش را ذره ای به هم می کشد.

- چرا؟

آب دهانم را قورت می دهم.

ترسِ رو به رو شدن با احمد خیر ندیده تنم را به لرز می نشاند.

ولی اسمش را به زبان نمی آورم.

- هیچی، همین طوری

چشم می دزدم و نگاه به نرگس می کنم.

- شما.. شما خودتون گفتین شاید دیگه هیچ وقت نتونم ببینمش. پس باید قوی باشم و خودم رو بهش عادت بدم

نفس بلندی می کشد.

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم

- اگه می گم قوی باش به این خاطر نیست که دلتنگِ مادر و کس و کارت نشی. چون احساس آدم ها رو نمی شه ازشون گرفت. حرف من یه چیز دیگه س گل پری

مکث می کند و نیم نگاهی می اندازد به من.

- عمارت اربابی همون قدر که ظاهر فریبنده ای داره خطرناکم هست. نه فقط برای تو، حتی برای من. پس مراقب خودت باش و سعی کن قوی باشی

زیر لب می گویم " چشم" و تمام وجودم پُر می شود از قدر شناسی نسبت به مردی که خود را تافته ی جدا بافته نمی داند و جز حقیقت حرفی به زبان نمی آورد.

چشم به تابلوی کنار جاده می دوزم.

تپش قلب می گیرم و نبضم کُند می زند.

لبم را تَر می کنم و بریده بریده می پرسم.

- چرا.. چرا اومدیم این جا؟ من.. من که گفتم نمی خوام..

حرفم را قطع می کند.

- ولی من نگفتم باشه.. گفتم؟

گیج و منگ نگاهش می کنم.
زبانم را بریده اند انگار که لال می شوم.

#ناژاهی
#پست_۴۰۱
#آذر_اول

وارد روستا می شود.
کمی جلوتر ماشین را گوشه ای نگه می دارد.
و من هراسان و وحشت زده چشم می چرخانم.

پیاده می شود و می گوید صبر کن.
اندازه ی صبر من را نمی داند انگار!

پسرِ حاج عبدالله است که جلو می دود.
بزرگ شده و قد کشیده.
نمی فهمم خان زاده چه می گوید ولی او سر تکان می دهد.
دو پای دیگر قرض گرفته انگار که به سرعت به سمت کوچه می دود.

خان زاده پشت به من می ایستد و به کاپوت ماشین تکیه می دهد.
دود سیگار به هوا بلند می شود.

خاطرات کودکی اما از کجا سر در آورده، نمی فهمم!
خانه ی عمه خانم توی همان کوچه است.
رختِ نو تنم نیست ولی پیراهنم تمیز است.

مادر غُر می زند که هوا گرم است و لباس به تنش چسبیده.
بابا تشر می زند" تقصیر خودته زن. گفتم دست بجنبون. حالا خوبه راه نزدیکه وگرنه به غذاشم نمی رسیدیم".

ریحان می زند زیر خنده و بابا تند و تیز نگاهش می کند.
عروسیِ دختر عمه خانم است.
مادر دلخور از کادوی کلانی که بابا گرفته و به همین خاطر مدام بهانه می گیرد.

خان زاده تکیه اش را برمی دارد.
چانه ام می لرزد و حدقه ی چشمانم پُر می شوند.
باور کردنش سخت است.

مثل خواب می ماند انگار.

ریحان جوری به این سمت می دود انگار به پرواز در آمده.

نگاه خیره ام را برنمی دارم.

صدای باز و بسته شدن درِ ماشین را نمی شنوم ولی حضور خان را کنار خودم حس می کنم.

زبانم قفل شده و ابر چشمانم می بارد.

دستانش را به سمت نرگس دراز می کند.

- چرا معطلی، پیاده شو دیگه

#ناژاهی

#پست_۴۰۲

#آذر_اول

بچه را می گیرد و من هنوز باور نمی کنم.
پیاده می شوم و ریحان آن طرف تر ایستاده.
نفس نفس می زند و اشکش سرازیر شده.

خان زاده صدام می زند.
سر می چرخانم.

مُشتم از جعبه ی کوچکی پُر می شود.

- ناسلامتی خواهر بزرگی

کم مانده دستش را ببوسم.
اصلاً شاید نمازِ شکر بخوانم.

یک نفر انگار از آسمان نگاهم می کند.

یک نفر که همه را می بیند و کسی او را نمی بیند.

و من باز دهان چفت شده ام باز نمی شود.
کلمات را گم کرده ام انگار.
هر چه بگویم باز کم است.

خواهر عزیزتر از جانم را به آغوش می کشم.
گریه امانم را بریده و هق هق کنان می پرسم.

- حا.. حالت خوبه.. ریحان؟ با.. باورم .. نمی شه

سر تکان می دهد.
صورت خیسش را دست می کشد.

حرف زیاد است ولی مجال گفتن، نه.
دلم نمی خواهد خان زاده را معطل کنم.

جعبه را توی مشتِ ریحان می چپانم.

- عروسیت مبارک

دهانش نیمه باز مانده و پلک نمی زند.

باید بپرسم وِالا دق می کنم.

- جمار پسر خوبیه ولی تو .. تو..

چشم باز و بسته می کند.

- دوسش دارم گل پری. نگران من نباش

نفسم را محکم رها می کنم.
همین که خیالم راحت شده من را بس می کند.

جعبه را باز می کند.
جیغِ خفه ای می کشد.
النگوی طلا برق می زند.

و من شرمنده ی خان زاده می شوم.
اما مگر قبل از این دِینی به گردنم نداشته!

#ناژاهی
#پست_۴۰۳
#آذر_اول

به عقب می چرخم.
ریحان سر به زیر سلام می گوید و تشکر می کند.

خداحافظی سخت است ولی..

امان از این ولی ها که تمام نمی شود.

درِ ماشین را می بندم.
ریحان با ذوق النگوی دستش را نگاه می کند.
باز گریه ام می گیرد ولی لبخند می زنم.

خان زاده بسم الله می گوید و پا روی پدال گاز می فشارد.

- زحمت کشیدید هامین خان. نمی دونم چجوری باید ازتون تشکر کنم. خدا خیرتون بده، خدا بهتون سلامتی بده

- کادوی عروس واجبه. به خصوص وقتی هم خونت باشه. حالا خوشش اومد، پسندید؟

از دهانم می پرد.

- سلیقه ی شما رو می شه نپسندید؟ کم مونده بود پس بیفته از خوش حالی

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.
لبش شکل خنده به خود گرفته ولی نمی خندد.

وقت اذان ظهر مسجد را از دور نشان می دهد.
ماشین را نگه می دارد و پیاده می شود.

- اگه خسته شدی پیاده شو. اگرم نه بشین تا برگردم

می گوید و به سمت مسجد می رود.
جای نرگس را عوض می کنم.
شیشه ی شیر به دهانش می گذارم.

کنار ماشین راه می روم.
هوا گرم است ولی پاهام خشک شده و نیاز به حرکت دارد.

با خودم کلنجار می روم.
نمازِ شکر باید بخوانم.
به خودم قولش را داده بودم.

قامت بلندش را از دور تماشا می کنم.
پنجه لای موهاش می کشد و جلو می آید.

- می شه برم دستام و بشورم؟
- چرا نشه، می خوای بری برو

نرگس را از بغلم جدا می کند.
وارد مسجد می شوم.
دستانم را زیر آب می گیرم و به هم می مالم.

#ناژاهی
#پست_۴۰۴

#آذر_اول

از یک نفر می پرسم.

- توی مسجد چادر هست؟ می خوام نماز بخونم

جوری نگاه می کند انگار آدم کشته ام.
با خودش حرف می زند و از کنارم رد می شود.

زیر لب با خودم می گویم خواستم اما نشد.
نه این که آشتی کرده باشم، نه.
من برای این قهر طولانی یک عالمه درد دل دارم.

خان زاده را می بینم که جای من نشسته و لب هاش تکان می خورند.

شاید او هم مثل من حرف ناگفته زیاد دارد و چه کسی بهتر از دخترش.

پشت فرمان می نشیند.

استارت می زند و راه می افتد.

- ببخشید اگه معطل شدین

سکوت کرده و حرف نمی زند.

شاید دلخور است، نمی دانم.

- قرارمون چی بود گل پری؟

از کدام قرار حرف می زند!

- ببخشید و معذرت می خوام بی ربط نداریم

نگاهم طفره می رود و زبانم چشم می گوید.

- تو فقط اندازه ی یه دست شستن رفتی و برگشتی. سر جمع پنج دیقه شد. اونوقت می گی ببخشید!
نماز نخوندی که .. خوندی؟

کم مانده بگویم چادر ندارم.
ولی می ترسم با خودش بگوید درِ دیزی را باز دیده گربه ی بی حیا.

- نخوندم. یعنی نشد بخونم

شاید با خودش فکر می کند عذر شرعی دارم و خجالت می کشم.

- هر وقت چیزی لازم داشتی، بگو. خجالت نکش گل پری

می گوید و لحظه ای نگاهم می کند.

و من باز خجالت می کشم.

خودم می دانم عجیب است ولی خب من به این اندازه توجه عادت ندارم.

از جاده ی اصلی خارج می شود.

کجا می رود، نمی فهمم. اما سوال نمی پرسم.

#ناژاهی

#پست_۴۰۵

#آذر_اول

کمی جلوتر توقف می کند.

جای بدی نیست. دورتر از جاده ی خشک و خالی چنین درختان سر سبز و سر به فلک کشیده متعجبم می کند.

- پیاده شو

می گویم چشم و به حرفش عمل می کنم.

خودش زیر انداز پهن می کند و من سفره می اندازم.
بشقاب پُر کرده از غذا را به سمتش می گیرم.

- بفرمایید

لبخند مردانه ای می زند و تشکر می کند.
زیر لب بسم الله می گوید و قاشق اول را به دهان می گذارد.

هر از گاه نگاه به نرگس می کند و محکم پلک می زند.
موقع صرف غذا حرف نمی زند.
عادتش دستم آمده.

گرچه فقط یک بار من را به سفره شان پذیرفتند.
همان یک بار که بغضم را قورت دادم و لقمه جویدم.

شُکر خدا می گوید و عقب می نشیند.
می خواهم سفره را جمع کنم ولی مانع می شود.

- بشین غذات و بخور. عجله ای نیست

سر تکان می دهم.

با دو انگشت لبش را پاک می کند.
سیگار آتش می زند و دود غلیظش را پوف می کند.

- یکم از خودت بگو. من خیلی تو رو نمی شناسم. در واقع وقتی برای شناخت تو نداشتم

من دختر حاج رحیم رعیت ام.

یک دختر کم حرف و تو سری خور که از باباش می ترسید و از برادرش چشم می زد.

مادرش بچه می زایید و او توی مطبخ عرق پیشانی اش را پاک می کرد.

زندگی من حرفی برای گفتن ندارد.

جز دردی مدفون شده که نمی شد جار زد.

جوری نگاه می کند انگار من را تازه می بیند.

حرفِ شاهو را نمی زنم.

می ترسم داغ به دلش بیندازم.

- چند کلاس خوندی؟

#ناژاهی

#پست_۴۰۶

#آذر_اول

چشم می دزدم و می گویم فقط پنج کلاس.
ولی نمی گویم دلم می خواست بیشتر بخوانم ولی بابا نذاشت.

" همین قدر که بتونی اسمت رو بنویسی بس می کنه".

بغضم را می بلعم و اشکم را پس می زنم.
آرزوی من به اندازه ی چیدن یک ستاره از آسمان محال بود و دست نیافتنی.

- دلت می خواست ادامه بدی؟

زبان وامانده ام نافرمانی می کند.

- من نقاشی رو خیلی دوس داشتم. یعنی هنوزم دوس دارم

ابروهاش بالا می پرند.

- خب؟

نگاه مشتاقش من را به ادامه ی حرفم وا می دارد.

- روی کاغذ واسه خودم طرح می کشیدم. بعدشم روی پارچه همونو سوزن دوزی می کردم

حس می کنم نگاهش می خندد.

گاهی گیج می شوم و مثل همین حالا برای خودم رویا می بافم.

- این که خیلی خوبه. پس بیخود نبود که مهمونای من عاشق اون کوسن ها شدن و می خواستن زنِ هنرمند منو از نزدیک ببینن

سرم را پایین می کشم.
گوشه ی لبم را محکم به دندان می گیرم.

خودش را جلو می کشد.
صورتش با فاصله ای اندک رو به روی من ثابت می ماند.

- اگه بخوای هر چی لازمه رو برات فراهم می کنم. فقط یه لیست تهیه کن و بقیه شو بسپار به من

سرم را ذره ذره بالا می آورم.
شوخی می کند، نه!؟
من اما مردی جدی تر از او به عمرم ندیده ام.

- باورت بشه یا نشه ولی من رو حرفم هستم. باقیش میلِ خودته

نگاهش از روی لب هام جُم نمی خورد.

#ناژاهی
#پست_۴۰۷
#آذر_اول

نفسش را محکم رها می کند و عقب می کشد.
سفره را جمع می کنم.

جوری خوش حالم که دلم می خواهد برقصم.
من از این دنیا چه می خواهم.
همین یک خان زاده من را بس می کند.

می گوید شب را در خانه ی یکی از دوستانش اتراق می کند و صبح زود راه می افتد.

شبِ جاده را دوست دارد ولی تنها.

چشمانم مدام می چرخند.

هیچ وقت این همه مغازه با چراغ های رنگی که چشمک می زنند ندیده ام.

خان زاده زیر چشمی نگاه می کند.

نرگس توی بغلم نشسته و من مثل بچه ها همه جا را با انگشت نشانش می دهم.

فرمان را می چرخاند و می پیچد داخل یک کوچه.

خانه ی دوستش همین جاست انگار.

صاحب خانه مرد جوانی است به سن و سال خودش.

صورت سه تیغه اش برق می زند و احوال پرسی می کند.

خانمش کمی از من بزرگ تر است.

چشم های درشتی دارد و یک خال کوچک زیر لبش که چهره اش را دلنشین کرده.

سفره ی رنگینی تدارک دیده و تعارف می زند.

شکم گرد و بر آمده اش از زیر چادر گلدارش بیرون زده و بیخ گوشم پچ می زند.

- دو ماه دیگه به دنیا می آد

می گویم به سلامتی قدمش مبارک.

- ایشالا یه روز برای خودت عزیزم

و من به آن روز پیش خودم پوزخند می زنم.

نجمه خانم من را به اتاق مهمان می برد.

نرگس خوابش گرفته و نق می زند.

وسط اتاق یک رخت خواب دو نفره پهن شده و کنارش یک رخت خواب کوچک.

- تا شما بچه رو بخوابونی خان زاده هم صحبتش با اکبر آقا تموم می شه و می آد

صمیمی حرف می زند.

لبخند زنان شب به خیر می گوید و می رود.

#ناژاهی

#پست_۴۰۸

#آذر_اول

من اما به چیز دیگری فکر می کنم.
کم مانده بزنم زیر گریه و به سرم مُشت بکوبم.

نرگس می خوابد و من لباس عوض می کنم.
پیراهنم گشاد است و یقه اش بسته.
روسری ام را کنار می گذارم و طبق عادت موهای بلندم را شانه می زنم.

صدای خان زاده از پشت در می آید.
شب به خیر می گوید و دستگیره را پایین می کشد.
تپش قلبم روی هزار رفته و دستانم می لرزند.

- نخوابیدی؟

دهانم خشک شده و لب هام به هم چسبیده.
شانه لای موهام گیر کرده و صورتم را به هم می کشم.

جلو می آید و من به پاهاش نگاه می کنم.

- چرا موهات و می کشی دختر. صبر کن الان خودم درش می آرم

زانو می زند و شانه را از لای انگشتانم بیرون می کشد.

- سرت و بگیر بالا ببینم، این طوری که نمی شه

من اما شبیه مجسمه تکان نمی خورم.
چه مرگم زده، نمی فهمم.

دستش بندِ چانه ام می شود و لحظه ای بعد سیاهی چشم هایش در نگاهم می نشیند.

پلک می زند و گوشه ی لبش چین می خورد.
شانه را با احتیاط و به نرمی لای موهام می کشد.
مردمک های سیاهش بالا و پایین می روند.

- موهات مثل شب سیاهه

دست دیگرش لای موهام حرکت می کند.
لرز خفیفی به تنم می نشیند.

شانه را توی دامنم رها می کند.
تنش را جلو می کشد و سر خم می کند.

#ناژاهی
#پست_۴۰۹
#آذر_اول

چند تار موی مزاحم را از صورتم کنار می زند.
نفسش جایی میان گردنم ول می شود.

بازوی چپم را به نرمی لمس می کند.
دست من اما بی حس و کم رمق به زمین چنگ می کشد.

صداش بَم است و خش دار.

- گل پری؟

کم مانده بگویم " جانِ گل پری" ولی جوری لبم را به دندان می گیرم که مزه ی خون را توی دهانم حس می کنم.

این جمله ی تازه را از زبان نجمه خانم شنیده بودم.
اکبر آقا توی آشپزخانه اسمش را صدا زد و او پشت چشمی نازک کرد و گفت " جانِ نجمه".

خیلی زود به خودم می آیم و تشر می زنم.
آخر من کجا و یک زن شهری کجا!

نگاهش می کنم.

- من خیلی خسته ام. بهتره زودتر بخوابیم که فردا صبح زود بزنیم به جاده و تا شب نشده به امید خدا برسیم تهران

می گویم چشم و یک نفس عمیق می کشم.
عطرِ تنش شامه ام را پُر می کند.

دست به زانو می گیرد و بلند می شود.
شب چراغ روشن است و لامپ اضافی را خاموش می کند.

از گوشه ی چشم نگاه به رخت خواب می اندازم.
دلِ وا مانده ام چه مرگش زده که هم خدا را می خواهد و هم خرما.

وابستگی به او را پس می زنم و هم نفس بودنش را پیش می کشم.

خاک بر سر من که تکلیفم را با خودم نمی فهمم.

دگمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند.

سرم به ضرب به سمت مخالف می چرخد.

خان زاده مرد است و به اندازه ی من خجالت نمی کشد.

لباس عوض کرده و زیر پتو می خزد.

من اما به زمین چسبیده ام انگار.

#ناژاهی

#پست_۴۱۰

#آذر_اول

سرش را پایین می کشد و نگاهم می کند.

- می خوای تا صبح همون جا بشینی؟

لبم را تر می کنم.
نگاهم به سمت گوشه اتاق کشیده می شود.
دستم را خوانده که تک خند می زند.

- نکنه می خوای اون جا بخوابی.. ها؟

سرش از بالش جدا می شود.
دستش جای خالیِ کنارش را نشانم می دهد.

- جای تو این جاس گل پری، کنارِ من. نه گوشه ی اتاق

به هر زحمتی شده خودم را تکان می دهم.
پاهام می لرزند و جلو می روم.

دستم میان پنجه ی گرمش فرو می رود.
تحمل دیدن حسِ نگاه نافذش را ندارم که چشم می دزدم و سر به زیر کنارش دراز می کشم.

قلب بی چاره ام را توی مشتم می گیرم و می گویم " ساکت شو". ولی باز کار خودش را می کند.

تنم را نامحسوس کنار می کشم.
گوشه ی رخت خواب خودم را زیر پتو پنهان می کنم.

حرکت آهسته ی انگشتانش را روی موهام حس می کنم.
چشم می بندم و این لذت شیرین را برای خودم نگه می دارم.
شانه ام را به نرمی می گیرد و سمت خودش می چرخاند.

نگاه خیره سرم روی بازوی مردانه اش ثابت می ماند.
توی سرش می زنم تا مبادا بدن برهنه اش را وجب کند.

دستش تکیه گاه سرش می شود.
سیاهیِ چشمانش صورتم را دور می زنند.

نفس هاش نرمی گوشم را آتش می زند.
بوی تنش گیجم کرده و راه فرار پیدا نمی کنم.

- از من می ترسی؟

چرا دست از سرم برنمی دارد.
چرا من را به حال خودم نمی گذارد.

#ناژاهی
#پست_۴۱۱
#آذر_اول

من که از او جز یک سر پناه و یک تکیه گاه بیشتر نمی خواهم.
مالِ من نمی شود هرگز.
خودش این را خوب می داند و باز..

جان می کنم و لب می جنبانم.

- نمی دونم.. شاید

دلم پَر می کشد برای نگاه سرکشی که از لب هام جدا نمی شود.
کمی سکوت می کند.
شاید نباید حرف می زدم.
لعنت به من که چفت دهانم را نمی بندم.

سرش روی هوا مانده و دستش زیر بدنم می خزد.
جوری بغلم می گیرد که خودم را گم می کنم.

بارِ اول نیست که عطر آغوشش را نفس می کشم.
ولی این بار نزدیک تر است و تمام نمی شود.
من را کجای زندگی اش نگه داشته، نمی دانم!

لب هاش جوری تکان می خورند که نرمی اش را نزدیک لب هام حس می کنم.

- هیچ وقت نخواستم که ناموسم، زنم از من بترسه.
چون دلیلی برای ترس وجود نداره

جسارتی که خودش به من داده قد علم می کند.
نفس بلندی می کشم.
جرئت نگاه کردن به او را در خودم نمی بینم.
ولی حرفم را می زنم.

- من ناموس شما هستم ولی هنوز نمی دونم کجای زندگیتون قرار گرفتم. ببخشید که اینو می گم ولی خودم رو شریک زندگی شما نمی دونم

نمِ اشک به چشمانم می نشیند.

دلم برای خودم می سوزد.

دلم برای آوارگی خودم گریه می کند.

ساکت است و حرف نمی زند.

اصلاً به من نگاه نمی کند.

شاید دلش می خواهد سرم را به دیوار بکوبد ولی دست و بالش بسته است.

خانه ی مردم است و آبرو داری می کند.

یک دفعه صورتش لای موهام فرو می رود.

نفس های عمیقش حالم را زیر و رو می کند.

#ناژاهی

#پست_۴۱۲

#آذر_اول

ذهنم دست و پا می زند برای تداعی یک خاطره ی زشت و چندش آور.

صدایی که ذره ذره جان می گیرد را پس می زنم.

دستانم یخ کرده ولی تنم یک پارچه آتش است.

بیخ گوشم پچ می زند.

- خودت کم کم می فهمی. ولی الان وقتش نیست

لب هاش یک مسیر کوتاه را طی می کنند.

نفس هاش ریتم تندی گرفته و من بی اختیار خیره می شوم در سیاهی چشم هایش.

دردی وسط سینه ام تیر می کشد.

نباید به او نزدیک می شدم.

او که دیر یا زود جای آسیه را با یک نفر پُر می کرد و بعد من می ماندم و بغضی که هرگز تمام نمی شد!

- هامین خا...

اجازه نمی دهد جمله ام را کامل کنم.

بارِ اول است که یک مرد من را می بوسد.

بارِ اول است که یک محرم لبم را می بوسد.

طولانی و پُر از حسی که باز اسمش را بلد نیستم!

و من جوری سقوط می کنم که دستم به جایی بند نمی شود.

قلب بی سر و صاحبم چنان تند می کوبد که نفسم می گیرد.

نگاه خمارش در چشمانم قفل شده و لب هاش تا روی گردنم پیشروی می کنند.
صدایی جز نفس های تندش گوشم را پُر نمی کند.

حالِ خودم را نمی فهمم چرا!
دچار حسی غریبم که برایم تازگی دارد.
حتی وقتی کمرم را چنگ می زند و بدنم را به خودش می فشارد آخ نمی گویم.

هیچ کس جز او به این اندازه محرم نیست.
هر چه باشد او صاحبِ من است.
حتی اگر همین حالا من را بخواهد!

بدنش نمناک شده و زیر نور شب چراغ برق می زند.
عرقِ شرم و حیا از تنم چکه می کند.

#ناژاهی

#پست_۴۱۳
#آذر_اول

سرش را عقب می کشد.
ولی من را رها نمی کند.
یواشکی نگاهش می کنم.
خجالت می کشم.
دلم می خواهد گوشه ای خودم را قایم کنم.

لب زیرینش را می مکد.
گوشه ی چشم هایش چین خورده و نفس نفس می زند.

من اما بی اختیار حدقه ی چشمانم پُر می شوند.
خان زاده زیر لب اسمم را صدا می زند.
و من لب هام تکان نمی خورند.

- تا وقتی که تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته گل پری. اینو بهت قول می دم

پلک خیسم را می بندم.

و به این فکر می کنم که شاید یک مدت من را تحمل می کند و بعد با خودش می گوید دخترِ رعیت را چه به این غلط اضافه! لابد هوا برش داشته که آدم حسابش کردم.

- من شوهرتم گل پری، ولی حیوون نیستم. تو رو به چشم یه طعمه نگاه نمی کنم. پس فکر نکن به خاطر مرد بودنم اجبارت می کنم به کاری که شاید دلت نخواد یا آمادگیش و نداشته باشی

لب هاش این بار روی پیشانی ام فرود می آیند.

با دو انگشت چانه ام را می گیرد و می گوید " منو ببین".

پلکم را محکم می فشارم و چشم باز می کنم.

لبخند مردانه ای روی لبش می رقصد.

دست می اندازد پشت گردنم و با احتیاط سرم را به سینه اش می چسباند.

- سرت و بذار این جا و راحت بخواب

و من باز به خودم می گویم حتماً دلش برای من می سوزد.
وِالا من به اندازه ی آغوش او نیستم.

دستش را آرام آرام روی موهام می کشد.
و خیلی زود نفس هاش منظم می شود و به خواب فرو می رود.

من اما نگاهم را بالا می کشم.
حریصانه صورتش را وجب می کنم.
و مردی را می بینم که قبل از این نمی دیدم.

محبتش جوری به دلم نشسته که بی اختیار بوسه ی نرمی به چانه اش می زنم.

شاید غلط اضافه است.

ولی منْ غلط اضافه ام را دوست دارم!

#ناژاهی

#پست_۴۱۴

#آذر_اول

صبح خیلی زود با صدای نرگس چشم باز می کنم.

جایِ خان زاده را خالی می بینم.

نفسم را ول می کنم.

روی نگاه کردن به او را در خودم نمی بینم.

دست به زانو می گیرم و بلند می شوم.
شیشه شیر را آماده می کنم و به دهانش می گذارم.

مردمک های سیاهش گاه تکان می خورند و گاه خیره به من می ماند.
موهای نرم و نازکش را نوازش می کنم.

لبخند معصومانه اش دلم را می بَرد.
کهنه اش را عوض می کنم و پتو را تا زیر چانه اش بالا می کشم.

پنجره ی اتاق را باز می کنم.
حیاط با صفای این خانه روح آدم را تازه می کند.
فواره ی وسط حوض باز است و روی سنگ فرش حیاط آب می پاشد.

نفسم را از بوی گل های باغچه ی گوشه ی حیاط پُر می کنم.

دورِ حیاط چشم می چرخانم و به تک درخت بید مجنون می رسم.

شاخه هاش مثل موهای بلند من وقتی در معرض وزش باد قرار می گرفت در هوا می رقصید.

خُنکای هوای صبحگاهی به صورتم می زند.

چشمانم از تماشای منظره ی پیش رو سیر نمی شوند.

بوی زندگی می دهد این جا.

بوی انسانیت و مهربانی.

صدای باز شدن در می آید.

پشت سر را نگاه می کنم.

خان زاده جلو می آید و من چشم می دزدم.

زیر لب سلام می گویم.

- صبح به خیر. چه زود بیدار شدی!

به رنگ آبیِ پیراهنش نگاه می کنم.

- شما خودتون گفتین که صبح زود باید حرکت کنیم

کنار من می ایستد.
دست در جیب شلوار راسته اش فرو می برد.
یک نفس بلند و عمیق می کشد.

- حیاط قشنگیه.. نه؟

#ناژاهی
#پست_۴۱۵
#آذر_اول

سر تکان می دهم.

- حتی باغ اربابی هم با وجود اون همه درخت به قشنگی این جا نیست

تکان ریز دستش را حس می کنم.

بازوش چفت شانه ام می شود.

بوی گل ها را نمی فهمم انگار.

نفسم پُر شده از بوی مرد بلند قامتی که نزدیکی به او دگرگونم می کند.

ولی باز نمی خواهم دل ببندم.

دل بستن آسان است ولی امان از دل کندن.

روی پاشنه ی پا می چرخد.

- لباست رو عوض کردی بیا صبحونه بخوریم

زیر لب چشم می گویم.
نرگس را بغل می گیرد و می رود.

پیراهنِ دست دوز خودم را تن می زنم.
گره روسری ام را سفت می بندم.

اکبر آقا با سینی چای از آشپزخانه بیرون می آید.

- سلام آقا، صبحتون به خیر

مرد محجوب و سر به زیری است و نگاهم نمی کند.

- صبح بخیر. بفرمایید بشینید چایی آوردم

دست و صورتم را می شورم و سر سفره می نشینم.

بوی نان تازه معده ام را قلقلک می دهد.

اکبر آقا لقمه اش را قورت می دهد و رو به خان زاده می گوید.

- کاش امروز رو می موندی و فردا راه می افتادی

- حکمتش چیه برادرِ من؟

نامحسوس به من اشاره می زند.

- حکمتش اینه که خانم رو ببری بازار و بگردونیش. دلیل از این بهتر جناب خان زاده

هامین خان نیم نگاهی می اندازد به من.

- الان نمی شه، ولی تهران حتماً می برمش. گفتم که فردا ده صبح وقت دکتر داریم

نجمه خانم ظرف عسل و مربا را نزدیک استکانم می گذارد.

#ناژاهی
#پست_۴۱۶
#آذر_اول

لبخند شیرینی می زند.

- تعارف نکن عزیزم. این جا رو مثل خونه ی خودت بدون. البته که عمارت ارباب کجا و سفره ی ما کجا

خان زاده لقمه می گیرد و لب می جنباند.

- اتفاقاً سفره ی شما بیشتر به دل آدم می چسبه نجمه خانم. در ضمن خیلی ها هستن که حسرت زندگی شما رو می خورن

دلم می خواهد بگویم یکی از آن خیلی ها من هستم.

من و حسرت یک زندگی آرام و به دور از جنجالِ هر روزه.
من و حسرت یک سقف بی منت و یک لقمه نانِ بی طعنه.

جرعه ای از چای می نوشم و تشکر می کنم.
سفره جمع می شود و من ساک می بندم.

نجمه خانم بغلم می گیرد و آرزوی سفری خوش می کند.
پیشانی نرگس را می بوسد و قربان صدقه اش می رود.

اکبر آقا با من سر به زیر خداحافظی می کند.
ولی با خان زاده جوری دیگر.

روی صندلی جلوی ماشین می نشینم.
خان زاده سر تکان می دهد و راه می افتد.

نور خورشید کم کم روی زمین پهن می شود.
سرم به سمت شیشه می چرخد و بیرون را تماشا می کنم.

تصویر حیاط رویایی خانه ی نجمه خانم از پیش چشمانم دور نمی شود.
توی حیاط قدم می زنم و بعد به سمت گل های باغچه خم می شوم.

صدای هامین خان من را از آن جا بیرون می کشد.

- دیشب خوب خوابیدی؟ جات راحت بود یا نه اذیت شدی

من اصلاً دیشب نخوابیدم.

شاید فقط یکی دو ساعت.
تمام شب نگاهش کردم و نگاهش کردم.

بغض کردم و نگاهش کردم.
لبخند زدم و باز نگاهش کردم.

- نه، اذیت نشدم. ممنون

بعد از کمی سکوت دوباره حرف می زند.
از خودش می گوید و دوران خوش بچگی.

#ناژاهی
#پست_۴۱۷
#آذر_اول

هر از گاه نیم رخش را نگاه می کنم.

لب هاش تکان می خورند و از رابطه با برادر های بزرگش حرف می زند.

- کریم خان از همه بزرگتر بود و برامون ارباب بازی در می آورد. زورش زیاد بود و تا حرف می زدی می زد تو گوشت. محمد می ترسید ازش ولی من نه، زیر بار حرف زور نمی رفتم

جلوتر می رود و به دوران نوجوانی می رسد.

از خانه ی عموش می گوید و پسر عموهایی که با هم دیگر هم سفره می شدند.

آب دهانش را محکم قورت می دهد.

ساکت می شود و من می فهمم که خاطراتش به کجا رسیده.

نفس بلندی می کشد.

دستش دور فرمان سفت می شود.

نگاهم را پایین می کشم.
نرگس خوابش برده و صداش در نمی آید.

حرف از آسیه و دلدادگی اش را درز می گیرد و جلوتر می رود.

- هیجده سالم بود که رفتم پاکستان. اولش تصمیم نداشتم زیاد بمونم ولی بعدش با یکی دو تا از فامیل های نزدیک مادری شریک شدم و شروع کردم به کار

مشتاق و منتظر خیره اش می مانم.
انگشت شستش را گوشه ی لبش می کشد.

- یه شرکت واردات زدیم. مواد خام وارد می کردیم از کشورهای اروپایی. پسر دایی بزرگم تحصیل کرده س و

سفرای خارجی با اون بود. یه دفعه منو با خودش بُرد و بعد از اون تو بیشتر سفرها همراهش می رفتم

لبم را تر می کنم.

- برای همین زبون خارجی بلدین؟ اون جا یاد گرفتین ، آره؟

سر تکان می دهد.

- گاهی می شد که پسر دایی برمی گشت ولی من می موندم. می خواستم بین مردم باشم که هم زبانم بهتر شه و هم بیشتر بشناسمشون. من توی اون مدت چیزای زیادی یاد گرفتم

#ناژاهی

#پست_۴۱۸

#آذر_اول

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

- به خصوص در مورد شما زن ها. موجودات پیچیده و عجیبی که روحیات حساسی دارن و بر خلاف ظاهر ظریفشون می تونن حتی از یک مرد قوی تر عمل کنن

ابروهام شکل منحنی به خود می گیرند.

این مرد قدرت جادوگری دارد انگار.

گوشه ی لبش چین می خورد.

کم می خندد ولی همین لبخند نصفه و نیمه جذاب ترش می کند.

- چیه! تعجب کردی؟ نکنه بهم نمی آد

- خب .. خب شما با همه فرق دارید. بقیه مثل شما نیستن

حسِ نگاهش معذبم نمی کند.

- هر آدمی یه جوره. با یه سری خصوصیات و اعتقادات شخصی که فقط شبیه خودشه.

مثلاً خودت، چه قدر شبیه خواهرتی. یا من که اصلاً مثل دو تا برادرم نیستم. هر کدوم از ما اخلاق خودش رو داره. کریم زود عصبانی می شه و اخلاقش تنده. محمد یه جورس دیگه س

می گوید و اشاره به ظرف میوه ای که نجمه خانم زحمتش را کشیده، می زند.

- نمی خوای یه میوه ای چیزی بدی بخوریم!

ظرف شیشه ای پُر شده از میوه های تابستانه.

- چی می خورید هامین خان؟ هلو بدم؟

هلو را از دستم می گیرد و گاز می زند.

دهانش می جنبد و من را نگاه می کند.

- تماشا نکن، خودتم یه چیزی بخور

یک دانه انجیر برمی دارم و توی دهانم می گذارم.

- چرا برگشتید از اون جا؟

#ناژاهی
#پست_۴۱۹
#آذر_اول

اخم هایش در هم می رود.

لعنت به من که دلیلش را می دانم و باز می پرسم.

- به خاطر آسیه برگشتم. ارباب پیغام فرستاد که اگه آسیه رو می خوای باید برگردی. وِالا حسرت به دل می مونی و وقتی می آی که کار از کار گذشته

انگشتش را گوشه ی چشمش فرو می کند.

- آسیه رو از نوجوونی می خواستم. اونم دلش با من بود. کم خواستگار نداشت ولی خان عمو بیشتر از همه می خواست که با ارباب وصلت کنه. این شد که برگشتم ولی کارم سر جاش موند

گیج و منگ می پرسم.

- یعنی بعدش دوباره برگشتین؟

لبخند غمگینش آتش به دلم می زند.

- برگشتم ولی تنها نه، آسیه رو با خودم بردم. دو ماه بیشتر نموندم، بازم به خاطر اون. طاقت نیاورد، نتونست غریبی رو تحمل کنه. می خواست نزدیک خونواده ش باشه

پلکم را محکم به هم می زنم.

جوری نگاهش می کنم انگار موجود ناشناخته ای می بینم که هرگز ندیده ام.

- ولی.. ولی خب شما..

حرفم را قطع می کند.

- چرا به حرفش گوش دادم؟ آسیه زنم بود و من بودم که باید تصمیم می گرفتم

یادِ بابا می افتم وقتی که نو عروسش را به خانه آورد و مادر با چشم گریان می گفت " هر جا می خوای ببری، ببرش. ولی نه تو خونه ی من".

بابا سرش داد زد و مادر مچاله شد.

" این جا خونه ی منه، زن. نکنه یادت رفته من کی ام و اختیار همه تون دست مرد این خونه س".

- من فقط می خواستم آرامش و آسایش زنم رو فراهم کنم. نه این که بهش زور بگم و مجبورش کنم جایی زندگی کنه که نمی خواد

#ناژاهی

#پست_۴۲۰

#آذر_اول

به زنی که مدت هاست زیر خروارها خاک مدفون شده
جوری غبطه می خورم که از خودم خجالت می کشم.

آسیه اگر بود این مرد را باید سجده می کرد.
مردی که فقط شبیه خودش بود و بس.

زیر لب می گویم " ببخشید" و سرم را پایین می اندازم.
حواسش پیش من نیست انگار.
لعنت به من که چفت دهانم را بی موقع باز می کنم.

از خودم عصبانی ام ولی حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم.

خان زاده نمازش را سرِ وقت می خواند و بعد ماشین را گوشه ی خیابان پارک می کند.

- پیاده شو گل پری

پشت سرش راه می افتم.

بوی غذا فضای غذاخوری را پُر کرده و من بار اول است که غذای بیرون می خورم.

نرگس توی بغل باباش نشسته و فضولی می کند.

خان زاده غذاش تمام شده و من هنوز مشغول خوردنم.

قاشق را گوشه ی بشقابم می گذارم.

- عادت خوبی نیست ولی من یه ذره تند غذا می خورم. دقیقاً بر عکس تو که آروم می خوری

- من.. من سیر شدم هامین خان. اگه می خواید..

- غذات و که تموم کردی بعدش راه می افتیم

می گویم " چشم" و دنیا انگار مالِ من می شود.

هوا تاریک نشده که به مقصد می رسد.

سرم از شیشه جدا نمی شود و چهار چشمی بیرون را تماشا می کنم.

خیابان ها شلوغ است و صدای بوق ماشین ها از هر طرف می آید.

نرگس نق می زند و آرام نمی گیرد.

- خسته شده، ولی چیزی نمونده که برسیم

سر تکان می دهم.

ماشین جلوی یک ساختمان خیلی بزرگ توقف می کند.
ساختمانی که شبیه یک خانه نیست.
حتی از عمارت ارباب بزرگ تر است.

#ناژاهی
#پست_۴۲۱
#آذر_اول

لمسِ شانه ام را حس می کنم.

- توام خسته شدی، نه؟

دلسوزی می کند شاید ولی هر چه هست حس خوبی دارد.

- شما بیشتر خسته شدین

دستش را برنمی دارد.
نگاهش صورتم را دور می زند.

حرفی که تا پشت لب هاش آمده را درز می گیرد.
من داشتم کم کم این مرد را بلد می شدم.

لبش را تو می کشد.
گوشه ی چشمانش چین می خورد ولی باز نمی خندد.

- خسته نیستم ولی به یه دوش آب گرم احتیاج دارم.
توام اگه خواستی می تونی دوش بگیری

با این کلمه غریبه ام.
حرف نگاهم را می فهمد.

- منظورم اینه که اگه خواستی می تونی بری حمام

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.
کم مانده بگویم خانه ی مردم!؟
ولی ساکت می مانم.

شانه ام را رها می کند.
جلوتر از من پیاده می شود و ساک ها را از صندوق عقب برمی دارد.

سرم را بالا می گیرم و دهانم نیمه باز می ماند.
حضور خان زاده را حس می کنم.

- این جا.. این جا خونه ی دوست شماس!؟

- مالِ یکی از دوستامه، ولی خونه ش نیست

گیج ترم می کند.
نگاهش می گوید پشت سرم بیا.

درِ خانه را یک نفر باز می کند.
منتظر بوده اند انگار.

مرد جوان سلام می کند و خوشامد می گوید.
خان زاده علیک می گوید و تشکر می کند.

دو چشم دیگر قرض می گیرم و اطرافم را نگاه می کنم.
کمی آن طرف تر دو مرد و یک زن ایستاده اند و حرف می زنند.

حواس شان لحظه ای پرتِ من می شود.
عجیب نگاه می کنند و من چرایش را نمی فهمم!

خان زاده صدام می زند.

می گوید " بریم خانم".

و من یک بار دیگر مغرور می شوم.

#ناژاهی
#پست_۴۲۲
#آذر_اول

وارد یک اتاقک نه خیلی بزرگ می شود و من کنارش می ایستم.
درِ اتاقک بسته می شود و آرام تکان می خورد.

- سوار آسانسور شدیم گل پری. وسیله ای که ما رو می بره طبقه ی بالا

- خونه ی دوستتون چند طبقه س مگه؟

با دو انگشت لبش را پاک می کند.

- هتل دوستم ، نه خونه. این جا..

ابروهام بالا پریده و چشمانم گرد شده که وسط حرفش می پرم.

- اسم شون آقای هتله!؟ خارجی ان؟

جوری می خندد که من خجالت می کشم.
بریده بریده حرف می زند.

- نه اس.. اسمش هت.. هتل نیست. اینجا رو ب.. بهش می گن هتل

بیشتر خجالت می کشم.

چانه ام می چسبد به یقه ی پیراهنم.
یک دفعه دست می گذارد پشت گردنم و سرم روی سینه اش فرود می آید.

- معذرت می خوام ولی واقعاً نتونستم خودم و کنترل کنم

لبم را روی هم فشار می دهم و یواشکی نفس می کشم.
صدای دینگ می آید و قبل از باز شدن در خودم را عقب می کشم.

بارِ اول است که با دست اشاره می زند و می گوید.

- اول شما، بفرمایید

آب دهانم را قورت می دهم و نگاهم را از او می گیرم.
وارد یک راهروی نسبتاً پهن می شود و من با دو قدم فاصله پشت سرش راه می روم.

کلید به در می اندازد و باز خودش را عقب می کشد.
یک اتاق رویایی که حتی در خواب نمی دیدم.

جلو می روم و نرگس را روی تخت خواب می گذارم.
دستانش آرام تکان می خورند و چانه اش چین می خورد.

از پشت سر صدای خان زاده را می شنوم.

- روسریت و بردار گل پری، جز ما سه نفر کسی این جا نیست

گره روسری را باز می کنم.
گیره ی سرم را یک نفر باز می کند.

نفس عمیق ولی کم صدایی می کشم.

#ناژاهی

#پست_۴۲۳

#آذر_اول

خان زاده از حمام بیرون می آید.

شلوار راحتی پوشیده ولی بالا تنه اش برهنه است.

نگاهش در لحظه باریک می شود و روی من می چرخد.

من اما چشم می دزدم و پوست لبم را زیر دندان می برم.

جلو می آید و کنار نرگس روی تخت می نشیند.

نگاه به من نمی کند و لب می جنباند.

- من پیش بچه هستم. توام با خیال راحت برو حموم که خستگی راه از تنت در آد

این پا و آن پا می کنم.

- مشکلی هست؟ اگه چیزی لازم داری بگو، تعارف نکن

ذهنم پُر می شود از فکری که در سرش می چرخد.

- مشکل نه ولی.. یه چیزی رو برنداشتم، یادم رفت

- اگه منظورت همون پارچه س که جای حوله ازش استفاده می کنی همون بهتر که یادت رفت. توی ساک من حوله ی تمیز هست، اونو بردار

با اجازه ای می گویم و حوله را از ساک بیرون می کشم.
زیر دوش آب می ایستم.
وجب به وجب حمام را با نگاه بهت زده ام دور می زنم.

سر و تنم را با حوله ای که بوی خوبی می دهد خشک می کنم.
از موهای بلندم آب می چکد که از حمام خارج می شوم.

خان زاده را می بینم که با عزیز دردانه اش بازی می کند.
به سمت من سر می چرخاند.
گوشه ی لبش چین می خورد.
نگاهم را پایین می کشم و خجالت می کشم.

- درجه ی کولر رو کم کردم. موهات خیسه ترسیدم سرما بخوری

دلِ وامانده ام غنج می رود برای توجهی که هیچ شبیه ترحم نیست.
زیر لب تشکر می کنم.

اشاره می زند به سینی روی میز.

- زحمتش با خودت. بعد از حمام چای مزه می ده

می گویم " چشم" و هر دو استکان را از چای پُر می کنم.

#ناژاهی
#پست_۴۲۴
#آذر_اول

نگاهش لحظه ای از من جدا نمی شود.

- اگه بخوای یه حوله ی دیگه هم دارم. بپیچ دور موهات که لباست خیس نشه

می گوید و استکان چایش را برمی دارد.
از روی تخت پایین می آید و حوله را به دستم می دهد.

موهای خیسم را لای حوله می پیچم.
بارِ اول است که بی تعارف لبخند می زنم.

سر تکان می دهد و اشاره می زند.

- سرد نشه

انگشتانم را دورِ استکان لب طلایی حلقه می کنم.
یک دانه قند به دهان می گذارم.
کم مانده چشمانم را ببندم و عطر و طعم چای را یک جا ببلعم.

تشر به خودم می زنم.
" آبروریزی نکن دختر. یه ذره آدم باش"!

چای دوم را برای خودش می ریزد.
زیر چشمی نگاهش می کنم.

پیراهن سفیدش را از گوشه ی تخت برمی دارد و تن می زند.

دستش را از بالای سر نرگس رد می کند و روی بازوی چپم می کشد.

- شبیه دختر بچه ها شدی. کوچولو و ریزه میزه

نگاهم را بالا می کشم.

حق به جانب لب می جنبانم.

- من زیاد کوچولو نیستم شما قدتون خیلی بلنده. بعدشم شما هیکلتون مردونه س ولی من ظریف و لاغرم

دستش آرام روی بازوم بالا و پایین می شود.

لبش را تو می کشد.

با تاخیر و مکث حرف می زند.

- ظریف خوبه دیگه، ولی جا داره که یه ذره توپُر شی و بعدش ..

شانه هاش می لرزند و با دهان بسته می خندد.

نمی دانم این لب گزیدن های من کِی تمام می شود.

دستش را برمی دارد.

- وقتی خجالت می کشی و لبت و گاز می گیری لپات گل می ندازه سخت می شه ازت چشم برداشت

گره ی حوله را از لای موهام باز می کند.
موهای نم دارم روی شانه هام رها می شوند.

#ناژاهی
#پست_۴۲۵

#آذر_اول

نگاهش حس های ضد و نقیض به جانم سرازیر می کند.
حسِ خواستن از یک طرف و حس عاریه بودن از آن طرف!

یک دفعه به سرم می زند انگار که لب هام تکان می خورند.

- می شه ازتون یه سوال بپرسم؟

و خیلی زود پشیمان می شوم.
راه گریز پیدا نمی کنم ولی.

نگاه باریک کرده اش در چشم هایم زل می زند.

- بپرس

سفت و محکم می گوید و من پشیمان تر از قبل می شوم.

- شما چه قولی به بابام دادید؟

گوشه ی لبش را می جَود.

اخم ریزش را می بینم و هزار فکر و حرف به ذهنم هجوم می آورند.

ترسی به جانم نشسته و صدام می لرزد.

- ولی اگه نمی خواید مجبور نیستین جواب بدید

سیگار و فندک سیاهش را برمی دارد.

نگاه من از پشت سر با قدم هایش تا پای پنجره جلو می رود.

دستگیره را پایین می کشد و پنجره باز می شود.
سیگار را بین لب هاش می گذارد و آتش می زند.

دود غلیظش را در سیاهی شب فوت می کند.

- از خودش چرا نپرسیدی؟ من که داشتم می بردمت ولی خودت نخواستی

آب دهانم را فرو می دهم.
دستانم را در هم می پیچم و چشم از او برنمی دارم.

سکوتم را برنمی تابد و سرش به عقب می چرخد.
نگاهم را ذره ای پایین می کشم.

- ازش دلخوری.. نه؟ فکر می کنی در حقت ظلم کرده و جونِ پسرش و با زندگی تو معامله کرده!

حرفش مثل خنجر قلبم را می خراشد.

زیر لب می گویم دلخورم و ساکت می شوم.
نفس بلندی می کشد.

انگشتان دستم را محکم می فشارم.
نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.

خان زاده ولی سیگار می کشد و بیرون را تماشا می کند.

#ناژاهی
#پست_۴۲۶
#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

- شاید باورت نشه ولی منم مثل تو فکر می کردم. موقعی که مولوی منو خواست و گفت این دشمنی و خون ریزی باید تموم شه و شرطش اینه که خونبس جای قصاص رو بگیره گیج شدم و ربطش به خودم رو نمی فهمیدم

پُک محکمی می زند.

حلقه ی دود رقص کنان در هوا محو می شود.

- وقتی اسم منو برد و گفت طبق نظر اون بهتره که من این وصلت رو انجام بدم تازه فهمیدم که ارباب چه آشی برام پخته و دقیقاً همون حسی رو پیدا کردم که توام داشتی

سیگار را گوشه ی پنجره خاموش می کند.

روی پاشنه ی پا می چرخد.

تکیه اش را به دیوار می دهد و بین پاهاش فاصله می اندازد.

دستانش روی سینه در هم فرو می روند.

میان خطوط صورتش هیچ حسی پیدا نمی کنم.

- راضی کردن آسیه از یه طرف و کنار اومدن با کاری که اجبارت کردن خیلی آسون نبود. بهانه آوردن هم نتونست خلاصم کنه. حکم مولوی لازم الاجرا بود و من باید بهش تن می دادم

چرایی که در ذهنم می چرخید تا پشت لب هام می رسد ولی دندان روی جگر می گذارم و در سکوت نگاهش می کنم.

- به همون اندازه از ارباب دلخور بودم که تو از پدرت رنجیده بودی.
در واقع یه حس مشترک بین من و تو وجود داشت. هر دوی ما به یک اندازه قربانی بودیم در حالی که هیچ نقشی توی اون اتفاق نداشتیم

یاد شاهو می افتم و مرادی که به ناحق اسیر خاک شد و دو احساسی که این وسط با درماندگی هم خانه!

عضلات صورتم بی اختیار منقبض می شوند و نگاهم را از او می گیرم.

- ارباب تندی منو به روم نمی آورد چون خودش بهتر از همه می دونست که من مخالف صد در صد اون رسم پوسیده و مسخره ام. ولی نه می تونست و نه می خواست که از حرفش برگرده و تو چشم بقیه اقتدارش زیر سوال بره

#ناژاهی
#پست_۴۲۷
#آذر_اول

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.
آستینم را بی رحمانه روی گونه ام می کشم.

نفس بلندم را لحظه ای حبس می کنم و بعد ذره ذره بیرون می فرستم.

- طول کشید تا عصبانیتم فرو کش کنه. تازه اون موقع بود که تونستم با ارباب صحبت کنم. من دنبال یک دلیل منطقی بودم هر چند که نفس عمل رو قبول نداشتم. وقتی به جواب رسیدم لازم بود که با حاج رحیم صحبت کنم

نفس هایم درد دارد و کسی جز خودم دردش را حس نمی کند.

صدای خان زاده گوشم را پُر می کند.

- باید بهش می گفتم که نگرانت نباشه. پیش من امنیت داری و تا وقتی که من زنده ام از دخترش محافظت می کنم. تو.. تو امانت پدری هستی که با خون دل بزرگت کرده و آرزوی خوشبختی دخترش رو داره. من فقط خواستم خیالش رو راحت کنم

مکث می کند و من نگاه اشکی ام را بالا می کشم.
دستانش را آزاد می کند و پنجه لای موهای نم دارش می کشد.

جوری خیره ام شده که در پسِ سیاهی چشم هایش حرف نگفته ای می بینم.
حرفی که شاید همان حرف آخر است.

- بهش قول دادم که هیچ وقت امانتش رو به چشم خونبس نگاه نمی کنم. و این مهم ترین حرفی بود که باید می گفتم

دروغ است اگر بگویم حسِ زن بودن پیدا نمی کنم.
همین که او من را به چشم خونبس نمی دید دلم را خوش می کرد.

تکیه اش را برمی دارد و جلو می آید.
مقابلم می ایستد و من برای دیدنش سرم را بالا می برم.

حرفی که پشت لب هام چسبیده را آرام به زبان می آورم.

- ارباب چرا شما رو انتخاب کرد؟ شما که ..

قامت بلندش تا می خورد.
نرمی لب هاش روی پیشانی ام فرود می آید.

#ناژاهی
#پست_۴۲۸
#آذر_اول

میان زمان و هوا معلق می مانم.

نفسم می رود که دیگر برنگردد.

- بقیه ش بمونه برای یه وقت دیگه

از نگاه کردن به او طفره می روم.
حرکت دستش را می بینم که موهای صافم را پشت گوشم می زند و می پرسد.

- گرسنه نیستی؟ بریم شام بخوریم؟

سر تکان می دهم.

- هر چی شما بگید

پشت میز رستوران هتل می نشینم.
جایی که قبل از این هرگز ندیده بودم.

- چی می خوری تو؟

- نمی دونم. یعنی .. هر چی شما صلاح می دونین

گوشه ی لبش باز چین می خورد و شاید به سادگی من می خندد.

پیش خدمت می آید و خان زاده سفارش غذا می دهد.

- غذای بچه اگه آماده س لطفاً زودتر بیارید

مرد می گوید آماده است و خان زاده تشکر می کند.

این مرد محال است دخترش را کنار بگذارد.
دختر او بودن خیلی خوب است.

قاشق پُر کرده از سوپ را به دهان نرگس می گذارد و بغض من بیشتر قد می کشد.

جوری نگاهش می کند انگار جز او کسی را نمی بیند.
شک ندارم که دخترک نیز می داند کسی جز باباش تا این اندازه او را نمی خواهد.

لباسم را توی حمام عوض می کنم.
خان زاده را می بینم که روی تخت دراز کشیده و به کنج دیوار زل زده.

از وقت خواب نرگس گذشته و نق می زند.
باباش ولی کجا سِیر می کند، نمی دانم.

- تا وقتی پیشش نباشی نمی خوابه

لبخند کنج لبم جا می گیرد.
دست خودم نیست که این بچه را مالِ خودم می دانم.

سمت دیگر تخت و کنار نرگس دراز می کشم.

موهای نازکش را نوازش می کنم و زیر لب لالایی می خوانم.

#ناژاهی

#پست_۴۲۹

#آذر_اول

یک لحظه نگاه سر خودم می رود به سمت مردی که دستش آهسته و آرام به سمت من حرکت می کند و لای موهام می خزد.

چشم های بسته اش را می بینم.

سینه ی برهنه اش بالا و پایین می رود.

دست خودم نیست که مثل ایام قدیم قصه می بافم و زیر سایه ی پُر ابهش نفس می کشم.

نگاهم را ذره ای پایین می کشم.
نرگس خوابیده و من ساکت می شوم.

- بخون بازم، هنوز من خوابم نبرده

خنده ام می گیرد.
ولی صدام در نمی آید.

جایِ لالایی یک آهنگ قدیمی زیر لب زمزمه می کنم.

غلت می زند و چشمانش را بسته نگه می دارد.
انگشتانش ولی از حرکت باز نمی مانند.

لب هاش تکان می خورند.

- پیش من راحتی گل پری؟

منظور حرفش را نمی فهمم.
به صورتش خیره می مانم.

سیاهی چشمانش زیر نور ماه برق می زند.

- وقتی بهت نزدیک می شم حس بدی نداری که، نه؟

مکث کوتاهی می کند.

- می دونی که اصلاً نمی خوام اذیت شی و به خاطر من چیزی رو تحمل کنی که دلت نمی خواد

تنش ذره ای به سمت من کشیده می شود.
چه مرگم زده که عطر تنش از خود بی خودم می کند!

آهسته می گویم می دانم و نگاهم فراری می شود.

می دانم امید به داشتن این مرد حماقت است ولی همین یک ذره داشتنش را غنیمت می دانم.

- به من نگاه کن

حسِ نگاهم را قایم می کنم.
نزدیکم می شود و سر خم می کند.

حرفش را بی مقدمه می گوید.

- هر موقع حس کردی که دلت می خواد بیای تو بغلم و سرت رو بذاری روی سینه م خجالت نکش. تو زنمی، جای تو فقط تو آغوش خودمه

#ناژاهی
#پست_۴۳۰
#آذر_اول

کاش تمام می شد این لحظه و فکری که در ذهن من دست و پا می زد.

نگاهم را پس نمی گیرم.

بَدش می آید، می دانم.

لب تر می کنم و کم مانده چفت دهانم باز شود.

باز شود و بگویم حرف از کدام زن می زنی آخر!؟

زنی که باید گوشه ای بنشیند و حنابندان عروس دیگری را تماشا کند!؟

من که با تو صنمی ندارم خان زاده.

از همان اول هم نداشتم.

پرت و پلا می بافم برای خودم.

مثل این که آن دو چشم سیاه روح و روانم را به هم ریخته و من از پسِ خودم بر نمی آمدم.

- گل پری با توام، نمی شنوی صدامو

خجالت زده از این بی حواسی لب می گزم.
حالم را فهمیده انگار که عقب می کشد.

نمی گوید بخوان یا حرف بزن.
من را به حال خودم می گذارد و پرده ی نگاهش را می کشد.

غلت می زنم و چانه ام می لرزد.
یاد حرفِ خاله بیگم می افتم که از فامیل دورِ حاج محمود می گفت و سر تکان می داد.

" طفلی دختره رو اگه بدونی چه بلاها سرش آوردن. بدتر از همه شوهرش که دو تا زن دیگه سرش گرفت و آخرشم دختره مجنون شد. کم مونده بود خودش و خلاص کنه که به دادش رسیدن. می گفتن هر چی بوده زیر سرِ همون دو تا آکله بوده. بسکه خون به جیگرش کردن و آتیش به دلش زدن".

و من چه احمقانه دنبال یک معجزه می گردم.

معجزه ای که جز یک قصه نیست و به درد من نمی خورد.

نفس عمیقی با حرص می کشم.

حس می کنم خسته ام.

خسته از طالعی که رنگی به آن نمی دیدم.

#ناژاهی

#پست_۴۳۱

#آذر_اول

دستی به گلوی باد کرده ام می کشم.

بغض و اشکی که پشت پلک هام نشسته خیلی وقت است شکسته و من با اندوه صورت خیسم را دست می کشم.

صدای بوق ماشین ها حواسم را پرت می کند.

دلم یک جا برای رفتن می خواهد.

میان هیاهوی شهری که برای بلعیدن آدم ها بی رحم است ولی ظاهر پُر زرق و برقش را حفظ می کند.

دروغ است اگر بگویم از این فکر ناپخته و نابلد ترس به جانم حمله ور نمی شود.

چشمانم را می بندم و بلوایی که در سرم راه افتاده را پس می زنم.

صدای الله اکبر گفتن خان زاده گوشم را پُر می کند.
یواشکی نگاهش می کنم.
جایی وسط قلبم تکان می خورد.

و من باز این حس لعنتی را انکار می کنم!

دستانش بالا می روند و لب هاش تکان می خورند.
دعا می کند انگار.

دانه های درشت تسبیح میان انگشتانش یکی یکی رد می شوند و زیر لب ذکر می گوید.

نگاهش روی من قفل می شود.
سلامی زیر لب می گویم و او با تکان سر علیک می گوید.

صداش کمی گرفته و بغض دارد انگار.
جانمازش را جمع می کند و روی میز می گذارد.

دراز می کشد و به سمت من می چرخد.
نگاهش در چشمان پُف کرده ام می نشیند.

اخم ریزش را عجیب دوست دارم.

- دیشب گریه کردی!؟

صدام در نمی آید.
خجالت می کشم افکار احمقانه ام را به زبان بیاورم.
حتی اگر بگویم با خودش فکر می کند قصه ی این دختر دیوانه چه اهمیتی دارد!

آهسته و با احتیاط نرگس را جا به جا می کند.
بدنش گرم است و من را در آغوش می کشد.

#ناژاهی

#پست_۴۳۲
#آذر_اول

سرم در گودی گردنش فرو رفته و بیخ گوشم پچ می زند.

- نمی خوای بگی چی شده؟ حرف بدی زدم گل پری؟

دست مردانه اش به گونه ام می چسبد.
به نرمی روی موهام بوسه می زند.

- اگه چیزی ناراحتت می کنه باید به من بگی، باشه؟

بارِ اول است که " چشم" نمی گویم.
اجازه اش را دارم یا ندارم ولی زیر لب باشه ای می گویم.

تنم را بیشتر به خود می فشارد.

آغوش این مرد امنیت به جانم می ریزد ولی باز از آینده می ترسم.

یک خروار بغض در سینه ام جا خوش کرده و هر آن ممکن است بیرون بریزد.

من اما در به روش می بندم و نفسم را ذره ذره رها می کنم.

نفس بلندی می کشد.

یک سوال سخت می پرسد.

- تو از من بَدت می آد؟

بغضم برای شکستن تلاش می کند.

چشمانم با درد بسته می شوند.

دست خودم نیست که اشکم روی سینه ی امنش چکه می کند.

انگشتانش بندِ چانه ام می شود و بعد سیاهی چشم هایش در نگاهم جا می گیرد.

- از چی می ترسی گل پری؟

جان می کنم برای لب جنباندن.

برای گفتن حرفی که فرسنگ ها از حقیقت فاصله دارد.

- نمی ترسم

جوری با اطمینان حرف می زند انگار توی سرم راه رفته و همه ی افکار درهمم را از بر شده!

- تو از آینده می ترسی گل پری. حتی اگه خودت نگی چشای قشنگت با من حرف می زنه

لعنت به من و حسی که داشت دستِ دلم را پیش او رو می کرد.

برقِ چشم هایش دل وامانده ام را زیر و رو می کند.

محکم پلک می زنم از دردِ سوختن و دم نزدن.
روی گفتنش را ندارم.

#ناژاهی
#پست_۴۳۳
#آذر_اول

مچاله می شوم در آغوشش.

- نباید بترسم!؟

نگاهش سُر می خورد روی لب هام.
نفس های داغش آتشم می زند.

- آینده ی تو یعنی من، کنار من. مطمئن باش که نمی ذارم آینده ی تو خراب شه. اینو بهت قول می دم

دیر شده.
دیر شده برای گریز از بوسه ای که شاید مُهر تاییدی ست که به لحن محکمش می زند.

و من انگار از یک پوچی مطلق به رویا می رسم.
رویای بودن کنار مردی که نفسش جان می بخشد و گرمی لب هاش جان می گیرد.

صدای نرگس بلند می شود.
خان زاده عقب می کشد و سر می چرخاند.

من اما گیجم و زمان گم کرده ام انگار.

لحن بامزه اش به خنده می اندازدم.

- توام عجب ناقلایی بودی ها، پدرسوخته

می گوید و نرگس را بغل می گیرد.
نگاهم دنبال خنده ی مردانه اش می گردد.

شیشه ی شیر را دست خان زاده می دهم.
خودم را داخل دستشویی حبس می کنم.

دختری که توی آینه می بینم را نگاه می کنم.
دختری که لب هاش سرخ است و چشمانش پُر از شرم و حیا.

لبخندی که کنج لبش نشسته را دوست دارم.
صداش آشناست انگار.

" شوهرته گل پری. محرم تر از اون کیه! یه بوسه بود فقط، همین".

برای یک لحظه جا می خورم.
روی لبم انگشت می کشم، ولی آهسته.

دستم را زیر شیر آب می برم.
مشتی آب به صورتم می زنم.

نفس های عمیق می کشم و با دختر توی آینه خداحافظی می کنم.

لباس نرگس را عوض می کنم.
گره روسری ام را محکم می بندم.

#ناژاهی
#پست_۴۳۴
#آذر_اول

خان زاده پوشیده در شلوار راسته ی سیاه رنگ دگمه های پیراهن سفیدش را می بندد.
شانه به موهاش می کشد و به خودش عطر می زند.

بوی عطرش در هوا پخش شده و من نفسم را حبس می کنم.

بابای من عید نوروز که می شد به خودش گلاب می پاشید و می گفت عطر محمدی با خودش برکت می آورد.

بوی عطر خان زاده ولی فرق دارد انگار.

روی صندلی می نشینم.
خان زاده آینه را تنظیم می کند و راه می افتد.

ساعت از هشت صبح گذشته و خیابان ها شلوغ است.
دیدن شهری به این بزرگی در روشنی روز جوری دیگر است.
نگاهم از پشت شیشه جُم نمی خورد.

با صدای خان زاده حواسم جمع می شود.

- نمی خوای پیاده شی، رسیدیم

قصه بافی های من تمام نمی شود انگار.

جلوتر از من پیاده می شود.
نرگس را بغل می گیرم و پشت سرش راه می روم.

از همان دور تابلوی بیمارستان را می بینم.
ابروهام بالا می پرند.

خان زاده اشاره می زند.

- همین جا بمون تا برگردم

گوشه ای می ایستم و بچه ها را نگاه می کنم.
یکی گریه می کند و یکی لباس مادرش را چنگ می زند.

خان زاده از دور اشاره می زند بیا.
کنارش می ایستم و او با دکتر احوال پرسی می کند.

نرگس را روی تخت دراز می کنم و عقب می روم.
خان زاده با دقت نگاه می کند و به سوالات دکتر پاسخ می دهد.

- از کی متوجه شدید که بچه مشکل داره؟

- خیلی وقت نیست، تازه فهمیدم

- نسبت فامیلی دارید؟

#ناژاهی
#پست_۴۳۵
#آذر_اول

اشاره به من می زند.

- خانمم هستن، ولی نسبت خونی نداریم
- ایشون مادر بچه نیستن مگه؟

نفس بلند خان زاده گوشم را پُر می کند.

- مادرش به رحمت خدا رفته. دختر عموی من بود

دکتر سر تکان می دهد.

روی کاغذ می نویسد و لب می جنباند.

- یه سری آزمایش می نویسم که همین جا انجام بدید و هر موقع جوابش آماده شد بیارید تا من ببینم.
یه چند تا تست هم داره که همکارم ازش می گیره و جوابش رو برام می فرسته

از گوشه ی چشم خان زاده را نگاه می کند.
دستی لای موهاش می کشد.
سر در گم است انگار.

- بعدش چی دکتر؟

خودکارش روی کاغذ رها می شود.
انگشتانش از لای هم رد می شوند و روی میز می نشینند.

- بعدش رو از الان نمی تونم بگم

نگاهش کج می شود و به نرگس می رسد.

- اما در این که دختر شما دچار مشکل ژنتیکی هست هیچ شکی ندارم. ولی تا جواب آزمایشات و تست نیاد نمی شه تشخیص قطعی بدم

- چه قدر طول می کشه؟ همین جواب آزمایش و تست رو می گم

لبش را تر می کند.

اضطراب و کم طاقتیِ خان زاده را درک کرده انگار که لبخند محوی روی لبش ظاهر می شود.

- حدود یک هفته. ازتون می خوام که صبر کنید و منتظر بمونید

خودکار لای انگشتانش جا می گیرد.

روی یک کاغذ دیگر می نویسد.

لباس تنِ نرگس می پوشانم و گوشم از صدای خان زاده پُر می شود.

صدایی که دردِ بی درمان دارد انگار.

- دختر من عقب مونده نیست که.. هست؟

دلم مثل یک خرمن آتش می سوزد و کم مانده بزنم زیر گریه.

#ناژاهی
#پست_۴۳۶
#آذر_اول

بغض لعنتی را جوری قورت می دهم که گلوم به درد می آید.

- گفتم که تا تشخیص نهایی باید صبر کنید

خان زاده پوف می کشد و دستی به صورت به هم ریخته اش.

همراه یک پرستار وارد اتاق می شود.

من پشت در می مانم و ناخن می جَوم.

زمان ایستاده انگار و رد نمی شود.

صدای گریه ی نرگس در آمده و من پشت در بی تابی می کنم.
نمی فهمم سرم بیشتر درد گرفته یا قلب وامانده ام.
دلم بیشتر برای نرگس می سوزد یا بابای درمانده اش.

محتویات معده ام می جوشد و تا پشت حلقم بالا آمده.

انتظار به سر می آید.
خان زاده از اتاق خارج می شود.

نگاه به نرگس می کنم و دلم برای صورت معصوم و بی گناهش می رود.

- خیلی اذیت شد؟

خان زاده لبش را تو می کشد.

سر تکان می دهد و می گوید.

- می بینی که، اشک بچه در اومد

نرگس در آغوشم جا می گیرد.
گونه ی خیسش را پاک می کنم.

- می خواید دفعه ی بعد من ببرمش، شما حالتون اصلاً خوب نیست

محکم می گوید "نه" و من زیپ دهانم را می بندم.
پنجه لای موهای سیاهش می کشد.
نگاهش به اطراف می چرخد.

یادم نمی آید او را چنین کلافه و سردرگم دیده باشم.
برای جواب قطعی بی قرار است، می فهمم.

ساعتش را نگاه می کند.

محکم پلک می زند.

- نیم ساعت وقت داریم. این جا نمونیم بهتره. هواش داره خفه م می کنه، بریم تو هوای آزاد

کنارش راه می روم و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

- نیم ساعت دیگه باید برگردیم؟

- نوبت تست اول نیم ساعت دیگه س

#ناژاهی

#پست_۴۳۷

#آذر_اول

حجم بزرگی از هوا را می بلعد.
آفتاب داغ تابستان پُر زور می تابد و عرق به پیشانی اش می نشیند.

به سمت ماشین می رود.

- بشین تو ماشین تا برم یه نوشیدنی خنک بگیرم

هوای داخل ماشین خنک نیست ولی بهتر از ایستادن زیر آفتاب و عرق ریختن است.

چند قدم از ماشین فاصله گرفته که دوباره برمی گردد.
در را تا نیمه باز می کند.

- نگاهش به نرگس و از من می پرسد.

- چی بگیرم براش. می تونه چیزی بخوره؟

نگاهم روی فک زاویه دارش می نشیند.

- آب میوه خیلی دوس داره

باشه ای می گوید و قبل از بسته شدن در زیر لب با خودش حرف می زند.

عذاب وجدان یقه اش را چسبیده و رهاش نمی کند.

دلم بیشتر از قبل برایش زار می زند.

چند قلوپ نوشابه ی خنک می نوشم و گرمای بدنم کم می شود.

دستان نرگس دورِ شیشه اش سُر می خورد و آب میوه نوش جان می کند.

خان زاده جوری نگاهش می کند که بغض گلوگیرش را حس می کنم.

دخترک توان گرفتن شیشه را ندارد و اشک به چشمانم نیش می زند.

- خوب می شه هامین خان. خودتون و اذیت نکنین، خدا بزرگه

- مهم من نیستم. مهم آینده ی این بچه س که منو به وحشت می ندازه. وِالا در بزرگی خداوند شکی نیست

یاد حرف عمه خانم می افتم و زبان به کُفر نمی گردانم.

" سنگ می شی دختر جان اگه زبونم لال به خدایی که دنیا رو آفریده شک بیری و هی از خودت بپرسی پس کجاس این خدا که به دادِ بنده ش نمی رسه".

وقت رفتن است ولی خان زاده می گوید تو بمان تا من خبر بگیرم.

بیمارستان شلوغ است و کارشان از حساب و کتاب خارج.

می گویم " چشم" و نگاهم دنبالش راه می افتد.

نرگس روی صندلی عقب دراز شده و من کهنه اش را عوض می کنم.
بغلِ ران هاش کمی سرخ است و بی تابی می کند.

#ناژاهی
#پست_۴۳۸
#آذر_اول

نرگس روی صندلی عقب دست و پا می زند و من کهنه اش را عوض می کنم.
کنارِ ران هاش سرخ شده و بی تابی می کند.

- بمیرم برات که اوف شدی. خیلی می سوزه خوشگل خانم! گل پری فدات شه

طول می کشد تا خان زاده بیاید و اشاره بزند که پیاده شو.

قفل ماشین را می بندد.
نرگس از آغوشم جدا می شود.

جوری راه می رود که با او قدم بردارم.
پاهای او بلند است و مال من کوتاه.

باز من را در راهروی بیمارستان جا می گذارد.
صندلی ندارد و تکیه ام را به دیوار می دهم.

خیلی نگذشته که خان زاده از اتاق خارج می شود.
نرگس را با خودش نمی آورد.

هول زده لب می جنبانم.

- پس کو نرگس؟ چرا تنهاش گذاشتین!؟

- اجازه ندادن بمونم. گفتن بیرون منتظر باش

نگاهم روی دست مُشت کرده اش می نشیند.
کم مانده مشتش را به دیوار بکوبد.

حق دارد خب، عادت به دستور گرفتن ندارد!
ولی این جا نه زرآباد است و نه کسی خان زاده ی زرآباد می شناسد.

دستانش پشت کمرش به هم گره خورده و قدم می زند.
گاه گوشه ی لبش را می جَود و گاه زیر لب با خودش نجوا می کند.

نگاه باریک کرده اش را سمت من می کشد.

- خسته شدی؟ می خوای بری تو ماشین؟

- شما رو تنها نمی ذارم. بعدشم دلم پیش اون بچه س، طاقت نمی آرم

چند قدم فاصله را پُر می کند.
نگاهم به لبخند نامحسوسش قفل می شود.

#ناژاهی
#پست_۴۳۹
#آذر_اول

- نرگس بچه ی خوش شانسیه که خدا تو رو براش فرستاد. مادرش نیستی ولی کمتر از مادر براش نمی ذاری. ازت ممنونم گل پری

نگاهم را ذره ای پایین می کشم.

- من از شما ممنوم که اجازه دادین نرگس مثل بچه ی خودم باشه. شما.. شما خیلی آدم خوبی هستین خان زاده

با صدای باز شدن در روی پاشنه ی پا می چرخد.
خانم پرستار صداش می زند.

درِ اتاق باز می ماند.
نرگس در دید رس نگاهم نیست و من از حالش هیچ نمی دانم.

یک نفر با خان زاده حرف می زند.
من اما سر از حرف هاش در نمی آورم.

خان زاده اما انگار خوب می فهمد و سر تکان می دهد.

نرگس گرسنه است و خوابش گرفته.
بدخلقی می کند و نق می زند.

خان زاده کنار ماشین راه می رود و تکانش می دهد.
شیر خشک را به آب گرم اضافه می کنم و شیشه را تکان تکان می دهم.

شکمش سیر شده و خوابش می برد.

آرنج خان زاده به لبه ی شیشه چسبیده و انگار با خودش فکر می کند.

صداش نه خیلی محکم است و نه شُل و وارفته.

- گرسنه ای؟ بریم ناهار بخوریم؟

سرم نیم چرخی می زند.

نیم رخش را نگاه می کنم.

- هر چی شما...

نگاهش به سمت من می دود.

- هر چی من بگم نه، تو حرف خودت و بزن

می گوید و پشت چراغ قرمز می ایستد.

خیره در نگاه من لب می جنباند.

- تو به عنوان یک انسان حق داری که نظرت رو بگی. پس وقتی ازت سوال می پرسم همون چیزی رو بگو که دلت می خواد

#ناژاهی

#پست_۴۴۰

#آذر_اول

بِر و بِر نگاهش می کنم.
بارِ اول است یک نفر از من می خواهد که خودم باشم.
حرف خودم را بگویم و حناق نگیرم.

- دوباره می پرسم، بریم ناهار بخوریم؟

لبم را تر می کنم.

چراغ سبز شده و خان زاده پدال گاز را فشار می دهد.

- بریم هامین خان

سرش جوری تکان می خورد انگار راضی شده.

- آفرین.. این شد یه جواب درست و حسابی

نگاهم به دستی که حرارتش را با من شریک شده گیر می کند.

- نظرت چیه بیرون غذا بخوریم و بعدش بریم هتل؟

حرفی که تا پشت لبم آمده را پاک می کنم.
خوبه ای می پرانم.

ولی امان از دلم که چجور پا می کوبد و می رقصد.

نرگس توی بغل نشسته و دستش به سمت بشقاب غذام یورش می برد.

خان زاده تکخند جذابی می زند.

- نمی تونه بخوره، نه؟

سر تکان می دهم.

- تونستنش و که می تونه، ولی باید نرمش کنم

چند دانه برنج برمی دارم و میان انگشتانم له می کنم.

نگاه خان زاده از نازدانه اش گنده نمی شود.
نگاهش مهربان ولی غمگین است.

غذاش تمام شده و نرگس را از من می گیرد.

- این خانم کوچولو بشینه تو بغل بابا و شما با خیال راحت غذاتو نوش جان کن

شما گفتنش را دوست دارم.
حس قدرت می دهد به من.

دَم غروب من و نرگس را در اتاق هتل تنها می گذارد.
می گوید یک نفر را باید ببیند.

نرگس را بغل می گیرم و پشت پنجره می ایستم.
از بزرگی این شهر خوف می کنم.

قبل از آمدن خان زاده نرگس را به حمام می برم.
کهنه نمی بندم و به سوختگی ران هاش پماد می زنم.

#ناژاهی
#پست_۴۴۱
#آذر_اول

بارِ اول است که ساندویچ می خورم.
خان زاده خودش هوس کرده و با ولع می خورد.

لقمه ی آخر را قورت می دهد.
شکر خدا را از یاد نمی برد.

دهانش را پاک می کند.

- خوشت اومد؟ دوس داشتی؟

می گویم بله و تشکر می کنم.

اما نمی گویم به عمرم غذای خارجی نخورده ام.
می ترسم با خودش بگوید دخترک از پشت کوه آمده و گردن من افتاده.

نرگس تیله های سیاهش گرد شده و خواب نمی رود.
خان زاده اما نفس هاش منظم است و انگار به خوابی عمیق فرو رفته.

من باز گوشه ی راهرو می ایستم و خان زاده قدم می زند.
می گوید امروز فقط یک تست می گیرند.

- پس دیگه نمی خواد بیایم این جا؟

دستی به ته ریش مرتبش می کشد.

- شنبه صبح آزمایش داره. فردا که جمعه س و کاری به ما نداره

پشت فرمان می نشیند.

- خب.. حالا بریم کجا؟

از منِ نابلد می پرسد چرا!

لب زیرینش را تو می کشد.
نگاهش از یک نقطه جُم نمی خورد.

نمی گوید کجا و راه می افتد.
خیابان ها به اندازه ی اول صبح شلوغ نیست و خان زاده خیلی زود به مقصد می رسد.

نگاهم از پشت شیشه روی مغازه ها می چرخد.

- پیاده شو که خیلی کار داریم

سر از کارش در نمی آورم ولی به حرفش گوش می کنم.

از این مغازه به آن مغازه می رود.
هر چه می خرد برای نرگس است.

لباس و کفش و جوراب.

کم مانده بگویم این بچه که راه نمی رود ولی چفت دهانم را باز نمی کنم.
هر از گاه نظر می خواهد و من مست غرور می شوم.

#ناژاهی
#پست_۴۴۲
#آذر_اول

ردِ اشاره اش را دنبال می کنم.

- به نظرت این چه طوره؟ فکر کنم ..

حرفش نصفه کاره می ماند و من پشت سرش وارد مغازه می شوم.

لباسی که دیده را نشان مغازه دار می دهد.

- هر رنگی بخواید داره. چه رنگیش و بیارم؟

نگاه خان زاده صورتم را دور می زند.
و من گیج تر از قبل نگاهش می کنم.

دو قدم جلو می آید.
بیخ گوشم لب می جنباند.

- چه رنگی رو از همه بیشتر می خوای؟

نمی فهمم چه مرگم زده که مهر و محبت مردانه اش بغض به گلوم می آورد.

از تعجبم کم نمی شود ولی.

- من.. من همه ی رنگا رو دوس دارم

قانع نمی شود و باز لب می جنباند.

- کدوم رنگ و بیشتر از همه گل پری؟

ذهنم دست و پا نمی زند.

قصه های من از دروازه ی سفید رد می شدند.

و من پوشیده در یک پیراهن بلند سفید توی قصه هام قدم می زدم.

وارد یک اتاقک کوچک می شوم.

خان زاده پشت در ایستاده و من پیراهن سفید را تن می زنم.

گل های ریز و برجسته ی دامنش من را به یاد گل های باغچه ی حیاط نجمه خانم می اندازد.

- پوشیدی گل پری؟

زیر لب می گویم بله و در باز می شود.

نگاهش روی من تاب می خورد.
لب به دندان می گیرم و سرم ذره ای پایین می افتد.

- گیره ی موهات و باز کن ببینم

موهام از روی شانه هام سُر می خورد و تا کمرم آویزان می شود.

- هیچ وقت فکر نمی کردم رنگ سفید بهت بیاد

نگاه من به خط صاف شلوارش گیر کرده که نزدیک می آید.

#ناژاهی
#پست_۴۴۳
#آذر_اول

دست می گذارد زیر چانه ام.

- اگه توام اندازه ی من ازش خوشت اومده بَرش دار

باور نمی کنم اما پا به دنیای قصه می گذارم.

چشم باز و بسته می کنم.
زبانم لال شده و نمی چرخد.

روسری به رنگ نبات با ریشه های بلند را خودم انتخاب می کنم.

خان زاده سر تکان می دهد.

می گوید مبارک است.

وارد آن یکی مغازه نمی شود.

می گوید نه راهش می دهند و نه خودش مایل به این کار است.

- هر چی لازم داری بگیر

کیف پولش توی مشتم جا می گیرد.

پا به مغازه می گذارم.

خان زاده فروشنده را صدا می زند.

- بفرمایید، در خدمتم

گوش تیز نمی کنم و چشم دورِ مغازه می چرخانم.

دخترک شهری چند مدل سینه بند روی پیش خوان می گذارد.

دهانش می جنبد و حرف می زند.

- کدومش و می پسندی عزیزم؟ هر کدوم و خواستی بگو سایزت بیارم

نگاه گیجم را می بیند.
ریز می خندد و آدامس توی دهانش را باد می کند.

- اندازه ت و می گم چِش قشنگ. اندازه ی سینه هات

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.
من جای او خجالت می کشم.

می گویم نمی دانم و باز صدای خنده اش بلند می شود.
بیشتر از او از خودم عصبانی ام.

- پس شد این دو تا به اضافه ی سه تا شورت

سر تکان می دهم.

- خب .. حالا بریم سراغ اصلِ کاری

و من باز گیج و منگ نگاهش می کنم.

چشمک می زند و خم می شود.

- اصلِ کاری نمی دونی چیه؟ منظورم لباس آخرِ شبه

صاف می ایستد و باز چشمک می زند.

- همون آقایی که بیرون وایساده و از قضا خیلی خوش تیپه سفارش کرد دو تا لباس خواب خوشگل و سکسی بهت بدم

#ناژاهی
#پست_۴۴۴
#آذر_اول

نگاهم از صورت بزک کرده اش سُر می خورد و به دستانش می رسد.

- ببین چه قدر خوشگله. رنگشم به پوستت می آد

بی اراده به گونه ام دست می کشم.

- سبزه ای دیگه، قرمز بهت می آد

محکم پلک می زنم.

- ولی.. ولی اینا خیلی لُخته. من از اینا نمی پوشم

چشمان روشن و ریز کرده اش صورتم را وجب می کند.

- اهل کجایی دختر جون!؟ لُخت نباشه که نمی شه لباس خواب!

نگاهش از صورتم گنده می شود.
اشاره به پیراهنم می زند.

- فهمیدم، بلوچی.. نه؟

سر تکان می دهم.

- لباست خیلی خوشگله، اما به درد آخر شب نمی خوره

لباسی که به زحمت تا بالای زانو می رسد در هوا تاب می خورد.

دوباره چشمک می زند.

- آخر شب از اینا می پوشن خوشگل خانم

تنم به عرق نشسته و لب می گزم.

برای لحظه ای تصور می کنم رو به روی خان زاده ایستاده ام و او با نگاهی نافذ بدن نیمه عریانم را رصد می کند.

- نگفتی کدوما رو انتخاب کردی

مکث کوتاهی می کند.

- ببین.. قرمزه رو که حتمنی بگیر. مطمئنم که نظر اون آقا خوش تیپه هم با من یکیه. دومی رو می ذارم به سلیقه ی خودت

نگاهش به سمت بیرون کشیده می شود.

- تا صداش در نیومده انتخاب کن دیگه. کار سختی نیست که!

این پا و آن پا می کنم.
من از این لباس ها نمی پوشم و حالا...

- خب.. خب می خوای همین و بردارم. آره همین خوبه

ابرو به هم می کشد.
چانه می اندازد بالا.

- نه.. سفید نه. مشکی جذاب تره

تعجب نگاهم به لب هام سرایت می کند.

- سیاه!؟ چرا باید سیاه بپوشم؟

#ناژاهی
#پست_۴۴۵
#آذر_اول

و بعد با خودم می گویم سیاه و سفید چه فرقی می کند!

دخترک باز بی حیایی می کند و من نفس پُر حرصی می کشم.

کیف پول خان زاده را پَس می دهم.

- هر چی لازم داشتی رو خریدی؟ چیزی جا نموند؟

نگاه فراری ام به هر جا سرک می کشد.

- گرفتم هامین خان، خیلی ممنون

می گوید مبارک است و راه می افتد.

برای ناهار سفارش جوجه کباب می دهد.
با لیموی تازه و پیاز می چسبد.

کنار من قدم برمی دارد و مغازه ها را تماشا می کند.
دو تا پیراهن و یک شلوار برای خودش می گیرد.

یک جفت کفش سیاه برای من و یک جفت برای خودش.

ماشین را گوشه ای پارک می کند.

نزدیک یک مسجد.

می ترسد نمازش قضا شود.

من اما نماز شُکرم را هنوز بدهکارم!

پشت فرمان می نشیند.

نیم چرخی به سمت من می زند.

زبان روی لبش می کشد.

تشر نمی زند.

سوال می پرسد و من بی اختیار می ترسم.

- چرا نماز نمی خونی گل پری؟

آب دهانم را قورت می دهم.

یادِ حرف مادر می افتم.

" بنده ی بی نماز جاش وسطِ جهنمه دختر. چار رکعت نماز رو بخون دیگه".

صدام می زند.

حواس پرتم جمع می شود.

- خب.. خب من الان .. یعنی..

خنده دار است اگر بخواهم مردی مثل او را گول بزنم.

هامین دستِ من را پیش از این خوانده است انگار.

- یعنی عذر شرعی نداری ولی نماز هم نمی خونی. غیرِ اینه؟

سرش را کمی عقب می کشد.

#ناژاهی

#پست_۴۴۶

#آذر_اول

نگاهش از من جدا نمی شود و انگار حرف های ردیف شده در ذهنم را نگفته، می داند.

- از این که باهاش قهر کردی دلت آرومه؟

معنی حرفش را می فهمم.
لب هایم را روی هم فشار می دهم.
از خودم می پرسم اصلاً به او چه مربوط!؟

- نه می خوام نصحیتت کنم و نه قصدم دخالته. فقط می خوام که این سوال و از خودت بپرسی

ساکت می مانم و حرف نمی زنم.

استارت می زند و راه می افتد.

سرم به سمت شیشه می چرخد و بیرون را تماشا می کنم.

از خودم هیچ نمی پرسم و پوزخندم را برای خودم نگه می دارم.

خان زاده به حمام می رود.

نرگس شکمش سیر است و جایش خشک.

تنم بوی عرق می دهد.

وِالا پیراهن سفیدم را تن می زدم و خودم را تماشا می کردم.

نگاهم به سمت حمام می دود.

صدای شر شر آب می آید.

می ترسم ناغافل مچم را بگیرد.

عقل و دلم را یکی می کنم و لباس قرمز و سیاه را از پلاستیک بیرون می کشم.

گوشه ی لبم را می جَوم.
باورم نمی شود صاحب این لباس ها من هستم.

یکی را برمی دارم و جلوی آینه می ایستم.
آینه تمامِ قدم را نشان نمی دهد.

سرم را پایین می برم.
یادِ حرف دخترک فروشنده می افتم.

" هر چی کوتاه تر باشه مردا بیشتر می پسندن".

صدای سرفه می شنوم.
هول زده لباس را توی دستم مچاله می کنم.

تپش قلب می گیرم و کم مانده پس بیفتم.

به من نگاه نمی کند و کنار نرگس می نشیند.

لباس مچاله را توی ساک می چپانم.
صداش گوشم را پُر می کند.

- برو حمام. لباستم عوض کن

#ناژاهی
#پست_۴۴۷
#آذر_اول

دستور نمی دهد.
لحنش مثل یک نسیم خُنک روحم را نوازش می کند.

سر به عقب می چرخانم.
قطره های آب لا بلای موهای سینه اش برق می زنند.

نگاه با نفوذ و سیاهش جوری به چشم هایم گره می خورد انگار حرفی توی سرش می چرخد.

- نمی دونم بدنت رو با چی تمیز می کنی. ولی یه تیغ نو توی حمام هست. می تونی ازش استفاده کنی

نفسم بند آمده و نبضم به کندی می زند.
بی پروایی این مرد معذبم می کند.
بدنم داغ شده و عرق می ریزم.

نگاهم را پایین می کشم.
رو برمی گردانم و حوله را چنگ می زنم.

صدام از تهِ یک چاه عمیق در می آید انگار.

می گویم" باشه" و خودم را توی حمام پرت می کنم.

تیغ نو را زیر و روش می کنم.
شانه هام از خوش خیالی خان زاده تکان می خورند.

منِ نابلد را زیادی دستِ بالا گرفته.
بارِ اول است خودم را تمیز می کنم.

مچِ پایم می خراشد.
به رانم مُشت می کوبم و خودم را سرزنش می کنم.

تقه به در می خورد و از جا می پرم.

- مشکلی که نداری.. نه؟

مشکل!؟
منِ دست و پا چلفتی پُر از مشکلم.

لب هام تکان می خورند برای گفتن یک " نه" ساده.

- کاری داشتی صدام بزن.. خب؟

دست از سرم برنمی دارد چرا!
کم خجالت کشیدم و عرق ریختم!
کم مانده بگویم بفرما و او منِ لخت و عور را تماشا کند.

صدام در فضای کوچک حمام می پیچد.
چشم می گویم و جانم خلاص.

حوله ی اضافی را دورِ موهام می پیچم.
نفسم از بخار حمام بالا نمی آید.

#ناژاهی
#پست_۴۴۸

#آذر_اول

نفس بلندم را رها می کنم.
نگاهم به سمت خان زاده می دود.

کنار نرگس نشسته و به سرش دست می کشد.
لب هاش تکان می خورند.

- عافیت باشه

لحظه ای چشم از دخترش برمی دارد و من را نگاه می کند.
چین خوردگی گوشه ی لبش را می بینم و خجالت می کشم.

صدا صاف می کند و لب می جنباند.

- شیرِ نرگس و دادم ولی هر کار کردم بخوابه از پسش بر نیومدم. این یکی کار خودته

زیر لب چشم می گویم.

بدنم از تیزیِ تیغ می سوزد و آهسته جلو می روم.

خان زاده از تخت پایین می آید.

پنجره را باز می کند.

سیگار آتش می زند و پشت به من می ایستد.

نگاه خود سرم عضلات بدنش را وجب می زند.

لبم بی اختیار کش آمده و پلک نمی زنم.

دود سیگار تمام می شود.

دستانش به چهار چوب پنجره می چسبد و تنش به جلو خم می شود.

قلبم می ریزد.
بی هوا می گویم.

- مراقب باش

شانه هاش تکان می خورند.

- هستم

تازه به خودم می آیم.
نیشگون ریزی از رانم می گیرم.
کم مانده به دهانم بکوبم.
لعنت به من که حرفم را نمی فهمم.

نرگس در خوابی عمیق غرق شده و آرام نفس می کشد.
چراغ روشن است و من تکلیفم را نمی دانم.

نگاهم با قدم های خان زاده راه می رود.

دو تا پتو از کمد بیرون می کشد.
ابروهام نامحسوس بالا می پرند.
هوای اتاق متعادل است و من گیج می مانم.

پتوها پایین تخت روی زمین پهن می شوند.

- بالشت ها رو بذار این جا تا من چراغ و خاموش کنم

اتاق در تاریکی فرو می رود.
پشت سرم نفس می کشد.

#ناژاهی
#پست_۴۴۹
#آذر_اول

رنگ لباس آویزان مانده در هوا را تشخیص نمی دهم.

- لباست و در آر و این و بپوش

آب دهانم را قورت می دهم.
زبان الکن مانده ام نمی چرخد.

قلبم چنان تند می کوبد که جا کم می آورد.

- ولی.. ولی من با همین ..

بیخ گوشم پچ می زند.

- ولی من راحت نیستم گل پری

شوک زده لب به دندان می گیرم.
لباس لعنتی روی شانه ام رها می شود.

- نگاهت نمی کنم، راحت باش

پشت به من تا لبه ی تخت جلو می رود.
روی نرگس را می پوشاند.

دستانم می لرزند و نفسم ذره ذره رها می شود.
جوری گرمم شده انگار در آتش جهنم می سوزم.

لباس لعنتی به تنم نشسته و من سرم را پایین می اندازم.
تاریکی عادت چشم هایم شده و حضورش را پشت سرم حس می کنم.

تنم مور مور می شود از بازی دستی که روی شانه ام حرکت می کند.

کمرم را به نرمی می چسبد.

نفس هاش لای موهام گم می شوند.

قلبم انگار وسط حلقم می کوبد.

تنم می چرخد و من حالا هیچ اراده ای در خود پیدا نمی کنم.

حالم را نمی فهمم.

بدنم تحت فرمان او قرار گرفته و من فقط به صداش گوش می سپارم.

- اگه بدونی تو این لباس چه قدر خوشگل شدی

حرکت لب هاش روی نرمی گوشم چیزی را در من بالا و پایین می کند.

حسی که من قبل این اصلاً بلدش نبودم.

نرمی لب هاش به گردنم می رسد.
فریاد عقلم را پس می زنم.
غریزه انگار حکومت می کند.

به خودم می آیم.
همان خودی که در آغوشش دراز کشیده و به حرکت دست مردانه اش روی رانم فکر می کند.

- اذیتی گل پری؟

#ناژاهی
#پست_۴۵۰
#آذر_اول

زبان وامانده ام نمی چرخد.

سرش را کمی عقب می برد.

نگاهم می کند و من چشم می دزدم.

- اگه تو نخوای یا اگه حس می کنی که می ترسی همین الان تمومش کنم

من را به دیوانگی رسانده و حالا وسط معرکه ای که خودش راه انداخته تمامش کند!؟

دستم بی اختیار روی سینه ام مشت می شود.

من این مرد را می خواهم.

حتی اگر مالِ من نباشد.

بندِ نازک لباس از شانه ام سُر می خورد.

جوری نزدیک به من است که نفسش به پشت لبم می خورد و من دیگر خودم را نمی فهمم.

گوشه ی لبم آتش می گیرد.
دستِ آزادش بدن برهنه ام را لمس می کند.
هوای نزدیک به او را نفس می کشم.

بدنم جفت او چسبیده و با چشم بسته لبم را می بوسد.
طولانی و پُر قدرت.
نفسش تند شده و عقب می کشد.

لب های مرطوبم تکان می خورند و بی اراده صداش می زنم.

- هامین بگو.. فقط هامین

من اما هنوز خجالت می کشم.
او خان زاده است و من..

برای این من هیچ اسمی پیدا نمی کنم!

دستش پیشروی بیشتری می کند.

بدنم بی اختیار منقبض می شود.

زیر گوشم لب می جنباند.

- سعی کن بدنت رو آزاد کنی. من همه جوره حواسم هست که اذیت نشی

و من تمامِ خودم را به مردی می سپارم که مراقبم هست و با او وارد دنیای دیگری می شوم.

دنیایی که تنها برای من و او جا هست.

دنیایی که منِ باکره به دستان او زنِ می شدم.

حالا خودم را نه خونبس می دانم و نه عروس ارباب عمارت.. و نه حتی دختر رعیتی که به تاوان گناه دیگری طوق بندگی به گردنش افتاد.

حرف خودش را در ذهنم تکرار می کنم.

" خونبس رو برای همیشه فراموش کن گل پری".

#ناژاهی

#پست_۴۵۱

#آذر_اول

نفس زنان عقب می کشد.

زیر دلم تیر می کشد و درد خفیفش را با گزش لب هام تحمل می کنم.

آهسته می پرسد.

- درد داری گل پری؟ من.. من همه ی تلاشم و کردم که تو اذیت نشی

به نرمی دست روی موهام می کشد.

لبخند واضحش را پنهان نمی کند.

- زیاد نه، ولی نمی تونم از جا بلند شم

می گویم و هجوم خون به صورتم را حس می کنم.
حتی میان این تاریکی هم می توانم برق چشم هایش را ببینم.

- شرم و حیا چیز بدی نیست گل پری ولی فقط برای غریبه ها، نه واسه من که محرمتم و تنها کسی ام که می تونم بهت دست بزنم و ...

هین خفه ای می کشم.
حرفش نصفه کاره می ماند.

زبان روی لبش می کشد.

- الان زوده بلند شی. یکم استراحت کن تا بعد خودم ببرمت حمام

نفسِ رفته ام را پیدا نمی کنم.
پشت هم می گویم " نه" و بعد اضافه می کنم که خودم راه حمام را بلدم.

خنده اش را با احتیاط ول می کند.

- راهش و که می دونم بلدی ولی من باید کمکت کنم

با خودم می گویم با این لباس اگر من را در روشنایی ببیند کارِ خودم را می سازم.

صدای تکخند شاه بی بی توی گوشم می پیچد.

" مردت اگه همه جات و نبینه پس کی ببینه دختر جان.. ها!".

دستانش دور من حلقه می شوند.

صدام می زند.

- بله هامین خان

نفس بلندش را ول می کند.

- اولش شاید سخت باشه ولی سعی کن کم کم عادت کنی که تو خلوت خودمون هامین صدام کنی.

چون حس می کنم هنوز با من غریبه گی می کنی و اگه اون خان رو از اسمم حذف کنی رابطه مون رو بهتر بتونی درک کنی

#ناژاهی

#پست_۴۵۲

#آذر_اول

سکوتم را برنمی تابد.

از ساکت ماندن و پاسخ نگفتن بیزار است، می فهمم.

- متوجه شدی عزیزم؟

تهِ دلم غنج می رود.

من کِی عزیز شدم که خودم نفهمیدم!

لبم را تر می کنم.

- فهمیدم

نفسش نرمی گوشم را گرم می کند.

- فهمیدی چی؟

سخت است. بخدا سخت است برای منِ نابلد.

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.
خان زاده اما صبر می کند.

- ف.. فهمیدم ها.. هامین

قربان صدقه ام نمی رود.

ولی جوری لبم را می بوسد که قند توی دلم آب می شود.

سرم به سینه اش می چسبد و تنش را بو می کشم.

حرکت آهسته و با احتیاط دستش را زیر شکمم حس می کنم.
چشم می بندم و در این لذت شیرین گم می شوم.
نفس عمیق و کم صدایی می کشم.
بوی تنش را عجیب دوست دارم.

یک صدای آشنا می شنوم.
از راه دور ولی واضح.
من این صدا را خوب می شناسم.

" تنت چه بوی خوبی می ده پسر عمو".

پلکم را محکم می فشارم.

- بهتری گل پری؟

به خودم می آیم و از صدای آشنا فاصله می گیرم.
لعنت به این خاطره های ریز و درشت که حالم را بد می کند.

روی سینه اش سر تکان می دهد.
حالِ دلم خوب نیست ولی.

تنش را عقب می کشد.
کمرم را سفت می چسبد و دست زیر زانوهام می برد.
قامت بلندش راست می شود.
سرم روی شانه اش فرود می آید و چشم روی هم می گذارم.

صدای باز شدن درِ حمام می آید و بعد روشنایی که از پسِ تاریکی چشمانم ظاهر می شود.

#ناژاهی
#پست_۴۵۳
#آذر_اول

کفِ پاهام به زمین می رسد.
کاش می شد پرده ی چشمانم را کنار نمی زدم و از خجالت نمی مُردم.

چانه ام به گودی گردنم می چسبد.
خان زاده آب گرم را باز می کند.

بازوی راستم را می گیرد و بدون نگاه کردن به من لب می جنباند.

- فقط زیاد نمون زیر آب. خودتو شستی بیا بیرون

دو قدم به جلو برمی دارم.

بازوم را رها می کند.
پشت به من می ایستد و حرف می زند.

- بلدی غسل کنی؟

زیر لب می گویم بلدم.
خوبه ای می پراند و از در بیرون می رود.

دمای آب خوب است و من به تنم دست می کشم.

با خودم می گویم منِ بی نماز را چه به غسل کردن!
ولی نمی دانم چرا دلم نمی آید حرفش را به زمین بگذارم.

شیر آب را می بندم.
تقه به در می خورد.

حوله و پیراهنم را از لای در می گیرم.
مثل شمع آب می شوم و به حواس جا مانده ام لعنت می فرستم.

خان زاده لبه ی تخت نشسته و من را نگاه می کند.

- خوبی؟

چشم می دزدم و زیر لب می گویم خوبم.

دستش به سمتم دراز می شود.

- بیا گل پری، بیا دراز بکش

کنارش روی تخت می نشینم.

نوری که از داخل حمام به بیرون درز کرده روی صورتش سایه می اندازد.

- فردا می مونیم این جا که تو فقط استراحت کنی. باشه؟

سر تکان می دهم.

سکوتش کاری می کند که نگاه فراری ام را سمت خود می کشد.

اخم به ابرو آورده و من نمی فهمم چرا.

حتماً بدش آمده.

من اما گیجم و نمی دانم چرا!

با دو انگشت لبش را پاک می کند.

#ناژاهی

#پست_۴۵۴

#آذر_اول

- می تونی جای سر تکون دادن حرف بزنی گل پری. این طوری صدات و بیشتر می شنوم. ما هر چی بیشتر صحبت کنیم زودتر می تونیم هم دیگه رو بشناسیم

کم مانده بگویم ببخشید و بعد بزنم زیر گریه.

اما زبانم را به دندان می گیرم و بغض سرگردانم را قورت می دهم.

چشم می گویم و خان زاده گوشه ی لبش چین می خورد.

حوله اش را برمی دارد و به سمت حمام می رود.

دراز می کشم و خودم را بغل می گیرم.

لبخند خان زاده از پیش چشمانم کنار نمی رود.

بی خود نیست مهرش به دلم نشسته و جوری می خواهمش که نداشتنش دیوانه ام می کند.

دلِ بی سر و صاحبم بندِ او شده و وای از آن روز که مالِ دیگری باشد.

افکار سمی دست از سرم برنمی دارند.

هر چه می کنم بی فایده است.

نمی دانم بعدِ این چه خواهد شد اما کاش کور سوی امیدم به تاریکی نمی رسید.

خان زاده زودتر از من بیدار شده و سفارش صبحانه می دهد.

حالم را می پرسد.

- خوبم هامین خان، بهترم

برای لحظه ای نگاهم می کند.
می داند باید عادت کنم و اخم نمی کند.

دست و صورتم را می شورم.
ابروهام بالا می پرند.
میز صبحانه ی مفصلی چیده و اشاره می زند.

- بشین گل پری

لقمه ی اول را خودش برایم می گیرد.
می گیرم و تشکر می کنم.

بسم الله می گوید و لقمه به دهان می گذارد.

یک دفعه یادِ نرگس می افتم و شکم گرسنه اش.
پس چرا ساکت است و نق نمی زند.

#ناژاهی
#پست_۴۵۵
#آذر_اول

حرف نگاهم را می خواند انگار.

- قبلِ این که بیدار شی شکمش و سیر کردم

- دستتون درد نکنه. ببخشید که من خواب موندم

جرعه ای از چای می نوشد.

- حقش بود که تا ظهر بخوابی. ولی می دونم که عادت نداری

عادت را کنار می گذارم و به آن حقِ شیرین فکر می کنم.
بیشتر از صبحانه می چسبد تنگِ دلم.

لباس عوض می کند.
شانه به موهاش می کشد و یقه ی پیراهنش را صاف می کند.

جلو می آید و خم می شود.
پیشانی دخترش را می بوسد.

نگاهش سمت من می چرخد.

- یکی دو ساعتی می رم بیرون و برمی گردم. اگه چیزی خواستی تلفن و بردار و شماره ی یک رو بگیر.
بگو چی می خوای تا برات بیارن

سر تکان نمی دهم.

خوشش نمی آید.

- آب جوش برای شیر نرگس ندارم

- می گم یکی بیاره. اما حواست باشه که این جا خدمت کار زن نداره و هر کی بیاد پشت اون در موهای قشنگت رو نباید ببینه

نگاهم دنبال روسری ام می گردد.

گرمی دستانش صورتم را قاب می گیرند.

نفس به سختی می کشم.

نگاه با نفوذ و مردانه اش در چشمانم می نشیند.

- می دونی که این سادگیت و چه قدر دوس دارم. ولی نه همیشه و برای همه. گاهی زرنگ باش، چون خیلیا می تونن از این سادگی سو استفاده کنن و بهت ضربه بزنن

می گویم سعی می کنم.
او نیز همین را می خواهد انگار.

بوی جگر کباب شده فضای اتاق را پر کرده.
جوری لباس عوض می کند انگار یک نفر دنبالش کرده.

#ناژاهی
#پست_۴۵۶
#آذر_اول

دست و صورتش را می شورد.
لای روزنامه را باز می کند و لب می جنباند.

- شانس آوردم که این جا مالِ دوستمه. وِالا نمی شد از بیرون غذا بیارم توی هتل

یادم به خودم می افتد و سادگی مضحکم.
و بعد یادِ خنده ی خان زاده که نشد پنهانش کند.

راست می گوید.
من زیادی ساده ام.
و حتی زیادی نابلد!

- می خواید نماز بخونید بعد..
- اذان گفتن و نماز اول وقت و از دست دادم. تا این جیگرا یخ نکرده بیا بشین

نام خدا را می برد و لقمه می گیرد.
تندتر از من غذا می خورد و عقب می کشد.

- حوصله ت می کشه بعد از ظهر ببرمت بیرون؟

نگاهش روی بافت موهام می چرخد.

- اگه بخوای استراحت کنی اجباری نیست. شرایطت الان فرق می کنه با هر وقت دیگه

خجالت می کشم و سرم را ذره ای پایین می اندازم.

- من.. من خوبم

- خب پس حرفی نیست

نماز می خواند و چُرت می زند.

خودم را با روسری نو توی آینه تماشا می کنم.

خان زاده می گوید " بهت می آد" و منِ بی جنبه قند توی دلم آب می شود.

روی نیمکت پارک می نشینم.
بارِ اول است که به تفریح گاه آمدم.
نگاهم پُر از ذوق این سو و آن سو می دود.

نرگس توی بغل باباش نشسته و هر از گاه صدایی از دهانش خارج می شود.
دلم برای نگاه غمگین خان زاده آتش می گیرد.

پلک نمی زند و بچه ها را تماشا می کند.
گفته بود کسی چه می داند توی دلش چه می گذرد.
من اما دستِ دلش را خوانده ام انگار.

#ناژاهی
#پست_۴۵۷
#آذر_اول

یک نفر وسط سالن بیمارستان فریاد می کشد.
صورتش کبود شده و رگ گردنش بیرون زده.

زن همراهش جوری گریه می کند که قلبم مچاله می شود.
لحظه ای بعد قیامت را به چشم می بینم انگار.
یک فوج آدم سر می رسند و هر کدام حرفی می زنند.

- چی شده هامین خان؟

مچم را می گیرد و دنبال خود می کشد.

- چی می خواستی بشه! بچه ش مُرده بنده ی خدا

سر می چرخانم و به زنی که چنگ به صورتش می اندازد نگاه می کنم.

بغض وسط گلوم گیر کرده و چانه ام می لرزد.

- خدا صبرشون بده، خیلی سخته

توی راه رو می ایستد.
پوف بلندی می کشد.

- سختیش و فقط کسی می فهمه که پاره ی تنش رو از دست داده

اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.
نگاهش صورتم را دور می زند.

- نمی فهمم دلت پُره یا اون قدر نازک که این جوری اشکت در می آد

دلم پُر است از خودم.
از این نازک دلی که باعثش من نیستم.

می گویم دست خودم نیست و اشکم را پاک می کنم.

خانم پرستار خان زاده را صدا می زند.
نگاهم پشت سرش می دود و بعد به درِ بسته می خورد.

صدای زجه های زن می آید و من باز گریه می کنم.
یک فکر مزاحم توی سرم چرخ می خورد.

تصورش حتی من را به جنون می رساند.
وای اگر یک روز نرگس نباشد.
خودم را کنار می گذارم و به حالِ هامین فکر می کنم.

صدام می زند.

- باز که داری گریه می کنی!

لب خشکیده ام را تر می کنم.
می گوید بیا و من کنارش راه می روم.

#ناژاهی
#پست_۴۵۸
#آذر_اول

یک صندلی رنگ و رو رفته پیدا می کند.
می گوید بشین و من حرف گوش می کنم.

رو به روی من روی زانو می نشیند.

- یه چند تا نفس عمیق بکش تا حالت بهتر شه

و من باز حرف گوش می کنم.

- اگه بخوای برای هر چی گریه کنی و نتونی خودت و کنترل کنی پس چجوری می خوای قوی باشی! چجوری می خوای مشکلات زندگی رو پشت سر بذاری؟

نگاهم از روی لب هاش جُم نمی خورد.

دستم را می گیرد و آرام می فشارد.

- من و تو باید به هم دیگه کمک کنیم. توی زندگی ممکنه هر اتفاقی بیفته و اگه بخوای بابت هر کدومش محکم نباشی و خودت رو ببازی در واقع قافیه ی زندگی رو باختی گل پری

کم مانده بگویم که من خیلی وقت پیش قافیه ی زندگی ام را باختم و عروس خونبس شدم.

این فکر چرا از سرم بیرون نمی رود، نمی فهمم!

- من بهت کمک می کنم گل پری. ولی تا خودت نخوای هیچی عوض نمی شه. پس اول باید بخوای تا کم کم همه چی درست شه و بتونی از خودت یک زن قوی بسازی.

جوری که فردا روز نرگس به تو نگاه کنه و ازت یاد بگیره

گفته بودم این مرد با حرف هاش جادو می کند.

دیگر دلم گرفته نیست.

خودم را شبیه یک قاصدک آزاد در هوا حس می کنم.

دل وامانده ام بهانه ی آغوشش را می گیرد.

به خودم تشر می زنم و اخم می کنم.

قامت بلندش راست می شود.

- تو همین جا بمون، نمی خواد بیای

#ناژاهی
#پست_۴۵۹
#آذر_اول

من اما نمی مانم.
زیر سایه ی او نفس کشیدن را بیشتر می خواهم.

هر دو تست نرگس انجام شده و کار دیگری نمانده.

خان زاده می گوید سه روز دیگر دکتر جواب می دهد.

در سکوت غذا می خورد و بعد کمتر حرف می زند.

دلش پیش آن جواب لعنتی ست و من کمتر از او نیستم.

تا نیمه شب پشت پنجره می ایستد و بیرون را تماشا می کند.
نه این که ندانم فکرش کجا پرسه می زند اما بلد نیستم آرامش کنم.

مادر هم بلد نبود.
منِ نابلد شبیه خودش بودم.
و چه بد که از زن بودنم بیزار می شوم.

خیابان ها شلوغ است و ماشین ها پشت هم بوق می زنند.
من اما حواسم را جمعِ خان زاده می کنم.
هر از گاه از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

کمی منتظر می شوم شاید بگوید کجا می رود.
ولی انگار روزه ی سکوت گرفته و حرف نمی زند.

توی کوچه می پیچد و ماشین را پارک می کند.
سرش به سمت من می چرخد.

روزه اش را باز کرده انگار که لب می جنباند.

- اومدیم این جا که زنِ من بودن رو برات کامل کنم.
جوری که هم تو راضی باشی و هم خودم به وظیفه ام در برابر تو عمل کرده باشم

بیشتر نمی ماند تا بپرسم منظورش از رضایت من و وظیفه ی خودش چیست.
جلوتر از من پیاده می شود.

رو به رویم می ایستد.
نرگس را از آغوشم جدا می کند.
می گوید " خسته می شی تو" و من به شباهت او با همه ی مردهای زندگی ام فکر می کنم.

گفته بودم شبیه هیچ کس نیست جز خودش.

#ناژاهی
#پست_۴۶۰
#آذر_اول

مردهای طایفه ی من عارشان می آمد پاره ی تن شان را بغل بگیرند و انگشت نمای دوست و دشمن شوند.

اما پایِ مصلحت که وسط می آمد پاره ی تن می شد جزئی از مال و اموال شان!

ولی برای خرجِ ذره ای محبت حتی جان به عزرائیل هم نمی دادند!

قدم های بلندش را کوتاه برمی دارد.
ملاحظه ی من را می کند، می فهمم.

نگاه من به اندازه ی طلاهای پشت ویترین مغازه ها برق می زند.
گویی سر تا سر خیابان چراغانی شده و من مثل بچه ها بی اراده با خودم ذوق می کنم.

پشت سرش وارد مغازه می شوم.
جوری سلام و احوال پرسی می کند انگار مرد جوان را از قبل می شناسد.
حتی بیشتر از یک آشنایی ساده.

- چخبرا آقا سعید؟ خوبی.. رو به راهی ان شالله؟

مرد جوان دستی به سمت بالا می گیرد و " الهی شکر زنده ایم" می گوید.

نگاهش سمت نرگس می دود.

- چه قدر شبیه خودته هامین خان!

خان زاده لبخند کجی می زند.

- دختر باباس دیگه

نگاهش رنگ تاسف به خود می گیرد.

- خدا رحمت کنه خانمت و. به توام صبر بده که بتونی غمش رو تحمل کنی

می گوید و برای لحظه ای کوتاه من را نگاه می کند.
چشم می دزدم و سرم را ذره ای پایین می کشم.

خان زاده زیر لب تشکر می کند.

- خب.. حالا بگو اومدی حال ما رو بپرسی یا نه، خریدی چیزی داری؟

- دیدن تو که ثواب داشت ولی جدای اون ..

خنده ی مرد وسط حرف خان زاده می نشیند.

- از دومیش بگو برادرِ من

حواسم کجا رفته، نمی فهمم.

#ناژاهی
#پست_۴۶۱
#آذر_اول

خان زاده صدام می زند.

بد می داند انگار پیش مردِ غریبه اسمم را بگوید.

- خانم؟

و من چه زود با خودم فکر می کنم خانم او بودن چه لذتی دارد.

سر بلند می کنم.

نگاهم قفل انگشترهای ریز و درشت می شود.

- شما خودت نگاه کن ببین کدوم پسندت می شه

تازه یادِ حرفش می افتم و رضایت خودم.

من اما بی نشان هم زنِ او بودن را دوست دارم.

انگشتری که خان زاده پسند کرده را برمی دارم.

سلیقه اش خوب است.

لبخند پهن مرد جوان می گوید او نیز از پول کلانی که عایدش شده خوشنود است.

من اما با خودم فکر می کنم ارزش من به این اندازه هست!؟

صدای مرد گوشم را پُر می کند.

نگاهم از انگشتر طلام جُم نمی خورد.

- در خدمت باشیم خان زاده. ناهاری شامی، این طوری که نمی شه. چند روزه اومدی؟ نگو رفتی هتل که بدجور دلخورم می شم

خان زاده در پاسخ چه می گوید اصلاً نمی فهمم.

برقِ انگشتر عقل و هوشم را گرفته.

صدای باز شدن درِ مغازه من را به خود می آورد.
زیر لب خداحافظی می کنم.

- مبارکه، به خوشی ازش استفاده کنی ان شالله

نیم رخ مردانه اش را نگاه می کنم.
یک لحظه دلم می خواهد دستش را ببوسم.
اما می دانم بَدش می آید.

- دستتون درد نکنه. شما .. شما همه ش به خاطر من ..

- نگو به خاطر من. چون مردی که نتونه یه انگشتر به دست زنش بندازه دیگه اسمش مرد نیست

هر چه باشد او یک خان زاده است که خون آبا و اجدادی در رگ هاش قُل می زند.

#ناژاهی
#پست_۴۶۲
#آذر_اول

گفته بود جدای از رضایت من به وظیفه اش عمل می کند.
منِ خوش خیال را بگو که پیش خودم قصه می بافتم!

تا سه روز بگذرد هر شب روی تخت می خوابد و دستش لای موهام می خزد.
من را به آغوشش راه نمی دهد چرا، نمی فهمم.

شاید هم با خودش می گوید همان یک بار بَسش می کند و پررو می شود!

من اما حدِ خودم را می دانم.
نه جلو می روم و نه عقب می کشم.
نوازش موهام آرامش می کند ولی.
من نیز به همین کم راضی ام.

حیاط بیمارستان شلوغ است.
گوشم از صدای گریه ی بچه های مریض احوال پُر می شود.

زورم به قدم های بلند خان زاده نمی رسد.
جوری تند می رود انگار من را نمی بیند.

یک ساعت معطلی را جان می گند و تحمل می کند.

خانم پرستار بفرما می زند.
دلم شور می زند و دستان می لرزند.

خان زاده کوتاه سلام و احوال پرسی می کند.
دلش بندِ آن جواب لعنتی است و گوشه ی لبش را می جَود.

می گوید " شما بشین" و خودش روی صندلی می نشیند.

دکتر برگه های روی میز را یکی یکی کنار می زند.

- جواب آزمایشات به اضافه ی تست هایی که انجام شد رو کامل بررسی کردم و به همون نتیجه ی اولیه رسیدم

از گوشه ی چشم خان زاده را نگاه می کنم.
نفس نمی کشد انگار.

- دختر شما دچار یک مشکل ژنتیکی هست که از بدو تولد با اون همراه بوده. اما خب تا چند ماه اول به چشم نیومده و کسی متوجه نشده. البته..

مکث کوتاهی می کند.

#ناژاهی
#پست_۴۶۳
#آذر_اول

نیم نگاهی به نرگس می اندازد.
چفت سینه ام تکیه داده و با دستان کوچکش وَر می رود.

- البته اگر دقت می کردید شاید همون ماه اول متوجه کُندی حرکت بچه می شدید.
معمولاً این مادر بچه س که زودتر از بقیه متوجه هر مشکلی می شه و با توجه به اطلاعات پرونده مادر نرگس

چند ساعت بعد از تولدش از دنیا رفته و طبیعتاً این شانس ازش گرفته شده

نمی دانم خودم را لعنت کنم یا ملاله که از گفتن یک حقیقت ساده طفره می رفت.

صدای خان زاده انگار از ته چاه می آید.

چاهی عمیق به اندازه ی غمی که روی شانه هاش سنگینی می کرد.

- می خواید بگید که بچه ی من..

ادامه ی حرفش را قورت می دهد.

بارِ اول است که ترس این مرد را به چشم می بینم.

- می خوام بگم هیچ درمانی برای مشکلات ژنتیکی وجود نداره. می دونم قبول کردنش برای شما کار آسونی نیست ولی چاره ای جز پذیرفتن واقعیت ندارید

شانه های پهن خان زاده را می بینم که ذره ذره خم می شود.

دنیا برای این مرد به آخر رسیده انگار.

- مراقبت از بچه هایی با مشکل دختر شما کار زیاد آسونی نیست. مثلاً وقتی بزرگ تر شه هر غذایی رو نمی تونه به راحتی بجوه.
سیر تکامل رشدش نسبت به بچه های هم سنش کُنده. و از همه مهم تر این که قوای جسمی ضعیفی داره

- خب .. خب چه طوری می شه..

دکتر سر تکان می دهد.

- متاسفانه راهی نیست. منظورم اینه که قوای جسمانی این بچه ها تحت تاثیر مشکل شون قرار می گیره. کاری که

از دست شما بر می آد فقط مراقبت بیشتر و کنار اومدن با این مسئله س

صورت خیسم را پاک می کنم.

دنیا بر سرم آوار شده و من زیر تلی از این دنیای بی رحم دست و پای بیهوده می زنم.

خان زاده گفته بود قوی باش.

خودش اما جوری شکسته که درد را بی صدا فریاد می زند.

#ناژاهی

#پست_۴۶۴

#آذر_اول

سکوت خان زاده دلم را کباب می کند.

من چرا حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم، نمی دانم!

هر چند هر چه بگویم زخم دلش را التیام نمی بخشد.

وضو می گیرد و جانماز پهن می کند.
نگاهش از نرگسِ به خواب رفته خیره ی من می شود.

- هر موقع گرسنه شدی بگو زنگ بزنم غذا بیارن

خودش را حساب نکرده انگار.

تایِ آستینش را باز می کند و دگمه ی پیراهنش را می بندد.

- هر موقع خودتون..

کم حوصله و بدون نگاه کردن به من لب می جنباند.

- من اشتها ندارم، ولی تو باید غذات و بخوری

دستانش بالا می روند و از گوشه ی چشم نگاه می کند.
نگاهش به قدری خواناست که حرفش را می خوانم.
می گوید حوصله ات را ندارم و با من حرف نزن.

یک نفر در می زند.
غذایی که خان زاده کمی پیش سفارش داده را آورده.
تشکر می کند و در را می بندد.

- تو غذات و بخور، خودم غذای نرگس رو می دم

بالشت پشت نرگس می گذارد و روی تخت می نشیند.
پیش بندش را می بندد و لبخند نصفه و نیمه ای می زند.

قاشق به دهانش می گذارد.
نگاهش از روی لب هاش جُم نمی خورد.

- سرد نشه غذا، بخور دیگه

سینی را روی تخت می گذارم.

- من.. من بدون شما نمی خورم

- گفتم که اشتها ندارم

سر تکان می دهد.

- امان از دست تو گل پری، باشه یه لقمه می خورم اونم محض خاطرِ تو

لقمه را می گیرد و به دهان می گذارد.

نگاهم می کند.

با نفوذ و عمیق.

- وقتی لجباز می شی چشات برق می زنه و آدم رو وادار به کاری می کنی که می خوای

#ناژاهی
#پست_۴۶۵
#آذر_اول

لبخندم را قایم می کنم.
چشم از او بر نمی دارم ولی.

- ببخشید اینو می گم ولی با شکم خالی نه می شه فکر کرد و نه مشکلی حل می شه

قاشق را کنار می گذارد.

غذای نرگس تمام شده و پیش بندش را باز می کند.

به سمت من می چرخد.
انگشتانش بندِ چانه ام می شوند.

لبخندش غمگین است.

- از این که تو کنارمی خوش حالم گل پری

مکث کوتاهی می کند.

- این جور وقتا آدم اگه تنها باشه بیشتر اذیت می شه

بغضی که به گلوم آویزان شده را قورت می دهم.
من این مرد را تا خودش نخواهد تنها نمی گذارم.

- از وقتی حرفای دکتر رو شنیدم همه ش دارم با خودم فکر می کنم که اگه می دونستم عاقبت ازدواجم با آسیه قراره این بشه هرگز اون کار و نمی کردم

حسِ خفگی می کنم.

دلم می خواهد خودم را یک جا قایم کنم و هر چه روی دلم سنگینی کرده را بیرون بریزم.

- عمر آدما دست خودشون نیست، مثل به دنیا آمدنشون. ولی خب نمی دونم شاید..

از روی تخت پایین می رود.

دستی لای موهاش می کشد.

پای پنجره می ایستد و سیگار دود می کند.

- تقدیر آدما عوض نمی شه هامین خان. همون طور که من و شما نتونستیم عوضش کنیم

کم مانده بکوبم روی دهانم.
حرف بیخودی زدم، خوب می دانم.

خان زاده اما هیچ نمی گوید.
شاید او هم مثل من فکر می کند!

#ناژاهی
#پست_۴۶۶
#آذر_اول

یک دختر رعیت را به زور عقد کرده و شاید هنوز نمی داند کجای زندگی به هم ریخته اش قرار گرفته!

مثل همان فامیل دور حاج محمود که خاله بیگم حرفش را می زد.
" تو هیچیِ زندگی من نیستی.. فهمیدی .. هیچی".

هر چه دارم و ندارم را جمع می کنم.
اما نمی فهمم چرا یک لحظه پایم سست می شود.

فکر برگشتن به عمارت اربابی و سر کردن با آدم های هزار رنگش حالم را بد می کند.

تشر می زنم و برای خودم چشم می دَرانم.
گاهی از بی عقلی خودم خنده ام می گیرد.

خان زاده گرم صحبت با هتل دار می شود.
رفاقت شان به دیروز و امروز برنمی گردد انگار.

کمی آنطرف تر می ایستم و این پا و آن پا می کنم.

- خب دیگه ما رفع زحمت کنیم و توام به کارت برس

- کم موندی هامین خان. وقت نشد هم دیگه رو ببینیم

خان زاده می گوید انشالله دفعه ی بعد و خداحافظی می کند.

نگاهش سمت من می دود.

- حاضری شما؟

زیر لب می گویم حاضرم.

خان زاده پشت فرمان می نشیند.

بسم الله می گوید و راه می افتد.

از خیابان های شلوغ و دود آلود شهر رد می شود و به جاده می زند.

هر از گاه سر می چرخاند و من را نگاه می کند.
ولی باز روزه ی سکوت گرفته انگار!

حالش را می فهمم.
باید خودش، خان زاده ی پُر صلابت و محکم همیشگی را پیدا کند.

هر چه می گویم جز در حد یک یا دو کلمه بیشتر حرف نمی زند.

چادر سیاه شب پهن شده که به یک مهمان خانه می رسد.
جای تمیز و مرتبی ست.

خان زاده جز برای صرف غذا و اقامه ی نماز توقف نکرده و چشم از جاده ی رو به روش برنداشته.

خستگی از نگاهش می بارد.

#ناژاهی

#پست_۴۶۷

#آذر_اول

لباس عوض می کند.

دست و صورتش را می شورد.

حوله از ساک بیرون می کشم و به دستش می دهم.

- ممنون

حوله را روی شانه اش می اندازد.
یک دفعه قلبم تند می کوبد.
جوری نزدیکم آمده که نفسش روی صورتم ول می شود.

دست می برد و گره روسری ام را باز می کند.
روسری سُر می خورد و به زمین سقوط می کند.

زبان روی لبش می کشد.

- غریبه که نیستم .. هستم!؟

تار موهای کنار صورتم را پشت گوشم می زند.

- پس بذار این موهای سیاه و قشنگت و خوب تماشا کنم

یادِ حرف خاله بیگم می افتم.

" موهای دخترت اون قدر قشنگه که هر چی نگاش کنی سیر نمی شی ازش".

مادر سر تکان می داد و می گفت به عمه ی کوچکش کشیده.

و من هیچ تصویری در ذهنم از عمه ی جوان مرگم پیدا نمی کردم.

شش ماهه بودم که از درد بی درمان اشهدش را خوانده بود.

پشت گردنم دست می گذارد.

سرم به سینه اش می چسبد.

زیر لب اسمم را صدا می زند.

به خودم می گویم کاش می شد مثل نجمه خانم می گفتم جانِ گل پری!

واگویه ی ذهنم را عقب می زنم.

گفته بودم حدِ خودم را می دانم.

- بله هامین خان

- از من ناراحت نیستی که.. ها؟

منظور حرفش را نمی فهمم.

- آخه زیاد صحبت نکردیم. من همه ش تو فکر بودم و توام ساکت بودی

لبم را تر می کنم.

- ناراحت نیستم چون حال شما رو می فهمم

من را بیشتر به خود می فشارد.
کسی چه می داند آغوش این مرد با من چه می کند.
که من پُر می شوم از همان لحظه و گذشته را از یاد می برم.

#ناژاهی
#پست_۴۶۸
#آذر_اول

زمان انگار تند می دود و به دل من راه نمی آید.
خودم را وقتی پیدا می کنم که می بینم خان زاده کنار نرگس نشسته و موهای نازکش را نوازش می کند.

- لباست و عوض کردی بیا این جا

چشم می گویم و پیراهنم را از ساک بیرون می کشم.
مُشتی آب به صورتم می پاشم.
لباسِ چسبیده به تنم را عوض می کنم.

نگاه خان زاده سمت من می دود.
ابروهاش نامحسوس بالا می پرند.

- خوشگل شدی، بهت می آد

پیراهن رنگیِ دخترانه ای که به چشمش آمده و برایم خریده را می گوید.

- مطمئن نبودم اندازه بشه ولی انگار هست

زیر لب تشکر می کنم.

- چرا وایسادی، بیا دیگه

رویِ جلو رفتن ندارم چرا!
انگار یادم رفته قبلِ این برای آغوش گرمش دست و پا می زدم.

نگاهم روی سینه اش قفل می شود.

دستش را دراز می کند.

سر به زیر تا لبه ی تخت جلو می روم.
دستم را می گیرد و من کنار خودش دراز می کشم.

موهای روی پیشانی ام را عقب می زند.
خیلی طول نمی کشد تا بفهمم کجا هستم.

بدنم را چفت تنش نگه می دارد و نزدیک موهام نفس می کشد.

دستش روی سینه ام می خزد.
رنگ به رنگ می شوم و لب می گزم.

نگاهش خیره به لب هایم شده و تکان نمی خورد.

- جات پیش من راحته؟ اذیت نیستی که؟

رویم نمی شود بگویم جا از این بهتر کجا پیدا کنم.

چشم باز و بسته می کنم.

- راحتم ..ولی شما اگه..

#ناژاهی
#پست_۴۶۹
#آذر_اول

لبخند مردانه اش را عجیب دوست دارم.
می دانم تظاهر نمی کند.

- من اگه راحت نبودم که بغلت نمی کردم!

چه مرگم زده، نمی فهمم!
این همه توجه را هم می خواهم و هم نمی خواهم.

زبانم بی اختیار غلط اضافه می کند.

- ولی.. ولی من نمی خوام زورکی بغلم کنین. فکر نکنین نمک نشناسم.. نه بخدا، ولی خب شما..

انگشت روی لبم می گذارد.

- زورکی نیست، اصلاً. شاید مقصر منم که نتونستم بهت بفهمونم که تا خودم نخوام کاری رو انجام نمی دم

نگاهش باز به لب هایم گره می خورد.

- هر چیزی حکمتی داره گل پری. یکیشم اومدن تو به زندگی من. که درست همون چیزی بود که هیچ وقت فکرش رو نمی کردم

گوشه ی لبم را می بوسد.
روی نگاه کردن به چشم هایش را ندارم.
حرف بدی زدم، می دانم.

لامپ اتاق را خاموش می کند.
دوباره در آغوش می گیردم.
تک به تک نفس هایش را می شمارم.

می گوید زودتر بخواب که قبل از اذان صبح حرکت کنیم.

نگاهم از کوه تفتان جُم نمی خورد.
یادم به بارِ آخری می افتد که خاله بیگم از من سوال می پرسید و من سرخ و سفید می شدم.

احمد چه زود از پسِ ذهنم بیرون می دود.
اخم می کنم و محکم به دهانش می کوبم.

زیر چشمی نگاهم را سمت خان زاده می کشم.
نگاهش جدی ست و گوشه ی لبش را می جَود.

- چیزی شده گل پری؟ اگه هست بگو

- نه.. هیچی

- پس تا نرسیدیم عمارت بذار من حرفم و بزنم

سر می چرخاند و کوتاه نگاهم می کند.
لبخند نمی زند ولی.

#ناژاهی
#پست_۴۷۰
#آذر_اول

صدا صاف می کند و لب می جنباند.

- می خوام بدونی که تو هیچ اجباری برای نگهداری از نرگس نداری. مگر این که خودت بخوای. کاری به اینم نداشته باش که اون بهت عادت کرده و ممکنه بهونه بگیره. چند روز که ازت دور باشه عادت از سرش میفته

با دهان نیمه باز نگاهش می کنم.
انتظار هر حرفی را داشتم جز همین!

من کجا کم گذاشته بودم که او از نخواستن من و ترک عادت دخترش حرف می زد!

کم مانده بزنم زیر گریه.
خودش می داند جانم برای نرگس در می رود.

بغض وسط گلوم را به زحمت فرو می دهم.

- ولی.. ولی شما.. شما خودتون اجازه دادین که..

- الانم نگفتم نمی خوام. اصلاً کی بهتر و دلسوزتر از تو گل پری!

ذهنم پُر می شود از یک حدس نزدیک به یقین.

زبان خشکم را روی لبم می کشم.

- اگه فکر می کنین من دلسوزِ دخترتون هستم پس چرا این حرف و زدین!؟

هول زده گی ام را قایم نمی کنم.

- من.. من زندگی شما رو بهم نمی ریزم خان زاده. بخدا مزاحم تون نمی شم. من .. من به زندگی تون چشم ندارم .. بخدا راست می گم

دستم را می گیرد.

زیر لب الله اکبر می گوید.

- الان من چی گفتم که تو دستپاچه شدی! آروم باش دختر. حرف من تموم نشد که. بعدشم گفتم به شرطی که خودت بخوای وِالا اجباری نیست

پوف می کشد.

- ترمز بُریدی یهو چرا! دستت چرا یخ کرده.. ها؟

نفسم بالا نمی آید.
از فکری که توی سرش می چرخد، می ترسم.
کاش تیر خلاص را می زد و راحتم می کرد.

دستم را محکم تر می گیرد.
من اما دلم قرص نمی شود.

#ناژاهی
#پست_۴۷۱
#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

آهسته می راند و شمرده شمرده حرف می زند.

- اوضاع الان فرق کرده گل پری. خودت بودی و شنیدی که دکتر چی گفت. مشکل این بچه با خودش بزرگ می شه و مراقبت ازش روز به روز سخت تر

روی ته ریش نا مرتبش دست می کشد.

- اگه می گم مجبور نیستی ازش نگهداری کنی فقط و فقط به خاطر خودته. اینم می دونم که چه قدر دوسش داری و بهش وابسته شدی ولی..

برای این " ولی" فقط یک دلیل پیدا می کنم.
مادر نرگس من نیستم!

خودم این ولی را تمام می کنم.

- ولی مادرش نیستم

حس غریبی دارم وقتی گوشم از صدای خان زاده پُر می شود.

حسِ یک غریبه که به زور آشنا شده!

حسِ یک موجود دست و پا گیر و اضافی!

- واقعیت رو نمی شه عوض کرد. نه.. نیستی، ولی کمتر از مادر زحمتش رو نکشیدی

دستِ مشت کرده اش به لب هاش می چسبد.

- ازت می خوام بهش خوب فکر کنی و احساسی تصمیم نگیری. چون می دونی من چه قدر روی نرگس حساسم و هیچ بهونه ای منو راضی نمی کنه

سر می چرخاند.

کوتاه نگاهم می کند.

- در ضمن من هیچ وقت نگفتم زندگیم و بهم ریختی و مزاحم شدی. این فکرا رو از سرت بریز بیرون و به تغییر خودت فکر کن، گل پری

سرم درد گرفته و حالم خوب نیست.

چرا خان زاده از ترس من حرف نمی زند، نمی فهمم!

#ناژاهی

#پست_۴۷۲

#آذر_اول

اصلاً چرا نمی گوید آخر یک نفر می آید و جای آسیه را برای دخترش پُر می کند.

صاحب اختیار است.

من کی ام که بخواهم جای آسیه را بگیرم!

صدای بوق ماشین در می آید.
نعیم در باز می کند.

صورتش می خندد و نگاهش از دیدن ولی نعمتش برق می زند.

ارباب روی ایوان ایستاده.
ملاله اما از پله ها پایین می دود.

خاتون پرده را کنار زده و تماشا می کند.

خان زاده پیاده می شود.

- خوش اومدی پسرم، خسته نباشی مادر

- سلام مادر، سلامت باشی

ملاله سلامم را علیک می گوید و جلو می آید.
نرگس را از آغوشم جدا می کند.

پشت هم قربان صدقه می رود و لُپش را می بوسد.

نگاه ارباب با قدم های خان زاده راه می رود.
دست روی شانه اش می گذارد و خوشامد می گوید.

- یکم استراحت کردی بعدش بیا توی اتاق من

سر تکان می دهد و از کنار ارباب رد می شود.
ارباب ولی از جایش تکان نمی خورد.

نگاه باریک کرده اش من را برانداز می کند.
سر به زیر از پله ها بالا می آیم.

- سلام ارباب

علیک را واجب می داند.
تسبیح می گرداند و جلوتر از من وارد عمارت می شود.

دستگیره ی در را پایین می کشم.
نگاهم دور تا دور اتاق می چرخد.

اگر یک روز کسی از من می پرسید برای این جا دلت تنگ می شود می گفتم "نه".

ولی حالا می بینم دلم برای تنها دارایی ام تنگ شده!

#ناژاهی
#پست_۴۷۳
#آذر_اول

گره روسری ام را باز می کنم و از سر می کشم.
ساکم را گوشه ی دیوار می گذارم.

توتان طبق عادت در نزده وارد می شود.
دستانش دور شانه هایم حلقه می خورند.

دلم برایش تنگ شده، تازه می فهمم.

- خب تعریف کن ببینم خوش گذشت؟ کجاها رفتی، چی کارا کردی؟

گیره ی سرم را باز می کنم.

- جای زیادی نرفتیم، ولی خب بد نبود. برای منی که پام و از روستای خودم و این جا بیرون نذاشتم مثل یه رویا بود. ولی یه رویای تلخ

ابروهاش بالا می پرند.

- به خاطر نرگس؟ یالا بگو ببینم آخرش دکتر چی گفت؟ خوب می شه یا..

او هم مثل من از این نه لعنتی می ترسد.

حدقه ی چشمانم پُر می شوند.

دستش روی بازوم بالا و پایین می رود.

- برم یه چایی چیزی برات بیارم بعد قشنگ همه رو برام تعریف کن، خب؟

سر تکان می دهم.

لباس عوض می کنم و می نشینم.
زانوهای خسته و به درد آمده ام را بغل می گیرم.

توتان دوباره می آید و سینی چایی را زمین می گذارد.

بخار چایی را فوت می کنم.
دهان خشکم را تَر می کنم.

لب های من تکان می خورند و توتان پلک نمی زند.
هر از گاه هین خفه ای می کشد و دست روی دهان نیمه بازش می گذارد.

نمِ اشک را از زیر پلکش پاک می کند.

- قیافه ی خان زاده رو که دیدم فهمیدم یه چیزی شده

آه می کشم و به دیواری که خان زاده پشت آن نفس می کشید زل می زنم.

#ناژاهی
#پست_۴۷۴
#آذر_اول

- کی فکرش رو می کرد مردی مثل اون شونه هاش خم شه و از زور غصه نتونه نفس بکشه

- حکمت خدا رو ببین. اون از آسیه که داغش موند رو دلش و اینم از بچه ش که معلوم نیست عاقبتش چی بشه

توتان خودش را زودتر از من جمع و جور می کند.

نگاهم مانده روی دیوار و گوشم از صداش پُر می شود.

- راستی اینو بگم، ایل و تبار سوگلی دارن از پاکستان میان. فکر کنم همین فردا پس فرداس که..

صدایی که از حنجره ام بیرون می آید مالِ خودم نیست انگار!

چرا هول زده و ترسیده ام، نمی فهمم!

- کی.. کی داره می آد؟ همون خواهرش که..

سر تکان می دهد.

- آره دیگه، یه دونه خواهر که بیشتر نداره. گویا دو تا دخترش و پسر بزرگشم باهاش میان

خودش را جلو می کشد.

زبان روی لبش می کشد.

تردید دارد انگار برای حرفی که تا پشت لب هاش آمده.

- چی می خوای بگی؟

- دروغ نگم مادره یه خوابایی برای پسرش دیده

نفسم تکه تکه از سینه ام بالا می آید.

به زحمت می پرسم" چه خوابی؟".

شانه ای بالا می اندازد و لبش را کج و کوله می کند.

- نمی دونم، ولی گمونم می خواد رویِ خاتون رو کم کنه

ابرو بهم می کشم.

چشمی در حدقه می چرخاند.

- دختر خواهر شوهر شریفه رو زیر سر کرده. همه ش می گفت دختره استخون ترکونده و ببین چه همه خواهان داره

صورتش را بهم می کشد.

- دختره ی زردنبو.. استخونش کجا بود بترکه!

جوری حق به جانب حرف می زند انگار خان زاده را به اختیار گرفته!

#ناژاهی
#پست_۴۷۵
#آذر_اول

- یکی نیست بگه آخه تو چی کاره ای که فِرت و فِرت دختر زیر سر می کنی و آخرشم سنگ رو یخ می شی

در سکوت نگاهش می کنم.

با لب های چفت شده لبخند می زند.

آب دهانش را قورت می دهد.

- چرا فقط نگاه می کنی؟ یه کلمه بگو دیگه!

محکم پلک می زنم.

- چی بگم خب! اختیاردار کس دیگه س، خودش باید ببینه دلش با کیه. من.. من فقط به اسم زنشم نه بیشتر

با خودم اما حرف دیگری می زنم.

من چرا قبل از او نمی دانستم می شد کسی را این همه خواست.

جوری که حتی برای او نفس کشید.

توتان چپ چپ نگاه می کند.

مشت به بازوم می کوبد و غُر می زند.

- تقصیر خودته دیگه. یه ذره ناز و عشوه اگه بلد بودی شوهرت رو مالِ خودت می کردی

هر چه بگوید من باز خودم را گول نمی زنم.

خان زاده مالِ من نمی شود.. هرگز!

گفته بود من را به چشم خونبس نمی بیند.

دستش درد نکند، مردانگی می کند.

من نیز به همین راضی ام.

دختر رعیت را چه به بیشتر از این!

صدای حرف زدن خان زاده می آید.
ملاله گریه می کند.

- بمیرم برات مادر، چی کشیدی این چند وقت

خان زاده خدا نکنه ای می پراند.

- تکلیف این بچه چی می شه، هامین؟ می خوای همین طور بی مادر بزرگ شه.. ها؟

پوف بلندی می کشد.

- الان وقت این حرفاس آخه!

#ناژاهی
#پست_۴۷۶

#آذر_اول

چفت دهانش را می بندد.
ولی خدا می داند در سرش چه می گذرد!

آفتاب زده خان زاده به اتاقم می آید.
بالای سرِ نرگس ایستاده و حالم را می پرسد.

زیر سایه ی او مگر می شد خوب نباشم.

- هر موقع فکراتو کردی بهم بگو. عجله ای نیست ولی می خوام تکلیفم و بدونم

سرم را ذره ای پایین می کشم.

- شما اگه اجازه بدید من حرفی ندارم. نرگس همون قدر که برای شما عزیزه برای منم هست

جلو می آید.
قلب من باز می رقصد و دلم..
امان از این دل که حرفم را گوش نمی دهد.

دست زیر چانه ام می گذارد.

سیاهی چشم هایش در نگاهم می نشیند.
یادِ آن شب می افتم و بدن برهنه ام که می لرزید.

گوشه ی لبم را بی اراده به دندان می گیرم.
نگاهش از چشم های من سُر می خورد.

- مطمئنی؟

مکث کوتاهی می کند.

- گفتم که نمی خوام احساسی تصمیم بگیری. اگه بخوای می تونی..

- مطمئنم هامین خان. بخدا راست می گم

چشم از لب های من برمی دارد.
لبخند نمی زند و فقط سر تکان می دهد.

خم می شود و دست به گونه ی نرگس می کشد.
دلم غنج می رود برای دخترِ بابا گفتنش.

نگاهم قدم های محکش را بدرقه می کند.

آفتاب وسط آسمان می تابد.

لبخند پت و پهنی روی لب های ملاله می رقصد.
پله های ایوان را پایین می رود.

#ناژاهی
#پست_۴۷۶
#آذر_اول

خواهرش را به آغوش می گیرد و دیده بوسی می کند.
نوبت به دخترها می رسد.
یکی قد بلند است و آن یکی کوتاه.

پسر چهار شانه و مقبولی دارد.

موهای پُر پشت و چشم و ابرو سیاه.

ارباب ولی روی ایوان ایستاده و خوشامد می گوید.
سر می چرخاند و من را نگاه می کند.

اشاره می زند.

پرده را از توی مُشتم ول می کنم.
چشم می چرخانم و حس می کنم حتی در و دیوار هم به حالِ من پوزخند می زنند!

یواشکی از اتاق بیرون می زنم.
تنم را به دیوار می چسبانم و نگاه می کنم.

نگاهم از خواهر ملاله رد می شود.
یکی از دخترهایش آبستن است انگار.

خیره به آن یکی نگاه می کنم.
چشم و ابروی قشنگی دارد.

لبخند خاصی می زند و نگاهش می گوید از همه خوش حال تر است.

از حرف های شان چیزی نمی فهمم.
زبان خودشان را حرف می زنند.

دلم شورِ نرگس را می زند.
بیشتر نمی مانم و برمی گردم.

صدای ماشین می آید.
پرده را کنار می زنم.

خان زاده پیاده می شود.
نگاهش سمت ماشین سیاه می دود.

پنجه لای موهاش می کشد و به سمت پله ها می آید.
نگاهم می کند و گوشه ی لبش چین می خورد.

" یا الله" می گوید و وارد عمارت می شود.
خان زاده نیز به زبان خودشان حرف می زند.
کاش می شد ببینم کدام شان را نگاه می کند.

نفسم را رها می کنم.
با خودم می گویم سرت به کار خودت باشد.
اما می بینم، نمی شود!
دلم خوش نیست چرا، نمی فهمم.

یادِ حرف عمه جانم می افتم.
" خوشیِ دلم بهونه می خواد، وقتی نبود دنیا رو هم بهت بدن بازم انگار به کارِ آدم نمی آد".

#ناژاهی
#پست_۴۷۷
#آذر_اول

به خودم می آیم.

خیلی وقت است که نشسته ام و به این جمله فکر می کنم.
نرگس پیش مهمان هاست و من دورِ خودم می چرخم.
زمان با من نمی سازد، چرا!

پارچه ی نیم کاره را از کمد بیرون می کشم.
سرم بند باشد بهترست.

یک نفر به دستگیره ی در آویزان شده انگار.

صدای بچه می آید.

پشت در یک دختر بچه ایستاده.
نگاهم در چشم های درشتش گره می خورد.

سر تکان می دهد.
موهای بلند و نیمه روشنی دارد.
می گوید " سلام" و من ابروهام بالا می پرند.

- علیک سلام دختر قشنگ. اسم شما چیه؟

حرفم را نمی فهمد انگار.

از جلوی در کنار می روم.
با دست اشاره می زنم.

- اگه دوس داری بیا تو

پاهای برهنه اش را داخل اتاق می گذارد.
سر و گردنش همزمان می چرخند.
همه جا را نگاه می کند.

خنده ام می گیرد.

جلو می رود و پیاله ی پُر از مروارید را نشان می دهد.

- خوشت اومد؟ اگه دوس داری چند تاش مالِ تو

لبخند می زنم و سر تکان می دهم.

مشت کوچکش را پُر می کند از مرواریدهای سفید و براق.

- سیرا؟

سر می چرخانم.
دختر خاله ی خان زاده است و شاید مادر دخترک.

- سلام، خوش اومدین

زبان ما را بلد است انگار.
ولی با لهجه حرف می زند و تشکر می کند.

نگاهش را با تاخیر از من می گیرد.

#ناژاهی
#پست_۴۷۸
#آذر_اول

دخترک را باز صدا می زند.

- داشتم دنبالش می گشتم. دخترِ من خیلی کنجکاوه و همه جا سرک می کشه

لبخند می زنم.

- خدا ببخشه براتون

می گوید ممنون و چشم از دخترش برنمی دارد.

نگاهم از صورتش سُر می خورد و به شکم بر آمده اش می رسد.

به زبان خودش با دخترش حرف می زند.

دخترک مُشت بازش را می بندد و به خیال خودش قایم می کند.

مادرش انگشت در هوا تاب می دهد.

لبِ زیرین دخترک آویزان می شود.

- اذیتش نکنید، من خودم بهش دادم. چند دونه مروارید که قابل نداره

می گویم و نگاهم را باز به همان جا که بود می کشم.

می چرخد سمت من و جلو می آید.

شکمش یک دفعه تکان می خورد.

- دلت می خواد دست بزنی؟

به سختی دست دراز می کنم.

روی شکم سفتش دست می گذارم و چیزی زیر دستم تکان می خورد.

برای یک لحظه یاد مادر می افتم.
یک بار گفته بودم " دستم و بذارم رو شکمت مادر؟".

اخم کرد و لبش را به دندان گرفت.

" دیگه چی! حیا کن، دختر".
و منْ حیا کردم و چفت دهانم را برای همیشه بستم.

دستم را عقب می کشم.
ولی به آن حس عجیب فکر می کنم.
حسِ داشتن یک موجود زنده که با تو نفس می کشد.

- چی شد، ترسیدی؟

چانه بالا می اندازم.

- نه، ولی یه جوری شدم

می خندد و سر تکان می دهد.

#ناژاهی
#پست_۴۷۹
#آذر_اول

صدای یک نفر از داخل راه رو می آید.

- مهرین؟

لای در باز می شود.
حالا بهتر از قبل می شد ببینمش.

به زبان خودشان با خواهرش حرف می زند.

در باز می ماند و او جلو می آید.

نگاهش را دوست ندارم.

من را یادِ خاتون می اندازد.

انگار روی بلندی ایستاده و پایین را نگاه می کند.

زبان روی لبش می کشد.

سلام می کنم و سر تکان می دهد.

- اسمت چی بود؟ آها.. پری گل

- نه، گل پری

صدای ملاله می آید.

مهرین را صدا می زند.

دست دخترش را می گیرد و می رود.

زبان ما را بهتر از خواهرش حرف می زند.
چرایش را نمی فهمم.

نگاهی به دور و بر می اندازد.
پوزخند بی صدایی می زند.

گره روسری اش را باز می کند و خودش را باد می زند.
روسری روی شانه اش می افتد.
موهاش تابدار است و به قهوه ای می زند.

- اتاق توئه؟

بله ای می پرانم.
زیر لب با خودش حرف می زند.

نگاهش سمت پارچه ی نیمه کاره می دود.

- سوزن دوزی بلدی؟ کارِ خودته؟

می گویم بلدم.

گردنش را تاب می دهد.

- باریکلا.. چه عروس هنرمندی!

حرمت مهمان بودنش را نگه می دارم و حرف نمی زنم.

- خونبس اومدی دیگه، نه؟ خونبسِ هامین

از گردِ راه نرسیده طعنه می زند.
دندان روی هم فشار می دهم.

#ناژاهی
#پست_۴۸۰

#آذر_اول

جواب نمی دهم.
خودش می داند و باز می پرسد!؟
این یکی را کجای دلم بگذارم، نمی دانم.

- شنیدم نرگس رو سپرده دست تو. ولی انگار بچه یه جوریه

مکث می کند.
نگاهش را توی صورتم باریک می کند.

- نکنه عقب مونده س.. آره؟

صدای " یا الله" گفتن خان زاده می آید.
من که نامحرم نیستم.

دختر روسری اش را سر می کند.

- شما اینجایی!؟

نیم چرخی می زند.
نگاهش را پایین می کشد.

- آره، اومدم دنبال مهرین ولی موندگار شدم

زیر لب سلام می گویم.

چند قدم جلو می آید.

- با گل پری آشنا شدی؟

خان زاده را نگاه می کند.

- آره دیگه، می بینی که اینجام

رو به من لب می جنباند.

- دختر خاله ی من صنام خانم

" خانم" را به عمد می گوید انگار.
دخترک حد خودش را نمی فهمد چرا!

نگاهش را از من برنمی دارد.

- امیدوارم این مدت که مهمان ما هستی حرمت گل پری رو نگه داری و باهاش مثل یک دوست رفتار کنی

محکم و مردانه حرف می زند.

دلم کمی قرص می شود.

نه به این که محرمش هستم، شاید چون می دانم جز او کسی را ندارم.

حتمنی می پراند.

از گوشه ی چشم می بینم که شانه اش نامحسوس تکان می خورد.

با خودش پوزخند می زند انگار.

نزدیک من می آید و دست روی شانه ام می گذارد.

- می شه برام یه لباس خوشگل سوزن دوزی کنی؟

دوستی اش را می خواهد ثابت کند انگار.

#ناژاهی

#پست_۴۸۱

#آذر_اول

خان زاده اما بهتر از من او را می شناسد.

- گل پری همه ی وقتش رو می ذاره برای نگه داری از نرگس. فکر نکنم بتونه اینکارو انجام بده

خدا من را ببخشد که دلم خُنک می شود.

نه این که خودم را بگیرم.. نه، ولی او را به چشم یک دشمن تازه می بینم.

یادم به یک قصه ی قدیمی می افتد.

گرگِ قصه خودش را در پوست بره جا می داد و دندان های تیزش را پنهان می کرد.

سر تکان می دهد.

زبان چرب و نرمی دارد انگار.

- تنش سلامت باشه پسر خاله. معلومه که هیچی مهم تر از اون نیست

نگاهش سمت من می چرخد.

لبخندش را دوست ندارم.

شبیه یک تمسخر پنهان است.

یک جمله به زبان خودش می گوید و از اتاق بیرون می رود.

- صنام دختر بدی نیست، ولی گاهی ممکنه یه حرفی بزنه که طرف مقابل رو ناراحت کنه

جلوتر می آید.

- حرف بدی زد بهت؟

گوش من از خونبس شنیدن پُر است.
هر روز و هر شب این داغ ابدی را یک نفر به من یادآور می شد.
جوری که بد و خوبش دیگر فرقی نداشت.

- نه، چیزی نگفت

خوبه ای می پراند و مکث می کند.

- نمی خوام مجبورت کنم ولی اگه دلت خواست می تونی بیای سر سفره

نگاهم را با تاخیر در سیاهی چشم هایش گره می زنم.

- نمی خوام، همین جا راحتم هامین خان

لب زیرینش را تر می کند.
نفس بلندی می کشد.

- هر جور تو راحت باشی من به همون راضی ام. ولی..

#ناژاهی
#پست_۴۸۲
#آذر_اول

سرش جلو می آید.

حالا نفس گرمش با نفس من گره می خورد.

- ولی فرار نکن، بذار همه بدونن تو کی هستی و برای چی اینجایی

چشم لعنتی را می گویم و رفتنش را تماشا می کنم.

از خودم می پرسم من کی ام؟

توی آینه خودم را نگاه می کنم.

توتان حق دارد، یک دختر مظلوم می بینم که گهگاه غمگین است و برای خودش قصه می بافد.

شاید هم چون خودش را گم کرده و هر چه می گردد پیداش نمی کند!

برای حرف خان زاده سر تکان می دهم.

انگار جز فرار کردن راهی بلد نیستم.

پلک می بندم و خودِ فراری ام را دیگر نمی بینم.

توتان در را به آرامی باز می کند.
نرگس را دست من می سپارد و خیلی زود می رود.

صدای حرف زدن مهمان ها می آید.
بلند می خندند و شوخی می کنند.

شاید درِ اتاق باز است که صدای خان زاده را میان آن همه صداهای جور واجور بهتر می شنوم.
شاید هم چون دلم این طور می خواهد.

از این روی خودخواهم می ترسم.
از این که او را فقط برای خودم می خواهم، می ترسم.

با بی قراری راه می روم.

انگشتانم را محکم می فشارم.
پیشانی ام را لمس می کنم.
شاید تب کرده باشم، نمی فهمم!

با خودم حرف می زنم.
می گویم دل نبند بی چاره وقتی آخرش معلوم است.

دستی روی موهام می کشم.
لباس عوض می کنم و زیر پتو می خزم.

خوابم نمی برد.
دست خودم نیست که دلم پیش خان زاده است.
حتی وقتی آهسته می آید و روی سرم خم می شود و من خودم را به خواب می زنم.

#ناژاهی
#پست_۴۸۳

#آذر_اول

حرکت نرم و با احتیاط انگشتانش را روی موهام حس می کنم.
گوشه ی لبش چین خورده انگار.
این را حتی ندید هم می فهمم.

یک جمله با خودش زمزمه می کند.
من اما فقط یک کلمه می شنوم.
اسمم را جوری می بَرد که دلم زیر و رو می شود.

دستم بی هوا روی زانوش می افتد.
خدا می داند که حتی فکر این را هم نداشتم!

- بیداری؟

خودم را به خواب نزدم که حالا بگویم بیدارم!
دلِ وامانده ام اما ساز دیگری می زند.

دستم را می گیرد و آرام می فشارد.

- شبت به خیر گل پری

می گوید و دستم را روی سینه ام می گذارد.

آهسته راه می رود.
ولی من قدم هایش را تا پشت در می شمارم.

نفس بلندم را رها می کنم.
سر از بالشت برمی دارم و می نشینم.

دستم گرم است و نبض می زند انگار.

صدای تیک فندک از پشت دیوار می آید.
بغضی که به گلوم آویزان شده را قورت می دهم.

دست خودم نیست که دلم برای این مرد شور می زند.
سیگار پشت سیگار دود می کند این روزها.

روزهایی که سخت و سنگین می گذرد.
و او هم چنان ظاهر پُر قدرتش را حفظ کرده و خم به ابرو نمی آورد.

ولی شاید تنها من می دانم که توی دلش خروار خروار غم نشسته و بارش سبک نمی شود.

صدای ماشین خان زاده می آید.

صبح خیلی زود از عمارت بیرون زده و حتی برای صرف ناهار برنگشته.

گوشه ی پرده را کنار می زنم.
دلم تنگ است یا هر چه ولی نگاهم دنبالش می دود.

#ناژاهی
#پست_۴۸۴
#آذر_اول

صورت آفتاب سوخته اش دلم را به درد می آورد.
انگار تمام روز را زیر آفتاب داغ تابستان گذرانده است.

اخم کرده و نمی دانم چرا میر غضب به نظر می آید!
نعیم در را می بندد و جلو می دود.

خان زاده لب می جنباند و او سر تکان می دهد.
نیم نگاهی سمت عمارت می اندازد.

نمی فهمم من را دیده و خودش را به ندیدن می زند!
ولی هر چه هست روی خوش نشان نمی دهد.

عقب می کشم و از خودم می پرسم چرا!؟

صدای قدم هاش پشت در ساکت می شوند.
دستگیره را پایین می کشد.

نگاهم به زمین است و سلام می کنم.
چیزی شبیه علیک می گوید و ساکت می شود.

نگاه بی قرارم را ذره ذره بالا می کشم.
دست به سینه ایستاده و تماشا می کند.

تازه می بینم آستین پیراهنش را تا بالای آرنج تا زده.
و من چه وقیحانه نگاهم به بازویش گیر می کند!

حالم را می پرسد اما فقط با یک کلمه.

- خوبی؟

حالم را نمی فهمم.
خوبم یا بدم!

با یک " خوبم" ساده جواب می دهم.

لبش را تر می کند.

- یه سوال ازت می پرسم و فقط یه جواب می خوام. نه توضیح لازمه و نه بری تو حاشیه. فقط یه کلمه، آره یا نه

حواسم جمع نمی شود چرا!؟

- به چی نگاه می کنی؟

از جا می پرم و نگاهم در سیاهی چشم های باریک کرده اش گره می خورد.

- هی.. هیچی خان زاده. ببخشید

خوبه ای می پراند.
جلو می آید و قلب من جایی وسط گلوم می تپد.

- می خوام بدونم برادرت هنوز چشمش دنبال منیژه س؟

#ناژاهی
#پست_۴۸۵

#آذر_اول

نفسم بالا نمی آید.

گفته بودم آتش این خاطر خواهیِ احمقانه دامنم را می گیرد.

- چی.. چیزی..

دستش به علامت سکوت نزدیک صورتم در هوا می ماند.

از نگاهش می ترسم.

از ابروهای گره خورده اش، هم.

- گفتم فقط یه کلمه، آره یا نه، نه بیشتر

نگاه سنگینش انگار روی شانه های خسته ام نشسته.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم.

صدای شاه بی بی توی گوشم می پیچد.

" خدا اون روز رو برای بنده اش نیاره که بخواد سرِ دو راهی بمونه و عقلش نرسه باید چی بگه و چه خاکی به سر کنه".

حکایت حالای من همین است.

یک طرف برادرم و آن طرف مردی که دِینش را به گردنم می دانم.

کم مانده بزنم زیر گریه.

کوتاه نمی آید ولی.

چشم می دزدم و زیر لب " آره" می گویم.

پوزخند صدا داری می زند.
حق دارد، شاهو کجا و دختر حاج کبیر سالاری کجا!

زبانم به حال خود نمی ماند چرا!
انگار زخم یک ساله ام سر باز کرده و عفونتش بیرون زده.

- اندازه ی شما نیست، می دونم. ولی دلِ وامونده اش نمی فهمه اینو

حرفم را شنیده و آن قدر زیرک است که طعنه ام را می فهمد.

زیر چشمی نگاهش می کنم.
دستش در جیب شلوار راسته اش فرو می رود.

- دلت براش تنگ شده؟

منظور حرفش را نمی فهمم.

- برای کی خان زاده؟

حرف خودش را می زند.

- فکر می کنی برای من سخته یه کاری کنم که حتی اسم خودش رو یادش بره؟

شک ندارم به کاری که از پسش بر می آید.

کم آدم ندارد.

- نه آقا

#ناژاهی

#پست_۴۸۶

#آذر_اول

بارِ اول است که " آقا" می گویم.
رسم این جا خان است و خان زادگی.

دستی به صورتش می کشد.
گوشه ی لبش را می جَود.

- می شه بگید چی شده؟ شاهو چی کار کرده؟

محکم پلک می زند.

- بهتره بگی شاهو باز چی کار کرده.. نه؟

سر در گم و گیجم.
حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم.

- اگه یه راست می رفت سراغ خان عمو و حرفش رو می زد زنده نمی موند

مکث کوتاهی می کند.

- پسره ی احمق

حس ترس و خشم یکباره به جانم می نشیند.

پوف بلندی می کشد و از من رو بر می گرداند.
از پشت سر نگاهش می کنم.

چفت دهانم را می بندم و اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.

شاهو را نمی بخشم .. هرگز.

با خودم حرف می زنم.

" اگه.. اگه منو بخواد می فهمه که گناه شاهو رو نباید بندازه گردنِ من".

نمی فهمم این از کجای ذهنم بیرون پریده!

شاید هم از یک جایی وسط قلبم!

هر چه هست دلِ وامانده ام را سر جای خودش می نشاند.

هوای بیرون به تاریکی می زند.

سر می چرخانم و به دختری که جلوی در ایستاده زل می زنم.

حق به جانب کنایه می زند.

- علیک سلام

سلام زیر لبی می گویم.
پوست لبم را زیر دندان می برم.

چند قدم جلو می آید.

- مادرم می خواد نرگس رو ببینه. بده ببرمش

ردِ نگاهم را دنبال می کند.

- می تونه بشینه!؟

حرصم می گیرد و دندان روی هم می فشارم.

- می بینی که نشسته

پوزخندش حالم را بهم می زند.

- منظورم بدون اون بالشتایی که دور و ورش گذاشتی

#ناژاهی
#پست_۴۸۷
#آذر_اول

می گوید و جلو می آید.

- می دونم عقب مونده س، نمی خواد زور الکی بزنی و بگی آدمه

دست آویزانم مشت می شود.
قلبم مثل یک پیراهن پاره تکه تکه می شود.

با خودم می گویم وای از آن روز که خان زاده حرفش را بشنود.

زنده اش می گذارد؟

- خاله جانم می گفت هر چی بزرگ تر بشه نگه داریش مشکل تر می شه، آره؟

نمی دانم می خواهد چه چیز را بفهمد که پشت هم سوال می پرسد.

کم مانده طاقتم تمام شود و سرش داد بزنم.

ولی اجازه اش را ندارم.

دستِ من خالیست و مالِ او پُر!

توتان را می بینم که سرک می کشد.

صورت بهم کشیده و نگاه کج و کوله اش به خنده می اندازدم.

- گل پری جون؟

بارِ اول است این طور صدام می زند.
منظورش را می فهمم.

سر تکان می دهم و " جانم" می گویم.

ابروهای صنام بالا پریده و سر می چرخاند.

- گل پری جون!؟

توتان خنده اش را قورت می دهد.

- خب آره، مگه چیه؟ ناسلامتی عروس خان زاده س.
احترامش واجبه دیگه

پوزخند زشتی می زند.

- نشنیدی چی گفتم! بده من اون بچه رو

معطل نمی ماند و از کنارم رد می شود.
نرگس را بغل می زند.

از پشت سر صداش در می آید.

- دو روزه اومده عمارت فکر کرده خبریه!

شانه هاش تکان می خورند.

- به همون خیال باش که عروسِ خان زاده ای

زبان تند و تیزی دارد.

جوری که آتش به دلم می اندازد.

مشت توتان به چانه اش می چسبد.

- ذلیل شده رو ببین چه زبونی داره! مار بگزه اون زبونتو

#ناژاهی
#پست_۴۸۸
#آذر_اول

حرفی که توی سرم می چرخد حالم را بد کرده.

- چی می خوای بگی؟ یالا بگو دیگه

بغضم را فرو می دهم.

پایین نمی رود!

- خان.. خان زاده رو می خواد. از.. از چشماش معلومه

نگاه به توتان نمی کنم.
چشم به جایی میان زمین و هوا دوخته ام.

- کی از چشماش معلومه!؟

از جا می پرم و هین خفه ای می کشم.
سرم به ضرب می چرخد.

حالِ توتان نیز کمتر از من نیست و ترسیده.
چفت دهانش باز نمی شود.

سرش را پایین می اندازد و پاهاش حرکت می کنند.

- ب.. ببخشید خان زاده من.. من باید برم، خیلی کار دارم

جوری از پیش نگاهم غیب می شود انگار اصلاً نیامده!

درِ نیمه باز را می بندد.
جلو می آید و می ایستد.

جرئت نگاه کردن به او را در خودم پیدا نمی کنم.

- سرت و بگیر بالا گل پری

به چشم هایم خیره می شود.
نفسم را حبس می کنم و پلک نمی زنم.

- نگفتی کی منو می خواد! بگو شاید بشناسمش

پلکم از زور اضطراب می پرد.
لعنت به من که چفت دهانم را نمی بندم.

صدام به زحمت به گوش خودم می رسد.

- هی.. هیشکی

با دو انگشت لبش را پاک می کند.

- به من زل زدی و آخرش می گی هیشکی!

کوتاه نمی آید چرا!
حتماً باید بگویم منظورم همان دشمن جدید است که به مهمانی آمده؟
یا نه.. دختری که کم مانده دورت بگردد و بلا گردانت شود!

یادِ خاله شهربانو به خیر وقتی نمِ زیر پلکش را پاک می کرد و با تکان سر لب می جنباند" شانس اگر یارِ من بود دورِ جهان نمی گشتم".

#ناژاهی

#پست_۴۸۹

#آذر_اول

و من آن روزها شانه بالا می انداختم و با خودم می گفتم " شانس دیگه چیه! بخت و اقبال هر کی دستِ خودشه".

- گل پری؟ حواست پیش منه؟

زبانم لال شده و سر تکان می دهم.

- ببینم.. نکنه فکر کردی هر کی منو بخواد منم باید بخوامش.. آره؟

ساکت می مانم و حرف نمی زنم.

یک نفر گلوم را می فشارد انگار.

- خواستن یه طرفه نمی شه، گل پری. من اگه کسی رو بخوام، باهاش ازدواج می کنم. غیرِ این باشه آسمون به زمین بیاد محاله اینکارو بکنم

قلبم ایستاده و نمی زند انگار.

دهانم باز می ماند از این صراحت و برقی که در چشم هایش افتاده.

سر به سرم نمی گذارد.

گوشه ی لبش چین نخورده و لحن قاطعش شبیه یک شوخیِ عامیانه نیست.

حقیقت را می گوید.
دیر یا زود ازدواج می کند.
با کی اش را ولی نمی گوید.

سرش را کج می کند.
نفس گرمش توی صورتم ول می شود.

- پس دیگه فکرش و نکن.. باشه؟

- نکردم، از همون اول فکرش و نکردم

الکی لبخند زدنش را حس می کنم.
رنگ و روی واقعی ندارد.

شبیه من که ندیده می دانم رنگ به صورتم نمانده و خون در رگ هام یخ بسته.

حس می کنم بعدِ این دیگر دوستش ندارم.

محبتی که ذره ذره به دلم نشسته را یک دفعه به دست باد می سپارم.

گفته بودم مالِ من نمی شود.

ولی انگشتانم برای رقصیدن لای موهای سیاهش چرا بی قراری می کنند، نمی فهمم!

قرار نبود روزی برای این مرد بی تابی کنم.

یا برای نگاه خیره اش که به لب هام گره می خورد جان بدهم.

#ناژاهی

#پست_۴۹۰

#آذر_اول

دلم برای خودم می سوزد.
همان بهتر که مهرش را دور بریزم.

لبش به پیشانی ام می چسبد.
چشم می بندم و به خودم می گویم عاقبتت را ببین! گل پری بی چاره

نگاهم قدم هایش را بدرقه نمی کنند.
وسط چهار چوب در ایستاده انگار.

- فردا با هم می ریم خرید. هر چی لازم داری رو بنویس که یادت نره

باز هم نگاهش نمی کنم.
سر تکان می دهم و باشه می گویم.

یخ بسته ام انگار.

تکان نمی خورم. نه این که نخواهم، توانش را پیدا نمی کنم.

یک در میان نفس می کشم و لبم را محکم به دندان می گیرم.

" همه چی تموم شد گل پری. دیدی آخرش چی شد! دیگه حتی قصه های قشنگتم جواب نمی ده. لعنت به روزی که دلت بازم اشتباهی رفت گل پری.. لعنت" .

چند لقمه ناشتایی می خورم، به زور.

چشمانم از زور بی خوابی می سوزد و انگار با خودم لج می کنم.

صدای خان زاده از پشت پنجره می آید.

- گل پری؟

پرده را کنار می زنم.

- بله خان زاده

- علیک سلام، صبحت به خیر

چشم می دزدم و لب می گزم.

- ب.. ببخشید یادم رفت سلام کنم

- من یه سر می رم باغ و چند دیقه ی دیگه دمِ ماشین منتظرتم

با کدام زبان بگویم پیش او بودن را نمی خواهم.
هر چه دوری کنم بهترست.
مثل همان دوری و دوستی که مادر می گفت.

نه این که دشمن باشد.. نه، ولی من تنهایی ام را بیشتر می خواهم.
دردش کمتر است.

- می شه من نیام؟

"نه" محکمش دهانم را می بندد.

هر چه باشد او خان زاده است و من..
دنبال این منِ گمشده نمی گردم!

پرده را با حرص می کشم.
از این اجبار بیزارم.

از این دستور گرفتن ها و تن دادن ها حالم بهم می خورد.
حتی اگر دستورِ سایه ی سرم باشد.

پوزخند کم صدایی می زنم و نرگس را آماده می کنم.

#ناژاهی
#پست_۴۹۱
#آذر_اول

خان زاده او را دست هیچ کس نمی سپارد، حتی مادرش.
نرگس نیز عادت به من دارد و بی قراری می کند.

گره روسری ام را محکم می بندم.
خودم را در آینه تماشا نمی کنم.

از پله ها پایین می روم.
قدم هایم چپ و راست می شوند.

برای لحظه ای می ایستم و محکم نفس می کشم.

خان زاده به سمت ماشین می آید.
پا روی پله ی بعدی می گذارم.
یک نفر از روی ایوان صداش می زند.

- هامین خان؟

سر می چرخاند و نگاهش از من رد می شود.

- بفرمایید

صنام از من جلو می زند و نزدیک خان زاده می ایستد.
به زبان خودش حرف می زند.
من اما دلم زیر و رو می شود.
دهانم طعم زهر مار می گیرد انگار.

خان زاده دست لای موهاش می کشد.
نیم نگاهی سمت من می اندازد.
آهسته راه می روم.

- بمونه برای یه وقت دیگه، الان خیلی کار دارم

چشم از او می گیرد و دستی در هوا تکان می دهد.

- بیا بشین

دیگر حتی " چشم" نمی گویم.

صنام باشه ای می گوید و دست روی شانه ام می گذارد.

- حالا که منو نمی بری نرگس و بذار بمونه. خودم مواظبشم، حتی بهتر از این

" این" را به من می گوید.
نگاهم در چشم های خان زاده می نشیند.

خسته ام .. از همه ی آدم های دور و برم.. حتی از خودش که فکش را جوری روی هم می فشارد انگار استخوانی برایش باقی نمانده.

- این!؟ تو به زنِ من می گی این!؟ حواست هست داری با کی حرف می زنی، دختر خاله؟

صداش از حدِ معمول بلدتر است.
از گوشه ی چشم و از پشت پرده ی اشک صورتش را تار می بینم.

لب های رنگ زده اش را به دندان می گیرد.
شانه ام را ول می کند.

زورکی لبخند می زند.

- باور کن نفهمیدم چی گفتم. شما به آقایی خودت ببخش، خان زاده

من را آدم حساب نمی کند.

بخشش را از خان زاده می خواهد، نه من!

#ناژاهی

#پست_۴۹۲

#آذر_اول

خان زاده اخم کرده و چپ چپ نگاه می کند.

- اونی که باید ببخشه من نیستم

نگاهش سمت من می چرخد.

- می تونی از خودش عذرخواهی کنی

پوزخندش را پنهان می کند.
معلوم است.

لبخند مضحکش را دوست ندارم.

- ببخشید عزیزم

منتظر جواب من نمی ماند و حرفش را باز تکرار می کند.
خان زاده سفت و محکم " نه" می گوید و او باشه ای می پراند.

پشت چشم نازک می کند و روی پاشنه ی پا می چرخد.

- خوش بگذره بهتون

طعنه می زند.
جوری که خان زاده زیر لب استغفرالله می گوید.

پشت فرمان می نشیند.
از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

صورتش در هم است و ناراحت.
پا روی پدال گاز می فشارد.

- هامین خان؟

با دست اشاره می زند ساکت باش.
پوست لبم را به دندان می گیرم.

نفس بلندی می کشد.

کلافه است انگار.

- ببین گل پری، تو مجبور نیستی جواب کسی که بهت بی احترامی کرده رو ندی. ادب چیز خوبیه ولی به شرطی که طرف مقابل هم مودب باشه

نیم رخش را نگاه می کنم.

- صنام حرف زشتی زد. ولی این که تو هیچی نگی و بهش اجازه بدی دفعه ی بعد هم تکرار کنه اصلاً خوب نیست. تو..

سر می چرخاند به سمت من.

- تو باید بتونی از خودت دفاع کنی. می دونم بلد نیستی ولی یاد گرفتنش کار سختی نیست

مکث می کند و به جاده خیره می شود.

- امروز صنام، فردا و پس فردا یکی دیگه. می خوای تا آخر عمرت ساکت بمونی و هیچی نگی! نمی شه گل پری.. نمی شه

#ناژاهی

#پست_۴۹۳

#آذر_اول

از خودم می پرسم قوی بودن من به چه دردش می خورد!؟

اصلاً فردا و پس فردای من به او چه مربوط!؟

آب دهانم را قورت می دهم.

لبم را تر می کنم.

ساکت بمانم ناراحت می شود.

- من.. من دیگه عادت کردم. خب.. از وقتی اومدم عمارت هر چی دلشون خواست بهم گفتن. من اون قدر مهم نیستم که شما..

جوری به فرمان می کوبد که از جا می پرم.

- دِ همین دیگه، کسی که خودش رو دست پایین بگیره چجوری می خواد از بقیه توقع کنه حسابش کنن!

سر پایین می اندازم.

بغض مثل یک مار زخمی دور گردنم پیچیده و خفه ام می کند.

ماشین را نگه می دارد.

حرکتش را به سمت خودم می فهمم.

- به من نگاه کن

چانه ام اسیر پنجه ی مردانه اش می شود.
نفسش را رها می کند.

- می دونی مشکل تو چیه؟ اینه که خودتو باور نداری. یه نگاه به خودت بنداز

گیج و منگ فقط نگاهش می کنم.

- خنگ بازی در نیار گل پری. به خودت فکر کن، به توانایی هایی که داری. به هنری که توی دستت خوابیده. به زنی که می تونه شیر باشه ولی از یه بچه روباه می ترسه

دست خودم نیست که خنده ام می گیرد.
تیله های سیاهش صورتم را دور می زنند.

- اول از همه خودتو به خودت ثابت کن بعد نوبت بقیه هم می رسه

- ولی من..

نمی گذارد حرفم تمام شود.

- ولی نداره گل پری. مطمئن باش که من بدِ تو رو نمی خوام. هر چی می گم به صلاحته و یه روز خودت اینو می فهمی

گرمی دستش را حس می کنم.

- زن بودن رو یاد بگیر. اون آینه ی رو دیوار فقط برای این نیست که جلوش وایسی و گره روسریت و سفت ببندی

#ناژاهی
#پست_۴۹۴
#آذر_اول

نگاهش از چشم های من سُر می خورد.

- به خودت نگاه کن، به ظرافت های زنانه ت و به چیزایی فکر کن که می تونه قشنگی تو رو بهت نشون بده

رنگ به رنگ می شوم از این حرف بی پرده اش.
و از نگاه خیره ای که از لب هام کنده نمی شود.

- تو از من چی می خوای گل پری؟ می خوای همیشه ی خدا پشت من قایم شی و من جای تو حقت رو از بقیه بگیرم!؟

صدایی که از حنجره ام در می آید به زحمت به گوش خودم می رسد.

مارِ زخمی از جایش تکان نخورده انگار.

- وقتی همه منو به چشم خونبس نگاه می کنن چه طور می تونم جلوشون وایسم و از حقم دفاع کنم!؟

اصلاً.. اصلاً مگه من حقی ام دارم که بخوام بگیرم؟

لبش را محکم دست می کشد.

- یه ساعته دارم روضه می خونم یا قصه ی لیلی و مجنون تعریف می کنم.. ها!؟

حرف نمی زنم و نگاهش می کنم.

حرصش در آمده، می فهمم.

- نگاه بقیه رو ولش کن. تو وقتی تغییر کنی اونا مجبورن تو رو همون جور که هستی قبول کنن. نکردنم نکردن. مهم منم که شوهرتم. مردی که قراره باهاش زندگی کنی و بی تعارف بگم زنِ توسری خور و بی دست و پا نمی خواد

از همه ی حرف هاش من فقط یک جمله را می فهمم انگار.

مردی که قرار است با او زندگی کنم.

مردی که شاید عاریه باشد و زندگی اش را به دو نیم قسمت کند.

حرف آخر را می زند.

- جای این که بشینی و واسه خودت قصه ی بی سر و ته ببافی به حرفایی که گفتم فکر کن و یه آدم دیگه شو. نه این که بگم الان بدی.. نه ولی می تونی بهتر از این بشی

#ناژاهی

#پست_۴۹۵

#آذر_اول

زیر لب چشم می گویم.
گوشه ی لبش چین می خورد.
کاش به اندازه ی او از خودم راضی می شدم.

بارِ اول است این همه دفتر و کتاب می بینم.
جعبه های مداد رنگی که روی هم چیده شده و دفتر نقاشی های بزرگ با جلدهای رنگی.

دلم برای مدرسه تنگ می شود.
برای همان دفتر ساده و مداد سیاه و قرمز.

برای ترک های درشت و زشت کلاس درس.

و برای همکلاسی هایی که حالا هر کدام یک یا دو بچه داشتند.

- لیستتو بده ببینم

با صدای خان زاده به خودم می آیم.

نگاهم را پایین می کشم.

- ببخشید ولی..

سرش تا بیخ گوشم جلو می آید.

- نگفتم هی نگو ببخشید

عقب می کشد و دست در جیب شلوارش فرو می برد.

- هر چی لازمه رو امر کنید تا بیارم خدمتتون خان زاده

مرد فروشنده آشناست انگار.
کم آدمی نیست خان زاده. خیلی ها او را می شناسند.

سر به اطراف می چرخانم.
صدای حرف زدن شان می آید و من حواسم لای کتاب و دفترها گم می شود.

- یه نگاه بنداز ببین اگه چیزی کم و کسره بگو

نگاهم سمت میزی که مغازه دار پشت آن ایستاده می دود.

یک دفتر بزرگ که نمی فهمم به چه درد می خورد.
چند تا مداد سیاه اما کلفت و بلند.
خرده ریزهای دیگر هم خریده انگار.

- من اصلاً نمی دونم اینا چیه! به چه درد می خوره! باهاشون چی کار کنم؟

آهسته حرف می زند.

- همه چی رو برات توضیح می دم. هر چی گرفتم به دردِ کارِ طراحی می خوره

#ناژاهی
#پست_۴۹۶
#آذر_اول

ابروهام نامحسوس بالا می پرد.
کلمه ای که گفته و سر از آن در نمی آورم را تکرار می کنم.

- خب.. حساب ما چه قدر شد؟

مغازه دار تعارف تکه پاره می کند.

پولش زیاد شده.

خجالت می کشم.

کم مانده باز به خودم بگویم مگر من کی ام که این همه خرجم می کند!

به خودم تشر می زنم ولی.

بیرونِ مغازه می ایستد.

گونه ی نرگس را به نرمی نوازش می کند.

دخترک برای باباش لبخند می زند.

- خیاطی بلدی یا فقط سوزن دوزی یاد گرفتی؟

خیاطی می خواهد چه کار!؟

- یکم بلدم ولی زیاد نه

سر تکان می دهد.

- شنیدم مادرِ توتان خیاطی بلده پس می تونه برات چادر بدوزه.. نه؟

یادم به نماز شُکری که نخواندم می افتد.

- ولی من چادر دارم هامین خان. بعدشم همین الان یه عالمه پول دادین واسه..

اخم می کند.

جوری که حرفم را قورت می دهم.

- بارِ آخرت باشه گل پری که از پول حرف می زنی، دیگه نشنوم

لال می مانم و حرف نمی زنم.
ولی دلم را خوش نمی کنم.
می ترسم مهری که به باد داده ام را پس بگیرم.

با دست پُر از بزازی بیرون می آیم.
صدای اذان از مسجد بلند می شود.

خان زاده می رود برای نماز و من توی ماشین می نشینم.

صدای بابا توی گوشم می پیچد.
" دخترت چرا نماز نمی خونه، زن!؟"

مادر لب به دروغ می جنباند.

" می خونه حاجی، شما ندیدی".

راست بگوید تیر اول سمت خودش رها می شود.

" ذلیل بمیری گل پری.. می میری اون چند رکعت نمازو بخونی ور پریده!"

#ناژاهی
#پست_۴۹۷
#آذر_اول

با صدای باز شدن در به خودم می آیم.

- قبول باشه

من را نگاه می کند.

- قبول حق

زیرِ نگاه خیره اش دستپاچه می شوم.
سرم را پایین نمی اندازم ولی.
خوشش نمی آید.

- بریم عمارت یا همین جا ناهار بخوریم؟

حس خوبی پیدا می کنم.
کاش قبلِ این یک نفر می پرسید دلت چه می خواهد.
تا اجبار زندگی من تکراری نمی شد.

سوال پرسیده و جواب می خواهد.
معلوم است که دلم پیش عمارت نیست.

- می شه همین جا؟

چشم باز و بسته می کند.
استارت می زند و راه می افتد.

- می خوای تا غروب برنگردیم عمارت؟

نگاهش می کنم.
با خیرگی، شاید دستم انداخته باشد.
ولی نه، انگار شوخی نمی کند.

از گوشه ی چشم نگاه می کند.
چه زود من را بلد شده!

- چیه! فکر کردی دستت انداختم؟

اگر می گفتم نه می فهمید راست نمی گویم.
خودش می گفت حرفت را بزن و قوی باش.

با خودش شروع می کردم بهتر نبود؟

- بگم آره ناراحت نمی شید؟

- تو کار به ناراحتی من نداشته باش. مهم اینه چیزی که خواستی رو گفتی

یک نفس بلند می کشد.

- ولی.. ولی من نمی خوام شما رو ناراحت کنم. یه وقت با خودتون نگید بی چشم و روئم و ..

صدا بالا نمی برد.

ولی اخم کرده لب می جنباند.

- بس کن، گل پری

لب زیرینم را به دندان می گیرم.

لعنت به من که حرفِ بیخود می زنم.

- نگفتم این حرفا رو بریز دور؟ همین چیزاس که ناراحتم می کنه

#ناژاهی
#پست_۴۹۸
#آذر_اول

چشمی می پرانم.
ناراحتی اش را نمی خواهم، ابداً.

بوی کباب توی ماشین پیچیده و من تازه یادم می افتد جز چند لقمه ناشتایی چیزی نخوردم.

کم صدا زمزمه می کنم.

- توی ماشین!؟

خودش لقمه می گیرد.

با سر اشاره می زند.

- ببین اون جا رو، فکر کردی ناموسم و می برم جایی که یه مشت سبیل کلفت نشستن و بعضیا چشمشون به حال خودش نیست؟

ته دلم غنج می رود، چرا!

دهانش را پاک می کند.

- الهی شکر

- تو از صنام خوشت نمی آد ، نه؟

لقمه وسط گلوم گیر می کند.

- چرا.. خوشم می آد. دختر خوبیه

سیاهی چشم هایش مثل پسر بچه های تخس برق می زند.

- ولی یه چیزایی تو سرت می چرخه

نفسم سخت بالا می آید.

چشم می دزدم و حرف نمی زنم.

- ولی اشتباهه، لااقل در مورد من یکی داری اشتباه می کنی

حرف اضافه نمی زند و راه می افتد.

انگار خوشش آمده من را وسط زمین و هوا معلق نگه دارد و شاید پیش خودش بخندد.

کم مانده بگویم من از تو بهتر می فهمم.
رد نگاه او یک سر به تو ختم می شود.
خاطرت را می خواهد، زیاد.

مسیرش به سمت بازار کج می شود.
یک جفت کفش تابستانی برای من می خرد.

رنگ روشنش را دوست دارم.
حس دختر بودن می دهد به من!

- چند روز دیگه توی عمارت مهمونیه، هر چی لازم داری، بگیر

#ناژاهی
#پست_۴۹۹

#آذر_اول

سر می چرخانم و شوکه نگاهش می کنم.

ربطش به خودم را نمی فهمم.

حرف نگاهم را می خواند.

- چیه! تعجب کردی؟

سر تکان می دهم.

- خب.. خب من نباشم بهتره. می دونید که خاتون از من خوشش نمی آد و..

انگشتانش دور بازوم حلقه می خورند.

- مشکل خاتون به خودش ربط داره. تو مجبور نیستی حلش کنی

- ولی اون مثل شما فکر نمی کنه. منو به چشم..

حرفم را قیچی می زنم.
داغ برادر روی دلش سنگینی می کند، می فهمم.

- لباس چی، می خوای؟

- دارم خان زاده. دستتون درد نکنه

- لباسی که از تهران گرفتی رو بپوش. همون که من خیلی دوسش دارم

یک نفر خان زاده را صدا می زند.

سر می چرخاند و سلامش را علیک می گوید.

مردانه دست می دهد و به گرمی احوال پرسی می کند.

- از اینورا خان زاده! نگو داشتی می رفتی و سراغ ما نیومدی

چشم می چرخانم و نگاهم به یک پیراهن بچه گانه می رسد.

حضورش را کنارم حس می کنم.

- داری به چی نگاه می کنی؟

با سر اشاره می زنم.

- همون لباس گل گلی توی اون مغازه

نرگس را پوشیده در آن پیراهن تصور می کنم.
پولش زیاد می شود ولی برای خان زاده، نه.

خریدها را روی زمین می گذارد.
نرگس را با احتیاط سرِ جاش می گذارم.

هین خفه ای می کشم.
انتظارش را پشت سرم ندارم.

- چی شد، ترسیدی؟

دستانش دور کمرم حلقه می خورند.
تنم را به نرمی به خودش می فشارد.

تپش قلبم را حس می کنم.
دمای بدنم لحظه به لحظه بالا می رود.
چه مرگم زده، نمی فهمم.

نرمی گوشم هُرم نفسش را به خود می گیرد.
دلِ وامانده ام زیر و رو می شود.

- می خوام توی اون مهمونی مثل یک الماس بدرخشی. جوری که همه بدونن زنِ من از همه قشنگ تره. باشه گل پری؟

سرش از کنار صورتم کج می شود.
نگاهش حالم را بدتر می کند.
گرمی لب هاش آتش به جانم می زند.

لعنت به من که این مرد را هنوز می خواهم.

#ناژاهی
#پست_۵۰۰
#آذر_اول

هیچ کس به اندازه ی خودم دلهره و اضطرابم را نمی فهمد.
کاش خان زاده معافم می کرد از این مهمانی.

موهای نم دارم را شانه می زنم.
خودم را در آینه تماشا می کنم.
جوری که تا امروز ندیده ام انگار.

خودش گفته بود زیبایی های زنانه ات را ببین.
نگاهم توی صورتم می چرخد.

پیشانی ام به اندازه است.
ابروهای دست نخورده ام شمایل دخترانه اش را حفظ کرده است.

یادم به حرف مادر می افتد.

" بیشتر از همه چشمات شبیه عمه ی خدا بیامرزته.
چشمای اونم همین رنگ بود، مثل عسل".

بینی ام به ترکیب صورتم می آید.
دستی روی لب هام می کشم.

رد بوسه ی خان زاده را حس می کنم انگار.
از خودم خجالت می کشم و نگاهم سُر می خورد.

ابرو بالا می اندازم و به خودم تشر می زنم.
ذره ذره نگاهم را بالا می کشم.

مردمک چشم هایم روی بدن نیمه برهنه ام راه می رود.
اندازه ی سینه هام به قاعده است.
نه مثل سینه های مادر آویزان است و نه آن قدر کوچک که من را یادِ ریحان بیندازد.

من و ریحان با هم به حمام می رفتیم.

پوست بدنش از من تیره تر بود و هر بار می گفت.

" کاش منم مثه تو بودم. نه این جوری سیاه سوخته و زشت. تازه سینه هم که ندارم. کی میاد منو بگیره..آه".

چپ چپ نگاهش می کردم و بعد هر دو می زدیم زیر خنده.

چانه ام می لرزد و یادِ ریحان حدقه ی چشم هایم را پُر می کند.

#ناژاهی
#پست_۵۰۱
#آذر_اول

یک نفر تقه به در می زند.

- گل پری؟

پیراهنم را چنگ می زنم.

دستگیره ی در پایین می رود.
باز نمی شود.

- درو قفل کردی!؟

جلو می دوم.

- باز می کنم الان، صبر کنید

وقت برای پوشاندن پاهای برهنه ام پیدا نمی کنم.

زیر لب سلام می کنم.

عقب می کشم و راه برای ورودش باز می کنم.

نگاهش روی من بالا و پایین می رود.

- لباست و نپوشیدی که!

صبح زود از عمارت بیرون زده و از وقتی آمده تازه الان سراغم آمده.

حرف دلم را می زنم.

- می شه همین جا بمونم؟

خیره نگاه می کند.
کم کم کلافه می شود انگار.

- ناراحت شدین؟ ولی خب.. خب..

- الان بگم خب و زهرمار خوبه؟ ولی نمی گم، چون حالت رو می فهمم

با دست اشاره می کند بنشینم.

رو به روم نشسته و لبش را از هیچی پاک می کند.

- حالت رو می فهمم، ولی از یه جا باید شروع شه یا نه؟ مجلس امروز رو یه نقطه ی شروع فرض کن و از هیچی نترس

نهایت فکر من حالا صنام است و نگاهش به منی که وصله ی ناجور به حساب می آمدم.

نگاهش نمی کنم.

- دلم شور می زنه، دست خودم نیست بخدا

زبان روی لبم می کشم.

- دلت؟ دلت کجاست، نشون بده ببینم

- یادتونه یه دفعه منو بردین سر سفره و..

سر تکان می دهد.

- یادمه، ولی الان شرایط فرق کرده گل پری

مکث می کند.

- شاید اشتباه از من بود، نمی دونم

تک خند مردانه اش را دوست دارم.
انگار آمده تا شورِ دلم را بشورد و ببرد.

#ناژاهی
#پست_۵۰۲
#آذر_اول

نگاهم ذره ذره سمت او می دود.
چه بگویم؟
مگر آن چشم های سیاه و براق می گذارد!

جایی وسط سینه ام را لمس می کند.

- همین جاس دیگه،مگه نه؟

شوخی اش گرفته انگار!
شاید هم می خواهد حواسم را پرت کند، به خودش.

کم مانده دستش را بگیرم و تا ابد همان جا نگه دارم.

- هر وقت حس کردی دلت داره شور می زنه به خودت بگو دست هامین اینجاست و نمی ذاره اتفاق بدی واست بیفته

لب هام تکان می خورند.

به زحمت چشم می گویم.

- چشم نه، باشه.. خب؟

منظور حرفش را می فهمم.

من اما به چشم گفتن عادت کرده ام.

نه این که دلم بخواهد.. نه، مادر یادم داده بود چشم بگویم.

لب روی هم می فشارم.

حرفش را گوش می دهم و باشه ای می پرانم.

لبخند می زند.

حس خوبی پیدا می کنم.

دستم را می گیرد و از جا بلند می شود.

- وقتی حاضر شدی خبرم کن. با هم می ریم اون طرف، سه تایی

چشم لعنتی را قورت می دهم.

نگاهم قدم های محکمش را دنبال می کند.

گرمای دستش روی سینه ام جا مانده انگار.

لبخند روی لبم می رقصد.

دیگر حتی به این فکر نمی کنم که دلش برای من می سوزد.

حسِ نگاهش وقتی به من زل می زند حرف دیگری می زند انگار.

یک حرف تازه که شاید من خیلی بلد نباشم.

ولی دوستش دارم.

گیره به موهام می زنم.

روسری ریشه دارم را سر می کنم.

پیشِ آینه دور خودم می چرخم.

صدای خان زاده از پشت دیوار اتاقم بلند می شود.

- حاضر شدی؟

نرگس را بغل می گیرم و می گویم حاضرم.

#ناژاهی
#پست_۵۰۳
#آذر_اول

جلوی در ایستاده و سرش را پایین گرفته.

پوشیده در پیراهن مردانه ی سفید و شلوار تیره ی ذغالی رنگ قادر است نگاه هر جنبنده ای را خیره به خود نگه دارد.

یک حس تازه در خودم پیدا می کنم.
شاید از پیش هم بوده و حالا خودش را نشان می دهد!

نگاهم از همه ی دنیا انگار فقط او را می بیند.

و چه خودخواهانه می خواهم از همه ی دنیا فقط من را ببیند.

سر می چرخاند.
نگاهش از من جُم نمی خورد.
گوشه ی لبش چین افتاده و آهسته سر تکان می دهد.

- نگفتم.. نگفتم مثل الماس می درخشی

خجالت می کشم.
آخر من عادت به این حرف ها ندارم.

دستم را می گیرد و بی اختیار قدمی به جلو برمی دارم.

نگاهش سمت نرگس می دود.
لحن تخسش به خنده می اندازدم.

- شما نگاه نکن دخترِ بابا.. خب؟

نرمی لب هاش به گونه ام می چسبد.
نمی فهمم شوکه ام یا هول زده.

با خودم می گویم خان زاده انگار از یک جای دیگر آمده و رسم عمارت را نمی داند.
مردان این جا جز در خلوت معاشقه نمی کنند.

او ولی انگار آدم دیگریست!
خودش هر چه بد بداند را رعایت می کند.

حال من ولی نگفته پیداست.

سفت و محکم لب می جنباند.

- هول نشو، گل پری. چون من به کسی اجازه ی دخالت تو روابطم رو نمی دم

جوری نگاه می کند انگار حد و مرزش را به من می گوید.

- خب.. شاید برای شما بد نشه ولی..

حرفم را قطع می کند.

- من این اجازه رو به احدی نمی دم، چون تو زنمی. متوجهی؟

#ناژاهی
#پست_۵۰۴
#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

لب بالایش را به دندان می گیرد.
انگار برای ادامه ی حرفش مردد است.
و من با خودم می گویم کاش بگوید.

با صدای ملاله نگاهش را از من می گیرد.

- اومدم مادر

دستم را ول نمی کند.
حس غرور می کنم وقتی کنارش راه می روم.

- اومدی؟ مهمونا دارن میان. الانه که ارباب غضب کنه، پسرم. می دونی که

نگاهش به دست خان زاده خیره می ماند.
تای ابروش بالا می رود.

- گل پری دست شما امانت. خوش ندارم کسی درشت بارش کنه، می فهمی که چی می گم؟

نگاه ملاله چند لحظه روی صورتم توقف می کند.

لبخندش را دوست ندارم.

واقعی نیست، می فهمم.

سر تکان می دهد و باشه ای می پراند.

این پا و آن پا می کند.

خان زاده اشاره می زند برو.

ملاله رو برمی گرداند و زیر لب با خودش حرف می زند، به زبان خودش.

خان زاده دستم را آرام می فشارد.

بیخ گوشم پچ می زند.

VIP ROMAN exchange group

- حرفایی که زدم و یادت نره. تو از همه شون بهتری، اینو مطمئنم

ناباورانه لبخند می زنم.
دستم را ول می کند و انگار از یک بلندی سقوط می کنم.

آب دهانم را قورت می دهم.
جان می کنم انگار وقتی با خیرگیِ نگاه شان رو به رو می شوم.

پوزخندِ خاتون را اول از همه می بینم.
زهرا ابرو بالا می اندازد و بیخِ گوش خواهرش پچ می زند.

صدام می لرزد انگار.

- سلام

یک در میان جواب می دهند.

#ناژاهی
#پست_۵۰۵
#آذر_اول

یک صدای آشنا از آن طرف گوشم را پُر می کند.
عاری از دشمنی و دوستانه حرف می زند.

- خوش آمدی گل پری

چشم می چرخانم و به مهرین می رسم.
انحنای پُر رنگ لب هاش همان لبخند گرمی ست که دلم را قرص می کند.

کنارِ مادرش نشسته.
بارِ اول است عایشه خانم را می بینم.

ملاله جوان تر است و زیباتر.
ولی شباهت شان به هم کم نیست.

- بیا، خواهرم می خواد تو رو ببینه

چشم می گویم و جلو می روم.

زیر لب سلام می کنم.
با لهجه حرف می زند، ولی به سختی.

- عروسِ هامین خان توئی!؟

بله ای می پرانم.

جوری نگاه می کند انگار یک موجود عجیب و غریب دیده است!

ملاله را نگاه می کند.

به زبان خودش حرف می زند.

کاش می فهمیدم.

چانه بالا انداختن ملاله را می بینم.

- نمی شه، اصلاً نمی شه

شاید به عمد می گوید تا من بشنوم.

و من فقط به یک نمی شود فکر می کنم.

و بعد از آن یک "چرا؟" پشت لب های بسته ام باقی می ماند.

یادم به حرف ارباب می افتد.

" عروس خونبس تا قیام قیامت زن نمی شه برات، پسر. اینو بفهمن".

محکم پلک می زنم و نفسم را رها می کنم.

- بچه رو بده من خودتم یه جا پیدا کن و بشین دیگه

نرگس را آغوشم جدا می کند و روی زانوی عایشه می گذارد.

طیبه صدام می زند.

انگار جز او کسی من را نمی شناسد!

- گل پری؟

سر می چرخانم.

خیلی وقت است طیبه را ندیده ام.

#ناژاهی
#پست_۵۰۶
#آذر_اول

ابروهام نامحسوس بالا می روند.
خبر نداشتم حامله است.
شکمش خیلی بزرگ نیست ولی به چشم می آید.

خودش را جمع و جور می کند.
اشاره می زند بیا.

خدمه پذیرایی می کنند و مهمان ها وراجی.
طیبه یک ریز لب می جنباند و هر از گاه می خندد.

ذوق یک مادر در نگاهش موج می زند.
شریفه اما نچ نچ کنان سر تکان می دهد.

- موندم اون شوهر بی عقلت چه طور حاضر شد بچه دارت کنه!؟ تو خودت و نمی تونی جمع کنی

ماهی ملک دخترش را چپ چپ نگاه می کند.
زینب اما سر به تایید تکان می دهد.

- می گم اون لباس و از کجا آورده.. ها؟

شریفه خیره به من لب می جنباند.

- نکنه فکر کردی از خونه ی بابای هیچی ندارش آورده، گوار! معلومه دیگه بِراسم واسش خریده، از تهران

از نگاه باریک کرده ی زهرا آتش بیرون می زند انگار.

- دختره جادوگره بخدا. خان زاده رو بگو انگار نه انگار که اون برادر پدرسگش بِراس نازنینم و کرد زیر خاک و خواهر بدترکیبش شده آینه ی دقِ همه مون

صداها هر لحظه بیشتر و بیشتر می شود.

انگار یک نفر معده ام را توی مشتش گرفته و محکم می فشارد.

هر طرف چشم می چرخانم حالم بدتر می شود.

کاش می شد از این جا می رفتم و پشت سرم را نگاه نمی کردم.

وقت ناهار شده و خدمه سفره پهن می کنند.

عایشه صدام می زند.

نگاهش می کنم و بله خانمی می گویم.

اشاره می زند به سفره ی خالی.

- کمک نمی کنی!؟

#ناژاهی
#پست_۵۰۷
#آذر_اول

می خواهم بلند شوم اما یادم به حرف خان زاده می افتد.
با خودم می گویم قوی باش گل پری، حرفت را بزن.

لبم را تر می کنم.
همه ی جسارت داشته و نداشته ام را جمع می کنم.

- من.. من خدمه ی عمارت نیستم، خانم. من..

قهقهه ی بلندشان گوشم را گر می کند.
صدای خنده ی صنام بلندتر است انگار.

- می.. می خواد ب.. بگه من.. من عروس خون.. خونبسم

می گوید و باز می خندد.

گفته بودم نمی شود.
گفته بودم این داغ از پیشانی ام پاک نمی شود.

کاش خان زاده می فهمید گناه نکرده ام را نمی بخشند.
حتی اگر غریبه باشند، نه خودی.

حس می کنم همان یک نفر حالا روحم را توی مشتش گرفته و ناجوانمردانه می فشارد.

بغض مثل یک گلوله ی آتشین وسط گلوم چسبیده و حال چشم هایم آشوب است.

نفسم به سختی بالا می آید.

تنم تب کرده و عرق به جانم نشسته.

صدای خنده شان از پشت سر می آید.

خودم را توی اتاقم پرت می کنم.

روسری ام را با حرص از سر می کشم و به ناکجاآباد می فرستم.

کاش می شد مشت به دیوار می کوبیدم و با صدای بلند گریه می کردم.

کنج دیوار می نشینم و سر به زانوهام می گذارم.

صدای خنده ی بلند صنام از گوشم بیرون نرفته انگار.

پشت پلک بسته ام او را کنار خان زاده تصور می کنم و حالم بهم می خورد.
این فکرِ سمی از سرم بیرون نمی رود، چرا!؟

پوزخند می زنم، به امانت داریِ ملاله.
پشت سرم حتی نیامد.

انگار برای او هم فرقی نمی کرد ماندن و رفتنم.

#ناژاهی
#پست_۵۰۸
#آذر_اول

من آن قدر مهم نیستم، می فهمم.

حتی اگر خان زاده من را بخواهد.

ساعتی بعد صدای توتان از پشت در می آید.

- گل پری؟

جواب نمی دهم.
حوصله اش را ندارم.

- باز این درو قفل کردی؟

صورت خیسم را پاک می کنم.

- باشه.. باز نکن، فقط بگو حالت خوبه، زنده ای؟

خنده ام می گیرد.

زنده بودن به نفس کشیدن اگر بود، زنده ام.

آره ای کم جان از دهانم در می رود.

مادرش صداش می زند.

- اومدم بابا، اه

دراز می کشم و ناخوداگاه به عقب برمی گردم.
به روزها و ماه های گذشته.
به هر چه بر سرم آمد و صدام در نیامد.

خان زاه راست می گفت.
قوی اگر نباشی تا قیام قیامت حقت را پس نمی گیری.

همین که فقط یک نفر را دوست داری و دلت به او خوش باشد، بس نیست.

حکایت همان یک دست صدا ندارد.

- گل پری، اون جایی؟

با صدای خان زاده به خودم برمی گردم.
ساکت می مانم، شاید برود.

بی خیال نمی شود اما.
عادتش را می دانم.

- ب.. بله خان زاده

- درو باز کن ببینم

معلوم است توتان خبرش کرده.
چفت دهانش را نمی بندد چرا، نمی فهمم.

کلید در قفل می چرخانم و عقب می کشم.
سرم را پایین می اندازم.
چشم های ورم کرده ام را نبیند بهترست.

در را می بندد و جلو می آید.

- تعریف کن ببینم چی شده باز

#ناژاهی
#پست_۵۰۹
#آذر_اول

انگار خودش هم می داند که چه آتشی به جانم انداخته!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.
خدا من را نبخشد اگر بخواهم خاطرش را مکدر کنم.

صدا بلند می کند.

- گفتم چی شده؟

از جا می پرم.
نگاهم را یک دفعه بالا می کشم.
تند تند نفس می کشد.

جوری نگاه می کند انگار تا ته ذهنم را می خواند.

لب زیرینم را محکم به دندان می گیرم.

- یا.. یادتونه گفتم نمی شه. من.. من بلد نیستم از خودم دفاع کنم. کم میارم خان زاده

بغضم را به زحمت قورت می دهم.

- من.. من اندازه ی اونا نیستم. ولی شما..

نگاهش اخطار می دهد انگار.
بغضم می ترکد و اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.

- چرا گریه می کنی؟

عقب می روم و کمرم به دیوار می چسبد.

- پرسیدم چرا گریه می کنی؟

مکث می کند.

صورتش را محکم دست می کشد.

- به نظرت گریه کردن چیزی رو حل می کنه؟ یا از تو یه زن قوی می سازه.. آره؟

فاصله را کم می کند.

دست روی شانه های لرزانم می گذارد.

- کسی که برای زندگیش بجنگه موفق می شه، نه آدمی که جز گریه کردن کاری ازش بر نیاد

خجالت می کشم.

حس می کنم نگاهش به من عوض شده.

چرایش را اما نمی فهمم.

زبان روی لبم می کشم.

- خب.. برای شما گفتنش راحته چون جای من نبودین. هر روز یکی نبوده که بهتون طعنه بزنه و جوری دلتون بسوزه که تا حالا نسوخته

اخم هایش در هم است و چشم برنمی دارد.

#ناژاهی

#پست_۵۱۰

#آذر_اول

- شما.. شما آدم خوبی هستین، قبلنم گفتم بهتون. می دونم خوبی منو می خواین، ولی آدم گاهی نمی تونه با زندگی بجنگه. چون اون قوی تره، زورش بیشتر از توئه

حرف های من انگار به گوشش غریب می آید.

شاید قبلِ این من را جور دیگر می دیده و حالا..

لب زیرینش را توی دهان می برد.
نگاه خیره اش را از من برنمی دارد.

- متاسفم

گیج و منگ نگاهش می کنم.
تاسف او به چه دردم می خورد!

- بیشتر برای خودم، چون فکر می کردم یه زنِ قوی دارم که می تونه در نبود من از خودش محافظت کنه

برای آن لحن زمخت و ناامید دلم می سوزد.

- فکر نکن تنهات می ذارم.. نه، ولی منتظر روزی ام که خودت قدم اول رو برداری

نفس بلندش جایی حوالی صورتم رها می شود.
نگاه تار شده ام دنبال قدم هاش می دود.

مشت به رانم می کوبم.
خسته ام. از کم آوردن و عقب کشیدن خسته ام.

بدم نمی آید خودم را زیر مشت و لگد بگیرم.
حس ضعیف بودن آخر از پا در می آوردم.

خونم به جوش آمده و به سمت کمد یورش می برم.
کاغذ و مداد برمی دارم و مثل دیوانه ها کاغذ را خط خطی می کنم.

حرصم خالی نمی شود انگار.
به خودم طعنه می زنم.
از بد و بیراه کم نمی گذارم.

هر چه خان زاده نگفته را به خودم نسبت می دهم.

ضعیف.. دست و پا چلفتی.. احمق.. توسری خور.. بی چاره و بدبخت.. و در آخر درمانده.

#ناژاهی

#پست_۵۱۱

#آذر_اول

مهمان ها یکی یکی می روند و عمارت خلوت می شود.

خان زاده به اتاقش می رود.

ملاله می آید و نرگس را به من می سپارد.

نه او حرف می زند و نه من لب می جنبانم.

- مادر؟

راه رفته را برمی گردد.

با دستپاچگی می پرسد.

- چیزی شده، پسرم؟

- شما بیا تا بگم

دو گوش اضافه قرض می گیرم.

- رسمِ امانت داری همین بود، مادر؟

ملاله به زبان خودش حرف می زند.
نمی فهمم چه می گوید و چه می شنود.

هر چه هست حس بدی دارم.

می دانم از چشم من می بیند.

خان زاده با یک برو از اینجای محکم عذرش را می خواهد.

شورِ دلم کم نمی شود.

دو هفته از آن مهمانی کذایی گذشته.

خان زاده هر روز می آید و به نرگس سر می زند.

نگاهم نمی کند ولی.

دلخور است، می فهمم.

- هامین خان؟

سر بلند نمی کند.

- بگو

پیراهنم را توی مشتم می فشارم.

- شما.. شما با من قهرین؟

پوزخند کم صدایی می زند.

- قهر مالِ بچه هاس، گل پری

اسمم را که می برد جانی که از تنم رفته برمی گردد انگار.

- خب پس چرا مثل همیشه نیستین؟ نگام نمی کنین، باهام حرف نمی زنین

عرقِ پیشانی اش را پاک می کند.
حرف خودش را می زند.

- چند روز دیگه مهمون خارجی دارم. اگه بتونی از اون کوسن ها براشون بدوزی..

#ناژاهی
#پست_۵۱۲
#آذر_اول

وسط حرفش می دوم.

- می تونم. فقط بگید چند تا

- مطمئنی؟ نرگس می ذاره؟

- می دوزم خان زاده. مطمئن باشید

سر تکان می دهد و باشه ای می پراند.

- کم و کسری اگه هست بگو صابر برات بگیره

- نه.. همه چی دارم. فقط شما طرحش و بگید که من همون جوری بدوزم براشون

گوشه ی لبش نامحسوس چین می خورد.
حالا می فهمم اندازه ی دلتنگی ام را.

- چند تا طرح بکش تا من بگم کدومش بهتره

چشم نمی گویم.
گفته بود خوشش نمی آید.

- باشه حتماً

مداد و کاغذ برمی دارم و کنار نرگس که کمی پیش خوابیده، می نشینم.
هر چه توی سرم می چرخد روی کاغذ پیاده می کنم.

از یکی خوشم می آید و آن یکی چنگی به دل نمی زند.
بهترش را می خواهم.
هر چه باشد آبروی خان زاده است.

کاغذها را یکی یکی ورق می زند.
سکوت پُر معنایش دهانم را می بندد.

با خودم می گویم نکند خوشش نیامده.

- پسندتون نشد.. نه؟

نگاهم می کند.

تیله های سیاهش برق می زند انگار.

- اون قدر بهت مطمئن هستم که می دونم هر کدوم از اینا رو روی پارچه پیاده کنی عالی می شه. پس می ذارم به انتخاب خودت

طبق عادتم لب می گزم.

حس غرور می کنم کنار این مرد.

مردی که من را آدم حساب می کند.

اگر بدش نمی آمد دست بوسی اش را می کردم.

خشم و غضبش را نمی خواهم ولی.

#ناژاهی

#پست_۵۱۳

#آذر_اول

گره روسری ام را سفت می بندم.

پرده را کنار می زنم و قامت بلند خان زاده را تماشا می کنم.

صنام پشت سرش می دود.

صداش می زند.

روی پاشنه ی پا می چرخد و سر تکان می دهد.

دلم آرام نمی گیرد.

پنجره را باز می کنم.

او به زبان خودش حرف می زند و خان زاده به زبان خودش.

- الان وقتش رو ندارم. یه عالمه کار ریخته سرم و تا شب نشده باید بهش رسیدگی کنم

اشاره به ماشین پارک شده می کند.

- ماشین که هست. هر جا خواستی بری بگو اقبال ببرت. ناسلامتی برادر داری

دختر زرنگی ست.

شاید حضورم را حس کرده که با صدای بلند لب می جنباند.

- ولی من می خوام شما منو ببری، گناهه؟

دستی به موهاش می کشد.

نگاه باریک کرده ام از صورتش تکان نمی خورد.

دور لبش را پاک می کند.

حرف خان زاده دو تا نمی شود.

نگاهش به صنام همراه با سکوت است.
مثل نگاه یک آدم عاقل به یک مجنونِ نادان.

پشت فرمان می نشیند.
صنام عقب می کشد و پا به زمین می کوبد.

از پله ها بالا می آید، سکندری می خورد.
می خندم و دست به دهان می گذارم.

در زدن بلد نیست انگار.
چشم می چرخاند دورِ اتاق.

اشاره می زند.

- اونا چیه؟
- کوسن

#ناژاهی
#پست_۵۱۴
#آذر_اول

جلو می آید و خم می شود.

- مالِ کیه؟

نگاهش سمت من می چرخد.

- سفارش خان زاده س. می خواد کادو بده به دوستای خارجیش

ابرو بالا می اندازد.

پوزخند بلندی می زند.

- کادو! تو رو نمی خواد پیشکش دوستاش کنه؟ دوستای خارجی

شرم و حیا ندارد انگار.

دندان روی هم می فشارم.

- تو.. تو خجالت نمی کشی!؟ می دونی خان زاده بفهمه چی گفتی باهات چی کار می کنه

صاف می ایستد و چشم می دراند.

- تو بگو چی کار می کنه.. ها؟

- زنده ت نمی ذاره. می دونی چرا. چون من ناموسشم، زنشم.. زن

بارِ اول است زن بودنم را به رخ می کشم.
حتی خنده ی بلند صنام حالم را بد نمی کند.

منتظر حرفش نمی مانم.
با دست اشاره می زنم و می گویم به سلامت.

باورش نمی شود انگار.
حق دارد.
من خودم نیز باورم نمی شود!

چپ چپ نگاه می کند و بعد در را محکم بهم می زند.

راه می روم و حرف های هامین را با خودم تکرار می کنم.
گرمی دستش را حس می کنم انگار. جایی وسط سینه ام.

شورِ دلم را پس می زنم.
ولی از تعجبم کم نمی شود.

نه ملاله سراغم می آید و نه هیچ کس دیگر.
شاید هم سیاست به خرج داده و شکایتم را پیش مادر و خاله اش نبرده است.

من اما خوش حالم.
حسِ تازه ام را دوست دارم.

کوسن ها آماده است و خان زاده پیشکش می برد.
خودش می گوید خارجی ها خوششان آمده، خیلی زیاد.

به همین راضی ام.
آبروی خان زاده حفظ شود من را بس می کند.

#ناژاهی
#پست_۵۱۵
#آذر_اول

نمی دانم بارِ چندم است که ملاله به اتاق خان زاده آمده و به زبان خودش حرف می زند.

هر چه هست خیالِ کوتاه آمدن ندارد انگار.

خان زاده نیز به زبان خودش جواب می دهد.

ملاله اما هر از گاه اسم صنام را می برد.

انگار به چیزی پافشاری می کند و خان زاده لج بازتر از این حرف هاست که زیر بار برود.

با خودم می گویم حتماً خاله اش را پیش کرده برای هر چه توی سرش می چرخد.

خان زاده صدا بلند می کند.

- گفتم نه، مادر. حرف اول و آخرم همینه

ملاله با التماس می پرسد چرا.

- چون یه بار چوب این اشتباه رو خوردم. نتیجه شو داری می بینی. گذشته از اون حسی به خواهر زاده ی شما ندارم. تازه اگرم داشتم می زدم تو سرِ دلم و بی خیال می شدم

دستِ آویزانم مشت می شود.

مردمک چشم هایم می لرزند.

- نکنه به خاطرِ اون دختره س.. آره!؟ شایدم حرفای ارباب یادت رفته و کم مونده بذاریش رو سرت و حلوا حلواش کنی، هامین

کم حوصله لب می جنباند.

- می شه تمومش کنی و از این جا بری

ملاله اما نرمش به خرج می دهد.
پسرش را خوب می شناسد.
تا خودش نخواهد حرف زور حالی اش نمی شود.

- باشه، می رم. ولی تو بازم فکراتو بکن، پسرم. بدت رو نمی خوام که

صدا از خان زاده در نمی آید.
گوشش از این حرف ها پُر است انگار.

#ناژاهی
#پست_۵۱۶
#آذر_اول

من اما دلم زیر و رو می شود.

نه این که بحث عشق و عاشقی باشد.. نه.
دل کندن از او کار من نیست ولی.

چانه ام می لرزد.
ولی گریه نمی کنم.
خودش گفته بود جنگیدن و گریه کردن با هم جور در نمی آید.

پنجره را باز می کنم.
خان زاده روی ایوان ایستاده.

- سلام خان زاده

سر می چرخاند و علیک می گوید.

- می شه بپرسم کِی برمی گردین؟

جلو می آید.
تای ابروش بالا می رود.

- چه طور مگه؟ چیزی می خوای؟

- نه، چیزی نمی خوام. بمونه برای وقتی برگشتین

صورتش را ذره ای جلو می آورد.
طاقت نفس هایش را ندارم چرا!

- نمونه. بگو چی می خوای

- راستش من.. من باید برم حمام. ولی تا شما..

حرفم را قطع می کند.

- معلوم نمی کنه کِی برگردم. دیر و زودش دست خودم نیست. خواستی بری بذارش پیش مادرم. ولی زیاد طولش نده. بچه پیش خودت باشه خیالم راحت تره

خیلی وقت است چشم نمی گویم.
خودش عادتم داده و بدش نمی آید.

سر تکان می دهد و خوبه ای می پراند.
جلوتر از من خداحافظی می کند و از پله ها پایین می رود.

ملاله می گوید چُرتش را که زد نرگس را نگه می دارد.
عادت ماهانه ام تمام شده و باید به حمام بروم.

توتان می آید و نرگس را می برد.

بقچه ی کوچکم را برمی دارم و خودم را به حمام می رسانم.

#ناژاهی
#پست_۵۱۷
#آذر_اول

تنم را تند تند می شورم.
موهای بلندم را، هم.
حرف خان زاده زمین نماند بهترست.

بقچه را زیر بغل می زنم.
وسط چهار چوب در پاهام از حرکت می ایستد.

پلک نمی زنم.

دهانم نیمه باز مانده و نگاه می کنم.

صورت آفتاب سوخته اش گُر گرفته.
قلبم مچاله می شود.
پشت در ایستاده و گوشه ی لبش را می جود.

سر می چرخاند.
اشاره می زند ساکت باش.

هر چه جلوتر می روم صدای صنام واضح تر به گوش می رسد.
ابروهام بالا می پرد.

این همه جسارت از کجا آمده، نمی فهمم.
صداش بلندتر از گریه ی نرگس است.

دستم جایی وسط سینه ام مشت می شود.

نرگس توی اتاق خان زاده است و او سرش داد می زند.

کنار خان زاده می ایستم.
رگ گردنش بیرون زده.

صبرش ته کشیده و در را با شدت باز می کند.

- نر..گس

فقط همین از دهانم در می رود.
به سمتش می دوم.

طفل معصوم دل دل می زند.
صورت خیسش به سینه ام می چسبد.

صنام دستپاچه و رنگ پریده خان زاده را نگاه می کند.

زمین زیر پاش به لرزه در می آید.
دخترک ترسیده و عقب عقب می رود.

به دیوار می چسبد و صداش می لرزد.

- به.. بخدا من..

اخم کرده و صدا بلند می کند.

- بخدا من چی، چی صنام؟ هر چی لازم بود رو با گوشای خودم شنیدم.. کثافت

#ناژاهی
#پست_۵۱۸
#آذر_اول

نرگس ترسیده و گریه اش بند نمی آید.
دستی به موهای نرمش می کشم.

- ببرش از این جا، زود

حرف خان زاده را اطاعت می کنم.
هوای بیرون گرم است ولی هر چه باشد از هوای سمیِ عمارت بهترست.

راه می روم و نرگس را تکان تکان می دهم.
زیر لب آواز می خوانم بلکه آرام بگیرد.

بوی تنم را می شناسد انگار.
بی قراری اش کم کم تمام می شود و خواب می رود.

- گل پری؟

سر می چرخانم.
خان زاده پله ها را پایین می آید.

صورتش در هم است و اخمش تکان نخورده.

- نرگس چه طوره؟ آروم گرفت بچه؟

دلم غنج می رود.
چه خوب که بابای نرگس است.

- خوبه، نگران نباشین

سر خم می کند.

- معلوم نیست از کِی داشته گریه می کرده

پوف می کشد.

- دختره ی بی وجود. زورش به یه بچه ی بی گناه رسیده، احمقِ نفهم

سرم را پایین می اندازم.

- تقصیر من بود، نباید بچه رو..

- چرا تو!؟ مقصر مادرمه که بچه ی بی زبون رو می ده دستِ نااهلش. نمی فهمم چی تو سرشون می گذره

صدای ملاله می آید.

- هامین خان؟

کم محلی می کند.

دلش از او بیشتر از همه پُر است انگار.

- هوا گرمه، گل پری. برو تو اتاقت

نگاه ملاله مثل شمشیر بُران در چشم هایم می نشیند.
من اما نمی ترسم.

ترس وقتی معنا پیدا می کند که چیزی برای از دست دادن باشد.
من اگر می ترسیدم مَردم را از دست می دادم، شاید.

یادم می افتد قوی باشم.
وِالا تا ابد ضعیف می ماندم.

#ناژاهی
#پست_۵۱۹
#آذر_اول

صدای گریه می آید.
حتماً صنام است، مظلوم نمایی می کند!

شانه ای بالا می اندازم و نرگس را به اتاقم می برم.
انگار امن ترین جا برای او همان جاست.

یک نفر در می زند.

- بفرمایید

دستگیره پایین می رود.

- مزاحم نیستم؟

خنده دار است.

فرق این دو خواهر از همان اول پیدا بود.

یکی مبادی آداب و آن یکی دریده و بی حیا.

- ابداً، خوش حال می شم از دیدنتون مهرین خانم

در را می بندد و جلو می آید.

لبخند پهن شده روی لبش را دوست دارم.

حسِ خوبی به آدم می دهد.

- راستش می خواستم ازت یه خواهشی کنم. دلم می خواد بدون تعارف بگی می شه یا نه

زبان روی لبم می کشم.

با خودم می گویم چه خواهشی واجب تر از دلدادگیِ خواهرش!

من اگر بلد بودم باغچه ی خودم را بیل می زدم.

مثل خودش لبخند می زنم.

- چه خواهشی؟

مردد است انگار.

ولی آرام می خندد.

- ازت می خوام به کسی حرفی نزنی. بین خودمون بمونه بهتره. چون پدرم داره میاد و اگه به گوشش برسه صنام چی کار کرده خیلی بد می شه

التماس نگاهش را دوست ندارم.

- من از این عادتا ندارم. خیالتون راحت، به کسی چیزی نمی گم. ولی مطمئن نیستم بقیه هم مثل من..

- بقیه رو من خودم درستش می کنم. فقط می خواستم از طرف تو نگران نباشم

پلک باز و بسته می کند.

نفس بلندی می کشد.

- دوسش داره.. نه؟

از دهانم در می رود.

خوب است که انکار نمی کند.

- دوست داشتن یک طرفه به چه درد می خوره، گل پری. اونم وقتی طرف مقابل تو رو به چشم خواهرش ببینه

#ناژاهی

#پست_۵۲۰

#آذر_اول

یادم به حرف خان زاده می افتد.
یک روز من را هم به چشم خواهر می دید و حالا..
برای این حالا حرفی پیدا نمی کنم!

دست روی بازوم می گذارد.

- خان زاده رو آروم کن، لطفاً

برای لحظه ای مکث می کند.

- نمی دونم چرا ولی فکر می کنم بیشتر از همه حرف تو رو گوش بده

چه خوب که پوزخندم را نمی بیند.

نگاهش از شانه ام رد شده و نرگس را نگاه می کند.

- معلومه اون قدر بهت مطمئن هست که دخترش رو به تو سپرده و شاید اگه تو ازش بخوای حرفی نزنه

عجیب است که یادش رفته من کی ام و جای من در عمارت ارباب کجاست!

ولی او از جایگاه من حرف نمی زند.

از مردی می گوید که شاید بیشتر از همه به من گوش دهد!

اگر به خودم نگاه می کردم دیگر آن گل پریِ روزهای پیش را نمی دیدم.

نه از آرزوهای گذشته خبری بود و نه از چشم گفتن های تکراری.

جایِ من پیش خان زاده امن بود و تغییر نگاهش به خودم را می فهمیدم.

آسمان کم کم تاریک می شود.
صدای خان زاده از بیرون می آید.

دو نفر از آدم های عمارت را صدا می زند.
روسری سر می کنم و پشت پنجره می ایستم.

ابروهام بالا می پرند.
برای نرگس تخت خواب آورده.

حساب راننده را می دهد و روانه اش می کند.

خودم را عقب می کشم.
ارباب من را نبیند بهترست.

- دیر کردی، پسر!

- سلام ارباب. کارم طول کشید. رفته بودم شهر

- شهر! که اینو بخری؟

- که اینو بخرم، برای دخترم

سفت و محکم می گوید.
ابهش چیزی فراتر از ارباب است.

- شدی عینِ همون خارجیا که بچه هاشون رو لوس بار میارن و آخرش پررو می شن و تو روی بزرگترشون در میان

#ناژاهی
#پست_۵۲۱

#آذر_اول

سر خم می کند داخل ماشین.
جواب ارباب را نمی دهد چرا، نمی فهمم.

دستانش پُر است انگار.
دو تا نایلون بزرگ که معلوم نیست از چی پُر شده.

- هر چی لازم بود رو سفارش دادم بیارن. گمونم افضل خان و آصف فردا همین موقع می رسن

ارباب فقط نگاهش می کند.

از پله ها بالا می آید.

صابر و رسول پشت سرش می آیند.

- آصف دیگه برای چی؟ اون که قرار بود بمونه همون جا!

- دلواپسه حتماً. ناسلامتی زنش بارداره و می ترسه اتفاقی براش بیفته

اخم کرده لب می جنباند.

- تو عمارتِ من هیچ اتفاقی نمی افته، اینو باید بدونه و بشینه سرِ جاش. می دونه ازش خوشم نمی آد و باز دنبال افضل خان راه می افته بیاد!

خان زاده می ایستد.

جوری نگاه می کند که من جای ارباب خجالت می کشم.

- شاید چون آصف به اندازه ی شما مطمئن نیست. جالبه که به همین زودی آسیه رو یادتون رفته، ارباب

غمِ صداش دلم را به درد می آورد.

یادِ روزی می افتم که از راه رسید و با جسد بی جان آسیه رو به رو شد.

بغضش را بلعید و دور از چشم همه اشک چشمش را پاک کرد.

بارِ اول است ارباب را سر به زیر می بینم.

کاش خطایش را گردن می گرفت و به قضا و قدر ربطش نمی داد.

صدای باز شدن در می آید.

تخت نرگس را به اتاق خودش می برد.

استرس به جانم می افتد.

نکند ناامیدش کرده باشم.

- امر دیگه ای نیست خان زاده؟

#ناژاهی
#پست_۵۲۲
#آذر_اول

ممنون می گوید و هر دو را مرخص می کند.
نگاهم از روی در جُم نمی خورد.
تکلیفم را بدانم بهترست.

زیر لب سلام می کنم.
علیک می گوید و پشت بندش می پرسد.

- مادرم نیومد سوال جوابت کنه؟

- نه، نیومدن

خوبه ای می پراند.

- مبارکه، دیدم واسه نرگس تخت گرفتین

سر تکان می دهد و جلو می آید.

- از امشب تو اتاق من می خوابی

شوک زده نگاهش می کنم.
انگار کمی روبه راه نیست.
حتماً بخاطر بگو مگویش با صنام است.

- تو زنِ منی، هر جا من باشم جای توام همون جاس.
اینو همه باید بدونن

باور نمی کنم.
دست خودم نیست، لبخندم پنهان نمی شود.

جوری به آغوش می کشدم که نفسم بند می آید.
گیره ی سرم باز می شود.
صورتش لای موهام فرو می رود.

نفس های عمیق و تبدارش زیر و روم می کند.
چه مرگم زده، نمی فهمم.
شاید تب دارم و خیال برم داشته.

- وسایلت بمونه همین جا. هر چی برای شب لازم داری رو بذار تو کمد من

سرم به سینه اش چسبیده و نفس می کشم.
با خودم می گویم که این مرد فرشته ی زندگیِ من است.

مردی که نگاهش با همه فرق دارد و من را جور دیگر می بیند.
مردی که من را نه خونبس می داند و نه یک رعیت ناچیز.

من برای او یک زنم.
با همه ی جذابیت های زنانه ام.

او را با همه ی خوب و بدش دوست دارم.
بوسه اش آتش به جانم می اندازد و بدنم برای لمس شدن نبض می زند.

مراعات می کند. مثل همان بارِ اول.
من اما برای یکی شدن خجالت نمی کشم.

مالِ او بودن چه خوب است.

#ناژاهی
#پست_۵۲۳
#آذر_اول

دستش را دورِ شانه ام حلقه می کند.
بدن برهنه ام به تن نمناکش چسبیده و سر خم می کند.

چشمانم به تاریکی اتاق عادت کرده.

- دلم می خواد هر شب تو بغل خودم بخوابی و فقط به من فکر کنی

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.
انگشت روی لبم می گذارد.

نگاه خیره اش با دلِ وامانده ام بازی می کند.

- نگیر دختر..نذار جوری گازت بگیرم که فردا روت نشه لباتو به کسی نشون بدی

دست خودم نیست، دلم غنج می رود.

صدام می زند و من حالم بدتر می شود.
کم مانده لب روی لب های درشت و مردانه اش بگذارم.

به خودم تشر می زنم.
نکند با خودش بگوید حدم را نمی دانم و بی حیام.

دست لای موهام فرو می برد.

- این جور وقتا هر چی دلت می خواد رو بگو، خجالت نکش. غریبه نیستم که، شوهرتم

باورم نمی شود این طور در مورد من حرف می زند.

منِ نابلد را چه به حرف های عاشقانه!

- می دونی قشنگیش به اینه که زن و شوهر تو خلوت از حسشون به هم دیگه بگن. این باعث علاقه ی بیشتر می شه

دروغ است اگر بگویم من بدون حرف نیز او را بیشتر از خودم دوست دارم.

اما نه به این خاطر که جز او کسی را برای دوست داشتن پیدا نمی کنم .. نه.

من با همه ی وجودم دوستش دارم.

خان زاده به من ثابت کرد که در عمارت ارباب حتی با وجود دشمن های رنگ به رنگ می شد به مردی دل بست که مردانگی را خوب بلد است.

می شد کنارش ایستاد و از هیچ نترسید.

می شد دل به خلوتش سپرد و از یکی شدن با او لذت برد.

#ناژاهی

#پست_۵۲۴

#آذر_اول

- با خودت تمرین کن، گل پری. می دونم اولش سخته ولی کم کم عادت می کنی و خجالتت می ریزه

مکث می کند.

آب دهانش را قورت می دهد.

- شاید به نظر خیلیا گفتنش بی حیایی و چمدونم دریدگی باشه، ولی نیست. چون من مثل اونا فکر نمی کنم. از توام می خوام که اونجوری فکر نکنی.. باشه؟

زیر لب باشه ای می پرانم.
من اما به اندازه ی او خودم را باور ندارم!

نگاهش در چشمانم گره می خورد.
حرف تازه ای دارد انگار.

پلک نمی زنم و منتظر نگاه می کنم.
لبش را تر می کند.
بوسه ی نرمش گوشه ی لبم پیاده می شود.

- من یه عذرخواهی به تو بدهکارم، گل پری. حالا که فکرش و می کنم با خودم می گم چرا همون موقع بهش فکر نکردم و کاری کردم که تو اذیت شی

منظور حرفش را نمی فهمم.

- یه شب که داشتی برای نرگس آواز می خوندی و همه جا ساکت بود فهمیدم از پشت اون دیوار همه چی رو می شه شنید

شرمندگی نگاهش را ابداً نمی خواهم.

- همین و بدون که هیچ عمدی در کار نبود. واقعاً نمی خواستم آزارت بدم

لحن عاشقانه و قربان صدقه رفتن هاش توی گوشم می پیچد.
خنده های بی پروای آسیه و جانم گفتن هایش، هم.

دلم برای آن روزهای خودم می سوزد.

روزهایی که با همه ی حسِ نداشته ام به جای خودم در زندگی خان زاده فکر می کردم و پیداش نمی کردم.

خیره به لب هام شده و پلک نمی زند.

حرفِ دلم را می زنم.

#ناژاهی

#پست_۵۲۵

#آذر_اول

- من.. من بیشتر از این اذیت می شدم که نمی دونستم کجای زندگیِ شمام. شاید حتی خودتون هم نمی دونستین

دختری که به زور وارد زندگیتون شده رو باهاش چکار کنید

سر عقب می کشد و نفسش را رها می کند.

- جوری دستم بسته بود که نتونستم بگم نه و خودم و خلاص کنم. حرفِ مولوی رو نمی شد زمین بذارم، از اون طرف راضی کردن آسیه کار آسونی نبود.

هیچ زنی نمی تونه شوهرش رو با یکی دیگه قسمت کنه، من اینو خوب می فهمیدم

نگاه به من می کند.

- از توام مطمئن بودم که منو نمی خوای. ولی هر دومون قبولش کردیم. تو به خاطر نجات جونِ برادرت و من یه جور دیگه

یادم می افتد بپرسم چرا؟

چرا او که نورچشمی بود و به زور تن نمی داد!

- ببخشید اینو می پرسم ولی..

از نگاه خیره اش لبم را به دندان می گیرم و حرفم را قورت می دهم.

- سوالت رو بپرس، ببخشید دیگه برای چی!

- شما عزیز کرده ی اربابید، اینو همه می دونن. پس چرا با شما این کارو کردن!؟

دستش را از آرنج تا کرده و مشتش تکیه گاه سرش می شود.
فاصله اش کم است با من، خیلی کم.
جوری که نفس هاش به گونه ی تبدارم ضربه می زند.

- راستش و بخوای قرار نبود من اینکارو بکنم.حرفش که افتاد وسط و مولوی با ارباب صحبت کرد اسمی از من نبرد. اون فقط می خواست شده برای یه مدت دشمنی بین دو طایفه تموم شه

نفسم ذره ذره بالا می آید.

هزار و یک فکر توی سرم می چرخد.

نکند من انتخاب خودش بودم!

- در واقع پیشنهاد ارباب من نبودم، کریم بود

#ناژاهی

#پست_۵۲۶

#آذر_اول

با دهان نیمه باز نگاهش می کنم.
انگار به همان روزها برگشته ام.
قلبم جایی وسط گلوم می زند.

- پس.. پس چی شد که شما..

- مولوی موافق نبود. می گفت آدمی مثل کریم نمی تونه عروسِ..

مکث می کند.
خونبس لعنتی به دهانش نمی چرخد انگار.

- نمی تونه عروس نگه داره. محمد ولی هم تکلیفش معلومه، سه تا زن رو بلد نیست درست جمع و جور کنه، چه برسه به چهارتا

نگاهش عجیب روی من می چرخد.

- مخالفت من نتونست چیزی رو عوض کنه. حکم همون بود که مولوی می گفت. این شد که من و تو بهم گره خوردیم و الان می فهمم حکمتش چی بود و چرا قسمت هم شدیم

تنم می لرزد چرا، نمی فهمم!
وای از آن روز که من قسمت کریم خان می شدم.
معلوم نبود چه بر سرم می آمد.

پلک می زنم و اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.

دلِ آدمیزاد چه قدر نازک است، مثل شیشه.

- گل پری!

قطره اشکم را پاک می کند.

- نگفتم که گریه کنی. بیا این جا ببینم

معطل نمی کند و به آغوش می کشدم.
وای از این مرد که با من چه می کند.

مثل جوجه ای ترسیده و لرزان در آغوشش جا می گیرم و تنش را بو می کشم.

- ببین، الان پیش خودمی. هیچ گسم نمی تونه ازم جدات کنه

هوا برم داشته یا نه، نمی دانم. ولی هر چه هست جز او دلم کسی را نمی خواهد.

سر جلو می آورد.

#ناژاهی
#پست_۵۲۷
#آذر_اول

لبم را با احتیاط به دندان می گیرد.

- گریه نکن دیگه، وِالا محکم گازت می گیرم

دست خودم نیست، می خندم.

- آها.. حالا شد.. دِ بخند دیگه

تنم را محکم به خود می فشارد.

تک خند مردانه اش را دوست دارم.

- فکر نکن ولت می کنم. همین جا تو بغل خودم می خوابی

و من آرام ترین خوابِ همه ی عمرم را کنار این مرد تجربه می کنم.

ارباب اخم کرده و روی ایوان ایستاده.

شوهر عایشه خانم و آصف، دامادش از ماشین پیاده می شوند.

سلام بلند بالایی می دهد و از جاش تکان نمی خورد.

افضل خان به زبان ما وارد است انگار.

از پله ها بالا می آید و هم دیگر را مردانه بغل می گیرند.

- خوش اومدی افضل خان، صفا آوردی

- سلامت باشی ارباب، مزاحم شدیم

افضل خان نیز کم از ارباب ابهت ندارد انگار.
گردن بلندش را بالا گرفته و چشم می چرخاند.

- عوض نشده، این جا رو می گم. ولی بد نیست یه دستی به سر و روش بکشی حاج غفار

ارباب سر به مخالفت تکان می دهد.

- عمارت اجدادی رو دستش بزنی از قواره میفته، خان. همین جور بمونه، بهتره

آصف جلو می آید و سلام می کند.
ارباب حفظ ظاهر می کند و دستش را می فشارد.

- خوش اومدی جوون. شنیدم نگران زنتی، ولی نباش. عمارت حاج غفار اندازه ی خونه ی خودت امنه، اینو همه می دونن، آصف

مرد جوان سر تکان می دهد.

- بر منکرش لعنت، ارباب

حاج غفار بفرما می زند و شانه به شانه ی افضل خان وارد عمارت می شود.

#ناژاهی
#پست_۵۲۸
#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

سفارش خان زاده است.

سه دست لباس و دو جفت کوسن.

گفته بود مالِ خارجی هاست، پسندشان شده.

طرحی که روی پارچه انداخته بودم را کامل می کنم.

صدای آرام یک زن می آید از پشت در.

- دختره رو برداشته برده تو اتاق خودش. همین روزاس شکمش بیاد بالا و بشه عزیز کرده ی خان زاده

شریفه با یک نفر حرف می زند.

انگار به عمد پشت در ایستاده.

خاتون در جواب لب می جنباند.

پُر از تحقیر و نفرت.

- خدا لعنتش کنه، معلوم نیست چی به خوردِ بِراست داده!

- بگو چی بهش نشون داده، خاتون. دروغ نگم دختره پَر و پاچه داره. یه جوری خودش و زیر بِراسم خوابونده که یادش از همه چی رفته. تا اسمش و میاری اخم می کنه و تشر می زنه

پوزخند بلند خاتون را می شنوم.

- هر کی ندونه فکر می کنه دختر شاه پریون و گرفته تو بغلش

دیوارها انگار روی شانه های من سنگینی می کنند.

هوای اتاق کم شده یا من به زحمت نفس می کشم، نمی فهمم.

- خوبه دیگه، بِراسِ ذلیل شده ش پسرم و کشت که خواهرش بیاد و بشه بغل خواب خان زاده

هر بار که از مرگ مراد می گوید یادم به گناه ناکرده ام می افتد.

از آن حقی که ناحق شد.

بس نبود هر چه شنیدم!

گریه کردم و آتش گرفتم برای بی گناهی خودم.

هر دو گوشم را با دستانم می پوشانم.

صدای وزوزشان کم می شود.

پنجره را باز می کنم.

بادِ گرم می خورد به صورتم.

مثل یک سیلیِ جا مانده.

نگاهم دخیل می بندد به جایی که دستم به آن نمی رسد.

#ناژاهی
#پست_۵۲۹
#آذر_اول

با صدای خان زاده یکه می خورم.
آمدنش را نفهمیدم.

- ببینمت

صورت خیسم را دست می کشم.
پشت هم پلک می زنم و سر می چرخانم.

- خوش اومدین هامین خان

چشم می دزدم و به زمین نگاه می کنم.
جلو می آید.

- نگفتم به زمین نگاه کن، به من.. نگاه کن، گل پری

نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.
ابرو بهم می کشد و گوشه ی لبش را می جود.

- تعریف کن ببینم چی شده باز!

- برای آدمی مثل من که اندازه ی شما نیست چی می تونه باشه

کنایه ام را به روی خودش نمی آورد.
گاهی تلخ می شوم چرا، نمی فهمم.

- براشون سنگین اومده که تو شبا پیش منی و دیگه جرئت نمی کنن حرفت رو بزنن. بخوان نخوان مجبورن عادت کنن، تو زنِ منی

پشت دستش را به گونه ام می کشد.

شانه ام را می گیرد و به سمتِ پنجره می چرخاند.

- اون جا رو می بینی؟

اشاره به تفتان می کند.

زیر لب می گویم، می بینم.

- خب پس، هر وقت دیدی ته دلت داره خالی می شه اون جا رو نگاه کن و به این فکر کن که مثل اون کوه پشتت وایسادم و نباید از هیچی ناراحت شی

جان تازه می گیرم انگار.

نگاهم به تفتان گره خورده و پشت سرم مردی ایستاده که می شد به او تکیه کرد.

حواسم را پرت می کند.

- سفارش خارجیا کِی آماده س؟

#ناژاهی
#پست_۵۳۰
#آذر_اول

نگاهم سمت پارچه های نیمه کاره می دود.

- دو سه روز دیگه تموم می شه. ولی اگه عجله دارید می تونم شبا هم کار کنم. نمی خوام شرمندتون کنم هامین خان

ابرو بالا می اندازد.

- نه.. اصلاً می دونی چیه، تو پیشم نباشی خوابم نمی بره

با ته مایه ای از خنده حرف می زند.

- گورِ پدرشون کرده که زنِ من بخواد بیدار بمونه و تو بغل شوهرش نباشه

یک نفر به در می زند.

- بله؟

صدای یکی از خدمه می آید.

- ببخشید خان زاده، افضل خان با شما کار دارن. گفتن تو اتاق ارباب منتظرن

پوف بلندش را ول می کند.

دست روی بازوی ورزیده اش می گذارم.

- یادتونه چه قولی به من دادید؟

سر تکان می دهد.

- مردِ و حرفش، گل پری. تو خواستی منم گفتم باشه. کِی دیدی حرف من دو تا شه.. ها!؟

ندیده ام.. هرگز.

از پشت سر نگاهش می کنم.

دلم کِی برای او رفته، نمی دانم.

هر چه هست اما دوستش دارم.

مهمان ها آماده ی ترک عمارت می شوند.
صنام بُغ کرده و ملاله اصرار به ماندن می کند.

حرفِ افضل خان دو تا نمی شود انگار.
می گوید کار دارد و باید برود.
هر چه زحمت داده اند، بس است.

خان زاده می گوید برای خداحافظی بیا و من اطاعت می کنم.
عایشه خانم سر تکان می دهد و زیر لب به زبان خودش جواب می دهد.

مهرین اما با لبخند پاسخ می دهد.
آن یکی نگاه خیره اش را از من برنمی دارد.
غمگین است، ناراحت می شوم.

او اما از کنارم رد می شود و با خان زاده نیز به سردی خداحافظی می کند.

روسری ام را از سر برمی دارم.

صدای ملاله را می شنوم که صدام می زند.

انگار وقتش رسیده تا حسابم را کفِ دستم بگذارد!

#ناژاهی

#پست_۵۳۱

#آذر_اول

آهسته به در می زنم.

می گوید بیا.

پشت به من ایستاده و از پنجره بیرون را تماشا می کند.

- سلام خانم

زیر لب علیک می گوید.
سر نمی چرخاند. نگاه نمی کند.
منظورش را می فهمم.
آدم حسابم نمی کند.

- گفتن با من کار داشتین

سر تکان می دهد.
برمی گردد و نگاهم می کند.

حسِ نگاهش را نمی فهمم.

یک جور دیگر است انگار.

- چرا وایسادی!

جلوتر از من روی زمین می نشیند.
چند قدم جلو می روم.

اشاره می زند، بشین.
زبان روی لبش می کشد.

- خواهرم اینا رفتن، خیالت راحت شد.. نه؟

طعنه می زند، می فهمم.

- جاشون خالی نباشه، سفرشون خوش

پوزخند می زند.

نگاه باریک کرده اش صورتم را دور می زند.

- چی کار کردی گل پری؟

مگر من چه کرده ام!؟

نگاه اخم آلودش جا به جا می شود.
انگشتر دستم را نگاه می کند.

- خیال بَرت داشته! فکر کردی با یه انگشتر شدی عروس هامین خان!

کم مانده چانه ام بلرزد و اشکم سرازیر شود.

با سر اشاره می زند.

- لباس نو و روسریِ قیمتی آدم و اندازه ی بزرگ تر از خودش نمی کنه، دختر. اینو بفهمن

حرصِ دلش را خالی می کند.

- صنام دختری بود که می تونست جایِ آسیه رو برای پسر من پُر کنه. ولی چی شد! گذاشت رفت، اونم فقط بخاطر تو

دستی در هوا تکان می دهد.

- جادو جنبل کردی یا هر چی، ولی کارِ خودت و کردی. نذاشتی پسرم حتی بهش فکر کنه، چه برسه به این که بخواد..

حرفش را نیمه کاره می گذارد.

#ناژاهی

#پست_۵۳۲

#آذر_اول

آهسته به در می زنم.
می گوید بیا.

پشت به من ایستاده و از پنجره بیرون را تماشا می کند.

- سلام خانم

زیر لب علیک می گوید.
سر نمی چرخاند. نگاه نمی کند.
منظورش را می فهمم.
آدم حسابم نمی کند.

- گفتن با من کار داشتین

سر تکان می دهد.
برمی گردد و نگاهم می کند.

حسِ نگاهش را نمی فهمم.
یک جور دیگر است انگار.

- چرا وایسادی!

جلوتر از من روی زمین می نشیند.
چند قدم جلو می روم.

اشاره می زند، بشین.
زبان روی لبش می کشد.

- خواهرم اینا رفتن، خیالت راحت شد.. نه؟

طعنه می زند، می فهمم.

- جاشون خالی نباشه، سفرشون خوش

پوزخند می زند.
نگاه باریک کرده اش صورتم را دور می زند.

- چی کار کردی گل پری؟

مگر من چه کرده ام!؟

نگاه اخم آلودش جا به جا می شود.
انگشتر دستم را نگاه می کند.

- خیال بَرت داشته! فکر کردی با یه انگشتر شدی عروس هامین خان!

کم مانده چانه ام بلرزد و اشکم سرازیر شود.

با سر اشاره می زند.

- لباس نو و روسریِ قیمتی آدم و اندازه ی بزرگ تر از خودش نمی کنه، دختر. اینو بفهمن

حرصِ دلش را خالی می کند.

- صنام دختری بود که می تونست جایِ آسیه رو برای پسر من پُر کنه. ولی چی شد! گذاشت رفت، اونم فقط بخاطر تو

دستی در هوا تکان می دهد.

- جادو جنبل کردی یا هر چی، ولی کارِ خودت و کردی. نذاشتی پسرم حتی بهش فکر کنه، چه برسه به این که بخواد..

حرفش را نیمه کاره می گذارد.

#ناژاهی

#پست_۵۳۳

#آذر_اول

- حتی.. حتی اگه آبستن شی و پسر بیاری براش، بازم همون خونبسی هستی که به زور اومدی عمارت ارباب. پس بهتره حواست و جمع کنی وِالا بد می بینی، گل پری

طعنه و کنایه کم بود که دست به تهدید می زند.

من اما نمی ترسم.

دلم قرص است، به خان زاده.

اشاره می زند.

- می تونی بری

لبم را تر می کنم.

- ببخشید اینو می گم، ولی خان زاده خودشون خواستن که من برم پیششون. گفتن بدون من..

مکث می کنم.
مثل خودش تیر خلاص می زنم.

- خوابشون نمی بره

سینه اش از حجم هوایی که می بلعد بالا و پایین می رود.

خودش را نمی بازد ولی.
حرفش موذیانه است، می فهمم.

- خوابش نمی بره چون محرمشی و فقط با تو می تونه بخوابه.. فعلاً

لازم نیست واضح تر بگوید تا منظورش را بفهمم.

ملاله من را در همین حد می بیند.

یک بغل خواب محرم که می شد هر آن اراده کرد و دورَش انداخت.

مثل یک تفاله ی ناچیز.

- من.. من زنِ خان زاده ام، خانم. نه یه بغل خواب که...

چشم می دراند و خفه شویی نثارم می کند.

- بارِ آخرت باشه زنم، زنم می کنی، دختر. نگفتم هوا برت داشته!

صدای مردانه اش شوکه ام می کند.

آمدنش را نفهمیدم.

- شما بگو کیه! دِ بگو دیگه

سرش به ضرب می چرخد.
آب دهانش را پُر صدا قورت می دهد.

- تو.. تو کِی اومدی پسرم؟

- جواب منو بده مادر. گل پری کیه منه؟

#ناژاهی
#پست_۵۳۴
#آذر_اول

دو پهلو حرف می زند.

- خب معلومه، زنته. ولی خوبیت نداره جلوی چشم همه ببریش تو اتاق خودت و شبا اونجا بمونه. می دونی که دشمن زیاد داری و..

زمین زیر پای این مرد می لرزد چرا!

جلو می آید.

نگاهش از من رد می شود و به ملاله می رسد.

- اتفاقاً بد نیست که همون دشمن ها بدونن جای گل پری کجاست و دهنشون بسته شه

- کجاس!؟

از دهانش در می رود.

معلوم است.

- جایی که باید باشه، پیش من..شوهرش

سر تکان می دهد و باشه ای می پراند.
دست و بالش بسته است.

نکند دلش شکسته.
آهش خانه خراب می کند آدم را.

کم مانده دستش را ببوسم.
خان زاده اما خوشش نمی آید.

می گوید بیا و من پشت سرش راه می افتم.
نرگس پیشِ توتان است.
سلامش را علیک می گوید.

- با اجازتون من برم دیگه. تو آشپزخونه کار دارم

خان زاده سر تکان می دهد.
توتان یواشکی چشمک می زند و می رود.

صدام می زند.
اشاره به آینه می زند.

خودم را تماشا می کنم.
برقی در نگاهش می درخشد.

- نگاه کن، این همون دختری هست که یک سال قبل اومد عمارت؟

گیج و منگ نگاهش می کنم.
نکند طعنه می زند.
هر چه باشد پسر ملاله است.
گاهی از دهانش در می رود، شاید!

تای ابروش بالا می رود.

- معلومه که نیست. دخترِ کم حرف و خجالتی دیروز حالا یه دختر قوی و سر بلنده. دختری که خودش رو می شناسه و می دونه هیچی کم نداره

#ناژاهی
#پست_۵۳۵
#آذر_اول

گفته بودم که این مرد معجزه می کند انگار.
کنار او می شد مغرور شد به داشته و نداشته ها.

چانه ام را می گیرد و صورتم سمت او می چرخد.

- زنی که من می خواستم گل پریِ امروزه

دلم می لرزد.
نه از ترس و دلهره.
دلم یک سقوط شیرین را تجربه می کند.

به عقب می چرخد.
و من باز میان زمین و هوا معلق می مانم.

با خودم می گویم چه خوب که من را می خواهد.
ولی تا کِی!؟
تا همیشه و یا...

ترسِ من از این یکی کم نمی شود.
حرف های ملاله توی سرم می چرخد.

نفسم ذره ذره بالا می آید.
لب هام تکان می خورند، بی اراده.

- تا کِی؟

قدم های رفته اش را برمی گردد.
منتظر نگاه می کند شاید برای ادامه ی حرفم.

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.
نکند هوا بَرم داشته و غلط اضافه می کنم!

- تا کِی، چی؟

زبان توی دهانم نمی چرخد انگار.
نگاه باریک کرده اش در چشم های من گره خورده و من چه درمانده نگاهم را پایین می کشم.

سر خم می کند.

- تو منو چه قدر می خوای؟

لعنت به این نفس های داغ که حالم را زیر و رو می کند.
آب دهانم را قورت می دهم.
دستپاچگی ام را فهمیده و خودش حرف می زند.
کوتاه نمی آید ولی.

- سوالم انقدر عجیبه؟

زبان روی لبم می کشم.

- نه.. ولی خب من.. من..

تک خند مردانه اش را دوست دارم.

- منو می خوای، از اون چشمات معلومه

پشت گردنم خیس شده و بدنم عرق کرده.

#ناژاهی
#پست_۵۳۶
#آذر_اول

کاش می شد همه ی احساسم را با صدای بلند داد می زدم.

- ولی من..

حرفش را قورت می دهد چرا، نمی فهمم.

شاید دنباله ندارد و هزاران حرف پشتش خوابیده است.

نگاهم در سیاهیِ چشم هایش دو دو می زند.
گوشه ی لبش چین خورده و با تفریح نگاه می کند انگار.

قدم های محکمش را می شمارم.
بغضِ خوابیده در گلوم نفسم را بند می آورد.

کنارِ نرگس می نشینم.
با دستان کوچکش بازی می کند.
یک آه بلند از سینه ام خارج می شود.

نگاه خیسم را با غصه بالا می کشم و به ناکجاآباد زل می زنم.
ذهن سرگردانم به دنبال یک جواب درست می گردد انگار.
یک نمی دانم زشت و بدقواره توی سرم می چرخد و می چرخد.

توتان می آید و ظرف غذای نرگس را می آورد.

- خودم براش له کردم. بازم ببین اگه خوب نشده..

- خوبه، دستت درد نکنه

ابرو بهم می کشد.

- چته دختر! خان زاده چیزی گفته؟

کاش می گفت و راحتم می کرد.

چشم می دزدم و یک "نه" ساده می پرانم.
توتان اما دست برنمی دارد.

- حرف بزن گل پری، بگو چی شده؟

پوست لبم را به دندان می گیرم.

- می پرسه منو می خوای؟

توتان با لودگی لب می جنباند.

- می خوای! تو داری براش جون می دی

چپ چپ نگاهش می کنم.

- دروغ می گم! دور از جون خَر که نیست، داره می بینه

دستی در هوا تکان می دهد.

- خب حالا.. تو بگو چی گفتی؟

شانه ای بالا می اندازم.

- چی می خواستی بگم! جوابش رو ندادم

- خاک تو سرخرت. حالا هی بگو جای من توی زندگیش کجاس

#ناژاهی
#پست_۵۳۷
#آذر_اول

لب زیرینش را آویزان نگه می دارد و مردمک چشمانش را در حدقه می چرخاند.

صدای خان زاده از پشت در می آید.

توتان خودش را جمع و جور می کند.

- وسایلت رو جمع کن و بیار تو اتاق من

گوشم از صدای خنده ی ریز توتان پُر می شود.

- بیا دیگه، اینم از نشونه های قشنگ قشنگ

نگاهم سمت در می دود.

- چشم خان زاده

نافرمانی می کنم انگار.
خیلی وقت است چشم گفتن را دور انداخته ام.

زیر نگاه خیره اش معذبم.
شانه اش را به دیوار تکیه داده و دست به سینه چشم از من برنمی دارد.

کمدِ آسیه را خالی کرده انگار.
بقچه ی لباسم را داخل کمد می گذارم.

با سر اشاره می زند.

- لباسات و آویزون کن به چوب لباسی

نگاهم را بالا می کشم.

- کشوی سمت چپ رو خالی کردم، می تونی لباس های زیرت و بذاری اونجا

دستم را با تردید به سمت کشو دراز می کنم.
صدای قدم هاش از پشت سر می آید.

روی زانو کنار من می نشیند.

نگاهش به من اشاره می زند.

- بدنت چربی نداره، بیشتر به خودت برس

گوشه ی لبش چین می خورد و صداش ته مایه ی خنده می گیرد.

- الان باید دو برابر این بودی، وقتی شوهری مثل من داری

چشم می دزدم و خجالت می کشم.
سر خم می کند و گونه ام از هُرم نفسش گُر می گیرد.

- عیب نداره، خودم درستش می کنم

آهسته می خندد.
من اما هرگز فکر نمی کردم مرد بیرون از این چهار دیواری این طور بخندد، چه برسد به شیطنت و شوخی کردن.

#ناژاهی
#پست_۵۳۸
#آذر_اول

- داشتم به این فکر می کردم که نرگس تنهاس. چه طوره از تنهایی درش بیاریم

سرم را جوری بالا می آورم که صدای استخوان های گردنم در می آید.

زبان روی لبش می کشد.
صدای تپش های قلبم را می شنوم.
نبضم تند می زند.

دستم ناخوداگاه روی شکمم می نشیند.
خنده اش را قورت می دهد، می فهمم.

- زن باشی و دلت نخواد مادر شی، مگه می شه!

زبان در دهانم نمی چرخد.
شوک زده نگاهش می کنم.

- آمادگیش و داری گل پری؟ اصلاً دلت بچه می خواد؟

انگشت روی لبش می کشد.

- فقط قول بده که موهاش عینِ خودت باشه . به همین قشنگی

خجالت می کشم از تعریف دوباره که نه، چند باره اش.

روسری ام را برمی دارد.
جوری نگاه می کند انگار بارِ اول است که موهای سیاه و صافم را می بیند.

- نگفتی می خوای یا نه؟

لبم را تر می کنم.

- خب.. خب شاید بقیه نخوان

نمی دانم منظورم را می فهمد یا نه.
ارباب نوه ی پسر می خواهد.
ولی نه از منِ رعیت زاده.

- هر چی امروز شنیدی رو بریز دور

مکث می کند و نفس بلندی می کشد.

- به کسی نگفتم ولی به تو می گم، چون بهت مربوطه. من دلم یه بچه ی دیگه می خواد

صداش یک دفعه غمگین می شود.

- نه به این خاطر که نرگس بچه ی مشکل داریه، به همون خدا نه..

صورتش را جلو می کشد.

- دلم یه بچه از تو می خواد

نفسم بند آمده و قلبم نمی زند انگار.
هر چه ملاله رشته بود به آنی پنبه می شود.

این مرد من را می خواهد.

منِ خونبس... منِ رعیت زاده.. منی که تا قیام قیامت اندازه اش نمی شدم.

منیِ که می خواست مادر بچه اش باشم.

منِ نابلد که حتی عاشقی را بلد نبودم.

#ناژاهی

#پست_۵۳۹

#آذر_اول

شانه لایِ موهای نمدارم می کشم.

نگاه خیره ام چسبیده به جانمازی که خان زاده برایم کنار گذاشته.

یادم به چادر تا کرده ی داخل کمد می افتد.

همان که پارچه اش را خرید و مادر توتان زحمت دوختنش را کشید.

بعد از آن هیچ نگفت.

من اما هر روز به نماز شکری که بدهکارش بودم فکر می کردم و نمی دانم چرا زیر بار نمی رفتم!

کاش دلم می آمد و این قهر طولانی را تمام می کردم.

صدای اذان بلند می شود.

انگار یک نفر دستم را می گیرد و از جا بلندم می کند.

پاهام به فرمان اوست و از اتاق بیرون می روم.

آستین پیراهنم را بالا می زنم و وضو می گیرم.

قلبم چرا تند می تپد، نمی فهمم.

به اتاق برمی گردم و خان زاده را می بینم که جانمازش را پهن کرده و به سمت من می چرخد.

- کجا بودی؟

صورت خیسم را دور می زند.

- می خواید نماز بخونید، این جا؟

سر تکان می دهد با لبخند.

- با اجازه ی شما

کم مانده بزنم زیر خنده.

- اجازه ی منم دست شماست هامین خان

جلو می آید و رو به رویم می ایستد.
آستین پیراهنم را پایین می کشد.

- دیگه قهر نیستی، نه؟

از کجا می داند!؟
علمِ غیب دارد مگر!

نگاهم را پایین می کشم.

- نمی دونم، شاید
- دلت و صاف کن، گل پری. اگه می خوای به آرامش برسی قهر و بذار کنار و بندگی کن

دستی لای موهاش می کشد.
فاصله می گیرد.
از پشت سر نگاهش می کنم.

صدای زمزمه اش گوشم را پُر می کند.

چادرم را از کمد بیرون می کشم.

#ناژاهی
#پست_۵۴۰
#آذر_اول

دلم را صاف می کنم.
پشت سرش با فاصله می ایستم و زیر لب الله اکبر می گویم.

آرام می شوم انگار.
با خودم می گویم کاش پیشتر از این بندگی می کردم.

دستانش را بالا می گیرد و نمی فهمم چه می گوید.

دانه های تسبیح را یکی یکی رد می کند و زیر لب ذکر می گوید.

من اما فقط او را تماشا می کنم.

مردی که من را با خدای خودش.. نه،با خدای خودم آشتی داده است.

اما نه با زور و اجبار.

دروغ چرا.. من این بندگی را به اندازه ی خودش دوست دارم.

نزدیک می آید.

صورتم را با دستانش قاب می گیرد.

- می دونستی چادر خیلی بهت میاد. اونقدر که نمی شه ازت چشم برداشت

من این روزها بدجور به حضورش عادت کرده ام.
به لبخندهای مردانه اش.
به نفس های گرمی که حالم را عوض می کند.
به آغوشی که من را تنگ می چسبد و رهایم نمی کند.

به او که من را اندازه ی یک بغل خوابِ محرم نمی بیند.
که از ظرافت های زنانه ام می گوید و من دلم غنج می رود.
به او که هر روز می پرسد " خبری نیست؟" و من منظورش را می فهمم.

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم و خجالت می کشم.

و او با نمایش ابرو بهم می کشد و چه بی پروا در خلوت مان لب می جنباند.

- نکنه مردونگیم عیب و ایراد پیدا کرده.. ها؟

و من باز از خجالت آب می شوم.

صدام می زند.
نگاهش می کنم.

- حواست کجاست!؟

- هم.. همین جا. چیزی گفتین؟

گوشه ی لبش چین می خورد.

- چادر که سرت می ذاری خوشگل تر می شی

باید تشکر کنم. اما نمی کنم.
بارِ اول است که روی پنجه ی پاهام بلند می شوم و لبم به گونه اش می چسبد.

#ناژاهی
#پست_۵۴۱
#آذر_اول

سیاهی چشم هایش می درخشد.
ابروهاش بالا پریده و عجیب نگاهم می کند.

لبم را تو می کشم.
بی اختیار لب می جنبانم.

- کارِ بدی کردم؟

تک خند مردانه ای می زند.

سرش تا بیخ گوشم جلو می آید.

- کارِ بد کدومه! کاش بازم از این کارای بد بکنی

با شیطنت حقه زده و صورتش را سمت لب هام می کشد.
نگاهش در چشم های خجالت زده ام گره می خورد.

نفس داغش تا پشت لب هایم می دود.

- گل پری؟

همه ی جسارتم را جمع می کنم.
بارِ اول است جور دیگر جواب می دهم.

- جانم

نمی دانم خودش می داند که جانم شده و من برایش جان می دهم.

دستانش دور بازوهام حلقه می شوند.
حرف نمی زند و لب هایم را می بوسد.

چیزی در من به تلاطم افتاده انگار.
حسی متفاوت با همیشه.

نفس کم می آورد و عقب می کشد.

- یه بار دیگه ازت می پرسم

برای لحظه ای کوتاه مکث می کند.

- تو منو چه قدر می خوای، گل پری؟

لبم را به هم می فشارم.
دل به دریا می زنم.
دریایی که هرگز به چشم ندیده ام.

- خیلی. من .. من شما رو خیلی می خوام

نگاه خیره اش را از من برنمی دارد.
نگاهی که انگار حرف ناگفته ای دارد.

هوا بَرم داشته یا نه، نمی دانم.
ولی انگار او را عاشقِ خودم می دیدم.

به خودم تشر می زنم.
من از عشق و عاشقی چه می دانم آخر!

زبان روی لبش می کشد.

- ولی من بیشتر از خیلی می خوامت

#ناژاهی
#پست_۵۴۲
#آذر_اول

نفسم بند می آید.
قلبم تند تند می زند و نگاهم را پایین می کشم.

با سر به پشت سرم اشاره می زند.

- همون قدر که نرگس رو می خوام

از این دنیا چه می خواستم مگر!

یک نفر از پشت در صداش می زند.

- خان زاده؟

به سمت در می رود و سر می چرخاند.

- تا کِی باید منتظر بمونم؟

دلم برای شیطنت نگاهش می رود.

خان زاده از من آدم دیگری ساخته انگار.
شانه ای بالا می اندازم و پشت چشم نازک می کنم.

- اینو از خودتون بپرسید، به من چه

سر تکان می دهد.
نگاهش در چشم های شوخم باریک می شود.

- که از خودم بپرسم! باشه، یکی طلبت گل پری

دخترک پشت در می گوید پسر حاج قدرت آمده و منتظر خان زاده است.

پیراهن تنش را مرتب می کند.
رو به من چشمک می زند و از لحن کلامش می خندم.

- طلب من بمونه واسه امشب

می گوید و از در بیرون می زند.
موهایم را بالای سرم می بندم و گیره می زنم.

دست و پا گیر است.
کاش می شد کمی کوتاهش کنم.
خان زاده اما خوشش نمی آید.

یک بار گفتم حمام رفتن سخت است و شانه زدن بدتر.
ابرو بهم کشید و "نه، ابداً" محکمی گفت.

ساک کوچکش را می بندم و کم مانده بزنم زیر گریه.
دست خودم نیست.
طاقت دوری اش را ندارم.

- دو سه روزه می رم و برمی گردم. تو این چند روز که من نیستم بیشتر مراقب خودت و اون بچه باش

نگاه غصه دارم را بالا می کشم.

#ناژاهی
#پست_۵۴۳
#آذر_اول

بغض کرده لب می جنبانم.

- هوا سرد شده، مواظب باشید سرما نخورین

گوشه ی لبش چین می خورد.
جلو می آید و من با ولع بوی تنش را نفس می کشم.
بد عادتم کرده انگار.

- مردِ گنده رو داری لوس می کنی ها، حواست هست!

بغض لعنتی را به زحمت قورت می دهم.

- نگرانتونم، دست خودم نیست بخدا

نگاه خیره اش روی موها و صورتم جا به جا می شود. دستی به چانه اش می کشد.

- جای این که دمِ رفتن بیای تو بغل شوهرت بغض کردی!

سرم به سینه اش می چسبد و اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.

بیخ گوشم پچ می زند.

- دختر خوبی باش و فقط به خودت برس. نه به حرفای دور و بَرت گوش بده و نه از کسی بترس

سری که به سینه اش چسبیده را تکان می دهم.
تنش را عقب می کشد و لبم را می بوسد.

خودم را بیشتر در آغوشش رها می کنم.
تنم گُر می گیرد و زیر چانه اش لب می گذارم.

نرگس را بغل می گیرد.
سر و صورتش را می بوسد و سفارش می کند.

- نگران نباشید، از خودم بیشتر مراقبشم

سر تکان می دهد و لبخند می زند.

ارباب و ملاله روی ایوان ایستاده اند.

- دیر شد، پسر. می دونی تا اون جا چقدر راهه!

- می دونم ولی به موقع می رسم

جلو می رود و پیشانی ملاله را می بوسد.

- دستِ خدا همراهت، پسرم. لباس گرم برداشتی؟

می گوید برداشتم و سمت ارباب می چرخد.

- زن و بچه م دستِ شما امانت، ارباب

#ناژاهی
#پست_۵۴۴
#آذر_اول

ارباب از گوشه ی چشم نگاهم می کند.
لب به تحقیر می جنباند.

- منظورت همین دختره س؟ زنت!

خان زاده پوف می کشد و سر تکان می دهد.

- منظورم زنمه، گل پری. لطفاً دمِ رفتن شروع نکنید، فکر کنم قبلاً با هم صحبت کردیم، درسته؟

دست می گذارد روی شانه ی پسرش.

- خیر پیش، برو به سلامت

خان زاده می گوید بیا و من پشت سرش از پله ها پایین می دوم.

معلوم است پیش چشم ارباب می خواهد زن بودنم را به رخ بکشد.

درِ ماشین را باز می کند.

سرش را جلو می کشد و پیش نگاه تیز ارباب لبش به پیشانی ام می چسبد.

سرم را پایین می اندازم و صداش می زنم.

- هامین خان؟

جانمی خرجم می کند.

- بخدا زشته، الان با خودشون چی می گن!

- مهم نیست چی می گن. منم قرار نیست به کسی جواب پس بدم

ارباب تشر می زند.

- هنوز که وایسادی، دِ بجنب دیگه

- یادت نره چی گفتم. دلت و قرص کن و از هیچی نترس

سر تکان می دهم و بر خلاف میلش چشم می گویم.
پشت فرمان می نشیند و پُر گاز راه می افتد.

نعیم آب کاسه را پشت سرش روی زمین می پاشد.

- مراقب خودت باش، چشم به راهتم هامین

نفسم را ذره ذره بیرون می فرستم.
دلتنگی از همین حالا سراغم آمده و از جای خالی اش چشم برنمی دارم.

روی پاشنه ی پا می چرخم.
ارباب و ملاله را نمی بینم.
خاتون اما از پشت پنجره نگاهم می کند.

لبخند کج و موذیانه ای روی لبش می رقصد.
خدا را یاد می کنم بلکه آرام بگیرم.

چه مرگم زده، نمی فهمم.
افکار سمی مثل مار به دورم پیچیده و رهام نمی کند.
شب از نیمه گذشته و خواب به چشمانم نمی آید.

#ناژاهی
#پست_۵۴۵
#آذر_اول

آهسته و با احتیاط از اتاق خارج می شوم.
وضو می گیرم و چادر سر می کنم.

ذهنم را جمع و جور می کنم.
از پسش بر نمی آیم، چرا!

حرف های خان زاده، نگاه غضبناک ارباب و پوزخند خاتون دست از سرم بر نمی دارند.
می دانم امشب آرام نمی گیرم.

پنجره را تا نیمه باز می کنم.
سوزِ باد پاییز به صورتم شلاق می زند.

ملاله مهمان دارد و نرگس را پیش خودش برده.
ندیمه خانم و منیژه برای رفع دلتنگی آمده اند.

توتان به گوشم رسانده که بعدِ سالگرد آسیه خواهرش را عقدِ یکی از قوم و خویش های دورِ مادری می کنند.

یادمِ به شاهو و خاطر خواهیِ احمقانه اش می افتد.
درایت خان زاده اگر نبود حتماً نزاع دیگری راه می انداخت.

به حیاط طوفان زده نگاه می کنم و ناخوداگاه دنبال ردی از خان زاده می گردم.

یک نفر انگار وارد اتاق خان زاده می شود.
شاید هم بیشتر از یک نفر.

صدای ندیمه خانم را از پشت دیوار می شنوم.
قربان صدقه ی نرگس می رود.

- چند تیکه لباس براش گرفتم. منیژه اون لباس ها رو بذار تو کمد

- زحمت کشیدی خواهر. ولی اون کمد دیگه بیشترش مالِ اون دختره س. بذارش توی اون کشوی پایین

- کدوم دختره زن عمو؟

ملاله پوزخند بلندی می زند.

- کدوم دختره!؟ همون که به زور آوردنش عمارت و ببین حالا چه زبونی در آورده

بغضِ صدای ندیمه به دلم چنگ می اندازد.
هر چه باشد داغ دیده است و دلش می سوزد.

- جایِ دختر منو گرفته! دختر دسته گلم که پَر پَر شد و هنوز که هنوزه باورم نمی شه

- می گم زن عمو، من یه دختر خیلی خوب سراغ دارم. اگه بشه همونو ...

#ناژاهی
#پست_۵۴۶
#آذر_اول

ملاله حرفش را قطع می کند.

- تا وقتی خودش نخواد هیچی نمی شه. هامین رو نمی شناسی، صنام رو نخواست. دختر به اون مقبولی و قشنگی، نخواستش دیگه

- این دختره رو می خواد الان! فکر نکنم زن عمو. اگرم بخواد واسه اینه که نرگس و براش نگه داره. وِالا پسرِ خان کجا و دختر رعیت کجا

بغضم را پس می زنم.

دلم اما برای خودم می سوزد.

دلی که خیلی وقت است برای خان زاده رفته و علاج بر نمی دارد.

ندیمه نیز بدش نمی آید که همان دختر زیر سر کرده جای آسیه را پُر کند.

هر چه باشد اندازه ی خودشان است.

و من عجیب دلم قرص است به مردی که جز من هیچکس را نمی خواهد.

شاید هم قصه می بافم برای خودم.

من اما این قصه را به اندازه ی خودش دوست دارم.

کمی بعد خاتون نیز به جمع شان اضافه می شود.
چشم خان زاده را دور دیده اند انگار.

منیژه حرف دخترک ندیده را پیش می کشد.
خاتون را تصور می کنم که با نگاه باریک کرده گوش به منیژه سپرده و شاید به طعمه ی تازه اش فکر می کند.

طعمه ای شبیه آسیه که عروسک خیمه شب بازی اش بود.
کاش همان روزها چهره ی واقعی اش را می دید و به بازی کثیفش تن نمی داد.

- حالا این دختره که می گی چند سالش هست؟ بر و رو داره؟

ندیمه جلوتر از دخترش حرف می زند.

- تازه رفته تو سیزده، بر و رو نگو، مثل ماه می مونه

منیژه دنبال حرفش را می گیرد.

- هر چی باشه از اون دختره ی خونبس بهتره. بعدشم اونقدر خوشگله که نمی شه ازش چشم برداشت

#ناژاهی
#پست_۵۴۷
#آذر_اول

ندیمه لب می جنباند.
صداش اما پُر از غم است.

- ولی نه اندازه ی آسیه

بادِ سوزناک موی دستانم را سیخ می کند.
پنجره را می بندم و نگاه آخرم را خرجِ تفتان می کنم.

صدای نق نق نرگس می آید.
بهانه ام را می گیرد، می فهمم.

- می بینی.. می بینی بچه رو چجوری به خودش عادت داده، دختره ی ورپریده

ملاله من را نمی خواهد، می فهمم.
چیزی که روز اول نفهمیدم و گولِ ظاهر آرامش را خوردم.

با خودم می گویم هر چه باشد مادرِ خان زاده است و حتی اگر بدتر از این بگوید باز احترامش واجب.

صدای خاتون در می آید.
ابروهام بالا می پرد.

شیطان پیش او کم می آورد.

آهسته حرف می زند و من گوش به دیوار می چسبانم.
دهانم نیمه باز مانده و پلک نمی زنم.

ندیمه خانم زیر بار نمی رود.
دروغ نمی گوید، حتی به مصلحت.

دخترش اما با رضایت لب می جنباند.

- خودم بهش می گم. محاله حرف آسیه رو بیارم وسط و خان زاده گوش نده

انگشتانم را لای هم فرو می برم.
دلم شور می زند.
نکند خان زاده گوش به حرفش بدهد.

محتویات معده ام می جوشد و تا وسط حلقم بالا می آید.
بوی غذا در عمارت پیچیده و حالم را بد می کند.

یکی از خدمه می آید و می گوید سفره را پهن کرده اند.
اتاق خان زاده را ترک می کنند.
من اما به آنچه شنیده ام فکر می کنم.

نمی دانم تهِ حرف خان زاده چیست!

#ناژاهی
#پست_۵۴۸

#آذر_اول

چیزی به اذان ظهر نمانده که دست از سوزن دوزی می کشم.
شکم نرگس را سیر می کنم و صدای اذان بلند می شود.

وضو می گیرم و در خلوت نماز می خوانم.
بارِ دلم کم می شود انگار.

ولی از دلتنگی برای مردی که سفرش طول کشیده ذره ای کم نمی شود.

دعا می کنم، برای سلامتی اش.
برای خودم که این روزها حالم را نمی فهمم.

سینیِ غذا را عقب می زنم.
میلم نمی کشد. حالِ خرابم را بدتر می کند.

توتان دست به کمر بالای سرم ایستاده و بِر و بِر نگاه می کند.

- خدا شاهده غذاتو نخوری یکی می زنم تو سرت و شده به زور می ریزم تو حلقت

لبم را تو می کشم.
سر تکان می دهم.

- می خورم، هر موقع میلم کشید

ابروهام بالا می پرد از حرفش.

- می گم نکنه حامله ای.. ها؟

چپ چپ نگاهش می کنم.

- دیوونه شدی! اینو از کجا آوردی

تک خند می زند.

- تو اگه حالیت نیست ولی من دارم می بینم که اشتها نداری و عین گنجشک غذا می خوری. تازه عُقم می زنی

یادم به مادر می افتد.
خاطره ای از حال بهم خوردگی پیدا نمی کنم.
حوران نیز به مادر کشیده بود.

چانه بالا می اندازم.

- نه بابا.. فکر نکنم. شاید دل و روده ام بهم خورده و اشتهام کم شده

دستی در هوا تکان می دهد.

- چرت و پرت نگو، دختر. من می گم حامله ای، حالا تو بگو نه

سر خم می کند و خیره در نگاهم لب می جنباند.

- عادت شدی؟ بارِ آخر کِی بوده، حسابش و داری؟

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
حواسِ پرتم را جمع می کنم.

هین خفه ای می کشم و دست روی دهانم می گذارم.

- ها.. چی شد؟ دیدی من بیشتر از تو..

#ناژاهی

#پست_۵۴۹
#آذر_اول

حرفش را قیچی می زنم.
می ترسم انگار.

- چی کار کنم حالا؟

توتانِ لعنتی می خندد.
قِر می دهد و بشکن می زند.

- چی کار کنی!؟ خب معلومه، خوش خبری بده دیگه

- کی قراره خوش حال شه!؟ ملاله یا خاتون!

محکم به سرش می کوبد.

- خاک به سرم، منو بگو دارم چی می گم

مکث می کند و چهار زانو می نشیند.

- پیش خودت نگه دار، هیچی نگو به کسی. بذار خان زاده برگرده و هر جور خودش صلاح دونست همون کارو انجام بده

- نمی گم، بمیرمم هیچی نمی گم

دست خودم نیست، دلم غنج می رود.

- حالا تو می گی واقعاً هست؟

ناخواگاه دست روی شکمم می گذارم.

لبخند زنان لب می جنباند.

- اگه قسمت باشه، آره هست

ذوق کرده دستانش را بهم می مالد.

- خان زاده رو بگو، بفهمه داره بابا می شه دورت می گرده

حرفش بی راه نیست.
خان زاده روز شماری می کرد برای یک خبر خوش.

خاتون صداش می زند.
صورت بهم کشیده و بینی چین خورده اش به خنده می اندازدم.

- کِی بشه این عفریته سرش و بذاره زمین و همه از دستش خلاص شیم

زیر لب خدا نکنه ای می گویم.

- کم بهت بدی کرده! اونوقت تو می گی خدا نکنه! دختره ی دیوونه

در هوا خاک بر سری حواله ام می کند.

می خندم و به در اشاره می زنم.
راهش را می کشد و می رود.

تکه ای از وجود خان زاده همراه من است، شاید!
من اما چرا باور نمی کنم!

#ناژاهی
#پست_۵۵۰
#آذر_اول

لباس گرم تنِ نرگس می پوشانم.
روسری ام را سر می کنم و محکم گره می زنم.

کالسکه را در حیاط می چرخانم.
وحشتم از باغ ارباب کم نیست.
قسم خورده بودم تا قیام قیامت به آن باغ کذایی پا نگذارم.

سلمه خانم از پشت سر صدام می زند.

- گل پری؟

سر می چرخانم.

- احوالت چطوره؟ حالِ ما رو نمی پرسی عروس خانم

- خوبم سلمه خانم. ببخشید یه ذره گرفتارم

اشاره به نرگس می زنم.

جلو می آید و پیشانی دخترک را می بوسد.

- کِی بشه بچه ی خودت و بگردونی. دلم روشنه، گل پری. همه چی کم کم درست می شه

کاش می شد من نیز به اندازه ی او دلم روشن بود.

نگاهش به نرگس غمگین می شود.

زیر لب با خودش حرف می زند.

صدای بوق ماشین از پشت در می آید.

نعیم به سمت در می دود.

- خان زاده اومدن، چشممون روشن

دستی روی شانه ام می نشیند.

نگاهم سمت سلمه می چرخد.

- اگه یه موقع حرفی زدم که به دلت اومد حلالم کن.
آدمیزاده و گاهی نمی فهمه چی می گه

نگاه لرزانش را می دزدد از من.

دستش را به نرمی می فشارم.

- شما جای مادرم، اگه چیزی گفتی من به دل نگرفتم.
خیالت راحت، سلمه خانم

صدای شاه بی بی را می شنوم انگار.

" دلِ آدم جاش زیاده، مادر. اونقدر که غریبه و خودی توش جا می شن. همه رو که جا بدی دیگه واسه کینه جا نمی مونه".

کالسکه را به سمت ماشین خان زاده هدایت می کنم.

پیاده می شود و قبلِ من سلام می کند.

- خوش اومدین هامین خان

#ناژاهی

#پست_۵۵۱

#آذر_اول

خیره نگاهم می کند.

جلو می آید و سر خم می کند.

- نرگس بابا چطوره؟ بزرگ شدی دخترم

دلِ ناخوشش را خوش می کند، می فهمم.
نرگس ضعیف است و به کندی رشد می کند.

صدای پُر قدرت ارباب از روی ایوان به گوش می رسد.

- سفر چطور بود، پسر؟ خوش اومدی

خان زاده سر بالا می برد.

- سلام ارباب، سلامت باشید. بد نبود همه چی درست شد

ارباب خوبه ای می پراند.

- با این لباس سرما نمی خوری؟ کم نیست؟

من چرا خجالت می کشم، نمی فهمم.
نگاهم را پایین می کشم.

- زیاد سرد نیست، خوبه

نعیم جلوتر از خان زاده ساکش را داخل عمارت می برد.
نرگس را بغل می گیرد و می گوید بیا.
کنارش راه می روم و قلبم تند می زند.

ملاله جلو می دود.
منیژه نیز عقب نمی ماند.
شورِ دلم برمی گردد.

پیشانی ملاله را می بوسد.

- چه عجب از اینورا! عروس خانم راه گم کرده؟

لبخندش حالم را بهم می زند.
عروسکِ خاتون کارش را بلد است انگار.

- شما احوال ما رو نمی پرسی، ولی ما احوالپرست هستیم، پسر عمو. هر چی نباشه دختر شما از خودمونه

سر تکان می دهد و نگاهش سمت نرگس می دود.
نگاهش غمگین است، مثل لبخندش.

- راستش گفتم بیان دنبالم. می شه قبلش با هم صحبت کنیم؟

دستپاچه است چرا، نمی فهمم.

حتماً خاتون یادش داده و نمی خواهد فرصت را از دست دهد.

انگشت دورِ لبش می کشد.

- اتفاق افتاده؟

#ناژاهی
#پست_۵۵۲
#آذر_اول

چانه بالا می اندازد و از گوشه ی چشم ملاله را نگاه می کند.

- اتفاق نه، ولی حرفم مهمه. شما باید بدونی

کنجکاوی خان زاده را قلقلک می دهد.
اشاره می زند و می گوید بفرما.

نرگس را به من می سپارد.
ملاله نیز پشت سرش می دود.

کاش قبلِ این می شد به خان زاده بگویم چه خوابی برایش دیده اند.
ولی انگار قسمت نشد.

از جایی که ایستاده ام تکان نمی خورم.

یک نفر از پشت سر تشر می زند.

- وایسادی که چی!

صدای ولی محمد است. اشتباه نمی کنم.
روی پاشنه ی پا می چرخم.

- هیچی، منتظرِ...

اخم کرده و حرفم را قطع می کند.

- وایسادی ببینی چی می گن.. ها؟

- شما همه رو مثل خودتون می بینید. کاش می فهمیدید من با شما یکی نیستم

فکش سفت شده و دندان روی هم می فشارد.
خان زاده دُمش را چیده، می دانم.

- زبون در آوردی! تقصیرِ براسِ منه که خونبسش رو آدم حساب می کنه وِالا تو رو چه به این غلطا

از کنارش رد می شوم.

حرف آخر را می زنم، بدون ترس.

- من با شما حرفی ندارم. شمایی که به هم خون خودت رحم نکردی با منِ غریبه می خوای چی کار کنی

ناسزا می گوید. نه خیلی بلند.

به گوش خان زاده اگر می رسید روزگارش را سیاه می کرد.

خودش بهتر از من می داند.

نرگس را به اتاق خودم می برم.

اتاقی که جز وسایل سوزن دوزی چیزی از من پیدا نمی شود.

راه می روم و دخترک را تکان تکان می دهم.

نگاهم از چشمان بسته اش جُم نمی خورد.
نفسش بوی بهشت می دهد انگار.

#ناژاهی
#پست_۵۵۳
#آذر_اول

صدای قدم های محکمش می آید.
درِ اتاقش را باز می کند.
صدام می زند.

آهسته لب می جنبانم.

- اینجام خان زاده

راه رفته را برمی گردد.

- چرا اومدی این جا!؟

صورتش را دور می زنم.
بهم ریخته است، می فهمم.

- گفتم.. گفتم شاید دلتون بخواد تنها باشید

گوشه ی لبش را می جود.
فاصله اش را کم می کند.

- پس توام خبر داری.. آره؟

منظورش را می فهمم.

- خبر دارم، ولی...

پوف می کشد و جلو می رود.

دستش به چهارچوب پنجره می چسبد و بیرون را تماشا می کند.

- اون ولی رو منم می دونم، گل پری. اینم می دونم که از کجا آب می خوره و منیژه فقط یه بازیچه س

نیم رخش را نگاه می کنم.

محکم پلک می زند.

- هدفش می دونم چیه، ولی اون آرزو رو با خودش به گور می بره

هدفش هر چه هست، نمی دانم.

- چیه؟ همونی که گفتین

- در واقع هدفش دو تاس. اول دور کردن من از تو، دوم خالی کردن عقده های چندین ساله ش

کوتاه نگاهم می کند.

- اون پیش خودش فکر می کنه عاقبت دو تا پسرش بعدِ ارباب چی می شه. احمقانه س ولی به من اعتماد نداره. کاریشم نمی شه کرد

- خب.. خب بهش بگید، شاید حرفتون رو باور کنه

- اگه باور می کرد که دست از این نقشه های رنگ به رنگ برمی داشت

- باورتون نشد.. نه؟

منظور حرفم را می فهمد.

- آسیه خودشم می دونه بهتر از تو کسی برای دخترش مادری نمی کنه. اینو مطمئنم

- من.. من حرفاشون و شنیدم. منیژه این وسط گناهی نداره، شاید اونم پیش خودش فکر می کنه اگه شما..

- بسه، گل پری. دیگه نمی خوام در موردش صحبت کنم. حقیقت زندگی یه چیز دیگه س، نه خوابی که سرتا پاش دروغه و واقعیت نداره

#ناژاهی
#پست_۵۵۴
#آذر_اول

یادم می افتد که خاتون چه طور با آب و تاب حرف می زد و منیژه خط در میان باشه ای می گفت.

" بهش بگو خواب آسیه رو دیدم. کم مونده بود بزنه زیر گریه، طفلی خواهرم نگران بچه شه. گفت از قول من به خان زاده بگو ازش راضی نیستم اگه بچه ی منو بده دست اون دختره ی رعیت.

بگو اگه می خواد روح من آروم شه با یکی وصلت کنه هم اندازه ی خودش".

دلِ وامانده ام آرام می گیرد.

نگاهم سمت در می دود.

- بیا تو

توتان جلو می آید و لب می جنباند.

- چایی آوردم براتون، خان زاده. چوبِ دارچینم انداختم توش

بوی دارچین به آنی در فضا می پیچد و معده ام آشوب می شود.

هر چه تا وسط گلوم بالا آمده را به زحمت قورت می دهم.

- چرا پس یکی آوردی؟

توتان خنده اش را قورت می دهد.
نگاهش از چشم غره ام رد می شود.

- دارچین حالش و بد می کنه. چراش و نمی دونم از خودش بپرسید، خان زاده

نگاهش سمت من می چرخد.

- خب چرا!؟ تو که چایی دارچین دوس داشتی، چی شد یهو...

حرفش را تمام نمی کند.

توتان تند و تیز از پیش نگاهم غیب می شود.

خان زاده جلو می آید و روی زانو می نشیند.
نزدیک من، انقدر که نفسم از بوی تنش پُر می شود.

- می گم نکنه .. آره گل پری؟

دلم غنج می رود از برق چشم هایش.
با ذوق دست روی رانم می گذارد.

- حا.. حامله ای؟

چشم باز و بسته می کنم.

- مطمئن نیستم، ولی..

نگران نگاه می کند. دلش می لرزد انگار.

- ولی چی؟ دردی چیزی داری؟ نگو درد داشتی و به هیشکی نگفتی

حضورش دلم را قرص کرده و از پنهان کاری نمی ترسم.

- درد ندارم، فقط صبر کردم تا شما بیای و اگه صلاح دونستی..

سر تکان می دهد و وسط حرفم می نشیند.

- کار خوبی کردی. حالا که برگشتم دلیلی نداره قایمش کنی

زانوهاش به زمین می چسبد و دستانش من را به حصار آغوشش می برند.

نرمی گوشم را می بوسد و الهی شکر می گوید.

#ناژاهی

#پست_۵۵۵

#آذر_اول

دست سردم را مُشت می کنم و گوش به در می چسبانم.

صداها زیر سقف عمارت می پیچد.

ارباب از یک طرف صدا بلند کرده و از شماتت خان زاده کم نمی گذارد.

عروس نیاورده حاملگیِ خونبس را کجای دلش بگذارد!

ملاله نیز حرفش را تایید می کند.

سکوت خاتون اما شور به دلم می اندازد.

گوشم از صدای کریم خان پُر می شود.

- صبر می کردی عروس که آوردی و ازش بچه دار شدی بعدش یه فکری برای اونم برمی داشتی، بِراس

شریفه کمی پیشتر به عمارت آمده و دنبال حرفش را می گیرد.

- حرفِ درست رو شما زدی، کریم خان. چه معنی می ده گل پری الان بچه دار شه.. ها؟

دستگیره ی در را پایین می کشم.
پاهای از کار افتاده ام را به زحمت جلو می برم.

دنیای به نسبت آرامم یک شبه زیر و رو شده و خان زاده حرف نمی زند چرا!

شانه ام به دیوار چسبیده و سرک می کشم.
خان زاده را دوره کرده اند انگار.

هر کدام از یک طرف حرف می زنند و به آن یکی امان نمی دهند.

- شما چرا هیچی نمی گی، خاتون!

خاتون اما به سکوتش ادامه می دهد.
سکوتی که دلیلش را نمی فهمم.

نکند نقشه ای تازه توی سرش چرخ می خورد و لب نمی جنباند!

صدای خان زاده بلند می شود.

صداها می خوابد و من نفسم را ذره ذره رها می کنم.

- گل پری حامله س چون من این طور خواستم. قرارم نبود از کسی اجازه بگیرم که بچه دار بشم یا نشم

مکث می کند و محکم تر از قبل حرف می زند.

#ناژاهی

#پست_۵۵۶

#آذر_اول

- اینم محض اطلاع بعضیا گفتم که حواسشون رو جمع کنن مبادا خبط و خطایی ازشون سر بزنه و کاری نکنن که بعداً از کرده شون پشیمون شن

خط و نشان می کشد، می فهمم.

انقدر به او ایمان دارم که دلم قرص می شود به حمایت ریز و درشتش.

- اون درو ببند، دختر. قرار نیست خدمه بشنوه این جا چه خبره

شریفه دستور ارباب را اطاعت می کند.

صداها ولی انقدر بلند هست که از پشتِ در بسته نیز به گوش می رسد.

ملاله زبان می ریزد و پشت خان زاده می ایستد.

چرایش را اما نمی فهمم.

- حالا که شده، مطمئنم خان زاده فکر همه چی رو کرده و می دونه داره چی کار می کنه

مخاطب اول و آخرش ارباب است انگار.

- شما که پسرتون رو می شناسید، خان. می دونید که عقل و درایتش بیشتر از سن و سالشه، برعکس خیلی ها که بی فکر عمل می کنن

ملاله زنِ زیرکی ست.

خودش را از چشم خان زاده نمی اندازد.

طعنه می زند و پسرش را بهتر و عاقل تر از همه نمایش می دهد.

- هر چی لازم بود رو گفتم. حرف اضافه ای نموند، وسلام

خاتون سکوتش را می شکند.

- رسم ورسوم رو یادت رفته؟

از کدام رسم لعنتی حرف می زند، نمی فهمم.

نمی دانم او هم مثل من سردرگم است یا خودش را به آن راه می زند.

- کدوم رسم!؟ نکنه منظورتون همون..

خاتون حرفش را قطع می کند.

- خونبس حتی اگه ده تا بچه هم بزاد بازم هیچی عایدش نمی شه. اینو من نمی گم، رسمی که پشت در پشت به ما رسیده می گه

صدای قدم های محکمش می آید.

#ناژاهی

#پست_۵۵۷

#آذر_اول

لرز به جانم افتاده و ناخن می جوم.

- اون رسمی که شما داری ازش می گی هیچ ارزشی برای من نداره. رسوم کهنه رو باید دور ریخت و برای هر آدمی به اندازه ی خودش ارزش قائل شد

چانه ام می لرزد و اشک شوق از گوشه ی چشمم سُر می خورد.

دلم غنج می رود برای آن ارزشی که حتی نمی دانم به چه اندازه است.

ولی هر چه هست همین که من را آدم حساب می کند، خوب است.

ارباب از کوره در رفته و صدا بلند می کند.

- معلوم هست چی می گی، تو! رسوم قدیمی سر جاش هست و هیشکی نمی تونه خلافش عمل کنه. هر چی خاتون گفت، همونه. نه کم، نه زیاد

خان زاده پوزخند می زند.

- ولی من می خوام خلافش عمل کنم

صدا از کسی در نمی آید.

- در ضمن قبلاً گفتم و بازم تکرار می کنم، گل پری زنِ منه، نه اون خونبسی که ازش حرف می زنید

ارباب غیظ کرده لب می جنباند.

حرف تازه نمی زند.

خونبس تا قیام قیامت زن نمی شود.

خان زاده حرف آخر را می زند.

- گل پری زن منه و جز اون کسی رو نمی خوام. پس دیگه نبینم و نشنوم که دختر نشون کردید، چون حرف من دوتا نمی شه. اینو همه تون می دونید

ارباب با عتاب صداش می زند.

خان زاده گوش می بندد و از اتاق بیرون می زند.

دستی لای موهای سیاهش می کشد.

نفس بلندش را ول می کند.

انگار بار بزرگی به زمین گذاشته و رضایت از صورتش می بارد.

از همان جا که ایستاده صدام می زند.

هول زده و شوکه خودم را نشان می دهم.

#ناژاهی

#پست_۵۵۸

#آذر_اول

ابروهاش بالا پریده و گوشه ی لبش چین می خورد.

انگار مچم را گرفته، خجالت می کشم.

سرم را پایین می اندازم.

- حاضر شو بریم. هر چی لازم داری رو بردار با خودت، تا شب برنمی گردیم عمارت

سرم را تکان آرامی می دهم.

- باشه، هر چی شما بگید

روی پاشنه پا می چرخم و به سمت اتاق می روم.
ملاله بیرون آمده و صداش می آید.

- جلوی هر کی می خوای وایسی عیب نداره، جلوی ارباب ولی نه. احترامش واجبه، پسرم

صدای خان زاده را نمی شنوم.
من اما می دانم بهترین جواب را می دهد.

ساک نرگس را می بندم و لباس گرم به تنش می پوشانم.

روسری ام را گره می زنم و خودم را در آینه تماشا می کنم.

گل پریِ امروز به من لبخند می زند.

دختری که حالا به خودش اعتماد دارد و برق چشم هایش حالم را بهتر می کند.

در را آهسته می بندم.

توتان جلو می دود و بیخ گوشم پچ می زند.

- دروغ نگم همه مون رو تا آخر شب یه دور فلک کنه

سرم را عقب می کشم.

- کی؟

- ارباب دیگه. اگه بدونی قیافه ش چه شکلیه

پشت سر را نگاه می کند.

- توقع نداشت نورچشمی تو روش وایسه و ازت دفاع کنه

ریز می خندد و قربان صدقه ی خان زاده می رود.

با احتیاط به جلو هُلم می دهد.

- برو دیگه.. برو که الان صداش در میاد

دلم اما شور می زند.

- می خوای بگم خان زاده مرخصت کنه؟ می ترسم اتفاق بدی بیفته و ..

- تو نمی خواد جوشِ منو بزنی. خودم بلدم چی کار کنم

روی ایوان می ایستم.

#ناژاهی
#پست_۵۵۹
#آذر_اول

صدای کوبش قلبم را در گوش هایم می شنوم.

چشم هایی که از پشت پنجره خیره ام مانده را می بینم و سینه ام از هوای پاییزی پُر می شود.

- تا کِی می خوای اون جا وایسی؟

نگاهم را از تفتان می گیرم و به مردی می رسم که مردانگی را در حقم تمام کرده.

ساک نرگس را نعیم می گیرد و عقب می ایستد.

انگار درسش را خوب یاد گرفته.

با احتیاط از پله ها پایین می روم.
روی صندلی جلوی ماشین می نشینم.

خان زاده لب می جنباند و هر از گاه من را نگاه می کند.
نعیم سر تکان می دهد.

پشت فرمان می نشیند.

- نمی خواید بگید کجا می ریم؟

پا روی پدال گاز می فشارد.

- به وقتش خودت می فهمی

دست مردانه اش گونه ی یخ کرده ام را نوازش می کند.

دست من اما بلاتکلیف مانده و صورتم گُر می گیرد انگار.

خان زاده سکوت اختیار کرده و حرف نمی زند.
هر از گاه ولی گوشه ی لبش را پاک می کند.

نیم رخ مردانه اش را نگاه می کنم.
به چشم هایی که حس می کنم خشمی در خود فرو خورده دارد و شاید در اعماق نگاهش ترسی پنهان لانه کرده.

حرفی که تا پشت لب هام آمده را قورت می دهم.

- خوب نیست آدم حرفش و نگه داره. بگو هر چی هست

دهانم نیمه باز مانده و پلک نمی زنم.
چشم نامرئی دارد انگار.

- حرفای شما ارباب رو عصبانی کرد. با شما کاری ندارن ولی می ترسم خدمه رو تنبیه کنن

زبان روی لبش می کشد.

#ناژاهی
#پست_۵۶۰
#آذر_اول

حرفش بند دلم را پاره می کند.

- تنبیه خدمه مگه اشکالی داره؟ یه چند تا ترکه ی نازک بیشتر نیست

من او را جور دیگر می دیدم و حالا...

چشم از جاده برمی دارد و نگاهم می کند.
دست خودم نیست که رو برمی گردانم.

- خوش ندارم روتو برگردونی، منو نگاه کن گل پری

نگاهش می کنم، به اجبار.

- فکر کردی خودم اینو نمی دونم! شایدم منو درست نشناختی. ارباب بشنوه بیشتر عصبانی می شه ولی برای محافظت از خدمه لازم بود مرخص شن. نعیم ترتیبش و می ده، نگران نباش

- ب.. ببخشید،خب من نمی دونستم شما..

انگشت اشاره اش در هوا تاب می خورد.

- ببخشید رو بنداز دور، گل پری. دیگه نشنوم

چشمی که به زبانم آمده را می بلعم.
باشه ای می پرانم.

اخمش به آنی پَر می کشد.
ردِ نگاهش را دنبال می کنم.

تابلوی کنار جاده را نگاه می کند.
روستای خودم را می شناسم.

دلمِ تنگ ریحان می شود.
آهم را بی صدا از سینه خارج می کنم.

- برگشتنی بهش سر می زنیم. می دونم دلت براش تنگ شده

انگار او همه چیز می داند.

منِ نابلد اما از او کم می دانم.

ماشین را پارک می کند و می گوید پیاده شو.
جلوتر از من راه نمی رود.
قدم هاش با من یکی ست.

یادم به بابا می افتد که قدم های بلند برمی داشت و مادر پشت سرش می دوید.

" خوبیت نداره زن کنار مردش راه بره. مردِ خونه ارج و قربش کم می شه".

مادر سر به تایید تکان می داد و مثل یک سرباز آماده گوش به فرمان فرمانده اش می ایستاد.

- گفتم با خودت بیام که هر چی دوس داشتی رو برداری

#ناژاهی

#پست_۵۶۱
#آذر_اول

اشاره می زند. به سینه ریزهای داخل طلا فروشی.

من اما گیج و منگ نگاه می کنم.
پولش زیاد می شود، می دانم.

چفت دهانم را اما باز نمی کنم.
خوشش نمی آید.

- اگه اینو پسندیدی خب برش دار. چرا دست دست می کنی، گل پری

آهسته حرف می زند.

- شما چی، پسندتون شد؟

از گوشه ی چشم مغازه دار را نگاه می کند.
او نیز مثل خیلی ها خان زاده را می شناسد.

- اگه می خواستم خودم بندازمش، آره پسندم شد

خنده اش را قورت می دهد، می فهمم.

- مبارکه خان زاده. قدم رنجه کردید و پیش ما تشریف آوردید

- سلامت باشی حاج قدیر. خدا بهت برکت بده

یادم به مادر می افتد که با حسرت و بغض لب می جنباند.

" شاهو رو که حامله شدم دریغ از یک هل پوچ که حاجی برام بگیره. نکه فکر کنی دست و بالش تنگ بود، نه. عقلش به این چیزا نمی کشید".

شاه بی بی دستی در هوا تکان می داد.

" کدوم مردو شنیدی همچی کاری کنه که حاجیِ تو نکرده! از قدیم گفتن مرد می کاره و زن درو می کنه. جیره و مواجبش هم سقف بالای سرش و نون توی سفره شه".

جعبه را در جیب کتش می چپاند.
سوز هوا بیشتر شده و به صورتم شلاق می زند.

- خسته نشدی؟ می خوای بچه رو بده من

چانه بالا می اندازم.

کم مانده یک نفر ببیند و پشت سرش هزار صفحه بگذارد.

- خسته نیستم، خودم میارمش

دستم بی اراده آستین کتش را می چسبد.
نگاهش گنگ است.
پیش خودش هر چه می گوید، بگوید.

- زحمت کشیدید، هامین خان. دستتون درد نکنه. بخدا لازم نبود..

دستم را محکم می چسبد.
لبم را به دندان می گیرم.

#ناژاهی
#پست_۵۶۲
#آذر_اول

چشم می چرخانم. مبادا یک نفر ما را ببیند.

- لازم بود، تو مادر بچه ی منی. شایدم بهتره بگم مادر بچه های من

نگاهم را پایین می کشم.
غمی که تهِ نگاهش نشسته قلبم را به درد می آورد.
شاید یادش به آسیه افتاده که باید بود و برای دخترش مادری می کرد.

دکمه ی کتش را می بندد.
عجیب است، لباس محلی کمتر به تنش می بینم.
حتماً کت و شلوار راحت تر است.

جعبه ی بزرگ شیرینی را روی صندلی عقب می گذارد.
پیش خودم می خندم.
کامِ اهالی عمارت را زهرمار کرده و حالا...

- شیرینی مالِ اونا نیست

گفته بودم علمِ غیب دارد انگار.
منظورش را می فهمم.

- مالِ کیه پس؟

- دستِ خالی که نمی شه رفت مهمونی.. می شه؟

سر به سرم می گذارد.. شاید.

- مهمونی!؟ جایی قراره بریم؟

سر تکان می دهد.

حرف نمی زند چرا، نمی فهمم.

جلوتر از من پیاده می شود.

نگاه گیجم چسبیده به درِ خانه ای که نمی دانم صاحبش غریبه است یا نه.

یک نفر پشت در ایستاده انگار.

منتظرمان بوده و من او را می شناسم.

صورت خیسم را پاک می کنم.

باور نمی کنم. این جا خانه ی ریحان است.

صورتش تپل شده و آب زیر پوستش دویده.

جمار سر از پا نمی شناسد.

خان زاده ی زرآباد کجا و خانه ی یک رعیت ساده کجا!

بغض ریحان نیز مثل من ترکیده و گریه می کند.

- دس.. دست خان زاده درد نکنه. من.. من اصلاً باورم نمی شه تو اینجایی

لبم را تر می کنم.

- فکر کردی من باورم می شه. انگار دارم خواب می بینم، ریحان

نگاه خیسم را پایین می کشم.
شکم بالا آمده ی ریحان ذوق به دلم می اندازد.

- چند ماهته، ریحان؟

#ناژاهی
#پست_۵۶۳

#آذر_اول

شانه بالا می اندازد.

- من که حالیم نمی شه. شاه بی بی می گه بهار سال دیگه تموم نشده دنیا میاد

- چرا نرفتی پیشِ مامای درمونگاه؟ اون که بیشتر از شاه بی بی سرش می شه

جوری نگاه می کند انگار از یک آدم عجیب و غریب حرف می زنم.

- ماما می خوام چی کار! شاه بی بی هست دیگه

- هر چی باشه ماما درس خونده س و بیشتر از یه قابله ی قدیمی سرش می شه. منو که خان زاده برد پیشش و گفت همه چی خوبه

هین خفه ای می کشد.

نگاهش رنگ شوق می گیرد و با یک لبخند پت و پهن لب می جنباند.

- تو.. تو الان حامله ای!؟ اگه مادر بفهمه از خوشیِ سکته می زنه

دستم را محکم می گیرد و نگاهش دورِ من می چرخد.

- حالش خوبه؟ مادرو می گم. بچه ها چی، همه شون خوبن؟

سر تکان می دهد.

- آره، خوبن. خاله بیگم خیلی یادت می کنه. همش می گه عروسم و از چنگم در آوردن، خیر ندیده ها

آهسته حرف می زند.

ولی من باز می ترسم.

- هیسس، ساکت شو دختر. خان زاده اگه بشنوه چی!

نگاهش سمت خان زاده می دود.

- یه دختر نشون کرده، اگه قسمت شد همونو می گیره واسه احمد

حالم از شنیدن اسمش بهم می خورد.

- مادر نمی خواد برای شاهو زن بگیره؟

صورتش جمع می شود.

کم صدا می خندم.

- هر چی دیرتر، بهتر. دخترِ مردم و بدبخت کنه که چی!

- دلم براشون تنگ شده. کاش می شد مادرو ببینم

کم مانده بزنم زیر گریه.
خودم را شبیه نرگس می بینم.
هر دو بی مادریم. با یک تفاوت اندک.

زبانم به حرف نمی چرخد.
هر چه ریحان گفته را زیر و رو می کنم.

خان زاده من را به حالِ خود گذاشته و خیره به جاده می راند.

مادر هر از گاه گریه می کند.

دور از چشم بابا.
مثل من که در خلوت اشک چشمم را پاک می کنم.

#ناژاهی
#پست_۵۶۴
#آذر_اول

از اخم و غضب ارباب می ترسم.
مادر اگر باز بیاید خدا می داند چه می کند.

- گل پری؟

نیم رخش را نگاه می کنم.

- چه عجب! می دونی چند دفعه صدات زدم. کجایی دختر، پیش ما نیستی

آب دهانم را قورت می دهم.
لعنت به من و حواسی که سرِ جا بند نمی شود.

- نفهمیدم.. ب..

اخم و تَخمش را نمی خواهم.
ببخشید را درز می گیرم.

- بفرمایید هامین خان

پا از روی پدال گاز برمی دارد.
سرش را سمت من می کشد.

گره روسری ام را باز می کند.
گردنم خیس می شود.
جای بوسه اش آتشم می زند.

صورتم رنگ به رنگ می شود انگار.
در گلو می خندد.

- تو از اونایی هستی که زود لپات گل می ندازه

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
نیم نگاهی می اندازد به رو به رو.

بوسه ی بعدی گردنم را قلقلک می دهد.
خودم را ذره ای جمع می کنم.

صدای خنده اش آزاد می شود.

- تو .. تو قلقلکی بودی و من نمی دونستم!

صداش می زنم.
جانم را دریغ نمی کند از من.

- دارم آب می شم بخدا. من .. آخه من اندازه ی شما که..

شیطنت نگاهش دلم را می برد.

- تو اندازه ی من چی.. دِ بگو دیگه

تنم عرق کرده و خجالت می کشم.
نابلدی من را خودش می داند.

- خودم برات کلاس می ذارم، کلاس عملی.. یا نه، چطوره یه جور دیگه یاد بگیری

شوخی می کند، شاید.

من اما مثل بخار آب ذره ذره تبخیر می شوم.

#ناژاهی

#پست_۵۶۵

#آذر_اول

نرمیِ گوشم را لمس می کند.

لب هایش عجیب داغ است و پُر از حرارت.

- بقیش و می ذارم برای آخر شب، چطوره .. ها؟

عقب می کشد و آهسته می خندد.

نعیم جلو می دود و سلام می کند.
آشفته است انگار.
دستانش می لرزند، شاید.

- چخبره؟ کسی چطوری شده؟

نعیم چانه بالا می اندازد.

- نه آقا، همه خوبن خداروشکر. فقط .. حاج کبیر و خان زاده ها اومدن عمارت

سر جلو می برد و بیخ گوش خان زاده پچ می زند.
نگاهش اما هر از گاه سمت من می چرخد.

خان زاده ابرو بهم می کشد و استغفرالله می گوید.

اشاره می زند پیاده شو.

- برو توی اتاق و تحت هر شرایطی بیرون نیا. شنیدی چی گفتم، تحت هر شرایطی

سر تکان می دهم و باشه ای می پرانم.

پا روی پله می گذارم.
یک نفر داد می زند انگار.

- چشماش و خودم از کاسه در میارم. جوری بزنمش که صدای سگ بده، بی پدر مادر

پاهام می لرزند و به زحمت از پله ها بالا می روم.

توتان دستم را می گیرد و دنبال خود می کشد.
درِ را چفت می کند.
او هم مثل من ترسیده انگار.

- چی.. چی شده، توتان؟ اونا دارن از کی حرف می زنن.. ها؟

چشم می دزدد و جواب سر بالا می دهد.

- دروغ نگو، دختر. می شه تو ندونی چی شده!

صداها اوج گرفته و این وسط فقط یک اسم گوشم را پر می کند.

شاهو.. برادرم!

- ببین پسر عمو، شما یه بار گفتی منم گفتم چشم. ولی داری می بینی که اون پسره آدم نشد. موندم اینهمه جرئت رو از کجا آورد به ولله

#ناژاهی

#پست_۵۶۶

#آذر_اول

تپش قلبم را وسط گلوم حس می کنم.

- الان کجاس؟ باهاش چی کار کردین؟

صدای ارباب می آید.

- گفتم ببندنش به درخت

نفسم بالا نمی آید.
شاهو گور خودش را گنده و تاوانش را با من قسمت می کند.

شانه ی توتان را تکان می دهم. به حرف می آید.

- نفهمیدم چجوری ولی انگار رفته تو حیاط پشتیِ خونه ی حاج کبیر و داشته یواشکی منیژه رو دید می زده که مچش رو گرفتن و بعدش چون نخواستن به گوش کسی برسه آوردنش این جا

لب های خشکیده ام به زحمت تکان می خورند.

- بابا.. بابام چی، خبر داره؟

- حتماً تا الان خبرش کردن

داد و هوار پسرهای حاج کبیر زیر سقف عمارت پیچیده و ساکت نمی شوند.

هوا تاریک شده و از شور دلم کم نمی شود.

نگاه سرگردانم را از پشت پنجره برنمی دارم.

هر چه باشد شاهو برادر من است.
حتی اگر من را فدای خودش کرده باشد.

خودم را عقب می کشم.

نگاهم دنبال خان زاده و پسر عموهاش می دود و از پیش چشم هایم غیب می شوند.
دلِ وامانده ام آرام نمی گیرد.

بیرون از اتاق به توتان اشاره می زنم.
زیر بار نمی روم و حرفش را گوش نمی کنم.
نرگس را به او می سپارم و از راه پشتی بیرون می زنم.

دست و پام می لرزند و جلو می روم.
پشت دیوار می ایستم و سرک می کشم.

نگاهم از خان زاده و پسرهای حاج کبیر رد می شود.

هین بلندی می کشم.

دستِ یخ بسته ام دهانم را می پوشاند.

شاهو را می بینم.

تنش با یک طناب کلفت به درخت چسبیده و سرش روی گردنش لق می زند.

دست مشت کرده ام را وسط سینه ام می گذارم و بغضم سر باز می کند.

#ناژاهی

#پست_۵۶۷

#آذر_اول

نگاهم با دقتی بیشتر میان اجزای صورتش می چرخد.

صورت خون آلود و لب هایی که از دو طرف چاک خورده.

حرکت دستی را دنبال می کنم که گلویش را می فشارد.

- پدرت و در میارم نانجیب. فکر کردی خواهر من بی صاحابه که هر غلطی دلت خواست بکنی و بعدشم فلنگ و ببندی.. ها؟

صدای شاهو در نمی آید. از زور درد شاید حتی نفس به سختی می کشد.

امان از این خاطر خواهیِ احمقانه.

صدای آن یکی برادر در می آید.

- با دستای خودم می کشمت، حرومی. زنده ت نمی ذارم به پیغمبر

دستِ خان زاده روی شانه اش می نشیند.
صداش نمی آید. آهسته حرف می زند.

پسرِ حاج کبیر سر بالا می اندازد.
" نه" محکمش خنجر به قلبم می زند.

کوتاه نمی آید چرا!

آن یکی مشت به چانه ی شاهو می کوبد. موهای کوتاهش را چنگ می زند.

- تیکه تیکه ش می کنم، پسر عمو. تو.. تو می فهمی اگه به گوش اون بنده ی خدا برسه آبرویِ همه مون رفته و منیژه می شه انگشت نمای دوست و دشمن.. می فهمی!؟

خان زاده حرف می زند و حرف می زند.

پسرهای حاج کبیر کوتاه نمی آیند انگار.
من اما امیدم را از دست نمی دهم.

خان زاده کارش را بلد است.
قبولش دارند و به حرفش گوش می دهند.

خودم را عقب می کشم.
من را اگر ببیند حسابم با کرام الکاتبین است.

شاهو به حال خود رها می شود.
جلوتر از آن ها از راهی که آمدم، برمی گردم.

انگشتانم از زور سرما گزگز می کند.

- تونستی ببینیش؟ زنده س؟

#ناژاهی

#پست_۵۶۸
#آذر_اول

نفسم بالا نمی آید.
سر تکان می دهم.

- زنده س

راه می رود و غُر می زند.

- خدا بگم چیکارت کنه، دختر. مُردم و زنده شدم. گفتم الانه که خان زاده ببینت و بعدش و نگم بهتره

نگاهم می کند.

حالم بد است. خیلی بد.

دلش می سوزد انگار.

جور دیگر حرف می زند.

لحنش آرام است و شمرده شمرده کلمات را ادا می کند.

- حالت و می فهمم، گل پری. وصله ی تنته، ولی خب می دونی که کاری از دست تو بر نمی آد

- از من نه، ولی از خان زاده چرا. کاش بتونه راضی شون کنه. وِالا..

جرئتش را ندارم.

لبم را با ترسی آشکار به دندان می گیرم.

- ببین.. ببین با خودت چیکار کردی. رنگ به رو نداری، دختر. صبر کن یه آبی چیزی بدم بخوری

درد من با یک جرعه آب درمان نمی شود.
کاش یک نفر می گفت سرنوشت شاهو چه می شود.

صدای نعیم از بیرون بلند می شود.
خان زاده را صدا می زند.

گوشه ی پرده را کنار می زنم.
آهسته حرف می زند.

خان زاده از پله های ایوان پایین می رود.
نگاهم با قدم هایش همراه می شود.

لایِ پنجره را باز می کنم.

- الان وقتش نیست. کاش می گفتی بره تا خودم خبرش کنم

حتماً حاج رحیم آمده!

سلام و احوال پرسی می کند، مختصر.
صداش می لرزد ولی.

- خبر داری پسرت چیکار کرده، حاجی؟

صدای بابا نمی آید.
خجالت می کشد، شاید.

- کاری کرده که بعید می دونم بشه راضیشون کرد ازش بگذرن. ولی من دارم سعیم رو می کنم. اونم فقط به خاطر گل پری، زنم

#ناژاهی
#پست_۵۶۹
#آذر_اول

بابا از دعا کم نمی گذارد.

- بذارید دستتون رو ببوسم، خان زاده. شاهوی من بی عقله، خدا شاهده هر چی بهش گفتم پسر، ما کجا و حاج کبیر سالاری کجا به خرجش نرفت. حالام که غلط اضافه کرده و خودش و انداخته تو دردسر

خان زاده از در بیرون می رود.

نگاه لرزانم دخیل بسته و تکان نمی خورد.

صدای ارباب می آید.

سراغ خان زاده را می گیرد.

- کجا رفتی یهو غیبت زد!

- جایی نرفتم. همین جا بودم، دمِ در

مکث می کند و آهسته تر از قبل صحبت می کند.

- تو داری از کی دفاع می کنی، پسر! از اون پسره ی هیچی ندارِ بی شرف یا از دخترِ حاج کبیر.. ها؟

- چیزی که من می گم به نفع دو طرفه. نکنه بدتون نمیاد زرآبادی ها بفهمن چی شده و یه مثقال آبرو براتون باقی نمونه. آبروی خان عمو بره انگار شما هم بی آبرو شدی، درسته؟

ارباب سکوت اختیار می کند.

صدای بسته شدن در می آید.

شب از نیمه گذشته. عمارت خلوت می شود.
خان زاده کلافه است. سیگار آتش می زند.

مراعات نمی کند.
نرگس را نمی بیند انگار.

- می.. می خوان باهاش چیکار کنن؟ تروخدا یه..

حرفم را نیمه می گذارد.

- می خواستی چیکار کنن.. ها؟

نگاهم نمی کند.
رو برمی گرداند. نفسش را محکم فوت می کند.

بغض من می ترکد.

اصلاً نمی دانم چرا خودم را جای او نمی گذارم و چفت دهانم را نمی بندم!

- اگه.. اگه بلایی سرش بیاد مادرم دق می کنه

ابلهانه است، می فهمم.
جای مادر نیست. پس نمی فهمد!

#ناژاهی
#پست_۵۷۰
#آذر_اول

- مدیونشی یا برادری رو در حقت تموم کرده.. کدومش، گل پری؟

- وصله ی تنه، نمی شه دور انداختش.. می شه؟

پنجره را باز می کند.

سوز سرما هجوم می آورد.

سیگار نیمه کاره را پرت می کند.

- یادتونه برادرتون با شما چی کار کرد؟ یادتونه داشت چه بلایی سرِ نرگس می آورد. ازش گذشتین!؟ انداختینش دور؟ نه، چون برادرتون بود. وصله ی جونتون

گوشه ی لبش را می جود.

- دست من نیست، گل پری. رفته از دیوار خونه ی یکی دیگه پریده و یواشکی ناموسش رو دید زده.

اونوقت تو از من انتظار داری که ببخشمش! من چی کاره م این وسط.. ها؟

حرف حساب می زند.

من اما از نگرانی ام ذره ای کم نمی شود.

- هر چی به عقلم رسید رو گفتم. هم به اونا و هم به بابای خودت که از تو بیشتر نگران جونِ پسرِ احمقشه

جلو می آید. روی دو زانو می نشیند.
نگاه خسته اش صورتم را دور می زند.

- گریه نکن.. باشه؟

سر تکان می دهم.
آستین پیراهنم را محکم به صورتم می کشم.

- دلم به شاهو نمی سوزه، ولی به خاطر تو هر کاری از دستم براومد انجام دادم. چون می دونم داغ برادر خیلی سنگینه. حتی برادری مثل اون که یه ذره هم به تو فکر نمی کنه

نگاه خیسم را پایین می کشم.

هر چه می گوید حق است.

شاهو نه حالا و نه هیچ وقت دیگر به من فکر نکرده.

- خودم صبح می رم ببینم تصمیمشون چیه. حرفم و قبول کردن یا نه

بغضم را قورت می دهم.

- حرفتون چی بود. می شه بگید؟

زبان روی لبش می کشد.

- گفتم بسپارنش دست خودم. می فرستمش بره یه جایی که حالا حالاها نتونه برگرده. یعنی اجازه نداره برگرده. چون اگه بیاد این دفعه خودم ازش نمی گذرم

#ناژاهی

#پست_۵۷۱

#آذر_اول

نمی پرسم کجا.

غلط اضافه است.

- الان کجاس؟ بیر..

کم مانده خودم را لو بدهم.

- همون جایی که پسر خاله ی بی ناموسش رو زندانی کردم

انگشتانش دور بازوم می پیچد.

- بلند شو، دیر وقته. توام خسته شدی امروز

خسته ام. نه بیشتر از خودش.

سر روی بازوی ورزیده اش می گذارم.
تنم را سفت چسبیده و لای موهام دست می کشد.

- راضیشون می کنم، نگران نباش

دلم قرص است. اما چیزی از مصیبت فاجعه کم نمی کند.

وضو می گیرد و نماز می خواند.
حوله بر می دارد و به حمام می رود.

ناشتایی نخورده از عمارت بیرون می زند.

توتان سینی صبحانه می آورد.
می پرسد " خوبی؟".
خوب نیستم. ولی نفس می کشم.

صدای بلند ارباب زیر سقف عمارت می پیچد.
نگاه ترسیده ام سمت در می دود.

دستِ دراز کرده ام خشک می شود وقتی در به ضرب باز می شود.

سرم برهنه است.

- بدهکارتم یا نون خور اضافه می خوام؟ خودت کم بودی که باز اون بِراس دیوثت آشوب انداخت به زندگیمون

سرم را پایین می اندازم.
هر چه باشد بزرگ تر است و ارباب عمارت.

احترامش واجب است.

یک نفر صداش می زند.

- ببخشید ارباب، یه نفر اومده با شما کار داره

سر می چرخاند و با غضب لب می جنباند.

- آشناس یا غریبه؟

نگاه دخترک از روی شانه ی ارباب رد می شود و به من می رسد.

- ما.. مادرش اومده. می.. می خواد شما رو ببینه

فریادش وحشتم را بیشتر می کند.

- غلط کرده. بندازیدش بیرون. مگه طویله س که هر کی از هر جا موند بیاد این جا!

#ناژاهی

#پست_۵۷۲

#آذر_اول

دخترک سر به زیر چشم می گوید و از پیش نگاه غضبناک ارباب گم می شود.

خاتون عصا زنان می آید.

چشم خان زاده را دور دیده. هر چه دلش می خواهد بارم می کند.

هوای اتاق گرم است.

من اما از ترسی که به جانم افتاده می لرزم.

توتان دست یخ کرده ام را می فشارد.

- بمیرم الهی، یخ کردی دختر

چایی نیمه گرم به حلقم می ریزد.
من اما عجیب سرما به تنم نشسته. لرزم کم نمی شود.

مادر را راه نمی دهند.
یادم به آن روز می افتد که شاهو گرفتار شد. مادر برای نجاتش التماس می کرد.

کنار نرگس می نشینم.
کمرم به دیوار چسبیده و موهای نازکش را نوازش می کنم.
لبخند نیم بندش حالم را خوب نمی کند.

نفس بلندی می کشم.
درد مثل یک مار زخمی نیش می زند.

از سرما می لرزم. شاید هم از آبرویی که رفت و تا ابد برنمی گردد.
درد کم کم طاقتم را طاق می کند.

دراز می کشم و به پهلو می چرخم.
اشک هایم می ریزد.

صداها توی سرم راه می روند.
به هق هق می افتم و نفسم تنگ می شود.

بزاق دهانم ته کشیده. برای یک قطره آب له له می زنم.
چه بلایی سرم آمده، نمی فهمم.

دست به زمین می گذارم. بدنم را از جا بلند می کنم.

تکه ای از وجودم گنده می شود انگار.

سرگیجه امانم را بُریده.
لباس خیسم را دست می کشم.
نفسم از گریه بند آمده و قلبم انگار نمی زند.

پاهام به زمین چسبیده و حرکت نمی کند.
دستم را محکم به پیراهنم می کشم.

مارِ زخمی نیش می زند. بدتر از قبل.

دست خون آلودم شکمم را محکم می فشارد.

#ناژاهی
#پست_۵۷۳
#آذر_اول

نگاهم با ناباوری به خون روی پیراهنم زل می زند.
چه بر سرم آمده، نمی فهمم.

توتان را صدا می زنم. ضعیف و آهسته.
سرما بیشتر از قبل به جانم می تازد.

صدای یک نفر از پشت در می آید.

- پس چرا هنوز اینجاس؟
- تو به کارت برس. فضولی نکن، دختر

با درماندگی لب می جنبانم.

- یکی تون توتان رو صدا بزنه

صدای قدم های پُر شتابش را تشخیص می دهم.

- چی.. چی شده، گل پری؟

نگاه خیسم را بالا می کشم.
اشاره می زنم به لباسی که رطوبتش حالم را بهم می زند.

دستانش را روی سرش می گذارد. خدا را صدا می زند.

- خو.. خون داره میاد. من.. من الان چی.. چیکار کنم؟

به عقب می چرخد. لحظه ای بعد از پیش نگاهم غیب می شود.

ملاله نگران و دستپاچه لب می جنباند.

- یه نفر و بفرستید منظر رو بیاره. به نعیم بگو بره دنبال خان زاده. می ترسم بلایی سر دختره بیاد و..

حرفش را نیمه کاره می گذارد.

توتان کمک می کند. لباسم را عوض می کنم.

طیبه نوزادش را بغل گرفته و بِر و بِر نگاه می کند.

- چی کارش کردین بنده ی خدا رو! بچه ش بمیره بِراسم پدرتون و در میاره

ملاله زیر لب خفه شویی نثارش می کند.

جرئت نمی کند جز آب چیزی به حلقم بریزد.
تشنگی ام رفع نمی شود اما.

حسِ سرما راحتم نمی گذارد.

منظر کنارم می نشیند.

سوال می پرسد و من لب های خشکیده ام را تکان می دهم.

- می خوام نگاش کنم. برید بیرون

ملاله رضایت نمی دهد.

- هر کار می کنی، بکن. فقط نذار اون بچه بیفته

#ناژاهی

#پست_۵۷۴

#آذر_اول

دلسوزانه نمی گوید.
ترس بلای جانش شده انگار.

گرمای دست منظر را روی رانم حس می کنم.
گوشم از صدای خان زاده پُر می شود.

پُر شتاب از پله ها بالا می دود.
صدای قدم های محکمش دلم را قرص می کند.

در به ضرب باز می شود.
پاهای یخ کرده ام را بهم می چسبانم.

- گل پری!؟

حدقه های چشم هایم به آنی پُر می شوند.
اشکم می ریزد.

- چیزی نشده خان زاده. نگران نباش

اخم کرده و عصبانی ملاله را نگاه می کند.
جلو می آید.

- تو.. تو که حالت خوب بود. پس یهو چی شد.. ها؟

سر می چرخاند. توتان را صدا می زند.

- ب.. بفرمایید خان زاده

- عقب ماشین یه چیزی پهن کن. می برمش درمونگاه

منظر دلخور نگاهش می کند.

- دست شما درد نکنه، خان زاده. ناسلامتی...

- همون یه بار که جونِ زنم رو دست شماها دادم بسه. دیگه نمی خوام این یکی رو از دست بدم

منظر سرش را پایین می اندازد.

ملاله زبان می ریزد.

- تنها که نمی شه. خودم باهات می آم

جوری ملاله را نگاه می کند انگار مقصر است.

هم برای آسیه و هم برای من.

- لازم نیست. توتان رو می برم

دستان قدرتمندش تنم را از جا بلند می کند.

ملاله پشت سر می دود.

- کجا با این عجله! خیر باشه

از گوشه ی چشم ارباب را نگاه می کنم.
اخمش دل آدم را می ریزد.

- دعا کنید، ارباب. دعا کنید به خیر بگذره

سرش به تمسخر تکان می خورد.

توتان عقب می کشد. خان زاده من را روی صندلی دراز می کند.

- هر چی ازت پرسید بگو من نمی دونم، باشه؟

چپ چپ نگاه می کند.

- فکر کردی باور می کنه؟

#ناژاهی
#پست_۵۷۵
#آذر_اول

خان زاده پشت فرمان می نشیند.
توتان سر به عقب چرخانده و چشم از من برنمی دارد.

- تعریف کن ببینم یهو چی شد!

ابرو بالا می اندازم.
توتان لب و لوچه بهم می کشد.

- راستش نفهمیدم. وقتی اومدم توی اتاق دیدم گل پری حالش بده. نمی دونستم باید چیکار کنم

پلک خیسم را می بندم.
توتان حرفی از خاتون و ارباب نمی زند.

خان زاده پشت در می ماند.

- به خودت فشار آوردی؟ دفعه ی پیش که اومدی بهت چی گفتم. به همین زودی یادت رفت!

چه احمقانه می گویم " ببخشید".
به کارش نمی آید.

صدای خانم دکتر از پشت در می آید.
خان زاده را سوال و جواب می کند.

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
طاقتم ته کشیده.
دیگر حتی اشکم در نمی آید.

- فشارش افت کرده، خانم دکتر. بهتره زنگ بزنید آمبولانس بیاد و ببرش بیمارستان

- سقط کرده؟

آهسته می پرسد.

- فکر نکنم بمونه. جنین تو شرایط خوبی نیست

نگاه دکتر سمت من می دود.
لبخند نصفه و نیمه اش حالم را بهتر نمی کند.

می زنم زیر گریه. دلم یک فریاد بلند می خواهد.

خان زاده کنار تخت می ایستد.

گوشه ی لبش را تند تند می جود.
هر از گاه دستی لای موهاش می کشد.

اخم دارد و ناراحت است.
کاش می شد دلش را خوش کنم.

آستینش را می گیرم.
نگاهش غمگین است. لبخند می زند ولی.

- هنوز هیچی معلوم نیست، گل پری. همه چی دست خداست، اگه قسمت باشه طوری نمی شه. اگرم نه..

#ناژاهی
#پست_۵۷۶

#آذر_اول

حرفش را نیمه کاره می گذارد.

چشمان خواب آلودم را ذره ذره باز می کنم.
خالی ام. سبک مثل یک پروانه.

گلویم می سوزد.
دلم اما بیشتر.

چشم می چرخانم. خان زاده را می بینم.
پشت به من ایستاده و از پنجره بیرون را تماشا می کند.
زمزمه اش را می شنوم.
تسبیح می گرداند و ذکر می گوید.

با خودم می گویم چه بلاها که سرش نیامده.
تفتان اگر بود کمرش می شکست.

گفته بود قوی باش. زندگی بالا و پایین دارد.
ضعیف اگر باشی شکستنت حتمی ست.

- هامین خان؟

به ضرب سر می چرخاند.

- بیدار شدی؟

مگر خواب بودم!؟
یادم نمی آید.

نگاهش مهربان است.

- دردی چیزی نداری؟ می خوای پرستار و صدا بزنم

- اذیتتون کردم. ب.. ببخشید خان زاده

چانه ام می لرزد.
دلم پُر است. جز او کسی را ندارم.

سر خم می کند. نفسش را آهسته رها می کند.

- اونی که اذیت شد من نیستم. ولی کاش بودم

دلم غنج می رود.
انگشتان مردانه اش گونه ام را نوازش می کنند.

- تقصیر من شد. مواظبش نبودم

لبش به پیشانی ام می چسبد.

نرم می بوسد و من چشم می بندم.

بوی تنش را نفس می کشم.

عقب می کشد.

نگاهش دلم را زیر و رو می کند.

- اگه.. اگه تو رو از دست می دادم چی. به این فکر کردی؟

#ناژاهی

#پست_۵۷۷

#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

با خودم می گویم اگر به اندازه ی همه ی عمر دوستش داشته باشم باز کم است.

در به آهستگی باز می شود.
زیر لب سلام می کنم.

- حالِ مریض ما چطوره؟

لبخند از روی لبش پاک نمی شود.

خان زاده جای من لب می جنباند.

- خدا رو شکر بد نیست. کِی مرخص می شه، دکتر؟

- مشکل خاصی نباشه فردا مرخصش می کنم

نگاهش میان من و خان زاده جا به جا می شود.

- چرا اینطوری شد؟ دلیلش رو می خوام بدونم، دکتر

خانم دکتر با لهجه حرف می زند.
مالِ کجاست، نمی فهمم.

دست روی شکمم می گذارد. با احتیاط.

- درد داری، نه؟

سر تکان می دهم.

- زیاد نه، ولی..

- طبیعیه، دختر کم و سالی مثل تو اصلاً نباید حامله شه. سقط جنین دیگه بدتر

ابروان خان زاده بالا می پرد.
نگاه باریک کرده اش در چشم های دکتر گره می خورد.

- چرا!؟ منظورم اینه که چرا نباید حامله شه؟

- جوابش خیلی ساده س. چون هنوز بچه س. شاید به نظر خیلی ها بزرگ شده ولی رحمش آمادگی نگه داری از جنین رو نداره

گیج و منگ نگاهش می کنم.
من اگر بچه بودم خونبس نمی شدم.

- متاسفانه آمار مرگ و میر دخترهای این منطقه بالاتر از اون چیزیه که فکرش رو می کنید. دلیلش هم کاملاً واضحه. سن کم و بدتر از اون زایمان توسط یه قابله ی خونگی

نگاه خان زاده سمت من می دود.

شرمنده است انگار.

من اما او را مقصر نمی دانم.

- توصیه ی من به شما اینه که خانمتون قبل از هیجده سالگی باردار نشه. چون این اتفاق ممکنه دوباره براش بیفته

#ناژاهی

#پست_۵۷۸

#آذر_اول

من را نگاه می کند.

مادرانه حرف می زند.

- برای مادر شدن عجله نکن. حس قشنگیه ولی به وقتش

صدای بسته شدن در می آید.

خان زاده پوف می کشد.
از نگاه کردن به من طفره می رود.
خجالت می کشد، شاید.

صداش می زنم.
کنار تخت می ایستد.
جانمش دل می برد.

- یادتونه یه بار گفتین به داده و نداده ش شُکر. خب منم الان دارم خدا رو شکر می کنم. حتماً حکمتش این بود.. مگه نه؟

نگاه خیره اش را از من برنمی دارد.
ذره ذره گوشه ی لبش چین می خورد.

- می دونم باهات چی کار کردن. ناشکری نمی کنم اما خب دلم اون بچه رو می خواست

می دانم از کجا آب می خورد.

توتان چفت دهانش را نبسته.

آستینش را می گیرم. التماسش می کنم.

نکند میان پدر و پسر به هم بخورد.

خان زاده را می شناسم. کوتاه نمی آید.

قسمش می دهم. به جانِ نرگسِ بابا.

نفسش را محکم رها می کند.

قول نمی دهد. همین که می گوید به خاطر من بس می کند.

چه خوب که خاطرم را می خواهد.

نگاهم را پایین می کشم.

لبم را تر می کنم.

خبر از عاقبت شاهو می گیرم.
هر چه باشد تا قیام قیامت وصله ی تن است.

نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.
اخم خان زاده بند دلم را پاره می کند.

- حرفم و زمین نذاشتن، خدا خیرشون بده. می فرستمش بره

#ناژاهی
#پست_۵۷۹
#آذر_اول

بوی اسپند می آید. بوی خون.
گوسفندِ قربانی میان اهالیِ زرآباد تقسیم می شود.

جز ملاله کسی را نمی بینم.
انگار پرنده نیز پَر نمی زند.

- خسته ای پسرم. حالا که خیالت راحت شد یکم استراحت کن

خان زاده سر تکان می دهد.
ملاله زبان می ریزد.حالم را می پرسد.

دلم طاقت نمی آورد.
می خواهم نرگس را بغل بگیرم.
خان زاده مانع می شود.

صورت نرم و لطیفش را نوازش می کنم.

جانم برای لبخند شیرینش می رود.

- دیشب این بچه هلاک شد. نه خودش خوابید و نه گذاشت من بخوابم. بهونه می گرفت، آروم نمی شد

- ببخشید اذیت شدین، خانم. نرگس و بذارید همین جا بمونه. حواسم بهش هست

ملاله از خدا می خواهد انگار.

دو پای اضافه قرض می گیرد و از تیررس نگاه چپ چپ خان زاده دور می شود.

توتان سینی غذا می آورد.

سفارش خان زاده است. یک کاسه آب گوشت غلیظ و خوشمزه.

جایِ نرگس را توتان عوض می کند.

شکمش سیر است و خوابش گرفته.

- دلم واسه یه آواز محلی تنگ شده. اگه اذیت نمی شی، بخون

خستگی از صورتش می بارد.
قلبم مچاله می شود.

باشه ای می پرانم.

صدام در آمده و نیامده نفس هاش منظم می شوند.
نگاه خیره ام را از صورتش برنمی دارم.
دلم غنج می رود برای لب های درشت و مردانه اش.

تنم را جلو می کشم.
سر خم می کنم. به زحمت.

گوشه ی لبش را می بوسم.
نفسش دردم را کم می کند.

#ناژاهی
#پست_۵۸۰
#آذر_اول

آستینش را پایین می کشد.
صدای اذان مغرب در آمده.
به جماعت نمی رود. پیش من نماز می خواند.

ساعتش را نگاه می کند.

- یکی دو ساعت دیگه برمی گردم. توتان رو می فرستم تا اون موقع پیشت بمونه

مکث می کند. لبش را تو می کشد.

- کسی اجازه نداره بیاد توی این اتاق. تعارف رو بذار کنار. هر کی خواست بیاد بگو خان زاده اجازه نمی ده. وسلام

دستگیره در را پایین می کشد.

- می شه بگید کجا..

حرفم را قطع می کند. سر نمی چرخاند.

- می رم برادرت رو راهی کنم. بیشتر بمونه شَر می شه

خجالتم را نمی بیند.

نمی ماند تا بگویم تا قیام قیامت منتش را به گردن دارم.
جانِ شاهو را به او بدهکارم.
به او که حرفش دو تا نمی شود.

طیبه هر روز می آید و سر می زند.
انگار جز او کسی در این عمارت زنده نیست.

صدای خاتون را هر از گاه می شنوم.
چشم خان زاده را دور می بیند. بلند بلند حرف می زند.

- نگفتم.. نگفتم دختره جادو جنبلش کرده. ولی خوشم اومد، تیرش خورد به سنگ. فکر کرد یه توله پس بندازه دیگه همه چی تمومه. کارِ خدا بود که بچه ش نموند

شکر خدا می کند. چند بار پشت هم.

دلش با من صاف نمی شود، می فهمم.
دستش از شاهو کوتاه است. فقط به من می رسد.

ملاله می آید.

ارباب می خواهد من را ببیند.

قلبم تند تند می زند.

#ناژاهی

#پست_۵۸۱

#آذر_اول

گره روسری ام را محکم می بندم.

ارباب تا قیام قیامت محرم است.

من اما خجالت می کشم.

به زحمت روی دو پا می ایستم.
سلام می کنم.
علیک را واجب می داند.

- شنیدم ناخوش احوالی. بهتر شدی؟

خواب می بینم انگار.
اربابِ زرآباد با انهمه ابهت و غرور حالِ من را می پرسد!

- خدا رو شکر بهترم. زیر سایه ی شما و خان زاده

سر تکان می دهد.
اشاره می زند. ملاله در را می بندد.

آهسته حرف می زند.
انگار خودش نیز می داند که عمارت جای امنی نیست.

- خوش ندارم حرفم و جای دیگه و از کس دیگه ای بشنوم. متوجه هستی که.. آره؟

می گویم متوجهم.

منظورش پیش از همه به خان زاده است.

چون اگر می خواست در حضور خودش صحبت می کرد.

دستی به ریش بلندش می کشد.

تعارف می زنم. چانه بالا می اندازد.

- حرفم و می زنم و می رم. زیاد نمی مونم

صدای نرگس در آمده و نق می زند.

- ساکت کن اون بچه رو، خانم

ملاله اطاعت امر می کند.

عجیب نیست که نرگس را حتی نگاه نمی کند.

دختر برای او حکم یک هیچ بزرگ دارد و بس.

- خان زاده حرف منو گوش نمی ده. من ازش یک نوه ی پسر می خوام. پسری که بعد از من باشه و بتونه کنار خان زاده امورات زرآباد رو دست بگیره و خیالِ من از بابت همه چی راحت باشه

#ناژاهی

#پست_۵۸۲

#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

- سرتون سلامت، ارباب. خدا نیاره روزی که شما..

حرفِ ملاله را قیچی می زند.

- شما دخالت نکن، خانم

ملاله رو برمی گرداند.

دلخور می شود انگار.

- تو ازش بخواه که ازدواج کنه. شاید اونطوری رضایت بده و با دختری که براش در نظر گرفتم ازدواج کنه.
دختری که برای من یک نوه ی پسر بیاره و برای خان زاده یک وارث لایق

در لفافه حرف می زند.

من اما منظورش را می فهمم.

خونبس تا قیام قیامت زن نمی شود.

خونبس اگر ده تا بچه بزاید چیزی عایدش نمی شود.

- خان زاده شاید به رسم و رسوم پایبند نباشه و به نظرش کهنه و حتی مسخره بیاد. ولی من مثل اون فکر نمی کنم

دستِ آویزانم مشت می شود.

ارباب می بیند. به روی خودش نمی آورد.

لبم را تَر می کنم.

صدای خان زاده را می شنوم انگار.

" قوی باش، گل پری. حرفت رو بزن، از هیچی نترس".

- ببخشید اینو می گم، ارباب. ولی شما که خان زاده رو بهتر از من می شناسید. کاری رو که نخواد انجام بده زورشم کنید...

صدا بلند می کند. تشر می زند.

من اما دیگر نمی ترسم.

- خجالت بکش، دختر. تو کی باشی که رو حرف من حرف بزنی!

خجالت نمی کشم.
سرم را پایین نمی اندازم.

من فقط از حقم دفاع می کنم.
حقی که از زندگی طلب دارم.

دروغ چرا. من او را فقط برای خودم می خواهم.
مال و اموال نیست. ولی با هیچکس قسمتش نمی کنم.

حس می کنم یک آدم دیگر در من متولد شده.
با جسارت و شهامتی بی مثال.

#ناژاهی
#پست_۵۸۳
#آذر_اول

دختری که جایِ من لب می جنباند.

- من.. من شوهرم رو دوست دارم. حاضرم نیستم با کسی تقسیمش کنم. ببخشید ولی نمی تونم کمکتون کنم

همین جمله برای آتش زدن ارباب کفایت می کند.
نگاه خیره و معنادارش را به من می دوزد.

نیم نگاهی از گوشه ی چشم به ملاله می اندازم.
هاج و واج مانده. پلک نمی زند.

ارباب دستی به صورت عرق کرده اش می کشد.
استیصال از اجزای صورتش می بارد.

لبش را تو می کشد و می جود.

انگشتش در هوا تاب می خورد.

- جوری آرزو به دل می ذارمت که تا قیام قیامت یادت نره. شده به زور این کارو می کنم و بعد بهت می گم عشق و عاشقی به قد و قواره ی رعیت جماعت نمی خوره

انتخاب خان زاده را نمی پسندد. معلوم است.
دختر رعیت و بدتر از آن عروس خونبس.

قدم هاش بلند است و سنگین.
برای خودش سر تکان می دهد انگار.

کاش می شد لحظه ای چشم می بستم و بعد از این خفتِ تکراری خلاص می شدم.

ملاله تند و تیز لب می جنباند.

- خجالت نکشیدی دختره ی خیره سر! تو روی ارباب وایسادی و گفتی خاطر خواه پسرشی! به والله که همش تقصیر خان زاده س. وگرنه تو رو چه به این غلط اضافه و دریدگی

پاهام می لرزد از خستگی.
جانِ رفته به تنم برنگشته انگار.

ببخشیدی می گویم و روی تخت می نشینم.

ملاله موضعش را عوض می کند.
من اما گول نمی خورم.

#ناژاهی
#پست_۵۸۴
#آذر_اول

لحن مادرانه اش عجیب عاریه ای به نظر می آید.

- ببین گل پری، توام جای دختری که من هیچ وقت نداشتم. پسرِ من هر چقدر هم که تو رو بخواد باز نمی شه حرفِ ارباب رو زمین بذاره. ولی اگر تو ازش بخوای و بگی هر چی ارباب می گه رو انجام بده..

حرفش را نیمه کاره می گذارد.
موذیانه نگاه می کند.

- تو که نمی خوای مجبورش کنی به کاری که ابداً به صلاحت نیست، می خوای؟

با من و ذهن من بازی می کند، می فهمم.

- خان زاده کاری رو انجام می دن که خودشون صلاح می دونن. اینو شما بهتر از من می دونید. ولی.. ولی کاری که از من خواستید رو انجام نمی دم

سفت و محکم حرف می زنم.

نگاه باریک کرده اش در صورتم می چرخد و دندان روی هم می فشارد.

حس نگاهش را دوست ندارم.

او نیز مثل ارباب سر تکان می دهد.

ملاله در را محکم به هم می زند.

تلخ و پُر غصه به حالِ خودم می خندم.

- عمه خانم رو خبر کردن شاید بتونه کاری کنه و یه لقمه ی گلوگیر واسم..

نگاهم به ضرب سمت خان زاده می چرخد.

خنده اش را نگه داشته، می فهمم.

سر به سرم می گذارد یا حرفش را جدی می زند. معلوم نمی کند.

- من.. من دیدمشون؟

سرخوش است امروز. اذیتم می کند.

- کیو؟ عمه خانم یا لقمه ی گلوگیرشو؟

انگار بدترین اتفاق زندگی ام در شرف رخ دادن است.
می ترسم چرا. باز نمی فهمم.

بارِ اول نیست برایش لقمه می گیرند.
اما این یکی نیامده عجیب من را به واهمه می اندازد.

#ناژاهی
#پست_۵۸۵
#آذر_اول

گوشه ی لبش را می جود.

- اینم بگم که عمه خانم داره با نوه ی عزیز کرده ش تشریف می آره. نوه ی پسری انگاری تازه استخون ترکونده و بوی غذای عروسی می ده

دست خودم نیست. دلخور نگاهش می کنم.

انگار مشتش را وسط صورتم کوبیده و با تفریح به من لبخند می زند.

- حالا چرا ترسیدی؟ چی می شه هر کی از راه اومد و گفت بفرما دختر ما رو بگیر..

نگاهش میخ چانه ی لرزانم می شود.

- شما.. شما نگی چشم.. چرا نگیرم!

از این بازی خوشش آمده انگار.

کاش از خودش می پرسید من چه کم دارم.

- تو چی، راضی هستی منو با یک زنِ دیگه شریک شی؟

غرورم را حفظ نمی کنم.
اصلاً پیش او غرور معنایش را از دست می دهد.

خودش گفته بود حرفت را بزن. حرف دلت.

- شریک اگه خوب بود خدا برای خودش شریک می گرفت

جلو می آید. رو به رویم می ایستد.
سیاهی چشم هایش در نگاه غصه دارم گره می خورد.

جایی وسط قلبم تکان می خورد.

- می دونی حتی اگر خدا هم برای خودش شریک می گرفت باز من اینکارو نمی کردم

چشم نمی دزدم. حسِ نگاهش دلم را قرص می کند.

که من تنها زنی هستم که می خواهدش.

- کاش.. کاش می تونستید به بقیه هم بفهمونید که..

- که من فقط تو رو می خوام؟ خب این مشکل خودشونه که تا الان متوجه نشدن

سر جلو می آورد.

نفس داغش تا پشت لب هایم می دود.

- نوه ای که ارباب می خواد رو بهش می دم. ولی اونم در عوض باید یکم صبر کنه. چون مادر اون بچه کسی جز تو نمی تونه باشه

#ناژاهی

#پست_۵۸۶

#آذر_اول

- می بینید که، بازم کوتاه نمیان. ارباب دلشون با من نیست. منو اندازه ی شما نمی دونن. فکر کردن من بگم شما رضایت می دی

لبش را تو می کشد.

- حرفی نیست. تو رضایت بده بقیش با خودم

خنده دار است، شاید.

من اما از خودش به خودش پناه می برم.

دستان قدرتمندش حصار می شوند و دور بازوهایم حلقه می بندند.

سرم را محکم به سینه اش می چسبانم.

بوی تنش را دوست دارم.

- این یعنی رضایت نمی دی، نه؟

چانه بالا می اندازم. وسط سینه اش.
صدای خنده اش در می آید.

گوشه ی لبم را می بوسد.
سیاهی چشم هایش می درخشد.

- جای تو رو به هیشکی نمی دم، گل پری. به جون خودت قسم

اشکم می ریزد. از خوشی.
از حالِ خوب. از غروری زنانه که خودش به من داده و پس نمی گیرد.

مهمان عمارت از راه می رسد.

گوشه ی پرده را کنار می زنم.

عمه خانم خواهر بزرگ ارباب است.
با قد و قواره ای کوتاه و کمی چاق.

لقمه ی گلوگیرش ریز نقش است و بچه سال.
سر به زیر از پله ها بالا می آید.

ارباب روی ایوان ایستاده و به دخترک نگاه می کند.
نگاهش از همین حالا برق می زند.

خاتون نیز عصا زنان به استقبال می آید.
نگاهش سمت پنجره ی اتاق خان زاده می چرخد.
اخم کرده و اشاره می زند برو.

خان زاده از حمام می آید.
نگاه بازیگوشم سمت بازوهای ورزیده اش می دود.

خودم را در آغوشش حس می کنم.

#ناژاهی
#پست_۵۸۷
#آذر_اول

- اومدن؟

سر تکان می دهم. بله ای می پرانم.

پیراهنش را تن می زند.

- نمی خوای لباست رو عوض کنی؟ یه چیز بهتر بپوش، نرگسم با خودمون می بریم

- می خواید منو نشون عمه خانم بدید؟ فکر نکنم ارباب..

شبیه پسر بچه های تخس نگاه می کند.

- می خوام زنم رو به عمه خانم نشون بدم. زنِ قشنگمو

لب روی هم می فشارم.
ذوقم را قایم می کنم.

در گلو می خندد.

- نگو خوشت نیومد که اصلاً باور نمی کنم. ذوقت رو نگه ندار، بریزش بیرون. چون اون چشمای خوشگلت دارن با من حرف می زنن

دست خودم نیست. می خندم.

- حالا شد. ببین چه خوبه آدم احساسش رو نشون بده. مثل من که شبا کم برات حرفای..

از خجالت آب می شوم.

سرم را پایین می کشم. صداش می زنم.

حریفش نمی شوم.

زمزمه های شبانه را تکرار می کند.

لعنت به من که باز دلم غنج می رود.

- خوش اومدین عمه خانم. چه عجب یادِ ما کردین

خان زاده جلو می رود.

دستان عمه خانم صورتش را قاب می گیرد و بوسه بر پیشانی اش می زند.

سلام می کنم. حالش را می پرسم.

نگاه باریک کرده اش سمت من می چرخد.

لبخندش را دوست ندارم.

تظاهر از سر و رویش می بارد.

- اسمش چی بود! گل پری.. آره؟

خان زاده از روی دو زانو بلند می شود و می ایستد.

سر می چرخاند.

پیش نگاه غضبناک ارباب و خاتون دستی سمت من دراز می کند.

- بیا این جا عزیزم. چرا اونجا وایسادی

#ناژاهی

#پست_۵۸۸

#آذر_اول

از گوشه ی چشم ملاله را نگاه می کنم.
دهانش نیمه باز مانده و جمع نمی شود.

ارباب زیر لب استغفرالله می گوید.

نگاهم سمت دختری می دود که سر به زیر کنار ارباب نشسته و با گره روسری اش ور می رود.

صورتش ظریف و چانه اش کشیده است.

توتان سینی چایی و ظرف خرما را دور می گرداند.

- می بینم که دخترت بزرگ شده، خان زاده

- بچه ها بزرگ می شن عمه خانم. شما چرا تنها اومدین؟ بقیه پس کجان؟

نگاهش را سمت دخترک می کشد.

- بقیه نتونستن بیان، ولی خب تنها نیومدم. کنیز رو با خودم آوردم

خان زاده به عمد تظاهر می کند که او را ندیده.

- واقعاً! پس چرا من نمی بینمش! کجاس این کنیز کوچولو

کم مانده بزنم زیر خنده.

عمه خانم ولی از رو نمی رود.

- خانمی شده برای خودش. کنیز.. مادر سرت و چرا انداختی پایین؟ خان زاده رو دیدی

دخترک سرخ و سفید می شود.

سرش ذره ذره بالا می آید.

فکرش را نمی کردم اینهمه بچه سال باشد!

به زحمت شاید دوازده را پُر کرده باشد. شاید هم نه.

ارباب دست می گذارد روی شانه اش.

- دختر محجوب و نجیب کم پیدا می شه تو این دور و زمونه. یکی مثل کنیز رو باید گذاشت روی چشم و شکر خدا کرد

طعنه می زند.

منظورش را می فهمم.

- می گم ارباب، شما که اینهمه خوش داری با وصله ی خودت وصلت کنی چرا اینکارو نمی کنی؟

سلمان پسر بدی نیست. وقت دومادیشِ دیگه. بد نیست سر و سامون بگیره، بَده؟

معلوم است که خان زاده این بازی را به نفع خودش تمام می کند.

#ناژاهی

#پست_۵۸۹

#آذر_اول

نگاهم بین ارباب و پسرش می چرخد.

عمه خانم اخم کرده و حرف نمی زند.

صدای خاتون از آنطرف در می آید.

- هر چی باشه شما بزرگتری. آسیا به نوبت، اول شما، نوبت به سلمان هم می رسه

خان زاده می نشیند.

رو به روی ارباب.

می گوید بشین.

اطاعت امر می کن

ارباب نفسش را رها می کند.

حرفش نیمه کاره مانده و انگار از ابهش کم شده.

- رضایت شما بسته به چیه، ارباب. به این که با یه دختر بچه که تازه از شیر گرفتنش عروسی کنم، که چی! که زنِ من اندازه ی خونواده شما نیست!؟

ارباب دیگر تلاشی برای حفظ ظاهر نمی کند.
صورتش گُر گرفته.

- نیست، نه. اونی که تو بهش می گی زن من بهش می گم خونبس

خان زاده اجازه نمی دهد جمله اش را کامل کند.

- یه بارِ دیگه، فقط یه بار دیگه این کلمه ی لعنتی رو بشنوم دستِ زن و بچه م رو می گیرم و از این خراب شده می رم

رگ گردنش باد کرده.
غمِ عالم به دلم چنگ می زند.

- شما می دونید که حرف من دوتا نمی شه. پس بهتره به بعدش هم فکر کنید

از گوشه ی چشم خاتون را می بینم.
برق یک پیروزیِ بزرگ در نگاهش نشسته انگار.

خان زاده اگر ترک عمارت می کرد رویای خاتون به حقیقت می پیوست.
کریم خان حاکم قطعی زرآباد می شد.
و این نهایت آرزوی مادرش بود.

مثل این بود که ملاله را از تخت سلطنت پایین می کشید.
پشت چشم نازک می کرد و به وارث زرآباد می نازید.

ملاله هول زده و دستپاچه میانه داری می کند.

او نیز این سلطنت چندین و چند ساله را می خواهد.
محال است میدان را برای خاتون خالی بگذارد.

#ناژاهی
#پست_۵۹۰
#آذر_اول

سر می چرخانم. خیره به صورت برافروخته اش نگاه می کنم.
دلم برای این مرد می سوزد.
بیشتر از خودم.

حرکت دستش را دنبال می کنم.
دستم را می گیرد و میان انگشتان مردانه اش می فشارد.

- حرف آخر.. گل پری تنها زنی هست که می خوامش.
وسلام

دستم را ول نمی کند. هرگز.
خودش به من گفته بود. مرد و مردانه.

قامت بلندش راست می شود.
آرامش نیم بند ارباب انگار ته می کشد.
به ضرب از جا بلند می شود.

نگاه برزخی اش را می دوزد به من.
قلبم انگار در دهانم می کوبد.

- چرا انقدر اصرار داری پسرم رو مالِ خودت کنی، دختر؟

با نگاهش به خان زاده هشدار می دهد ساکت باش.

- زورت رو می خوای به کی نشون بدی، به من! ارباب زرآباد!؟ به من که می تونستم با یک اشاره جونِ بِراست رو بگیرم!

خان زاده نگاهم می کند.
نگاهش حرف دارد انگار.

حق را اگر نگیری زیر پا لهش می کنند.

زبان روی لبم می کشم.
خدا می داند چه جانی می گنم تا بغض لعنتی را قورت می دهم.

- چرا به من حق نمی دید که شوهرم رو دوست داشته باشم! آره .. زورِ شما زیاده، می دونم. ولی من نمی خوام با شما دشمنی کنم، ارباب

نگاه باریکش را از من برنمی دارد.
صدای پچ پچ زن ها می آید.

- خان زاده پسر شماست، ارباب. تا قیام قیامت هم پسر شما می مونه

نگاه به خان زاده می کنم.

چشم باز و بسته می کند.

حرف آخر را می زنم. مثل خودش.

- من مادر اون نوه ای هستم که شما چشم انتظارشی

دستم را از دست خان زاده بیرون می کشم.

#ناژاهی

#پست_۵۹۱

#آذر_اول

پشت در محکم نفس می کشم.

با خودم می گویم اینکه من را نمی خواهند آزار دهنده است.

با اخم نگاهم می کنند.

هر از گاه بلای جانم می شوند و داغ پیشانی ام را تازه می کنند.

از تحقیر و نیش زبان کم نمی گذارند.

و من چه صبورانه تحمل می کنم.

انگار کاسه ی صبر من هرگز لبریز نمی شود.

وضو می گیرم.

چادر سر می کنم. دو رکعت نماز می خوانم.

آرامم می کند.

تسبیح می گردانم. نگاهم خیره به تفتان است.

- به چی داری فکر می کنی، حاج خانوم؟

با صدای خان زاده به خودم می آیم.
سر نمی چرخانم.
دوست ندارم اشکم را ببیند.

از پشت سر می آید و رو به رویم می نشیند.
نگاه خیسم را پایین می کشم.

- می دونی چقدر بهت افتخار می کنم. به زنی که از حقِ خودش دفاع کرد و حرف دلش رو زد. از هیچی نترسید. سفت و محکم پای دلش وایساد و به اون جماعت فهموند که نمی شه حریف قدرت عشق شد

واژه ی عشق در ذهنم می چرخد و می چرخد.

آخر منِ نابلد کجا و عاشقی کجا!

- من.. من معنی عشق رو نمی فهمم. نمی دونم چه شکلیه. چجوری می شه که آدم عاشق یه نفر می شه!؟

لب زیرینش را تَر می کند.

سینه اش از حجم هوایی که بلعیده پُر می شود.

- نمی دونی.. نه؟

چانه بالا می اندازم.

- شده از خودت بپرسی که مثلاً نرگس رو چقدر می خوای و دوسش داری؟

جواب این سوال ساده است.

به سادگیِ گفتن اندازه ی روز و شبی که با او نفس کشیدم.

نگاهش خیره است به من.

#ناژاهی
#پست_۵۹۲
#آذر_اول

- حالا بگو منو چقدر می خوای؟ بیشتر یا کمتر؟

گیج نگاهش می کنم.
من فقط یک سوال ساده پرسیدم.

با خودم می گویم او که می داند بیشتر از خودم دوستش دارم. پس چرا می پرسد!

- خب.. خب من شما رو یه جور دیگه می خوام

چشم می دزدم.
کاش اصلاً نمی پرسیدم.

- مثلاً چجوری؟

کوتاه نمی آید چرا!

- خب.. چجوریش و نمی دونم. ولی می دونم که شما رو حتی از خودم ..

- می دونی چی رو نمی فهمم، گل پری؟ این که چرا وقتی داری از احساست حرف می زنی اون چشای عسلی قشنگت و ازم می دزدی!

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.

می خواهم بگویم چون که می ترسم. اما زبانم نمی چرخد.
شاید هم نمی خواهم بی گدار به آب بزنم.

او اگر من را کمتر بخواهد چه بلایی بر سرِ دل وامانده ام می آید.

نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.
گوشه ی لبش چین می خورد.

- می خوای بدونی من تو رو چجوری می خوام؟

خودش گفته بود که من را دوست دارد.
من فقط همین را می دانم.

پلک نمی زنم. لب زیرینم را می جوم.
نفس حبس کرده ام را نگه می دارم.
قلبم انگار به در و دیوار سینه ام می کوبد.

- قبل از خودم همه چی رو برای تو می خوام. حالا بگو چرا؟

مکث می کند.

نگاهش از چشم هایم سُر می خورد.

- چون وقتی ازت دورم و بهت فکر می کنم قلبم نامیزون می زنه. اما وقتی پیشتم آروم می گیرم.

حاضرم هر بلایی سرم بیاد ولی اشکت و نبینم

#ناژاهی

#پست_۵۹۳

#آذر_اول

چانه ام می لرزد.

چرایش را نمی فهمم.

- شاید با خودت بگی من آدم خود خواهی ام. آره خب هستم. می دونی چرا؟

سر جلو می آورد.

پلک خیسم را به هم می زنم.

یک قطره اشک سُر می خورد.

لب هایم می لرزد انگار.

- چون عشق آدم و خودخواه می کنه

جلوی اشکم را نمی گیرم.

خوشش نمی آید، می فهمم.

کاری از من اما برنمی آید.

لب های خیسم را می بوسد.
جوری که تا حالا نبوسیده.

من اشتباه می کردم.
دوست داشتن که این نبود.
وِالا می شد دل به حراج گذاشت و جا برای همه ی آدم ها پیدا کرد.

لبم گز گز می کند.
رطوبت لب های مردانه اش را با زبانم لمس می کنم.

صورت خیسم را پاک می کند.

- فکر کنم حالا بتونی اون سوال رو از خودت بپرسی و بهش جواب بدی

منظورش را بهتر از هر وقت دیگر می فهمم.

- ولی اگر دیدی بازم نمی تونی امشب خودم به جواب می رسونمت

دلم برای شیطنت نگاهش می رود.

خان زاده مرد عجیبی ست.

مردی که هر لحظه اراده می کرد ناممکن، ممکن می شد.

مردی که زمین زیر قدم هاش می لرزید ولی در خلوت رام ترین مرد روی زمین بود.

دست به جیب کتش می برد.

رد نگاهم را دنبال می کند.

- نشد با خودم ببرمت. این شد که..

نگاهم را از آن جعبه ی کوچک برنمی دارم.

- برگرد ببینم

#ناژاهی
#پست_۵۹۴
#آذر_اول

شانه ام را می گیرد و به پشت می چرخم.
لب روی گردنم می گذارد.
نفس داغش را حس می کنم.

قفل زنجیر را می بندد.
زنجیری که یک قرآن کوچک آویزش شده.

- بذار همیشه همراهت باشه. چه من باشم و .. چه نباشم

به ضرب می چرخم.

هر چه می گردم ردی از شیطنت در صورتش پیدا نمی کنم.

انگار نمی داند که من بعدِ او زنده بودن را نمی خواهم.

- من.. من بلد نیستم مثه شما حرف بزنم. ولی به همین کلام خدا قَسمتون می دم این حرف و هیچوقت نگید

بغض به گلوم چنگ می اندازد.

بارِ اول است در نگاهش زل می زنم و برای احساسم به او خجالت نمی کشم.

- من.. من بدون شما زنده نمی مونم. اصلاً.. زندگی رو بدون شما نمی خوام

من این مرد را دیوانه وار می خواهم.
انقدر که حتی به یک لحظه نبودنش فکر نمی کنم.

چانه ام را می گیرد و بالا می کشد.

- پس توام مثل من عاشقی.. نه؟

صدایم در نمی آید.
سر جلو می کشد. بیخ گوشم پچ می زند.

- می دونی که چشات با من حرف می زنه

عقب می کشد.
گوشه ی لبم را می بوسد.

خودم را در آغوشش پرت می کنم.
تنش را بو می کشم.

حس می کنم زنده ام. نفس می کشم.

دستان قدرتمندش دورِ من پیچیده و همین من را بس می کند.

- می گم می خوای تا شب صبر نکنم. همین الانم می شه به جواب برسونمت

وسط سینه اش می خندم.
دست می گذارد پشت گردنم و بعد لای موهام فرو می برد.

- تو فقط بخند.. باشه؟

می دانم خوشش نمی آید.
من اما چشم گفتن به او را دوست دارم.

#ناژاهی

#پست_۵۹۵

#آذر_اول

خان زاده لباس پوشیده و آماده است.

نگاه به نرگس می کند.

مثلاً امروز به دنیا آمده.

ولی از بخت نامراد ساعتی بعد مادرش چشم از جهان فرو بسته است.

- من همین جا بمونم بهتره. توی اون شلوغی این بچه هم اذیت می شه

خان زاده موافق است انگار.

سر تکان می دهد.

زبانش اما به حرف نمی چرخد.

حق دارد. دلخور نمی شوم.
هر چه باشد آسیه قبلِ من محرمش بود و مادر دخترش.

خودم را گول نمی زنم.
خان زاده عاشق آسیه بود.

و امروز شاید خاطرات آن عشق کودکی که به وصلت منتهی شد و عاقبت خوبی نداشت در ذهن این مرد قدم علم کرده و حرفی برای گفتن پیدا نمی کند.

خم می شود و پیشانی نرگس را می بوسد.
زمزمه می کند با خودش.

جلو می روم. یقه ی پیراهنش را مرتب می کنم.
لبخند نصفه و نیمه ای می زند.
غمگین است، می فهمم.

هر چه بگویم مرهم داغ دلش نمی شود.
میان سکوت او و سردرگمی خودم بلاتکلیف می مانم.

از پشت سر نگاهش می کنم.
قدم هایش محکم نیست. شانه هاش افتاده انگار.
غمِ عالم را به دوش می کشد این مرد.

نرگس را بغل می گیرم.
بغضم می ترکد و آهسته اشک می ریزم.
چه خوب که نمی فهمد چرا گریه می کنم.

سر روی شانه ام می گذارد.
سکوتش دلم را ریش می کند.
حتی یک بابای ساده هم نمی گوید.

گوشم از صدای ندیمه خانم پُر می شود.

عمارت خالی از نامحرم است و او با خیال جمع برای دختر پَر پَرش زجه می زند.

#ناژاهی
#پست_۵۹۶
#آذر_اول

از اتاق خان زاده بیرون می آیم.
به هر گوشه چشم می چرخانم آسیه را می بینم انگار.

با نگاهش حرف می زند با من.
دلم می سوزد. جوری که هُرم آتش را وسطِ سینه ام حس می کنم.

از خودم بدم می آید.

از خودم که دست و پا بسته زندگی اش را بهم ریختم.
از خودم که بی گناه بودم.
آسیه اما از من بی گناه تر.

دخترک خوابیده و من زیر لب آواز می خوانم.
یک آواز محلی که عجیب من را یادِ مادر می اندازد.

وقتی پای تنور می نشست و زیر لب برای خودش زمزمه می کرد.

- می شه بلندتر بخونی، مادر

آستین پیراهنش را می کشید به صورتش، محکم.
گریه می کرد با خودش.

- داشتی گریه می کردی!؟ چی داره اون آواز که هر موقع می خونی یواشکی گریه می کنی، مادر؟

- چی می گی تو واسه خودت، دخترا! آتیش تنور تنده.
اشک آدم و در میاره

من اما باور نمی کردم.
سر تکان می دادم ولی.

- خب باشه. ولی یه جور بخون تا من یاد بگیرم

برای من همان یک بار بس می کرد.
آواز مادر را به خاطر سپردم.

از بغض صدام کم نمی شود.

صدای آسیه می آید انگار.
از پشت آن دیوار لعنتی.

صدای خنده ی بلندش حالم را بدتر می کند.

دلم به جوانی اش می سوزد.

سینی غذا را عقب می زنم.
میلم نمی کشد.
لب های خیسم را روی هم می فشارم.

- می خوای همش گریه کنی؟

نگاه به توتان می کنم.

- دست خودم نیست. به این بچه نگاه می کنم بغضم می گیره. گناهش چی بود، توتان؟

نگاهش سمت نرگس می دود.

- اون اگر مادر نداره به جاش تو رو داره، گل پری. تو .. تو اندازه ی مادر براش زحمت کشیدی. بزرگش کردی. دوسش داری

#ناژاهی

#پست_۵۹۷

#آذر_اول

بغضش را قورت می دهد. به زحمت.

زانوهای تا کرده ام را بغل می گیرم.

تنم را مثل گهواره تکان می دهم.

توتان رفته و من از ناکجاآباد چشم برنمی دارم.

زیرلب فاتحه می خوانم. برای آسیه.
کاش حلالم می کرد.

هوا گرگ و میش است.
وقت نماز است. صدای اذان می آید.

لای در باز می شود.
خان زاده از میان تاریکی راهرو وارد می شود.
چراغ پایه کوتاه روشن است.

- بیدارت کردم؟

- شما که سر و صدا ندارید

آستین پیراهنش بالا زده و صورتش خیس است.
جلو می آید و پایین تخت می ایستد.

- تا برگردم بی نمازی شما تموم می شه؟

گونه ام رنگ می گیرد.
امان از شیطنت های گاه و بی گاهش.

- کی برمی گردی شما؟ کارتون خیلی طول می کشه؟

حوله از شانه اش می کشد.
صورتش را نمی بینم.
صداش می آید ولی.

- چیه! نکنه شما هم بعله.. آره؟

آرام می خندد.
لبم را به دندان می گیرم.

- اذیت نکنید تروخدا. نمازتون قضا نشه

وسط اتاق جانماز پهن کرده و قامت می بندد.
با چشم بسته نماز می خواند.
عادتش را می دانم.

سلام می دهد. تسبیح می گرداند و ذکر می گوید.
نگاهم می کند. از گوشه ی چشم.

- مجبور نبودم، نمی رفتم. ولی تا خودم نباشم مشکل حل نمی شه

- نگفتین کِی برمی گردین

سر پایین می اندازد.

- رفتن دست خودته و برگشتن دست خدا. سعی می کنم زود برگردم

دلم می لزرد.

کاش می شد سدِ راهش می شدم.

اما نمی شوم.

حرف او هرگز دو تا نمی شود.

#ناژاهی

#پست_۵۹۸

#آذر_اول

انگشتان یخ کرده ام را می گیرد.

دستانش گرم است.

- گل پری؟

جانمی حواله اش می کنم.

- بذار سخت نشه برات

سر جلو می آورد.
گرمای نفسش وسط صورتم پخش می شود.

- بذار سختیش مالِ من باشه، نه تو

کم مانده بزنم زیر گریه.
خودم را اما نگه می دارم.
دمِ رفتن خوشش نمی آید.

آهسته سر تکان می دهم.
حرف نمی زنم. بغض نمی گذارد.

کمی آن طرف می ایستم.

خان زاده با ارباب حرف می زند.

- هر جورصلاح دونستی همون کارو انجام بده

- باشه. فقط .. زن و بچه م دست شما امانت

ارباب از گوشه ی چشم نگاه می کند.
حس نگاهش را نمی فهمم.
خوب است یا بد!

رو به رویم ایستاده و آهسته حرف می زند.

- مراقب خودت باش. نرگس رو به تو می سپارم، گل پری

- شما چی. قول می دین مراقب خودتون باشید؟ نذارید دلم بمونه پیشتون

سر جلو می آورد.
پیشِ نگاه ارباب و ملاله.

بیخ گوشم پچ می زند.

- دلِ شما که مالِ خودمه.. نیست؟

نگاهم را پایین می کشم.
تنم از هُرم نفس هاش مور مور می شود.

از شورِ دلِ وامانده ام حرف نمی زنم.
دلیلش را نمی فهمم چرا!

خان زاده می رود.
اشک هایم را با روسری پاک می کنم.

ارباب تشر می زند.

- شگون نداره. جمع کن این لوس بازی ها رو

جلوتر از ملاله وارد عمارت می شود.

روی پله می نشینم.
دلم آرام نمی گیرد چرا!

#ناژاهی
#پست_۵۹۹
#آذر_اول

صدای باز شدن در می آید.

- اونجا نشستی که چی! نمی گی اون بچه بهانه ت رو می گیره

نرگس را بغل می گیرم.
ذره ای تب کرده انگار.
بسکه خان زاده لای پنجره باز می کند و سیگار می کشد.

گفته بودم بدنش ضعیف است.
طاقت سرمای بیرون را ندارد.

- هوا داره بهاری می شه، گل پری. بذار عادت کنه

ملاله را صدا می زنم.
هر چه باشد امانت مردم است.

دخترک تب کرده را از آغوشم جدا می کند.

- معلوم نیست سرت بندِ کجاس! بچه رو مریض کردی، دختر

دلم می گیرد از نیش زبانش.
هر چه کردم را نمی بیند انگار.

- من چرا باید مریضش کنم!؟ شما فکر می کنید من دشمن این طفل معصومم!؟

دستی در هوا تکان می دهد.

- زبونش رو ببین! چه دُمی در آورده! یه قرصی شربتی چیزی بده بخوره تبش بیاد پایین. اگه نشد حکیم میارم بالا سرش

ابروهام بالا می پرد.

حکیم زرآباد از پسِ درمان خودش بر نمی آید.
هر بار که می آمد از درد پا و کمر می نالید.
بدتر از آن دستانش بود که می لرزید.

- ببریمش درمونگاه. اونجا دکتر هست و اگر خدای نکرده..

صدا بالا می برد.
اگر به خودش بود به دهانم نیز می کوبید.

- تو دخالت نکن. فقط بگو چشم، کاری که گفتم رو انجام بده

زیر لب چشم می گویم.
نگاهش برق می زند.

- گفتم براش سوپ بذاره، با آب قلم. قوت بگیره حالش خوب می شه

هوا تاریک می شود.

نرگس حالش خوش نیست.
نگاه تب دارش چنگ به دلم می اندازد.

#ناژاهی
#پست_۶۰۰
#آذر_اول

تکلیفم را نمی دانم.
کاش اختیارش دستِ من بود.

لحظه ای تامل نمی کردم.

ملاله هر از گاه سر می زند.
ارباب نیز قبلِ اذان ظهر می آید و از حالش خبر می گیرد.

دمای بدنش پایین نمی آید چرا!
هر چه بلد بودم را به کار می بندم.

- ای خدا، این بچه داره می لرزه

عمارت در سکوت نیمه شب فرو رفته است.

توتان از جا می پرد.
دستی به چشمان خواب آلودش می کشد.

- چی شده گل پری؟ تو چرا..

حرفش را نیمه کاره می گذارد.
نگاهش سمت نرگس می دود.

به سرش می کوبد. محکم.

- دا.. داره می لرزه. برم.. برم خانم رو صدا کنم

هق می زنم و لب می جنبانم.

- خانم رو ولش کن. برو.. برو نعیم رو صدا کن. بگو باید ببریمش درمونگاه

چپ چپ نگاه می کند.

- این وقت شب!؟

دست روی شانه اش می گذارم.

دستپاچه ام. دست خودم نیست هُلش می دهم.

- یالا برو دیگه. خونه ش بغلِ درمونگاه س. خودش گفت هر موقع چیزی شد بهم بگو

توتان کارش را بلد است.

پاورچین پاورچین می رود و نعیم را صدا می زند.

- می دونی ارباب بفهمه پوست از سرمون می کنه. ببین خانم، من می گم..

- هر چی شد گردنِ خودم. پوستم و خواست بکنه، خب بکنه. چیزی که الان مهمه جونِ این بچه س.. نیست؟

سر پایین می اندازد.

توتان آستین کتش را می کشد.

- زود باش نعیم، زود باش تا یه بلایی سرِ این طفل بی گناه نیومده و همه مون بدبخت نشدیم

#ناژاهی
#پست_۶۰۱
#آذر_اول

- حالا مطمئنی خونه ش همون جاس؟ نکنه رفته باشه.. ها؟

پتوی نرگس را کنار می زنم.
هُرم گرما از تنش بیرون می زند.

- باید پیداش کنی، نعیم. می ترسم دیگه نتونم تو چشم خان زاده نگاه کنم و بگم..

حرفم نیمه می ماند.
در دهانم نمی چرخد.

نعیم زنگِ در را می زند.

- کیه؟ شماها روز و شب حالیتون نمی شه!؟

پیاده می شوم.

- منم خانم دکتر، گل پری

در باز می شود. نعیم عقب می کشد.

- ببخشید بی موقع اومدم. نرگس تب کرده. تبش زیاده. هر چی کردم نیومد پایین. می ترسم..

بغض گلوم را می فشارد.
ترسِ از دست دادن وجودم را احاطه می کند.

یادم به خان زاده می افتد.
بغض صداش جگرم را آتش می زد.

- من.. من دیگه طاقتش رو ندارم، گل پری. خدا رو شکر بلایی سرت نیومد

- بیا.. بیا داخل ببینم چی شده

پشت سرش می دوم.
دست خودم نیست تند تند حرف می زنم.

نرگس را دراز می کنم.
گوشی به گوشش می گذارد.
نفسم بالا نمی آید.

اندازه ی تبش را می گیرد.

صورتش در هم می رود.

- هر چه زودتر برسونش بیمارستان. من الان یه شربت بهش می دم ولی دکتر متخصص باید معاینه ش کنه. خان زاده کجاس؟ تو چرا تنها اومدی؟

- نیست. رفته جایی. ولی کاش بود

شربت به حلق نرگس می ریزد.

بغلش می زنم.

- زودتر برو، گل پری. حالِ این بچه اصلاً خوب نیست

نعیم پشت فرمان می نشیند.

#ناژاهی

#پست_۶۰۲
#آذر_اول

جاده خلوت است.
شُکر خدا می کنم.

- می شه یه ذره گاز بدی، نعیم. تبش داره می ره بالا

پدال گاز را محکم می فشارد.

- اینم گاز. تندتر می رفت که از خدام بود. ولی نمی ره لامصب. زورش همین قده

سر می چرخاند.

از روی شانه نگاه می کند.

- می خوای لباسش و کم کن. شاید تبش اومد پایین.. ها؟

- از این کمترا؟ چیزی تنش نیست که. جلوت و نگاه کن، نعیم

هر از گاه به جاده نگاه می کنم.
طاقتم سر آمده. راهی جز صبوری پیدا نمی کنم.

- خدا به دادمون برسه. ارباب غیض کنه بلایی سرمون بیاره اون سرش ناپیدا. می گم..

نگاهم را بالا می کشم و تابلوی کنار جاده را می بینم.

- هیچی نگو الان. ببین پنج کیلومتر بیشتر نمونده. تو فقط گاز بده

- خواستم بگم هر کی جای شما بود جرئت نمی کرد نصفه شبی بچه ی مریض رو بزنه زیر بغلش و برسونش تا درمونگاه. فکر بعدشم نکنه و هر چی شد رو به جون بخره

- نرگس عینِ بچه ی خودمه. به همون خدا هیچ فرقی نداره برام

سر تکان می دهد.

- شیر مادر حلالت، خانم. شما فرشته ای به والله، فرشته

چشم از نیم رخش برمی دارم.
امین ترین آدم خان زاده اگر به دادم نمی رسید چه می کردم؟
زیر لب دعاش می کنم.

ماشین را نزدیک ورودی بیمارستان پارک می کند.

پیاده می شوم. نرگس را به سینه ام می چسبانم و دو پای دیگر قرض می گیرم.

سرفه می کند. جوری که نفسش بالا نمی آید.

نعیم پشت سرم می دود.

دکتر جوان سوال می پرسد.

دستانم می لرزد.

تند تند حرف می زنم.

#ناژاهی

#پست_۶۰۳

#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

- از کجا اومدی؟ نمی شد زودتر بیاریش؟ شماها چجور آدمایی هستین!

با خودم می گویم من چجور آدمی هستم؟
اصلاً چه کار باید می کردم و نکردم؟

من که همان روز اول گفتم.
آدم حسابم نکردند.

کلافه سر تکان می دهم.

- الان.. الان چی می شه آقای دکتر؟ خوب می شه؟

نگاهش را سمت نعیم می کشد.
دست به سینه ایستاده و زمین را اندازه می کند.

- شوهرته؟ بابای بچه س؟

- نه آقای دکتر. من خونه زادشونم. خان زاده رفتن چند آبادی اونورتر. کاری هست بگید من انجام بدم

صبر نمی کند تا بپرسم از حال نرگس.
کاش می شد سرش داد می زدم.
یقه اش را می چسبیدم.

حال من را انگار نمی بیند. نمی فهمد.
چفت دهانش باز نمی شود چرا!

- همین جا بمونه تا ازش عکس بگیرن

چرایم را نمی شنود انگار.
کم حوصله است شاید، نمی فهمم.

نگاه به نرگس می کنم.

از زور سرفه پوست لطیفش سرخ شده و چشمان بی حالش چنگ به دلم می اندازد.

دکتر صدام می زند.

نگاهم از لب هاش جُم نمی خورد.

غمِ عالم به دلم می نشیند.

- ریه اش عفونت کرده. بدنش ضعیفه و احتیاج به مراقبت ویژه داره. فعلاً باید بستری شه تا اول وقت که دکتر متخصص اومد ببینش

چانه ام می لرزد.

زور پاهام کم شده. به زحمت سر پا می ایستم.

#ناژاهی

#پست_۶۰۴

#آذر_اول

اشک از گوشه ی چشمم آویزان می شود.

- ولی اون.. اون فقط سرما خورده. شاید..

- ربطی به سرماخوردگی نداره. شایدی هم در کار نیست. یه دلیل مشخص داره که بعید می دونم متوجه بشی

مثل یک احمق به من نگاه می کند.

اخم کرده و دست در جیب شلوار سیاهش فرو می برد.

نعیم دنبالِ خان زاده می رود.

هر چه باشد بابای نرگس است.

- فقط جوری بهش بگو هول نکنه. می دونی که خاطر این بچه رو چقدر می خواد. بعدشم سرِ راه یکی و بفرست بره عمارت خبر بده. نمی خوام نگرانشون کنم

نگاهم پشت قدم های نعیم می دود.

می دانم دیر یا زود خان زاده از راه می رسد.

کنار تخت نرگس می نشینم. راه می روم و گریه می کنم. آرام و بی صدا.

صدای باز شدن در می آید.

سر می چرخانم. نگاهم در چشمان غضب آلود ارباب گره می خورد.

اخم کرده و تند تند تسبیح می گرداند.

زیر لب سلام می کنم.

بارِ اول است که جواب نمی دهد.

ملاله جلو می آید.

- خدا لعنتت کنه دختر. نصفه جونمون کردی. تو.. تو با اجازه ی کی..

ارباب صدا بلند می کند.

تشر می زند و به سمت من می آید.

مُچ دستم را می گیرد. محکم می فشارد.

- جوری ادبت کنم که تا عمر داری یادت نره با کی طرفی دختره ی خیره سر

دستم را می کشم.

- چرا؟ چون سعی کردم جونِ نرگس رو نجات بدم!؟ اگر به شما بود که خدا می دونه چی می شد حال و روزش. من.. من فقط کاری رو انجام دادم که به نظرم درست می اومد

#ناژاهی

#پست_۶۰۵

#آذر_اول

ملاله سر می چرخاند.

چشمانش در حدقه می چرخد.

- درست!؟ درست این بود که خبر بدی داری چه غلطی می کنی. ولی تو چی کار کردی؟

نگاهم به ملاله است.

نگاه او اما شاید به دستی که در هوا بلند شده و سیلی به صورتم می زند.

ضربِ دست ارباب محکم است.

گونه ام گز گز می کند.

بارِ اول نیست به گناه نکرده مجازات می شوم.

حتی بارِ اول نیست که خونبس بودن بر سرم پتک می شود و می کوبد.

زبانم بند آمده.

غرور این آدم ها حالم را به هم می زند.

- بارِ آخرت باشه بدون اجازه ی من غلط اضافه کنی. وِالا می دم پوست از سرت جدا کنن، جوری که کلاغای آسمون هم نگات نکنن چه برسه پسرِ من

گرمای نفسش حالم را بدتر می کند.
کم مانده تا محتویات ناچیز معده ام را بالا بیاورم.

دست روی دهانم می گذارم.

تقه به در می خورد و باز می شود.
ارباب رهایم می کند.
انگار نه انگار هر چه خواسته بارم کرده و زورش را به رخ کشیده.

- لطفاً این جا رو شلوغ نکنید. یه نفر بمونه کافیه

خانم پرستار می گوید. من را نگاه می کند.

- آهای دختر؟

صدای ارباب بیشتر شبیه شکنجه است.

من اما حتی برنمی گردم نگاهش کنم.

- من از این جا تکون نمی خورم، خانم پرستار

سفت و محکم می گویم.
امانت مردم را تنها نمی گذارم.

- می خوام ببرمش خونه. دکتر کجاس؟ بگید بیاد این بچه رو مرخص کنه

دخترجوان پوزخند می زند.

با خودم می گویم گوشش حتماً از این حرف های ابلهانه پُر است.

#ناژاهی
#پست_۶۰۶

#آذر_اول

- واقعاً! ؟ نکنه می خواید خونِ یک بچه ی بی گناه بیفته گردنتون، جناب!

مکث می کند.

بالای سر نرگس ایستاده و تنفسش را چک می کند.

ارباب زیر لب غُرمی زند.

ملاله بیخ گوشش پچ می زند.

- آقای دکتر نیم ساعت دیگه میاد. توی راه رو منتظر بمونید

دست آویزان ارباب مشت می شود.

چپ چپ نگاه می کند.

من اما از جایم تکان نمی خورم.

گوشم از صدای قدم های شان پُر می شود.

- حالم از این جور آدما به هم می خوره. تو اگه راست می گی اون اخلاق گندت رو درست کن

نگاهش می کنم.
سر به تاسف تکان می دهد.

- کم مونده بگه برام بع بع کن خانم پرستار

لحنش شوخ است.
من اما نمی خندم.
خنده انگار قهر کرده با من.

جلو می آید.
نگاهش در صورت خسته ام می چرخد.

- بذار هر چی می خواد بگه. تو کاری کردی که به نظرت درست می اومد

چشم باز و بسته می کنم.

- می دونم

- امیدوارم تلاشت بی نتیجه نمونه

سر از حرفش در نمی آورم.
شاید هم خودم را گول می زنم.

غمِ چشم هایم را باور کرده انگار. دلداری می دهد.

نفسم را رها می کنم.

نمی توانم بگویم حرفش را نزن.
نرگس اگر نباشد من دق می کنم.

صدای قدم های خان زاده می آید.
حتی میان شلوغیِ پشت آن در.

در به ضرب باز می شود.
چشمانش خسته است و خودش کلافه.

#ناژاهی
#پست_۶۰۷
#آذر_اول

صدام می زند.

- هامین خان

نگاهش سمت نرگس می دود.

- دخترِ بابا. دردت به جونم. تو.. تو اینجا چی کار می کنی!

جلو می رود. بالای سرِ نرگس می ایستد.
پاهاش می لرزد انگار.
مثل دستانش.

خم می شود و لب به پیشانی اش می گذارد.
بغضم می ترکد.

حالش بد است. بدتر از من که اشکم بند نمی آید.

صورتش لحظه به لحظه کبودتر می شود.

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

- حکمتش چیه، گل پری؟ چیه که نمی ذاره یه آب خوش از گلوم بره پایین!

پرده ی اشک را پس می زنم.
جلو می روم. کنارش می ایستم.

دستش بقدری یخ کرده که خوف می کنم.

- خان زاده.. تروخدا..

حرفم نیمه کاره می ماند.
شانه ام تکیه گاه مردی می شود که شکستنش را بار دیگر به چشم می بینم.

- من باید چی کار کنم، گل پری؟ چی کار کنم

آب دهانم را به سختی قورت می دهم.
بغض صداش قلبم را مچاله می کند.

خان زاده انگار نمی داند چه بلایی بر سرش آمده.
یک نفر اما در پس کوچه های ذهن من فریاد می کشد.

زبان در دهانم نمی چرخد.
هر چه بگویم حالش را بدتر می کند.

سر از شانه ام برمی دارد.
کاش گریه می کرد. مردانه و بی صدا.

خان زاده اما دردش را هوار نمی زند.

- امیدتون رو از دست ندید، هامین خان. اون خودش ارحم الراحیمنِ.. مگه نه؟

#ناژاهی
#پست_۶۰۸
#آذر_اول

سر تکان می دهد.

ایمان این مرد به اندازه ی تفتان محکم است. شاید هم بیشتر.

- ببخشید که بدون اجازتون..

چشم هایش میخکوب نگاهم می شود.

حرفم را قورت می دهم.

- چیو ببخشم، گل پری! که بدون اجازه ی من نذاشتی بچه م تلف شه؟

سر پایین می اندازم.

حرفم احمقانه بود، می فهمم.

- هر چی لازم بود بدونم رو می دونم. جایِ من کارِ درست رو تو انجام دادی. ازت ممنونم، گل پری

دستانم را دورِ بازوهای ورزیده اش حلقه می کنم.

تنش را بو می کشم.

لبم به سینه اش می چسبد و بوسه می زنم.

صدای نعیم از پشت در می آید.

- خان زاده؟

عقب می کشم.

- اومدم نعیم. من برم با دکتر صحبت کنم

باشه ای می پرانم.
خان زاده می رود. خودم را روی صندلی پرت می کنم.

چشمانم را تا نیمه می بندم. حواسم جمع نرگس است.
جمع آن دستگاهی که مثل یک هیولا آویزان نرگس است و دهن کجی می کند انگار.

می دانم خوش خبر نمی آید.
اصلاً انگار خبر خوش درِ خانه اش را نمی زند.

یادِ خاله بیگم در ذهنم پا می گذارد.

" می گن بنده ای که عزیز باشه درد و غمش بیشتره. اونی که نفسش حقِ امتحانش سنگین تره، خاله".

صدای باز شدن در می آید.
وسط چهارچوب در ایستاده و تند تند نفس می کشد.

- می گه.. نمی دونم شاید.. شاید نمونه

تنم می لرزد از نگاه و لحن غمگینش.

جلو می آید. زمین زیر پایش نمی لرزد چرا!

دستی لای موهای بهم ریخته اش می کشد.
نفسم ذره ذره بالا می آید.

- پس.. پس معجزه چی؟ شما خودتون گفتین یه وقتایی..

#ناژاهی
#پست_۶۰۹
#آذر_اول

اخم کرده و با جدیت حرف می زند.

- به شرطی که لیاقتش باشه، گل پری. منِ بنده ی روسیاه کجا و معجزه کجا!

اشکم را با سر شانه ام پاک می کنم.

امیدش را نبُریده اما.

وضو می گیرد. به نماز خانه می رود.

ملاله سرک می کشد.

- تنهایی؟

- کاری داشتین؟

نگاه به پشت سر می اندازد.

در را آهسته می بندد.

- دکتر چی گفت؟ مرخص نمی شه؟ رمق از پاهام رفت دیگه. بسکه اون بیرون وایسادم

خنده دار است. ملاله فکر خودش را می کند.

صورتش را به هم کشیده و نگاهم می کند.

- چته؟ رنگ و روت پریده؟

پشت هم نفس می کشد.

- بوی خون مالِ چیه؟ آه.. آه.. حالم به هم خورد

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.
از نگاه کردن به او طفره می روم.

چند قدم جلو می آید و باز تند تند نفس می کشد.

- می گم بوی خون میاد. عادتی گل پری؟

سر تکان می دهم.

- هیچی برنداشتم با خودم. از اون خانم پرستار یه چیزی گرفتم ولی..

رو برمی گرداند از من.

پوزخند می زند.

- شماها با دو دست لباس اعیونی که آدم نمی شید. بچه رعیت تا قیام قیامت همون بچه رعیته. گیرم که سر تا پاش و طلا بگیرن

نمی مانم برای زخم زبان های بعدی.

از اتاق بیرون می آیم.

#ناژاهی

#پست_۶۱۰

#آذر_اول

نگاه سرگردانم می چرخد.

خانم پرستار من را می بیند.

- چیزی شده؟ کمک نمی خوای؟

زبان روی لبم می کشم.
آهسته حرف می زنم.
مبادا نامحرم بشنود.

- خب چرا زودتر نگفتی؟ آخه اینم خجالت داره!

پشت سرش می روم.
کمکم می کند. دعا به جانش می کنم.

برمی گردم به اتاق نرگس.
ملاله تنها نیست. خان زاده طرفِ دیگر تخت نرگس ایستاده و چشم از او برنمی دارد.

آب دهانم را قورت می دهم.

می ترسم از حرفی که تا روی زبانم آمده و جرئتش را پیدا نمی کنم.

ملاله جای من می پرسد.

- نگفتی با دکترش حرف زدی چی گفت. می ذاره ببرمیش عمارت؟ بهتر نیست خودت..

- شما برو. لازم نیست بمونی. گل پری رو هم ببر با خودت. باید استراحت کنه

- تو چرا جواب منو نمی دی؟ می گم برو ببین می شه..

حرف ملاله را قطع می کند.

به زحمت صدا بالا نمی برد، می فهمم.

- نمی شه. کاری که گفتم رو انجام بده. از این جا برو. همین الان

نگاهش را سمت من می کشد.

- توام برو. خسته ای، باید استراحت کنی

- نیستم. خب.. دلم پیشتون می مونه اگه برم

ملاله را می بینم که آماده ی رفتن است.

- گفتم برو. نمی شنوی؟

شوخی نمی کند.
حرفش دو تا نمی شود.

- یالا بجنب دیگه. داره شب می شه

دلم پیش خان زاده می ماند.
خودم اما می روم.

#ناژاهی
#پست_۶۱۱
#آذر_اول

ملاله جلوتر از من وارد عمارت می شود.
نگاه به آسمان می کنم. یک نفس بلند نیز حالم را بهتر نمی کند.

سر پایین می اندازم. از پله های ایوان بالا می روم.

- کارِ خودت رو با مظلوم نمایی کردی آخرش.. نه؟ ادای شهری ها رو در می آری که چی؟ که بیشتر از بقیه سرت می شه .. ها؟

نگاهم در چشم های خاتون گره می خورد.

تند و تیز حرف می زند.

سلام می کنم.

هر چه باشد احترامش واجب است.

- سلام و زهر مار

مکث کوتاهی می کند.

دلش پُر است انگار.

- اون از برادر بی پدرت که زد بچه ی منو کشت و آب از آب تکون نخورد. اینم از خودت که هر کار دلت خواست کردی و فکر آبروی ما رو نکردی

لبم را تر می کنم.

- من کار بدی نکردم، خاتون. فقط خواستم جونِ اون بچه ی مریض رو نجات بدم. حرفم رو گوش ندادن. نمی رسوندمش بیمارستان زبونم لال هلاک می شد. نخواستم شرمنده ی خان زاده شم. شرمنده ی مادرش که دستش از زمین و آسمون کوتاهه و..

پوزخند می زند، بلند.

- منو چی فرض کردی، تو! یکی مثل خان زاده که دروغات و باور کنه و بگه دستت درد نکنه. نه دختر جون. من عینِ تو رو زیاد دیدم. کارتون و با صد جور دعا و جادو جفت و جور می کنین و آخرش بهتر از شماها دنیا به خودش ندیده

ارباب را می بینم که از اتاقش بیرون می آید.
برزخی نگاهم می کند.

اشاره می زند به من.

- خوش ندارم جلوی چشمم ببینمت. گمشو برو

#ناژاهی
#پست_۶۱۲
#آذر_اول

با خودم می گویم چه بهتر.

کاش می شد گم می شدم و هرگز پا به این عمارت لعنتی نمی گذاشتم.

پا تند می کنم برای گم شدن.
نمی دانم با خودشان چه می گویند.
هر چه هست اما در باره ی من حرف می زنند.

نگاه به تخت نرگس می کنم.
به عروسکش، ریحان.
جایِ خالی اش خنجر به قلبم فرو می کند.

بقچه ی لباسم را برمی دارم و به حمام می روم.
جای خوبی ست برای گریه کردن. با صدای بلند.

دلم خالی نمی شود چرا!
با خودت نباشد باز نمی شود، دیوانه.

گلویم می سوزد. دهانم خشک شده.
برای یک قطره آب لَه لَه می زنم.

از اتاق بیرون می روم.
صدای ارباب و ملاله می آید.

- کار و زندگیش رو ول کرده و نشسته تو اون خراب شده که چی مثلاً! گیرم اون بچه خوب شد. به درد چی می خوره. همون بهتر که نخواد بچه ی معیوب بزرگ کنه

ملاله حرفش را تایید می کند.

- آخرش می ترسم پشتش خالی بمونه، ارباب. حریفش نمی شم که. هر چی دوره ش کردیم و گفتیم این دختره به دردت نمی خوره. لب تر کنی صد تا دختر خوب و قشنگ برات حاضرن. باز حرف خودش رو می زنه

- تقصیر مولوی شد. منو بگو به حرفش گوش کردم. عقدِ کریم می شد حال و روزمون این نبود. کم مونده دختره ی پاپتی سوارمون شه

تنم می لرزد از قسمتی که قسمت نشد.

من اگر عقدِ کریم خان می شدم سرنوشتم این نبود.

#ناژاهی

#پست_۶۱۳

#آذر_اول

- کاش دخالت می کردی، ارباب. شما که اخلاق پسرتون رو می دونستی. یادتونه با آسیه چجور رفتار می کرد. هر چی بود اون ریشه دار بود.

ولی این دختره چی! اینو آدم حساب می کنه آتیش می گیرم

عجیب نیست دل به حال نرگس نمی سوزاند.
بچه ی معیوب به چه درد می خورد.

بهتر که نباشد و پشت خان زاده خالی بماند.
دختر اصلاً پشت می شود مگر!

- داشتم دنبالت می گشتم، گل پری

نگاه خیسم را به توتان می دهم.

- من.. من چرا اینجام، توتان. من الان باید پیش اون بچه بودم. کنارِ خان زاده. می دونی غمِ عالم به دلش مونده. اونوقت من وایسادم اینجا دارم به حرفای بی سر و ته اونا گوش می دم

جلو می آید. دست روی بازوم می گذارد.

- تو خسته ای دختر. برو یکم استراحت کن

بریده بریده نفس می کشم.
گریه زورم را گرفته انگار.

- کاش می شد برم. طاقت این جا موندن رو ندارم

بازوم را چسبیده و راهم می برد.

- دیونه بازی در نیار. داری از پا در میای، دختر

من را به اتاقم می برد.
اتاق خالی از نرگس و خان زاده.

- حالا چی می شه، گل پری؟

لب زیرینش را می جود.

- نکنه زبونم لال طوریش بشه... ها؟

زبانم نمی چرخد به یک حرف ساده.
قطره اشک سرگردان از گوشه ی چشمم سُر می خورد.

زانوهای لرزانم را بغل می گیرم.

#ناژاهی
#پست_۶۱۴
#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

- اگه بدونی چجوری سرفه می کرد. اون موقع دلم می خواست بمیرم اما اون بتونه نفس بکشه

دست یخ کرده ام را می گیرد.

- می کشه گل پری. تو براش دعا کن فقط. چون تو از همه دلت پاک تره

نفسم را رها می کنم.

بخش بزرگی از ذهنم از دعا پُر می شود.
هر چه بلد هستم و نیستم را زیر لب واگویه می کنم.

سرم به دیوار می چسبد. چشمان خسته ام را می بندم.

صورت گرفته و نگاه غمگین خان زاده پشت پلک هایم ظاهر می شود.

حالم را نمی فهمم.
جایی وسط سینه ام می سوزد انگار.

صدای اذان عشا بلند می شود.
نماز می خوانم.
سر از مُهر برنمی دارم. گریه می کنم.

صدای باز شدن در می آید.
توتان صدام می زند.

نگاهش سنگین است انگار.

- می گم می خوای بری بیمارستان؟

دستم را روی لب و چانه ی خیسم می کشم.
گیج و منگ نگاهش می کنم.

لب هایم به زحمت تکان می خورند.

- چرا می پرسی؟ نکنه..

حرفم را قورت می دهم.
می ترسم از ادامه اش.
تیره ی پشتم می لرزد از تصورش.

- هول نکن، دختر. گفتم شاید بخوای بری پیش خان زاده. بد کردم!

چشم می دزدد از من.
چرایش را نمی فهمم.
مثل چرایِ بغضی که انگار وسط گلوش گیر کرده و پایین نمی رود.

برای لحظه ای چشمانم را می بندم.
تصویر خان زاده بارِ دیگر ظاهر می شود انگار.

- بجنب، گل پری. نعیم منتظره

گره روسری ام را سفت می بندم.

#ناژاهی
#پست_۶۱۵
#آذر_اول

پاهای قرض گرفته را برمی دارم برای رساندن خودم به نعیم که بیرون عمارت ایستاده و نگاهش سمت من می چرخد.

- چی.. چیزی شده، نعیم؟ نرگس.. حالش بده؟

حرف نمی زند چرا!

پشت فرمان می نشیند.
خودم را روی صندلی ماشین پرت می کنم.

- خان زاده شما رو خواستن

آرام نمی گیرم.
وحشت همه ی وجودم را احاطه می کند.

- همین!؟

سر تکان می دهد.

- خانم نخواستن بیان؟ برم صداشون کنم

پا روی پدال گاز می فشارد.

- حالش خوبه؟ نرگس و می گم

خوبه ای می پراند.
دروغ چرا. باور نمی کنم.

نفسم را با بی قراری بیرون می فرستم.

حس می کنم یک نفر تفتان را از جا کنده و روی شانه های من گذاشته.

هر چه می پرسم نعیم با یک آره یا نه جواب می دهد.
چفت دهانش را بسته انگار.

نمایِ بیرونی ساختمان بیمارستان پیش نگاهم ظاهر می شود.
حالم انگار بدتر شده.
هر چه فاصله کمتر می شود قلبم تندتر می زند.

یک صدای گنگ و بی رحم در سرم جیغ می زند انگار.
حرفش را نمی فهمم چرا!

پاهای قرض گرفته ام را دوباره برمی دارم و تند تند راه می روم.

نعیم از پشت سر صدام می زند.
من اما حتی نگاهش نمی کنم.

از همان فاصله و میان شلوغی آدم ها خان زاده را می بینم.
شانه ی افتاده اش را به دیوار تکیه داده است.
صورت درهمش شور دلم را بدتر می کند.

زیر لب اسمش را صدا می زنم.

نگاهش را بالا می کشد و به من خیره می شود.

حرف نگاهش را نگفته می دانم.

#ناژاهی
#پست_۶۱۶
#آذر_اول

همه جا پیش چشمانم تیره و تار می شود.
نفسم بند آمده. نبضم کُند می زند.

وسط راهرو می ایستم. تکان نمی خورم.
پایِ قرضی فرار کرده انگار.

لرزِ چانه ام بند نمی آید.
اشکم می ریزد.

خان زاده جلو می آید. آهسته.
زمان روی دور کُند افتاده انگار.

سفیدیِ چشم هایش رنگ باخته و سیاهی نگاهش انگار در خون شناور است.

سفت و محکم حرف نمی زند. بغض نمی گذارد.

- رفت گل پری. نرگسم رفت

باور نمی کنم.
با خودم می گویم دنیا شوخی می کند با من. با او.
مثل یک شوخیِ کثیف و حال به هم زن است که در ذهنم جا نمی گیرد.

چانه بالا می اندازم.

- نه.. نمی شه. اون.. اون ما رو تنها نمی ذاره

آستین پیراهنش را می چسبم.

- شوخی بود، نه؟ آره خب.. شما شوخیتون گرفته

- کاش بود، اما نیست گل پری. آسیه..

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش آویزان می شود.

- امانتش رو ازم گرفت. خودش گفت.. گفت بذار بیاد پیش من، پسر عمو. بیاد تا بتونه نفس بکشه

روی دستان قدرتمندش از حال می روم.
صداها خاموش است و من فقط تصویر می بینم.

نرگس نفس می کشد. راه می رود. می خندد. آواز می خواند.

همراه مادرش.
آسیه با ذوق نگاهش می کند.

سر می چرخاند. به من می رسد.
لبخند می زند. یک لبخند ناز و واقعی.

چند روز مانده به سال نو.
عمارت رخت عزا به تن می کند.

#ناژاهی
#پست_۶۱۷
#آذر_اول

نرگس کنار مادرش دفن می شود.

یک قبر کوچک بدن نحیفش را در خود جا می دهد.

یک نفر قرآن تلاوت می کند.
دستی به صورت خیسم می کشم.

شریفه نزدیک نشسته و صداش می آید.

- راحت شد دیگه. گل پری رو می گم. کسی چه می دونه شایدم خودش یه کاری کرد که این طوری شه

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.
دل شکستن چه راحت است برای آدم ها.

یادم به لبخند آسیه می افتد.
به نگاهش که می درخشید و ذوق می زد.

با خودم می گویم همین من را بس می کند.

مجلس تمام می شود و عمارت خالی از مهمان.
خان زاده را اما نمی بینم.

شب چادر سیاهش را سر کرده و عمارت در خاموشی فرو رفته است.

گلویم درد می کند. بسکه بغض کردم و قورت دادمش.

آهسته از عمارت خارج می شوم.

- خان زاده رو ندیدی؟ می دونی کجاس؟

نعیم سر به زیر لب می جنباند.

- یکم پیش دیدم که رفتن سمتِ باغ

سر تکان می دهم.
در تاریکی شب آتش سیگارش انگار چشمک می زند.

ساکت و آهسته جلو می روم.
صدای هق هقش می آید انگار.

با خودش حرف می زند.
مثل همان روز که بی خبر آمد و با جسم بی جان آسیه رو به رو شد.

و حالا بار دیگر گذشته تکرار شد.
سر می چرخاند و نگاهش از روی شانه در چشم های من می نشیند.

- برای چی اومدی؟

ابروهاش در هم می رود.
دروغ چرا، می ترسم.

بغضم می گیرد از غضب این مرد.

- ن.. نگرانتون شدم. شما حالتون خوب نیست. باید استراحت کنین. وِالا مریض می شید زبونم لال

می زند زیر خنده.مثل یک دیوانه.

بدتر از قبل می ترسم.

نکند بلایی سرش آمده!

#ناژاهی

#پست_۶۱۸

#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

شوک زده نگاهش می کنم.

کم مانده فرار کنم از مردی که حس می کنم نمی شناسمش.

شاید هم از خودم که درماندگی را با همه ی وجود حس می کنم.

سیگار لای انگشتش می چرخد.

- آره.. باید استراحت کنم. برم پیش نرگس.. آره می رم پیشش دراز می کشم. می گم نکنه بترسه. اون هنوز خیلی کوچیکه

پرت و پلا می گوید.

مثل آدمی که عقلش را یک جا، جا گذاشته و قصد پیدا کردنش را ندارد.

- می خواید با هم حرف بزنیم؟ منم مثل شما دلم براش تنگ شده

با خودم می گویم کاش می شد غمش را سبک می کرد.
شاید اگر حرف می زد.

نفسش را محکم رها می کند.
روی زمین می نشیند.

جلو می روم. کنارش می نشینم.
قلبم انقدر تند تند می زند که بعید می دانم صدای کوبش بی تابانه اش را خان زاده نشنود.

زبان روی لبم می کشم.

- یادتونه وقتی بغلش می کردین چجوری براتون می خندید. تا.. تا شما رو می دید چشاش برق می زد.. یادتونه؟

خان زاده در یک عالم دیگر سِیر می کند انگار.

ساکت است و حرف نمی زند.

من اما از رو نمی روم.

- بیشتر از همه ریحان و دوس داشت. عروسکش و می گم. می دادم بغلش محکم می گرفتش. یادتونه هامین خان؟

دروغ می گویم. به مصلحت.

توان نرگس کمتر از این بود.

نمی دانم سیگار چندم را آتش می زند.

کاش می شد جلویش را می گرفتم.

#ناژاهی

#پست_۶۱۹

#آذر_اول

دودی غلیظ در هوا پخش می شود.

- بیشتر از همه تو رو می خواست. حتی از من. از من که نتونستم نگهش دارم

نگاه بی حس و حالش را به من می دوزد.
تایید من را می خواهد انگار.

دلم برای انهمه سرشکستگی آتش می گیرد.
انگشتان یخ کرده اش را لمس می کنم.

- شما هر چی از دستتون بر اومد انجام دادین. شاید.. شاید هر کی جای شما بود ناامید می شد، ولی بابای نرگس نشد

- روسریت و بردار. می خوام موهاتو ببینم

نگاهش روی موهام یک دورِ کامل می زند.

- نباید خوابم می برد. تو همون چند دیقه نفسش رفت ،دیگه برنگشت

دوباره می خندد.

یک خنده ی تلخ و درد آور.

- آسیه.. آسیه گولم زد. کار خودش بود. اومد بگه بذار بیاد پیش من. بیاد تا بتونه نفس بکشه

با گوشه ی روسری اشکم را پاک می کنم.

- اون الان جاش خوبه، پیش مادرش. شما مگه همین و نمی خواین

نگاهش از زمین کنده می شود و در چشمان خیس من می نشیند.

- تو چی؟ توام همین رو می خواستی؟

دهانم نیمه باز مانده.

نکند او هم مثل بقیه فکر می کند!

یادم به حرف خاتون می افتد.

از گوشه ی چشم به من اشاره می زد و برای دخترش لب می جنباند.

- می بینی چجوری مظلوم گرفته خودش و. هر کی ندونه فکر می کنه بچه ی خودش مُرده. نگو الان تو دلش عروسی گرفته

و من باز گریه کردم برای آن بخت نامراد.

- نرگس عینِ بچه م بود. شما بهتر از همه می دونید چقدر می خواستمش

سر تکان نمی دهد چرا!

صداش در نمی آید. نمی گوید که می داند.

#ناژاهی

#پست_۶۲۰

#آذر_اول

سر جلو می کشد.

نفسش را محکم رها می کند.

کاش می شد سر به سینه ی مردانه اش چفت می کردم.

کنار گوشم حرف می زند.

- می خوای بگی سختت نبود! نگه داری از یه بچه ی معیوب که هر چی بزرگ تر می شد..

حرفش را تمام نمی کند.

عقب می کشد.

دستی لای موهاش فرو می برد. محکم.

من جای او دردش را حس می کنم.

بغضم را به زحمت قورت می دهم.

صدام می لرزد ولی.

- شما.. شما منو می شناسید. اونقدر که گاهی فکر می کنم بیشتر از خودم. نمی دونم چرا این حرف رو زدین. حتماً .. خب حتماً من یه کاری کردم تا شما..

نگاهش عجیب است. خیلی عجیب.
حرفم را تمام نمی کنم.
بغض نمی گذارد.

پشت به او می کنم.
باورم نمی شود عشقم به نرگس را ندیده باشد و حالا..

از این حالای تهوع آور بدم می آید.

زمان در همین نقطه ایستاده انگار. تکان نمی خورد.

نفسم بالا نمی آید.
دلم برای خودم می سوزد.

- اشتباه کردم

بی هیچ حسی می گویم.

حتی عشق و نفرت را در خودم پیدا نمی کنم.

- گل پری؟

نگاه خیسم در سیاهی چشم هایش گره می خورد.
جوری نگاه می کند انگار دنبال شکسته های من در وجودم می گردد.

- من هیچوقت مثل بقیه فکر نکردم. الانم نمی کنم

بارِ اول است که پوزخند می زنم.
حتی اگر بابتش مجازاتم کند.

- اگه همه ی دنیا منو قضاوت کنن برام مهم نیست. ولی شما.. شما قضاوتم نکنید. چون طاقتش رو ندارم

#ناژاهی
#پست_۶۲۱

#آذر_اول

جایی وسط سینه اش پرت می شوم.
نفسم را حبس می کنم.
می ترسم بوی تنش دیوانه ام کند.

من او را می خواهم. دیوانه وار.
ولی نه با شک و تردیدی که در ذهن خسته اش راه می رود.

زندگیِ من چرا اینهمه پیچیده است، نمی فهمم!

- خودت می دونی چقدر می خوامت. ولی دارم مزخرف می گم. حالم رو نمی فهمم، گل پری. جایِ این که ازت ممنون باشم دارم بهت زخم می زنم

نگاهم را بالا می کشم.

خیسی عرق را روی پیشانی اش می بینم.

بدتر از آن بغضی ست که به صداش خش انداخته و سر باز نمی کند.

- چرا داد نمی زنین. گریه نمی کنین. بغض داره خفه تون می کنه

حس می کنم به زحمت نفس می کشد.

قلبش انگار کند می زند.

عقب می کشم خودم را.

دستانش را می فشارم.

- التماست می کنم نفس بکش. هامین.. نفس بکش. گریه کن. من .. من دارم دق می کنم. به خاطر منم شده نفس بکش

ابروهاش بالا می رود.
دستش را بیرون می کشد.
انگشتان لرزانش گونه ام را لمس می کند.

زخم دلش را می بینم انگار.
و چیزی که در نگاهش شکسته است.

دهان بسته. حرف نمی زند.
پلک می زنم. محکم.

سینه اش از هوا پُر می شود.
نفسش را محکم رها می کند.
چشم می بندد و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش سُر می خورد.

باغِ اربابی در سکوت و خلوتیِ شب پذیرای فریاد بلند مردی می شود که صدای حبس کرده اش را آزاد می کند.

داد می زند. فریاد می کشد.
جوری که به خود می لرزم.

#ناژاهی
#پست_۶۲۲
#آذر_اول

نفس های تندش را شماره می کنم.
پشیمان نیستم ولی.

چشم های به خون نشسته اش را می چرخاند. هر جایی جز روی من.
با خودم می گویم همین که بارِ دلش کم شده من را بس می کند.

تنش را تکان می دهد.
سر روی زانوی من می گذارد.
می گوید بخوان. منظورش را می فهمم.

زیر لب زمزمه می کنم. یک آواز محلیِ قدیمی.
گفته بود به دل می نشیند.

بارِ اول است انگشتانم لای موهاش فرو می رود.
وسوسه ی بوسیدنش اما بی چاره ام می کند.

سر خم می کنم.
لب روی پیشانی اش می گذارم.
عطشم کم نمی شود چرا!

لبم از گونه اش سُر می خورد.
گوشه ی لبش را می بوسم.

بوسه ای شبیه یک رویا در بیداری.

چشمانش بسته است.
داغیِ نفسش را حس می کنم.

عقب می کشم. نمی گذارد.
نفس کم می آورد. مثل من.

- آروم شدم. آرومم کردی، گل پری

لبخند می زنم.
هر چند نگاه غمگینش به قلبم چنگ می اندازد.

از جا بلند می شود. دستم را می گیرد.
دلم قرص می شود.
حالش انگار بهتر است.

به عمارت برمی گردیم.
چراغ پایه کوتاه را روشن می کنم.

نگاه خان زاده می چرخد و به تخت نرگس می رسد.
یک تخت خالی و سرد.
آب دهانش را پُر صدا قورت می دهد.

به سمت آینه می رود و می ایستد.
بیشتر با خودش حرف می زند تا من.

اشتباه نمی کنم.
حرفِ رفتن می زند انگار.
دلم می گیرد از نبودنش.

#ناژاهی
#پست_۶۲۳
#آذر_اول

از توی آینه نگاهم می کند.

- تنها نه.. تو رو با خودم می برم

سر تکان می دهم.

نمی پرسم کجا.
حرفم را قورت می دهم.
می ترسم اوقاتش را تلخ کنم.

روی تخت دراز می کشد.
می گوید بیا.
سر روی بازوش می گذارم.

- جوابشون رو چرا ندادی؟ گذاشتی هر چی دلشون خواست بارت کنن.. نه؟

کارِ توتان است. می دانم.

- مهم نیست. من ازشون ناراحت نیستم

با موهام بازی می کند.

- نبایدم مهم باشه. ولی من ازت ناراحتم

نگاهم را بالا می کشم.
اخم کرده و خیره ام مانده.

لبم را تر می کنم.

- شما چرا!؟ کار بدی کردم؟ بگید تروخدا. من.. من..

انگشت روی لبم می گذارد.

- ناراحتم ازت چون بهشون اجازه می دی گناه نکرده رو بندازن گردن تو. وقتی ساکت بمونی یعنی حق رو دادی به اونا. می فهمی چی می گم؟

کم مانده بگویم من برای تاوان گناه نکرده محرمت شدم. یادت هست!؟

- من.. من حالم خوب نبود. حتی نمی تونستم یه کلمه حرف بزنم چه برسه این که بخوام جواب حرفایی رو بدم که گوشم ازش پره

چانه ام را می گیرد.

نرم و با احتیاط.

- ببین گل پری، قبلاً گفتم بازم می گم. من پشتتم، کنارتم. ولی این کافی نیست. تو باید بتونی تو هر شرایطی از خودت دفاع کنی

دلم برای نگاه مهربانش می رود.

گوشه ی لبش را می جود.

نگاهش را از من برنمی دارد.

#ناژاهی

#پست_۶۲۴

#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

- به تک تکشون بفهمون که تو نه خدمه ی خونه زادی نه اون مزخرفی که دور از چشم من لق لق دهنشونه. تو زنِ منی. یه زنِ کامل که هیچی کم نداره

نگاهش سمت عروسک نرگس می دود. فقط برای لحظه ای کوتاه.

- جز یه بچه که اونم به وقتش میاد

دلش بچه می خواهد، می فهمم.

غصه ام می گیرد. برای خودم که دست و بالم بسته است.

برای او که آرزو به دل جا گذاشته و حرف از یک زن دیگر نمی گوید.

صدای ارباب می آید.

غضب کرده و عصبانی حرف می زند.

- این از کجا در اومد، پسر! کجا می خوای بری. اونم الان! فقط تو نیستی که بچه ت رو از دست دادی. اون بچه نوه ی من بود. منم اندازه ی تو دلم آتیش گرفت

مکث می کند.

آرام تر از قبل حرف می زند.

- نه.. نمی شه. نمی ذارم بری. نمی تونم اینجوری ولت کنم. داری از پا در میای. داغ فرزند رو من کشیدم. هیشکی اندازه ی من نمی دونه تو چی می کشی

ترس ارباب معلوم است.

ترک عمارت برای همیشه.

ملاله التماس می کند.

حرف خان زاده اما دو تا نمی شود.

- به موت قسم برمی گردم. کار و زندگی من این جاس. فقط یه چند روز آب و هوام عوض شه برام بهتره. تنها نیستم که نگران شی. زنم رو با خودم می برم

ارباب سکوت کرده و حرف نمی زند.

ملاله اما پشت هم سوال می پرسد.

کجا می رود. چند روزه می رود.

کاش یک وقت دیگر قصد سفر می کرد.

نه حالا که دو روز مانده به تحویل سال نو.

گفته بود سال من با تو نو می شود.

و من یادم به قصه ای افتاد که برای خودم می بافتم.

قصه ی خوشبختی کنارِ مردی که دوستش داشتم.

#ناژاهی

#پست_۶۲۵

#آذر_اول

همه چیز شبیه یک رویاست.
رویایی که شاید به این زودی تمام نمی شد.

خان زاده هر از گاه سر می چرخاند و من را نگاه می کند.
لبخند می زنم. به زحمت.
دستم را می گیرد و آرام می فشارد.

- نمی خوای بپرسی کجا می برمت؟

نگفته بود. به هیچ کس.
حتی به من.

- یه بار پرسیدم ازتون. گفتین حالا بریم بعداً بهت می گم

گوشه ی لبش چین می خورد.

- یادمه ازت پرسیدم دریا رو دیدی تا حالا. گفتی من هیچ جا رو جز روستای خودمون رو ندیدم

- دروغ نگفتم بخدا. ما.. ما هیچوقت مسافرت نرفتیم. خب.. خب بابام می گفت خرجش زیاد می شه. کجا بریم اینهمه آدم

صورت درهمش حرف می زند با من.

ناراحتش کردم، می فهمم.

- خب قسمت این بود که با هم دیگه بریم. من و تو، دوتایی

دست خودم نیست که صدام شبیه یک جیغ خفه در می آید.

- دریا! ؟ داریم می ریم دریا؟

نگاه از جاده برمی دارد.

- چیه.. باور نکردی؟

تند تند سر تکان می دهم.
باورمی کنم.
حرف این مرد هرگز دو تا نمی شود.

دستم را به سمت لبش می برد.
رطوبت لب هایش را پشت دستم جا می گذارد.

خودش گفته بود حرف دلت را بزن.

چون که احساس یک زن اندازه ی خودش لطیف است.

گاهی مثل آدم هایی که نمی دانم اسم شان چیست حرف می زد.
هر چه بود عجیب به دلِ وامانده ام می نشست.

همه ی احساسم بوسه ای می شود روی گونه اش.
هر چه اندازه می کنم می بینم کم است.

#ناژاهی
#پست_۶۲۶
#آذر_اول

من به این مرد دوستت دارم های زیادی بدهکارم.

می دانم که شنیدنش را دوست دارد.
خودش گفته بود آرامم می کند.

بیخ گوشش پچ می زنم.
همه ی حسی که به او داشتم.

عقب می کشم.
سنگینیِ نگاهش را حس می کنم.

کم مانده از خجالت بمیرم.
عرق از تنم چکه می کند.

- گل پری؟

نگاهم را ذره ذره بالا می کشم و به سیاهیِ بی انتهای چشم هایش خیره می شوم.

- می گم.. اون حس قشنگِ هست.. بهش می گن عشق..
تو همونی. عشقِ هامین

از خدا چه می خواستم من!
جز عشق او دیگر هیچ.
عشق مردی که شبیه هیچ کس نیست جز خودش.

نگاهم گیرِ لبخندش می شود.
چه خوب که حالش بهتر است.

- اون جا آشنایی چیزی دارین؟

سوال احمقانه ای ست.
مگر می شد کم آشنا باشد!

دور لبش را پاک می کند.

- داشتنش رو دارم. ولی خب نمی خوام مزاحم کسی شم. در ضمن ترجیح می دم برم جایی که فقط خودمون دو تا باشیم

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.

دلم غنج می رود برای بودن با او.

با او که هر لحظه اش تکراری نمی شود.

گوشه ای می ایستم.

خان زاده با هتلدار سلام و احوال پرسی می کند.

- اتاقتون آماده س، خان زاده. امیدوارم بهتون خوش بگذره

خان زاده تشکر می کند.

#ناژاهی

#پست_۶۲۷

#آذر_اول

فضای بیرون و حتی داخل هتل از یک بوی خاص پُر شده.

یک بوی خوب ولی ناآشنا.

خان زاده می گوید بوی دریاست.

جایی که من از آن فقط نوشتنش را بلد بودم.

- می رم دوش بگیرم. اگه بخوای بعدش می برمت دریا رو ببینی

- شما خسته اید. بهتر نیست استراحت..

چانه بالا می اندازد.

- نیستم. اونم وقتی که زنم دریا رو ندیده

زنِ او بودن چه خوب است.
مردی مثل او داشتن را بیشتر.

ماشین را پارک می کند.
پیاده می شوم.
بوی دریا را بهتر حس می کنم.

نگاهم یک لحظه آرام نمی گیرد.
می چرخد و می گردد.
دست روی دهانم می گذارم.
هین خفه ای می کشم.

تصور من جور دیگر بود و حالا..

من حتی پلک نمی زنم.
می ترسم از این خواب بیدار شوم.

- فکر نمی کردی اینقدر بزرگ باشه.. نه؟

خان زاده باز ذهن من را می خواند.
زبانم بند آمده.
جز تکان سر کاری از من برنمی آید انگار.

در گلو می خندد.

- تازه این اولشه. حالا وقتی بردمت وسط دریا می خوای چی کار کنی.. ها؟

دستش نامحسوس روی کمرم بالا و پایین می شود.
با دهان نیمه باز نگاهش می کنم.

- و.. وسط در.. دریا!؟

آره ای می پراند.

برای یک لحظه می ترسم.
با خودم فکر می کنم نکند بلایی سرم بیاورد.
آخر من را چه به دریا!
جایی که صدایم به احدی نمی رسد.

#ناژاهی
#پست_۶۲۸
#آذر_اول

از این فکر می خندم.

سادگیِ من گاهی حد و مرز ندارد انگار.

- خب بگو با هم بخندیم. تنها نمی شه که.. می شه!

خجالت می کشم.
از خودم. از او اما بیشتر.

با خودم می گویم شاید سر به سرم می گذارد.

- می شه رفت وسط دریا؟ خب همین طوری که نمی شه. اگه.. اگه اومدن گفتن شما این جا..

می زند زیر خنده.

- می .. می دونی من عاشقِ همین سادگی توام؟

لب روی هم می فشارم.

صورتم رنگ به رنگ می شود انگار.

- حیف.. حیف که نمی شه الان لپای قرمزتو یه گاز محکم بگیرم

سرم را پایین می اندازم.

یادم به مادر می افتد وقتی به حوران می گفت " مردی که زنش رو بخواد با حرفای قشنگ اسیرش می کنه. اگرم نخواد هر چی بگه می شه بادِ هوا".

دستم را می گیرد. محکم.
بر خلاف قاعده عمل می کند.
سرش تا کنار گوشم جلو می آید.

- شب که می شه.. نمی شه؟

از گوشه ی چشم به اطراف نگاه می کنم.

آدم ها با تعجب نگاه مان می کنند.

- دارن نگامون می کنن

عقب می کشد.
شانه بالا می اندازد.
بارِ اول است اینهمه بی خیال می بینمش.

- بذار اونقدر نگاه کنن شاید یه ذره یاد گرفتن چجوری با زنشون باید رفتار کنن

دستم را ول نمی کند.
می گوید بیا.
کنارش راه می روم.

- ماهی می خوری؟ ببرمت یه جا که غذاش حرف نداره

#ناژاهی
#پست_۶۲۹
#آذر_اول

ساکت می مانم.
سر می چرخاند و من را نگاه می کند.
لب زیرینش را می جود.

- ناراحت شدی؟

پوف می کشد.
انگار از خودش ناراحت است.

- منظور بدی نداشتم. یهو از دهنم در رفت. معذرت می خوام، گل پری

پشت هم پلک می زنم.
می ترسم آن قطره اشک لعنتی حالِ دلم را برملا کند.

رو به سمت مخالف برمی گردانم.

- لازم نیست خان زاده. خب .. خب من هیچ وقت اندازه ی شما نبودم

می ایستد. رو به روی من.
چشمانم نافرمانی می کند.

- حرف احمقانه ای زدم. پس لازم بود عذرخواهی کنم. ولی تو.. دیگه نشنوم حرفی که الان زدی رو دوباره تکرار کنی. من و تو اندازه ی همیم. اینو هیچوقت یادت نره.. هیچوقت

سفت و محکم می گوید.

چشمی می پرانم.
اخم می کند.
خوشش نمی آید، می فهمم.

می گوید راه نزدیک است پیاده می رویم.
و من باز با دقت همه جا را نگاه می کنم.

بوی غذا می آید.
مثل بوی دریا ناآشنا.

- می خوای بیرون بشینیم؟ دوس داری؟

مثل بچه ها ذوق می زنم.

پشت میز می نشینم.
مردی جوان می آید و سفارش غذا می گیرد.

- شنیدی می گن ندونستن عیب نیست، نپرسیدن عیبه؟

می گویم شنیده ام.
معلم مدرسه یک بار گفته بود.

- پس اگه جایی رو ندیدی یا غذایی رو تا حالا نخوردی خجالت نداره، گل پری. نه از من، نه از کسِ دیگه. می مونه شهامت گفتنش که شکر خدا تو اونقدر قوی هستی که بتونی حرفت رو بزنی و قضاوت دیگران برات مهم نباشه. درسته؟

#ناژاهی
#پست_۶۳۰
#آذر_اول

- شما.. شما گفتین تا قوی نشی نمی تونی درست زندگی کنی. خب منم سعی کردم همونی بشم که..

- خودت می خوای. چون مهم تر از من خودتی، گل پری

ساکت می شود.

مرد جوان آمده و غذا روی میز می گذارد.

- حاج مصطفی نیومده؟ ندیدمش، کجاس؟

مرد سینی خالی را به سینه اش می چسباند.

- نوه دار شده، خان زاده. یکی دو روزه سرش بنده. آخر شب یه تک پا می آد و زودی می ره

حواسم پرت ظرف ماهی می شود.
چشمانم را می بندم و یک نفس عمیق می کشم.

- چشاتو چرا بستی؟ ماهی رو تا سرد نشده باید خورد.
وِالا مزه ش می پره

بارِ اول است که می بینم با دست غذا می خورد.
تیغ بزرگ ماهی را از وسط می کشد و می گوید بسم الله.

با تعجب نگاهش می کنم.

- دِ بخور دیگه. خیلی خوشمزه س. نخوری از جیبت رفته

خنده ام می گیرد.
خان زاده با من انگار یک آدم دیگر می شود.
نه خان زاده ای که همه می شناسند.

لقمه را قورت می دهد. اشاره می زند.

- همین!؟ تو که نصف غذات مونده. نکنه دوس نداشتی.. ها؟

- نه.. یعنی دوس داشتم. خیلی خوشمزه بود. ولی سیر شدم

شرورانه و تخس نگاهم می کند.

- ببین.. من زنِ لاغر و اندامی دوس ندارم. زن باید هیکلش توپُر باشه. جوری که هر وقت خواستی گازش بگیری یه پره گوشت بیاد زیر دندونت دیگه.. بد می گم؟

نگاهش را از من برنمی دارد چرا!

گوشه ی لبش چین می خورد.

زبانم انگار این پا و آن می کند.

خان زاده حرف نگاهم را می خواند انگار.
خودش گفته بود من را اندازه ی خودش می شناسد.

#ناژاهی
#پست_۶۳۱
#آذر_اول

- چی می خوای بگی؟ بگو.. می شنوم

انگشتانم را دور از چشم او لای هم فرو می برم.
زبان روی لبم می کشم.

- قول می دین عصبانی نشین؟

با جدیت نگاه می کند.

از آن شوخ طبعیِ لحظه ای پیش خبری نیست.

- پس خودت می دونی ممکنه عصبانی شم.. نه؟

آهسته سر تکان می دهم.

- خب.. پس نمی تونی ازم قول بگیری. تا حرفت رو نگی واکنش من معلوم نمی شه که.. می شه؟

منطقی حرف می زند.

- خب.. خب یعنی اصلاً نمی خوام حرفی بزنم که شما رو ناراحت کنه. روزای سختی رو پشت سر گذاشتین و الان یکم حالتون بهتره. می ترسم..

اخم می کند.

نگاهش ولی مهربان است.

- حرفت و بزن. حتی اگر فکر می کنی منو ناراحت کنه ولی پیش خودت نگه ندار. اون طوری بیشتر اذیت می شی

به نظر طاقتش کم شده، می فهمم.

لب زیرینم را می جوم.
دل به دریا می زنم.

- شما دلتون بچه می خواد.. نه؟

حرف نمی زند.
نگاهش را از چشم های من برنمی دارد.

- من اگه شما چیزی بخواید حتی به قیمت ناراحتی خودمم شده ولی..

پوف بلندی می کشد.

سینه اش به لبه ی میز چسبیده و فاصله اش با من کمتر می شود.

- تمومش کن.. باشه؟

کم مانده بزنم زیر گریه.

- قبلاً گفتم بازم می گم، مادر بچه ی من توئی گل پری. وسلام

حرف بدی زدم، می فهمم.
خدا لعنتم کند.

صندلی را به عقب هل می دهد.

- پاشو.. پاشو بریم که کلی کار داریم

ابروهام بالا می پرد.

#ناژاهی
#پست_۶۳۲
#آذر_اول

با تعجب نگاهش می کنم.

- اون طوری نگاه نکن. حالا بریم، می فهمی

بازار شلوغ است.
کنار خان زاده راه می روم.

پشت ویترین مغازه می ایستد.
نگاهش به آن پیراهن آبی با یقه ی باز گیر کرده.

- نظرت چیه؟

شبیه دختر بچه ها ذوق می زنم.

- وای.. چه قشنگه

مچم را می گیرد.
داخل مغازه می رویم.

- بهت میاد. رنگش و می گم

- یکم گشاد نیست؟

- یه پر گوشت بگیری عالی می شه. همینو بردار

نگاهش به یقه ی باز پیراهن خیره می ماند.

صورتم را میان دستانم پنهان می کنم.

پولش زیاد می شود.
من اما چفت دهانم را باز نمی کنم.

کمی جلوتر بیخ گوشم آهسته لب می جنباند.

- لباس زیر نمی خوای؟

رنگ به رنگ می شوم باز.
چشم می دزدم و لب می گزم.

- اونم یه لباسه دیگه! حالا چرا رنگت پرید یهو؟

دلخور نیستم. شاکی اما چرا.

- تروخدا اذیت نکنین. خب.. خب خجالت می کشم دیگه

در گلو می خندد.

- خجالت!؟ از کی.. از من! من که همه جاتو..

دست روی دهانم می گذارم.

هین خفه ای می کشم.

- خجالت و بذار کنار، گل پری. خیلی چیزا هست که هنوز یاد نگرفتی. نمی گم بَده، ولی محرم و نامحرم فرق می کنه. من.. من شوهرتم.. نیستم؟

بازوم را می گیرد.

- برو هر چی می خوای، بگیر. فکر پولشم نکن. من هر چی دارم مالِ توام هست

مکث می کند.

- راستی یادم بنداز بعداً در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم. خیلی مهمه. بیشتر برای خودت تا من

#ناژاهی
#پست_۶۳۳
#آذر_اول

زیر لب تشکر می کنم.

صدایم را میان شلوغیِ آدم ها می شنود انگار.

- برای چی؟

- خب.. برای همه چی. شما برام خیلی کارا کردین. فکر نکنین نفهمیدم

نگاهم می کند.

نافذ و دقیق تر از هر وقت دیگر.

- همین که فهمیدی کافیه. منم می دونم که می تونستی چه کار کنی اما نکردی. ذاتت درسته، گل پری. اگرم بخوای نمی تونی آدم بدی بشی

این که من را آدم بدی نمی بیند خوب است.

ذهنم ولی درگیر حرفش می شود.

هوا دم کرده و نفس کشیدن سخت می شود.

خان زاده خسته است، می فهمم.

جلوتر از من روی تخت دراز می کشد.

- داری چی کار می کنی؟ الان وقتِ لباس آویزون کردنه! بیا این جا ببینم

چوب رختی را آویزان می کنم و به سمتش می چرخم.

- یه دونه بیشتر نمونده. الان میام

نمی فهمم چرا می خندد.

- باشه.. ولی یکی طلبت. نوبت منم می رسه خانم خانما

با خودم می گویم خانم او بودن چه خوب است.
حسِ آزادی می دهد به من.

جلو می روم. تنش را عقب می کشد.
اشاره می زند بشین.

- یادته بهت گفتم در مورد یه چیزی می خوام باهات صحبت کنم؟ ناسلامتی قرار بود یادم بندازی

- الان می خواستم ازتون بپرسم. بخدا یادم بود

تنش را بالا می کشد و تکیه می دهد.

- راستش یه مدتی هست که دارم بهش فکر می کنم. حالا گفتم از خودت بپرسم. اگه بخوای می تونی برای خودت کار کنی

غافلگیر می شوم.
دهانم نیمه باز مانده و پلک نمی زنم.

هر چه باشد محرمِ خان زاده ی زرآبادم.
آخر مردم چه می گویند.

بدتر از همه آدم های عمارت که معلوم نیست من را به چی متهم می کنند.

#ناژاهی
#پست_۶۳۴
#آذر_اول

سر به سرم می گذارد، شاید.

خودش می فهمد زبان در دهانم نمی چرخد.

- نگفتی، می خوای یا نه؟

آب دهانم را قورت می دهم.

- یعنی.. یعنی برم بیرون کار کنم؟ شما.. شما اجازه می دی؟ ارباب.. اونوقت ارباب چی می گه!؟

حرف نمی زند. به من گوش می دهد.

- بعدشم من کاری بلد نیستم. فقط .. فقط آشپزی بلدم و بچه داری. اینا به دردِ چی می خوره؟

ذره ای سر کج می کند.

حرفی که تا پشت لب هاش آمده را نگه می دارد انگار.

- خب.. دیگه؟

لبم را تر می کنم.

- دیگه.. خب می دونین پشت سرتون حرف می زنن؟ اونم به خاطرِ من

چانه بالا می اندازم.

- نه.. نمی شه. نمی ذارم به خاطرِ من دردسر براتون درست شه

لبش را توی دهان می کشد.
نگاهم از سیاهی چشم هایش گنده نمی شود.

- یه بارِ دیگه بگو اول چی گفتی

نمی دانم حرف بدی زدم یا نه.
ولی دوباره تکرار می کنم.

- گفتم منظورتون اینه که برم بیرون کار کنم؟ بیرون از عمارت؟ مثل خانمای شهری که درس خونده ان و یه جا کار می کنن. خب.. خب من که زیاد درس نخوندم. کجا..

اخمش حرفم را نیمه کاره می گذارد.

- خودت می فهمی داری چی می گی، گل پری؟ من هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که اجازه بدم زنم جایی دور از چشم من کار کنه

نگاهم را پایین می کشم.
لعنت به من که یادم از تعصب مردانه اش رفته بود.

- سرت و بگیر بالا و خوب به حرفای من گوش بده

چشم هایم در نگاه جدی اش می نشیند.

#ناژاهی

#پست_۶۳۵

#آذر_اول

- تو هنری بلدی که خیلی ها طرفدارشن. دوستای خارجی من حاضرن بابتش پول خوبی بدن. دیگه هر چی تا الان بهشون کادو دادم، بسه. بعدِ این اگه چیزی خواستن باید هزینه شو پرداخت کنن

مکث می کند.

نگاهش صورتم را دور می زند.

- شرط اولش اینه که خودت راضی به این کار باشی. اگه نخوای اصرار نمی کنم. ولی فکر نکن نه الان و نه هیچ وقت دیگه اجازه بدم بیرون از خونه ی من بخوای کار کنی

چند بار پشت هم پلک می زنم.

- یعنی.. ازشون پول بگیرم!؟ زشت نیست آخه. هر چی باشه من.. من..

دستی به پیشانیِ عرق کرده ام می کشم.

- تو چی؟

- خب.. خب من زنِ شمام. می گم.. یعنی می گم براتون بد نمی شه؟ نمی گن زنِ خان زاده ازمون دستمزد می گیره. نمی گن؟

در سکوت نگاهم می کند.

نمی دانم می خواهد سرزنشم کند یا نه!

- اگه می گفتن مطمئن باش بهت همچین پیشنهادی نمی دادم. می دونی چرا. چون اونا مثل ما فکر نمی کنن. خب.. حالا نظرت چیه؟

نفسم را رها می کنم.

خواب می بینم انگار.

حس می کنم روی ابرها راه می روم.

گفته بودم دِین این مرد به گردنم آویزان شده.

بارِ من را چرا سنگین تر می کند، نمی فهمم.

- خب.. اگه شما اجازه می دین من راضی ام. حالا که..

حرفم را قورت می دهم.

یادِ نرگس غمگینش می کند.

- وقتت آزاده. می تونی ازش استفاده کنی

سر تکان می دهم.

- ولی دو تا شرط داره. خودت و خسته نکنی و به فکر سلامتیت باشی.. یک. بعدِ این هر کی ازت خواست براش کاری انجام بدی دستمزدش رو ازش بگیری.. دو

#ناژاهی

#پست_۶۳۶

#آذر_اول

لحظه ای مکث نمی کنم.

- نمی تونم. یعنی خب نمی شه که .. مثلاً از خانم پول بگیرم. نه.. من اینکارو نمی کنم

- می تونی. چون من بهت می گم

سفت و محکم می گوید.

مثل ارباب. مثل خودش.

به سختی از دهانم در می آید.

- چون اختیارم دستتونه بهم زور می گید؟

- چون نمی خوام کسی ازت سو استفاده کنه می گم. تو اگه می خوای بذاری به حساب زورگویی، خب بذار. آره.. زور می گم. راحت شدی؟

نمی دانم چرا حس می کنم حقیقت را نمی گوید.

قبول دارم زورش به من می چربد.

ولی انگار حرف نگفته ای هست که پیش خودش نگه داشته است.

دراز می کشد. چشمانش را می بندد.

- خسته م گل پری. می خوام بخوابم

ناراحتش کردم، می فهمم.
من اما از او بدترم.

نگاهش می کنم. طولانی و کشدار.

- می خوای تا صبح همین جا بشینی؟ چراغ و خاموش کن بی زحمت. نورش اذیتم می کنه

لامپ اتاق را خاموش می کنم.
کنارش دراز می کشم.

جلو نمی آید.

بغلم نمی کند چرا.

قلبم را بیخِ گلوم حس می کنم.

- هامین خان؟

صداش در نمی آید.
پلک خیسم را بهم می زنم.

سرم جلو می رود و جایی وسط سینه اش فرود می آید.
تنش را محکم بغل می گیرم.

- جانم

دوباره زنده می شوم انگار.
نفس می کشم. قلبِ از کار افتاده ام می تپد.

- هیچی

#ناژاهی
#پست_۶۳۷
#آذر_اول

نفسش لای موهام گم می شود.

- نصفه شبی اون طوری صدام می زنی بعد می گی هیچی!

چانه ام را می گیرد و بالا می کشد.
برق چشم هایش را می بینم.

- به حرفم گوش بده، باشه؟ حتی اگه زور می گم تو بذار به حساب این که چون خیلی دوسِت دارم. قبول؟

دستِ خودم نیست که لب های مردانه اش فکر و حواسم را پرتِ خود کرده و صدام در نمی آید.

حتی دستِ خودم نیست که منِ لعنتی لبش را می بوسد.

گفته بودم دل بستن آسان است و دلِ کندن کار من نیست.

من از این مرد تا ابد دل نمی کندم.

مردی که زورگویی اش را هم دوست داشتم.

نرم و با احتیاط بدنم را نوازش می کند.

نفس هایش تند می شود و بوسه هایش حالم را زیر و رو می کند.

سنگینیِ بدنش را حس می کنم.

گوشم از زمزمه های عاشقانه پُر می شود.

- تو رو با هیچی عوض نمی کنم، گل پری. نه تو رو نه آرامشی که با تو حس می کنم رو. چون خیلی دوستت دارم. می فهمی چی می گم؟ می فهمی از این که مالِ منی و می تونم حست کنم چه قدر خوش حالم؟

ذهنم انگار بال در آورده و به گذشته پرواز می کند.

صورتم را به هم می کشم.

صدای احمد است. اشتباه نمی کنم.

"تو.. تو فقط مالِ منی، دختر خاله. مالِ خودِ خودم".

لب زیرینم را محکم به دندان می گیرم.

حواسِ خان زاده با من است انگار.

حتی وقتی حالش عوض شده و از محرمش لذت می برد.

- ناراحتت کردم؟ حرف بدی زدم، گل پری؟

دستم از سینه ی برهنه اش سُر می خورد.

#ناژاهی
#پست_۶۳۸
#آذر_اول

یک نه ساده می پرانم.
عقب می کشد و خیره نگاهم می کند.

- راستش و بگو. باید بدونم از چی ناراحت شدی یا نه!

دست برنمی دارد از من.

اخلاقش دستم آمده.

- خب.. خب من از مالِ کسی بودن خوشم نمیاد

- چی!؟ از چی خوشت نمیاد؟ درست حرف بزنم ببینم منظورت چیه

خراب کردم انگار.
جوری که حتی نمی دانم چه طور آبادش کنم.

کاش می شد حرفِ احمد را می زدم.
اما نمی زنم.

گوشه ی لبم را می جوم.
خان زاده جای من حرف می زند.

- نکنه ناراحیتت از اینه که مجبور شدی محرمم..

حرفش را قطع می کنم.
محرم او شدن بهترین اتفاق زندگی من بود.
شاید هم شیرین ترین اجبار زندگی من.

- نیست

برای لحظه ای مکث می کنم.

- خدا رو شکر می کنم همیشه که محرم شمام. فقط..
اگه می شه دیگه منو مالِ خودتون حساب نکنین. یعنی..
همش نگید مالِ من.. مالِ منی

نگاهش را از من می گیرد.
چشمان باریک کرده اش به نقطه ای خیره می شود.

- اگه اذیتت می کنه، باشه حرفی نیست. زنِ من بگم خوبه؟ خانمم چی؟ فکر کنم این بهتره.. نه؟

سعی می کند جدیت کلامش را کم کند.
با تک خند مردانه اش می خندم.

با انگشتان گرمش گونه ام را نوازش می کند.

- تو اصلاً دلت میاد منو نداشته باشی؟ نه.. معلومه که نه

تنم را محکم به خودش می چسباند.
دلم غنج می رود برای بوسه هایش.

با خودم می گویم نماز شکر برای داشتنش بس می کند یا نه.

#ناژاهی
#پست_۶۳۹

#آذر_اول

خان زاده می گوید وقت رفتن است.
بوی دریا را یک بار دیگر نفس می کشم.

کاش می شد بارِ اول بارِ آخر نمی شد.
نمی دانم قسمت چه می شود.

لقمه ی آماده را می گیرد و لب می جنباند.

- خواستی بری خرید یا خودم می برمت یا می گم نعیم همراهت بیاد. پارچه و هر چی لازمت می شه رو می گم

گازی به لقمه می زند و از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

- اینم یادت نره که اول باید حساب کتاب کنی ببینی مثلاً یه دونه کوسن چند در میاد بعد دستمزد خودت و بکشی روش و قیمت نهایی رو اعلام کنی

منظورش را می فهمم.

- همه رو روی کاغذ می نویسم تا یه وقت یادم نره

خوبه ای می پراند.

من اما دلم شور می زند.
خان زاده چه زود حالم را می فهمد.

دستِ آزادش روی دستم می نشیند.

- من کارم و بلدم، دختر. گذشته از اون زندگی تو به هیشکی جز من ربط نداره. پس نگران هیچی نباش.. باشه؟

سر تکان می دهم.

- باشه. هر چی شما بگید

نعیم جلو می دود و در برای خان زاده باز می کند.

- خوش اومدین خان زاده. جاتون خیلی خالی بود. خدا رو شکر به سلامتی برگشتین

خان زاده دست روی شانه اش می گذارد و حالش را می پرسد.

ملاله روی ایوان ایستاده و لبخند می زند.

خان زاده جلو می رود و من پشت سرش از پله ها بالا می روم.

سلامم را علیک می گوید.

مادر و پسر را به حال خود می گذارم و به اتاقم می روم.

توتان پشت سرم می آید.
دستانش دور بازوهام چفت می شوند.

#ناژاهی
#پست_۶۴۰
#آذر_اول

نگاهم به دور و بر می چرخد.
اثری از وسایل نرگس نمی بینم.

- خان زاده قبلِ رفتن به خانم گفته بود همه رو جمع کنید و بدید به یه آدم بچه دار

یادم به عروسک ریحان می افتد.

- ریحان چی! اونم دادین رفت؟

چانه بالا می اندازد.

- گذاشتم تو کمد. جاش امنه. خیالت راحت

نفسم را رها می کنم.
عروسک پارچه ای بوی نرگس می دهد برای من.

چشم های پُرم را به نگاه توتان می دوزم.

- این جا هنوز بوی نرگس رو می ده

دستش را روی یک طرف صورتم می گذارد.

می خواهد آرامم کند، می فهمم.

- مجبوری باهاش کنار بیای، دختر. نمی گم آسونه، ولی کاری نمی شه کرد

حواسم را پرت می کند.

پشت هم سوال می پرسد و راحتم نمی گذارد.

دهانش نیمه باز مانده و پلک نمی زند.

باور نمی کند انگار.

- یعنی.. تو.. تو می خوای برای خارجی ها کار کنی و پول بگیری!؟ آره گل پری؟

- آره خب..خان زاده اجازه می ده چرا نکنم.. ها؟

آب دهانش را به زحمت قورت می دهد.

- قیامت می شه، دختر. کافیه ارباب بفهمه و اوه.. اوه. خدا به دادمون برسه

- هر چی می خواد بشه بذار بشه. حالا که خان زاده خودش اینو می گه حتماً فکر همه رو چی کرده دیگه.. نه؟

شانه بالا می اندازد.

من اما دلم قرص است.

حرف خان زاده دو تا نمی شود.

جلوی آینه می ایستد.

روسری گل دار به صورتش می آید.

- خیلی قشنگه، گل پری. ولی من راضی به زحمتت نبودم بخدا

سر به سرش می گذارم.

- تو جز زحمت چی داری آخه، دختر

می زند زیر خنده.

با خودم می گویم کاش خوشبختی اش را ببینم.

#ناژاهی

#پست_۶۴۱

#آذر_اول

نگاه ارباب از کنار شانه ی هامین خان رد می شود و به من می رسد.

باور نکرده. معلوم است.

- داری شوخی می کنی، پسر!؟

از میان لب های خان زاده یک " نه" محکم بیرون می آید.

- مگه بهت نگفتم سرت به زندگیت باشه و..

با من انگار حرف می زند.
خان زاده اما حرفش را قطع می کند.

- حرفی اگر هست به خودم بگید. می شنوم

جوری سفت و سخت می گوید که ابروان پهن ارباب در هم می رود.

- مادرت گفت می خواد چی کار کنه. این جا، جای این کارا نیست. این جا زن می شینه و بچه داریش و می کنه

انگار همین یک جمله برای انفجار خان زاده کافیست.

جلو می رود. رو به روی ارباب می ایستد.

- وقت بچه داری که شد اون کارم می کنه. ولی حالا نه. الان کاری رو انجام می ده که من ازش خواستم

ارباب کم نمی آورد.

تند و تیز حرف می زند.

- تو!؟ تو ازش خواستی سوزن بزنه و پول جمع کنه! حاشا.. حاشا به غیرتت خان زاده. موندم تو پسر من هستی یا...

زیر لب استغفرالله می گوید.

- هستم، ارباب. ولی مثل شما فکر نمی کنم. کاری که از زنم خواستم ربطی به بی غیرتی من نداره. من فقط می

خوام گل پری رشد کنه و به جایی برسه که لیاقتش رو داره. همین

ارباب پوزخند زنان کلمه ی لیاقت را زیر لب تکرار می کند.

- ولی من بهش اجازه نمی دم همچی کاری کنه. نمی ذارم با آبروی من بازی کنه. توام خام این دختر شدی و الان داغی. بعداً می فهمی چه کلاه گشادی رفته سرت و..

خان زاده روی پاشنه ی پا می چرخد.

بازویم را می گیرد. محکم.

#ناژاهی

#پست_۶۴۲

#آذر_اول

من را به سمت خود می کشد.

- دختری که داری ازش حرف می زنی و خیال می کنی اجازه ش دست شماست زنِ منه.. من. محرمِ منه.. اختیارش با منه. پس اگر قراره کسی براش تکلیف معلوم کنه اون منم نه شما

کم مانده قلبم از دهانم بیرون بزند.

عضلات شکمم از ترس و دلشوره منقبض می شود.

از میان لب های لرزانم چیزی شبیه " خان زاده" بیرون می آید.

ارباب ولی کوتاه نمی آید.

- خب.. پس خودت اجازه نده با آبروی هر دومون بازی کنه. اینو بفهم پسر، زنِ خان زاده ی زرآباد نباید برای مردم اونم خارجی کار کنه. کم مونده برسه به گوش زرآبادیا تا هر چی دلشون خواست پشتمون بگن

خان زاده دستی به صورتش می کشد.

رگِ باد کرده ی گردنش را می بینم و چانه ام می لرزد.

- شما اگه نگران حرفِ مردم هستی بهتره یه نگاه به دور و برتون بندازی و ببینی خیلی چیزای دیگه هست که بخوان در موردش پشتتون بگن

مکث می کند.

از گوشه ی چشم به من اشاره می زند.

- گل پری فقط می خواد از هنری که بلده استفاده کنه. اونم نه بیرون از اینجا. جلوی چشم شوهرش

صدای ارباب اوج می گیرد.

- من دارم می گم تو عمارت من اجازه نداره اون وقت تو می گی هنر داره! گور بابای هنرش کرده که بخواد حیثیت منو ببره

خان زاده تند و تلخ لب می جنباند.

- اگه این طوره پس یه فکر دیگه برمی دارم

دلم مثل سیر و سرکه می جوشد.

#ناژاهی
#پست_۶۴۳
#آذر_اول

میان نفس های کُندم لب هایم تکان می خورند.

- اصلاً.. اصلاً کار نمی کنم. تروخدا دعوا نکنین

از نگاه خان زاده می ترسم.
خط و نشان می کشد انگار.

- ببین.. خودش داره می گه نمی کنم. این دختر انگار عقلش از تو بیشتر می رسه، پسر

خان زاده دندان روی هم می فشارد.
آستینم را می چسبد و دنبال خود می کشد.

ارباب می پرسد کجا!؟

سر نمی چرخاند.

دستگیره در را پایین می کشد.

- می رم شهر. می رم هر چی لازم داره رو براش بخرم

- پس دیگه این جا نیاد. جای این دختر تو عمارت اربابی نیست

خان زاده می ایستد.
نفسش را محکم رها می کند.

کم صدا حرف می زنم.

- هامین خان، قسمتون می دم..

نگاهش به من می گوید ساکت باش.
گوشه ی لبش را می جود.

- برنمی گردم ارباب. اگه شما این طور می خواید، برنمی گردم

دهان نیمه بازم چفت نمی شود.

من حتی پلک نمی زنم.

آستینم را ول نکرده و از قاب در رد می شود.

ارباب انگار جلوتر از من به خود آمده و صدای قدم هایش را از پشت سر می شنوم.

خان زاده را صدا می زند.

چند بار پشت هم.

ملاله جلو می دود.

- داری کجا می ری، پسرم. مگه.. مگه می شه بذارم بری!

- تا وقتی نتونم برای زنم تصمیم بگیرم و قرار شه از کسِ دیگه کسب اجازه کنم همون بهتر که از این جا برم

ترس و وحشت را در نگاه ارباب می بینم.
جلو می آید.

- بیا تو اتاق من. باید صحبت کنیم

نگاهش سمت من می چرخد و بعد به ملاله می رسد.

- تنها

آستینم را از مشت خان زاده بیرون می کشم.
نگاهم می کند.

#ناژاهی
#پست_۶۴۴

#آذر_اول

خطِ عمیقِ میان ابروهاش نفسم را تنگ می کند.

- برو تو ماشین تا من بیام

نگاهم قدم های بلند و محکمش را بدرقه می کند.

می توانم در نگاه ملاله بهت و حیرت را ببینم.
خان زاده در را می بندد و ملاله خیز برمی دارد.

بازویم میان انگشتانش فشرده می شود.

- دلت خُنک شد.. آره؟ آخرش کارِ خودت و کردی. کاری کردی پسرِ من تو روی باباش وایسه و بگه از این جا می رم، اونم به خاطر تو

دستم را آهسته می کشم.

حرف نمی زنم.

هر چه بگویم ملاله باز حرف خودش را می زند.

نفسِ حبس کرده ام را روی ایوان بیرون می فرستم.

از پله ها پایین می روم.

طاقتِ یک جا نشستن را در خودم نمی بینم.

کنارِ ماشین خان زاده این پا و آن پا می کنم.

نگاهم از پنجره ی اتاق ارباب گنده نمی شود.

دستانم می لرزد و پاهام بیشتر.

صدای بسته شدن در می آید.

خان زاده را روی ایوان پیدا می کنم.

به صورتش زل می زنم.

یک لبخند نیم بند روی لب هایش ظاهر می شود.

فاصله اش با من خیلی کم است که لب می جنباند.

- بریم، گل پری

گیج و منگ می پرسم کجا؟

نگاهش تفریح کنان توی صورتم می چرخد.

- خونه ی خاله دیگه

گوشه ی لبش چین می خورد.

درِ ماشین را باز می کند.

- دیر بجنبی خودم تنهایی رفتم. دِ بشین دختر

پشت فرمان می نشیند.

انگار نه انگار کمی پیش تر رگ گردنش باد کرده بود و صدای بلندش لرزه بر جانم می انداخت.

در را می بندم. نیم رخش را نگاه می کنم.

#ناژاهی

#پست_۶۴۵

#آذر_اول

استارت می زند و راه می افتد.

- دنبال چیزی می گردی؟

لبم را تر می کنم.

- شما.. گفتین می خواید از این جا بریم. شوخی بود.. نه؟

آرنجش به لبه ی شیشه می چسبد.

- اگه لازم باشه این کارو می کنم. من.. با کسی شوخی ندارم. به کسی هم اجازه نمی دم برام تکلیف معلوم کنه. حتی اگه اون آدم ارباب زرآباد باشه

از گوشه ی چشم نگاه می کند.

- گاهی لازمه طرف مقابلت رو تهدید کنی. چرا.. چون می دونی عقب نشینی می کنه. این طوری قوی تر می شی و اونم باختش رو قبول می کنه

ارباب در مقابل خان زاده همیشه یک بازنده است.
بازنده ای که باخت تلخش را می پذیرد.

وارد بازار می شوم.

- بده من اون لیست و ببینم. همه رو نوشتی؟

بله ای می پرانم.

به هر مغازه سر می زند او را می شناسند.
احترام می گذراند و تعارف می زنند.

بارِ سنگین به دست من نمی دهد.
می گوید زن ها ظریفند و مردها قوی.

سرم را پایین می کشم و آهسته می خندم.

کنارِ ماشین می ایستد.
نگاهش میخکوب من می شود.

- سعی کن بعدِ این وقتی توی بازاریم اصلاً و ابداً نخندی. چون اون وقت مجبور می شم یقه ی خیلی ها رو بچسبم

نگاهش جدی ست. جوری که می ترسم.

- شاید خودت ندونی اما وقتی می خندی یه جورِ دیگه خواستنی می شی. پس دیگه خندیدن پیش غریبه ها ممنوع.. باشه؟

آب دهانم را قورت می دهم.
ترس جای خود را با یک حس دوست داشتنی عوض می کند.

#ناژاهی

#پست_۶۴۶

#آذر_اول

لب هایم برای گفتن یک " چشم" ناقابل تکان می خورند. انگار خوشش آمده. تذکر نمی دهد.

- اول بریم مسجد، بعدش نهار. موافقی؟

صدای اذان را کمی پیش تر شنیده بودم.

باشه ای می گویم و لبخند نصفه و نیمه اش را مالِ خود می کنم.

دو رکعت نماز شکر می خوانم.
واجب است. برای داشتنِ مردی مثل او.

لقمه را قورت می دهد.
اشاره می زند به بشقاب من.

- می دونی اگه غذات تموم نشه چه بلایی سرت میارم؟

نگاهم را بالا می کشم.
مثل دختر بچه ها شیطنت می کنم.

- مثلاً چه بلایی؟

چشمان شوخش می خندد انگار.

- می خوای امتحان کن. میل خودته

سر جلو می آورد.

هُرم نفسش نفسم را می گیرد.

- نگفتم زن توپُر دوس دارم. خب.. تا نخوری که اون طوری نمی شی. اونوقت منم مجبور می شم حرفِ خاتون رو گوش بدم و یکی از اون دراز و کوتاهی که زیر سر کرده رو بگیرم

سر به سرم می گذارد، می فهمم.

شانه هایش تکان می خورد از زور خنده.

- دیدی پس خوب بلدم کاری کنم که مجبور بشی هیکلت رو عوض کنی و بذاری من یه دلِ سیر هر جا رو دوست داشتم ببوسم و..

هین خفه ای می کشم.

چشم می دزدم از مردی که هر از گاه بی پروا می شود.

دلم برای خنده ی مردانه اش غنج می رود.

نعیم را صدا می زند.
تا هر چه خرید کرده را به اتاقم ببرد.
همین فردا کارم را شروع می کنم.

دستِ خان زاده را روی شانه ام حس می کنم.

- من یه سر می رم پیش ارباب. توام برو یکم استراحت کن. خسته شدی امروز

#ناژاهی
#پست_۶۴۷
#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

باشه ای می پرانم.

دستش را برنمی دارد چرا!

رد نگاهش را می گیرم و به خاتون می رسم.

از پشت پنجره نگاه مان می کند.

خان زاده سر تکان می دهد و او رو برمی گرداند.

- از من خوشش نمیاد

- مهم نیست. یادت نره اونی که باید خوشش بیاد منم نه اون

یک نفس بلند می کشم.

این مرد دلم را قرص می کند. هر روز، هر شب.

وارد عمارت می شوم.

توتان جلو می دود.

- خوش اومدین خان زاده

سر تکان می دهد و به سمت اتاق ارباب می رود.

- بیا.. بیا بریم نشونت بدم چی خریدم. اگه بدونی چه پارچه هایی گرفتم. یکی از اون یکی قشنگ تر

توتان پلک نمی زند.

- بازار رو بار کردی و آوردی این جا!؟ چخبره دختر!

شانه بالا می اندازم.

- حرفم و گوش نداد. رو هر چی دست گذاشتم یکی دو تا نخرید که، داری می بینی

سرش تند تند تکان می خورد.

خان زاده گفته بود خارجی ها سه جفت کوسن و یک رونداز پُر کار سفارش داده اند.

به من اگر بود همین حالا دست به کار می شدم.

اما وقتی یادم به حرف هامین خان می افتد ذوقم را پس می زنم.

فردا روز کارم را شروع می کنم.

نگاه خان زاده با یک عالمه تحسین و دلگرمی من را بس می کند.

ملاله می آید و سر می زند.

- دست و بالت باز شد.. نه؟ حالا که اون بچه نیست هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی. فکر آبروی ما رو هم

که نمی کنی. باشه.. باشه تا آخرش پسرِ من بفهمه چه ماری تو آستینش بوده و ازش خبر نداشته

نگاهش نمی کنم.

- آبروی خان زاده رو نمی برم، خانم. خیالتون راحت

حس می کنم چپ چپ نگاهم می کند.
اهالی عمارت یکی یکی می آیند. از زخم زبان و تمسخر کم نمی گذارند.

حرفم را پیش خودم نگه نمی دارم.
احترام شان را ولی نگه می دارم.

#ناژاهی
#پست_۶۴۸
#آذر_اول

خان زاده جلو می آید.
سرم را برای دیدنش بالا می گیرم.

روی زانو می نشیند. رو به روی من.
پاکتی که دستش گرفته را توی دامن می گذارد.

ابروهام بالا می پرد.
اشاره می زند.

- نمی خوای بازش کنی؟

یک دسته اسکناس از داخل پاکت بیرون می کشم.

نگاهش می کنم.

با دهانی که نیمه باز مانده و چفت نمی شود.

- وقتی بهت گفتم به حرفم گوش بده چون می دونم دارم چی کار می کنم برای همین بود. اینم از دستمزد کار اولت

زبانم بند آمده انگار.

بریده بریده حرف می زنم.

- این.. اینهمه!؟ آخه.. خب..چند تا کوسن و یه روانداز که..

حرفم را نیمه کاره می گذارد.

- ارزش کار تو خیلی بیشتر از اینه. به شرطی که اول از همه خودت برای هنرت ارزش قائل شی

من اما ذهنم هنوز درگیر بد خلقیِ ارباب است و صفحه ای که هر روز یک نفر برایم کوک می کند.

- ارباب.. خب باز عصبانی می شه و من نمی خوام بیشتر از اینی که هست..

- چی کار کردی مگه؟ مالِ کسی رو خوردی یا از دیوار مردم پریدی.. ها؟ نگفتم قرار نیست به احدی جواب پس بدی! اونی که باید راضی باشه خودتی و خدای بالا سرت. خلق خدا چکاره ان این وسط!

گوشه ی لبش را می جود.

- فقط.. یه جا بذارشون که تو چشم نباشه. تصمیمش با خودت. ولی از من بپرسی می گم پس اندازش کن. بازم هر جور میلته

یک نفر از پشت در صداش می زند.

- ببخشید خان زاده، کریم خان منتظرتونن

#ناژاهی
#پست_۶۴۹
#آذر_اول

می گوید آمدم. قامت راست می کند.

- می شه وقتی اینجام درو ببندم؟

- در که همیشه بسته اس. منظورت چیه؟

لبم را تر می کنم.

- یعنی.. قفل کنم درو. می شه؟

با نفوذ و پر قدرت نگاه می کنم.
جوری که از حرفم پشیمان می شوم.

او که نمی داند چه حرف ها بارم شده و چه زخم ها به دلِ سوخته ام چنگ کشیده.

نگاه خجالت زده ام را به دستانم می دوزم. کاش نمی پرسیدم.

- از چی داری فرار می کنی، گل پری؟ اصلاً تا کِی می خوای فرار کنی.. ها؟ این طوری می خوای نشون بدی زنِ قوی ای هستی و حرفاشون هیچ اهمیتی نداره!؟

خم می شود. صورتش مقابل صورتم قرار گرفته و راهی جز نگاه کردنش پیدا نمی کنم.

- اولش سخته. حق داری. ولی فرار کردن راهش نیست. ضعف نشون بدی، باختی گل پری. ولی اگه بخوای می تونی بِبری

خودم را در نگاهش گم می کنم.
بُرد و باختِ زندگی را می خواستم چکار!
من به این مرد دلم را باخته بودم.

خان زاده می رود.
کمی بعد صدای باز شدن در می آید.

نگاهم را بالا می کشم.
بارِ اول است ماهی ملک به این جا می آید.

سوزن و پارچه را کنار می گذارم.

می ایستم و سلام می کنم.

به سختی راه می رود.

طیبه پشت سر می آید.

- مادرم می خواد پارچه هات و ببینه. براش گفتم داری چی کار می کنی

نگاهش سمت پارچه ی نیمه کاره می دود.

- دختر با سلیقه ای هستی. ولی می دونی خیلی ها رو با خودت دشمن کردی؟

#ناژاهی

#پست_۶۵۰

#آذر_اول

آب دهانم را قورت می دهم.
با خودم می گویم قبلِ این دشمن نبودند مگر!

- من کاری به دشمنیِ کسی ندارم

سر تکان می دهد.

- ولی بهتره بیشتر مراقب باشی. می دونی که خان زاده هم کم دشمن نداره. از وقتی آب پاکی رو ریخته رو دستشون و گفته جز تو کسی رو نمی خواد.. ببینم اون پارچه رو

اشاره می زند.
حرفش را چرا تمام نمی کند، نمی فهمم.

حسِ بدی پیدا می کنم.
دلم شور می زند. برای خان زاده که دشمن کم ندارد.

وای اگر وصله ی جان دشمن شود.

دست و بالت را چه بد می بندد.
مثل استخوانی که وسط گلو گیرت کرده.
نه پایین می رود و نه بیرون می آید.

- هر موقع سرت خلوت شد یه جلیقه دارم که برام روش کار کنی. به سلیقه ی خودت هر چی خواستی بدوز. می خوام پاییز که شد بپوشمش. خیلی سالِ مونده تو صندوق، مالِ مادر خدابیامرزه

حدقه ی چشمانش به آنی پُر می شود.
ماهی ملک زنِ بی آزاری ست. لااقل برای من.
طیبه انگار به خودش کشیده.

چشمی می پرانم.
نگاهش روی سرم می چرخد. روی موهام که با گیره بالای سرم جمع شده.

- دروغ نگم خان زاده گرفتارِ همین موهای قشنگت شد و کسی به چشمم نیومد

طیبه را نگاه می کند.

- یادمه یه روز بهم گفت کاش موهای آسیه همون رنگی بود که دلم می خواست. اون موقع همه می دونستن دلشِ گیرِ دخترِ حاج کبیره. قبلِ رفتنش رو می گم. حالا انگار قسمت شد به همون که دلش بود

طیبه می خندد.

#ناژاهی
#پست_۶۵۱
#آذر_اول

ملاله از لای در سرک می کشد.

شاید او هم به اندازه ی من از دیدن ماهی ملک تعجب کرده که بی تعلل وارد می شود.

- دستت درد نکنه، حتماً اومدی بهش بگی این کارِ مسخره رو تمومش کنه. داری می بینی که، ارباب به روی خودش نمیاره ولی..

ماهی ملک وسط حرفش می نشیند.

- من اون قدری ارباب رو نمی بینم که بدونم چی رو به روش نمیاره. می بینم؟

ملاله پشت چشم نازک می کند.

- اون دیگه به من مربوط نیست. ارباب هر موقع صلاح بدونه میاد به شما سر می زنه. از من که اجازه نمی گیره.. دروغ می گم؟

ماهی ملک نگاهش را از او می گیرد.

خسته است انگار.

خسته از یک عمر تلاش بی ثمر.

حالش را می فهمم.

یادم به مادر می افتد وقتی هر چه می کرد بابا کار خودش را می کرد.

- من دیگه برم. بعداً باز میام پیشت

- هر موقع دوس داشتین تشریف بیارین، خانم

با خودش زیر لب خانم را تکرار می کند.

خیلی وقت است که او دیگر خانم این عمارت نیست.
فقط یک اسم را با خود یدک می کشد انگار.

ملاله پرس و جو می کند.
او نیز ماهی ملک را خیلی وقت است از یاد برده.

صدای فریاد ولی محمد از بیرون می آید.
گوشه ی پرده را کنار می زنم.

یقه ی یک نفر را چسبیده و توی صورتش داد می زند.
افیون دیوانه اش کرده انگار.

نعیم جلو می دود.

- داد نزنین، خان زاده. من خودم رسیدگی می کنم

صورتش گُر گرفته و رگ پیشانی اش بیرون زده.

#ناژاهی
#پست_۶۵۲
#آذر_اول

- تو!؟ تو به گورِ پدرت خندیدی بخوای جای من رسیدگی کنی. فکر کردی من اون بِراسمم که توئه یه لاقبا رو آدم حساب کنم و بذارم جای من تصمیم بگیری؟

پوزخند زشتی می زند.
حالم از این مرد به هم می خورد.
مردی که حتی به وصله ی تنش رحم نمی کند.

نعیم سر به زیر می اندازد.

ارباب از پشت دیوار ظاهر می شود.

عادتش را ترک نمی کند.

هر روز به آن باغ درندشت سر می زند.

- چخبره محمد!؟ می خوای زرآبادی ها رو جمع کنی این جا.. ها؟

جلو می آید.

ابهت این مرد چشم فلک را کور می کند.

جوری که من جایِ محمد خان می ترسم.

- ولش کن بره. اولِ صبحی صدات رو انداختی رو سرت که چی؟

مشتش را باز می کند. لحظه ای بعد کارگر باغ اربابی از پیش نگاهم غیب می شود.

- توام برو نعیم. برو به کارت برس

دستور ارباب را اطاعت می کند.

- معلوم هست تو چه مرگته، پسر؟

سر به دو طرف تکان می دهد.

- کاش یه ذره.. فقط یه ذره شکلِ برادرت می شدی. ولی حیف.. حیف که یه عملی بدبختی و...

نفسش شبیه یک آه بلند بیرون می آید.

صدای خاتون را از آن طرف می شنوم.

- خدا رو خوش نمیاد هر چی میشه نور چشمی رو فرو کنین تو چشم پسرِ من. ناسلامتی اینم پسر شماس، ارباب. نکنه..

نگاه غضبناک ارباب سمت خاتون می دود.

- نکنه چی.. ها؟ نکنه یادم رفته شاخ شمشادت چه گُهی می خوره. فقط نمی دونم شما به چیِ این کره الاغ می نازی!

#ناژاهی

#پست_۶۵۳

#آذر_اول

نمی دانم چرا ولی دلم خنک می شود.

خاتون اگر پشتِ خطای پسرهایش نمی ایستاد حال و روزشان شاید این نبود.

جلیقه ی ماهی ملک آماده است.
یک دلِ سیر نگاهش می کنم.

با خودم می گویم اگر می شد یکی مثل این برای مادر می دوختم.
خوشش می آمد، می دانم.

یادِ مادر قلبم را مچاله می کند.
اشکم را پاک می کنم.

درِ می زنم.
آهسته می گوید بیا.

جلو می روم و سلام می کنم.
دلم برای تنهایی اش می سوزد.
کاش بیشتر به او سر می زدم.

VIP ROMAN exchange group

بوی مادر را می دهد انگار.
شاید هم من دلم این طور می خواهد.

جلیقه را تن می زند.
سر خم می کند و خودش را نگاه می کند.

- خیلی قشنگ شد. عاقبت به خیر شی، دختر. حقا که خان زاده خوب راهی رو نشونت داد. دارم اون روز رو می بینم که از خیلی ها سرتر می شی. به شرطی که دلسرد نشی و به کارت ادامه بدی

هیچ وقت فکر نمی کردم کسی در این عمارت به من روی خوش نشان دهد.
حدِ تصورم از این زن مثل بقیه ی آدم های این جا بود.

من او را اصلاً نمی شناختم.
نگاهش اما دوستانه بود.

- پس خوشتون اومد.. نه؟

ردِ اشاره اش را می گیرم.
آینه را دستش می دهم.

چشمان بی حس و حالش می درخشد.

- تو منو یادِ جوونی خودم می ندازی، گل پری. یادِ روزایی که دلم می خواست برم تو مطبخ و بهترین غذایی که بلد بودم رو برای ارباب بار بذارم. حتی بدم نمی اومد جایِ آشپز وایسم و به همه بگم چه قدر از این کار لذت می برم

#ناژاهی
#پست_۶۵۴
#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

نگاهش غمگین می شود.
بغضش را قورت می دهد انگار.

- حسرتش ولی یه عمر به دلم موند

دستش زیر تشک فرو می رود.
مشتِ بسته اش را دراز می کند.

- بگیرش، مال توئه

دستم را جلو می برم.
برقِ آن سکه ی طلا چشمم را می زند.

- من.. من که از شما چیزی نخواستم

- فکر کن دارم بهت یه یادگاری می دم. نذار به حساب دستمزد و این چیزا

سکه را کفِ دستم می گذارد.

- همون قدر که خاطرِ خان زاده برام عزیزه خاطر توام هست. من اونو جای پسری که ندارم، می خوام

مثل مادر حرف می زند.

دلم به این بی مادری خودم می سوزد.

- قدرش رو بدون، گل پری. اون به خاطر تو جلوی خیلی ها وایساد و پشتت رو خالی نکرد

مشتم را می بندد.

کم مانده دستش را ببوسم.

به یاد دستان زمخت و مهربان مادر.

دستی به صورت خیسم می کشم.
ماهی ملک سوال نمی پرسد.
شاید او هم مثل من حالم را می فهمد.

سینیِ غذا را جلو می کشم.
توتان چرا ریز می خندد، نمی فهمم.

- خب بگو منم بخندم. نکنه دیوونه شدی، دختر!

ابرو بالا و پایین می اندازد.

- دیوونه نشدم. ولی می خوام یه چیزی بگم که تو رو دیوونه کنه

لقمه در دهانم خشک می شود.
فقط نگاهش می کنم.

پشت هم بشکن می زند و گردن تاب می دهد.

- خاله شدی دیوونه. ریحان دیشب فارغ شد

لقمه را چطور قورت می دهم، نمی فهمم.
سرفه ام با نوشیدن آب بند می آید.

#ناژاهی
#پست_۶۵۵
#آذر_اول

شادی و غم را با هم حس می کنم.
حدقه ی چشمانم پُر می شود.

توتان پُر چانگی می کند.

من اما با خودم می گویم او که نمی داند من چه می کشم از این دردِ تکراری!

کم مانده چیزی از درونم سر باز کند.

خاطراتی که نه خیلی دور است و نه انقدر نزدیک.

از گریه و خنده. حرف های یواشکی و خون دل خوردن های بچه گانه.

- خلاصه که خواهرت گُل کاشت. بچه ی اول آدم پسر باشه رو سرِ همه جا داری. دروغ می گم؟

از حال ریحان می پرسم.

انگار ترسِ از دست دادن با من نیز عجین شده.

- شکر خدا خوبه. هم خودش هم بچه. خاله م می گفت جمار رو باید می دیدی. کم مونده بود مردِ گنده قِر بده از خوشی

سر تکان می دهم.

- همش به این خاطرِ که از بچگی تو گوشش خوندن پسر پشت آدمه. دختر مالِ مردم و به هیچ درد نمی خوره. اونم یکی مثل بقیه. عوض نمی شه که

- خان زاده ولی.. یادته چقدر نرگس رو دوست داشت. یادمه یه بار داشت می گفت دختر اگر بد بود که خدا به پیامبرش نمی داد. یادته گل پری؟

یادِ نرگس چانه ام را می لرزاند.

سر تکان می دهم.

بغض دهانم را می بندد.

خان زاده جلوی آینه ایستاده. یقه ی پیراهنش را مرتب می کند.
گفته بودم دلم تنگِ ریحان است. تنگ پسری که من خاله اش هستم .

- می گم نعیم ببرت. می بینی که من این روزا سرم شلوغه و به کارِ خودم نمی رسم

سر می چرخاند.

- زیاد نمون ولی. به هیشکی هم نگو. هر چی کمتر بدونن به نفع هر دومونه. اون طوری نه حرف بارِ تو می شه و نه..

از خودش نمی گوید چرا!
سنگ زیرین آسیاب است انگار.
همه را به جان می خرد و شکایت نمی کند.

#ناژاهی
#پست_۶۵۶
#آذر_اول

من اما دلم به درد می آید.
برای خودم که دست و بالم به ظاهر بسته است،
برای او که صبرش انگار کم شده و شاید هم خسته.

اما منطقش را می پذیرم.
هر چه کمتر بدانند بهتر است.

دستی لای موهاش می کشد.
و بعد در جیب شلوار راستهاش فرو می برد.

یک دسته اسکناس درشت بیرون می آورد.

- اینم باشه برای چشم روشنی. هر چی خواست خودش بخره

- من.. من خودم دارم، خان زاده. از همون..

ابرو در هم می کشد.

- من و تو سوا نیستیم از هم.. درست. ولی این جزو وظایف منه و تو هر چی تا الان جمع کردی رو می تونی فقط برای خودت خرج کنی

پلک می زنم. آرام.

با خودم می گویم هرگز نمی توانم از پسِ دین این مرد بربیایم.

حرفش را نمی زنم ولی.

خوشش نمی آید.

ملاله چپ چپ نگاه می کند.

- این وقت روز کجا!؟ اونم با راننده ی شخصی!

دروغ که حناق نیست.
گاه مصلحت ایجاب می کند.

- یه چند تا چیز لازم دارم، می رم بگیرم

- خان زاده خبر داره؟ گفتی بهش یا باز سر خود شدی.. ها؟

- خودشون گفتن با نعیم برو، خانم

پشت چشم نازک می زند.

زیرلب با خودش حرف می زند.

از ماشین پیاده می شوم.

- من همین جا منتظر می مونم

- زیاد نمی مونم. یه سر می زنم و زودی میام

نعیم باشه ای می پراند.

عمه خانم در به رویم باز می کند.
دهان نیمه بازش کم کم طرح لبخند به خود می گیرد.

دستانش از دور بازوهایم به هم می رسند.
قربان صدقه ام می رود.

او که از این عادت ها نداشت!

#ناژاهی
#پست_۶۵۷
#آذر_اول

ریحان را بغل می گیرم و بو می کشم.
خواهر عزیزتر از جانم مادر شده.
ولی چه زود.

اشکم سرازیر می شود.
دستی به گونه ی خیس ریحان می کشم.
قربان صدقه اش می روم.

- به.. به اشکم نگاه نکن. همش از خوشیِ دیدن توئه. چه خوب کردی اومدی. چشمم به در بود. ولی می دونستم آخرش میای

خواهر کوچک جمار سینی به دست وارد می شود.

خیلی وقت است ندیدمش.

سلام و احوالپرسی می کند.

حواسش پرت من است چرا، نمی فهمم.

یک دفعه آخ می گوید و بعد سینی چای از دستش رها می شود.

عمه خانم از جا می پرد.

ریحان هول زده واااای می گوید.

شکر خدا به موقع تنش را عقب کشیده و بلایی سرش نیامده.

نفس حبس کرده ام را فوت می کنم.

نگاهم می چرخد و به نوزادِ ریحان می رسد.
اسمش را هنوز نپرسیدم.

با خودم می گویم پس چرا بیدار نشد!؟
نزد زیر گریه و آغوش گرم مادرش را نخواست!؟

بند دلم پاره می شود.
نکند... نکند ریحان خانه خراب شده و خودش نمی داند!

عمه خانم ولی بی خیال است انگار.
تند تند قربان صدقه ی نوه ی پسرش می رود.

- درد و بلاش تو سرم. ببین.. ببین شازده پسرم رو جیکش در نیومد

ریحان سر تکان می دهد.
دختر عمه می رود تا دوباره چای بریزد.

من اما از شورِ دلم کم نمی شود.
لبخند می زنم. ولی به زحمت.
بغض به گلوم چسبیده و محکم پلک می زنم.

پاکت اسکناس را زیر تشک نوزاد می چپانم.

- هر چی دوس داشتی از طرف من براش بگیر. ناقابله

گونه ام گرم می شود از بوسه ی ریحان.
چشمان ریزش می درخشد.
حسش را درک می کنم.

#ناژاهی
#پست_۶۵۸
#آذر_اول

نگاهش به عمه خانم را می بینم.

مغرور است به دست و دلبازیِ خواهری که اگر خونبس نمی شد حتماً امروز اندازه ی خودش بود.

ریحان لب می جنباند.

نگاهش را خرجِ نوزادی می کند که در خواب فرو رفته و تکان نمی خورد.

- بگو دستت درد نکنه خاله جون. زحمت کشیدی

- اسمش رو چی گذاشتی، ریحان؟

عمه خانم جایِ ریحان حرف می زند.

- مرتضی.. باباش اسمِ حاجی خدا بیامرز رو گذاشت رو پسرش

حاج مرتضی پدربزرگ جمار.
که همین چند سال پیش عمرش را داد به زنده ها.

ریحان نگاه غصه دارش را پایین می کشد.
یک نفر انگار دست ذهنم را می گیرد و به پستوی آشپزخانه ی مادر می برد.

میان حرف های یواشکیِ من و ریحان.
دلم تنگ آن روزها می شود.
بدتر از آن دلم برای آرزوی چال شده ی خواهرم می سوزد.

- چیه این اسم هایی که همه می ذارن رو بچه شون! من دلم اسم شهری می خواد. یه اسم خوشگل. دوس دارم وقتی صداش می زنم قند تو دلم آب شه

- حالت خوبه؟

بغضم را قورت می دهم.
زیرلب زمزمه می کنم " خوبم". ولی خوب نیستم.

انگار وسط آتش ایستاده ام.
آتشی که نمی دانم برای چیست!

عمه خانم دست به زانو می گیرد و از جایش بلند می شود.
صدای اذان می آید.

دست ریحان را می گیرم.
لبم را تر می کنم.
انگار جایی وسط سینه ام درد می کند.

- یه چیزی ازت می خوام. فقط قول بده به حرفم گوش بدی. باشه؟

نگاهش در صورتم می چرخد.

تند تند سر تکان می دهد.

#ناژاهی

#پست_۶۵۹

#آذر_اول

- هر موقع تونستی ببرش درمونگاه. به خانم دکتر بگو معاینه اش کنه

سرش به ضرب می چرخد.

یک چرای سخت می پرسد از من.

- برای این که از همه چی مطمئن شی. باشه؟

نگاه باریکش را در چشمان من گره می زند.

- از چی مطمئن شم!؟ تو.. تو داری چی می گی، گل پری! زده به سرت، دختر. بچه ی سالم رو ببرم درمونگاه که چی بشه.. ها؟

- نمی دونم، ریحان. ولی ازت خواهش می کنم حتماً بری. می ری دیگه، نه؟

شانه بالا می اندازد.

- خب.. خب اگه تو می گی باشه، می رم. ولی باید به جمار بگم. اگه اونم راضی بود..

حرفش را قطع می کنم.

- راضی بود یا نبود تو باید اینکارو بکنی. می فهمی چی می گم.. باید

کم مانده بزنم زیر گریه.

دستش را می فشارم. محکم.

جوری که صورتش را به هم می کشد.

- دستم و شکوندی، دختر!

شور به دلش افتاده یا نه، نمی دانم.

هر چه هست اما راضی می شود.

نوزاد گرسنه را بغل می گیرد.

سینه اش را از زیر پیراهن بیرون می کشد و به دهانش می گذارد.

خم می شوم و گونه ی نرمش را می بوسم.

یادم به نرگس می افتد و چانه ام می لرزد.

- بازم میای؟

بغض کرده می پرسد.

- نمی دونم. اگه شد حتماً میام

لبخند می زند. غمگین ولی.

عمه خانم تعارف می زند.

- بیشتر می موندی، عمه. یکم دیگه غذامون حاضره

تشکر می کنم.

- نه دیگه، باید برم. دیر می شه

VIP ROMAN exChange Group
کاری از EXCHANGE GROUP

#ناژاهی
#پست_۶۶۰
#آذر_اول

سر تکان می دهد.

خدا به همراهت را از پشت سر می شنوم.

می نشینم روی صندلی عقب ماشین و نعیم پا روی پدال گاز می فشارد.

سر به شیشه می چسبانم و برای آن چه نمی دانم گریه می کنم.

خان زاده لباس عوض می کند.

نگاهش را به چشم های پُف کرده ام می دوزد.

- داری خودت رو اذیت می کنی، گل پری. هنوز هیچی معلوم نیست. تو فقط به یه چیزی شک کردی. همین

جلو می آید.

لبه ی تخت می نشیند.

دست روی رانم می گذارد.

- نمی گم احتیاط بَده. نه.. ولی قرار نیست که تو بابت هر چی بترسی و فکر کنی هر بچه ای ممکنه مشکل..

لب روی هم می فشارد.

لعنت به من که حرفم را پیش خودم نگه نمی دارم.

- می خوای با جمار صحبت کنم؟ پسر خوبیه. حرفِ منو زمین نمی ذاره. اون طوری خیالت راحت می شه؟

- نمی دونم. هر جور خودتون صلاح می دونین

گیره از سرم باز می کند.

انگشتان مردانه اش لای موهام فرو می رود.

- می دونی چه قدر خسته م؟ می دونی الان جز تو هیچی نمی خوام؟

نگاهش می کنم.

دلم ضعف می رود برای حسی که در سیاهی چشم هایش جا گرفته.

دستی که پهلویم را به نرمی چنگ می زند حالم را زیر و رو می کند.

لبخندِ روی لبش هر چه هست و نیست را از یادم می برد.

سر جلو می آورد.

گوشم از صدای نفس هایش پُر می شود.

بی اختیار دستم را بالا می برم و روی بازوی پهنش می گذارم.

نفس هایش انقدر تند و سوزان است که تا پشت لب هایم می سوزد.

دستی که به صورتم کشیده ام را روی قلبش می گذارم.

تپش تند و وحشیانه اش را زیر انگشتان ظریفم حس می کنم.

- صدای.. قلبتون آرومم می کنه. ولی الان داره تند می زنه

- می شه تو پیشم باشی و قلبم آروم بزنه!؟

چشمانم را لحظه ای می بندم.

- تو یه بلایی سرم آوردی که حتی اگه بخوام بازم نمی تونم حریفش بشم

#ناژاهی
#پست_۶۶۱
#آذر_اول

خودم را به دستان نوازشگر و قدرتمندش می سپارم.

حواسم انگار از زمین و زمان پرت شده. جز لمس لب هایم چیزی حس نمی کنم.
تنم را با خودش یکی می کند.
سرسخت و قدرتمندانه.

عقب می کشد و من انگار تازه نفس کشیدن یادم می افتد.

تنم سِر شده و لب هایم بدتر.

نگاهم می کند.

مسخ شده ام انگار.

نمی دانم بارِ چندم است چشمک زدنش را می بینم.

- هیکلت داره همونی می شه که دلم می خواست. توپُر و سک...

هین خفه ای می کشم.

نگاهم را می دزدم از او که می خندد و با دو انگشت گونه ام را می کِشد.

- منو ببین.. چی گفتم مگه! بَده از هیکل زنم تعریف کنم! مثلاً بگم..

چانه ام به گودی گردنم چسبیده و از خجالت چشمانم را می بندم.

تنم را باز به آغوش می کشد.
سر به سرم می گذارد.
من اما در حصار دستانش گرفتارم و رنگ به رنگ می شوم.

نمی دانم چه مرگم زده. اشک پرده ای جلوی چشمانم می کشد.
صورتم را به سینه ی برهنه اش می چسبانم.

دستم را در هوا تکان تکان می دهم.
ذره ای خون از انگشتم بیرون زده.

یادم به حرف مادر می افتد.

- خبر خوش شاید دیر برسه، ولی خبر بد جلوتر از خودِ آدم می رسه

خودم را گول می زنم.
دلیل اضطرابم را ولی نمی فهمم.

حواسم جمع نمی شود.
دلم پیش ریحان است.

خان زاده گفته بود رفته و با جمار صحبت کرده است.
حرفش را زمین نگذاشته و سر تکان داده بود.

صدای باز شدن در می آید.
خان زاده را می بینم که وارد می شود.

کلافه است انگار.
چرایش را اما نمی فهمم.

- خوش اومدین. خسته نباشی

زیر لب ممنونی حواله ام می کند.

جلو می دَوم. پیراهنی که از تن گنده را می گیرم.
نگاهم نمی کند ولی.

- چیزی شده؟ حالتون خوب نیست؟

- نه خوبم. چیزی نیست

#ناژاهی
#پست_۶۶۲
#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

راست و دروغش با خودش.
من اما باور نمی کنم.

می نشیند و اشاره می زند.

- بیا بشین. یه چیزی هست که توام باید بدونی

می نشینم. رو به رویش.

- امروز جمار رو دیدم. یعنی.. یه سر رفتم پیشش

- خب؟
- همین. رفتم ببینمش

در سکوت نگاهش می کنم.
سنگینیِ نگاهم را حس می کند انگار.

دستم را میان پنجه می فشارد.

- تو.. تو می تونی قوی بودن رو به خواهرت یاد بدی. درسته؟

بهت زده نگاهش می کنم.

پوف بلندی می کشد.

شوک زده و به زحمت لب می جنبانم.

- بردنش درمونگاه.. نه؟

سر تکان می دهد.

- اون بچه مشکل شنوایی داره

مکث می کند.

- انگار زودتر از بقیه تو بودی که متوجه شدی

اشکم می ریزد.
نفسم بالا نمی آید.

جایی جز آغوش مَردم پیدا نمی کنم.

سوال نمی پرسم.
وقتی دلیل معلوم است و دهانم را می بندد.

- هر موقع خواستی می تونی بری پیشش. اون الان بیشتر از هر وقت دیگه به تو احتیاج داره

بارِ اول است که از دیدن ریحان طفره می روم.
حالِ من از او بدتر است. شاید.

خاطرات نرگس پیش چشمانم قد علم کرده و خنجر به قلبم فرو می کند.

باغِ اربابی رخت پاییز به تن کرده.

سوسوی باد لای شاخه های خشکیده می پیچد و در تاریکی شب ترس به جان آدم می اندازد.

حرفِ خان زاده را با خود مرور می کنم.

- یه مشکل بزرگ پیش اومده. ظرف همین یکی دو روز باید برم. نمی دونم چه قدر طول بکشه ولی سعی می کنم خیلی زود برگردم

گونه ی خیسم را روی زانوی بغل کرده ام می گذارم.

#ناژاهی

#پست_۶۶۳

#آذر_اول

نگاه خیسم سمت چمدان خان زاده می دود.

گوشم از صدایش پُر می شود.

اصلاً کِی آمده که من نفهمیدم!

- هیچ وقت به اندازه ای که الان از خودم عصبانی ام نبودم. نباید هی امروز و فردا می کردم

منظور حرفش را نمی فهمم.

جلوی خودم را می گیرم تا بغض نکنم و چانه ام نلرزد.

- چرا؟ کارتون چی بود که نشد انجام بدید؟

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز می کند.

- می خواستم سرِ فرصت برات گذرنامه بگیرم. گفتم این دفعه که خواستم برم تو رو با خودم می برم. قسمت نشد ولی

نگاهش به من پُر از تاسف است و پشیمانی.

لبخند نیم بندی می زنم.

- خودتون رو چرا اذیت می کنین. حالا دفعه ی بعد. من که چیزی نگفتم

جلو می آید. روی زانو می نشیند.

صورتم را با دستان مردانه اش قاب می گیرد.

- می دونم چیزی نگفتی. تو اصلاً اهل گِله و شکایت نیستی، می دونم. ولی خب دلم می خواست تو این سفر تنها نباشم. در ضمن اون طوری خیالم از خیلی چیزا راحت می شد

نگران است. می فهمم.

می ترسد من به تنهایی از پسِ این جماعت بر نیایم.

من اما به این ترس فکر نمی کنم.

نداشتن این مرد است که انگار روی دلم سنگینی می کند.

حرفش عجیب دردناک است و قلبم را مچاله می کند.

عادتش را می دانم.

هر بار قبلِ سفر می گوید " حلالم کن".

- بازم می گم اگه بدی کردم حلال کن. اگه یه روز نبودم...

دستم بی اختیار روی لب هایش می نشیند.

بغض به گلویم چنگ می اندازد.

- نگید.. تروخدا این حرف و نزنید. من.. من ...

اشک مثل یک باران سیل آسا از چشمانم سرازیر می شود.

#ناژاهی
#پست_۶۶۴
#آذر_اول

انگشتان لرزانم را به لب های درشتش می چسباند.

- برمی گردم، گل پری. فقط شاید یکم طول بکشه. چقدرش رو نمی دونم. ولی می خوام حلالم کنی

خودم را در آغوشش پرت می کنم.

- من.. جز خوبی.. از شما هیچی ندیدم. چی رو حلال کنم! مردونگی یا محبتی که تو خوابم نمی دیدم؟ شما.. به من همه چی دادین.. زندگی ای که نداشتم. عشقی رو که اصلاً نمی دونستم چه شکلیه و چه طور می شه یه نفر رو اینهمه خواست، شما به من نشون دادی. اگه همه ی اینا رو باید حلال کنم .. باشه حلالتون می کنم

خودش را عقب می کشد.
تاب سنگینیِ نگاه مهربانش را ندارم انگار.
سر پایین می اندازم.

- به من نگاه کن

نگاهم را ذره ذره بالا می کشم.

- نبینم گریه کنی. اونم دمِ رفتن. ناسلامتی مسافرم. جای این که برام بخندی و ناز کنی نشستی جلوم و داری مثل دختر بچه های زر زرو گریه می کنی.. ها؟

چشمانم را باز و بسته می کنم.

- شما چرا یه جور حرف می زنین که اشکم..

مجال نمی دهد.

تنم را جلو می کشد و لب های خیسم را می بوسد.

نفس کم می آورد. عقب می کشد.

- حرفای من که یادت نرفته... رفته؟

چانه بالا می اندازم.

- تو یه شیرزنی که به احدی اجازه نمی دی برات تکلیف معلوم کنه و بخواد تو زندگیت دخالت کنه. چیزی که من ازت می خوام فقط همینه. چون از بابت بقیه ش دلم قرصه. اونقدری می شناسمت که نخواد دلم بلرزه و فکرم بمونه پیشت

فکر من را اما می بَرد با خودش.

#ناژاهی

#پست_۶۶۵

#آذر_اول

زودتر از هر وقت دیگر روی تخت دراز می کشد و من را می خواهد.

جسم و روحم را به او می سپارم.

به مردی که من مالِ او هستم و دیگر هرگز این جمله را تکرار نمی کند.

هوا گرگ و میش است که آماده ی حرکت می شود.
ارباب و ملاله تا روی ایوان بدرقه اش می کنند.

من اما پشت سرش آب می ریزم. بغضم را برای خودم نگه می دارم.

گفته بود تا لبِ مرز با ماشین می رود و بعد از آن یک نفر هست که همراهش می رود.

نعیم در را می بندد.

- برید تو خانم، هوا سرده سرما نخورین

مثل یک مجسمه که یک نفر هولش داده راه می روم.

وارد اتاق می شوم.
جای خالی اش مثل سوزن به چشمم فرو می رود.
ترس با همه ی هیبت زشت و بد قواره اش کم کم پیدا می شود.

حالا می فهمم که این من هستم که می ترسم از تنها بودن.
پشتِ آدم که نباشد انگار دیواری برای تکیه دادن نیست.
دستانم میان زمین و هوا معلق می ماند.
سر تکان می دهم از ناچاری.

انگار یک بار دیگر درماندگی را با همه ی وجودم حس می کنم.
خودم را در تاریکی اتاق گم می کنم.

یادم به حرف خان زاده می افتد.
بغضم را قورت می دهم به زحمت.

- جونِ خودم قَسمت بدم گریه نکنی وقتی نیستم؟ نمی کنی دیگه.. نه؟

سر روی بالش خان زاده می گذارم.

خودم را بغل می گیرم و عطر به جا مانده از او را ذره ذره نفس می کشم.

می ترسم تمام شود آخر!

تمام روز توی اتاق می نشینم و به در و دیوار زل می زنم.

شب اما مثل مرغ سر بریده پَر پَر می زنم.

بد عادت شدم. خوب می دانم.

او که نباشد من خودم را گم می کنم.

#ناژاهی

#پست_۶۶۶

#آذر_اول

توتان دستم را می گیرد و دنبال خود می کشد.
تشر می زند.

- نشستی این جا که چی مثلاً! می خوای آخرش مجنون شی و ببرنت دیوونه خونه.. ها؟

در باز می کند و هولم می دهد.

- برو.. برو بشین سرِ کارت. وِالا خان زاده برگرده بهش می گم چه زن به درد نخوری داره. دِ برو دیگه

نفس بلندم را ول می کنم.
بالای سرم می ایستد. چشم برنمی دارد از من.

- باشه توتان.. باشه. می شه بری؟
- نه.. یعنی تا نبینم شروع کردی جایی نمی رم

حق با اوست.
تا سرم را گرم نکنم حالم بهتر نمی شود.

ملاله قبل از ظهر می آید.

سلامم را علیک می گوید.
پارچه های دور و برم را زیر و رو می کند.

- هر چی لازم داری رو خریدی دیگه.. نه؟

مقدمه چینی می کند.
معلوم است برای حرف دیگری آمده.

- خریدم خانم. یعنی فعلاً همه چی دارم

مستقیم به چشم هایم زل می زند.

- خب پس.. تا وقتی خان زاده برگرده حق نداری سرت و بندازی پایین و هر جا دلت خواست بری. کم و کسری هم اگه بود می ذاری تا خودش بیاد و ببرت بازار

زبان روی لبم می کشم.

ملاله اما جلوتر از من حرف می زند.

- هر چی ارباب بگه تو باید بگی چشم. حالا که پسرم نیست توام دیگه صاحب اختیار نیستی. اختیارت با اربابه

انگار آمده تا قدم اول را برای یک ظلم پنهان بردارد.

وحشت به جانم بیندازد و بعد با خیال آسوده رهایم کند.

- ولی... خان زاده خودشون اجازه دادن اگه لازم شد با نعیم برم بازار و ..

حرفم به مذاقش خوش نمی آید.

اخم کرده و تشر می زند.

- تو غلط می کنی با مرد غریبه بری اینور اونور. تا الانم کم آبرو نبردی که بخوای بدترش کنی

#ناژاهی

#پست_۶۶۷

#آذر_اول

یادم به حرف خان زاده می افتد.

ولی انگار یادش رفته بود که این جا حتی برای یک شیرزن نیز قفس می سازند.

- من خودم با ارباب صحبت می کنم. چون معلوم نیست خان زاده کِی برگرده و ممکنه من چیزی لازمم بشه

انگار بَدش نیامده توپ در زمین ارباب باشد و خودش حسابم را کفِ دستم بگذارد!

خیره ی نگاه پُر از تکبرش می شوم.
مثل یک شکارچی نگاهم می کند.
محال است کوتاه بیاید و شکار را به حال خود بگذارد.

حرف آخر را می زند.
جوری که خوب می داند با من چه می کند.

- آره خب.. می خوای حرف بزنی خب بزن. چون ممکنه خان زاده حالا حالاها برنگرده. شایدم اونجا سرش گرم شه و کلاً یادش بره که این جا یه زنِ دیگه داره

سکوت می کنم.

ترسی که به نگاه آشوب زده ام افتاده را تماشا می کند.
کارش را کرده و من را با خودم که نه با یک مشت افکار مالیخولیایی تنها می گذارد.

نفسم بند آمده و برای ذره ای هوا بال بال می زنم.
تصویر خان زاده پشتِ دید تارم نقش می بندد.

چین خوردگیِ گوشه ی لبش را می بینم.
و بعد نگاه پُر تمنایش که دیگر مالِ من نیست انگار.

دستی به گلوی باد کرده ام می کشم.
گوشم از صدای خان زاده پُر می شود.

قسمم داده بود. به جانِ عزیز خودش.
من اما حریف اشک هایم نمی شوم.

پارچه ی نیمه کاره را پرت می کنم به یک طرف.

جوشش معده ام را بی خیال می شوم.

دستم را روی پیشانی ام می گذارم.
پیراهن انگار به تنم چسبیده.

رطوبت یک عرق سرد را حس می کنم.

#ناژاهی
#پست_۶۶۸
#آذر_اول

قصه می بافم برای خودم.
یک قصه ی تلخ که زهرش راهی به قلبم باز می کند.

دستی انگار من را از دنیای خان زاده پس می زند.

سرم را تند تند تکان می دهم. تا هر چه هست و نیست را بیرون بریزم.

به خودم تشر می زنم.

از لعنت و ناسزا کم نمی گذارم.

سرم را پایین می کشم.

خجالت می کشم.

من چه زود قافیه را باخته بودم!

انگار نه انگار دلم قرصِ یک نفر بود که با هر نفسش جان می دادم و باز جانِ دوباره می گرفتم!

اشکم را پاک می کنم.

پشت هم پلک می زنم.

لبم به یک لبخند نصفه و نیمه باز می شود.

- کاش این جا بود و خودش به همه می گفت جز من کسی رو نمی خواد

پاهای خشک شده ام را تکان می دهم.
کمدِ خان زاده را باز می کنم.
بوی تنش را از همین فاصله نیز حس می کنم.

پیراهن سفیدش را چنگ می زنم.
نفس های عمیق می کشم.
دلِ وامانده ام آرام می گیرد.

خوابم می بَرد. کمی بعد از نیمه شب.
و من چه زود فراموش می کنم وحشت از حرف ملاله را.

یک نفر بیرون عمارت ایستاده و حرف می زند.
دستی به چشمان پُف کرده ام می کشم.

خودم را از تخت جدا می کنم.

همین که اسم خان زاده می آید موهای بهم ریخته ام را زیر روسری می چپانم و تا پشت پنجره می دوم.

گوشه ی پرده را کنار می زنم.

- حالشون خوبه. سلام رسوندن و گفتن بهتون خبر بدم نگران نشید

#ناژاهی

#پست_۶۶۹

#آذر_اول

ارباب سر تکان می دهد.

- حالا چرا نمیای داخل؟ بریم یه چایی چیزی بخور. این طوری که بَده

- نمک پرورده ایم ارباب. عمرتون با عزت. اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم. یه چند جا کار دارم و فردا برمی گردم.
گفتم اول بیام این جا و خبر خان زاده رو بدم

نماز شُکر واجب نیست مگر!
واجب هم نباشد من برای خودم واجب می دانم.

همین که به سلامت رسیده من را بس می کند.

- آهای دختر. بیا این جا ببینم

ارباب از روی ایوان من را صدا می زند.
عادتش را می دانم.
من برای او فقط یک دخترم.

تنم می لرزد.
چرایش را نمی فهمم.

گره روسری ام را محکم می بندم.

درِ عمارت را باز می کنم.
ارباب نگاهم نمی کند.

زیر لب سلام می کنم.
سر تکان می دهد و می گوید بیا.

جلو می روم.
نگاه بی حسش را به چشمان ترسیده ام می دوزد.

- شنیدم زبون دراز شدی.. ها!؟

زبان در دهانم نمی چرخد.

من از این مرد می ترسم. تا ابد.

- گفتی حالا که هامین خان نیست و آقا بالا سر ندارم هر گهی دلم خواست بخورم و...

حرفش را نیمه کاره می گذارد.

نفس داغش در هوا رها می شود.

- تو داری نونِ منو می خوری.. من. فکر نکن با اون دوزاری که جمع کردی پولدار شدی. من اگه بخوام همونم نداری. پس هر چی من می گم و هر چی صلاح بدونم رو انجام می دی. تو خونه ی بابات چی کار می کردی.. ها؟ هوا برت داشته فکر کردی چخبره!

#ناژاهی

#پست_۶۷۰

#آذر_اول

من اما به سکوتم ادامه می دهم.
این مرد خالی از منطق است.

اشاره می زند برو.
نگاهش به من می گوید خودِ لعنتی ات را از پیش چشمانم دور کن و هرگز پیدا نشو.

و من مثل تیرِ از کمان رها شده غیب می شوم از پیش نگاه مردی که تا قیام قیامت من را نمی خواست.

کاش تمام می شد این ذلت.
خفت یک لقمه نان و جایی برای سر گذاشتن.

با خودم می گویم اگر به من بود حتی لحظه ای در این زندان بند نمی شدم.

اما با طنابی که به دست و پایم بسته بود چه می کردم!

اصلاً با دوری خان زاده چه می کردم!

نفسم را گم می کردم و خودم را بدتر.

قلبم انگار جا کم آورده و وسط گلویم می تپد.

یک جمله از حرف ارباب در سرم می چرخد و می چرخد.

" فکر نکن با اون دوزاری که جمع کردی پولدار شدی. من اگه بخوام همونم نداری".

هر چه دارم و ندارم را از زیر لباسهای تازده بیرون می کشم.

نگاهم دوره می افتد و به هر سوراخ سرک می کشد.

جای امن پیدا نمی شود انگار.

کلافه و سردرگم راه می روم.
صدای توتان از آن سوی عمارت می آید.

لای در را باز می کنم و آهسته صداش می زنم.
سر می چرخاند و نگاه می کند.
اشاره می زنم بیا.

- چی شده؟ ارباب چی می گفت؟

- چی داره بگه! شاخ و شونه کشید. فقط یه حرفی زد که..

توتان با دو چشم قرض گرفته به بسته های اسکناس زل می زند.

- تو.. تو اینهمه پول جمع کردی!؟

- ببین چی می گم. می خوام اینا رو بدم یه جا برام نگه داری. می تونی؟

چشمان گرد شده اش را سمت من می کشد.

- خب.. خب چرا نمی گی چی شده؟ دزد اومده یا تو زده به سرت.. ها؟

دستش را می گیرم. محکم.

- جواب منو بده. می تونی؟

- نه.. یعنی خب آره. می برم تو زیر زمین قایم می کنم. یه جا که هیشکی نتونه پیداش کنه

خوبه ای می پرانم.

بسته های ریز و درشت اسکناس را لای روسری کهنه ام می چپانم.

سکه ی ماهی ملک را وسط پارچه می پیچم و روسری را گره می زنم.

- شب که خواستی بری بیا اینو ببر. فقط مواظب باش کسی نفهمه. باشه؟

تند تند سر تکان می دهد.

#ناژاهی

#پست_۶۷۱

#آذر_اول

باشه ای می پراند و می رود.

حسِ ناامنی و خطر تا مغز استخوانم نفوذ کرده و با هر صدا از جا می پرم.
انگار یک نفر پشت در ایستاده و پشت هم اخطار می دهد!

دقیقه ها هیچ، ثانیه ها را می شمارم انگار.
دلم شور می زند.
من از این جماعت کم زخم نخورده ام.

یک روز به بهانه ی شاهو و یک روز به هزار و یک بهانه ی دیگر.

تاریکیِ هوا دلم را قرص می کند.
کم مانده تا عمارت از خدمه خالی شود.
فقط نعیم می ماند و یک نفر دیگر.

توتان می آید. یک زنبیل کوچک با خودش آورده.
روسری گره خورده را زیر لباس های ناشور می چپاند.

- از وقتی گفتی هر چی تو مطبخ گیرم اومد رو ریختم رو لباس هام

بازویش را می گیرم.

- کاش بتونم یه روز جبران کنم برات. تو.. تو برام یه خواهری که اندازه ی ریحان دوستت دارم

می زند به درِ شوخی.

حال و روز آشفته ام را می بیند آخر.

- خُبه حالا.. نمی خواد خودت و لوس کنی. تو اگه منو از ریحان بیشتر نخوای که همه ی اینارو می کشم بالا. اونوقت جایِ ارباب از من باید بترسی

جلوی خنده ام را نمی گیرم.

صدای مادرش بلند می شود.

- توتان؟ کجا موندی دختر؟

به سمت در می رود.

- اومدم مادر.. اومدم

دستگیره را پایین می کشد.
سر به سمت من می چرخاند.

- بقیه ش و بسپار به من. یه جا بذارم که عقل جِنم بهش نرسه.. خب؟

چشم باز و بسته می کنم.
خیره به جای خالیِ توتان نگاه می کنم.

قطره اشک فراری عاقبت می چکد.

#ناژاهی
#پست_۶۷۲
#آذر_اول

من چرا زیر این سقف تنها نفس می کشم.
زنجیری که دست و پایم بسته را جز خودم کسی نمی بیند.

لقمه ی ناشتایی را قورت می دهم.
یک نفر از پشت در صدایم می زند.

خاتون احضارم کرده انگار.
خدا به خیر بگرداند.

جلوی آینه می ایستم و روسری سر می کنم.
یک نفس بلند می کشم.

توتان را می بینم که با اشاره ی چشم و ابرو می پرسد کجا؟
مثل خودش اشاره می زنم.

صدای باز شدن در می آید.
کریم خان اخم کرده و بدخلق از اتاقش بیرون می آید.

زیر لب سلام می کنم.
نگاه نمی کند. سر حتی تکان نمی دهد.
انگار پدرش را کشته ام!

یادم به صدای بحث و جدلش با ارباب می افتد.
دیشب قبلِ خواب صدایش می آمد.

ارباب غضب کرده و پُر از خشم صحبت می کرد و از شماتت کم نمی گذاشت.

گوش هایم را گرفته بودم تا دیگر صدای شان را نشنوم.
روز انگار کم بود که شب نیز به جان هم می افتادند!

یک شب نوبت کریم خان می شد و شب دیگر محمد ولی.

انگشتم را آهسته به در می زنم.

- بیا تو

صدای زینب را می شناسم.
کمی پیش به عمارت آمده.

در را نبسته سلام می کنم.

هر دو سر تکان می دهند و علیکی حواله ام می کنند.

- بیا.. بیا بشین این جا باهات کار دارم

چند قدم جلو می روم.
روی دو زانو می نشینم.

خاتون نیم نگاهی به دخترش می اندازد.

- خودت بهش بگو. این که داره واسه نامسلمون کار می کنه خب چرا واسه تو نکنه!

#ناژاهی
#پست_۶۷۳
#آذر_اول

دندان روی هم می فشارم.

- خدا بخواد دارم دختر عروس می کنم. یه چند تیکه از جهازش رو آوردم که..

دختر زینب تازه دوازده سالش پُر شده.

دختر ریز نقش و خجالتی که از بخت بد عروس سلمان می شد.

نوه ی بزرگ ارباب که تنها هنرش چشم چرانی بود و بس.

خاتون حرفش را قطع می کند.

- همه رو نیاوردی!؟ نگفتم هر چی لازم داره رو بردار بیار.. نگفتم؟

زینب انگار بی اختیار به دستانش نگاه می کند.

- می شه بدونم برای کِی می خواین؟ چون اگه زیاد باشه شاید تا اون موقع آماده نشه

- دختره رو ببین.. چه زبونی در آورده. هر کی ندونه فکر می کنه چخبره! یادش رفته تا همین دیروز دختر کی بود و تو خونه ی باباش چی کار می کرد. حالا واسه ما آدم شده!

زینب پشت چشمی نازک می کند.

سر به تایید تکان می دهد.

حرف خاتون من را یادِ زخم کهنه ام می اندازد.

درد این زخم را هنوز حس می کنم.

روح زخمی ام انگار هرگز درمان نمی شود.

پارچه ها را لای بقچه پیچیده و جلویم می گذارد.

- فعلاً اینا رو ببر. بقیش و بعداً می آرم

خاتون با چشمان گرد کرده و طلبکار لب می جنباند.

- نکنه دستمزد می خوای.. ها؟

یادم به حرف خان زاده می افتد.

- غریبه و آشنا رو به یه چشم نگاه کن. تو داری زحمت می کشی پس حقت رو بگیر

این جا ولی همه با حق بیگانه اند. اِلا وقتی پای خودشان وسط باشد.

برای خودم چاه نمی کَنم.

هر چه باشد زورِ خاتون بیشتر است.

کینه اش از من را هرگز دور نمی ریزد.

#ناژاهی
#پست_۶۷۴
#آذر_اول

جوابش را با یک " نه" ساده می دهم.

سر تکان می دهد.
نگاهش ولی یک بُرد دلچسب را هوار می زند.

بقچه را برمی دارم.

- می تونم برم؟

می گوید برو.

دستم روی دستگیره خشک می شود.

زینب صدایم می زند.

سر می چرخانم.

- روسریت چه قشنگه. از کجا گرفتی؟

- قابل شما رو نداره

خاتون تشر می زند.

- دیگه چی! روسری کهنه ی تو رو می خواد چی کار!

نگاه به زینب می کند.

- می گم این دختره پررو شده نگید نه

- از یه مغازه تو بندر گرفتم. خان زاده می دونه کجاست. برگشتن ازشون بپرسین

خاتون باز اشاره می زند برو.

با خودم می گویم کاش برای همیشه می رفتم و دیگر هرگز او را نمی دیدم.

نگاهش اذیتم می کند.

زبان تلخش ولی بیشتر.

موهای نم دارم را شانه می زنم.

طیبه رو به رویم نشسته و بِر بِر نگاه می کند.

- اذیت نیستی!؟ آخه موهات زیاده. چجوری اینهمه مو رو می شوری.. ها؟

- طول می کشه ولی زیاد سخت نیست. چند بار خواستم یه ذره کوتاه کنم خان زاده نذاشت

ریز می خندد.

- خب .. شوهرته دیگه. هر چی گفت تو بگو چشم

شانه را کنار می گذارم.

- توام به شوهرت می گی چشم. هر چی گفت؟

نگاهش به آنی غمگین می شود.

- یه بار نگفتم. خب.. خب منم آدمم. داد می زنه، می ترسم دیگه. لج کردم، اونم زد تو گوشم. بعدشم گفت بفهمم خبر رسوندی زنده زنده آتیشت می زنم

#ناژاهی

#پست_۶۷۵

#آذر_اول

غمِ چشمانش به نگاه من نیز سرایت می کند.

- بقیه رو کار ندارم.ولی کاش به خان زاده می گفتی. اون برادرته، طیبه. برادر که از حق خواهرش نمی گذره

سر تکان می دهد.

نگاهش ولی حرف دیگر می زند.

منظورش را می فهمم.

صدای گریه ی بچه می آید.

طیبه به ضرب از جایش بلند می شود.

- داره.. داره گریه می کنه. منو می خواد

لبخند نیم بندی می زنم.
پشیمانم انگار.
یادِ شاهو و تاوان پسِ داده ام حالم را بد می کند.

موهای نم دار را می بافم.
سنجاق های نگین دار لای موهام فرو می برم.

دلمِ باز تنگ مردی می شود که هر شب بافت موهایم را باز می کرد و سیاهی چشم هایش می درخشید.

- دست به این موها بزنی من می دونم و تو. می خواد بَدت بیاد.. خب بیاد، مالِ خودمه

صدای خنده ی مردانه اش در گوشم می پیچد.

- یکی نیست بگه زنی که الان بغل خواب شوهرش نیست را به را حموم رفتنش چیه!

از شنیدن صدای ملاله شوکه می شوم.

سر می چرخانم.

جوری نگاه می کند انگار مچم را گرفته است.

سلام می کنم و به احترامش از جایم بلند می شوم.

- تو چرا نمی فهمی بعضی چیزا خوبیت نداره.. ها؟ مثه همین هر روز هر روز حموم رفتنت. می خوای حرف در بیاد پشت سرت!

ابروهام بالا می پرد.

این یکی از کجا در آمد،نمی فهمم!

زبان روی لبم می کشم.

#ناژاهی
#پست_۶۷۶
#آذر_اول

بارِ اول است تعارف یا هر چه اسمش هست را کنار می گذارم.

- ببخشید اینو می گم ولی می شه بگید مشکل شما با من سرِ چیه؟ هر روز یه بهانه می گیرین و انگار تموم هم نمی شه

چشمانش به آنی گرد می شوند.
پوزخندش حالم را بهم می زند.

من این زن را خوب می شناسم.

مثل سکه ی دو رو می ماند.
که به وقت اقتضا رویش را عوض می کند.

- مشکل!؟

حرف نمی زنم و نگاهش می کنم.

- مشکل از این بدتر که نذاشتی پسرم عروس بیاره و من و ارباب چشم به راه یه نوه موندیم؟

جلو می آید.

- بدتر از این که حتی عرضه ی نگه داشتن یه بچه رو نداشتی و به کشتن دادیش؟

مرگ نرگس را گردنِ من می اندازد چرا!

- جوری هامین رو از راه به در کردی که فکر می کنه تو از آسمون براش افتادی و نمی فهمه داره چه خبطی می کنه

من اما حتی تعجب هم نمی کنم.

این جا همه آن یکی را مقصر می دانند. برای خطای کرده و ناکرده!

- اشتباهتون همین جاست، خانم. من نه از آسمون اومدم نه مقصر مرگ اون بچه م. من یه دختر ساده ام که پسر شما عاشقِ همین سادگی شد. وِالا نه به حرف شما که به خواست خودش می تونست عروس بیاره و نوه دارتون کنه

خودم را برای یک سیلی محکم آماده می کنم.
غلط اضافه کردم و تنبیه به جان خریدم انگار.

ملاله اما خودداری می کند.
خاطرِ من را نمی خواهد، نه... ولی خاطرِ تنها پسرش را، چرا.

صدای نفس های تندش می آید.

- حقا که لیاقت رعیت جماعت اندازه ی خودشه. وقتی زیاد شد خدا رو بنده نیست

#ناژاهی
#پست_۶۷۷
#آذر_اول

می رود و در را محکم بهم می کوبد.

با خودم می گویم که او اصلاً از این جماعت رعیت چه می داند!؟
او که حتی یک روز از زندگی اش شبیه آن ها نبود!

هر چه زینب آورده آماده است.
همه را گوشه ی اتاق می گذارم.

به خودش اگر بود اهل ایراد گیری نبود.
تازه چشمانش برق می زد و سر تکان می داد.

ولی زهرا مگر راحتم می گذاشت.
هر روز اگر نه یک روز در میان می آمد و حرف بی خود می زد.

من اما کارِ خودم را می کردم.

هر چه بود من از او واردترم.

چون از بچگی این کار را بلد شدم و به آن خو گرفتم.

صدای باز شدن در می آید.
سر بالا می گیرم و زینب را نگاه می کنم.

سلامم را علیک می گوید و یک خسته نباشی نیم بند تنگش می چسباند.

بقچه را باز می کند.
هر چه می کند دهان نیمه بازش چفت نمی شود.
معلوم است خوشش آمده.

- از اونی که فکر می کردم خیلی قشنگ تر شد. تو.. این کارو از کی بلد شدی؟

یادم به خاله بیگم می افتد.

اسمش را می برم. چانه ام می لرزد.

حساب خاله سوای احمد است.

من او را اندازه ی مادر نه ولی کمتر از او نمی خواستم.

حتی بعد از بلایی که احمد بر سرم آورد.

- پس بی خود نیست خارجی ها کارت رو پسندیدن و براش اون همه پول می دن!

سر می چرخاند و دخترش را صدا می زند.

دخترک را در قاب در می بینم.

سر به زیر انداخته و جلو می آید.

نگاهم سمت دستانش می دود.

#ناژاهی

#پست_۶۷۸
#آذر_اول

یک قواره پارچه جلویم می گذارد.

- زحمت کشیدی زن دایی. قابلت رو نداره

ابروهام بالا می پرد.
بارِ اول است یک نفر این طور خطابم می کند.

زینب اما دخترش را چپ چپ نگاه می کند.
زیر لب تشکر می کنم.

پاهای خسته ام را دراز می کنم.

از گوشه ی چشم نگاهی به پارچه می اندازم.
یک پارچه ی ارزان قیمت که حتماً از سرم زیادی می کند!

با خودم می خندم.
یک خنده ی تلخ که زهرش را حس می کنم.

از پشت پنجره تماشا می کنم.
مهمان ها دسته دسته می آیند.
مجلس عقد کنان همین جا در عمارت برگزار می شود.

دستور ارباب است انگار.
هر چه باشد عروس و داماد وصله ی خودش هستند.

نه کسی تعارف می زند و نه من دلم بند آن مجلس است.
من فقط یک نفر را می خواهم که هر روز و هر شب با خودم بهانه اش را می گیرم.

توتان چایی و شیرینی می آورد.

- مُردم از خستگی. همش توتان... توتان. بقیه رو ول کرده چسبیده به منِ بدبخت. پاهام شَل شد بخدا بسکه دویدم پشت ک..نشون

گوشه ی لبم را به دندان می گیرم.
چپ چپ نگاهش می کنم.

شانه بالا می اندازد و با دهان پُر لب می جنباند.

- خب راست می گم دیگه. تو چرا چپ چپ نگاه می کنی!

- شیرینیت و بخور، کمتر غیبت کن

دهانش را خالی می کند.

- اگه بدونی چه پُزی می داد اون زینب خانومشون. زحمتش و تو کشیدی پُزش و یکی دیگه داد!

یک نفر صدایش می زند.

دست به زانو می گذارد و یک ضرب از جایش بلند می شود.

- ببین.. دو دیقه آدمو به حال خودش نمی ذارن ذلیل مرده ها. همچی می گن توتاان انگار می خوان منو عقد اون پسره ی هیز عنتر کنن که دنبالم می گردن

#ناژاهی

#پست_۶۷۹

#آذر_اول

هر چه می کنم جلوی خنده ام را بگیرم، نمی شود.

- خب.. حالا. تا عقدت.. نکردن برو دیگه

زهرماری حواله ام می کند و تندی می رود.

تکیه ام را به دیوار پشت سر می دهم.
دستانم دور زانوهایم حلقه می زند.

هر چه فکر می کنم جز یک دلیل برای دستپاچگی ارباب پیدا نمی کنم.
این که در غیاب نورچشمی عروسی به راه انداخت دلیل واضحی داشت.

او مثل خان زاده نمی ترسید.
نرگس را از یاد برده یا نبرده، نمی دانم.
هر چه بود ولی وصلت با خودی را بهتر از غریبه می داند.

خدمه از نفس افتاده اند.

ریخت و پاش مجلس اعیانی کم نیست آخر!

ارباب سنگ تمام گذاشته و از دور و نزدیک مهمان وعده گرفته بود.

نگاهم سمت در می دود.

شریفه را می بینم که داخل می آید.

- داری چی کار می کنی؟

شانه بالا می اندازم.

- هیچی

آدمِ بی حوصله کم از یک مجسمه ی متحرک نیست.

که هر کار می کند روز و شب یک تکرار عذاب آور است.

- خب.. حالا که بی کاری بیا این رو انداز رو برام خوشگلش کن. از اون مروارید های ریز که برق می زنه و منجق های طلایی روش بدوز.مثه همونا که..

حرفش را قطع می کنم.

- هر چی داشتم تموم شد. الانم که نمی تونم برم بازار. باید صبر کنی تا خان زاده برگرده

چشمی در حدقه می چرخاند.

- بگو مفتکی نمی دوزم. دیگه چرا بهونه می آری!

با خودم می گویم چرا اینقدر با او مهربان رفتار می کنم!؟

#ناژاهی

#پست_۶۸۰

#آذر_اول

ظرفیت آدم ها به یک اندازه نیست.. هست؟

- می خوای نگاه کن ببین چیزی مونده. اگه دروغ گفتم اون وقت حرف بارم کن

روی پاشنه ی پا می چرخد.

با خودش حرف می زند. جوری که صدایش را بشنوم.

- دختره ی پررو! دختر ارباب نیستم اگه دُم تو یکی رو نچینم

نفس بلندم را رها می کنم.

گاهی دلم می خواهد درِ این اتاق را قفل کنم و در سکوت برای خودم زندگی کنم.

حتی وقتی این جا را خانه ی خودم نمی دانم.

اصلاً سقف با منت همان بهتر که خراب شود.

صدای اذان ظهر می آید.
وضو می گیرم. جانماز پهن می کنم و قامت می بندم.

سر به مُهر می گذارم.
زیر لب ذکر می گویم.

با صدای در از جا می پرم.
یک نفر مشت به در حیاط می کوبد انگار.

دلم می لرزد.
چرایش را نمی فهمم.

گوشم از صدای نعیم پُر می شود.

- اومدم بابا.. چخبرته!

چادرم را محکم می چسبم.
نگاهم همراه قدم های نعیم می شود.

یک نفر پا به حیاط عمارت می گذارد.
من این مرد را می شناسم.
وقتی خبر سلامتی خان زاده را آورد، دیدمش.

نعیم تعارف می زند.

- داخل نه.. اون جا نمی شه

نعیم گیج و منگ نگاهش می کند.

- باید ارباب رو ببینم. اگه هست صداش بزن بیاد

صورت مرد را دوره می کنم.
کلافه است انگار.

تپش قلبم هر لحظه بیشتر می شود.
با صدای ارباب سر می چرخانم.

روی ایوان ایستاده و مرد را صدا می زند.
سلامش را علیک می گوید.

- چرا اونجا وایسادی، مرد؟ طلبکار نیستی که. بیا.. بیا که سرِ وقت اومدی. دارن سفره می ندازن

#ناژاهی
#پست_۶۸۱
#آذر_اول

- نمک پرورده ایم، خان. مزاحم نمی شم. یه عرض کوچیک داشتم. می گم و می رم

ارباب پله ها را یکی یکی پایین می آید.

- اول بگو حال و احوالِ پسرم چطوره؟ کارش تموم نشد؟ نمی خواد برگرده! یک ماه رد شد انگار.. نه؟

نگاه مرد فراری ست چرا!؟

نگاه ارباب ولی بی طاقت است.

مرد پچ پچ کنان حرف می زند.

هر چه گوش تیز می کنم صدایش نمی آید.

خیرگیِ نگاهم را از نیم رخ ارباب برنمی دارم.

سینه اش از حجم هوایی که یک دفعه می بلعد بالا و پایین می شود.

- احتمال!؟ کدوم احتمال مرتیکه! تو اصلاً معلوم هست چی داری می گی؟

سرش پایین می افتد و لب هایش تکان نمی خورد.

نفسم به سختی بالا می آید.
شک ندارم خبر از خان زاده آورده.

نکند مریض احوال است و..
تصورش حتی بیچاره ام می کند.

- نه.. نمی شه.. امکان نداره. باور نمی کنم. یعنی پسرِ من..

صدایش می لرزد. مثل شانه هایش که انگار خَم شده.

- گفتم که هنوز مطمئن نیستم. ولی..

ارباب حرفش را قطع می کند.

تشر کم است انگار. یقه ی مرد را محکم میان مشتش می فشارد.

- وقتی.. مطمئن نیستی پس غلط می کنی حرف مفت بزنی. کِی.. کِی این اتفاق افتاد؟ کجا رو گشتین شما بی عرضه ها که پیداش نکردین!؟

- راه بسته اس، ارباب. نمی ذارن کسی وارد اون منطقه بشه. دارن .. دارن دنبال جنازه ها می گردن

#ناژاهی

#پست_۶۸۲

#آذر_اول

اتاق دور سرم می چرخد و می چرخد.

قلبم انگار از کار افتاده و نبضم هیچ تلاشی برای حیات نمی کند.

دست به دیوار می گذارم.

زانوهام می لرزند و من همراه سقفی که بر سرم آوار شده به زمین می افتم.

یک نفر به صورتم ضربه می زند.

و من انگار از یک دنیای پُر از سیاهی و غم برمی گردم.

- گل پری؟ چشمات و باز کن، گل پری. توتان فدات شه باز کن اون چشمای قشنگت و. یهو چی شد، دختر. تو که حالت خوب بود.. ها؟

به سختی نفس می کشم.
لب های خشک و بهم چسبیده به زحمت تکان می خورند.

- ها.. هامین مُرده، توتان؟

ابروهاش بالا می پرد.
آب دهانش را قورت می دهد.

- دیوونه شدی، دختر! خدا نیاره اون روزو. گمونم سرت خورده یه جایی. داری پرت و پلا می گی

به اصرار توتان کمی آب می خورم.
تن بی جان و رمقم را تکان می دهم.

- خودم.. شنیدم. ارباب..

می زنم زیر گریه.
دست خودم نیست که صدای هقم هقم بلند می شود.

- اگه.. اگه راست باشه من.. خودم و می کُشم، توتان. من.. من بدون اون چجوری..

بغض به گلوم چسبیده و راه نفسم را تنگ می کند.

سر روی شانه اش می گذارم و برای مصیبتی که بر سرم آمده زار می زنم.

- هنوز.. هنوز هیچی معلوم نیست، گل پری. تو از الان عزا گرفتی، دختر!

حالِ من را جز خودم کسی نمی فهمد.

- تازه.. کریم خان داره آماده می شه که بره اونور. می گه تا بِراسم و پیدا نکنم برنمی گردم

لب هایم را روی هم می فشارم.
به هر زحمتی شده روی پاهایم می ایستم.

#ناژاهی
#پست_۶۸۳
#آذر_اول

- پس.. منو با خودش ببره. خودم.. خودم دنبالش می گردم. ولی اگه پیداش نکردم چی؟ بعدش..

من از این بعد می ترسم. خیلی می ترسم.

گوشم از صدای گریه و زاریِ ملاله پُر می شود.
ارباب دستانش را از پشت به هم رسانده و راه می رود.

جلو می روم.
بقدری در خودش فرو رفته که حضورم را حس نمی کند.

- ارباب؟

سر می چرخاند.
نگاهش در چشمان خیسم می نشیند.

- من.. منم می خوام با کریم خان برم. التماستون می کنم اجازه بدید برم. من این جا بمونم دق می کنم، ارباب. قَسمتون..

ابرو در هم می کشد.

- مزخرف نگو، دختر. جایِ زن جماعت همین جاست. نه.. اجازه نمی دم

برای لحظه ای مکث می کند.

- کاری که یه مرد می تونه انجام بده رو نه تو، نه هیچ زن دیگه ای نمی تونه. پس بشین سرِ جات و دعا کن بلایی سرش نیومده باشه

کریم خان از اتاقش بیرون می آید.

جلو می دوم.

بغض لعنتی می ترکد و اشک جاری می شود.

آستین کتش را می چسبم.

- شما.. رو جونِ عزیزتون قسم منو با خودتون ببرید. من.. این جا..

مثل آدم های طلبکار رفتار می کند.

آستینش را از مشت من به ضرب بیرون می کشد.

جوری که تعادلم بهم می خورد و به عقب پرت می شوم.

- نشنیدی ارباب چی گفت! هر چی سرمون اومد از اون قدم نحس و سیاه توئه، دختر. اول اون برادر حروم لقمه ات که زد بِراسم و کشت اینم از تو که رو حرف ارباب گُه زیادی می خوری و هوا بَرت باشه

بازویم را می گیرد.محکم می فشارد.

- برو دعا کن بِراسم زنده برگرده. وِالا بلایی سرت می آرم که مرده های تو قبرستون هم برات زار بزنن

#ناژاهی

#پست_۶۸۴

#آذر_اول

از درد ناله می کنم.
نه از دردی که به تنِ لرزانم نشانده است.
درد من از جای دیگر است.

نه حتی از خوفی که به حساب خودش به دلم انداخته.
حجم این درد بقدری بزرگ است که خودم را اندازه ی آن نمی بینم.

من اما از رو نمی روم.
دنبالش می دوم و باز التماس می کنم.

دستی از پشت یقه ام را می گیرد و به عقب می کشد.

- یکی بیاد این بی پدر رو جمع کنه ببره. توتاااان.. کجایی پس؟

نگاه خیسم با قدم های کریم خان همراه می شود.
و بعد به فکِ سفت شده ی ارباب می رسد.

توتان هول زده می آید.

- وردار ببر این دختره ی زبون نفهم و. تا نزدم ناقصش نکردن ببرش از این جا

توتان پشت هم چَشم می گوید.
مچم را می گیرد و دنبال خود می کشد.

- تو.. عقل تو سرت نیست، دختر! داری با کی لجبازی می کنی؟! خودت یا ارباب که داره عین فرفره دور خودش می چرخه و نمی دونه بچه ش زنده س یا...

حرفش را قورت می دهد.
گره روسری ام را باز می کند.

دستی به پیشانی عرق کرده ام می کشد.

تازه یادم می افتد که من کمتر از همه می دانم.
که نه من پرسیدم و نه کسی من را آدم حساب می کند.

ترسِ خانه خراب بدتر از قبل تنم را می لرزاند.
ولی آخرش چه.. آخر که باید بدانم.

توتان بریده بریده حرف می زند.
کم مانده مشتم را بر سرش بکوبم.

دندان روی هم می فشارم.
دو گوش اضافی قرض می گیرم.
نفسم ذره ذره بالا می آید.

مشتم را روی قلبم می فشارم.

قلبی که بعید می دانم بعدِ این تپش های کُندش را حس کنم.

#ناژاهی

#پست_۶۸۵

#آذر_اول

زبانم بند آمده و در دهانم نمی چرخد.

من حتی پلک نمی زنم.

انگار از این دنیای مصیبت زده جدا و جای دیگر سِیر می کنم.

جایی که خودم نمی دانم کجاست!

توتان دستپاچه شده و آب به حلقم می ریزد.

تکانم می دهد.

من اما نگاهش نمی کنم.

- ببین.. ببین چی می گم، گل پری. تا وقتی کریم خان برنگشته هیچی معلوم نیست. یادته خان زاده ازت چی خواست. پس کو اون گل پری قوی!؟ کو اون زنی که..

صدایی که از حنجره ام در می آید به زحمت به گوش خودم می رسد.

- تنهام بذار. می خوام تنها باشم

بارِ اول است که اصرار نمی کند برای ماندن.
آهسته می رود و در را می بندد.

عجیب است ولی انگار چشمه ی اشکم خشکیده و تنها یک بغض نفس گیر وسط گلوم باقی مانده.
بغضی که نه فکری برای شکستن دارد و نه بالا می آید.

چشمانم را می بندم.
سر روی زانوهایم می گذارم.

یادم به شاه بی بی می افتد.
یک روز قبلِ آن که پا به عمارت بگذارم.

آمده بود برای خداحافظی.
از دختری که نافش را بریده بود و حالا به خونبس می رفت.

" پیشونی نوشت هر کی هر چی باشه همون می شه، دخترم. کی تونسته با قِسمتش در بیفته که تو بخوای در بیفتی.پس باهاش بساز، مادر.. بساز دختر جان".

زیر لب با خودم حرف می زنم.
با خودم که هرگز به این اندازه احساس تنهایی نمی کردم.

- دارم می سازم، شاه بی بی. نسازم چی کار کنم.. ها!؟

چند روز گذشته و من چشم از حیاط عمارت برنمی دارم.

روزم به شب گره خورده و شبم برای سپیده ی صبح بی تابی می کند.

جانماز پهن است و من فکری برای تا کردنش برنمی دارم.

قلب ناآرامم جز با یاد خدا قرار نمی گیرد.

#ناژاهی

#پست_۶۸۶

#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

خیلی وقت است خواب به چشمانم نمی آید.
نیمه شب است.

دستانم از شدت ضعف می لرزد.
دست خودم نیست لقمه از گلویم پایین نمی رود.

هر چه توتان تشر می زند زیر بار نمی روم.

با صدای کوبش در از جا می پرم.

در سیاهی شب چشم به بیرون می دوزم.
نفسم را حبس می کنم.

جلوتر از همه ملاله است که خودش را به ایوان می رساند.
کریم خان وارد می شود.
ملاله از پله ها پایین می دود.

- پیداش کردی؟ بگو آره.. بگو پسرم رو پیدا کردی

بارِ اول است که این مرد را سر به زیر می بینم.
نفسش در سوز هوا رها می شود.

- نبود.. هر چی گشتم نتونستم حتی جنازه ش و پیدا کنم

شانه هایش تکان می خورد.
ملاله پشت هم چنگ به صورتش می اندازد و از حال می رود.

من اما باز خودم را در همان دنیای پُر از سیاهی و غم گم می کنم.

روز و شب را دیگر نمی شمارم.
در یک تبِ لاعلاج می سوزم.

گاهی بدنم به عرق می نشیند و گاه از شدت سرما می لرزد.

توتان با غصه نگاهم می کند.
ظرف غذا را پس می زنم. رو برمی گردانم.

سنگینیِ تفتان روی سرم لم داده و قلوه سنگی درشت از گلوم آویزان شده.

- داری از دست می ری، گل پری. یه نگاه به خودت بنداز. آدم تو رو می بینه وحشت می کنه بخدا. جونِ توتان یه لقمه بذار دهنت

دستش را پس می زنم.

- از گلوم پایین نمی ره. نمی فهمی!؟ دست بردار از سرم، توتان

لب هایش را بهم می فشارد و ساکت است.

دردِ من را حتی او نیز نمی فهمد.
همان بهتر که جای من نیست و درد نمی کشد.

#ناژاهی
#پست_۶۸۷
#آذر_اول

ملاله نیز مثل من خودش را حبس کرده و بیرون نمی آید.
صدایش را هر از گاه می شنوم.
خان زاده را صدا می زند و گریه می کند.

سر زیر پتو می برم.
صدای بسته شدن در می آید.

و من از خدا خواسته تنهایی را بغل می گیرم.

آدم ها می آیند و می روند.
با خودم می گویم کاش قلم پای شان می شکست و هرگز نمی آمدند.

صدای حرف شان که می آید قلبم مچاله می شود.

- سرتون سلامت، ارباب. غم آخرتون باشه. بقای عمر شما و خان زاده ها

من از این آدم ها بیزارم.
بدتر از همه از خودم که هنوز نفس می کشم.

جانماز خان زاده را پهن می کنم.
چادر سر می کنم و نماز می خوانم.

پیشانی ام به مُهر چسبیده و بو می کشم.

اشکم سرازیر می شود.

زیر لب خان زاده را صدا می زنم.
سکوت.. سکوت و باز هم سکوت.

گوشم از صدای قدم های یک نفر پُر می شود.
قدم هایی که محکم نیست و زمین را به لرزه در نمی آورد.

سر برمی دارم و به سمت در می چرخانم.

- یه چیزی بنداز سرت دارم میام داخل

پشتم از صدای این مرد می لرزد.

- ب.. بفرمایید خان زاده

آب دهانم را قورت می دهم.

در را می بندد. چند قدم جلو می آید.

سلام می کنم.
کریم خان سر تکان می دهد.

حاشیه نمی رود. اصل حرفش را می زند.

- هر چی تو این مدت واسه خودت جولون دادی و کسی نگفت بالای چشمت ابرو تموم شد دیگه. اول از همه بار و بندیلت رو جمع می کنی و می ری تو اتاق بغلی. تا واسه بعدش یه فکری بردارم

#ناژاهی
#پست_۶۸۸
#آذر_اول

تهِ دلم خالی می شود.

دست خودم نیست که از این بعد می ترسم.

بدتر از این حرفِ خاله بیگم است که یادم می افتد.

" شوهر دختره که مُرد ولش نکردن. دادنش به برادر شوهرش که دو تا زن دیگه هم داشت. می گفتن باید تو طایفه ی خودمون بمونه. زنِ جوون خوبیت نداره بی سر و همسر بمونه".

دستانم می لرزد.

قفسه ی سینه ام تند تند تکان می خورد.

- بعد از این اون کار کوفتی دیگه تعطیل. کم آبرو نبردی که بخوای واسه چندرغاز اسم و رسم ارباب رو بدی باد هوا

نفرتم از این مرد تمام نمی شود چرا!

شاید به این خاطر که می ترسم یک روز..

تصورش حتی حالم را بهم می زند.

انگار تصمیمش را گرفته که انگشت در هوا تاب می دهد.

- فقط به یه شرط اجازه می دم. که هر کی تو عمارت ازت چیزی خواست براش بدوزی. وِالا با دستای خودم بند و بساطت رو وسط حیاط آتیش می زنم

آخرش چه می شد؟

اصلاً مگر مهم است عاقبتِ خونبس درمانده ای مثل من!؟

- از اون اتاق جز واسه رفع حاجت نبینم اومدی بیرون که جوری حسابت رو می ذارم کف دستت که روزی صد بار آرزو کنی کاش به دنیا نمی اومدی

کم مانده بزنم زیر خنده.

با حساب و بی حساب خیلی وقت است که جز این آرزویی دیگر نمی کردم.

کریم خان اهل خشونت است.
هرگز ندیدم لحنش جدا از این باشد.

من را کوچک می بیند.
کوچک تر از آنی که هستم.

#ناژاهی
#پست_۶۸۹
#آذر_اول

چند قدم جلو می آید.

من اما از جایم تکان نمی خورم.

نگاهش را در چشمانم باریک می کند.

- کجا قایمشون کردی؟

منظور حرفش را می فهمم.
انگار از اول برای همین آمده.

- چیو کجا قایم کردم؟

پوزخند می زند.

- توئه نیم وجبی داری من و بازی می دی!؟

صدا بلند می کند.

- پرسیدم کجا قایم کردی اون..

وسط حرفش می دوم.

- پیشِ خان زاده اس

مکث می کنم.
بغضم را وسط گلوم نگه می دارم.

- یعنی.. بود

باشه ای به تمسخر می پراند.
و به آنی نکشیده به سمت کمد یورش می برد.

هر چه هست و نیست را بیرون می کشد.
زیر و رو می کند.
هر از گاه سر می چرخاند و من را نگاه می کند.

همه جا را به هم می ریزد.
سکوت من انگار جری ترش می کند.

و بعد خودش سوتِ بی صدای پایان را می زند.
دستی به پیشانی عرق کرده اش می کشد.

- گفتم که، پیش من نیست

صورتش گُر گرفته.
داد می زند.

- پس کجاس؟ دِ بگو تا آتیشت نزدم

با خودم می گویم پس کِی تمام می شود این عذاب؟
پس چرا آتشم نمی زند!؟

- نمی دونم. به من هیچی نگفت. گفت پیش خودم جاش امن تره

مثل دیوانه ها می خندد.

خنده نه.. قهقهه می زند.

زیر لب حرف نمی زند.

قصدش آزارِ من است.

- پی.. پیش خودش! که.. خرجِ عیاشی و زن.. زن خارجی کنه.. ها؟

محال است حرف این مرد را باور کنم.

خان زاده هر چه بود اهل این کارها نبود.

دست خودم نیست. از دهانم در می رود.

#ناژاهی

#پست_۶۹۰

#آذر_اول

- شوهر من.. مثل شما و خیلی های دیگه نبود .. که ظاهر و باطنش یکی نباشه. هامین اهل هرزگی نبود.. هیچوقت

حکم قتلم را صادر کردم انگار.

نگاهش به آنی به خون می نشیند.

خیز برمی دارد به سمت من.

من اما فقط نگاهش می کنم.

دست بیخ گلویم می گذارد.

از میان دندان های قفل کرده می غرد.

- که شوهر تو اهل هرزگی نبود و من هستم.. آره؟ حرفت همین بود.. نه!

حرف نمی زنم.
در سکوت نگاهش می کنم.

حلقه ی دستش محکم می شود.

- حالا که این طور شد پس نشونت می دم من کی ام

دست از بیخ گلویم برمی دارد.
چادرم را چنگ می زند.

- پاشو.. پاشو بریم تا حالیت کنم کریم خان با آدمای زبون دراز چی کار می کنه

من حتی دست و پا نمی زنم.

وقتی زور این جماعت به من می رسد.

من را دنبال خود می کشد.
هوای بیرون سرد است. خیلی سرد.

نعیم هول زده جلو می دود.

- چی.. چیزی شده، خان زاده؟

تیز نگاهش می کند.

- به تو چه.. ها؟ تو کی باشی که منو سوال جواب کنی

نعیم سر پایین می اندازد

- ب.. ببخشید، خان زاده. فقط خواستم..

حرفش را قطع می کند.

- غلط کردی مرتیکه

پوزخندش حالم را بدتر می کند.

- تموم شد. آره.. دوره ی خان زاده ت تموم شد، نعیم

نفسش در هوا رها می شود.

- بعدِ این هر چی من بگم. هر کی بخواد سرپیچی کنه پدرِ بی پدرش رو آتیش می زنم

#ناژاهی
#پست_۶۹۱
#آذر_اول

نعیم از گوشه ی چشم نگاهم می کند.
قطره اشکی که در چشم های امینِ خان زاده سرگردان است را می بینم.

سلمه را صدا می زند.
پله ها را پایین می رود.

- ب.. بفرمایید خان زاده

نگاهش سمت من می دود.

- گل پری!؟

چشم باز و بسته می کنم.

- گوشات و خوب وا کن ببین چی می گم، سلمه

مکث می کند.

- می خوام یه مدت این دختره ی چشم سفیدِ زبون دراز رو از جلوی چشم همه جمع کنم و یه درس درست حسابی بهش بدم تا خوب حالیش شه من کی ام و اون کیه

سر تکان می دهد.

دهانش نیمه باز مانده و تعجب از نگاهش پَر نمی کشد.

- ببرش تو همون اتاق پُشتی و درش رو قفل کن. تا ببینم کِی اون زبون درازش کوتاه می شه و به غلط کردن میفته

سلمه نگاه ترسیده اش را از من برنمی دارد.

خط و نشان می کشد.

- بفهمم بهش رسیدگی کردی با یه اردنگی خودت و جد و آبادت رو می ندازم بیرون، سلمه

سلمه دستپاچه و گیج لب می جنباند.

- چش.. چشم خان زاده. هر.. هر چی شما دستور بدید

سر تکان می دهد.

خوبه ای می پراند.

روی پاشنه ی پا می چرخد و می رود.

سلمه لبخند می زند.

یک لبخند پُر از غم.

بارِ اول نیست که زندانبانم می شود.
این بار ولی دل به حالم می سوزاند.

- کاش.. کاش می مُردم و این کارو نمی کردم، گل پری. ولی خب..

جلوتر از او سمت اتاق پشتی می روم.

- هر چی باشه این جا از اون عمارت لعنتی بهتره، سلمه خانم. خودت و اذیت نکن. من این جا راحتم

هوای اتاق سرد است.
کنج دیوار می نشینم.

#ناژاهی
#پست_۶۹۲
#آذر_اول

چادر دور خودم می پیچم.

- قفلش کن، سلمه

جلو می آید.

رو به رویم می نشیند.

نگاهش می کنم با ته مانده ی توانم.

- تو.. تو امانتی، گل پری. شده بیرونم کنه ولی نمی ذارم بهت سخت بگذره

لبخند نصفه و نیمه ای می زنم.

تنم زیر پتوی کهنه ای که سلمه آورده مچاله می شود.

سینی غذا را عقب می زنم.
گلوی خشکم را با کمی آب تَر می کنم.

با خودم حرف می زنم.
گریه می کنم.
نه برای خودم. برای مردی که تا ابد دوست دارمش.

یادم به حرف هایش می افتد.
به نفس های گرمش. به مهربانی اش.

با خودم می گویم مثل او بودن کار هر کس نیست.
او که فقط شبیه خودش بود و بس.

کریم خان هر روز می آید و سر می زند.
با سلمه حرف می زند.
من اما فقط نگاهش می کنم.

لج بازی می کنم، می فهمد.
به روی خودش نمی آورد.

صدای اذان می آید.
سلمه در باز می کند. وضو می گیرم.

یک نفر از پشت سر صدایم می زند.
یک صدای آشنا.

سر می چرخانم.
توتان جلو می دود.
می زند زیر گریه و من در آغوشش حبس می شوم.

از لعن و نفرین کم نمی گذارد.
اشک من نیز بند نمی آید.

- می گم.. نمی خوای برگردی عمارت؟ اگه.. اگه ازش..

تند تند سر تکان می دهم.

- نه.. نه توتان. حتی اگه آتیشم بزنه حرفی که اون می خواد رو نمی گم

چشم می دزدد از من.

تردید دارد انگار.

دلم شور می زند.

حس می کنم حرفی که تا پشت لب هایش آمده را پنهان می کند.

- تو.. چیزی می دونی که من نمی دونم.. ها؟

#ناژاهی

#پست_۶۹۳

#آذر_اول

چانه بالا می اندازد.

- نه.. هیچی. فقط.. می گم نکنه یه روز مجبور شی حرفی که اون می خواد رو بزنی

بند دلم پاره می شود.
نفسم ذره ذره بالا می آید.
لب زیرینم را به دندان می گیرم.

- می خوای بگی ممکنه یه روز منو..

نگاهش را پایین می کشد.
از جا بلند می شوم.

مثل دیوانه ها دور خودم می چرخم.
انگشتانم را می فشارم. محکم.

با خودم حرف می زنم.

- نمی ذارم. نمی ذارم این بلا رو سرم بیاره. شده از این جا فرار کنم نمی ذارم دستش بهم بخوره

توتان به ضرب از جا بلند می شود.
جلو می آید.

نگاهش در صورتم دو دو می زند.

- می فهمی داری چی می گی، دختر! فرار کنی؟! زده به سرت، گل پری!

به سرم زده یا نه، نمی فهمم.

هر چه هست ولی انگار از فکرش جان تازه می گیرم.

اشاره می زند.

- چطوری می خوای بری وقتی اون در قفله.. ها؟

زبان روی لبش می کشد.

- فکر کردی پیدات نمی کنه؟ یا خونه ی بابات و بلد نیست؟

حرصم را خالی می کنم.

- اون اگر به فکرم بود تو این چند وقت می اومد ببینه دخترش زنده اس یا دق کرده. هر جا برم اون جا نمی رم

دست به کمر می زند.

چپ چپ نگاه می کند.

- مثلاً کجا تشریف ببری که با دسته گل بیان استقبالت؟ زده به سرت، گل پری. تو نمی فهمی داری چی می گی

- هر جا بره بهتر از این خراب شده اس. حالا که خان زاده..

توتان یکه خورده سر می چرخاند.

سلمه حرفش را نیمه کاره می گذارد.

زبانش نمی چرخد انگار.

#ناژاهی

#پست_۶۹۴

#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

دستی به چشم های خیسش می کشد.

- اونقدری زیر منتش هستم که بخوام به امانتش کمک کنم

نگاهش را سمت من می کشد.

پایم سست می شود.

سلمه به دردسر بیفتد هرگز خودم را نمی بخشم.

- می دونی اگه به گوش یکیشون برسه..

حرف توتان را قطع می کند.

- می دونم. با این حال از حرفم برنمی گردم. گل پری بخواد بهش کمک می کنم

صدای خاتون از بیرون می آید.

سلمه را صدا می زند.

توتان دو پا قرض می گیرد و در می رود.
او را نبیند بهتر است، می فهمم.

زیر لب سلام می کنم.

- سزای زبون درازی همینه. اگه اون خدا بیامرز از همون اول این کارو می کرد اینقدر پررو و دریده نبودی که تو روی خان زاده وایسی و حرف بیخود بزنی

نگاهش بدتر از مار افعی به جانم نیش می زند.

رو به سمت سلمه برمی گرداند.

- دیگه لازم نیست بیکار بمونه. هر چی تو این چند روز خورد و خوابید بسه. بگو چند تا کیسه بیارن بذار جلوش تا اون تنِ لشش رو یه ذره تکون بده و به یه دردی بخوره

سلمه چشم می گوید و یکی از دخترها را صدا می زند.

- عقل نداره که، دختره ی خیره سر. ولی من خوب بلدم چجوری عقلش رو بیارم سر جاش

لبخند از سرِ رضایت خاتون حالم را بهم می زند.
سلمه اما نقشش را خوب بازی می کند.

دلشوره امانم را بریده و آرام نمی گیرم.
عمارت در خاموشی فرو رفته و پرنده پَر نمی زند.

آهسته در باز می کنم.
آهسته تر قدم برمی دارم.

قلبم انگار وسط گلویم می تپد.

#ناژاهی

#پست_۶۹۵

#آذر_اول

سر به اطراف می چرخانم.

پاورچین پاورچین به سمت باغ می روم.

بقچه را به سینه ام می فشارم.

باد وحشی به صورتم تازیانه می زند.

از پیچ عمارت رد می شوم. نفس حبس کرده ام رها می شود.

می دوم. با همه ی توان داشته و نداشته ام.

خودم را از دیوار کوتاه باغ بالا می کشم.

پشت سر را نگاه نمی کنم.
دروغ چرا. جرئت نمی کنم

پای بی جانم به التماس افتاده انگار.
من اما می دوم و می دوم و می دوم.

دور می شوم. سر می چرخانم.
نمای عمارت در سیاهی شب پیدا نیست.
مثل من که جایم آن جا نیست.
شاید از اول هم نبود.

مثل خواب است انگار.
خوابی که هم از آن می ترسم و هم قدرت می گیرم.

نفسم بالا نمی آید.
بدنم به عرق نشسته و من رویای رسیدن به آزادی را تصور می کنم.

این پا و آن پا می کنم.
غریبه است آخر.

یادم به حرف سلمه می افتد.

- نکنه یه وقت خوف کنی، دختر. غلام اگه واسه تو غریبه اس واسه من وصله ی تنه. نگران هیچی نباش.. خب؟

دلم قرص می شود.
در ماشین را باز می کنم.
روی صندلی می نشینم.

سلامم را علیک می گوید.
نگاهم نمی کند.
پا روی پدال گاز می فشارد و راه می افتد.

غلام پسر خاله ی سلمه است.

مادرش بی بی خانم دستم را می گیرد و تعارف می زند.

- خسته ای مادر.از راه دور اومدی. الان یه چیزی می آرم بخوری دلت ضعف نره

مهربان است. مثل مادر.

اشک به چشمانم نیش می زند.

#ناژاهی

#پست_۶۹۶

#آذر_اول

چند لقمه می خورم و عقب می کشم.

خسته ام. خیلی خسته.
دلم یک خواب طولانی می خواهد.
اگر دلشوره بگذارد.

با هر صدا از جا می پرم.
هر از گاه خواب آشفته می بینم.

می دانم که این جا نمی مانم.
هر چه دورتر باشم بهتر است.

خرجی ام را زیر قالی می چپانم.
بی بی اما قبول نمی کند.

- بذارید راحت باشم، بی بی خانم

سر تکان می دهد.
می دانم دستش تنگ است ولی طبعش بلند.

چادر سر می کنم. قامت می بندم.
یک نفر مشت به در می کوبد.
قلبم از جا کنده می شود.

دلم آشوب است.
حالمم را نمی فهمم.
انگار می دانم پشت آن در کیست و برای چه آمده.

شیطان را لعنت می کنم.
خودم را اما بیشتر.

می ترسم دردسر درست کرده باشم.

- اومدم بابا.. درو از پاشنه گندی. سر آوردی مگه!

نگاهم از بیرون جُم نمی خورد.

بی بی لنگ لنگان می آید.

- نترس مادر. لابد یکی از همسایه هاس. عادتشونه، کم و...

حرف بی بی با یک صدای بلند قطع می شود.
یک نفر انگار توی سرم فریاد می کشد.

- گل پری؟

نفسم می رود.
من این صدا را خوب می شناسم.

انقدر رویا بافتم برای خودم که حالا واقعیت را باور نمی کنم.
دستانم می لرزد. پاهایم بیشتر.
و لب های رنگ پریده ام بیشتر.

- بیا بیرون ببینم. بیا تا خودم نیومدم

زَهره می ترکانم.
انگار یادم می رود خوش حالی کنم.

#ناژاهی
#پست_۶۹۷
#آذر_اول

شوک زده نگاهش می کنم.
صورتش کبود شده و رگ گردنش بیرون زده.

پاهایم انگار از او فرمان می گیرند و من را با خود می برند.

بغض وسط گلویم گیر کرده و من چرا باور نمی کنم!

- ش.. شما!؟ خا.. خان

اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.
نگاهش صورتم را دور می زند.

زمین زیر پایش می لرزد.

- چرا!؟ چرا گل پری!؟

مثل یک ببر درنده می غرد و من مرگ را پیش چشمانم می بینم.

جلو می آید. فکش سفت می شود.
اشهدم را می خوانم و چشم می بندم.

صدای نفس های تندش می آید.

چشم و دلم با هم می رود.

صورتم را با دستانش قاب می گیرد و نعره می زند.

- وا کن اون چشای سگ مصب و. تو چشام نگاه کن و بگو واسه چی اینکارو با من کردی

نگاه خیسم در چشمان به خون نشسته اش گره می خورد.

یک زخم کهنه سر باز می کند انگار.

- ش.. شما جای من بودی چی کار می کردی.. ها؟

فریاد می زنم بی توجه به آدم هایی که به تماشا ایستاده اند.

ضرب دستش محکم است.
گونه ام گزگز می کند.

صدایش می لرزد.
مثل من.

- زنِ من.. زنِ من این جا چه غلطی می کنه.. ها؟

نعیم جلو می دود.
بریده بریده حرف می زند.

- خان.. خان زاده شما الان عصبانی هستین. بذارید ..

دستش را پس می زند.

- همه برید داخل. همین حالا

سفت و محکم می گوید.

نعیم سر پایین می اندازد.

چشمی می پراند و از در بیرون می رود.

دندان روی هم می فشارد.

- اول بگو با چه جرئتی خونه ی شوهرت رو ترک کردی و اومدی زیر سقف یه آدم غریبه. اومدی جایی که..

نفسش را محکم رها می کند.

زیر لب استغفرالله می گوید.

با خودم می گویم او که می داند محرم و نامحرم سرم می شود پس چرا!...

- جایی که با نامحرم بشینی سر یه سفره و شب..

دستی لای موهای بهم ریخته اش می کشد.

#ناژاهی
#پست_۶۹۸
#آذر_اول

صدای بی بی از آن طرف می آید.
وسط قاب در ایستاده و لب می جنباند.

- یه امون می دادی، خان زاده. تو.. از پیغمبرِ خدا که بالاتر نیستی.. هستی!؟

خان زاده در سکوت نگاهش می کند.
حرمت موی سفیدش را نگه داشته، می فهمم.

- یه امون می دادی تا این دختر طفل معصوم حرفش رو می زد بعد می زدی تو گوشش. دروغ می گم بگو دروغ می گی

سرش را پایین می کشد.

گوشه ی لبش را می جود.

- شما بفرما داخل، بی بی خانم. اگه حرفی هست بهتره زن و شوهری بگه تا دلیل اون کار احمقانه اش رو بفهمم

پیرزن سر تکان می دهد.

- شیر مادر حلالت پسرم

می رود و درِ خانه را پشت سر می بندد.

نفس بلندی می کشد.

نگاهش به نگاه پُر از غمم می چسبد.

کاش اینهمه غصه را در چشمان خیسم می دید و زبان به تلخی نمی چرخاند.

- می شنوم

بارِ اول است که به خواست دلم رفتار می کنم.
هر چه با خودش می گوید، بگوید.

مثل آتشِ زیر خاکستر جرقه می زنم.
و به آنی نکشیده شعله ور می شوم.

دلم پر است آخر.
از همه.. از خودش بیشتر.

- می شنوی!؟ چیو می شنوی، خان زاده ی زرآباد.. ها!؟

دست خودم نیست که صدا بالا می برم.
انهم برای مردی که با حیرت نگاهم می کند.

حتماً با خودش می گوید من این زن را نمی شناسم!
زنی که زخم سینه اش را با دست خود باز کرده و نشانش می دهد.

#ناژاهی
#پست_۶۹۹
#آذر_اول

- از کجاش بگم که خوشت بیاد؟ از اون شب که بِراست از راه اومد و گفت نتونسته جنازه ت و پیدا کنه.

از اون شب که من تا چند روز بعدش هزار بار مُردم و زنده شدم! که ای کاش نمی شدم و روزای بعدش رو نمی دیدم

دستی به صورتش می کشد. محکم.
اما نه جوری که دردش را حس کنم.
درد من بیشتر است آخر.

- یا از اونجا که همون براست اومد و گفت جُل و پلاست رو جمع کن و هر چی تا الان جولون دادی تموم شد.
دوره ی هامین سر اومد و از حالا به بعد هر چی من بگم همونه

آب دهانش را پُر صدا قورت می دهد.
مجال حرف را از او می گیرم.

- یا از اونجا که هر چی داشتم رو خواست ازم بگیره و وقتی گفتم پیش خان زاده اس انگ هرزگی و زن بازی به

وصله ی تنش زد و آخرش رسید به اون زیر زمین سرد و تاریک که نه روزش معلوم می شد و نه شبش

مشتم را در هوا باز می کنم.
انگشتانم را یکی یکی نشانش می دهم.

- من این جوری روزا و شب ها رو شمردم، هامین. روزایی که جز تو به هیشکی فکر نکردم و از خدا فقط یه معجزه خواستم. شب هایی که از وحشت چشم رو هم نذاشتم و منتظر اون معجزه بودم

پوزخند می زنم.

- حتماً الان می خوای بگی پس اونی که قرار بود قوی باشه کجاس؟
قوی بودن میون اون جماعت مثل یک شوخیِ خنده داره جناب خان زاده. تو از من چیزی رو خواستی که وقتی نبودی دیوار پشتم انگار نبود. من.. من فقط یه زنِ درمونده بودم که ادای قوی بودن و در آوردم

حرفِ نگاهش را می خوانم.
خیلی وقت است که او را از بَر شدم.

حرفی که از نگاه به زبانش سرایت می کند.

#ناژاهی
#پست_۷۰۰
#آذر_اول

- چرا گل پری؟ از اونجا..

حرفش را تمام نمی کند.
غیرتش اجازه نمی دهد، می فهمم.

او اما یک خروار تنهایی ام را انگار نمی فهمد.

فاصله را کم می کنم.
انقدر که دست مشت کرده ام را به سینه اش می کوبم.
اخم کرده و نگاهم می کند.
من اما ذره ای نمی ترسم.

- چراش و از اونایی بپرس که به آرزوشون رسیده بودن.
چون دیگه تو نبودی. گل پری سایه ی سر می خواست.
یکی که هر بلایی خواست سرش بیاره و..

یقه ی پیراهنم را پایین می کشم.
گلویم می سوزد.
ولی باز فریاد می زنم.

- نگاه کن.. خوب نگاه کن، خان زاده ی زرآباد. بعد اگه خواستی منو سوال جواب کن. تازه.. تازه این اولش بود. لگدی که خورد تو سینه ام و جاش و داری می بینی

با فکی سفت شده و چشمانی به خون نشسته نگاهم می کند.

من اما به مشت و لگدهای برادرش فکر می کنم.

فکر آن شب که نفسم از زور درد بالا نمی آمد.

لبِ بادکرده ام گز گز می کرد.

با خودم می گفتم کاش خودم را راحت کنم.

به کجای دنیا برمی خورد مگر!

دست آویزانش را بالا می آورد.جای کبودی سینه ام را لمس می کند.

با چشمان بسته شیطان را لعنت می کند.

دستش را پس می زنم.

انگار آمده تا من همه ی حرصم را بر سر او خالی کنم.

- بدون تو اونجا دیگه جای من نبود. من تا قیام قیامت همون خونبسی بودم که باید زجر می کشید و صداش در نمی اومد.حتی اونقدر آدم حساب نشدم که بدونم چه بلایی سر شوهرم اومد. چی شد که برنگشت و جاش خبر..

#ناژاهی

#پست_۷۰۱

#آذر_اول

بغضم می ترکد.

اشکم سرازیر می شود.

سر جلو می کشم.
صورتم را سمت او می گیرم.

- چرا معطلی! خب بزن دیگه. حقِ زنی که نخواد محرم برادر شوهرش بشه..

حرفم را قطع می کند.
گوشم از صدای داد بلندش پُر می شود.

- بسه.. بسه دیگه، گل پری

دروغ چرا.
من از آن نگاه باریک کرده می ترسم.
سینه اش تند تند بالا و پایین می رود.

دست در جیب شلوار سیاهش فرو می برد.

پک محکمی به سیگار می زند.

- برو.. برو وسایلت رو جمع کن. برمی گردیم عمارت

همه ی جسارتم را جمع می کنم تا بگویم برنمی گردم.

خان زاده اما پیش دستی می کند.

- همین که گفتم. برو وسایلت رو جمع کن تا زودتر راه بیفتیم

انگار ظلم دنیا را در حقم می کند.
آخر من را کجا می برد!
جایی که احدی من را نمی خواهد.

راه رفته را برمی گردم.

- کاش منو ببری جهنم ولی اونجا نه

اما مگر حرف این مرد دوتا می شد.. هرگز.

- با من بحث نکن، گل پری. دیگه تکرار نمی کنم. هر چی داری جمع کن و بیا

هر چه دارم و ندارم را لای بقچه می پیچم.
زیر لب با خودم غُر می زنم.

- جای این که خدا رو شکر کنی داری گریه می کنی!؟

سر بالا می گیرم.
لبخند بی بی حتی حالم را بهتر نمی کند.

- چرا نکنم، بی بی. گریه ام واسه چیز دیگه اس. الان خدا می دونه تو اون عمارت چخبره و وقتی برسم چه حرفا که نباید بشنوم

- غصه ی اینا رو نخور، مادر. اونی که می آد دنبالت خاطرت رو اونقدر می خواد که پشتت وایسه و..

#ناژاهی
#پست_۷۰۲
#آذر_اول

صدای خان زاده از بیرون می آید.

- گل پری.. اومدی؟

جای من بی بی صدا بلند می کند.

- اومد خان زاده.. اومد

بی بی را به آغوش می کشم.
زنی که در حقم مادری کرد و با روی باز پذیرایم شد.

- برید مادر.. برید به سلامت

نعیم پشت فرمان می نشیند.
خان زاده ساکت است. پشت هم سیگار دود می کند.

فقط یک بار سر می چرخاند.
نگاه دلخورش را به چشمانم می دوزد.

- کریم کِی از اونجا برگشت؟ از اون شب تا الان چند وقت می گذره؟

مخاطبش معلوم است.

از من چرا نمی پرسد، نمی فهمم.

- یه هفته نکشید، خان زاده. از اون شبی هم که برگشت تا الان بیست و چهار پنج روزی می شه

خان زاده سر تکان می دهد.

دلشوره راحتم نمی گذارد.

خدا می داند چه قیامتی به پا کند.

نمی دانم چقدر طول می کشد تا نمای بیرونی عمارت از دور پدیدار می شود.

کمی مانده به سپیده ی صبح.

خان زاده جلوتر از من پیاده می شود.

می گوید پیاده شو.

به زحمت چشمی می پرانم.

دلم نگاه چپ چپش را می خواهد.

مثل همان وقت ها که سر به سرش می گذاشتم.

پشت سرش راه می روم.
قلبم تند تند می زند.
پا روی پله می گذارد و سر می چرخاند.

- بشین تو ماشین سردت نشه
- چشم خان زاده

#ناژاهی
#پست_۷۰۳
#آذر_اول

درِ عمارت را به ضرب باز می کند.

قدم های محکمش ملاله را از اتاقش بیرون می کشد.

- برگشتی پسرم؟

به آنی نکشیده نگاهش سمت من می دود.
زیر لب سلام می کنم.
اخم کرده سر تکان می دهد.

- کریم کجاس؟ تو کدوم سوراخ قایم شده مرتیکه ی..

- عرقت خشک نشده پا شدی رفتی اینو برگردونی.. ها!؟

سر به سمت ارباب می چرخاند.

- پسرت کجاس، ارباب؟ اگه نیست بفرستم بیارنش

ارباب این دست و آن دست می کند.

خان زاده ولی صبرش به آخر رسیده.

جلو می رود.

تقه به در نمی زند.

لگد می زند. محکم.

- اگه یه ذره وجود داری بیا بیرون. اگرم نه بگو تا خودم بیام

ملاله جلو می دود.

بازوی خان زاده را می چسبد.

- ولش کن، پسرم. این دختره ارزش این و نداره که دو تا..

تیز نگاهش می کند.

- دخالت نکن، مادر. برو کنار

صدای باز شدن در می آید.
کریم خان را می بینم که با هیبت بهم ریخته بیرون می آید.

- چخبره نصف شبی همه رو زا به را کردی مرد حسابی!

خان زاده انگار افسار پاره کرده که به سمتش یورش می برد.
یقه اش را می چسبد. از صدای بلندش پایه های عمارت به لرزه در می آید.

- کارت به جایی رسیده که واسه ناموس من دندون تیز کردی.. نامرد!؟ دستِ رو زنِ من بلند کردی.. بی حیثیت!؟ زندونیش کردی.. آره؟ چرا؟ پیش خودت گفتی حالا که هامین سر به نیست شده چرا ناموسش دستِ من نباشه.. ها!؟

خاتون عصا زنان می آید.

ولی محمد گوشه ای ایستاده و تماشا می کند.

- معرکه راه انداختی خان زاده! یقه ی بِراست و چسبیدی که چی.. ها!؟ خجالت نکشیدی زنِ فراری رو برداشتی آوردی عمارت؟

#ناژاهی
#پست_۷۰۴
#آذر_اول

خان زاده پوزخند می زند.

کریم زَهره ترکانده انگار.
رنگ به صورتش نمانده.
زبانش ولی کار می کند.

- تو اگه بلد بودی تربیتش کنی به این جا نمی کشید. که ناموست شبونه فلنگ و ببنده و..

جایی وسط سینه اش مشت می کوبد.
جوری که برای نفس کشیدن تقلا می کند.

دندان روی هم می فشارد.
رگ گردنش بیرون زده.
تند تند نفس می کشد.

- بازی بدی رو شروع کردی، کریم. جوری که چشمام رو بذارم رو هم و بی خیال همه چی شم

ارباب با تشر صدایش می زند.
خان زاده ولی محل نمی گذارد.

دستانم را بغل می گیرم.

ارباب از کنارم رد می شود.

دست روی شانه ی خان زاده می گذارد.
او اما شانه پس می کشد.

بازوی کریم را چسبیده و دنبال خود می کشد.
نگاهش می چرخد و به من می رسد.
اشاره می زند بیا.

پشت سرش می دوم.
بیرون می رود و نعیم را صدا می زند.

- کلید پایین همراهته؟
- هست، خان زاده

کریم دست و پا می زند.

زورِ خان زاده بیشتر است و حریف نمی شود.
اهل عمارت پشت سر می دوند.

کریم روی زمین پرت می شود.
دستی به دهانش می کشد.
خون از لای دندان هایش شُره می کند.

- همین جا می مونی، کریم. اونقدر می مونی تا یاد بگیری ناموس برادر ناموس خودته. تا یاد بگیری که تا آخر عمرت حق نداری نه اسم من و به زبون بیاری نه اسم زنم و

اشاره می زند.

- معطل نکن، نعیم. قفلش و ببند

#ناژاهی
#پست_۷۰۵

#آذر_اول

نعیم اطاعت امر می کند.

- در ضمن تا وقتی من نگفتم کسی حق نداره بیاد این جا. هیچکس، حتی ارباب

سفت و محکم می گوید.
جدی تر از هر وقت دیگر.
جوری که صدا از ارباب نیز در نمی آید.

از پله ها بالا می رود.
ده ها چشم به او خیره اند.
حرف آخر را می زند.

- بعدِ این به هیچ کدوم از شماها اعتماد ندارم. شماها امانت دار خوبی نبودین. کاش زنم رو فقط به خدا سپرده بودم که دلم اینقدر نسوزه

سیاهی نگاهش سمت من می چرخد.

- بریم.. بریم که من و تو خیلی با هم حرف داریم

در را می بندد.
پیراهن از تن در می آورد.

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.
نگاه به بازوهای ورزیده اش.

تازه می فهمم من بدون او چه بی پناه بودم و حالا همه کسم آمده.

- هامین خان؟

آرام می گویم. می شنود ولی.

نگاهم می کند.
بارِ اول نیست که دلم برای نگاه نافذش می رود.

- کاش.. کاش به خاطر من میونه تون رو با بِراستون..

حرفم را قطع می کند.

- هیچی نگو.. خب؟

باشه ای می پرانم.
گره روسری ام را به بازی می گیرم.

دل دل می زنم برای پرسش یک سوال ساده و یک جواب شاید ساده تر.

- درش بیار. بذار یکم هوا بخور

روسری از سر می کشم.
نگاهش انگار لای موهایم می دود.

اشاره می زند بشین.

لبه ی تخت می نشینم.
سیگار آتش می زند.
با فاصله از من روی زمین می نشیند.

- می.. می شه یه چیزی بپرسم؟

دود غلیظی از دهان خارج می کند.

- لازم به پرسیدن نیست. خودم همه رو برات می گم

دو گوش اضافی قرض می گیرم.
نگاهم از روی لب های مردانه اش جُم نمی خورد.

#ناژاهی
#پست_۷۰۶
#آذر_اول

- کارِ خدا بود که من اون روز نرم اونجا. با یکی قرار کاری داشتم تو همون ساختمون. اول صبح زنگ زد و گفت یه کاری برام پیش اومده بیرون شهر. می آی بریم. منم رفتم. نگو تو همون ساختمون یه گروه خرابکار بمب گذاری کرده بودن و فرستادنش رو هوا

اگر به من بود وضو می گرفتم و نماز شکر می خواندم.
من این مرد را از خدا پس گرفته بودم.

- اومدیم برگردیم دیدیم راه رو بستن. مجبور شدم فرمون رو بچرخونم و برم کراچی. اونجا یه عالمه کار داشتم و باید زودتر می رفتم

برای لحظه ای مکث می کند.

- بعدشم سرم شلوغ شد و به کُل یادم رفت خبر بدم که بابا من زنده ام. حالم خوبه

اشک از گوشه ی چشمم می چکد.
نگاهش از من رد می شود.
نمی دانم به کجا زل می زند.

- این شد که اون پسره ی بی عقل بدو بدو اومد این جا و خبر رسوند که..

حرفش را تاب نمی آورم.
من یک بار برای نبودنش عزا گرفته بودم.

- نگید.. تروخدا دیگه این حرف و نزن

آتش سیگار را خاموش می کند.
خودش را روی زمین جلو می کشد و به من می رسد.

انگشتانش انگار فرمان می برند که به گونه ام می رسند.

نوازش می کند. نرم و آهسته.

- کاش می شد اون سیلی رو ازت پس می گرفتم، گل پری. من اون موقع حالم رو نمی فهمیدم. کاش می تونستی خودت رو بذاری جای من. منی که فقط به عشق دیدن

تو یه گله اومدم و دیدم رفتی. سنگینِ، گل پری. فرار یه زن از خونه ی شوهرش خیلی سنگینه. اونقدر که ممکنه نتونه هیچوقت یادش بره

خودم را پایین می کشم.

روی زانوهایش می نشینم. بی تعارف.

#ناژاهی

#پست_۷۰۷

#آذر_اول

- کارِ خدا بود که من اون روز نرم اونجا. با یکی قرار کاری داشتم تو همون ساختمون. اول صبح زنگ زد و گفت یه کاری برام پیش اومده بیرون شهر. می آی بریم. منم رفتم. نگو تو همون ساختمون یه گروه خرابکار بمب گذاری کرده بودن و فرستادنش رو هوا

اگر به من بود وضو می گرفتم و نماز شکر می خواندم.
من این مرد را از خدا پس گرفته بودم.

- اومدیم برگردیم دیدیم راه رو بستن. مجبور شدم فرمون رو بچرخونم و برم کراچی. اونجا یه عالمه کار داشتم و باید زودتر می رفتم

برای لحظه ای مکث می کند.

- بعدشم سرم شلوغ شد و به کُل یادم رفت خبر بدم که بابا من زنده ام. حالم خوبه

اشک از گوشه ی چشمم می چکد.
نگاهش از من رد می شود.
نمی دانم به کجا زل می زند.

- این شد که اون پسره ی بی عقل بدو بدو اومد این جا و خبر رسوند که..

حرفش را تاب نمی آورم.
من یک بار برای نبودنش عزا گرفته بودم.

- نگید.. تروخدا دیگه این حرف و نزن

آتش سیگار را خاموش می کند.
خودش را روی زمین جلو می کشد و به من می رسد.

انگشتانش انگار فرمان می برند که به گونه ام می رسند.

نوازش می کند. نرم و آهسته.

- کاش می شد اون سیلی رو ازت پس می گرفتم، گل پری. من اون موقع حالم رو نمی فهمیدم. کاش می تونستی خودت رو بذاری جای من. منی که فقط به عشق دیدن

تو یه گله اومدم و دیدم رفتی. سنگینِ، گل پری. فرار یه زن از خونه ی شوهرش خیلی سنگینه. اونقدر که ممکنه نتونه هیچوقت یادش بره

خودم را پایین می کشم.

روی زانوهایش می نشینم. بی تعارف.

#ناژاهی

#پست_۷۰۸

#آذر_اول

نفس گرمش را محکم رها می کند.

نگاهم در سیاهی چشم هایش می نشیند.

بوی تنش را نفس می کشم.

- کاش می دونستی دلتنگیِ یه زنِ درمونده که نمی دونه شوهرش کجاست چقدر سخته. کاش.. می دونستی یه زن وقتی دیوار پشت سرش خراب می شه نمی دونه تکیه اش رو به کجا بده

نگاهش در صورتم می چرخد.

- کاش می دونستی یه زن وقتی خودش رو بی پناه می بینه اونقدر ناامید می شه که دیگه نمی تونه یه جا بند شه. می خواد دور شه از همه چی.. از همه ی آدمایی که اونو یاد مردی می ندازن که جز جایِ خالی اش هیچی نداره

تصویر چشمان خیسم را در نگاهش تماشا می کنم.
نگاهی که شورِ زندگی را به من باز گردانده.

سر جلو می برم و باز بی تعارف روی شانه اش می گذارم.
دستانش دورِ تنم قفل می شوند.

چشانم را می بندم.
صدایم می زند.

- جانم

مکثی می کند و بیخ گوشم پچ می زند.

- کاش می دونستی چقدر دوستت دارم. کاش.. می دونستی جایی که تو پیشِ هامین داری رو هیشکی نداره

تنم را از خود جدا می کند.
یقه ی پیراهنم را پایین می کشد.

نگاهش را روی کبودیِ سینه ام باریک کرده و دندان روی هم می فشارد.

نفسِ پُر از حرصش را بیرون می فرستد.
سر جلو می کشد.

رطوبت لب هایش را روی سینه ام حس می کنم.

نمی دانم چند بار می بوسد.
یک بار... دو بار.. شاید هم بیشتر.
ولی انقدری هست که دردم را از یاد می برم.

دردِ روزها و شب ها نداشتنش.
دردِ درماندگی و بی پناهی ام.

#ناژاهی
#پست_۷۰۹
#آذر_اول

نگاهم را از چشمان خسته اش برنمی دارم.

گوشه ی لبش چین می خورد.

- حالا حالاها وقت داری نگام کنی. چون دیگه قرار نیست بدون تو جایی برم

لبش را تو می کشد.

- چون بدون تو نمی تونم جایی برم

کاش هرگز تنهایم نمی گذاشت.
کاش هرگز من را جز خدا دست کسی نمی سپرد.

دست زیر زانوهایم می گذارد و از جا بلند می شود.

- مثل الان که می خوام بخوابم و بدون تو خوابم نمی بره

نگاهم را پایین می کشم.

- البته اگه اون چشای قشنگت بذاره مردی که مدت ها از زنش دور بوده هوس شیطونی به سرش نزنه

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
تک خند مردانه ای می زند.

روی تخت دراز می کشد.
تنم را از خود جدا نمی کند.

لای موهام نفس می کشد.

- اگه بدونی چقدر بی تاب عطر موهات بودم. همش با خودم می گفتم کِی بشه برگردم و دوباره موهات و بو کنم. حالا که اینجام ولت نمی کنم، گل پری. تا خودِ صبح از تو بغلم تکون بخوری من می دونم و تو

حرکت انگشتانش را روی بدنم حس می کنم.

تنم را لمس می کند.
نفس های تندش زیر گوشم رها می شود.

دستی روی سینه ی مرطوبش می کشم.

- هامین خان؟

گوشه ی لبم را می بوسد.

- نگفتم من تو خلوت هامینم. این صد دفعه. بندازش دور این خانِ بی صاحابو

بی هوا می خندم.

- آهان.. حالا شد. تو فقط بخند که دلم واسه خنده هات یه ذره شده

خودش گفته بود تا خودِ صبح ولم نمی کند.

من اما می دانم که این صبح سر آغاز روزها و ماه ها و سال های بعد از این است.

#ناژاهی
#پست_۷۱۰
#آذر_اول

دکمه های پیراهن سفیدش را یکی یکی می بندم.
خوشش می آید، می فهمم.

یقه اش را مرتب می کنم.
نگاهم را بالا می کشم.

حرفی که تا پشت لب هایم آمده را به زبان می آورم.

دلم شورِ سلمه را می زند.

- سلمه.. فقط می خواست کمکم کنه. جایِ اون منو تنبیه کن. چون نمی خوام حقش این وسط ناحق شه

لبخندش مهربان است.

دلم قرص می شود.

- کی گفته می خوام سلمه رو تنبیه کنم!؟

شانه بالا می اندازم.

- خب.. گفتم شاید بخوای..

دهانم را با بوسه ای می بندد.

- من جز تو هیچی نمی خوام.. باشه؟

شیطنت می کنم. مثل خودش.

- بیشتر از من! نه.. نمی شه

چانه بالا می اندازم.

دست لای موهای بازم فرو می برد و تکان می دهد.

- باشه.. من برگردم جواب تو رو بلدم چجوری بدم

برای لحظه ای مکث می کند.
هُرم نفس هایش آتش به جانم می اندازد.

سیاهی چشمانش برق می زند.

- بگم چجوری؟

دست روی دهانش می گذارم.
بی پروایی اش خجالتم می دهد.

شانه های پهنش از زورِ خنده تکان می خورد.
ابرو بالا می اندازد.

- حالا باشه وقتی برگشتم نشونت می دم چجوری

نگاهم قدم های محکمش را دنبال می کند.
با خودم می گویم چه خوب که عادتش را ترک نکرده و باز سر به سرم می گذارد.

ارباب روی ایوان ایستاده و صدا بلند می کند.

- معلوم هست داری چی کار می کنی، پسر! عقلت کجا رفته.. ها!؟

خان زاده انگشت گوشه ی لبش می کشد.

- کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم و نکردم

#ناژاهی
#پست_۷۱۱
#آذر_اول

ارباب جلو می آید.
دست روی شانه ی خان زاده می گذارد.

- هر چی باشه اون برادرته. برادر که با برادرش جنگ نمی کنه، پسر

- جنگ!؟ کدوم جنگ ارباب؟ کریم تقاص کاری که کرده رو داره پس می ده

مکث می کند.

از گوشه ی چشم من را از پشت پنجره نگاه می کند.

- زنِ من امانت بود دستتون. دیدم با امانت بِراسش چی کار کرد. نه فقط اون، همه تون. بدتر از همه شما که بهش اجازه دادی هر غلطی خواست بکنه و هیچی نگفتی

ارباب دستی به محاسن بلندش می کشد.

حرف حساب جواب ندارد.. دارد!؟

محکم پلک می زند.

- تا کِی می خوای اونجا نگهش داری؟ می دونی اگه به گوش زرآبادی ها برسه که پسر ارباب با براسش چی کار کرده..

خان زاده حرفش را قطع می کند.

- دیگه برام مهم نیست. گور پدر هر کی که هر چی می خواد بگه

از پله ها پایین می رود.

نگاه ارباب سمت من می چرخد.

اخم کرده و سر تکان می دهد.

منظورش را می فهمم.

حسابش را صاف می کند با من.

عقب می کشم.

دلم شورِ روزهای بعد را می زند.

با صدای ارباب از جا می پرم.

- هامین خان؟

دستم بی اختیار روی سینه ام مشت می شود.

- بفرمایید

دو گوش اضافی قرض می گیرم.
حالا بیشتر از خودم نگران خان زاده ام.
نکند پدر و پسر را به جان هم بیندازم.

- بهتره یه مدت زنت و بفرستی بره پیش خونواده اش. هر چی سر و صدای گندی که زده کمتر در بیاد..

- کجا بره!؟ پیش خونواده اش!

#ناژاهی
#پست_۷۱۲
#آذر_اول

مکث کوتاهی می کند.

- پس اون رسم و رسومی که سنگش رو به سینه می زنید چی می شه این وسط؟ الان که به نفعتون شد بره!؟

ارباب ملایمت به خرج می دهد.

- بحث آبروی منه، پسر. آبروی خودت.. تو مگه پسرِ من نیستی.. ها؟ دختره از این جا فرار کرد، شبونه. هر کی

جای تو بود زنده اش نمی ذاشت. ولی پسرِ من چی کار کرد! طاقت این یکی رو ندارم، هامین

پوف بلندی می کشد.

- هر کی رو ولش کن، ارباب. چون هر کی جایِ من بود اون پسرِ دیوث بی شرفت رو زنده نمی ذاشت. بره دعا کنه که پسرِ شماس، وِالا واسه من دیگه وصله ی تن نیست

ارباب زیر لب استغفرالله می گوید.

خونش به جوش آمده انگار.

خان زاده دستی در هوا تکان می دهد.

صدای خاتون می آید.

- عیب نداره، خان زاده. آسیاب به نوبت. وقتش برسه..

ارباب تشر می زند.

- حرف نباشه دیگه

خاتون کوتاه نمی آید ولی.
با خودش غُر می زند.

خان زاده پشت فرمان می نشیند.
نعیم جلو می دود.
پشت هم سر تکان می دهد و چشم می گوید.

چشم از جای خالی اش برمی دارم و به تفتان می دهم.
ذهن آشفته ام گریز می زند به حرف ارباب و خط و نشان خان زاده که حرفش دو تا نمی شد.

انگشتانم را محکم می فشارم.
با خودم می گویم چه فکری در سر دارد که محکم تر از قبل رو در روی ارباب می ایستد!

انقدر در افکارم غرق می شوم که با صدای توتان یکه می خورم.

- باز چیه! رفتی تو خودت

دستش درد نکند. چای و خرما آورده.

#ناژاهی
#پست_۷۱۳
#آذر_اول

نفس بلندی می کشم.
رو به رویم می نشیند.

- حرفاش و شنیدی، توتان؟ ارباب و می گم

یک دانه خرما به دهان می گذارد.

- خب.. که چی؟ اون بگه، اصلِ کار خان زاده س که محاله کاری کنه که بهش راضی نیست

- هر چی باشه ارباب اونه. تا کِی می تونه جلوش وایسه و از من دفاع کنه. می ترسم یه روز دیگه نتونه و من..

دستی در هوا بر سرم می کوبد.

- خاک.. خاک تو سرت که شوهرت رو هنوز نشناختی. دیدی تا حالا از حرفش برگرده!؟ من که ندیدم

دستانم را روی سینه در هم گره می زنم.
چپ چپ نگاهش می کنم.

- آره خب.. خاک تو سرِ من که دارم بینشون رو به هم می زنم و خدا می دونه بعدش چی بشه

چانه بالا می اندازد.

- هیچی نمی شه. بازم اونی که کوتاه می آد اربابه، نه خان زاده. خاطرش رو اونقدر می خواد که رو حرفش حرف نمی زنه

گلویم را با چایی یخ کرده تَر می کنم.
هر چه فکر می کنم عقلم به جایی قد نمی دهد.

ارباب زرآباد با انهمه ابهت و جلال چرا در مقابل خان زاده کوتاه می آید، نمی فهمم!

صدای خان زاده می آید.

راه دوری نرفته انگار.

قدم های محکمش را می شمارم.
قفل در را باز می کنم.

بارِ چندم است که با خودم می گویم این جا خانه ی من نیست.

عقب می کشم. راه برای خان زاده باز می کنم.
چشمان تیره اش می خندد و علیک می گوید.

نفسم را ذره ذره بیرون می فرستم.
چه خوب که میان انهمه دغدغه و حرف و حدیث لبش به خنده باز می شود.

#ناژاهی
#پست_۷۱۴
#آذر_اول

دست خودم نیست ولی غبطه می خورم به حالی که او دارد و من از آن خالی ام.

پشت به من ایستاده و لباس عوض می کند.

دل به دریا می زنم.

از این چرایی که جوابش را نمی دانم می پرسم.

به سمت من می چرخد.

چشمانش را پرسشگر باریک کرده و نگاهم می کند.

- می خوای دقیقاً به چی برسی؟ به این که ارباب نه الان و نه هیچ وقت رو اون دو تا پسرش حساب باز نکرد و تا آخرشم نمی کنه؟

لبم را تر می کنم.

- خب.. چرا؟ شاید اون دو تا برای شما برادرهای خوبی نباشن ولی برای ارباب که پسرش هستن.. نیستن؟ حتی اگه..

حرفم را قطع می کند. با قدمی که جلو می آید.

- چون ارباب هیچ وقت نتونست و نمی تونه به یه آدم افیونی و به اون یکی که خیلی وقتا دور از چشم بقیه زهر ماری کوفت می کنه اعتماد کنه

هین خفه ای می کشم.

دست روی دهانم می گذارم.

پوزخند زنان لب می جنباند.

- کریم اونقدر احمقِ که به خیال خودش مثلاً داره یواشکی کارش رو می کنه. خنده داره که آدم فکر کنه مردی مثل ارباب رو می تونه گول بزنه

- ارباب.. می دونه!؟ پس چرا جلوش و نمی گیره؟

دستی پشت گردنش می کشد.

- چون ولش کرده. گاهی ول کردن کمتر اذیتت می کنه تا چسبیدن به چیزی که عوض نمی شه

انگار ذهنم را می خواند.

- تا خودشون نخوان هر کار کنی جواب نمی ده. دقیقاً مثل خودت. تو خواستی و تغییر کردی. من فقط کمکت کردم. ولی اونا نخواستن و نشد. حتی وقتی کمکشون کردم

#ناژاهی
#پست_۷۱۵
#آذر_اول

صدای ارباب می آید.
راحتش نمی گذارد چرا!

از گوشه ی چشم اخمش را می بینم.
دستش به آنی مشت می شود.

دلم می ریزد.
تا کی می تواند از پسِ این خشم بربیاید!

دستی به پیشانی اش می کشد.

ارباب کلافه اش کرده، می فهمم.

در را به ضرب باز می کند.

- باشه برای بعد. الان می خوام استراحت کنم

سفت و محکم می گوید.
ارباب سکوت اختیار کرده و اصرار نمی کند.

- به خودش باشه هیچی نمی گه. ولی خاتون راحتش نمی ذاره. تا اون پسر الدنگش و از اون جا در نیاره یه بند غُر می زنه و مزخرف می گه

کنارم ایستاده و حرف می زند.
حواسش جمع من است ولی.

دست مردانه اش انگشتان باریکم را می گیرد.

- می شکنه، دختر. نکن دیگه

تشر نمی زند.
اصلاً جوری دل می برد که آشوبم را پس می زند.

- می دونی ترسش از چیه؟

نگاهش می کنم.

- از این می ترسه که مجبور شه دلش رو به همین دو تا پسرش که لیاقت هیچی ندارن خوش کنه. روزی که من تصمیم بگیرم از این جا برم و اون نمی تونه جلوم و بگیره

یک نقطه ی روشن می بینم انگار.
نقطه ای که قبلِ این در تاریکی می دیدمش.

ذوقم را برای خودم نگه می دارم.

- ممکنه یه روز از این جا برید؟

ابروهاش بالا می پرد.
نگاه نافذش در چشمان من لم می دهد.

- برید نه.. بریم. گفتم که بعدِ این بدون تو جایی نمی رم.. نگفتم؟

#ناژاهی
#پست_۷۱۶
#آذر_اول

با خودم می گویم کاش می شد همین حالا دستم را می گرفت. دنبال خود می کشید.

به خدا قسم اگر پشت سرم را نگاه می کردم.
با این که دلم رضا نبود به این ماندن اما چفت دهانم را هرگز باز نمی کردم.

من اما دلم به مردانگی اش گرم است.
پناه بودن این مرد من را بس می کند.

- ارباب ولی نمی ذاره شما.. یعنی ما جایی بریم.. می ذاره؟

چرا حرف نمی زند. فقط نگاه می کند!
نکند پشیمانش کنند؟

حالا که او حرف شاید رفتن می زند و باز شاید می شد زیر سایه ی امنش به ذره ای آرامش رسید رایش را بزنند و حرفش را دو تا کنند.

نگاهم را از سیاهی چشمانش برنمی دارم.

- شده من بخوام کاری کنم و کسی بتونه جلوم و بگیره.. حتی ارباب؟

زیر لب نه می گویم.

دستش سمت من می آید. مچم را می گیرد.

به نرمی جوری می کشد که به تنش می چسبم.

بو می کشم. بوی مردانگی می دهد این مرد.

بویی که کم کم داشت از یادِ من می رفت و نامردی جایش را پُر می کرد.

- باید از یه جا شروع کرد دیگه.. نه؟ نمی شه تا ابد که زیر سقف ارباب موند و مزه ی مستقل بودن رو نچشید.. می شه؟

مردانه می خندد.

و من.. که ضربان قلبش را می شمارم و یواشکی لبخند می زنم.

یک سوال ساده می پرسد.

- موافقی از این جا بریم؟ بریم دو تایی زندگی کنیم؟

سر به سرم می گذارد.. نه!؟

گیج و منگ نگاهش می کنم.
باورم شده یا نه، نمی دانم.

- نکنه توام این جا رو دوست داری!

سر تکان می دهم.
معلوم است که از این عمارت و آدم هایش بیزارم.
کم زخم زبان شنیدم!
کم تحقیر شدم و در خلوت گریه کردم!

گناه دیگری به گردنم آویزان شد و تقاص کشیدم!

تفتان اگر بود تَرک برمی داشت از انهمه ظلمی که در حقم روا شد و صدا از من در نیامد.

#ناژاهی

#پست_۷۱۷

#آذر_اول

خودش گفته بود محرم باش و حرفم را پیش خودت نگه دار.

وقتش که شد خودم حرفم را می زنم.

من حتی به توتان نیز حرفی نمی زنم.

هر چه هست میان من و خان زاده است.

سخت است ذوقت را پیش خودت نگه داری و چفت دهانت را بسته.

هر چه هست ولی سخت تر از تحمل آنچه بر من گذشت نخواهد بود.

خان زاده می گوید بیا.

کجایش را نمی پرسم.

همین که همراهش می شدم من را بس می کند.

در سکوت از ماشین پیاده می شوم.

درِ یک خانه را می زند.

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

یک نفر در باز می کند.

خان زاده را می شناسد انگار.

گرم و صمیمی احوال پرسی می کند.

من اما نگاهم دورِ آن حیاط بزرگ و پُر از درختچه و حوضِ آبی اش می چرخد.

یادم به خانه ی نجمه خانم می افتد.
حیاطش بزرگ تر است انگار.

- بفرمایید خان زاده. می خواید اول داخل ساختمان رو ببنید بعد بریم زیر زمین؟

خان زاده سر تکان می دهد.
کنارش راه می روم.
حس غرورم را دوباره پیدا می کنم.
انگار گُمش کرده بودم.

از پله های ایوان بالا می روم.
چشمان پُر از ذوقم به هر گوشه سرک می کشد.
شاید این جا خانه ی من است.
خانه ای که آرزویش را داشتم.

- چطوره .. پسند شد؟ می تونم چند جا دیگه هم نشونتون بدم. ولی این از همه شون بهتره

با خودم می گویم پولش زیاد می شود.
آخر خانه به این بزرگی را می خواهم چکار!

من به یک اتاق هم راضی ام.
اتاقی که سقفش مال خودم باشد.

#ناژاهی
#پست_۷۱۸
#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

خان زاده اشاره می زند.
گوشه ای می ایستد و لب می جنباند.

- خوشت اومد از این جا؟ می تونیم جای دیگه رو هم ببینیم

آهسته حرف می زنم.
خوشش نمی آید صدایم را مردِ غریبه بشنود.

- می گم خیلی بزرگ نیست؟ خب.. ما که دو نفر بیشتر نیستیم خونه به این بزرگی رو..

گوشه ی لبش چین می خورد.
وسط حرفم می نشیند.

- خب.. الان دو نفریم. قرار نیست که تا آخرش دو نفر بمونیم.. نه؟

نگاهم را پایین می کشم.
دلم غنج می رود برای چشمانی که شیطنت می کند.

سر جلو می آورد.
بیخ گوشم پچ می زند.

- کم مونده که بابا بشم دیگه.. نه؟

کم مانده بگویم چه خوب که تو بابای بچه ی من هستی.
چه خوب که تو محرم من هستی.
و چه خوب که تو مردِ من هستی.

مرد بودن مردانگی می خواست.
پناه بودن و پشت بودن می خواست.

چشم باز و بسته می کنم.

- پس مبارکه

صدای فریاد خوش حالی ام را خاموش می کنم.
باشد برای یک وقت دیگر.
باشد برای خلوت خودم.

- پول من که آماده س. شما کِی می تونی با فروشنده قرارِ قولنامه بذاری؟

- همین فردا قرارش رو بذارم خوبه؟ بخواید هم می شه..

خان زاده خوبه ای می پراند.
عجله دارد انگار.
شاید او هم مثل من از آن عمارت فراری ست!

- پس می گم فردا بعد از ظهر بیاد بنگاه

خان زاده با تکان سر جواب می دهد.
مردانه دست می دهد و خداحافظی می کند.

راه به سمت بازار کج می کند.
ابروهام بالا می پرد.

- خرید دارید شما؟

#ناژاهی
#پست_۷۱۹
#آذر_اول

سر می چرخاند. من را نگاه می کند.

- خونه ی خشک و خالی به چه درد می خوره، گل پری. نباید پُرش کرد!.ما که جز یه تخت و لباس چیزی نداریم.. داریم؟

- خب.. ما که هنوز نرفتیم تو اون خونه. بعدشم ارباب که از هیچی خبر نداره. یه وقت ممکنه نذارن بریم

لبش را تو می کشد.

لمس دستم را میان پنجه اش حس می کنم.

- زندگیِ من مالِ خودمه، گل پری. پس جز خودم کسی اجازه نداره برای زندگیِ من تکلیف معلوم کنه

برای لحظه ای مکث می کند.

دستم را به نرمی می فشارد.

- تا وقتی من هستم نگران چیزی نباش. بذار بعدِ این جوری زندگی کنیم که خودمون می خوایم نه دیگران

لبخند گرمی می زنم.

جای فریادی که دلم می خواست صدایش را همه ی عالم بشنود.

خان زاده دست و دلبازی به خرج می دهد.

عادتش را می دانم.

نگاهم را دنبال می کند و با یک تکان سر دست به جیب می شود.

من اما برای خودم قصه می بافم.

دخترِ قصه ی من وسط خانه اش ایستاده.

گوشه ی دامن چین دارش را گرفته و دور خود می چرخد.

صدای خنده اش گوش فلک را کر می کند.

انگار خودش را میان حسی که تا امروز نداشته گم کرده و دنبال خودش می گردد.

حسِ داشتن یک خانه با سقفی بی منت.

خانه ای که انگار دیگر عاریه نیست.

ملاله روی ایوان ایستاده.

خان زاده را تماشا می کند.

- کم کم داشتم نگران می شدم، پسرم. کجا بودی تا این وقت شب؟

- نگران!؟ مردِ گنده نگرانی داره، مادر!؟ نکنه ترسیدی برم و نیام.. ها؟

ملاله زیر لب نچ نچ می کند.

- همون یه دفعه واسه هفت پشتم بس بود، هامین. خدا می دونه چی کشیدم. مادر نیستی که بفهمی

#ناژاهی
#پست_۷۲۰
#آذر_اول

پیشانی ملاله را می بوسد.

- هوا سرده مادر. بریم داخل

حس می کنم یک نفر قلبم را میان مشتش گرفته و محکم می فشارد.

یادم به مادر می افتد.

نمی دانم چه مرگم زده که حلقه ی چشمان پُر می شود.

نگاهم را پایین می کشم.
بغض دلتنگی را به زحمت قورت می دهم.

ملاله پسرش را به حرف می گیرد.
ببخشیدی می گویم و از پیش نگاه شان دور می شوم.

در را می بندم. بغضم می ترکد.
اشکم سرازیر می شود.

دست روی دهانم می گذارم.
دست خودم نیست دلتنگی گاهی بی قرارم می کند.

صورت خیسم را پاک می کنم.
لبخندم پُر است از حسرت و غم.

روسری از سر می کشم.

زیر پتو می خزم و خودم را بغل می گیرم.
جای دستان پُر مهر مادر خالیست.
جای نفس های گرمش بیشتر.

صدای باز شدن در می آید.
چشمان خیسم را می بندم.

گوشم از صدای آهسته ی خان زاده پُر می شود.

- خوابیدی!؟ نموندی تا من بیام بی معرفت!

بغض وسط گلویم چسبیده و پایین نمی رود.
ساکت می مانم.

به آرامی لباس عوض می کند.
کنارم دراز می کشد و زیر لب صدایم می زند.

و من باز سکوت می کنم.

دلِ وامانده ام راضی نمی شود حالِ خوبش را بد کنم.

سر لای موهایم فرو می برد.

چند بار پشت هم نفس می کشد.

پچ پچ کنان حرف می زند.

- می دونم بیداری. اگه دوس نداری جواب بدی اجبارت نمی کنم

#ناژاهی

#پست_۷۲۱

#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

من چرا خودم را در مقابل این مرد یک بازنده می بینم، نمی فهمم.

هر چه هست خودم را در آغوشش پرت می کنم.

- نمی خوای بگی چرا گریه کردی؟

لب هایم روی سینه ی برهنه اش برای گفتن یک "نه" ساده تکان می خورد.

دستانش بیشتر از قبل تنم را به خود می فشارد.

اصرار نمی کند.

ولی من را به حال خودم نمی گذارد.

زمزمه ی عاشقانه اش مثل لالایی ست برای من.

پشت چشمان خیسم سنگین می شود و با حس بوسه ای گرم به خواب می روم.

ارباب چشم هایش از تعجب درشت شده و خان زاده را نگاه می کند.

ملاله به سختی لب می جنباند.

- تو.. تو چی کار کردی!؟ رفتی خونه خریدی!؟

خان زاده بله ای می پراند.

ارباب انگار از شوک در آمده که می پرسد.

- خونه می خوای چی کار؟ تو که خونه داری.. نداری؟

خان زاده من را نگاه می کند.

کوتاه ولی گرم و مهربان.

- درسته، ولی اون جا خونه ی من و زنمه. جایی که قراره بعد از این با گل پری زندگی کنم

تیر آخر را از چله رها می کند.

- می خوام از این جا برم، ارباب. می خوام تو شهر بمونم. اموراتی که به من سپردید رو انجام می دم. هفته ای یه بار می آم و به همه شون رسیدگی می کنم

با صدای داد بلند ارباب از جا می پرم.

- تو.. تو بی خود می کنی از این جا بری. فکر کردی اجازه می دم به همین راحتی همه چی رو ول کنی و خامِ این دختره ی..

خان زاده حرفش را قطع می کند.

اخم کرده و با جدیت لب می جنباند.

#ناژاهی

#پست_۷۲۲

#آذر_اول

- داری تند می ری، ارباب. احترامت واجب ولی اختیار زندگیِ من دست خودمه. اینو بارها به شما گفتم.. نگفتم؟ در ضمن زنِ من اسم داره.. اینم قبلاً گفتم.. نگفتم!؟

مکث می کند.

با دو انگشت لبش را پاک می کند.

- کاری که خیلی قبل تر باید می کردم و نکردم رو الان می خوام انجام بدم. گل پری لایق یک زندگی آرومه و من باید اونو براش فراهم کنم. ولی این جا نه، چون نمی شه.. نمی ذارید

ملاله می زند زیر گریه.

التماس می کند.

- نکن.. این کارو نکن، هامین. مادرت رو دشمن شاد نکن، پسرم. تو.. تو چراغ این عمارتی. نور چشم من و اربابی. چجوری دلت می آد ما رو بذاری و بری.. ها؟

خان زاده جلو می رود.
ملاله را بغل می گیرد.

از گوشه ی چشم نگاه به ارباب می کنم.
نگاهش به من پُر است از خشم و غضب.

گناه یک گناه ناکرده را از چشم من می بیند، می فهمم.
یادم به حرف خان زاده می افتد.

- این که بقیه چی فکر می کنن اصلاً ربطی به تو نداره. چیزی که مهمه زندگی خودت و آینده ای که دلت می

خواد بسازی. اون آینده ولی تو این عمارت نیست، گل پری

ارباب رو به من لب می جنباند.
من اما فریب لحنِ به ظاهر مهربانش را نمی خوردم.

- این جا خونه ی تو نیست مگه، دخترم؟

کم مانده بگویم خانه ی بی مهر و عشق به چه دردم می خورد.
سقف با منت را می خواهم چکار!

انگار یادش رفته که من همان خونبسی هستم که تا قیام قیامت برای پسرش زن نمی شد.

#ناژاهی
#پست_۷۲۳
#آذر_اول

نگاهم بقدری خواناست که حرفم را می خواند.

آدم ها گاه چه درمانده می شدند.

انقدر که شاید به یک طناب پوسیده چنگ می زدند و رهایش نمی کردند.

من اما برای نگاه ملتمس مردی که غرورش را شکسته و من را واسطه قرار می دهد دلم می سوزد.

طاقت ماندن ندارم.

کم مانده بزنم زیر گریه و پای رفتنم سست شود.

از کنارش می خواهم بگذرم که بازویم را می گیرد.

- می شه نری؟ همین جا بمون، گل پری؟ تو اگه بخوای می تونی رایِ هامین رو..

خان زاده مجال نمی دهد.

سفت و محکم حرف می زند.

- عوض نمی شه، ارباب. حرف هامین هیچوقت دو تا نمی شه.. می شه!؟

ملاله اشکش بند نمی آید.

دست خان زاده را چسبیده و قسمش می دهد.

حرف نگاهش را می خوانم. می گوید برو.

دو پای اضافی قرض می گیرم.

بیرون از اتاق خاتون را می بینم.

لبخند کجی گوشه ی لبش لم داده.

ذوقِ نگاهش حالم را به هم می زند.

خان زاده نباشد دست و پای این زن بازتر می شود، می فهمم.

من اما به آینده می اندیشم.

آینده ای بیرون از این عمارت و آدم هایش.

توتان بغض کرده و حرف نمی زند.

برای کمک آمده. دست و دلش اما به کار نمی چسبد.

- سخته.. واسه هر دومون. ولی می گذره. بعدشم هر موقع خواستی می تونی بیای پیشم. دیدی که خان زاده خودش گفت

چپ چپ نگاه می کند.

دستی در هوا تکان می دهد.

زیر لب برو بابایی حواله ام می کند.

#ناژاهی
#پست_۷۲۴
#آذر_اول

- خب.. راست می گم دیگه. اونجوری نگاه نکن دلم از جا کنده می شه، دختر

توتان آه می کشد و لبخند من به غصه می نشیند.

دستانم را دور بازوهاش چفت می کنم.
از نگاه کردن به من طفره می رود.
می ترسد اشکش بریزد و حالِ هر دویمان را بدتر کند.

با خودم می گویم اگر می دانست خان زاده چه فکری در سر دارد شاید حالش بهتر می شود.

چفت دهانم را ولی باز نمی کنم.

لبخند بی رنگی می زند.

- جایِ خالیت هر روز یادم می ندازه یه دختری این جا بود که دوسم داشت و حرف بارم نمی کرد. دختری که دلش اندازه ی دنیا بزرگ بود و..

بغضش سر باز می کند.

سر روی شانه ام می گذارد.

اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.

دستانش را روی کمرم بهم می رساند.

مثل بچه ای که مادر گم شده اش را پیدا کرده و هراسِ دوباره گم کردنش را پنهان نمی کند.

بریده بریده حرف می کند.

- گل پری.. قول.. قول بده توتان و فراموش نکنی. یادته.. می گفتی من جای.. جایِ ریحانم برات.. بذار سرِ..

گریه امانش نمی دهد.

بغضی که وسط گلوم بالا و پایین می رود را قورت می دهم.

- توتان همیشه برام مثل یه خواهر کوچیک تر می مونه. جایِ تو رو به هیشکی نمی دم دیوونه

صدای خان زاده از پشت سرم می آید.

آمدنش را چرا نفهمیدم!

- مثلاً دارید جمع و جور می کنین شما دو تا .. نه!؟

توتان سر از شانه ام برمی دارد.

دستی به صورت خیسش می کشد.

- بِ.. ببخشید خان زاده. الان همه رو جمع می کنم

#ناژاهی
#پست_۷۲۵
#آذر_اول

خان زاده جلو می آید.
نیم نگاهی به من می اندازد.

چشم باز و بسته می کنم.
گوشه ی لبش چین می خورد.

نگاهش سمت چشمان خیسِ توتان می دود.

- دوری از خونواده سخته، توتان. هر چی باشه خونه ی آدم یه چیز دیگه س. ولی.. ولی اگه بخوای..

توتان تهِ حرف خان زاده را می خواند انگار.

تند تند سر تکان می دهد.

دست خودش نیست که حرفِ اربابش را قطع می کند.

- می.. می خوام خان زاده. شما بگو اون سرِ دنیا، توتان غلط کنه بگه نمی آم

خان زاده نفس عمیقی می کشد.

انگشت اشاره اش در هوا تاب می خورد.

- یادت نره که پدر و مادرت هم باید راضی باشن. می خوای خودت باهاشون صحبت کن. اگرم خواستی من بهشون می گم ببینم نظرشون چیه

توتان نگاه به من می کند.

دستم را محکم گرفته و ول نمی کند.

به آنی نکشیده حرفش را می زند.

- خب.. شما بگید.. بهتر نیست؟ می ترسم حرف منو بذارن زمین. ولی شما رو که نمی تونن

خان زاده گوشه ی لبش را می جود.

تعللش را حس می کنم.

- حرفی نیست. ولی اصرار نمی کنم، توتان. اگه به دلشون نبود توام اصرار نکن.. باشه؟

سر تکان می دهد.

چشمان خیسش اما می درخشد.

نگرانی ولی در جای خود می ماند.

نگاهم دنبال قدم های خان زاده راه می رود.

توتان دست می جنباند.

#ناژاهی

#پست_۷۲۶

#آذر_اول

بلند بلند حرف می زند.

هر از گاه با خودش می خندد.

- خلاص نمی شی گل پری خانم. هر جا بری توتان پشت سرت می آد، ولت نمی کنه

می زنم زیر خنده.

سر به سرش می گذارم.

- حالا وقتی یه روز پا شدی و دیدی قالت گذاشتم اونوقت می فهمی گل پری خانمم چه کارا که بلد نیست

مشتی در هوا حواله ام می کند.

- خواب دیدی گل پری خانم. ما رو دست کم گرفتی انگار. حالا صبر کن بریم از این خراب شده بعد نشونت می دم

هر دو می خندیم. حال مان بهتر شده انگار.

دستانم از شدت خستگی گزگز می کند.

گوشه ای می نشینم. زانوهای به درد آمده ام را می مالم.

یک صدای آشنا می آید.

صدای قدم های مردی که جز او دلم به کسی خوش نیست.

دستگیره ی در پایین کشیده می شود.

قامت بلندش پیش چشمانم خودنمایی می کند.

- خوش اومدی

ابروهاش بالا می پرد.

در را می بندد و جلو می آید.

- چی شد!؟

گیج و منگ نگاهش می کنم.

- می گم چی شد جایِ خوش اومدین گفتی خوش اومدی! کُشتم خودمو تا همین یکی رو بشنوم

لب زیرینم را به دندان می گیرم.

- نگید تروخدا. من همین الانشم دوست ندارم اینجوری بگم. هر چی باشه شما..

با دو قدم بلند خودش را به من می رساند.
نچ نچ می کند.
حرفم را نیمه کاره می گذارم.

#ناژاهی
#پست_۷۲۷
#آذر_اول

- دِ نشد دیگه.خجالت می کشم و شما تاج سری و سایه ی سری و از این حرفا نداریم، خانم

رو به رویم می نشیند.

نگاهش در صورتم می چرخد.

- بعدِ این قراره من باشم و تو. ببینم هامین نگی کلامون می ره تو هم. بشنوم شما بگی جوری گازت می گیرم که نتونی از جات تکون بخوری. حواست باشه که حرفم رو تکرار نمی کنم. خطا کنی عاقبت خوبی در انتظارت نیست خوشگل خانم

گوشه ی لبش چین می خورد.

سر تکان می دهم.

بارِ اول است پشت چشم نازک می کنم.

- دیگه چی! کم مونده بگی می خوام بخورمت. زشته بخدا.. از شما..

سر جلو می آورد.

هین خفه ای می کشم.

- نگفتم شما نداریم؟ الان بخورمت.. ها؟

می زند زیر خنده.

دستانم را دور گردنش می اندازم.

چشمک ریزی می زند.

چشمان تخسش برق می زند.

- نمی گی اینجور دلبری کنی کار می دی دست خودت! من اگه بخورمت که چیزی نمی مونه واست خانم کوچولو

نگاه باریکش می چسبد به لب هایم.

- بذار اول از اینا شروع کنم که بدجور داره دل می بره

قلبم تند می زند.
حرکت انگشتانش را روی کمرم حس می کنم.
لبم را به دندان می گیرد و نرم می بوسد.

بغلم می گیرد. دراز می کشد.
نفس تندش را زیر گوشم حس می کنم.

بدنِ نیمه عریانم را به تنش می فشارد.
موهایم را یک طرف شانه ام می اندازد.

- محاله بذارم یه سانت از این موها رو بزنی. موهات اول از همه به چشمم اومد و گرفتار شدم

#ناژاهی
#پست_۷۲۸
#آذر_اول

زبان روی لبم می کشم.

- ولی من اول از همه گرفتار مردونگیت شدم. مردی رو دیدم که جلوی همه وایساد و نذاشت پشتم خالی شه. اینا چیز کمی نبود. اونم برای منی که به اجبار اومدم تو زندگیت و اصلاً نمی دونستم آخرش چی می شه

- می ترسیدی گل پری. ترس رو تو چشمات می دیدم. شاید.. نمی دونم اگه منم جایِ تو بودم شاید می ترسیدم. ترسِ از دست دادن کم نیست. می ترسی یه وقت چشم

باز کنی و ببینی اونی که خاطرش رو می خواستی مالِ یکی دیگه اس. یا .. اصلاً رفته و دستت بهش نمی رسه

منظور حرف آخرش را می فهمم.

یادِ آسیه هرگز از او جدا نمی شود.

- دوسش داری هنوز.. نه؟

نفس بلندش را رها می کند.

- الان جز تو هیشکی رو دوست ندارم. اونی که زنِ منه، محرم منه، توئی نه کِس دیگه

نگاه از صورتش برمی دارم.

خجالت می کشم از فکری که در سرم چرخید و به زبان آمد.

خودش گفته بود به آسیه فکر نکن. هرگز.

من اما نمی دانم از سوالم ناراحت شده یا نه؟

عقب می کشم و نگاهش می کنم.
تاریکی عادت چشمانم شده.

صورتش اما چیزی نشان نمی دهد.

نمی دانم لرزش لب و چانه ام را نمی بیند یا به روی خودش نمی آورد.

نگاه خیسم را از سیاهی چشمانش می دزدم.

با خودم می گویم دلِ وامانده ام بندِ مردی شده که خیال یک زن دیگر در ذهنش پرسه می زند.

گوشم از صدایش پُر می شود.
لحنش آرام است.
مثل یک نسیم صبحگاهی که از لای پنجره می وزد.

#ناژاهی
#پست_۷۲۹
#آذر_اول

- تو.. برام یه شانس دوباره بودی که دلم رو به زندگی گرم کردی، گل پری. اگه تو نبودی بعدِ نرگس از بین می رفتم. تو منو سرپا نگه داشتی.

بعد یهو به خودم اومدم و دیدم عاشقت شدم.. نه از سرِ ترحم و دلسوزی.. نه.. من عاشق زنی شدم که حتی خودش نمی دونست چه جذابیت های قشنگی داره و می تونه یه مرد رو به خودش وابسته کنه

لای موهایم نفس می کشد.

عمیق و طولانی.

- اینو جدی گفتی؟ واقعاً نمی دونستم!؟

عقب می کشد.
دست زیر چانه ام می گذارد.

- به من نگاه کن، گل پری. بذار اون چشمای قشنگت رو ببینم

سر بالا می آورم.

- تا حالا ازم دروغ شنیدی!؟ تو.. اصلاً می دونی با این دو تا چشمای عسلی اونم تو یه لحظه می تونی بنیاد آدم رو زیر و رو کنی؟

سرِ انگشتانش گونه ی تبدارم را نوازش می کند.
نگاه غمگینش آتش به دلم می اندازد.

دلیلش را اما نمی فهمم!

- کاش می تونستم خودم رو ببخشم، گل پری. دستی که روی تو بلند کردم رو می شکستم و تموم استخواناش و خورد می کردم

تار موهایی که روی پیشانی ام بلاتکلیف مانده را کنار می زند.

- نمی شه.. هر کار می کنم تا یادم بره با این صورت ظریف و معصوم چکار کردم..

پوف بلندی می کشد.
سر از بازویش جدا می کنم.
گوشه ی لبش را به نرمی می بوسم.

- حتی اگه من ازت بخوام یادت بره؟ یا مثلاً به جون خودم قَسمت بدم بازم می خوای خودت رو اذیت کنی؟

قدرت نفس هایش را به رخ می کشد.
نفسی که برای زیر و رو کردن من بس می کند.

#ناژاهی
#پست_۷۳۰
#آذر_اول

- نده، گل پری. نه الان نه هیچوقت دیگه. فقط کاری کن که نتونم بهش فکر کنم. قدرتش رو داری. منو اینجوری نبین، من در برابر تو از اونی که فکر می کنی عاجزترم. اگه.. به اندازه باشه تو از من خیلی قوی تری

بارِ چندم است که زیر سایه ی این مرد احساس غرور می کنم؟

نه به این خاطر که من را قوی تر می بیند.. نه.
من کنار او زن بودنم را به رخ می کشم.

زنی که حس های بی خودی اش را دور ریخته و از نگاه کردن به خودش مغرور می شود.

زنی که از رو به رو شدن با خودش نمی ترسد.
خودش را دست کم نمی گیرد.
به درد نخور و اضافی نمی بیند.

انگار خودش را تازه می بیند.
انگار دستی از غیب آمده و پرده ی چشمانش را کنار زده تا او همه ی خودش را تماشا کند.

- بذار سرت و، گردنت خشک شد

بازویش را زیر سرم می گذارد.
لبم کش می آید.

- بد عادتم کردی ها. ببین.. رو بالشت نمی تونم بخوابم

نچ نچ می کند.

- حالا نکه خیلی هم بدت می آد. اصلاً بالشت می خوای چیکار.. ها؟

صورتش لای موهایم گم می شود.
سیر نمی شود انگار از این بو کشیدن های پی در پی!

با خودم می گویم مردها چه آدم های عجیبی هستند!
وقتی دست و دلشان با چند تار موی ناقابل می لرزد و نفس شان به تب می نشیند.

- موهات و که بو می کنم یادِ اون شب می افتم که حس کردم یه چیزی تو قلبم تکون خورد و تازه بعدش فهمیدم چی بود

- شستن این موها خیلی سخته. شما که نمی دونی. فقط بلدی بگی یه ذره شو کوتاه کنی من می دونم و تو

#ناژاهی
#پست_۷۳۱
#آذر_اول

- خب.. بده خودم واست بشورم. با هم بریم حموم؟

تنم گُر می گیرد.
خودش می داند چه بلایی بر سرم آورده که می خندد.
من اما شرم و حیا را بغل می گیرم.

اصلاً انگار خجالت سرش نمی شود!
بی پروایی این مرد کار دستم می دهد آخر.

چانه ام وسط گودی گردنم می چسبد.

- نگین تروخدا... مُردم از خجالت

تنم را چفت خودش می کند.

- وقتی خجالت می کشی بیشتر رامت می شم، خانم کوچولو. اگه بدونی چقدر خوردنی می شی

از نوازش موهایم دست نمی کشد.
خوشش می آید، می فهمم.

به سمتش می چرخم و خودم را در آغوش امنش مچاله می کنم.

با خودم حرف نمی زنم.
می خواهم احساسم را بفهمد.
خودش گفته بود قایمش نکن.

- دوست داشتنِ مردی مثل شم.. مثل تو خیلی خوبه. یه حس خوب داره که اصلاً دلت نمی خواد تموم شه. همش با خودت می گی نکنه دارم خواب می بینم. نکنه این آدم واقعی نیست و..

- واقعی تر از این چی داریم، گل پری؟ من عاشقتم، دختر. یه عاشق واقعی که حتی فکرشم نمی کرد بتونه اینهمه دوسِت داشته باشه. ولی داره.. خیلی هم دوسِت داره

جمله ی آخر را با تاکید ادا می کند.

میان سینه ی مردانه اش نجوا می کنم.
یک نجوای عاشقانه.
عشقی که حتی خودم اندازه اش را نمی دانم.

هر چه هست اما همه ی من را مالِ خود کرده.
همه ای که از این مال بودن بیزار بود و حالا دیگر نیست.

آخر مالِ این مرد بودن خوب است. خیلی خوب.

جوری که انگار آب بر آتش گذشته می ریزد و جز تلی از خاکستر باقی نمی گذارد.

#ناژاهی
#پست_۷۳۲
#آذر_اول

دستی که به سمت ساکم دراز کرده ام در هوا معلق می ماند.

- خودم برات می آرم

نگاهم را سمت توتان می کشم.

- بیا.. بیا این جا ببینم. نگفتم بغض نکن، دختر. می خوای دمِ رفتن..

وسط حرفم می نشیند.

- می شه.. می شه بغض نکنم!؟ تو.. داری می ری، گل پری. واسه همیشه

جلو می آید.

دستی در هوا تاب می دهد.

- باهاشون قهرم. با هر دوشون. حالا حالام آشتی نمی کنم

به سختی لبخند می زنم.

حالِ من نیز دست کمی از او ندارد.

- حالا چرا با هر دوشون!؟ بابات که حرفی نداشت. اونی که راضی نشد مادرت بود

چشمانش را درشت کرده و من را نگاه می کند.

- بابام می تونست راضیش کنه، ولی نکرد

دستش را می گیرم.

- چون می دونه طاقت دوری از تو رو نداره. هر چی نباشه تنها دخترشی و خیلی دوسِت داره

سر تکان می دهد.

- می دونم. خب.. منم خیلی دوسش دارم

یک دفعه با کف دست ضربه ای میان کتفم می زند.

لحنش به آنی عوض شده و ته مایه ای از یک ذوق پنهان می گیرد.

- حالا اینو گوش کن. خان زاده که با بابام حرف می زد بهش گفت نبینم دخترت و عروسش کردی ها. فعلاً بمونه همین جا تا بعد خودم یه شوهر خوب براش پیدا کنم و بفرستیش خونه ی بخت

ابروهام بالا می پرد.

نمی دانم خان زاده چه خوابی برای توتان دیده است!

هر چه باشد ولی بدش را نمی خواهد.

ساک را برمی دارد و با قدم هایی که می فهمم اختیارش را دلتنگی به دست گرفته از اتاق بیرون می رود.

#ناژاهی
#پست_۷۳۳
#آذر_اول

صدای خان زاده از بیرون می آید.

- گل پری؟ آماده ای بریم؟

نگاهم دورِ اتاق می چرخد.
دروغ چرا..دلم برای این جا تنگ می شود.

دستِ خاطراتم را می گیرم و سلانه سلانه قدم برمی دارم.

ارباب اخم کرده و روی ایوان ایستاده است.

انگار از موضع سفت و سختش پایین آمده و حرف نمی زند.

ملاله اشک چشمش را پاک می کند.

- زود به زود بیا.. خب؟ نکنه بری و پشت سرتو نگاه نکنی. نگی یه مادری داشتم که..

اشکش باز سرازیر می شود.

بغض راه گلویش را می بندد.

خان زاده نفس بلندی می کشد.

مادرش را بغل می گیرد و لب به پیشانی اش می گذارد.

- این حرفا چیه، مادر! گفتم که، هر هفته می آم و بهتون سر می زنم. شمام هر موقع قابل دونستی قدم سرِ چشممون بذار و بیا خونه ی پسرت.. باشه؟

ملاله تند تند سر تکان می دهد.

سنگینیِ نگاه ارباب را حس می کنم.
جلو می روم.

- شما.. بزرگتری ارباب. من اگه بدی کردم حلالم کنین

درسکوت نگاهم می کند.
از گوشه ی چشم می بینم که خاتون پوزخند می زند.
ولی محمد کنارش ایستاده و بیخ گوشش پچ می زند.

- حلالت کردم. ولی.. یادم نمی ره با آبروی من چی کار کردی، دختر

کم مانده بگویم من نیز هرگز یادم نمی رود که چه بر سرم آوردی.
کاش لحظه ای جایِ ما با هم عوض می شد.
تو تاوان به ناحق می دادی و من دم از بی آبرویی می زدم.

نگاهم را پایین می کشم.
زیر لب خداحافظ می گویم و از پله ها پایین می روم.

نگاهم در صورت غصه دار نعیم می نشیند.

#ناژاهی
#پست_۷۳۴
#آذر_اول

آهسته حرف می زد.

- مراقب خودتون باشین. خان زاده رو دست شما سپردم

رو برمی گرداند از من. شانه های پهنش تکان می خورد.

توتان را به آغوش می کشم.
می زنم زیر گریه.

- خب دیگه بسه. تموم نشد گریه ی شما دوتا!؟ بریم.. بریم که داره دیر می شه، گل پری

ارباب و ملاله پشتِ سرِ خان زاده می آیند.

- خدا.. به همراهت، پسرم. دعای خیرم پشت سرته، مادر

- ممنون مادر. شمام مراقب خودت باش

ارباب جلو می آید.
مقابل خان زاده می ایستد و شانه اش را بغل می گیرد.

زیر گوشش لب می جنباند. آهسته.
صدایش را نمی شنوم.

خان زاده سر تکان می دهد و باشه ای می پراند.
روی پاشنه ی پا می چرخد.

نعیم را صدا می زند.

- ب.. بفرمایید خان زاده

- اجازه ت و از ارباب گرفتم. بار و بندیلت رو جمع کن تا خبرت کنم. یه جا نزدیک خودم برات می گیرم. من و تو به هم عادت کردیم، نعیم. بدتر از این دوتا

نگاه به من و توتان می اندازد.

- خوش به حالش

خنده ام را قورت می دهم.

توتان چپ چپ نگاهم می کند.

نعیم گیج و منگ مانده و زبان در دهانش نمی چرخد انگار.

نگاهش در صورت خان زاده دو دو می زند.

- من.. من چاکر شمام، خان زاده. هر جا.. امر کنی چشم بسته می آم. بذار.. بذار دستت رو ببوسم، آقا

خان زاده دستش را عقب می کشد.

- این چه کاریه، مرد! خجالت بکش. من کی ام که دستم رو ببوسی! منم یکی عینِ تو، هر دو مون بنده ی خدا..نه بیشتر

ارباب زیر لب الله اکبر می گوید.

#ناژاهی
#پست_۷۳۵
#آذر_اول

خان زاده دستی در هوا تکان می دهد.
خدافظ می گوید و پشت فرمان می نشیند.

استارت می زند و راه می افتد.
سر به عقب می چرخانم.
نعیم و توتان را می بینم که پشت سر می دودند و دست تکان می دهد.

نفسم را ذره ذره بیرون می فرستم.
اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.

لمس انگشتانم را حس می کنم.
سر می چرخانم و نگاه خیسم را به نیم رخش می دوزم.

- خوبی؟

دروغ چرا. من اصلاً خوب نیستم.
دلتنگی از همین حالا چنگ به دلم می اندازد.

- نیستم. ولی.. می شم

دستم را با احتیاط می فشارد.

- یکم بگذره همه چی رو به راه می شه. بهت قول می دم، گل پری

لبخند می زند.

اما حس می کنم غمگین است و کمی هم کلافه.

کم نیست آدمی مثل او همه چیزش را بگذارد و راهی غربت شود.

تا همین جا هم مردانگی به خرج داده و جز آرامش من به چیزی فکر نکرده.

هوا تاریک نشده به خانه ام می رسم.

خاکش غریب است.

هوایش غریب تر.

من اما دل به همین غربت خوش می کنم.

انگار یک نفر قبلِ ما آمده و یکی از اتاق ها آماده است.

خان زاده به حمام می رود.

دست و صورتم را می شورم.

صدایش را از پشت سر می شنوم.

- فردا دو نفر کمکی می آن که این جا رو بچینی. هر جور دلت خواست، خونه ی خودته. خانم شمایی

دلم غنج می رود.

- پس الان چی کار کنیم؟ چایی بریزم برات؟

#ناژاهی
#پست_۷۳۶
#آذر_اول

ابروهاش بالا می پرد.

- چایی!؟ هست مگه؟

سر تکان می دهم.

- معلومه که هست. الان می آرم

می خواهم از کنارش بگذرم که مچم را می گیرد.
سر جلو می آورد.
نگاه مان در هم گره می خورد.

- بعدش بیا تو بغلم.. باشه؟

لب روی هم می فشارم.

نگاهم را از چشمان تخسش می دزدم.

تک خند مردانه ای می زند.

- اونی که بد عادت شده منم نه تو. دِ بجنب دیگه، چایی رو بده بخوریم که می خوام زنم و بگیرم تو بغلم و یکم اذیتش کنم

حق به جانب لب می جنبانم.

- کم اذیتش کردی! کم سر به سرش گذاشتی! از راه نرسیده می خوای..

حرفم را قطع می کند.

- تو به اون می گی اذیت!؟ حالا مونده تا بخورمت و بعد ببینی به چی می گن اذیت، چشم عسلیِ من

بی آنی نکشیده فاصله مان به هیچ می رسد.
رطوبت لبش را روی گونه ام جا می گذارد.

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.
لبه ی استکان چای به لبش چسبیده و در فکر است انگار.
پلک نمی زد.
سینه اش از حجم بزرگی از هوا پر شده و تکان می خورد.

انگشتانم را از لای هم رد می کنم.
حرفم را می خورم و باز پشت لب هایم حبس می کنم.

تردید را پس می زنم.
همه ی جسارتم را جمع می کنم.

- می شه.. یه سوال بپرسم؟

نگاهم نمی کند.

- بپرس

آب دهانم را قورت می دهم.

- کریم خان.. هنوز اونجاست؟

#ناژاهی
#پست_۷۳۷
#آذر_اول

منظورم را می فهمد.

"نه" محکمی می پراند.

بیشتر نمی پرسم.
اخلاقش دستم آمده. خوشش نمی آید.

آرام حرف می زند. صدایش اما کمی می لرزد.

- نخواستم دمِ رفتن ببینمش. گفتم بعد که ما رفتیم درش بیارن. دیگه حرفش و نزن.. خب؟

زیر لب باشه ای می گویم.

دستی لای موهای نمدارش می کشد.

- بریم بخوابیم

سینی چای را برمی دارم و از اتاق بیرون می روم.

خان زاده دراز کشیده و اشاره می زند.
جلو می روم. لبه ی تخت می نشینم.

- حرفِ بدی زدم. ولی.. خب..

دستم را می کشد.
جایی وسط سینه اش سقوط می کنم.

- حس کردی مقصری و عذاب وجدان گرفتی.. نه؟ نیستی گل پری. همه مقصرن اِلا تو. اونی که به خودش اجازه داد دست رو زنِ من بلند کنه..

دندان روی هم می فشارد.
چانه ام از زورِ بغض می لرزد.
خدا لعنتم کند که حال خوبش را به هم ریختم.

دستانم را دورِ تنش چفت می کنم.

- نمی خوای موهام و بو کنی؟

لبش را تو می کشد.

- می شه نخوام. اصلاً خوابم می بره!

لای موهام نفس می کشد. عمیق و طولانی.
نمی فهمم کِی خوابم می برد.
ولی انگار آرام تر از همیشه است.

خان زاده گفته بود دو نفر برای کمک می آیند.
بارِ اول است که من اشاره می زنم و یک نفر اطاعت می کند.

از نفس افتاده و خسته گوشه ای می نشینم.
خان زاده دست به جیب شده و مرخص شان می کند.

#ناژاهی
#پست_۷۳۸
#آذر_اول

یک فکر تازه در سرم می چرخد.
چشم می بندم و لبخند می زنم.

- خسته شدی، عزیزم. مثلاً کمکی آوردم خودت و خسته نکنی! ولی چی شد، الان ولو شدی

نگاه خسته ام با قامت بلندش قد می کشد.

- خب..دلم نیومد. بعدشم خونه ی خودم و کی بچینه بهتر از خودم!؟

گوشه ی لبش چین می خورد.
نگاه باریکش در صورتم می چرخد.

- هیشکی، خانم. بهتر از تو مگه پیدا می شه؟

مکث می کند.
سیگار لای انگشتش را آتش می زند.
چشم از من برنمی دارد.

- حالا بگو ببینم تو اون زیر زمین چی بود که فکرت و مشغول کرده بود؟ نکنه گنج منجی اونجاست و ما خبر نداریم.. ها؟

پشت چشمی نازک می کنم.

- مسخره م می کنی!؟

خنده اش را قورت می دهد، می فهمم.

- نه بابا.. مسخره کدومه؟ فقط..

وسط حرفش می پرم.

- فقط چی؟

زبان روی لبش می کشد.

- فقط موندم سه ساعت تموم اونجا چی کار داشتی که با زور کشیدمت بیرون!

مکث می کند.

دستی به ته ریش مرتبش می کشد.

- نمی خوای بگی.. نه؟

شرورانه می پرسد.

من اما خودم را نمی بازم.

- الان نه. ولی بعداً شاید گفتم

صدای خنده ی بلندش در می آید.
خبیثانه سر تکان می دهد.

- که این طور! پس شمام بلدی دست به سرمون کنی و ..

حرفش را نیمه کاره می گذارد و به سمتم خیز برمی دارد.
هین خفه ای می کشم.

#ناژاهی
#پست_۷۳۹

#آذر_اول

انگشتانش در هوا می رقصد و نگاه باریکش در صورتم می چرخد.

- این انگشتا رو می بینی؟

نگاهم را از چشمان تخسش برنمی دارم.

- زبونت چرا بند اومد، خانم کوچولو! نکنه می دونی الان می خوان کجا برن و چی کار کنن.. ها؟

لب روی هم می فشارم.

- می دونم.. ولی..

لب بالایش را لحظه ای زیر دندان می برد.
سیاهی چشمانش می خندد انگار.

- ولی نداریم، عزیزم. شما دوست داری به زور ازت حرف بکشم منم می گم باشه، حرفی نیست

به آنی نکشیده انگشتان رقصانش روی بدنم به حرکت در می آید و من با صدای بلند می خندم.

هر چه تقلا می کنم خلاص نمی شوم.
زورم نمی رسد آخر.

نفسم بالا نمی آید.
خودم را عقب می کشم و بریده بریده لب می جنبانم.

- بسه.. دیگه.. تروخدا بس.. کن

جوری نگاه می کند انگار دلش به رحم آمده که لبخند می زند.

- بیا.. بیا تو بغلم

خودم را در آغوشش پرت می کنم.
بوی تنش را نفس می کشم.

لای موهام بوسه می زند.

- اذیت شدی خوشگلم؟

سر روی سینه اش تکان می دهم.

- خوب شد. پس به هدفم رسیدم.. نه؟

مشت بی جانی به بازویش می کوبم.

- خیلی بدجنسی. بی انصاف

- کُلی خندیدی، بعد آخرش می گی بی انصاف! اینم جای تشکرته!

دست زیر چانه ام می گذارد.
سرم را بالا می کشد.

#ناژاهی
#پست_۷۴۰
#آذر_اول

VIP ROMAN exchange group

از شیطنت دست برنمی دارد چرا!
کوتاه نمی آید.

- نگفتی چی پیدا کردی. می گی یا..

انگشتان بلندش را نشانم می دهد.
سر روی شانه خم می کنم.

- می گم بخدا. نگم خدا می دونه تا کی می خوای قلقلکم بدی. پهلوهام درد گرفت بسکه خندیدم

خبیثانه ابرو بالا می اندازد.

- خب.. می شنوم

لبم را تَر می کنم.

در سکوت به حرفم گوش می کند.

هر از گاه گوشه ی لبش را می جود.
مشتاقانه نگاهش می کنم.
حرف نمی زند چرا!

نکند با خودش می گوید درِ دیزی باز ولی حیای گربه کجا رفته!
همین که سقفش عاریه و نانش بی منت نیست بس نمی کند که دور برداشته و غلط اضافه می کند!؟

دستی به زانو می گذارد و از جایش بلند می شود.
قلبم تند تند می کوبد.

نمی دانم چرا نگاهش معذبم می کند.
با خودم می گویم تیز و اخم آلود چرا!؟

پشت به من ایستاده و بیرون را تماشا می کند.

صدای تیک فندکش می آید.

دود غلیظی در هوا پخش می شود.

لب هایم برای گفتن یک " ببخشید" ساده تکان می خورد.

خوشش نمی آید. می دانم.

من اما کلمه ای دیگر پیدا نمی کنم.

- نمی فهمم چی فکر کردی پیش خودت که یه مشت آدم غریبه رو راه بدی که اصلاً ندونی اونا کی ان و چی ان!

سر پایین می اندازم.

- اشتباه کردم، هامین خان. معذرت می خوام

حرفم را پیش خودم نگه می دارم.

نمی گویم انگار یادت رفته گل پری هم آدم است.

#ناژاهی
#پست_۷۴۱
#آذر_اول

بغضی که به گلویم چسبیده را به زحمت قورت می دهم.

خان زاده روی پاشنه ی پا می چرخد.
سنگینی نگاهش انگار روی شانه ام لم داده و تکان نمی خورد.

حس می کنم غرورم را دستِ کم گرفته و شاید هم زیر پایش له کرده است.

- سرت و بگیر بالا، گل پری

نگاه دلخورم در سیاهی چشمانش خیمه می زند.
گوشه ی ابرویش را می خاراند.

نمی دانم چرا حس می کنم من را بازی می دهد!
گیج و سر درگمم.

- می دونی چیه.. زن باید بشینه تو خونه و هر چی شوهرش می گه سرش و بندازه پایین و بگه چَشم

جدی حرف می زند.
شوخی ندارد انگار.

با خودم می گویم پس وعده هایی که داده بودی چه شد!؟
خودش گفته بود دست و پایت را نمی بندم.
تو آزادی، مثل من.
حدت را بدانی من را بس می کند.

سخت است دل کندن از دنیایی که برای خودت می سازی.
شاید اصلاً بهتر بود که نمی ساختی.

لب آویزانم را به دندان می گیرم.
صدایم می زند.

جواب نمی دهم.
حوصله اش را ندارم.
کم مانده بزنم زیر گریه.

نچ نچی می کند و جلو می آید.
کاش تنهایم می گذاشت.

رو به رویم می نشیند.
نفس بلندش را نزدیک صورتم رها می کند.

- دلخوری؟

در سکوت نگاهش می کند.
با دو انگشت لبش را پاک می کند.

نگاهش عمیق است.
انگار همه ی من را می بیند و ذهنم را می خواند.

- تو زنِ عاقلی هستی، گل پری. مطمئنم به همه چی فکر کردی و این تصمیم رو گرفتی

#ناژاهی
#پست_۷۴۲
#آذر_اول

کم مانده چفت دهانم باز شود و بگویم کدام تصمیم!
مگر اختیارش را داده بودی که من تصمیم بگیرم!

گفته بودم این مرد فکر آدم را از بر است انگار.

- تو می خوای یه زن مستقل بشی و این اصلاً چیز بدی نیست

گیج تر از قبل نگاهش می کنم.
سر در نمی آورم آخر!

زنِ مستقل می خواهد یا یک برده ی زرخرید!

- شهر به همون اندازه که بزرگ هست می تونه خطرناک هم باشه. به هر کی از راه رسید نمی شه اعتماد کرد. پس اگه بخوای اون کارو انجام بدی یه شرط داره

زیر لب می پرسم " چه شرطی؟"

- اون آدما رو من انتخاب می کنم. کم دوست و آشنا ندارم اینجا. کافیه به گوششون برسه که خانم هنرمند من می خواد هنرش رو به بقیه هم یاد بده. جوری سرت شلوغ می شه که نتونی بخارونیش

دهانم نیمه باز مانده. زبانم نمی چرخد چرا!

انگشت اشاره اش در هوا تاب می خورد.

- اما.. ببینم خودت و خسته کردی یا رسیدگی به شوهرت رو پشت گوش انداختی معامله رو بهم می زنم

نفس داغش توی صورتم پخش می شود.

- قبوله؟

از خودم خجالت می کشم.

خدا من را ببخشد که جای او نشستم به قضاوت مردی که مردانگی را از بَر است.

دستانم را به گردنش می آویزم.

حرف نمی زنم. لبش را می بوسم.

دستش لای موهام فرو می رود.

نگاه گرمش حالم را زیر و رو می کند.

سر جلو می آورد.

بیخ گوشم پچ می زند.

- اون دو تا بند آخر از همش مهم تره.. گفته باشم

#ناژاهی

#پست_۷۴۳

#آذر_اول

باشه ای می پرانم.

تک خند می زند و لب می جنباند.

- این دفعه رو بگو چَشم که خیلی حال می ده

من را چفت تنش می چسباند.

- خاطرت اونقدر عزیزه که اگه اراده کنی هامین جونش و برات می ده. می دونی که.. نه؟

سر روی سینه اش می فشارم.

- خدا اون روزو نیاره. من.. بدون تو.. می میرم، هامین. می دونی که.. نه؟

قربان صدقه ام می رود.
نفسش جان می گیرد و جان می دهد.

لقمه ی آخر را قورت می دهد.
دهانش را پاک می کند.

زیر لب خدا را شکر می کند.

- یه لیوان آب به ما می دی، خانم

لیوان آب را دستش می دهم.
تشکر می کند.
یک نفس آبِ لیوان را سر می کشد.

- هر چی لازم داری رو بنویس رو کاغذ و بذار کنار. نعیم که اومد برو بازار و هر چی می خوای بخری، بخر

- کجا بیاد؟ خونه گرفتی براش؟

- سپردم یه جا نزدیک خودمون براش پیدا کنن. خونه رو بگیرم خبرش می کنم

موهای رها شده ام را کنار می زنم.

خودش گفته بود موهایت را نبند.

- می گم.. می شه دیوارای پایین رو نقاش بیاد رنگ بزنه؟ آخه..

حرفم را قطع می کند.

سر تکان می دهد.

- بذار نعیم که اومد می گم یه نفرو بیاره هر رنگی دلت خواست بگو بزنه. من که نیستم ولی نعیم باشه بالا سرش خیالم راحته

- شما.. کجایی؟ می خوای جایی بری؟

چانه بالا می اندازد.

#ناژاهی
#پست_۷۴۴
#آذر_اول

- جایی نمی رم. هستم در خدمتتون، خانم. ولی مردِ بی کار مثل درختِ بی بار می مونه. زندگی خرج داره.. نداره؟ بشینم تو خونه کی خرج شما رو بده.. ها؟

دستی به چانه اش می کشد.

- تازه فردا پس فردا که یه لشگر بچه ریخت سرمون از کجا شکمشون رو سیر کنم؟ اونم نه یکی نه دو تا خدا می دونه چند تا

جلوتر از من می خندد.

نفسم را حبس می کنم.

کم مانده اشک چکه کند.

از خوشی و آرامشی که متعلق به من است.

لبخندم را می بیند و خم می شود.

انگشتانش روی گونه ام لیز می خورند.

- کِی بشه صدای خنده ی یه بچه تو این خونه بپیچه و تو هی غُر بزنی و بگی دیدی آخرش کار دادی دستم

نگاهم از لب های درشت و مردانه اش تکان نمی خورد.

- می شه دیگه... نه؟ کم مونده، گل پری.. خیلی کم

من جای او بغض می کنم.
مردانگی را در حقم تمام کرده و هر از گاه به شوخی حرف دلش را می زند.

و من باز لبخند می زنم.
چشم باز و بسته می کنم.
دلش را قرص می کنم.

- می شه.. حتماً می شه

نعیم چند روز پیش در خانه ای که خان زاده گرفته بود مستقر می شود.
دستور ولی نعمتش را اطاعت کرده و نقاش می آورد.

هر از گاه سر می زنم.

نیمی از دیوارها رنگ خورده و من برای خودم قصه می بافم.

قصه ای که تا مرز واقعیت فقط یک قدم فاصله دارد.

واقعیت یک زن.

که همه ی زنانگی اش را مدیون مردی ست که باورش کرده و همچون تفتان پشتش ایستاده است.

مردی که نگاهش عاشقانه است.

و عشقش را بی منت خرج می کند.

مردی که من زن بودنم را کنارش حس می کنم و به آن می بالم.

#ناژاهی

#پست_۷۴۵

#آذر_اول

خان زاده جلوتر از من به استقبال ارباب می رود.

گره روسری ام را سفت می بندم.
نفس بلندم رها می شود.

زیر لب نام خدا را نجوا می کنم.
قدم های آهسته ای به سمت بیرون برمی دارم.
قلبم تند می زند چرا، نمی فهمم!

- سلام ارباب. خوش اومدین

سر به سمت من می چرخاند.
نگاه بی حسش را می دوزد به صورتم.

- خوش باشی، گل پری

خان زاده تعارف می زند.

- بفرمایید داخل، ارباب. مادر کجاست.. نیومد با شما؟

یک قدم به جلو برمی دارد.
دانه های تسبیح از میان انگشتانش رد می شود.

- یکم حال نداره، مادرت. گفتم باشه سِری بعد که اومدم بیاد خونه ی پسرش رو ببینه

- چی شده، ارباب؟ دکتر بردینش؟

ارباب سر تکان می دهد.

- دکتر درمونگاه معاینه ش کرد. گفت این دواها رو بخوره، بهتر نشد ببریدش دکتر شهر هم ببینش

نگاهش سمت من می دود.

- حال نداریِ ملاله از دوریِ توئه، پسر. که اونم با قرص و دوا خوب نمی شه

نگاهش مثل برزخ می ماند انگار.

پیش ارباب مقصر اول و آخر این فراق من هستم نه کسِ دیگر.

جلو می آید و نزدیک به من می ایستد.

- شنیدم خانم معلم شدی. به هر چی خواستی رسیدی دیگه.. نه؟

خان زاده کنایه اش را به روی خود نمی آورد.

هر چه باشد مهمان است، ارباب است و احترامش واجب.

چشم از نگاه غضب آلودش می گیرم و بفرما می زنم.
پوزخند کم صدایی می زند.

#ناژاهی
#پست_۷۴۶
#آذر_اول

چایی و خرما می آورم.
ظرف شیرینی را کنار بشقاب ها می گذارم.

خودِ بلاتکلیفم را اما نمی دانم کجا!
کاش می شد از پیش چشمان باریک کرده اش غیب می شدم.

- راحتی اینجا؟ قراره تو شهر چی کار کنی، پسر؟ زندگیت و ول کردی و اومدی شهری شدی که چی! که زنت دلش می خواد ادای شهری ها رو..

خان زاده حرفش را قطع می کند.

تیز نگاه نمی کند. دلخورم اما چرا.

- بعدِ یه ماه اومدین که اینا رو بگید!؟ من و شما جز این حرفی نداریم، ارباب!

مکث می کند.

گوشه ی لبش را می جود.

- من اومدم که بمونم. می دونید برنمی گردم. بی کار هم نیستم. کارِ شما رو هم لنگ نذاشتم و بعدِ این هم نمی ذارم. پس حرفی نمی مونه... نه؟

ارباب نفسش را محکم رها می کند.
جواب نمی دهد.

شاید چون پسرش را می شناسد.
پسری که هرگز حرفش دو تا نمی شود.

نعیم را صدا می زند.

- بفرمایید ارباب

هسته ی خرما را گوشه ی سینی پرت می کند.
حرصش در آمده. معلوم است.

- درِ ماشین بازه. تو صندوق عقب یه چیزی گذاشتم، اونو بردار بیار

نعیم چشمی می گوید و می رود.

ارباب از برداشت زمین های بی شمارش حرف می زند و خان زاده در سکوت گوش می کند.

نعیم هن هن کنان وارد می شود.

ارباب دستِ خالی نیامده.

#ناژاهی

#پست_۷۴۷

#آذر_اول

قالیِ لول شده را به دیوار تکیه می دهد.

- مبارک باشه، خان زاده

ارباب اشاره می زند.

- بازش کن، نعیم

رو به سمت خان زاده برمی گرداند.

- ببین اگه پسندت نیست ببر عوضش کن. مغازه ی حاج مسلم رو که بلدی. از اون گرفتم. طی کردم باهاش اگه نخواستی یکی دیگه جاش برداری

نیمی از قالی وسط اتاق پهن شده و تارهای ابریشم لای تار و پودش برق می زند.

با خودم می گویم پولش حتماً زیاده شده.

ولی نه برای مردی مثل ارباب که ثروتش کلان است و جاه و جلالش کلان تر.

- زحمت کشیدی، ارباب. راضی نبودم

- ارباب زرآباد دست خالی کجا رفته، پسر! به خوشی ازش استفاده کنی، مبارکه

نگاهش می چرخد سمت من.
لب تر می کنم.

- دستتون درد نکنه، ارباب. عمرتون با عزت

سر تکان می دهد.
زیر لب مبارکی می گوید.
بیش از این لایق نمی داندم.

با اجازه ای می گویم و از جایم برمی خیزم.

- کجا می ری، گل پری؟

نگاه به خان زاده می کنم.

- یه سر برم آشپزخونه. چیزی می خوای بیارم؟

- نه، خانم. دستت درد نکنه

از گوشه ی چشم ارباب را می بینم که ابروهاش بالا پریده و زیر لب استغفرالله می گوید.

چرایش را اما نمی فهمم.

دو پای اضافی قرض می گیرم و از اتاق که هوایش کم شده بیرون می زنم.

نفسم بالا می آید.

صدای ارباب را از پشت در می شنوم.

#ناژاهی

#پست_۷۴۸

#آذر_اول

- داری اشتباه می کنی، پسر. زن و که رو بدی فردا سوارت می شه. حالا تو هی بگو، نه. آخرش همون می شه که من می گم

خان زاده منظور حرفش را می فهمد انگار.

- چرا!؟ چون شما شما نمی کنه و با شوهرش راحت حرف می زنه!

برای لحظه ای کوتاه مکث می کند.

- اگه اینه من حاضرم سوارم بشه. می دونید چرا؟

منتظر چرای ارباب نمی ماند.

- چون زنِ من هیچوقت اینکارو نمی کنه. پس لازم نیست نگران سواره و پیاده ی زندگیم بشم و بهش سخت بگیرم

صدای ارباب بالا می رود. فقط کمی.

- می خوای بگی اون ضعیفه اندازه ی توئه!؟ مردونگیت کجا رفته، هامین خان!

پوف می کشد.

لعنت به شیطان می گوید.

خان زاده طاقتش طاق شده انگار.

حرف آخر را می زند. می فهمم.

- من، تو زندگیم نه به زنم زور می گم نه اون مردونگی که شما نمی دونی کجا رفته رو به رخ می کشم. وسلام

چشم باز و بسته می کنم.
از خودم عصبانی ام.

کاش چفت دهانم را باز نمی کردم.
میان پدر و پسر اگر بهم می خورد خودم را نمی بخشیدم.

انگار یادم رفته بود خلوت کجاست و جایِ مهمان کجا.
حرفِ خلوت را چرا پیش مهمان زدم، نمی دانم.

سردرگم و کلافه به آشپزخانه می روم.
کنج دیوار روی زانو می نشینم.

حرف ارباب در سرم می چرخد و می چرخد.
نه به خاطر خودم.

برای مردی که مردانگی اش زیر سوال رفته و باز از من دفاع می کند.

دلم شور می زند.

کم مانده بالا بیاورم.

محکم نفس می کشم.

#ناژاهی

#پست_۷۴۹

#آذر_اول

خان زاده صدایم می زند.

زمان از دستم در رفته انگار.

ارباب عازم رفتن است.
اصرار خان زاده را پس می زند.

- نمی شه، کار دارم. شب نشده باید برگردم

بهانه می آورد. معلوم است.
شاید به خاطر من!

خان زاده در سکوت نگاهش می کند.
دلخور است انگار.

ارباب خداحافظی می کند.

- تا هوا تاریک نشده حرکت کنین. دیر شد برگردید همین جا. نترسین، نمک گیر نمی شید

حرفش را می زند آخر.
ارباب طعنه اش را نشنیده می گیرد.

نفس محکم خان زاده نگاهم را سمت خود می کشد.

- تقصیر من شد. کاش اون حرف و نمی زدم. خب.. حواسم نبود. همش تقصیر خودته که نمی ذاری..

سر جلو می آورد.

- بالاخره تقصیر کی شد!؟ تو یا من؟

حرصم در آمده.
پا به زمین می کوبم.

- خب.. هر دومون. ولی بیشتر تو

تفریح کنان نگاهم می کند.

- می دونی خوشگل تر شدی؟ بد نیست گاهی عصبانیت کنم .. نه؟

چپ چپ نگاهش می کنم.

در آغوشش لب می جنبانم.

دستِ خودم نیست. دلم پُر است آخر.

- شاید.. حق با اونه. خب.. هر چی باشه من و تو فرق داریم با هم

عقب نمی کشد.

رهایم نمی کند، هرگز.

- بس می کنی؟

سر به سینه اش می فشارم.

- ما هیچ فرقی با هم نداریم، گل پری. هر دو بنده ایم. هر دو ممکنه خطا کنیم یا ثواب. برتری آدم ها رو که بنده معلوم نمی کنه. می فهمی چی می گم؟

#ناژاهی

#پست_۷۵۰

#آذر_اول

حرف حساب می زند.

درک و هضمش کار سختی نیست.

دستان شل و وارفته ام را دورِ تنش بهم می رسانم.

اشتیاقم به این مرد از تیک تاک ساعت جلو زده و هر لحظه بیشتر از قبل می شود.

نفسی که بوی تنش را با خود حمل می کند در سینه حبس می کنم.

ذره ذره بیرون می فرستم.

آدمیزاد گاهی چه خود خواسته خسیس می شود!

خان زاده وضو می گیرد.

سجاده پهن می کند و نیم نگاهی سمت من می اندازد.

- کِی تموم می شه؟ خیلی مونده؟

گیج و منگ سر تکان می دهم.

- چی کِی تموم می شه؟

آستین پیراهنش را پایین می کشد.
گوشه ی لبش چین می خورد.

- همون چیز دیگه.. همین که جلوی نمازت و می گیره دیگه

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
دستی به گونه ی گل انداخته ام می کشم.

- چی شد! باز لپات گل انداخت!

تک خند مردانه ای می زند.

- خوبه اسمش و نبردم. حالا بگم؟

سر پایین می اندازم.
زیر لب حرف می زنم.

- نگید تروخدا.. زشته، خجالت نمی کشی!

جلو می آید.
بی اراده عقب می روم.
راه فرار بسته است.

دست به دیوار می گذارد و خم می شود.

- مثلاً کجا می خوای فرار کنی!؟

شرورانه می پرسد.
سیاهی چشمان تخسش بلای جانم می شود.

- جای من نیستی که دارم واسه تموم شدن و لمس کردن تو لحظه شماری می کنم. دِ اگه بودی که می فهمیدی چقدر سخته زنت و بخوای و نشه

#ناژاهی
#پست_۷۵۱
#آذر_اول

آب دهانم را قورت می دهم.

- خب.. فکر کردی واسه من نیست. منم..

از دهانم در می رود.
ابروهاش بالا پریده و نگاهش می درخشد.

نگاهم را پایین می کشم.

- خب.. داشتی می گفتی

نفسم را محکم رها می کنم.

- هیچی.. بذار برم تروخدا. نمازت و نخوندی

- تو نگران خودتی یا نمازِ من.. ها!؟

نگاهش می کنم.

- ببین.. ببین داری چجوری نگام می کنی. بعد انتظار داری من تو رو...

حرفش را نیمه کاره می گذارد.
سر جلو می آورد.
گونه ی تبدارم را به دندان می گیرد.

- داری هر روز خوشمزه تر می شی، خوشگل خانم. کم مونده جای ناهار و شام فقط تو رو بخورم

صدای قهقهه ی بلندش زیر سقف اتاق می پیچد.

- آخ.. آخ ببین چی کار کردم. ردش موند.. بذار بوسش کنم زود خوب شه

لب های مرطوبش به گونه ام می چسبد.
نرم و عاشقانه می بوسد.

موهای بلندم را قسمت می کنم و می بافم.
زیر لب آواز می خوانم.

دلم تنگ است. دلتنگ مادر.. ریحان و حتی خاله بیگم.

اشکم می چکد.
دستی به پیراهنم می کشم.

لبخند می زنم. غمگین.

با خودم می گویم کاش مادر این جا بود و..
بغض نمی گذارد.

صدای باز شدن در می آید.
صورت خیسم را پاک می کنم.

- گل پری.. حاضری بریم؟

بله ای می گویم و دست می جنبانم.
مقصد کجاست اما نمی دانم.

سلام می کنم.

نگاهش سر تا پایم را وجب می کند و علیک می گوید.
اشاره می زند بشین.

روی صندلی جلوی ماشین می نشینم.
پا روی پدال گاز می فشارد.

- آخرش نگفتی کجا می ریم!

از گوشه ی چشم نگاه می کند.
دستی به چانه اش می کشد.

- جای بدی نیست. باور کن

مگر می شد این مرد را باور نکرد!

#ناژاهی
#پست_۷۵۲
#آذر_اول

هوای زمستان سرد است یا گرم، نمی فهمم.
هر چه هست آغوش مادر گرم تر از تابستان است.

اشکم سرازیر می شود.
مادر بدتر از من گریه می کند.

آشو گوشه ی پیراهنم را در مشت کوچکش مچاله کرده و اسمم را مرتب صدا می زند.

حوران طفلش را بغل گرفته و اشک از گوشه ی چشمش آویزان شده.

کم از رویا نیست دیدن آدم هایی که وصله ی جان اند و تو انگار خیلی وقت است فاصله را پذیرفته ای.

غریبه بودن را اما هرگز.
نگاه زهیر به من غریبانه است.

حق دارد، من را نمی شناسد.
واقعیتی که قلبم را می خراشد.

نگاه خیسم می چرخد.
ریحان را می بینم که صورت خیسش را پاک می کند.

جلو نمی آید.
انگار می داند که سرنوشت آغوش مادر را به من بدهکار است.

بابا ولی حرف دیگر می زند.
صدایش انگار کمی می لرزد.

- خب دیگه.. اومدی این جا گریه کنی، دختر! گوهر.. ناسلامتی مهمون داریم. خان زاده رو سرِ پا نگه داشتی.. زشته، زن. به خودت بیا

به مادر اگر بود به خود نمی آمد.

ولی...

امان از این ولی های بسیار که آدم را پیر می کند.

مادر تند تند سر تکان می دهد.

- ب.. ببخشید خان زاده. روم سیاه، سرِ پا موندین. بفرمایید بشینید

عقب می کشم.

سخت است. خیلی سخت.

بابا تعارف می زند.

کنار خان زاده می نشیند.

ریحان را بغل می گیرم و بو می کشم.
عطر خواهرانه اش حالم را بهتر می کند.

#ناژاهی
#پست_۷۵۳
#آذر_اول

حوران آهسته پچ می زند.

- منم بیام؟

چشم باز و بسته می کنم.
اشاره می زنم بیا.

صدای زهیر می آید.

- این کیه؟ اومده چی کار؟

نگاهش می کنم.
بامزه حرف می زند.

آشو زیر لب تشر می زند.
بابا از گوشه ی چشم چپ چپ نگاهش می کند.

دست به سمتش می گیرد.

- بیا.. بیا این جا پسرِ بابا

بدو بدو می رود و روی زانوی بابا لم می دهد.

- به دل نگیر، گل پری. بچه حق داره. کِی تو رو دیده که بشناست

برای حوران سر تکان می دهم.
دلِ وامانده ام قرار نمی گیرد اما.

جلو می روم.
زانوهایم به زمین می چسبد.
نگاه خیسم در صورت بابا می چرخد.

اندازه ی بغضم را نمی فهمم.
انگار سال هاست که او را ندیده ام.

دلخور نیستم دیگر.
حال آن روزهایش را درک می کنم.
این را مطمئنم.

صدایش می زنم.
از بالای چشم خیره ام می شود.

زهیر بار دیگر سوالش را از او می پرسد.
بابا حواسش پرتِ من است.

فکش سفت شده و حلقه ی چشمانش پُر.
نفس بلندی می کشد.

صدا از کسی در نمی آید.
لب رو هم می فشارم.

هر چه بر من گذشته انگار آب دیده ام کرده و جایی برای غریبگی نمی گذارد.

سر جلو می برم.
بارِ اول است بوسه بر صورت زیر بابا می زنم.

#ناژاهی
#پست_۷۵۴
#آذر_اول

یادم به روزهایی می افتد که بعدِ تحویل سال نو پیشانی ام را می بوسید و چشم بر حسرت باقی مانده در نگاهم می بست.

پلک می بندد. محکم.
شاید او هم اندازه ی من دلتنگ است.

- پیر شی، دختر. خدا ازت راضی باشه

من اما به همین اندازه راضی ام.

به رطوبت لب های کلفت و تیره رنگش که روی پیشانی ام جا می گذارد.

چانه ام می لرزد.

نفس عمیقی می کشم.

زهیر نگاهم را سمت خود می کشد.

لحن طلبکارش لبخند به لبم می آورد.

- بابای منو بوس کردی!؟ بابام مالِ خودمه، نمی دمش به تو

بابا مردانه می خندد.

و من چه با حسرت نگاهش می کنم.

- خب.. اینم دختر منه. بابای اینم هستم

زهیر اخم کرده لب می جنباند.

بابایش را با من قسمت نمی کند هرگز!

- نخیرم. من بابام و به هیشکی نمی دم. مالِ خودمه

کم مانده بگویم بابا کِی مالِ من بود که حالا باشد.
اما نمی گویم.

دستانم را به سمتش دراز می کنم.

- من.. گل پری ام. خواهرت. می آی تو بغلم؟

غمِ صدایم انگار نرمش می کند.
نگاهش از شانه ام رد می شود و به مادر می رسد.

- راست می گه، مادر.. خواهرمه؟

صدای بغض کرده ی مادر در می آید.

- آره، مادر. گل پری..

بغضش می ترکد.

خودش را در آغوشم پرت می کند.
لمس دستان کوچکش حالم را زیر و رو می کند.

تنش را بو می کشم.
یادم به آن نیمه شب می افتد که صدای گریه اش زیر سقف خانه پیچید و من از خودم پرسیدم قدمش خیر است یا شر!؟

#ناژاهی
#پست_۷۵۵
#آذر_اول

مادر سنگ تمام گذاشته و سفره ای رنگین تدارک دیده است.

به خودم تکانی می دهم.

مادر اما چشم غره می رود.

اشاره اش به خان زاده را می بینم و با حرکت لب هایش می گوید بشین.

چشم باز و بسته می کنم.

انگار به مهمانی آمدم.

شاید هم بعدِ این من فقط مهمان این خانه ام، نه بیشتر.

غم به اندازه ی مشت بسته ام بیخ گلویم چسبیده و پایین نمی رود.

مثل لقمه ای که با لذت به دهان می گذارم و فرو نمی رود.

نگاهم به هر گوشه سرک می کشد.
انگار دنبال خودم می گردم.
خودِ کوچکم با نگاهی سرگردان و لبخندی غمگین.

حجم بزرگی از هوا را نفس می کشم.
افکار سمی را پس می زنم.

- غذات سرد شد، گل پری. بخور دیگه

نگاه به ریحان می کنم.
حالم را می فهمد انگار.

زیر لب پچ می زند.

- بهش فکر نکن، گل پری. این جا خونه ی خودته

سر تکان می دهم.

- می دونم

نمی دانم کِی سفره جمع می شود.
انقدر غرق افکارم شوم که با صدای ریحان یکه می خورم.

- حواست کجاس، دختر!

سر می چرخانم.

- چیزی گفتی؟

- می گم خاله بیگم شنید داری می آی این جا سلامت رسوند. دلش می خواست بیاد ببینت، محضِ خاطر خان زاده نیومد. ترسید اونو ببینه عصبانی شه و..

حرفش را نیمه کاره می گذارد.
همان بهتر که اسم آن نامرد در به در را هرگز نشنوم.

آهسته می پرسم.

- شاهو کجاس؟

از گوشه ی چشم خان زاده را نگاه می کند.

- بابا فرستادش بره. گفت جلوی چشم نباشی بهتره. اونم رفت خونه ی حوران

#ناژاهی
#پست_۷۵۶
#آذر_اول

حرفِ اضافه تر نمی پرسم.
همین که پیش باباست من را بس می کند.

وقت رفتن می رسد.
وقت خداحافظی و دل کندن.

مادر بیخ گوشم لب می جنباند.

- اگه شد بازم بیا، خب؟

عطر مادرانه اش را نفس می کشم.

- می آم مادر. ولی شمام بیا.. باشه؟

چشم باز و بسته می کند.
لبخند می زند.

اجازه اش دست خودش نیست آخر، می فهمم.

برای لحظه ای در گذشته فرو می روم.
گوشم از صدای بلند بابا پُر می شود.

" اجازه ی همه تون دستِ منه. مرد این خونه هر چی بگه همونه".

صدای خان زاده می آید.
نگاهش می کنم.

- زحمت دادیم حاج رحیم. ممنون از پذیرایی تون. هر چی باشه شما بزرگتری و وظیفه ی ما بود که خدمت برسیم ولی دفعه ی بعد نوبت شماست که بیای خونه ی دخترت

بابا اظهار شرمندگی می کند.
دستِ رعیت تنگ است و سفره اش ناقابل.

چشم از خان زاده می دزدد.
دانه های تسبیح از لای انگشتانش رد می شود.

- شما.. بزرگی کردی، خان زاده. ولی هر دو می دونیم حکم چی بوده و عوض نمی شه. دخترِ من خونبس شماست. پس..

خان زاده حرفش را قطع می کند.
اخم کرده و دندان روی هم می فشارد.

- اشتباه می کنی، حاج رحیم. دخترِ شما زنِ منه. محرم منه

مکث می کند و گوشه ی لبش را می جود.

- یادته اون روز بهت چی گفتم؟ یادته چه قولی دادم؟

بابا سر تکان می دهد.
کم مانده بزنم زیر گریه.

- پس اگه یادته این خونبس لعنتی رو بندازش دور و گل پری رو فقط به چشم دخترت نگاه کن

#ناژاهی
#پست_۷۵۷
#آذر_اول

بابا زیر لب چشمی می گوید.
من را نگاه نمی کند.

شاید خجالت می کشد، نمی دانم.

نگاهم به جاده است. حرف نمی زنم.

- ازش دلخوری؟

منظور حرفش را می فهمم.

- حق ندارم؟

سر می چرخانم.
دستی به ته ریشش می کشد.

- هم داری و هم نداری

پوزخند کم صدایی می زنم.

- داری ازش دفاع می کنی!؟ چرا حق ندارم؟

بغضم را قورت می دهم.
کم مانده بالا بیاورم.

زبان روی لبش می کشد.

- چون عوض نمی شه. نه خودش و نه طرز فکرش. مثل ارباب و خیلی های دیگه. اونی که از بچگی تو گوشش خوندن رو یاد گرفته

برای لحظه ای کوتاه مکث می کند.

- چون رسم و رسوم از هر چیز دیگه براش مهم تره. چون می ترسه بابت رد شدن از خطِ قرمز آدمای بزرگ تر از خودش تاوان پس بده. چون.. یه بار داده و دیگه نمی خواد تکرار بشه

ابروهام بالا می پرد.
نگاه باریکم در نیم رخش می چرخد.

- تاوان!؟ کدوم تاوان، هامین؟

سر می چرخاند و فقط نگاهم می کند.

- نکنه یادت رفته اونی که تاوان پس داد حاج رحیم نبود، من بودم. اون فقط پسرش رو به قیمت خونبس شدن دخترش نجات داد و..

- تمومش کن، گل پری

داد نمی زند.
صدایش ولی فراتر از حد معمول است.

#ناژاهی
#پست_۷۵۸

#آذر_اول

دست مشت کرده ام را می گیرد.

فرمان می چرخد و پا روی پدال ترمز می فشارد.

نیم چرخی سمت من می زند.

نفس بلندی می کشد.

- می تونی عوضش کنی؟ یا نه.. بذار این طوری بگم می تونی بندازیش دور و جاش بابایی که دلت می خواد رو بذاری!؟ می شه، گل پری؟

نگاهش عمیق است.

کوتاه نمی آید، می فهمم.

- خب.. معلومه نمی شه. من.. دوسش دارم، هامین. ولی بعدِ این همه وقت دیدی چی گفت!

- پس اگه نمی شه همون طور که هست قبولش کن. به این فکر کن که تو اگه جای اون بودی چی کار می کردی! وقتی یه راه بیشتر نداشتی دیگه حق انتخابی برات نمی موند

نفس می گیرد و سر جلو می آورد.

- ولی خودمونیم ها این رسم کج و کوله به نفع جفت مون تموم شد. من الان یه زن خوشگل دارم که قدِ دنیا دوسش دارم و با هیچی عوضش نمی کنم

چشمک می زند و من با خودم می گویم چه حالِ خوشی دارد این مرد!

- شما چی؟ شما از داشتن شوهری مثل من دلت غنج نمی ره؟ روزی ده بار با خودت نمی گی عجب شوهر درجه یکی دارم. تازه درجه یکم واسش کمه.. نمی گی؟

با صدای بلند می خندد.

می خواهد حالم را خوب کند، می فهمم.

اخم کرده لب می جنبانم.

- داری به من می خندی؟

بریده بریده حرف می زند.

- نه.. نه.. به جون.. خودم

و باز خنده اش شدت می گیرد.

دست خودم نیست که با او می خندم.

#ناژاهی
#پست_۷۵۹
#آذر_اول

انگار حالِ دلم بهتر شده.
لب های داغش گوشه ی لبم پیاده می شود.

- می دونستی هامین واسه این خنده ها جون می ده. پس همیشه واسش بخند.. خب؟

سر روی سینه اش می فشارم.
نفسی که از بوی تنش پُر شده را حبس می کنم.

- خیلی دوسِت دارم آقای درجه یک

و باز او می خندد و من برای اینهمه حس خوب دعایش می کنم.

صدای نعیم از بیرون می آید.

- توتان.. خدا بگم چی کارت کنه، دختر. یه ساعته منو معطل کردی. دِ بیا دیگه

توتان ریز ریز می خندد.
بقچه ی کوچکش را محکم گره می زند.

- حالا انگار عروسیِ ننه شه. خب صبر کن دیگه

چپ چپ نگاهش می کنم.
او هم اندازه ی من دلش به رفتن نیست، می دانم.

- چیه! چرا این طوری نگام می کنی.. ها؟

خنده را قورت می دهم.

- می خوای نری؟

شانه بالا می اندازد.

از جایش بلند می شود.

دستی به پیراهن تنش می کشد.

لبخند روی لبش می رقصد.

- نه..می خوام برم تا چشم حسودا کور شه. الان شریفه و اونای دیگه پیرهنم و ببینن دق مرگ می شن، گل پری. غم باد می گیرن بخدا

به آنی نکشیده لب و لوچه اش آویزان می شود.

- ولی به من باشه نه.. دوس ندارم برم. اما خب می ترسم دفعه ی بعد ارباب غیظ کنه و اجازه نده بیام. اخلاقش و که می دونی، گنده.. گند

صدای نعیم بلندتر از قبل به گوش می رسد.

صبرش تمام شده آخر!

#ناژاهی

#پست_۷۶۰

#آذر_اول

توتان دستی در هوا تاب می دهد.

- خب دیگه بابا، اومدم

بقچه را زیر بغل می زند.

مردمک چشمانش در صورتم می چرخد.

- دلم برات تنگ می شه. ولی باز می آم. خان زاده خودش قول داد هر چند وقت یک بار..

بغضش می ترکد.

خودش را در آغوشم پرت می کند.

اشکم می چکد.

- اگه بهت قول داده پس حتماً می آی. مواظب خودت باش. چون من همین یه دونه توتان رو بیشتر ندارم.. باشه؟

لب های خیسش به گونه ام می چسبد.

- توتان فدات شه. آخه چقدر تو خوبی، دختر

نگاه خیسم بدرقه اش می کند.
نفسم مثل یک آه بلند خارج می شود.

زمستان بقچه بسته. بهار خرامان خرامان قدم برمی دارد و گیسو به دست باد سپرده انگار.

از پله ها پایین می روم.
نگاهم به اطراف می چرخد.

جای دخترها خالیست.
سکوت تنها صدایی ست که گوشم را پُر می کند.

یادم به حرف شاه بی بی می افتد.

" خونه ی ساکت مثه آدم مریض می مونه، ننه. دوا و درمونم گاهی افاقه نمی کنه. صدای بچه نباشه به چه درد می خوره.. ها! ؟"

در گلو خندیدم و با ابروانی بالا رفته پرسیدم.

- چه ربطی داره، شاه بی بی. الان این چی بود گفتین؟ ضرب المثل بود یا..

نچ نچی کرد و سر تکان داد.

- تو فکر کن از خودم در آوردم. الان داری منو زیر و رو می کنی، دختر!؟ اینو گفتم تا هر موقع رفتی خونه ی شوهر نداری خونه ی مردت ساکت بمونه. حالا فهمیدی چی گفتم؟

#ناژاهی
#پست_۷۶۱
#آذر_اول

صدای مادر را شنیدم که می گفت.

- می فهمه شاه بی بی. وقتش برسه خودش می فهمه

زیر لب با خودم نجوا می کنم.

- کم مونده شاه بی بی. کم مونده وقتش برسه

ناخوداگاه دست روی شکمم می گذارم و لبخند می زنم.

خان زاده از حمام می آید.
من اما گیج و سر در گم در خانه می چرخم.

چند ساعت بیشتر نمانده به تحویل سال.
سالی که قرار بود در عمارت نو شود.

خان زاده گفته بود و من باید اطاعت می کردم.

- حاضر نشدی تو!؟

از نگاه کردن به چشمانش طفره می روم.
می ترسم حرف نگاهم را بخواند.

رو برمی گردانم.

- می شم الان

صدای نفس بلندش از پشت سر می آید.

- نمی شه، گل پری. باید بریم. من به ارباب قول دادم

دندان روی هم می فشارم.

- کارِ خوبی کردی

پیراهنم را برمی دارم و از اتاق بیرون می زنم.
وسط سینه ام می سوزد انگار.

خاطرات به مغزم هجوم آورده و کم مانده بالا بیاورم.
وحشت از یک مرگ تدریجی را دوره می کنم.

صدای باز شدن در می آید.
سر می چرخانم.

خان زاده را پوشیده در لباس محلی می بینم.
قامت بلندش من را یادِ تفتان می اندازد.

محکم و استوار.

تکیه دادن به او هراسِ آدم را دود می کند و به هوا می فرستد.

بارِ اول است ملاله با روی خوش به استقبال می آید.
حالم را می پرسد و سر تا پایم را برانداز می کند.

کنار خان زاده می نشینم.
نگاهم را بالا می کشم.

#ناژاهی
#پست_۷۶۲
#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

خاتون را می بینم که اخم کرده و لب زیرینش را می جود.
نگاهش به من پُر از خشم است و پُر از نفرین.
دلش با من صاف نمی شود، هرگز.

هر چه می گردم کریم خان را نمی بینم.
انگار غیبش زده!

گوشم از صدای خان زاده پُر می شود.
زیر لب حرف می زند.

- نگران نباش، نیست

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.
منظورش را می فهمم.
آشوب دلم آرام می گیرد.

خدا شاهد است که من دشمنیِ دو برادر را نمی خواستم.

همین که خودم را گناهکار نمی دانم من را بس می کند.

ارباب اشاره می زند.

- جمع شید دورِ سفره. چیزی تا تحویل سال نمونده

مکث می کند.
نگاهش به خان زاده است.

- خدا بخواد سال دیگه یه نفر به طایفه مون اضافه می شه

ملاله بی درنگ لب می جنباند.

- ایشالا.. ایشالا یه کاکل پسر چاق و چله عینِ بچگیِ باباش

یادم به عکس های خان زاده می افتد.

ملاله راست می گفت.

عکس های کودکی خان زاده او را پسری گوشتالود با چشمانی سیاه و براق نشان می داد.

خان زاده خودش گفته که در عمارت خبری از عکس و عکاسی نبود.
ولی هر بار که به زادگاه مادری می رفت عکاس می آمد و از همه ی بچه های فامیل عکس می گرفت.

- دختر و پسرش فرقی نداره، مادر. اونی که مهمه سلامتیِ بچه س

زیر لب آه می کشد.
حتماً یادش به نرگس افتاده، می فهمم.

- فرق نداره!؟ بچه پسر معیوب هم که باشه باز پسره. از قدیم گفتن پشت مرد به پسرش گرمه. غیرِ اینه، ارباب؟

حرفِ خاتون نگاهم را سمت خود می کشد.

نگاهش نه برای جواب که برای دیدن سوزِ دل خان زاده است.

#ناژاهی
#پست_۷۶۳
#آذر_اول

زیر لب استغفراللهی می گوید.
نفسش را محکم رها می کند.

- اتفاقاً بر عکس شما من فکر می کنم دختر معیوب بهتر از داشتن یه پسر بی مسئولیت و..

ارباب حرفش را قطع می کند.

- الان وقت این حرفا نیست. جای شمشیر کشیدن دهنتون رو شیرین کنین

یک دانه شیرینی برمی دارد و به دهان می گذارد.

خاتون خیال کوتاه آمدن ندارد انگار.

دلش پُر است.

- شمشیر نکشم!؟ چرا! پسرِ من الان کجاست؟ سرِ سفره ی پدرزن! اونم محضِ خاطر نورچشمیِ شما و زنش که معلوم نیست آخرش شما رو به آرزوتون برسونه یا نه

ارباب تیز نگاهش می کند.

اخم کرده لب می جنباند.

- تمومش کن، خاتون. وِالا بد می بینی

خاتون رو برمی گرداند.
ملاله چپ چپ نگاهش می کند.

صدای تیک تاک ساعت از رادیو پخش می شود.
چشم می بندم و برای سلامتیِ مردی که تا پایان عمر دِینش را به گردنم انداخته دعا می کنم.

ارباب به رسم هر سالِ عیدی کلان می دهد.
ریز و درشت. کوچک و بزرگ فرقی نمی کند.

جلو می آید.
دست در جیب فرو می برد.

- سال نو مبارک، ارباب. عمرتون با عزت

نگاهش در صورتم می چرخد.

- زنده باشی، دختر

دو تا سکه ی طلا کفِ دستم می گذارد.
بارِ اول است پیشانی ام را می بوسد.

نمی دانم چه مرگم زده، بغض می کنم!
شاید از خوشی، شاید هم از دردی که به گذشته برمی گردد.

#ناژاهی
#پست_۷۶۴
#آذر_اول

خاتون نگاه خیسش را به من دوخته است.
چروک های صورتش انگار عمیق تر شده.

داغ جوانش را مگر می شد از یاد برده باشد!
جایِ خالی مراد خنجر به قلبش فرو می برد.

هوا روشن است که حاج کبیر و زنش می آیند.
از خان زاده فاصله می گیرم.

دست خودم نیست که یادم به آسیه می افتد.
شاید اگر بود جای من این جا نبود!

ندیمه خانم از کنارم رد می شود.

سلام می کنم.

می ایستد و سر می چرخاند.

- حالت خوبه، گل پری؟

می گویم خوبم.
ولی کاش راست گفته باشم.

آسیه انگار پیش چشمانم راه می رود.
بلند بلند می خندد.
دورِ خان زاده می چرخد و می چرخد.

پلک می زنم. محکم.
آسیه را نمی بینم.

صدایش اما هست.

با من انگار حرف می زند.

" اون دیگه مالِ توئه، گل پری. می دونم خیلی دوسش داری. اونم خاطرت و خیلی می خواد".

حس می کنم هوای اتاق سنگین شده.
نفسم به زور بالا می آید.

با اجازه ای می گویم و از اتاق بیرون می روم.
چند بار پشت هم نفس می کشم.

راه مطبخ نزدیک است.
مشتی آب به صورتم می پاشم.

با خودم می گویم تو کجا و حسادت کجا آخر!
آسیه قبل تو آمده بود و قبل تو..

صدای خان زاده از پشت سر می آید.

- یهو کجا رفتی!؟ حالت خوب نیست، گل پری؟ می خوای برگردیم خونه؟

#ناژاهی

#پست_۷۶۵

#آذر_اول

شانه ام را می گیرد و سمت خود می چرخاند.

نگاهش را چند بار از یک چشم به آن چشم دیگرم می برد.

نگرانم شده، می فهمم.

زبان روی لبم می کشم.

- نه... من خوبم. چیزیم نیست

نگاهش میان پچ پچ خدمه در چشمانم دو دو می زند.
معلوم است حرفم را باور نکرده.

لبخندی عاریه روی لبم می نشانم.

- باور کن خوبم. شما برو منم یکم دیگه می آم

دست از شانه ام برمی دارد.

- دروغگوی خوبی نیستی. ولی اگه بخوای باشه می رم

معطل حرف من نمی ماند.

پلک خیسم را می بندم و به صدای قدم های محکمش گوش می کنم.

لب زیرینم را محکم به دندان می گیرم.
معلوم است دلخور شده.

از دروغ بدش می آید.
حتی به مصلحت.

وارد اتاق می شوم.
کنار طیبه می نشینم.

گوشم از پرچانگی اش پُر می شود و حواسم پیش خان زاده است.
نگاهم نمی کند چرا!

با خودم می گویم اگر پرسید چه مرگت زده جوابش را از کجا پیدا کنم!؟

اصلاً مگر می شد بگویم حسادت زنانه ام به غلیان در آمد انهم برای زنی که خیلی وقت است اسیر خاک شده و من هنوز در خیالِ خودم با او دست و پنجه نرم می کنم!

دست زیر زانوم می برم.

پیراهنم میان انگشتانم مچاله می شود.

خان زاده از جایش بلند می شود.

اشاره می زند به من.

ملاله اصرار می کند بمان.

چانه بالا می اندازد.

- نمی شه مادر. کار دارم

#ناژاهی

#پست_۷۶۶

#آذر_اول

جوری حرف می زند که ملاله کوتاه می آید.
پسرش را می شناسد.
لعنتی حرفش دو تا نمی شود آخر.

در سکوت رانندگی می کند.
سیگار می کشد و حرف نمی زند.

سر پایین می اندازم.
کم مانده بغض دهن باز کند.

دستی که از فرمان جدا شده و سمت من دراز می کند را حس می کنم.

چانه ام را می گیرد و سمت خود می چرخاند.

اخم ندارد.

لحنش تند نیست. نگاهش کمی مهربان تر شده.

- هر چی تو دلت هست رو بگو، می شنوم

آب دهانم را قورت می دهم.

زبان روی لبم می کشم.

زمان می خرم برای خودِ بیچاره ام.

آخر مگر می شد بگویم حسادت از پا درم آورد و..

خجالت می کشم.

دست از چانه ام برمی دارد.

نفس می کشم.

- می خوای بگم چی شد یا خودت می گی؟

دست از سرم برنمی دارد چرا!
اگر می داند پس چرا می پرسد!؟

- دوست ندارم به این چیزا فکر کنی. جز تو الان زنی تو زندگیِ من نیست، گل پری. فقط توئی

در سکوت نگاهش می کند.
با دو انگشت لبش را پاک می کند.

- قرار نیست منو با زنی که خیلی وقته وجود نداره قسمت کنی. ولی قرارم نیست هر موقع حاج عمو و ندیمه رو دیدی یادت بیفته که آسیه یه روز زنِ من بود و...

حرفش را نیمه کاره می گذارد.

پوف می کشد. بلند و کشدار.

- می دونم

#ناژاهی

#پست_۷۶۷

#آذر_اول

گوشه ی لبش چین می خورد.

- پس اگه می دونی تمومش کن. بریز دور همه رو. همش از دوست داشتنه. فکر نکن نمی دونم. ولی دوست داشتن بی منطق اول از همه خودت و اذیت می کنه

سر می چرخاند.
لبخند می زند.

- بذار فقط یکیمون عاشقِ بی منطق باشه.. خب؟

با خودم می گویم آخر مرد و اینهمه دلبری!؟
کاش فکری برای دلِ وامانده ام بر می داشت.

چشم باز و بسته می کنم.
من برای این عاشقِ بی منطق جان می دادم آخر.

فصل زردآلوهای کال رسیده است.
یکی از همین روزها بود که من به دنیا آمدم.

یادم به حرف شاه بی بی می افتد.

" نافت و که زدم اذان صبح رو گفتن. یادمه به مادرت گفتم بختِ این بچه بلنده. اندازه ی پیشونیش. حالا ببین کِی گفتم".

کبک خان زاده خروس می خواند.

کم مانده بزند زیر آواز.

- خدا رو شکر که مشکلی نیست و اوضاع خانمم رو به راهه

جواب آزمایش را تا می کند و در جیب می گذارد.

- دیگه از حالا به بعد کارت ساخته س، گل پری خانم

سیاهی چشمانش می درخشد.

- تا منو بابا نکنی دست از سرت برنمی دارم

شرورانه چشمک می زند.

- ناز و اداتو می خرم ولی کارِ خودمم می کنم.. قبوله؟

من پیش این مرد همیشه کم می آورم.
نگاهم را پایین می کشم.

- دِ نشد دیگه. می خوای از الان شروع کنی نازت وا باشه خانم، ما که گفتیم خریداریم. ولی شمام با دلِ ما راه بیای به جایی برنمی خوره.. می خوره؟

#ناژاهی
#پست_۷۶۸
#آذر_اول

سر جلو می کشد.

نفسش گرم است.

نگاهم را ذره ذره بالا می آورم.

- آخ که من می میرم واسه این خجالت کشیدنات چشم عسلی

اخم کرده لب می جنبانم.

- عه... خدا نکنه. نگو تروخدا

- پس قبوله دیگه.. ها؟

دست خودم نیست که خنده جای اخم می نشیند.

قربان صدقه ام می رود.

هر چه بگویم حریفش نمی شوم.

دل و روده ام بهم پیچیده و محتویات معده ام تا وسط گلویم بالا می آید.

مُشتی آب به صورتم می پاشم.
خودم را در آینه تماشا می کنم.

به خودم که تازه چند روز است می دانم مادر شدم لبخند می زنم.
حسِ خوبم را قایم نمی کنم.

در باز می شود و نگاهم در چشمان نگران خان زاده می نشیند.

- باز حالت بهم خورد؟ نگفتم منو صدا کن. تو چرا حرف گوش نمی دی، دختر.. ها؟

تشر نمی زند.
جوری مهربان می گوید که حال بدم را پس می زند.

خودش گفته بود حال بدت را با خودم قسمت کن.

بینی ام را بالا می کشم.
می لرزم چرا، نمی فهمم!

- خب.. نمی شه که همش صدات کنم. دیدم داری چرت می زنی نخواستم..

حرفم را قطع می کند.
اخمش بامزه است.

تنم را به خودش می چسباند.
لای موهام بوسه می زند.

- نخواستم رو بذار دمِ در، خانم. وقتی هستم حتماً صدام بزن. آروم شدی مامان کوچولو؟

راست می گوید.
جثه ام کوچک است.

جوری که در آغوشش مچاله می شوم.

#ناژاهی
#پست_۷۶۹
#آذر_اول

دراز می کشم.

خان زاده از آشپزخانه می آید.

دست می گذارد پشت گردنم و تنم را بالا می کشم.

- یکم از این شربت بخوری حالت جا می آد

نیمی از شربت را به خوردم می دهد.
حالم بهتر شده انگار.

خنده دار است که جای من قصه می بافد.
می خواهد حواسم را پرت کند، می فهمم.

حرف از بچه می زند و من دلم غنج می رود.
انگشتانش لای موهام بازی می کند و لب می جنباند.

- کاش اگه دختر شد رنگ موهاش عینِ خودت بشه.
سیاهِ سیاه. دخترِ بابا چی می شه اونوقت. می خورمش پدر سوخته رو

چپ چپ نگاهش می کنم.
می زند زیر خنده و به نرمی لبم را می بوسد.

- باشه حسود خانم. قول می دم هر دوتون و با هم بخورم. خوب شد.. راضی شدی؟

سر روی سینه اش می گذارم.
امنیت.. عشق.. محبت و مردانگی را از تنش بو می کشم.

پشت پنجره می ایستم. باد پاییزی برگ های زرد و نارنجی درختان را در هوا می رقصاند.
شکم برآمده ام را لمس می کنم.

گوشم از صدای پای خان زاده پُر می شود.
برمی گردم و نگاهش می کنم.
منظور اشاره اش را می فهمم.

پاهایم را دورِ کمرش می اندازم و بغلم می کند.
تک خند مردانه اش را دوست دارم.

- وزنت داره زیاد می شه کُپلِ من!

دلم غنج می رود برای چینِ گوشه ی لبش.
در آغوشش جمع می شوم.
صورتش را نمی بینم.

صدای زمخت و مردانه اش را می شنوم.

- می دونستی خیلی دوسِت دارم؟ نفسم به نفست بنده؟ می دونستی..

سر کج می کنم.
گونه ام می چسبد به بازوی ورزیده اش.

- می دونستی.. من.. عاشقتم هامین!

#ناژاهی
#پست_۷۷۰
#آذر_اول

زمستان داشت می رفت و من خودم را برای مادر شدن آماده می کردم.

بدتر از من خان زاده بود که هر روز می پرسید.
" پس کِی می آد این فسقلِ بابا؟".

و من در سکوت به مردی خیره می شدم که زن بودن را کنار او بلد شدم.

زندگی من با او از اجباری که با یک تاوان آغاز و حالا با عشقی خود خواسته ادامه داشت.

پنجره را باز می کنم.
هوا بوی بهار می دهد انگار.

صدای توتان از پشت سر می آید.

- جلوی پنجره وایسادی نمی گی سرما بخوری جواب خان زاده رو منِ بدبخت چی بدم.. ها؟

از روزی که آمده یک بند غُر می زند.

- ناسلامتی من اینجام که مواظب تو باشم، اونوقت تو چی کار می کنی! هر کار دلت خواست

شال گرمی که زحمت بافتش را حوران کشیده روی شانه هایم می اندازد.

- می گم اینو بخور برات خوبه، خانم ادا در می آره که وای نه دارم چاق می شم بسه دیگه چقدر بخورم. می گم دراز بکش باز می گه مُردم...

دهانش را می بندم.

دست خودم نیست که می خندم.

حرصش در آمده و پا به زمین می کوبد.

- نخند، گل پری. بخدا جوری می زنم خودمو که نتونی جعمم کنی. کاش می شد تو رو بزنم، ولی خب نمی شه دیگه

بریده بریده حرف می زنم.

هنوز می خندم.

- یه.. چند روز.. تحمل کن.. بعدش هر چی.. دلت خواست منو بزن

- کی می خواد کیو بزنه؟ آدم کم دارین بفرستم براتون

هر دو با صدای خان زاده سر می چرخانیم.

#ناژاهی
#پست_۷۷۱
#آذر_اول

VIP exchange group ROMAN

توتان هول زده لب می جنباند.

- ما.. ما غلط بکنیم کسی رو بزنیم، خان زاده. داشتم به گل پری..

حرفش را قطع می کند.

- آخرش خودم تو رو شوهر می دم، توتان. یکی باشه عینِ خودت که همش بزنید تو سر و کله ی هم دیگه و بعدشم خدا می دونه کی از پسِ اون یکی بر می آد

توتان لب می گزد.

سر پایین می اندازد.

پچ می زند.

- خاک عالم تو سرم. آبروم رفت، دختر. همش تقصیر توئه، گل پری

دوباره می خندم.

گونه ی گل انداخته اش را می بوسم.

بی دریغ محبت کرده و بی منت زحمتم را کشیده.

با اجازه ای می گوید و با دو پای قرضی در می رود.

خان زاده جلو می آید.
پنجره را می بندد.

- جدی گفتی؟ توتان رو می گم

سر جلو می آورد.

- وقتی این جور نگاه می کنی آدم وسوسه می شه که جدی نباشه و یکم سر به سرت بذاره

چپ چپ نگاهش می کنم.
گوشه ی لبش چین می خورد.

- می شه حالا وسوسه نشی و جدی بگی چی تو سرته؟

سر خم می کند.
نگاه سر خوشش را از من برنمی دارد.

- جز تو چی می تونه باشه! هیچی.. به والله هیچی

مکث می کند.

- ولی خب گوشه و کنارش شاید یه چیزایی پیدا شه

- مثلاً چی؟

شرورانه لبخند می زند.

- شما اول باجت و بده بعد من قول می دم هر چی خواستی بگم

ابرو بالا می اندازد.
دستی به ته ریش مرتبش می کشم.

سر میان سینه اش پنهان می کنم.
چال زیر گلویش را می بوسم.

- همین!؟ آخه اینم شد باج!

تخسِ فرصت طلب!
بازی می کند با من انگار.

#ناژاهی
#پست_۷۷۲
#آذر_اول

لب روی سینه اش می جنبانم.

- خب.. پس کجا رو بوس کنم؟

روی موهایم را می بوسد.
نفس می گیرد. محکم.

فقط ذره ای من را از خود جدا می کند.
جوری که با دستانش صورتم را قاب می گیرد.

- شکر خدا خودش یه لب داده به بنده ش واسه همین وقتا

زبان روی لبش می کشد.

- داری ناز می کنی! باشه.. نازتم می خرم

نفس حبس می کنم و چشم می بندم.
عاشقانه می بوسد.

جوری که حس می کنم بارِ اول است لب هایم را لمس می کند.

نفس کم آورده و عقب می کشد.
سیاهی چشمانش می درخشد.
باج گیر لعنتی!

می گویم خسته ام.
وزنم زیاد و طاقت سرِ پا ماندن کم شده.

کمر به بالشت می چسبانم.
پا دراز می کنم و نگاهم در صورت مردانه اش می چرخد.

- خب!

دستی به چانه اش می کشد.

- پسر خوبیه. همه جوره امتحانش کردم. ظاهراً قصد ازدواج داره. با خودم گفتم کی بهتر از توتان.

البته اگه خودش و پدر و مادرش بخوان. چون باید بیاد این جا، تو شهر. ولی از بابت ضمانت من این پسر رو تایید می کنم. بقیش می مونه دست خودشون

شک نداشتم توتان اگر بشنود بال می زند.

رویای دخترانه اش رنگ واقعیت می گرفت و به آرزویی می رسید که مدت ها بود، می کرد.

جز من با کسی حرف نمی زند.

رویای زندگی در یک شهر نه خیلی بزرگ با همه ی زیاد و کمش.

#ناژاهی
#پست_۷۷۳
#آذر_اول

- نظرت چیه؟

شانه بالا می اندازم.

- نمی دونم. اگه بشه خیلی خوبه. توتان از خداشه، اینو مطمئنم. فقط می مونه رضایت پدر و مادرش. قسمت باشه اونام راضی می شن.. نه؟

سر تکان می دهد.

می دانم دخالت نمی کند.

بار اول است که با یک سفره ی هفت سین کوچک و در یک خلوت دو نفره سال نو برای من آغاز می شود.

خان زاده خودش گفته بود راه زرآباد دور است و در خانه ماندن به صلاح.

توتان اما رفته بود.

هر چند دلش را این جا به امانت گذاشته بود.

خان زاده خودش به عمارت رفت و به چند ساعت نکشیده برگشته بود.

انگار می ترسید.

ترسِ از دست دادن یقه اش را چسبیده و رهایش نمی کرد.

هر چه می گفتم مثل این بود که آب در هاون می کوبیدم.

به خرجش نمی رفت.

صدایش می زنم.
هول زده از خواب می پرد.

- چی.. چی شده، گل پری؟ نکنه درد داری.. ها؟

پلک خیسم را می بندم.
نفس کم می آورم.

- آخ از دست تو.. آخ! نگفتم زودتر بگو. معلوم نیست از کِی درد داری و صدات در نیومده

توتان را صدا می زند.

- دست بجنبون، دختر. یه چیز بندازش سرش تا بغلش کنم

روی دستانش بلندم می کند.
توتان پشت سر می دود.

شب از نیمه گذشته انگار.
شاید هم نزدیکِ صبح است، نمی فهمم.

لب زیرینم را به دندان می گیرم.
درد اما لحظه ای خاموش نمی شود.

دلم شور خان زاده را می زد.
پشت در ایستاده و شاید آن ترسِ لعنتی دهن کجی می کرد.
#ناژاهی
#پست_۷۷۴
#آذر_اول

یک نفر می گوید زور بزن.
به حرفش گوش می کنم.

از زور درد می زنم زیر گریه.
پس چرا دنیا نمی آید فسقلِ بابا!

توان نداشته ام را در مشت می گیرم و خدا را صدا می زنم.

لعنت به من که یک روز گفتم من را نمی بیند.
صدایم را که اصلاً نمی شنود.
انگار من را به بندگی قبول ندارد خدایِ بابا.

دستانم می لرزد.
جانم انگار در آمده.

گوشم از صدای گریه پُر می شود.
دست خودم نیست که چشم می بندم.

چانه ام می لرزد. اشک رها می شود.
حس می کنم روی ابرها راه می روم.
شاید هم در آسمان بال می زنم.

لب های بهم چسبیده ام تکان می خورد.

- سا..سالمه؟

- خیالت راحت. هم سالمه و هم چاق و چله

لبخند می زنم.
چشمان بسته ام باز نمی شود.
دلم یک خواب طولانی می خواست.

خان زاده بالای سرم ایستاده.
لبخند مردانه اش را دوست دارم.

خم می شود. لب به پیشانی ام می گذارد.

- خسته نباشی عزیزم

نگاهش می کنم.
با او مگر می شد خسته شد!؟
از خودم شاید از او ولی هرگز.

دهانم خشک شده.
ذره ای آب به حلقم می ریزد.

سر روی بالشت می چرخانم.
یک تخت کوچک می بینم و یک نوزاد که خوابیده.

اشک از گوشه ی چشمم سُر می خورد.

#ناژاهی

#پست_۷۷۵

#آذر_اول

بغلش می گیرم.

بوی بهشت می دهد انگار.

- فسقلِ بابا رو ببین

حواسم کجا رفته که اصلاً نپرسیدم دختر است یا پسر!

همین که سالم است من را بس می کند.

دلِ وامانده ام اما ساز دیگر می زند.

نگاهم در صورت کوچکش می چرخد.
ابرو در هم می کشد و من را به یقین می رساند.

- پسره.. نه؟

چشم باز و بسته می کند.
گونه ام را آرام می کشد.

- اگه نبود هم باز خدا رو شکر می کردم

سر جلو می آورد.
بیخ گوشم پچ می زند.

- یادت نره یه دختر مو سیاه به من بدهکاری.. خب؟

جلوتر از من می خندد.

من اما زندگی را به او بدهکار بودم.

آرامش.. خوشبختی.. امنیت و عشق همه ی بدهی من به مردی بود که مردانه پای من ایستاد و پشتم را لحظه ای خالی نکرد.

بوی خون حالم را بهم می زند.
گوسفند قربانی جان می دهد.

ملاله جلو می دود.
دود اسپند در هوا می رقصد.

- ماشاالله.. ماشاالله به این شیر پسر. خدا برات نگهش داره پسرم

دستانش بالا می رود. زیر لب حرف می زند.

من اما دلم بهانه می گیرد.
بهانه ی مادر.

نوزاد بی قرار است.
یک بند گریه می کند.

- معلومه سیر نشده. چشمم کف پاش خوراکش خوبه

- خب.. الان باید چکار کرد؟ برم شیر بگیرم، مادر؟

ملاله چشمی در حدقه می چرخاند.

- دیگه چی!؟ بچه ی دو روزه رو شیر چی بدی، پسر!

مکث می کند. نگاهش سمت من می چرخد.

- شیرِ مادرش راه بیفته درست می شه

#ناژاهی

#پست_۷۷۶

#آذر_اول

خان زاده باشه ای می پراند.

شب نشده ملاله قصد رفتن می کند.

خان زاده اصرار نمی کند.

خانه اش آباد که به عیادت آمده.

ارباب همین اندازه اجازه داده، می فهمم.

خواب می بینم انگار.

صدای مادر می آید.

صدایش می لرزد. مثل مردمک چشمانش.
حالم را می پرسد.

حالِ من خوب است.
اصلاً مگر می شد مادر باشد و حالِ من خوب نباشد!

مثل بچه ها گریه می کنم.
سر به سینه اش می فشارم.

- گریه نکن، مادر. من اینجام

خان زاده از اتاق بیرون می رود.
مادر نوزاد را بغل گرفته و قربان صدقه می رود.

- با کی اومدی، مادر؟

- دستش درد نکنه خان زاده، نعیم رو فرستاد دنبالم

از بابا نمی پرسم.
معلوم است نیامده.

مادر شب پیش من می ماند.
خانه را به ریحان سپرده.

صبح زود اما می رود.
می گوید باز می آیم.

نگاه خیسم دنبال مادر می دود.
کاش نمی رفت.
کاش نفسش پیش من جا نمی ماند.

چانه ام می لرزد.

اشک می چکد.

- نمی دونم می شه یا نه ولی دیگه نمی ذارم ازش دور باشی. مادرت هر وقت دلش خواست می تونه بیاد و تو رو ببینه. دلت تنگ شد خودم می برمت پیشش

لبخند مهربانش دلم را قرص می کند.

مگر می شد حرفش دو تا شود!

عمارت غرق در جشن و سرور است.

اهالی طایفه چشم روشنی کلان آورده و پشت هم تبریک می گویند.

انگار بارِ اول است ارباب نوه دار شده و عجیب به خود می بالد.

ملاله نیز سر از پا نمی شناسد.

#ناژاهی

#پست_۷۷۷

#آذر_اول

خاتون درد پا را بهانه کرده و از اتاق بیرون نمی آید.
طیبه کنارم نشسته و ریز می خندد.

- به چی می خندی تو؟

- چشم دیدن نداره. نه می تونه تو رو ببینه نه براسم و. کور شه الهی

منظورش را می فهمم.
جز خاتون کس دیگری نیست.

خان زاده صدایم می زند.
دست دراز می کند.
نوزاد از آغوشم جدا می شود.

- اذان تو گوشش بخونه می آرمش.. خب؟

سر تکان می دهم.

مولوی در گوش نوزاد اذان می خواند.
اسمش را می برد.

محمد را به خدایِ محمد می سپارد.
و من محمد را به خدای خودم.

*****

۱۲ سال بعد

صدای توتان از بیرون می آید.
سر به سر بچه ها می گذارد.

- من برم دیگه. هنوز هیچی بار نذاشتم. تو با من کار نداری، گل پری؟

سر به عقب می چرخانم.
خواهر عزیزتر از جانم را نگاه می کنم.

- می خوای بری؟ بچه ها دارن بازی می کنن

سر تکان می دهد.

- اونا رو ول کنی تا نصف شب می خوان بازی کنن. اونوقت من می مونم و شکم گشنه ی جمار

دست روی شکمش می گذارد و لب و لوچه کج می کند.

- توام با اون شوهر شکموت!

شانه بالا می اندازد.

- به من چه! پسر عمه ی خودته

هر دو با هم می خندیم.

دو سه سالی هست که جمار پیش خان زاده کار می کند.
مثل یوسف که جانش برای توتان در می رود.
انگار خان زاده هر چه بلد بوده یادش داده است.
#ناژاهی
#پست_۷۷۸
#آذر_اول

ریحان خداحافظی می کند و می رود.

پنجره را باز می کنم.

توتان دستی در هوا تکان می دهد و بی درنگ دنبال بچه ها می دود.

آدم وقتی به گذشته برمی گردد خودش را گاه ضعیف و گاه قوی می بیند.

فکرش می دود سمت بهترین و بدترین قسمتی که نصیبش شده.

ذهنش پُر می شود از سیاه و سفید.

روزهای خوب و بد.

خاطرات تلخ و شیرین.

همه انگار جان می گیرند و پیش چشمانت راه می روند.

و تو به تک تک آن فکر می کنی.
زیر و درشت. کوچک و بزرگ. سفید و سیاه.

من اما اول از همه به ارباب فکر می کنم.
به مردی که گفته بود " خونبس تا قیام قیامت زن نمی شود" .

خیلی وقت است این جمله را به زبان نیاورده.
من اما حرف نگاهش را می خوانم.
من برای او یک رعیتم. تا ابد.

ملاله اما بهتر است.
نمی دانم شاید چون خاطر خان زاده را مادرانه می خواهد!

خاتون ولی دلش صاف نمی شود با من، هرگز.
حسش را می فهمم.
دلخور نمی شوم.

- خانم من کجاس؟

صدای خان زاده می آید.
دنبال من می گردد انگار.

روی پاشنه ی پا می چرخم.
قامت بلندش میان چهارچوب در ظاهر می شود.

گفته بود حوله را بگذار پشت در.
کم مانده خودم را بزنم برای این حواس پرت!

- یادم رفت

گوشه ی لبش چین می خورد.
جلو می آید.
آب از موهای خیسش چکه می کند.

- شما خیلی وقته ما رو یادت رفته، خانم

#ناژاهی
#پست_۷۷۹
#آذر_اول

سر به سرم می گذارد.

- یادت رفته یه مردی هست که خاطرت و خیلی می خواد. تو نباشی نفسش می ره و برنمی گرده. هنوزم بوی موهات دیوونه ش می کنه

سر جلو می آورد.
نفس هایش کنار گوشم رها می شود.
گرمای تنش را حس می کنم.

- تو با من چکار کردی، گل پری!؟

بوسه هایش روی موهایم از هم پیشی می گیرند و لمس دستانش آتش به جانم می اندازد.

انگشتانم روی سینه ی برهنه اش مشت می شود.

- چکار کردم مگه!؟

سر خم می کند.
نگاهش در چشمانم می نشیند.

- بگو چکار نکردی! دیوونگی یه مرد کم چیزیه!

دلم غنج می رود.

- خیلی دوستت دارم، گل پری

حسم را با یک بوسه نشانش می دهم.
چشم می بندد و آرام نفس می کشد.

- بابای منو بوس کردی!؟

یکه خورده عقب می کشم.
خان زاده سر می چرخاند.

نرگس پنج سالِ نگاه باریکش را به من دوخته و پلک نمی زند.

یادم به زهیر می افتد.
وقتی حاضر نبود بابایش را با من قسمت کند.

من رها می شوم.
خان زاده می خندد و روی زانو می نشیند.

دستانش از دو طرف باز شده و اشاره می زند.

- بیا این جا ببینم فضولِ بابا!

نرگس پشت چشم نازک می کند.
به آنی نکشیده خودش را در آغوش خان زاده جا می دهد.

صورت خان زاده لای موهای سیاهش فرو می رود.
گوشم از صدای نفس های عمیقش پُر می شود.
#ناژاهی

#پست_۷۸۰

#آذر_اول

یادم به حرف ریحان می افتد.

" هوو آوردی واسه خودت، گل پری. کم مونده تو رو بندازه بیرون و زنِ باباش بشه".

ناز و ادای نرگس تمامی نداشت انگار.

چه خوب که خان زاده بابای نرگس است.

صدای بسته شدن در می آید.

توتان رفته است.

پسرها دوان دوان می آیند.

مصطفی نیامده لب به شکایت می گشاید.

توتان حرصش را در آورده.

محمد دلجویی می کند.

شباهتش به خان زاده کم نیست.

عقل و درایت را از او به ارث برده.

مصطفی اما به من کشیده.

سر به زیر است و آرام.

نرگس اما با چشم و ابرو و موهای بلند و سیاه نازدار خان زاده است.

دلبری می کند و دل می برد از مردی که مهربانی اش اندازه ندارد.

نگاه شان می کنم.

بغض به گلویم می نشیند.

کم مانده از خوشی بزنم زیر گریه.
من این آدم ها را می پرستم.

خان زاده نازدانه را بغل می گیرد.
پسرها همراهش از اتاق بیرون می روند.

و باز گل پری می ماند و خلوتش.
خلوتی پُر از حس خوب و لذت یک زندگی عاشقانه.

لذت یک روح آرام و رام شده.
به دستان مردی که از من یک زن موفق ساخت.

زنی که آوازه ی هنرش سر از آن طرف مرزها در آورد و به بلندای تفتان به خود می بالید.

زنی که اندازه ی عشقش را هرگز نفهمید ولی عاشق بود.

پایان

۲۶/۹/۱۴۰۰

تقدیم به همه ی زنان سر بلند سرزمینم

VIP
exchange group
ROMAN


برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
Touch the photo to join our channel
@VIP-ROMAN